34

٣٤

بهجة المباهج



تاريخ بهجة المناهج

فارسی قلمی خوشخط کبار نسخه در



کتاب بهجة المباهج در معجزات پیغمبر و امیر المؤمنین علی علیه السلام و اولاد امجاد و مدت عمر و مدفن ایشان از مصنفات عالم فاضل محقق مدقق ابو الفضل کمال الدین حسن بن حسین شیعی سبزواری تغمده الله برضوانه و کساه حلل رضوانه

اللهم اغفر لمصنفه و کاتبه و قاریه [illegible]

و من جملة کتب الفقیر الضعیف حافظ محمد باقر الشریف [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد آن خدایرا که ایوان معلی آسمان برافراشته و برداشته حکمت اوست
و این بسیط هامون و بساط نیلگون بار کشیده و آفریده صنعت اوست تاج هستی بر سر نیستی
نهاده لطف اوست و نور وجود بر سر موجودی گشاده فضل اوست و هزاران درود
و سلام و تحف اجلال و اعظام بر مرقد مقدس اشرف کاینات و اکمل مخلوقات
محمد مصطفی و اهل بیت پاکش باد که محل طهارت و عصمت‌اند و مورد تشریف امامت
و خلافت اند اما بعد [illegible] مدتی بود که در خاطر این ضعیف کم بضاعت ابو سعید الحسن بن
الحسین الشیعی السبزواری اناله الله ما تمناه و حشره مع من یتولاه میگردید که در فضایل و
معجزات سید الانبیاء و اهل بیتش علیه السلام و افضل الصلوات و اکمل التحیات کتابی
جمع کند [illegible] و اشتغال [illegible] می‌شد تا اتفاق افتاد که مطلع شد بر کتابی در این فن
المشتمل [illegible] الامام علامه علماء الکرام قطب الدین والاسلام محمد بن
الحسین [illegible] ادام [illegible] تصنیف کرده بود و از مناهج [illegible]
[illegible] تا آنچه لب و خلاصه آن بود و از آنجمله که [illegible]
محال [illegible] اجتناب نموده الا آنچه غرض و ظاهر گردانیده بود [illegible]

که پیشوایان دین به محک یقین زده بودند درو تصنیع کرد و این کتاب را به بهجة المباهج نام
نهاد و مفصل کرد بر ابواب و ما توفیقی الا بالله الفصل فی ذکر طرف من علامات النبی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات روایت است از محمد بن علی باقر خازن علم نبوی و مبین حقایق دینی از
پدرش از جدش علیهم السلام که رسول گفت من که محمدم و برادرم علی ابن ابی طالب است هر دو از یک نور
بودیم در حضرت عزت بلطف الهی پیش از آنکه این جهان ایجاد شود چهارده هزار سال چون خدای تعالی
آدم را بیافرید آن نور را صلب وی بیافرید و همچنین از صلب وی به صلب دیگری نقل
میکرد تا بصلب عبد المطلب رسید پس او را دو نیم گردانید نصفی من با صلب عبد الله آورد
و نصفی علی با صلب ابی طالب پس نفس و خون هر دو یکی بود و هر که ویرا دوست دارد مرا
دوست داشته بود عاصمی روایت کند که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله میگفت
خواسته و گفت زمین و تو از یک درخت و اصلیم گفت چنین است گفت پس چرا علی را داماد
نبی فاطمه تفضیل می نهی از بهر آنکه دختری باید و داده و او را زهرا نام نهاده رسول از آن سخن به خشم
و گفت نه چنانست که تو می پنداری خدای تعالی نور مرا و نور علی را بیافرید نوزده هزار سال پیش
از آنکه آدم را بیافرید و آن نور ویرا تسبیح میگفت در آن وقت که هیچکس ویرا تسبیح
نمیگفت آنگه نور مرا بشکافت و از آن عرش را بیافرید و من از عرش بهترم و نور علی را بشکافت
و از وی لوح را بیافرید و علی از آن هر دو بهتر است و نور حسن را بشکافت زمین و آسمان را بیافرید و
حسن از آن هر دو بهتر است و نور حسین را بشکافت و از آن رحمت و نعمت آفرید و وی
از آن هر دو بهتر است آنگه ابری سیاه پدید آمد و آسمان و زمین را تاریک گردانید
و فرشتگان بخدای تعالی بنالیدند از آن ظلمت خدای تعالی از آن کلمه بگفت و نوری بیافرید
آسمان و زمین از آن روشن گشت و از آن نور فاطمه را بیافرید از اینجاست که ویرا زهرا لقب کردند

ابن عباس گفت از پدرم شنیدم که چون عبد الله را ولادت افتاد نوری دیدم که از روی
میتافت چون نور آفتاب پدرم گفت ای پسر این پسر را کاری عظیم پدید آمد من بخواب دیدم
که مرغی سفید از بینی او بیرون می آمد و بپرید تا بمشرق و مغرب رسید و باز گردید چون بیدار شدم
از معبران بپرسیدم گفتند از صلب وی فرزندی پدید آید که اهل شرق و غرب تابع وی شوند
عباس گفت من این خواب که دیدم عبد الله را در دل من وقعی پدید آمد و پیوسته با کار وی
می افتادم تا که آمنه را بخواست و آمنه از نیکوترین زنان قریش بود چون عبد الله را وفات
رسید و پیغمبر را ولادت بود من نزدیک وی آمدم و آن نور را از میان دو ابروی وی دیدم
که میتافت او را برگرفتم و بنواختم آنچه گفته بودند در روی وی دیدم و بوی مشک از فراز
وی میدمید چنانکه بمن سرایت میکرد و حدیث کرد آمنه که چون کار ولادت وی نزدیک آمد
آوازی شنیدم که از جنس سخن آدمیان نبود و علمی از سندس دیدم که بر قضیبی از یاقوت
در میان آسمان و زمین نوری از سر آن علم تا بآسمان می تافت و کوشک شام دیدم
میدرخشید پاره های آتش گرد بر گرد خود مرغان دیدم بر پهبات سعود
بالها گسترده آمده و شعب الاسد یه را دیدم که از آنجا بگذشت و شگفت چه باید
دید با آمنه کاهنان و اصنام را از فرزندان تو و مردی جوانی را دیدم
بر بالای بلند و صورت نیکو و جامه سفید می پنداشتم که عبد المطلب
است نزدیک من آمد و این فرزند را از من جدا بستد و آب دهن خود
در دهن وی می کرد و گفت سخن گوی وی سخن گفت من ندانستم که
وی چه گفت الا آنکه گفت در امان و حفظ خدای تعالی باش دل ترا از
علم و ایمان و حلم و یقین و عقل و شجاعت پر کردانیدم تو بهترین خلق خویش ای که

ترا متابعت کنند تو وای بر آنکه ترا نپسندد آنگه میان حریر سفید بیرون گرفت و باز گشاد
و مهری از آن بیرون گرفت و بر کتف وی بنهاد و گفت خدای تعالی فرموده است که از روح
قدس در تو دمم و ویرا پیراهنی در پوشید و گفت این امانت ترا از آفتها دنیا عباس گفت این آنست
که من بچشم خود دیده ام و خوانده بودم جامه از وی باز کردم خاتم نبوت دیدم بر میان دو کتف
وی و همیشه حدیث وی پنهان میداشتم و این جمله مرا فراموش شد تا یاد من آمد تا از روز که اسلام
آوردم جعفر بابا دمن وا و صادق علیه السلام گفت آمنه بنت وهب مادر رسول گفت چون ولادت
مرغی دیدم که بال بر دل من بمالید و پیش از آن ترسی در دل من می آمد و آن ترس از دل من بشد
و مرا شربتی سفید آوردند پنداشتم که شیر است و تشنگی بر من غالب بود چون آن بیاشامیدم
تشنگی زایل شد و نوری ظاهر شد بر من پوشیده و زنانی دیدم بلند بالا که با من حدیث میکردند
و مرا عجب می آمد و هر وقتی آوازی می شنیدم آنگه چیزی بدیدم چون دیبای سفید که میان آسمان
[illegible] ج شده بود یکی میگفت فرا گیرید عزیزترین خلق را آنگه جماعتی را دیدم در هوا ایستاده
ابریقها در دست گرفته آنگه حق سبحانه حجاب از پیش من برداشت در آن ساعت تا مشارق
و مغارب زمین بدیدم و سه علم دیدم زده یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه آنگه محمد بزمین آمد
بسجود شده انگشت بر داشت بر جهات متضرعان و میغی دیدم که از آسمان فرود آمد و ویرا
بپوشید و منادی ندا در داد که بگردانید در مشرق و مغرب زمین و در دریاها تا ویرا بشناسند
بنام و صفت و صورت او آنگه آن میغ ناپدید شد و ویرا دیدم در جامه سفید تر از شیر و
در زیر وی حریر سفید تر از برف و سه کلید از لؤلؤ تر در دست وی یکی میگفت
فرا گرفت محمد کلید نصرت و کلید باد و کلید نبوت آنگه میغی دیگر پدید آمد روشن تر از
نخستین و منادی میگفت محمد را بمشرق و مغرب برید و عرض کنید و را بر روحانیان جن و انس

وسماع و بدهید وی اصفهای آدم و رقت نوح و خلت ابرهیم و زبان اسمعیل و کمال یوسف
و بشری یعقوب و آواز داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی آنکه ان بیغ
زایل شد و وی را دیدم حریر سفید در نور دیده و آنرا در دست گرفته از دل حویر دوان
آبی برون می آمد و قایلی بگفت محمد دنیا در قبض خویش گرفت و هیچ نماند الا که در قبض وی
آید انگه سه تن بیامدند و گفتند که آفتاب از روی ایشان می تابد در دست یکی آبریز سیمین
بوییش چون بوی مشک بود در دست دیگری طشتی از زمرد سبز که آنرا چهار جانب بود از
هر جانب دو لولو سفید یکی بگفت این دنیاست شرق و غرب او دیگر فراگیر از آنجا با
ابد از هر جانبی که خواهی آنگاه گفت من بگردیدم تا بنگرم که وی از کجا آن طشت فرا گرفت
بخدای کعبه وی را دیدم که کعبه فرا گرفته بود و خدای تعالی از اقبال و بگفت مبارک وی
گرداینده بود و آن سیم شخص حریر سفید داشت که چشم بدان متحیر میشد آنگه پس فراگرفت
و بدان آب از آن ابریق بشست آنگه میان دو کتف وی مهر نبوت برنهاد و وی را در آن
بپیچید و او را در میان هال چند ساعتی بداشت و آن شوینده رضوان بود آنگه باز کرد دید
و گفت مژدگانی باد ترا ایعزیز ترین دنیا و آخرت روایت است از عبدالله مبارک از سفیان
ثوری از جعفر صادق علیه السلام از پدرش از جدش علی ابی طالب علیه الصلوة والسلام که خدای تعالی
نور محمد بیافرید پیش از آفریدن آسمان و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ
و پیش آفریدن آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و موسی و عیسی و داود و
سلیمان و هر پیغمبری که خدای تعالی ذکر ایشان کرده است انجا که گفت و وهبنا له اسحق
و یعقوب تا انجا که و هدیناهم الی صراط مستقیم و حق تعالی با وی دوازده هزار حجاب
آفرید حجاب قدرت و حجاب هیبت و حجاب عظمت و حجاب رحمت و حجاب سعادت

و حجاب کرامت و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت و حجاب
شفاعت پس نور محمد را در حجاب قدرت باز داشتند دوازده هزار سال و وی میگفت سبحان
ربی الاعلی و در حجاب عظمت یازده هزار سال و وی میگفت عالم السر والخفیات و در
حجاب رحمت نه هزار سال و وی میگفت سبحان من هو قائم لا یلهوا و در
حجاب هیبت ده هزار سال بود و میگفت سبحان الرفیع الاعلی و در حجاب سعادت
هشت هزار سال و میگفت سبحان من هو دائم لا یسهوا و در حجاب کرامت هفت هزار
سال و وی میگفت سبحان من هو غنی لا یفتقر و در حجاب منزلت شش هزار سال و
میگفت سبحان العلی الکریم و در حجاب هدایت پنج هزار سال و وی میگفت سبحان ذی العرش المجید
و در حجاب نبوت چهار هزار سال و وی میگفت سبحان ذی الملک والملکوت
و در حجاب هیبت دو هزار سال و میگفت سبحان الله وبحمده و در حجاب شفاعت هزار سال
و میگفت سبحان ربی العظیم وبحمده پس نام او بر لوح ظاهر شد و بر لوح بود چهار هزار سال پس از آن
بر عرش پیدا کرد بر ساق عرش بود هفت هزار سال تا آنگه در صلب آدم نهاد و از صلب
آدم بصلب نوح نقل کرد و از صلبی بصلبی می بود تا از صلب عبد الله
بن عبد المطلب رسانیدند و او را شش لباس کرامت در پوشانیدند
پیراهن رضا و ردای هیبت و سراویل معرفت و بند ان سراویل از محبت
و نعلین خوف و عصای منزلت بدو داده پس ویرا گفت یا محمد نزدیک مردمان شو
و بگوی ایشان را که بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله و اصل آن پیراهن از شش
چیز بود قامتش از یاقوت و دو آستینش از مروارید و تیریز از بلور زرد و خشتکش از زبرجد و
گریبان از مرجان سرخ و جیب آن از نور خدای تعالی بود و آدم را بدان پیراهن قبول کرد و خاتم

بسبب او باو داده و یوسف را به یعقوب و بسبب آن باز رسانید و یونس را از شکم ماهی بسبب آن
نجات داده و همچنین پیغمبران را از بلاها بدان نجات داد و این چیز به برکت و میمنت پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله و سلم بود الفصل الثانی فی ذکر طرف من آیاته و دلایله علی نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
روایت از آمنه بنت ابی سعید السهمی که گفت چون ابوطالب در نوبت نخستین که از شام باز آمد
پیش هبل و لات و عزی نیز رفت تا میان او و قریش در آن معنی سخنها بسیار شد ابوطالب ایشان را
گفت ممکن نیست که من از این غلام یعنی محمد مفارقت کنم و او البته پیش این بتان نیاید و ذکر بتان نتواند
شنید و کاره آن باشد که من نیز نزدیک ایشان شوم گفتند وی را بگذار و در پیش کن تا آن کند
که تو فرمایی و عبادت آن بتان عادت کند ابوطالب گفت هیهات این محالست و هرگز نباید
گفتند چرا گفت زیرا که من در شام از جمله راهبان می شنیدم که می گفتند هلاک این بتان بر دست
این غلام خواهد بود گفتند یا ابوطالب غیر از این چیزی دیگر دیدی که این چنین دهر گزند باشد بگو ما هم
هلاک شویم گفت بلی یا ما در زیر درختی خشک فرود آمدیم درخت سبز شد و انواع میوه بار آورد
حاضران شتر سواران بگذشتند و گفتند ما اینجا بزرگ شده ایم هرگز این درخت را بار دار ندیده ایم
چون از آنجا باز گردیدیم درخت در راه پیش باز آمد و گفت ای پاک ترین جهانیان فرع و اصل دو دست
مبارک خود بر من بمالی گفتا تا نور قبا ما سبز بتمام دست بسود نور و خضرت آن زیادت شد
گفت چون بار کرده بدیدیم در زیر آن درخت فرود آمدیم هر صنف مرغی که در روی زمین بود
هیچ مرغ نماند الا که پیش وی باز آمدند و بال بر سر وی می مالیدند و آوازی شنیدم از سر آن درخت
که می گفت یا سید العالمین و المرسلین برکت تو این درخت را وای ما باشد است که معاینه
دیدم قریش بخندیدند و گفتند ندانستی که ابوطالب گمان می برد که برادرزاده وی
پادشاه این زمانه باشد فی الروایة از حکیم خرام که گفت شنیدم از پدرم که حکایت همی کرد

به از ابوطالب که گفت چون از شام باز گردیدیم انجا رسیدیم که میان ما
و یک منزل راه مانده بود میغی سفیدی دیدم که بدید آمد و بر بالای سر
رسول با یستاد و چیزها بروی نثار میکرد ندانستم که ان چه بود زیرا که چندانکه
افتاد نا پدید می شد ندانستم کجا شد چون در مکه فرود آمدیم آواز مرغان
شنیدیم که میگفتند فرود آی در حفظ و کنف خدای جهودان قصد کشتن
او داشتند و آن اگر بگردندی چشمهاشان کور کردی انگاه هردو غایب
شدندی خبر دیگر روایت کرده اند باسناد از ابن عباس از پدرش
از ابوطالب که گفت خواستم که بشام روم بتجارت و گرمای عظیم
بود چون عزم رفتن کردم جماعتی از اقوام من گفتند با محمد چه خواهی کرد
ورا بکه میگذاری گفتم ورا هیچکس نی گذارم با خودش ببرم گفتند کودک
خورد سالست در چنین گرما چگونه میبری ورا گفتم بخدای که من از
وی جدا نشوم و من باذوی بکنم و ما شتر داران بسیار بودیم
کهنها افکنده بباختیم و ورا و شتر محمد در پیش من همی رفتی و
جدا نشدی و بر همه کاروان سبقت داشتی چون گرما سخت
شدی میغی سفیدی چون پاره برف بر آمدی و بروی سلام کردی
و بر سر وی بایستادی و از وی جدا نشدی و بسیار بودی که ان میغ
بر سر ما انواع میوه ها باریدی و با ما همی رفتی و در راه تنگی آب بدید آمدی و
چشمها روان شدی و ما در فراخی نعمت و خیری بودیم و قوم با ما بودند
نعمت وست بدیشان عزو آورد همه رفتند چون نزدیک بصره رسیدیم صومعه دیدیم که آتش آمد

و همی رفت چنانکه چهار پاره دشت بشتاب تا نزدیک ما رسید ما بایستاد و راهبی در

آنجا بود و آن منبع یکساعت از رسول خدای نشد و راهب با مردمان سخن

میگفت و کاروانرا نمی شناخت چون در پیغمبر نگریست گفت اگر این کس با

هست نبیی و درختی بزرگ بود خشک راهب شاخهای آن درخت

اندک بود و هیچ بار نداشت و کاروان در زیر آن درخت فرود آمدند

ما نیز آنجا فرود آمدیم پیغمبر در آنجا شد و آمد آن درخت بجنبید و شاخها

بروی سایه افکند و سه نوع میوه بروی پدید آمد دو نوع تابستانی و یکنوع

زمستانی و مردمان از آن تعجب میکردند چون بحیرا آن بدید برفت و برای

رسول طعام بساخت چندانکه ویرا کفایت بود پس بیامد و گفت کیست که

تولای کار این غلام میکند ابوطالب گفت من گفت ویرا که باشی گفت

من عم ویم گفت او را اعمام هستند گفت تو کدام عمی گفتم من برادر هم پدری و هم

مادری گفت گواهی میدهم که او آنست و اگر نه من بحیرا ام ابوطالب گفت

پس راهب مرا گفت دستوری دهی که این طعام نزد وی برم تا بکار

دارد گفتم تا پیغمبر من بنگریست من گفتم ای راهب مردی میخواهد ترا گرامی کند تناول

کن از آن طعام وی گفت این طعام مراست خاصه دون اصحاب

من بحیرا گفت آری خاص تراست پیغمبر گفت من بی ایشان چیزی نخورم بحیرا

گفت نزدیک من زیاده ازین چیزی نبود گفت دستوری دهی که ایشان نیز با من موافقت کنند

گفت آری بخورید بنام خدای پیغمبر تناول کرد و ما نیز با وی موافقت کردیم بخدای که صد و هفتاد مرد بودیم

همه سیر خوردیم تا که طعام بر گرفت چنانکه پدید آمد بحیرا بر سر وی ایستاده بود و ورا امتحان میکرد

در عجب می بود از بسیاری مردم و اندکی طعام و هر ساعت بوسه بر پسر
میداد و میگفت اوست بخدای پیغمبر و مردمان فهم نمیکردند که وی چه میگوید
مردی از کاروانیان گفت ترا کاری افتاده و در پیش ازین اینجا نزول کردی و التفاتی
در حق ما این بر و احسان نمیکردی. بحیرا گفت بخدای که مرا کاریست و چگونه
کاری و من می بینم آنچه شما نمی بینید و میدانم آنچه شما نمیدانید و در زیر
این درخت غلامیست که اگر شما از وی ببینید آنچه من می بینم و میدانم
ویرا بر دوش خود نهاده بوطن رسانید بخدای که این بزرگداشت که در حق
شما کردم جز برای وی نکردم و آن وقت که وی می آمد در پیش وی نوری
دیدم تا بآسمان و فروغها دیدم از یاقوت و زبرجد در دست گرفته دیگر
میکردند پس آن میغ دیدم که از وی جدا نمیشد پس این صومعه خود
دیدم که بنزدیک وی رفت چنانکه جانوران روند پس این درخت
خشک بود و شاخها اندک اکنون شاخهایش بسیار شده و حرکتی در وی پدید آمد
و سه نوع میوه بار آورد یکی تابستانی و یکی زمستانی و این حوضها
که آب وی بزمین فرو رفته از آن عهد باز که در بنی اسرائیل پدید آمده و ما
در کتاب شمعون الصفا چنان یافتیم که موسی بر ایشان سینه خوانده بزمین فرو
پس گفت هرگاه که درین حوضها آب پدید آید بدانید که از برای پیغمبری بود
که از زمین تهامه بود و بمدینه هجرت کند نامش در میان قوم وی محمد امین
و در آسمان احمد و از عترت اسمعیل بن ابراهیم بود و از صلب وی
بحیرا گفت یا محمد ترا از سه چیز میپرسم ترا بحق لات و عزی که مرا ازین خبر دهی

رسول چون نام لات و عزی شنید در خشم شد و گفت بنزدیک من وسیله
لات و عزی را بخدای که من هیچ چیز از ایشان دشمن‌تر ندارم و ایشان
دو بت شکن اند که قوم مراست بحیرا گفت این یکی هست از دلایل نبوت تو
پس گفت بخدای که مرا خبر ده گفت بپرس از هر چه خواهی چون وسیلت
جستی بخدای من و بخدای خود آن خدایی که او را مثل و شبیه نیست گفت
مرا از خواب و بیداری خود خبر ده وی را خبر داد از آن و جمله کارها هم
چنان بود که بحیرا را معلوم بود در اوصاف وی بحیرا بر وی در افتاد
و بوسه بر پای آنحضرت داد و گفت ای پسر چگونه خوشبوی و پاکی اتباع
تو از همه پیغمبر بیشتر و بهتر باشد ای آنکه زیب و نور دنیا از نور تست ای آنکه
بذکر تو مسجدها معمور دارند و گویی در توبی نگرم و در آن خاک که سواران تو
گرد آمده باشند و تو قاید ایشان باشی و عرب و عجم بطوع و کره متابع
تو شده باشند و گفت بلات و عزی همی نگرم که تو هر دو را شکسته باشی
و بر خانه عتیق جز تو کسی مالک نبوده و نرسد کلیدهای آن کعبه دهی که خواهی
و تویی که بمتابعت تو بهشت روند و بمخالفت تو بدوزخ و ذبح اکبر با تست
که دشمنان را هلاک کنی و بتان را بشکنی تا قیامت پادشاهان همه در دین
تو آیند و بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت اگر روزگار دریابم
در پیش تو شمشیر زنم تویی سید ولد آدم و سید مرسلان و امام
متقیان و خاتم پیغمبران بخدای که زمین بخندید آن روز که تولد تو بود و
همچنان بخندد آن روز که بود تا روز قیامت از فرح که بدر آمد بخدای که کلیسیا

دیوان و شیاطین همه بگریزند و کاهنان خوار شوند و زنهار و زنقابت
تویی و دعوت ابراهیم و بشر عیسی تویی مقدس و مطهر پس ابو طالب
بگریست و گفت وی ترا که باشد که از وی جدا نمی شوی ابو طالب گفت او
پسر منست گفت او پسر تو نیست و نمی شاید که پدر و مادر وی زنده باشند
گفت برادرزاده منست و پدرش فرمان یافت وقتی که مادرش حامله
شده بود و چون ویرا دو سال رسید او نیز فرمان یافت گفت راست
گفتی چنین است ولیکن من رای صواب آن بینم که تو ویرا با وطن
و شهر وی بری که هیچکس نماند از ترسا و جهود و صاحب کتاب الا که
مولود وی بدانست و اگر بدانند حال وی چنانکه من میدانم هر بدی که
توانند بجای وی بکنند و دران هیچکس آن مبالغه نکند که جهودان
ابو طالب گفت چرا گفت زیرا که این برادرزاده ترا هم نبوت خواهد بود
و هم سلطنت و بدو آید ناموس اکبر همچنانکه بموسی و عیسی آمد ابو طالب گفت
نه چنان باشد که جهودان را باید انشاء الله و خدای تعالی ویرا ضایع نگذارد
و ما ویرا بشام بردیم چون بشام رسیدیم بخدای که کوشکهای شام
جمله دیدیم که در جنبش آمد و نوری از آنجا آمد عظیم تر از نور آفتاب چون
بمیان شام رسیدیم و در میان بازار نتوانستیم رفت از بسیاری مردمان
که بنظاره رسول آمدند و خبر در همه شام منتشر شد تا هیچ حبر و راهب نماند
الا که نزدیک وی جمع آمدند حبری عظیم بیامد نام وی نسطور و در مقابل
وی بنشست و در روی وی می نگریست سه روز پیاپی چنین میکرد و چون شب

سیم درآمد بر جای پست و در پس وی می‌نگرد دید چنانکه گویی چیزی می‌جوید
گفتم ای راهب گویی چیزی همی طلبی گفت آری چیزی می‌خواهم که معلوم کنم
که نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بخدای که رنگش بگردید پس گفت
صواب بینی تا ویرا فرمایی که کتف مبارک برهنه کند تا چیزی بنگرم
حضرت رسالت پناه پشت مبارک برهنه کرد چون مهر نبوت بدید بر روی
در افتاد و بوسه برانجا همی داد و میگریست پس گفت این غلام را بهر چند زود
بموضعی رسان که در آنجا ولادت او بوده که او را دشمنان بسیارند و هر روز
نزدیک وی آمدی و طعام آوردی چون بیرون خواستیم آمد پیراهنی نزدیک
وی آورد و بزر آمیخته داد و گفت این پیراهن از من قبول کند و در پوشد
تا مرا یاد میکرده باشد قبول نکرد و ویرا کاره آن یافتم من پیراهن بستاندم
تا دل وی نرنجد و گفتم من در پوشم و تیمن ویرا ایکه آوردم و هیچ مرد و زن
خورد و بزرگ و پیر و جوان نماند الا که باستقبال وی آمدند از اشتیاقی
ایشان نزد او بود بدان حضرت الا ابو جهل لعنة الله علیه که او بسیار دشمن آنحضرت
بود و آنروز مست بود الفصل الثالث فی ذکر تزویج خدیجه
رضی الله عنها روایت باسنادها از حسن بن زید از عبد الله
بن حسن بن حسین از مادرش فاطمه بنت الحسین از عمه اش زینب از عبد الله
بن جعفر که گفت ابو طالب حضرت پیغمبر را بفرزندی برداشته بود
و ابو طالب درویش شد و او را مالی نماند پیغمبر را گفت یا محمد خدیجه
دختر خویلد غلام خود را بشام می‌فرستد من با خدیجه بگویم تا تو نیز با وی

بر وی گفت چنان کن ابو طالب با محمد نزدیک خدیجه شدند و ابو طالب
دران باب سخنی گفت و خدیجه هر مردی را اشتری میداد پس محمد با
غلام او میسره برفت و میسره دران نوبت دو چندان سود آورد که
بارهای دیگر و دوستی محمد در دل میسره ثابت شد چون نزدیک مکه
رسیدند میسره گفت یا محمد خدیجه هر مردی را اشتری میدهد تو از پیش ما
برو و ویرا بشارت ده که وی دو اشتر فرا تو دهد محمد از پیش رفت
و خدیجه را خبر بود که ایشان می آیند بر غرفه با جمعی زنان قریش نشسته
بود و منتظر بود تا کی خواهند آمد ناگاه بنگریست شترسواری را دید
که می آمد و میغی بر سر وی سایه افکنده حجاب آفتاب بود چندانکه
وی میرفت آن نیز با وی میرفت خدیجه گفت شما می بینید آنچه من
می بینم که می آید گفتند شترسواری می بینیم که می آید گفت بر بالای سر
وی چه بینید گفتند چیزی نمی بینیم در دل خدیجه آمد که آن چیز نیست
که ویرا بدان خاص کرده اند پس پیغمبر نزدیک وی رسید و فرود آمد
و دستوری خواسته نزدیک خدیجه آمد و او را خبر داد و بود و بسیار
خدیجه گفت هر مردی یک شتر میدادم ترا دو شتر دادم با تمام بار
برو و اشتران را با بار بخانه خود بر و بعد از آن نزدیک عم آی حضرت
رسالت پناه برفت و اشتران را ببرد و باز آمد و میسره در رسید و خدیجه از
احوال پیغمبر پرسید گفت هرگز مثل وی ندیده ام در نیکویی و
مصاحبت و بزرگی و برکت هرچه طلب کردم و خواستم یافتم

چیزی در دل خدیجه آمد وی را گفت یا محمد ترا با زنان حاجت هست
اما مال ندارم گفت رغبت کن که مرا بخواهی گفت تو زن من باشی گفت با
گفت از عم خود دستوری خواهم گفت بخواه رسول الله نزدیک ابوطالب آمد
و حال با وی بگفت گفت یا محمد خدیجه عمه قریش است و نیز نشسته چرا که
به شوهری راضی نشود و سیده و بهترین و بیشترین قریش است با مال و تو
یتیم قریشی و مال نداری مگر این سخن خدیجه از بهر بازیچه گفته باشد
رسول فرمود که چنانچه گفت من با تو گفتم گفت شکی نیست که تو راست
گویی پس ابو طالب زنی را از اهل خود نزدیک خدیجه فرستاد تا
حقیقت معلوم کند آن زن باز آمد و گفت یا ابو طالب خدیجه را در محبت
محمد چنان یافتم که جان و مال خود را فدای غلامان وی کند پس ابو طالب
و عباس و دیگر نیز نزدیک پدر خدیجه آمدند و دستوری خواستند
فرا رفتند از جای خود فراتر شد و جای با بوطالب داد ابوطالب گفت تو
مجلس خود اولیتری گفت من ننشینم الا در پیش تو بچه مهم آمده تلطف
فرمود و گفت از برای حاجتی که محمد راست گفت اگر محمد در خواهم
که خدیجه را بزنی بوی دهم چنان کنم که نزدیک من هیچکس عزیزتر از
خدیجه نیست گفت ما خود برای آن آمده ایم تا خواهندگی کنیم خدیجه بر
برای محمد گفت سخنی که داری بگوی که محمد فضیلت کرمی وی باز نتوان
گرفت یعنی مردیست که وی را هیچ عیب رد نتوان کرد پس ابو
طالب سخنی که داشت بگفت و خطبه که بر خواند ترجمه آن اینست حمد

و سپاس آن خداوندی را که ما را از تخم ابراهیم و پس اسمعیل آفریده و
خانه و وطن خدای آن آفرید که همه کس را بدان احتیاجست از منافع و ثمرات
هر چیزی بدانجا آرند و ما را درین شهر بر سر مردمان حاکم گردانید و پس برادر
زاده من محمد بن عبدالله را با هیچ مرد از قریش در رتبه موازنه نکنند الا
او بزرگتر باشد و اگرچه مالش اندکست او را قدری عظیم و بزرگیست که او را بشفاعت
کس حاجت نباشد بعد از آن خدیجه راضی شده او را نکاح کردند و نخستین فرزند
که خدیجه را از آنحضرت پدید آمد عبدالله محمد بود و فی الروایة از مفضل بن
عمر روایتست که گفت صادق را پرسیدم که ولادت فاطمه چگونه بود
گفت چون خدیجه زن پیغمبر شد زنان مکه از وی ببریدند و نزد
وی نمیشدند و بر وی سلام نمی‌کردند و هیچ زن را نزدیک وی نمی‌گذاشتند
و خدیجه را از آن وحشت آمد و از آن می‌ترسید که با او اندوهی بدل
رسول رسد و چون بفاطمه حامله گشت فاطمه در شکمش با وی سخن میگفت و ویرا
بصبر میفرمود و خدیجه از رسول پنهان میداشت روزی حضرت رسالت پناه
در آمد شنید که حضرت خدیجه کبرا با یکی سخن میگوید گفت یا خدیجه
با که سخن میگویی گفت این بچه که در شکم دارم با من سخن میگوید
و مرا انس میدهد گفت یا خدیجه اینک جبرئیل مرا بشارت داد و با د
که دختریست با نسل پاک و مطهر و میمونست و خدای تعالی نسل من از و
پدید خواهد آورد و از نسل او امامان خواهند بود که خدای تعالی
ایشانرا خلفای خود کرداند در زمین بعد از آنکه مدت وحی بگذرد

و چون خدیجه را مدت ولادت نزدیک رسید کس بزنان قریش فرستاد
که بیایید و کار من کفایت کنید که وضع حمل من نزدیک آمد کس فرستادند
که تو ما را نافرمانی میکنی و قول ما قبول نکردی و زن محمد شدی
و او یتیم ابوطالب بود و درویش که هیچ مال نداشت پس ما
امروز نزدیک تو نمی آییم و تیمار کار تو نداریم خدیجه از آن غمناک شد
و در آن اندیشه بود که چهار زن در آمدند گندم گون و دراز بالا
که گفتی از زنان بنی هاشم اند خدیجه چون ایشان را بدید بترسید
یکی گفت که ای خدیجه اندوهگین مباش که ما رسولان خداییم نزدیک تو
و ما خواهر توییم من ساره ام و این آسیه است دختر مزاحم رفیق تو در بهشت
و این دیگر مریم بنت عمران و این دیگر کلثوم خواهر موسی عمران خدای تعالی
ما را فرستاده تا ترا یاری دهیم و کار تو بسازیم یکی بر جانب راست
وی نشست و دیگری بر جانب چپ و دیگری در پیش وی و چهارم از
پس وی و فاطمه بزمین آمد طاهره و مطهره و چون بزمین رسید چندان
نور از وی پیدا گشت که بخانهای مکه رسید و در مشرق و غرب زمین
هیچ موضع نماند الا که روشنی آن نور بدانجا رسید و ده تن از
حور عین در آمدند با هر یک از ایشان طشتی بود و ابریقی از بهشت و در آن
ابریق آب کوثر که در پیش او نشسته بود فاطمه را برگرفت و بآب کوثر
بشست و در خرقه سفید پیچید که از عنبر و مشک خوشبوی تر بود و دیگری
بر سرش افکند پس از وی سخن پرسید فاطمه علیها السلام کلمه شهادت بگفت

اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیا و ان علی سید
الاوصیا و ولدی و ولدی سادة الاسباط پس بر آن زنان سلام کرده و نام
یک یک بگفت و ایشان در روی وی بخندیدند و حور عین را بشارت میدادند
و اهل آسمان یکدیگر را بشارت میدادند بولادت فاطمه و در آسمان نوری
عظیم روشن پدید آمد که فرشتگان پیش از آن ندیده بودند و آن زنان
گفتند یا خدیجه فرا گیر طاهره و مطهره و زکیه و میمونه و خدای تعالی برکت
کند در وی و در نسل او خدیجه وی را فرا ستد شادمان و خوشدل و پستان
در دهن وی نهاد و شیر پاشامید و حضرت فاطمه در روزی چندان ببالیدی
کودکی در ماهی و در ماهی چندان ببالیدی که دیگری در سالی
روایت باسناد متصل از اخطب الخطبا از حسن بن علی العسکری از
پدرانش تا محمد از جابر بن عبد الله انصاری که پیغمبر گفت که چون خدای تعالی
آدم و حوا را بیافرید ایشان در بهشت میخرامیدند و گفتند خدای تعالی
هیچ صورت نیافرید نیکوتر از ما در این بودند که صورتی دیدند که هیچ
بیننده نیکوتر از آن ندیده بود و او را نوری بود درخشان و تابان
که همی خواست که نور چشمها را فرو نشاند و بر سر وی تاجی بود و در گوشهای او
دو گوشواره گفتند یا رب این کنیزک کیست گفت این صورت فاطمه است
دختر محمد سید الانبیا گفتند این تاج بر سر وی چیست جواب آمد که پدر
وی محمد است گفتند این قلاده چیست در گردن وی ندا آمد که شوهر وی
علی ابن ابی طالب است گفتند این دو گوشواره چیست در گوش وی آواز آمد

که پسران وی امام حسن و امام حسین اند پیش از آنکه شما آفریدم ایشان را
موجود ساختم بدو هزار سال الروایت الاولی روایتست باسناد متصل
از زید اسلم از عمر ابن الخطاب رضی الله عنه که حضرت رسالت پناه فرمود که
فرزندی بود مرا از خدیجه وی را وفات رسید خدای تعالی بمن وحی فرستاد
که از خدیجه باز ایستید و من خدیجه را بسیار دوست میداشتم از خدای
تعالی درخواستم تا میان من و خدیجه جمع کند جبرئیل نزدیک من آمد در
شب آدینه چهارم رمضان و با او طبقی بود از رطب بهشت و گفت یا محمد
ازین بخور و با خدیجه مقاربت کن با خدیجه چنان کردم وی بفاطمه حامله
گشت پس من بوسه ندادم فاطمه را الا که بوی آن رطب یافتم و آن در
عترت فاطمه باقی باشد تا روز قیامت الروایت فی فضائلها روایتست باسناد
متصل از ابن عباس که گفت اعرابی از بنی سلیم در بیابان میرفت
سوسماری از وی برمید اعرابی در پی وی بدوید و او را بگرفت
و در آستین نهاد و نزدیک رسول آمد و چون در برابر وی بایستاد
گفت یا محمد یا محمد و از اخلاق رسول چنان بودی که چون وی را گفتندی
یا محمد جواب گفتی که یا محمد و چون ندا کردندی که یا ابا القاسم جواب
دادی که یا ابا القاسم و چون گفتندی که یا رسول الله جواب دادی که لبیک
وسعدیک و رویش گشاده شدی چون اعرابی گفت یا محمد یا محمد پیغمبر فرمود
که یا محمد یا محمد اعرابی گفت تویی آن ساحر کذاب که آسمان سبز رنگ
سایه نیفکنده و زمین غبرا بر نداشته دروغ زن‌تر از تو دعوی میکنی

که ترا و را آسمان خدایست که ترا انبیاء و سپید فرستاده اگر نه آن بودی که
قوم من مرا عجول و شتابزده نام نهند بدین شمشیر ترا ضربتی زدمی
و هلاک کردمی عمر بن الخطاب برجست که وی را بگیرد پیغمبر گفت بنشین
یا ابا حفص که مرد حلیم نزدیک باشد به پیغمبر پس حضرت رسالت پناه با اعرابی
نگریست و گفت ای برادر اهل سلیم عرب نیز چنین میکنند در مجالس ما می آیند
و ناخوشی و ترشروی می نمایند و سخن درشت در روی ما میگویند
بدان خدای که مرا براستی بخلق فرستاده که اهل آسمان هفتم مرا
احمد صدیق خوانند ای اعرابی مسلمان شو تا از دوزخ سلامت یابی و ترا
بود آنچه ما را بود و بر تو بود آنچه بر ما بود و برادر ما باشی در اسلام
اعرابی در خشم شد و گفت بحق لات و عزی که بتو ایمان نیاورم و سوسمار را
از آستین بیرون آورده بینداخت چون سوسمار بیفتاد قصد گریز کرد
پیغمبر آواز داد که ای سوسمار من کیستم سوسمار بزبان فصیح گفت که
تویی محمد بن عبد الله ابن عبد المطلب ابن هاشم ابن عبد مناف پیغمبر آواز داد
که تو کرا می پرستی گفت آن خدایی را که دانه بشکافت و نبات برویانید
و صورت آدمی بیافرید و ابراهیم را بدو پیوستگی گرفت و ترا حبیب خود
خواند و چند بیت در مدح و منقبت حضرت رسالت پناه انشا کرد و پس آن
اعرابی چون آن بدید و بشنید گفت سوسمار را از میان بیابان صید
کردم و در آستین نهادم و اینجا آوردم نه چیزی میدانست و
نه چیزی می توانست آموخت و نه عقلی داشت با محمد چنین سخن میگوید

واز برای وی چنین گواهی میدهد بغیر ازین اثری ظلم دست پرورکن
که من گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و گواهی میدهم که محمد
بنده و رسول اوست و اسلام آورد و اسلامش نیکو بود پس پیغمبر روی
باصحاب کرد و گفت سوره چند از قرآن فرا وی آموزید چون در آموختند
پیغمبر گفت از مال هیچ داری گفت بدان خدای که ترا برسالت فرستاد
که ما چهار هزار مردیم از بنی سلیم و در میان ایشان از من درویشتر کسی نیست
پیغمبر باصحاب نگریست و گفت کیست که این اعرابی را اشتری دهد
تا من ضامن شوم وی را بناقه از ناقهای بهشت عبدالرحمن بن عوف
برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد من شتری دارم سرخ موی
ده ماهه آبستن آن شتر ازان اعرابی پیغمبر گفت فخر میکنی و توصیف میکنی
این ناقه را صفت آن ناقه کنم که بتو خواهم داد و بدل این ناقه گفت بلی
فداک ابی و امی گفت ای عبدالرحمن ناقه ایست از زر سرخ دست و پایش
از عنبر و شکمش از زعفران و دو چشمش از یاقوت سرخ و گردنش از زبرجد
و سر و کوهانش از کافور اشهب و مهارش از لولوی تر و قبه از زر بران
ناقه که ظاهر و باطنش توان دید و تو درانجا نشسته ترا در بهشت برد
پیغمبر باصحاب نگریست و گفت کیست که این اعرابی را تاجی بر سر نهد
تا من ویرا تاج تقوی ضامن شوم علی ابی طالب برخاست و گفت
پدر و مادرم فدای تو باد و تاج تقوی چیست آنحضرت صفت آن کرد
امیرالمومنین عمامه از سر برگرفت و بر سر آن اعرابی نهاد پس پیغمبر باز
بنگریست

گفت کیست که این اعرابی را زادی فرا دهد تا من زاد تقوی وی را ضمان
کنم سلمان فارسی برخواست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد زاد
تقوی چیست گفت چون روز بازپسین بود از دنیا خدای تعالی ترا
تلقین کند و اقرار باز دهد گواهی دادن بیگانگی خدای تعالی
و آنکه محمد رسول اوست چون آن بگویی من رسی و من بتو رسم و اگر
آن نگویی بمن نرسی و من بتو نرسم پس سلمان بهر خانه رفت از
خانهای رسول هیچ نیافت چون بازگردید بحجره فاطمه نگریست گفت
اگر چیزی بود از منزل فاطمه بود دختر رسول در بکوفت
فاطمه از پس در جواب داد گفت کیست بر در گفت سلمان گفت
چه میخواهی سلمان قصه اعرابی و شتر را با وی بگفت فاطمه گفت
ای سلمان بدان خدای که محمد را بپیغمبری بخلق فرستاد که سه
روز است که ما طعام نخورده ایم و حسن و حسین از شدت
گرسنگی مضطرب شده بودند بطاقت چون دو جوزه پرکنده
بخواب شدند ولیکن چیزی که بمن آید انکار نکنم ای سلمان پیراهن من
برگیر و از نزد شمعون یهودی برو بگو این پیراهن فاطمه است دختر
محمد میگوید که صاعی خرما و صاعی جو بقرض بمن ده تا باز دهم ان شاء الله
تعالی شمعون پیراهن فرا ستد و در دست میگردانید و از چشمهاش اشک
می بارید و میگفت ای سلمان زهد در دنیا اینست این آنست که موسی
بن عمران ما را بدان خبر داده در توریت گواهی میدهم که جز خدای تعالی

خدایی نیست و محمد رسول او نیست و اسلام آورد اسلامی نیکو پس صاعی
خرما و صاعی جو فرا سلمان داد و سلمان آن از نزد فاطمه آورد و فاطمه بدست خود
آن را آرد کرد و نان بخت و نزدیک سلمان آورد و گفت پیش پیغمبر بر سلمان
گفت یا فاطمه قرصی از اینجا برگیر برای امام حسن و امام حسین گفت ای سلمان
این خیری نیست که از برای خدای بگذاردیم از آن هیچ فرا نگیریم سلمان
آن را فرا ستد و بنزدیک رسول آورد و گفت از کجاست یا سلمان گفت
از نزدیک دختر تست و سه روز بود که طعام نخورده بود و حضرت رسالت پناه
برخاست بحجره فاطمه آمد و در بزد و چون پیغمبر در خانه فاطمه بزدی جز
فاطمه کسی در باز نکردی چون حضرت خیر النساء در باز کرد حضرت محمد رسول الله
زردی روی وی بدید و تغیر جسم مبارک ملاحظه فرمود و گفت یا بنیه این زردی
روی و تغیر جسم از چیست گفت ای پیغمبر سه روزست که طعام نخورده‌ایم
و امام حسن و امام حسین علیهما السلام رنجور شده‌اند از شدت گرسنگی
طاقت بخفتند حضرت رسول الله هر دو را بیدار ساخت و یکی را بر ران راست
نشاند و یکی را بر ران چپ و فاطمه را در پیش خود و دست در گردن
آن دو شاهزاده کرد و درین حال حضرت امیرالمؤمنین علی درآمد دست در گردن
شاه مردان نیز کرد و پس با سمان نگریست و گفت الهی سیدی و مولایی
اینان اهل بیت منند خدایا رجس از ایشان دور گردان و ایشان را پاک و مطهر
گردان پس فاطمه برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و دست بآسمان
برداشت و گفت الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو

نیک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو خدایا فزو و فزونست بر ما نماید همچنان
بر بنی اسرائیل فرو فرستادی ایشان بخوردند و بدان کافر شدند
خدایا فزو فرست که ما بدان ایمان داریم ابن عباس گفت بخدا که دعا
تمام نکرده بود که چون باز نگریست کاسه دید بزرگ نهاده و بوی
از وی میدمید خوشتر از بوی مشک اذفر آن کاسه برگرفت و نزدیک
پیغمبر و علی و حسن و حسین آورد و چون حضرت امیرالمومنین آن بدید گفت یا فاطمه
این از کجاست پیغمبر گفت یا ابوالحسن سپاس و حمد مر خدا را که مرا مرگ نداد
تا که فرزندی بدادم مثل مریم دختر عمران هرگاه که زکریا نزدیک وی
شدی در محراب نزدیک وی روزی یافتی و گفتی این از کجاست مریم جواب
دادی که از نزدیک خدای تعالی روزی داده اند اگر خواهد بیحساب پس
حضرت پیغمبر و اهل بیت از آن طعام خوردند و حضرت رسالت پناه بیرون آمد
و اعرابی زاد برگرفت و بر شتر نشست و بقبیله بنی سلیم رفت و ایشان
روز چهار هزار مرد بودند چون در میان ایشان بایستاد آواز بلند
برداد که بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله چون این سخن بشنیدند شمشیرها
برکشیدند و گفتند بدین محمد کذاب میل کردی گفت ساحر و کذاب شمایید
ای معاشر بنی سلیم بد پرستی که خدای محمد بهترین خدایانست و محمد
بهترین پیغمبرانست نزد وی رفتم گرسنه بودم مرا سیر الطعام کرد و برهنه
بودم مرا پوشانید و پیاده بودم سوار گردانید پس قصه سوسمار بگفت
و آن شعرها شان خواند و گفت ای بنی سلیم مسلمان شوید تا سلامتی یابید

و آتش آن روز چهار هزار مرد شرف اسلام یافتند و ایشان بودند
صاحب علمهای سبز و گرد بر گرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بودند

الفصل الرابع فی ذکر تزویج فاطمه خیر النساء علیها التحیه والثنا

روایت کرده اند باسناد متصل از امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه السلام که گفت مدتی می اندیشیدم که حضرت
فاطمه را علیه السلام خواستگاری کنم و آن دلیری نمیکردم که با پیغمبر بگویم و این
~~دلیری نکردم که با پیغمبر بگویم~~ و آن معنی شب و روز در خاطرم می بود
روزی نزدیک رسول شدم مرا گفت یا علی گفتم لبیک یا رسول الله
گفت ترا در تزویج رغبتی هست و تامل می نمایی گفتم رسول خدا بهتر داند
وی میخواست که بعضی از زنان قریش را بمن دهد و من می ترسیدم که
فاطمه از دست برود درین بودم که یکی آمد که رسول خدای ترا میخواند
تعجیل کن که هرگز آنحضرت را ازین شادمان تر ندیدم تعجیل پیش آنحضرت
شدم و آنحضرت در خانه ام سلمه بود مرا بدید رویش گشاده شد و تبسم کرد
چنانچه دندانهای مبارکش بدیدم که می درخشید و گفت بشارت باد ترا
که خدای تعالی کفایت کرد آنچه در خاطر من بود در باب تزویج تو ای علی
گفتم چگونه واقع شد یا رسول الله گفت جبرئیل نزدیک من آمد و از سنبل
و قرنفل بهشت داشت فرا من داد ببوسیدم و گفتم سبب این چیست
گفت خدای تعالی ساکنان بهشت را فرمود تا بهشت را بیاراستند
و باغها را با نواع درختان و میوها و کوشکها را بتکلفات آراسته کردند

باو براو فرمود وباانواع عطیه وطیب نثار کرد وحور عین را امر فرمود تا سور
ه طوبی وحم میخوانند پس منادی از زیر عرش ندا در داد که امروز روز
نکاح علی ابن ابی طالبست من که خداوندم گواه میکنم شما را که فاطمه دختر محمد
را بعلی ابن ابی طالب دادم برضای من ایشان شدند و از یکدیگر
از یک اصل وگوهرند پس خدای تعالی میغی فرستاد تا بر ایشان مروارید
زبرجد بارید وفرشتگان برخاستند واز سنبل وقرنفل بهشت نثار
کردند این بود نثار فرشتگان پس خدای تعالی فرشته را از فرشتگان بهشت
فرمود که نامش راحیل بود وفصیح تر وبلیغ تر بود که خطبه بخواند راحیل خطبه بخواند
که اهل آسمان وزمین مثل آن نشنیده بودند پس منادی ندا در داد که ای
فرشتگان من وساکنان بهشت من برکت کنید بر علی ابن ابی طالب
حبیب من وبر دختر رسول من محمد که من بر ایشان برکت کردم بدرستی که
من دوست‌ترین زنان را بدوست‌ترین مردان فرستادم راحیل گفت خداوندا
برکت تو در حق ایشان چه خواهد بود جواب آمد که برکت من بر ایشان آنست
که ایشان را بر دوستی خود جمع کنم وایشان را حجت کردانم بر خلق بعزت وجلال
من که از ایشان خلقی بیافرینم وفرزندانی پدید آورم وایشان را خازنان
خود کردانم در زمین ومعادن دین خود کردانم ودعوت کنندگان با
راحیل گفت بشارت باد ترا ای علی که خدای تعالی تو را داد آنچه خدای
تعالی آنرا پسندید اهل خود را فرا گیر که تو بدو اولیتری و حضرت
رسالت پناه فرمود که بدرستیکه جبرئیل مرا خبر داد که بهشت مشتاق

شما پدر و خواهر بود و خدای تعالی تقدیر کرده که از صلب و رحم شما فرزندان
پدید آید و ایشان را بر سر خلق خدا حجت گرداند و حاجت بهشت و اهل
بهشت از شما بر آورد و شما را از دوزخ بدانجا رساند نیکو برادری که تویی
و نیکو دامادی که تویی و نیکو صاحبی که تویی ترا خشنودی خدای
تعالی کفایتست امیر المومنین فرمود که من گفتم یا رسول الله قدر من بدانجا رسیده
که مرا در بهشت یاد کنند و فرشتگان تزویج کنند رسول گفت که چون
خدای تعالی ولی خود را گرامی کند و دوستش دارد و ویرا بزرگ داشت کند
بچیزی که هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده باشد و خدای تعالی
فاطمه را برای تو عقد فرمود حضرت امیر المومنین فرمود که یا رب مرا الهام ده
تا شکر گویم نعمتی را که تو روزی من کرده رسول گفت یا رب دعای ولی خود
اجابت کن الحدیث روایتست باسناد متصل از موسی بن جعفر علیه السلام
که روزی حضرت رسول علیه السلام نشسته بود فرشته نزدیک وی آمد
و بیست و چهار روی داشت رسول گفت ای حبیب من جبرئیل هرگز ترا
برین صورت ندیده ام آن فرشته گفت من جبرئیل نیستم نام من
محمود بود خدای تعالی مرا برای آن فرستاده تا نور را بنور دهم و میان
دو نور زناشوهری پدید کنم گفت ایشان که اند گفت فاطمه و علی
چون آن فرشته برگردید بر میان دو کتف وی نوشته بود که محمد رسول الله
علی وصیه حضرت رسول پرسید که چند گاهست که این نوشته
گفت بیشتر از آنکه خدای تعالی آدم را بیافریند بیست و دو هزار سال

روایت کرده‌اند که چون حضرت پیغمبر فاطمه را بعلی علیه السلام داد
گفت یا علی برو و درع را بفروش تا درین کار صرف کنی حضرت
امیر فرمود که برخاستم و درع برگرفتم و ببازار بردم در راه اعرابی
پیش من آمد و گفت ای علی این درع را می‌فروشی گفتم آری گفت بچند
گفتم بپانصد درم دست در آستین کرد و صره بیرون آورد و پانصد
درم بمن داد و من درع باو دادم و درم نزدیک حضرت رسول آوردم
رسید که بکه فروختی گفتم باعرابی گفت ویرا اشناختی گفتم نی گفت
آن جبرئیل بود و پیش از آنکه تو باز آمدی باز آورد و بمن داد آنگه ابابکر
خواند و مشتی درم برگرفت و بدو داد و گفت یا ابابکر ببازار رو
جهت فاطمه چیزی بخر که بکار آید و سلمان و بلال را با وی بفرستاد
تا او را یاری کنند در حمل آن و مشتی از آن درم برگرفت و باسمای
بنت عمیس داد و گفت برو و برای فاطمه پاره طیب بخر ابابکر گفت
آن درمها که رسول بمن داد شصت و پنج درم بود بدان درمها بستری
خریدیم و نطعی ادیم و مخده ادیم لیف در آکنده و عبایی قطوانی و قربه و کوزه
چند و سبوی چند و مطهره برای وضو و پرده پشمین ابابکر گفت از آن
متاع بعضی من برگرفتم و بعضی سلمان و بعضی بلال و پیش رسول آوردیم و
رسول در حجره ام سلمه بود باقی درمها را بام سلمه داد تا بوقت حاجت
صرف شود امیر المومنین یکماه توقف کرد و بدل مشتاق و متعلق بدان کار
و لیکن شرم میداشت که اظهار کند و هر گاه که رسول او را دیدی بخلوت گفتی

یا علی میدانی که من بهترین زنان را بتو داده ام چه نیکو جفت تو چون
برآمد عقیل گفت ای برادر چرا فاطمه را نمیخواهی تا چشم ما روشن شود
گفت بیا تا برویم و این حدیث با رسول بگوییم برخاستند و برفتند
در راه ام ایمن را دیدند مولاة رسول گفت کجا میروید گفتند پیش حضرت رسول
میرویم بدین کار گفت شما بملامت باز گردید که این حدیثی است که بر
زنان راست آید و باز گردیدند دیگر ام سلمه رفت و این حدیث
با وی گفت او کس فرستاد و زنان حضرت رسالت پناه را صلی الله
علیه و آله و سلم حاضر کرد حضرت چون درآمد پرسید که موجب جمعیت چیست
گفتند یا رسول الله برای کاری که اگر خدیجه در حیات بودی دو چشمش بدان
روشن شدی آنحضرت چون نام خدیجه بشنید گفت مثل خدیجه در جهان
کجا باشد تصدیق کرد مرا آنگاه که مرا تکذیب کردند و انیس من بود آنگاه
که مردمان مرا متوحش کردند و قوت داد مرا او در دین خدای و مواسا
و مساعدت کرد بمن بنفس و مال و جان و مادر خدای مرا فرمود تا او را
بشارت دهم بخانه در بهشت از زمرد سبز زنان گفتند یا رسول الله تو هرچه
از خدیجه گویی بیش از آنست یا رسول الله برادر و پسر عم تو میخواهد
فاطمه را بدو دهی رسول گفت چرا او خود اظهار نکرد گفتند یا رسول الله و
حیا منع کند رسول گفت ای ام ایمن وی را بخوان او برفت و حضرت
امیر المومنین مترصد نشسته بود تا جواب چه آید ام ایمن گفت یا علی رسول الله
ترا میخواند علی برخاست و پیش رسول رفت و بنشست شرم زده و سر در پیش

نکند رسول فرمود که یا علی میخواهی تا جفت ترا بتو دهم گفت بلی یا رسول
گفت امشب یا فردا شب ان شاء الله انگاه ام سلمه را گفت که ان درهما
را بها فاطمه بتو سپرده بود دو پاره و از ان مشتی برگرفت و بعلی داد
و گفت بدین روغن و خرما و پنیر بخر انحضرت برفت و بخرید و مشتی
دیگر برگرفت و بعمار داد و گفت جامه و طیب بخر برفت و بخرید سعد معاذ
مدد را گوسفندی داد و شتری و گاوی بیاورد و سعد ابن ربیع گوسفندی و شتری
بیاورد و سعد بن خثیمه دو شتر آورد و ابو ایوب انصاری گوسفندی و خروار
خرما آورد و خارجه زید شتری و گاوی و چهار گوسفند آورد و عبد الرحمن
بن عوف پنج خروار خرما آورد و عثمان بن عفان پنج خروار خرما آورد
و بیست گوسفند و مشکی روغن گاو و هر کس از صحابه هدیه آوردند تا
بسیار جمع شد و حضرت رسالت پناه هدیه پذیرفتی رسول فرمود تا
آنچه گندم بود انرا تفرقه کردند و هر کس را از اصحاب نصیبی دادند تا بر
دارند و ببخشند و حضرت امیر المومنین را گفت امشب مرا و ترا بدان
مشغول باید بود تا گوسفندان و گاوان را بکشیم حضرت امیر المومنین علیه السلام میکشت
پوست میکرد و حضرت رسول پاره میکرد و چون روز شد تمام کرده بود
حضرت امیر المومنین گفت که چون آن همه گوشت پاره کرد اثر خون بر دست
انحضرت نبود و حضرت رسول چون روز شد کس فرستاد و صحابه را
بخواند و گفت امروز خرمی و زفافست مرا یاری دهید بتن خود و بموالیان
خود و از زفاف علی بسیاری صحابه برهنه شدند و دیگها بر بار نهادند

و آتش کرد و طعامها را معد کردند رسول علیه السلام امیر المومنین علی را گفت
برخیز و جمله مهاجر و انصار و اهل مدینه را حاضر کن و هیچکس را در مدینه رها
مکن از مردان و کودکان و موالیان و بندگان علی ابن ابی طالب گفت
یا رسول الله چگونه کنم که این قوم پراکنده اند بعضی در شهر اند و بعضی بیرون
شهر گفت ای علی بر بام این خانه شو و بگوی ایها الناس پس اجیبوا داعی الله
ای مردمان اجابت کنید رسول خدا را خدای تعالی آواز تو بگوش ایشان
رساند اگر چه بعضی از ایشان بمشرق باشند و بعضی بمغرب از کرامت
حسن بر خدای چنانکه آواز ابراهیم چون خلق را بحج دعوت کرد علی بر بام
سرای رفت و آواز داد چنانکه بگوش ساکنان مدینه و آنانکه در بیرون بود
رسید همه جواب دادند که لبیک لبیک یا داعی النبوة مردم متوجه شدند و بشتاب
می آمدند رسول فرمود تا در مسجد نطعها افکندند و طعامها آوردند و در مدینه
هیچکس نماند از زنان و کودکان و برده کان الاکه از آن طعام بخوردند و سیر شدند
و هر که خواست که چیزی بردارد برداشت و طعام بسیار بماند از برکت
رسول مردم دیگر روز باز آمدند و طعام بخوردند و روز سیم هیچ طعام نه
الاکه گوسفندان ابو ایوب انصاری ابو ایوب گفت یا رسول الله این گوسفند
چه افتاده بر ایشان خشم گرفته اید یا بر ابو ایوب یا برای آنکه محقر است
یا گوشتش حرام است والله که من جز این نداشتم و الا فدا میکردم
حضرت رسول فرمود که ای ابو ایوب علی خواست که اینها را بکشد جبرئیل
گفت گوسفند ابو ایوب را با خرکش که او را در ایشان کاری خواهد بود

کنید

زید بن جبیر گفت که حضرت رسول فرمود که این گوسفند را بکشید و بو
و بعد از آن فرمود که او را پاره کنید و استخوانش نشکنید آنچه بفرمود تا آن
گوسفند را بنهادند و دیگر باره ندا در دادند و جمله صحابه را جمع کردند حضرت
رسول فرمود که بخورید بنام خدای و استخوانها مشکنید چنان کردند حضرت
ختمی پناه فرمود تا استخوانها در پوست نهادند تا خدای تعالی او را زنده گرداند
جبرئیل نازل شد و گفت ای محمد خدایت سلام میرساند و میگوید که اگر
امروز از من بخواهی همه دنیا شرق و غرب و جبل و بحر و بر زایل کنم چنان
کنم و اگر خواهی هرچه گذشته باز آورم حضرت رسول فرمود که الهی
این گوسفند میخواهم تا با بو ایوب دهم که درویش است خدای تعالی
او را زنده گردانید و رسول آنرا با بو ایوب داد و خدای تعالی
ابو ایوب را از نسل او برکت بسیار داد حضرت رسول فرمود که یا ابو ایوب
بنگر که گوسفند همان هست گفت والله که همانست و خدای تعالی شیر او را
شفای بیماران گردانید هر بیماری که از آن بخورد وی تندرست شدی
و آن گوسفند را مردم مدینه مبعوثه خواندندی و چون مردم متفرق شدند
رسول ام سلمه را بخواند و ام ایمن را و سوده و حفصه و زنان مهاجر و انصار را
و گفت بکار فاطمه قیام نمایید عایشه و ام ایمن گفتند که چون نزدیک
خیر النسا شدیم که او را بیاراییم نوری دیدیم از میان دو چشم او تابان
چون نور آفتاب و جمال و خوبی که مثل آن ندیده بودیم و حضرت ولایت پناه
گفت که نزدیک رسول الله رفتم آنحضرت استغفار و تسبیح میکرد

وهم گفت ای علی بیاری که باید کردن که اسباب اهل را بخانه تو آ[رند]
گفت من خانه را رفتم و پاره ریگ نرم آوردم و بگستردم و آنجا چو
فرا گرفتم ازین دیوار تا بآن دیوار که جامه بران افکنم و پوست گوسفند
بود باز افگندم و مخده از لیف خرما پر آوردم و آنچه از جهاز فاطمه خریده بود
بخانه من نقل کردند حضرت رسول الله اسماء بنت عمیس را بخواند و بفرستاد
نزدیک دختران عبد المطلب و زنان مهاجر و انصار و گفت ایشانرا
از من سلام رسان و بگوی که رسول خدا میگوید که امشب فاطمه بخانه علی میرود
حاضر آیید زنان حاضر آمدند رسول ایشانرا گفت امشب صحبت فاطمه را
و او را بخانه علی ابی طالب برید و خرمی کنید و رجز خوانید و فحش گو[ید]
لات و عزی را و خدا را تحمید و تکبیر خوانید و فحش مگویید غیر از لات و عزی را
فاطمه را پیاده پسندند و حلّی که بود از میراث خدیجه او را دربر او کردند و چا[در]
و ریپ او کردند و از بهشت هفتاد حور آمدند و گرد اگرد او فرو آمدند
و جبرئیل با هفتاد هزار فرشته و میکائیل با هفتاد هزار در صحبت ایشان
بودند زنان رسول در پیش میرفتند و رجز میگفتند تا فاطمه را بخانه علی بردند
آورده اند که بعد از یکروز حضرت رسول در خانه فاطمه بود کسی آمد و گفت
یا رسول الله زنان قریش تهنیت فاطمه آمده اند با حلها و حلیها رسول صلی الله
علیه و سلم اندیشه کرد و گفت این ساعت این زنان درآیند با حلهای آراسته
و این دختر ایشانرا به بیند بازماند و تشویش کشد گفت بار خدایا
حله فرست فاطمه را که ایشان مانند آن ندیده باشند تا شماتت نکنند

جبرئیل آمد و از برای وی حله آورد و از بهشت که قیمت هرچه در دنیاست برابر

فاطمه را گفتند که این حله از کجا آوردی که در دنیا مانند این نباشد و مانند این

نشنیده ایم فرمود که هذا من عندالله این از نزد خدای تعالی است این

بعضی بود از تزویج حضرت فاطمه صلوات الله علیها و علی ابیها و زوجها

الفصل الخمس فی ذکر طرف من حدیث بیت المقدس و حدیث معراج

روایت کرده ابو جعفر از پدرش از علی ابن ابراهیم از ابن عمیر از ابان

بن عثمان از صادق علیه السلام که گفت که حضرت رسول فرمود که در ابطح

خفته بودم و جعفر از راست من بود و علی از چپ من و حمزه از پیش من

ناگاه آواز فرشتگان شنیدم و قایلی میگفت که مرا بکدام یک فرستاده اند

از ایشان اشارت بمن کرد و گفت بدین یک و او سید ولد آدم است

و این یک عم اوست سید شهدا و او را دو بال بود که با فرشتگان طیران

کند و این دیگر برادر او و وزیر او و خلیفه اوست و نام او علی است

چشمش خفته باشد و گوشش می شنود و دلش بیدار میگردد و حضرت رسول

فرمود که مرا به بیت المقدس بردند و جبرئیل مرا بر براق نشاند و به بیت المقدس

آورد و محرابهای پیغمبران بر من عرض کرد و حضرت رسول آنجا نماز کرد

و چون بازگردید بر کاروانی از قریش بگذشت جایی آبی نهاده بودند

و شتری گم کرده میجستند چون وقت صبح بود رسول قریش را گفت

که خدای عز و جل جل جلاله دوش مرا به بیت المقدس برد و آثار پیغمبران

و منازل ایشان بمن نمود و من بکاروانی از آن قریش گذر کردم در فلان

موضع و ایشان شتری گم کرده بودند و جایی آب نهاده بودند از آن
آب پیاشامیدم و باقی بریختیم ابو جهل گفت از وی بپرسید که چند
ستونست آنجا و چند قندیل است گفتند یا محمد آنجا کی هست که بیت المقدس
را دیده صفت کن ما را و بگو که آنجا چند ستون و قندیل است جبرئیل آمد
و صورت بیت المقدس در پیش وی بداشت و از هرچه ایشان می پرسیدند
خبر میداد چون ایشان را بدان جمله خبر داد گفتند چون کاروان برسید
از ایشان بپرسیم حقیقت آنچه گفتی حضرت رسول فرمود که تصدیق آنچه
گفتم آنست که چون آفتاب برآید کاروان فرا رسد و در پیش ایشان
می آمده باشد شتری سیاه که اندک سفیدی دارد چون بامداد شد آمدند
و می نگریستند و می گفتند اینک آفتاب برآمد و درین بودند که کاروان
در رسید و شتری سیاه در پیش می آمد چنانچه آنحضرت گفته بود و پس از ایشان نیز
پرسیدند از آنچه حضرت رسالت پناه فرموده بود گفتند بلی چنین بود
و شتری از ما در فلان موضع گریخته بود و جایی آب نهاده بودیم ریخته
دیدیم این همه بشنیدند و جز عناد نیفزودند روایتست
باسناد از کلبی از ابن صالح از ابن عباس که گفت که حضرت
رسول فرمود که خدای مرا پنج چیز داد و علی را پنج چیز مرا جوامع سخن داد
و علی را جوامع علم و مرا پیغمبر گردانید و علی را وصی و مرا کوثر داد و علی را
سلسبیل و مرا وحی داد و علی را الهام و مرا بمعراج برد و درهای آسمان
بگشاد تا علی بنگریست آنچه من بنگریستم ابن عباس گفت که آنحضرت

بگریست گفتم پدر و مادرم فدای تو باد چرا می گریی گفت یا ابن عباس
چیزی که خدای تعالی با من گفت آن بود که محمد بشیب فرو نگر فرو
نگریستم حجابها دیدم منخرق شده و درهای آسمان گشاده علی را
دیدم که سر با آسمان بر داشته بود و پس با من سخن گفت گفتم یا رسول الله
خدای تعالی اول با تو چه گفت جواب داد که ندا آمد که یا محمد علی را وصی
و خلیفه گردانیدم و وزیر و خلیفه تو ویرا اعلام کن او را اعلام کرده ایستادم
در ان حال که پیش حضرت الهیت بودم گفت قبول کردم پس خدای
تعالی فرشتگان را فرمود که بر وی سلام کنید سلام کردند جواب سلام داد
فرشتگان را دیدم که بدین وی بشارت میدادند و بر هیچ فرشته
از ملایکه گذر نکردم الا که ایشان مرا تهنیت میکردند و می گفتند یا محمد
بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده که شادی بجمله عرش در آمد و همه را
دیدم سر در پیش افکنده و حمله عرش دستوری خواستند که بعلی نگرند
ایشانرا دستوری داد و نه من دانستم که قدم بر هیچ موضع ننهادم
الا که علی را از آن کشف کرده اند و آنچه من دیده ام او نیز دیده است
ابن عباس گفت گفتم یا رسول الله مرا وصیتی کن گفت یا ابن عباس
بر تو باد بدوستی علی گفتم یا رسول الله مرا وصیتی دیگر کن گفت بدان خدای
که مرا بحق بخلق فرستاده که خدای تعالی از هیچ بنده حسنه نپرسد و قبول
نکند تا که از علی نپرسد اگر مولای علی بود قبول کند و اگر از موالیان نباشد
از هیچ نپرسد الا که بدوزخش رسانند و بدرستی که آتش بر دشمنان علی

سخت تر و عظیم تر باشد از آنانکه خدا را فرزند اثبات کنند و گفت یا ابن عباس
اگر فرشتگان و پیغمبران بر دشمنی علی جمع شدندی خدای تعالی ایشان را
عذاب کردی و ایشان خود هرگز آن نکنند گفتم یا رسول الله چگونه وی را دشمن
دارند گفت یا ابن عباس پس قومی باشند و دعوی کنند که از امت منند
و خدای تعالی ایشان را از اسلام هیچ نصیب نکرده باشد و تفضیل نهند بر وی
غیر وی را بدان خدای که مرا بحق بخلق فرستاده که تا خدای تعالی
پیغمبر فرستاده گرامی تر از علی وصی نفرستاده ابن عباس گفت که
همیشه با علی چنان بودم که حضرت رسول امر کرده و آن بزرگترین عمل منست
چون رسول را وفات نزدیک رسید گفتم پدر و مادرم فدای تو باد
یا رسول الله مرا چه فرمایی گفت یا ابن عباس خلاف کن آنکس را
که با علی خلاف کند و یار و معاون ایشان مباش گفتم یا رسول الله چرا
مردم را نمی فرمایی بترک مخالفت وی رسول بگریست تا که بیهوش شد
چون بهوش باز آمد گفت یا ابن عباس سابق رفته و ایشان علم خدای
تعالی یکی را بیرون نبرد و از دنیا از آنانکه با وی مخالفت کرده اند
حق وی انکار کرده باشند تا که حق تعالی خلقت وی بکرده اند یا ابن عباس
چون خواهی که بخدای رسی و او از تو راضی باشد بر طریقت علی رو هر جا
او میل کند تو نیز میل کن و با امامت وی راضی باش و با دشمن وی
دشمنی کن و بپا و اگر در وی شک کنی که اندکی شک در وی کفر بود و این
با اسناد از محمد ابن عبدالله و ابی بصیر از ابوالحسن و بعضی نیز از ... روایت میکنند

آورد

گفت چون حضرت رسول را بمعراج بردند جبرئیل براق نزدیک آن حضرت
آورد از استر خورد و تر بود و از خر بزرگتر گوشهای جنبانیدی و هر گامش
چندان بودی که چشم بیفتادی و ویرا دو بال بود و موی گردنش از جانب
راست بسیار بود و زینی بر وی بود از یاقوت و از همه لونها در وی بود و او را
در سرای خدیجه بداشت براق نشاط و خرمی میکرد جبرئیل گفت ساکن
باش ای براق که بر تو نشیند دوسترین خلق خدای تعالی بخدای و گرامی
ترین خلق نزدیک خدای براق ساکن شد پس عرق از وی روان شد
جبرئیل نزدیک رسول رفت و آنحضرت را بیرون آورده بر براق نشانید
روی بسوی بیت المقدس آورد و جبرئیل بدو مینمود آیتها و نشانها
میان زمین و آسمان حضرت رسول فرمود که چون برفتم منادی از راست
آمد که یا محمد جوابش ندادم و بدو التفات نکردم پس زنی پیش من باز
آمد ساعدها برهنه و از همه زینتهای دنیا بر وی کرده گفت یا محمد منتظر باش
تا با تو سخنی بگویم سخن نگفتم و با وی التفات نکردم و از آنجا بگذشتم
جبرئیل نزدیک من آمد و گفت نماز کن و گفت میدانی که کجایی گفتم نی
گفت مدینه است و هجرت گاه تو اینجا خواهد بود پس برنشستم و برفتم
چندانکه خدای تعالی خواست پس بار دیگر جبرئیل گفت فرود آی
نماز کن فرود آمدم و نماز کردم گفت میدانی که کجا نماز کردی گفتم نی
گفت بطور سینا آنجا که خدای تعالی خواست پس گفت فرود آی
نماز کن فرود آمدم و نماز کردم گفت میدانی که کجا نماز کردی گفتم نی

گفت به بیت اللحم آنجا که عیسی مریم را ولادت بود پس برنشستم و برفتم تا به بیت
المقدس پس براق را بر حلقه در بستم که پیغمبران آنجا بسته بودند پس در مسجد
شدم و جبرئیل در پهلوی من بود و موسی و عیسی را دیدم با جمعی از پیغمبران
که از برای من جمع آمده بودند چون وقت نماز بود من شک نکردم که
جبرئیل نماز پیش شود چون بصف بایستادند جبرئیل بازوی من بگرفت
و مرا فرا پیش کرد و ایشان را امامی کردم و این فخر نیست که میکنم برادرانم
پس خازن سه اناء نزد من آورد در یکی شیر بود و در یکی خمر و در یکی آب
از قایلی شنیدم و او بر من عرضه میکرد که اگر آب فرا گیرد غرقه شود
و امتش و اگر خمر فرا گیرد بی راه شود او و امتش و اگر شیر فرا گیرد راه یابد
وی و امتش گفت شیر فرا گرفتم و بیاشامیدم پس جبرئیل مرا گفت راه نمودند
ترا و امت ترا پس مرا گفت صلعم دیدی درین راه که می آمدی گفتم منادی از دست
راست من ندا در داد که یا محمد گفت جوابش دادی گفتم نی و بدو التفات نکردم
گفت آن داعی جهودان بود اگر وی را جواب میدادی امت جهود میشدند
گفت دیگر چه بود گفت منادی از چپ من ندا در داد گفت اجابتش کردی
حضرت رسول فرمود که بدو التفات نکردم گفت آن داعی ترسایان بود
اگر وی را اجابت میکردی امت ترسا میشدند گفت پس از آن چه بود گفت
زنی پیش آمد هر دو ساعد برهنه کرده و از جمله زینتهای دنیا وی را
بود و گفت یا محمد منتظر من باش تا با تو سخنی بگویم گفت با وی سخن گفتی
گفت نه جوابش ندادم گفت جوابش ندادم گفت آن دنیا بود اگر

وی همچنین معلق است و پای اختیار نمیکردند بر لفرت گفت دیگر چه
گفت آوازی شنیدم که مرا بترسانید گفت آن سنگی بود که خدای تعالی
[در] زنگاره دوزخ انداخته بود و بعد از هفتاد سال اکنون قرار گرفت حضرت
رسول فرمود که جبرئیل متوجه آسمان شد و من نیز متوجه شدم تا با آسمان
دنیا رسیدیم بر آنجا فرشته بود نام او اسمعیل بود و وی صاحب خطفه بود
قوله تعالی الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب و لشکرش هزار فرشته
بودند و هر یک را لشکر صد هزار فرشته بود پس حضرت رسول این
آیت برخواند و ما یعلم جنود ربک الا هو جبرئیل در خواست تا
در باز کنند گفتند کیست با تو گفت محمد گفت وی را برسالت فرستادند
گفت نعم دعای خیر گفتند و در باز کردند حضرت رسول فرمود که چون در
باز کردند بر من سلام کردند و آمرزش خواستند و من نیز آمرزش خواستم
فرشتگان پیش من باز آمدند و هیچ فرشته فرا من نرسید الا که
خندان و شادمان بود و مرا بخیر دعا گفت تا که فرشته بمن رسید
که در میان فرشتگان از وی عظیم تر ندیده بودم و منظری کریه داشت
اثر خشم بر وی ظاهر شده بود و مرا دعا گفت چنانچه دیگران گفت الا که
خنده ندید گفتم یا جبرئیل این فرشته کیست که من از وی بترسیدم گفت عجب مدار
ما نیز از وی بترسیم این مالک است خازن دوزخ هرگز تبسم نکرده
از آنگاه که خدای تعالی کار دوزخ بوی باز گذاشته هر روز غضب و غیظ
وی بر دشمنان خدای و اهل معصیت زیاده می شود و اگر همه عالم در روی کسی

خندیده بیا خواستی خندید بایستی که در روی تو خندیدی ولیکن او هرگز خندید
بروی سلام گفتم او نیز بر من سلام گفت و مرا بهشت بشارت داد
جبرئیل را گفتم که وی را آن منزلتست که خدای تعالی چنان صفت کرده
مطاع ثم امین یا جبرئیل وی را بگوی تا دوزخ فرا من نماید جبرئیل گفت یا مالک
آتش فرا محمد نمای وی پوشش از روی دوزخ برداشت و دری باز کرد
زبانه ازان بیرون آمد و آوازی چون آواز رعد در آسمان افتاد و بالا
گرفت چنانچه پنداشتم که بمن خواهد رسید جبرئیل را گفتم بگوی تا پوشش را
بجای بگذارد جبرئیل با وی گفت وی آتش را گفت باز گرد آتش بجای
خود شد گفت پس برفتم مردی دیدم گندم گون گفتم یا جبرئیل این کیست
گفت پدرت آدم ارواح فرزندان بروی عرضه میکنند او میگفت روحی
و ریحی پاک از تنی پاک بر بالا آورید پس رسول این آیت برخواند کلا ان
کتاب الابرار لفی علیین وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده
المقربون و در روحی که خبیث بود میگفت روحی خبیثی و ریحی خبیث را
نشیب فرو برید پس رسول این آیت برخواند که کلا ان کتاب الفجار
لفی سجین وما ادراک ما سجین کتاب مرقوم رسول فرمود که برپدرم
آدم سلام گفتم و وی بر من سلام گفت و استغفار خواست مرا و من
نیز آمرزش خواستم و گفت مرحبا یا الابن الصالح پس گذر کردم بر مردی
که بر جایی نشسته بود و تمام عالم در میان دو زانوی وی و لوحی از نور
در دست و کتابی از نور در وی می نگریست و براست و چپ التفات میکرد

بجای روی بدان آورده و بر هیات اند و ناگمیان نشسته گفتم این کیست یا
جبرئیل گفت این ملک الموتست بجد و شکوه در قبض کردن ارواح جبرئیل
گفتم مرا بوی نزدیک گردان تا با وی سخن گویم مرا نزدیک وی برد
سلام کردم جبرئیل گفت این محمدست پیغمبر رحمت خدای تعالی ویرا به بندگان
فرستاده گفت مرحبا مرحبا و سلام کرد و اکرام نمود و گفت بشارت
باد ترا ای محمد که همه خیرها در امت تو می بینم گفتم حمد و شکر خدا را که نعمت نهاد
و نعمتها کرد بر بندگان خود و آن از رحمت پروردگار منت بر من جبرئیل گفت
عمل هیچ فرشته و کار هیچ یک از و سخت تر و دشوار تر نیست گفتم یا جبرئیل
هر که بمرد در دنیا پس ازین بمیرد قبض روح او کند گفت آری ملک الموت گفت
خدای تعالی دنیا برای من مسخر کرد چنانچه کسی دری در دست بگرداند
هیچ روی نبود در روی زمین الا که من در وی نگرم و هر روزی پنج بار و چون
اهل مرده بر وی بگریند گویم مگریید بروید که ما از شما یکی می ماند من نزد شما خواهم آمد
پس گفت بگذشتم جماعتی را دیدم و در پیش مایدها از گوشت پاک و پلید
میخورند از پلید و پاک را میگذاشتند گفتم ای جبرئیل اینان کیستند
گفت اینان از امت تو اند آنانکه حرام میخورند و حلال میگذارند پس
فرشته دیدم که نیمه فرشتگان عجیب تر بود و نیمه بالایین از تن او
آتش بود و نیمه زیرین از برف نه آتش برف را می گداخت و نه برف
آتش را میکشت و او ندا میکرد و آواز بلند که ای آفریننده که از من
آنکه گرمی این آتش را منع کرد از گداختن این برف و سردی این را

سح کرد از آتش گفتن ای آن خدایی که الفت داده میان برف و آتش
الفت داده میان بندگان مومن خود گفتم این کیست ای جبرئیل گفت
این فرشته ایست که خدای تعالی ویرا موکل کرده است بر اکناف
آسمانها و اطراف زمینها و او نصیحت کننده ترین فرشتگانست
و نیکو خواه ترین ایشان باهل زمین از بندگان مومنان ایشانرا دعا میگوید
بدین دعا که می شنوی از انگاه که ویرا آفریده اند رسول فرمود که دو فرشته
ندا میدادند در آسمان یکی میگفت ای بار خدایا آنرا که بخیل مال نگاه میدارد
تلفش کن پس بگذشتم جماعتی را دیدم لبهاشان چون لبهای شتر
پاره پاره شده از پهلوشان می بریدند و در دهنشان می نهادند گفتم اینان
کیستند یا جبرئیل گفت اینان عیبجویان و عیب گویان مردمانند پس برفتم
جماعتی را دیدم که آتش چون سنگ پارها در شکم ایشان می انداختند
و از زیرشان بیرون می شد گفتم اینان کیستند گفت اینان جماعتی اند
که مال یتیمان بظلم میخورند و طعمه ایشان آتش خواهد بود پس برفتم
زنانرا دیدم به پستانها آویخته گفتم ایشان کیستند گفت زنانی
که مال شوهران بمیراث بفرزندان دیگران میرسانیده اند پس رسول گفت
چه سخت باشد عذاب خدای بر زنی که در نسب قومی دارد کسی را که از ایشان
نباشد پس مطلع کرده اند بر عورات ایشان و بخورد مال حرام ایشان
پس بگذشتم جماعتی را دیدم که هر یکی از ایشان میخواست که برخیزد
بر نمی توانستند خاست از بزرگی شکم گفتم اینان کیستند یا جبرئیل

گفت جماعتی اند که ربا میخورند حال ایشان چون حال فرعون بود و باماد
و شبانگاه بر آتش شان عرضه کنند و میگویند خدایا کی قیامت خواهد بود
پس بر جماعتی از فرشتگان گذر کردم خدای تعالی ایشانرا بر وفق مشیت
و عنایت خود آفریده بود و چنانکه هیچ موضع نبود از اجساد ایشان الا که
خدای تعالی را تسبیح و تحمید میگفت از هر جانبی آواز بلند و از ترس
خدای میگریستند پس جبرئیل را گفتم حال ایشان چیست گفت ایشانرا
برای این آفریده اند که می بینی هر فرشته که پهلوی دیگری بود هرگز با وی
سخن نگفته بود و بزیر و زبر ننگریسته از ترس خدای بر ایشان سلام
کردم باشارت سرمرا جواب دادند و از خشوع و خضوع که ایشانرا بود
مر خدایرا بمن ننگریستند جبرئیل ایشانرا گفت این محمد نبی است که
خدای تعالی به بندگان فرستاده به نبوت و رسالت و او ختم پیغمبرانست
و پسیند خلق نیست شما با وی سخن نمیگویید چون این بشنیدند روی بمن
نهادند و بر من سلام گفتند و مرا گرامی داشتند و بشارت دادند
بخیر پس باسمان دوم شدیم دو مرد را دیدم مشابه یکدیگر گفتم یا جبرئیل
اینان کیستند گفت اینان خاله زادگان یکدیگرند یحیی و عیسی بر ایشان
سلام گفتم و ایشان بر من سلام کردند و آمرزش خواستم ایشانرا و ایشان
مرا و گفتند مرحبا بالنبی الصالح و آنجا فرشتگان با تواضع دیدم
بر من سلام کردند و بر من سلام گفتند و مرا بشارت دادند بخیر و امت مرا
پس باسمان سیم شدیم مردی را دیدم که خداوند فضل داشت در نیکویی

جمله مردمان که ماه شب چهارده بر ستارگان گفتم این کیست یا جبرئیل گفت برادر تو
یوسف است بروی سلام گفتم و او بر من سلام گفت و گفت مرحبا بالنبی الصالح
والاخ الصالح و فرشتگان دیدم با تواضع چنانکه در آسمان نخستین و دومین
جبرئیل در حق من گفت همانکه با دیگران گفت و ایشان همان کردند که دیگران
کردند پس به آسمان چهارم رفتیم مردی را دیدم گفتم این کیست گفت این
ادریس است خدای تعالی ویرا برداشته بجایی بلند بروی سلام کردم
و وی نیز بر من سلام کرد و وی را آمرزش خواستم و او مرا آمرزش خواست
و گفت مرحبا بالنبی الصالح و همچنان فرشتگان را متواضع دیدم که در دیگر
آسمانها و جبرئیل همان گفت و ایشان بر من سلام گفتند و بشارت دادند
مرا بخیر و امت مرا پس به آسمان پنجم شدیم مردی را دیدم کهل و چشم بزرگ
که هرگز کهلی ازو بزرگتر ندیدم و گرد برگرد وی جمع آمده بودند از امت وی
که مرا بسیاری ازیشان شگفت آورد و محاسنی داشت تا بنزدیک ناف
نیمی سفید و نیمی سیاه گفتم این کیست یا جبرئیل گفت این هارون عمران است
بروی سلام گفتم و وی نیز سلام گفت و ویرا آمرزش خواستم و او
نیز مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح والاخ الصالح و فرشتگان
با تواضع دیدم چنانکه گفته شد جبرئیل ایشان را خبر داد بحال من پس بر من سلام
گفتند و بشارت دادند مرا بخیر و امت مرا پس به آسمان ششم شدیم مردی را
دیدم گندم گون دراز قامت گفتی که از مردان شنوءه است و شنوءه قبیله باشد
ز یمن و آن مرد چنان بود که اگر دو پیرهن پوشیدی موهایش از آنجا برآمدی

از وی شنیدم که میگفت بنی اسرائیل دعوی میکنند که ما گرامی ترین فرزند
آدمیم بر خدای و این مرد گرامی ترست بر خدای از من گفتم این کیست گفت
برادرت موسی بن عمران بر وی سلام گفتم و وی بر من سلام گفت
و آمرزش خواستم و وی مرا آمرزش خواست و گفت مرحبا بالنبی الصالح
والاخ الصالح و فرشتگان با تواضع دیدم بر همان صفت که رفت و جبرئیل
ایشانرا از کار من خبر داد سلام گفته بشارت دادند مرا و امت مرا
بخیر پس تا بآسمان هفتم شدیم هیچ جوق از فرشتگان بگذر نکردم الا که گفتند
یا محمد حجامت کن و امت خود را بحجامت فرمای مردی را دیدم اشمط که موی
سر و رویش سیاه و سفید بر کرسی نشسته بود بر در بیت المعمور آن جا که
هر روز هفتاد هزار فرشته در آنجا می شدند و نوبت بدیگران نرسید
تا روز قیامت گفتم این کیست یا جبرئیل گفت پدرت ابراهیم است
و این موضع محل تست و محل متقیان پس رسول این آیت بر خواند انّ اولی الناس
بابرهیم للذین اتّبعوه و هذا النّبیّ والّذین آمنوا والله ولیّ
المؤمنین بر وی سلام کردم و وی سلام گفت و مرا آمرزش خواست و گفت
مرحبا بالنبی الصّالح و ابن الصّالح المبعوث فی الزّمن الصالح فرشتگان
دیدم که خدای تعالی ایشانرا بر وفق عنایت و مشیت خود آفریده بود
و رویهای خود آنجا که خواسته بود وضع کرده از اطباق اجزای ایشان
هیچ نبود الا که خدا را تسبیح و تحمید میگفتند از هر جانب با وازهای
مختلف و با وازهای بلند تضرع و زاری از ترس خدای تعالی میکردند جبرئیل را

از حال ایشان پرسیدم گفت اینان را برای آن آفریده اند که می بینی هرگز
یکی با دیگری سخن نگفته و سر از پیش بر نیاورده و ببالا و شیب ننگریسته
از ترس خدای تعالی و غایت تواضع بر ایشان سلام گفتم جواب دادند
باشارت سر از تواضعی که داشتند بمن ننگریستند جبرئیل ایشانرا گفت
این محمد نبی است که خدای تعالی او را برسالت به بندگان فرستاده
و او خاتم انبیاست و سید خلایق است با وی سخن نمیگویید چون این بشنیدند
بر من سلام کردند و مرا اکرام کردند و بشارت دادند مرا و امت مرا
بخیر و در آسمان هفتم دریاها دیدم که همی درفشید چنانکه میخواست که
روشنایی چشم را ببرد و دریاهای تاریک نیز دیدم و دریاهای از برف
و آوازی چون آواز رعد می آمد هر گاه چیزی هولناک پیش آمدی
از جبرئیل پرسیدمی که گفتی بشارت باد ترا ای محمد و کرامت خدای را
مستعد و قابل می باش بقبول این چیزها و خدای را شکر گوی بر نعمتهایی که
با تو کرده است رسول گفت پس خدای مرا ثابت گردانید بقوت
و عون خود تا که ذکر آن بسیار میکردم و مرا شگفت آورد جبرئیل
گفت یا محمد عظیم می شمری آنچه می بینی این آفریده ایست از خلق
خدای پس چگونه باشد عظمت آن خدای که آفریدگار است هر آن چیزی را
که بینند و نه بینند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت از عجایبها
که دیدم از مخلوقات خدای تعالی خروسی دیدم پایهایش در قعر
زمین هفتم و سرش نزدیک عرش کرده و اگر دانیده در زیر عرش

فرشته دیدم همچنان پاهایش در قعر زمین و سرش بعرش رسیده
میگفت سبحانک اینما کنت و آن خروس چون بالها باز گسترانیدی
از مشرق و مغرب بگذشتی و چون وقت سحر بودی بالها باز کردی
و بجنبانیدی و آواز برداشتی که سبحان ربی العظیم الکبیر المتعال لا اله
الا هو الحی القیوم و چون وی چنین کند جمله خروسان زمین تسبیح کنند
و بالها بجنبانند و فریاد کردن گیرند چون آن خروس ساکن شود خروسان
زمین نیز ساکن شوند و چون بعضی از شب بگذرد و بالها گسترانند
و گوید سبحان الله العظیم القهار سبحان الله ذی العرش سبحان الله
العظیم الغفار و چون چنین کند خروسان زمین نیز چنین گویند و آن خروس
بری بود بغایت سفید و حضرت رسول فرمود که برفتم تا بسدرة المنتهی
رسیدم درختی دیدم که یک برگ او امتی را سایه می افکند و ازان درخت جنت
بود که حق تعالی فرمود که فکان قاب قوسین او ادنی و فرشتگان
دیدم بران درخت موکل تاجها و افسرها بر سر ایشان نهاده گفتم یا جبرئیل
ایشان کیستند گفت آمرزش خواهندگانند کسانی را که تولا کنند
برادر تو علی ابن ابی طالب علیه السلام پس برفتم تا بحجاب نور رسیدم
جبرئیل از من بایستاد گفتم یا جبرئیل در چنین جایی مفارقت میکنی
گفت یا محمد این موضع درجه منست خدای تعالی مرا اینجا بداشته و اگر
ازینجا درگذرم بالهای من بسوزد من ببالا برفتم تا آنجا که خدای
خواست آنگه ندا آمد مرا که یا محمد گفتم لبیک و سعدیک تبارکت و تعالیت

ندا آمد که من پروردگار توام و تو بنده منی تو نبودی ترا بیافریدم و تو بو
و ترا بر جمله خلق خود فضل نهادم مرا بپرست و از من یاری خواه و بر من
توکل کن و با این من دعوت کن بحکمت و موعظت نیکو و مجادله کن
بندگان من بر وجهی که نیکو باشد بدرستی که من داناترم بدانکه از دین
من گم شود و آنکه راه یابد گفتم یارب آن راه تو چیست گفت ولایت
ترا درست و وصیت پسر عمت امیرالمومنین و امام المتقین اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه السلام پس ندا آمد از افق اعلی از حجاب نور که
محمد از هیبت آن ندا اعضای من بلرزیدی بسجود در افتادم و گفتم
سبحانک سبحانک ندا آمد که سر بردار که ترا گرامی گردانیدم و گرامی
کردم در حق تو که در حق هیچکس نکردم و در موضعی بداشتم که جز تو کسی
نداشتم پس شکر کن نعمتی را که در حق تو کردیم چون ترا فضل نهادیم بر جمیع
انبیا و رسل و ملایکه خود و از ایشان عبادت خواستیم که تولا کنند بتو و بر
تو علی ابن ابی طالب پس خدای تعالی کتاب خود در من آموخت
و مرا بوی از آن قوی گردانید و سینه مرا گشاده گردانید و لباس
عز و بها را در من پوشانید و مرا بر سر خود مطلع گردانید و امین وحی
خود ساخت و خاتم انبیا کرد پس هیچ وحی بتفصیل بمن نیامد الا که تحمل آن
بتفصیل پروردگار خود داشتم و آن قول خداست الرحمن علم
القرآن خلق الانسان علمه البیان بدین قدر اختصار کردم
تا کتاب مطول نگردد و بالله المستعان

الفصل السادس فی ذکر نوم امیرالمومنین علی

روایت کرد ابو الفضل الشیبانی باسناد متصل از عمار یاسر و ابی رافع
که گفتند که چون حضرت رسول را هجرت فرمودند علی را بخواند و گفت
یا علی جبرئیل این ساعت این آیت آورد که و اذ یمکر بک الذین
کفروا الی آخره و مرا خبر داد که قریش اتفاق کردند با من مکر کنند
و مرا بکشند و امروز وحی حق تعالی بمن رسانید که ترا از سرای قوم خود
هجرت باید کرد و هم در شب بغار ثوری باید شد و مرا فرمود که ترا
بر بستر خود بخوابانم تا بدان اثر من پوشیده باند تو چه میگویی و چه
خواهی کرد امیر المومنین فرمود که یا نبی الله چون من آنجا بخسبم تو سلامت
یابی گفت آری امیر المومنین بگریید و خوش بخندید و سجده کرد خدا را
بر خیر و سلامتی حضرت رسول و علی اول کسی بود که خدا را سجده کرد
و اولین کسی بود که روی بر زمین نهاد ازین امت چون سر از سجده برآورد
حضرت فرمود که برو بکاری که ترا امر فرمودند گفت سمع و بصر و دلم فدای
تو باد مرا امر کن بهر چه خواهی تا آنجا باشم که رای و رضای تو باشد
و توکل من جز بر خدای نباشد رسول گفت چون بر جای من بخسبی ترا
بر شبه من فرا ایشان نمایند گفت بدان هم راضی ام که گفت بر بستر من
بخسب و برد خضر من بر خود گیر بدانکه خدای تعالی اولیای خود را
امتحان کند بقدر ایمان و منزلت ایشان در دین و در میان ایشان
هیچکس را بلا سخت تر از انبیا نباشد پس از ایشان بر ترتیب هر کرا منزلت

بستر بود بلای او صعبتر باشد خدای تعالی ترا امتحان کرد و مرا
امتحان کرد چنانکه ابراهیم را بذبح اسمعیل امتحان کرد پس صبر کن که خدای
نزدیکست از نیکوکاران پس رسول دست بگردن وی فراز کرد و بگریست
بزاری و حضرت امیرالمومنین علی نیز بگریست از فراق رسول و رسول
ابی بکر ابی قحافه و هند ابی هاله را گفت که شما بروید بر راه غار و در فلان
موضع بنشینید ایشان برفتند و حضرت رسول با علی ابن ابی طالب
بایستاد و ویرا وصیت میکرد و بصبر میفرمود و تا نماز شام و خفتن
بنداز و پس بیرون آمد و راه با نان از قریش کرد و سرای آنحضرت گرفته
بودند و منتظر بودند که شب بنیمه رسد و هر دومان بخشند پس حضرت
رسول بیرون آمد و این آیت میخواند که وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا
وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ و مشتی خاک
برگرفته بر سر ایشان ریخت و ایشانرا خبر نشد تا از ایشان درگذشت
و برفت تا که بهند و ابی بکر رسید با آنحضرت برفتند تا بغار رسیدند
هند با مکه شد بامر رسول الله و حضرت رسول و ابی بکر در غار شدند چون
شب بگذشت و اثر منقطع شد قوم روی بحضرت امیرالمومنین علی آوردند
و سنگ بر وی انداختن گرفتند و شک نیکردند که رسول خداست چون
صبح اثر کرد بترسیدند که رسوا شوند بسرای در شدند و سراهای مکه [illegible]
چون علی ایشانرا بدید که می آمدند خالد ولید در پیش ایشان حضرت
امیرالمومنین برجست و دست خالد گرفته بفشرد و خالد فریاد برکشید

و روی بگریز نهاد و حضرت شاه مردان شمشیر از دست آن ملعون بستد
و بر ایشان حمله کرد همه برمیدند و گفتند علی پشتی فرمود که بلی ندا داد و ندیم
ما ترا نمی طلبیم صاحبت کجاست جواب داد که خدای عالم تربیت قریش
کبار ابطلب آنحضرت فرستاد و ندبرا ابها و حضرت امیرالمؤمنین علی توقف
کرد تا دیگر روز پس از نماز گفتن پس وی و هند ابی هاله نیز نزدیک رسول شدند
در غار هند را حضرت رسول فرمود که جهت وی و صاحبش دو شتر بخرد
ابی بکر گفت که من دو شتر جهت رسول الله و خود ترتیب کرده ام تا بیثرب
حضرت رسول فرمود که جز بها نستانم و امیرالمؤمنین را فرمود که بها فرا
وی ده و حضرت ولایت پناه را وصیت کرد بنگاه داشت امت
و گذاردن امانت وی و عرب محمد را امین خواندندی و مالها بودیعت
نزدیک وی بنهادندی و همچنین کسانی که در موسمها بمکه آمدندی در حالت
نبوت و رسالت نیز همچنان بود پس امیرالمؤمنین را فرمود که منادی نصب
کند بابطحی بامداد و شبانگاه که ندا کند که هر که را نزدیک محمد امانتی
گو بیا و امانت خود باز ستان و گفت یا علی پس ازین هیچ مکروهی
بتو نرسد تا که بمن رسی و ترا خلیفه خود ساختم و دخترم فاطمه را نیکو دار
و هر دو را بخدای سپردم و خدای تعالی حافظ و ناصر شما باشد
و گفت اشتران بخر از برای من و از برای فاطمه و متعلقان من و کسانی که
عزم هجرت کرده اند از بنی هاشم عبدالله ابی رافع گفت پدرم را
پرسیدم که رسول مالی داشت که چنین نفقه کردی گفت مال خدیجه بود

و حضرت رسول فرمود که از هیچ مال مرا آن نفع نبود که از مال خدیجه بود
زده و اسیر را باز خریدی و آزاد کردی و مؤنت دیگران می کشیدی
و در وقایع صرف کرده در ویشان اصحاب خود دادی الروایة الثانیة فی
روایت باسناد از ابی مصعب مکی که گفت انس بن مالک را و زید بن
بن ارقم و مغیرة بن شعبه را دریافتم و از ایشان شنیدم که می گفتند که رسول
چون در غار شد خدای تعالی درختی را امر کرد تا در پیش آنحضرت برست
و دیرا بپوشید و عنکبوت را امر کرد تا در پیش وی بتنید و دو کبوتر را
فرمود تا بر رهگذر غار وطن گرفتند و جوانان قریش از هر بطنی یکی آمدند
با عصاها و چوب دستها و شمشیرها چندانکه میان ایشان و رسول چهل گز بود
یکی از ایشان بر غار شد گفتند چرا در غار نشدی گفت در رهگذر غار دو کبوتر
دیدم دانستم که در آنجا کسی نیست رسول آن بشنید بدانست که خدای
تعالی ایشانرا از وی دفع کرده آن کبوترانرا دعا گفت و جزای قتل
ایشان واجب گردانید و ایشانرا در حرم جای داد و چون قریش باز
گشتند رسول عزم رفتن کرد و روی براه آورد. الروایة الثالثة فی
از فوائد ابو جعفر رحمة الله باسناد متصل از عاصم بن ابی النجود از
زر بن حبیش از عبد الله بن مسعود که گفت من گوسفندان ابی عقبة بن ابی معیط
بچرا می بردم رسول و ابی بکر فرا من رسیدند رسول گفت ای غلام
هیچ شیر هست گفتم هست ولیکن امانتست گفت هیچ گوسفندان نا آبستن
هست چنین گوسفندی بیاوردم وی دست مبارک بر پستان او بسود

سیر روان شد و ویرا بدوشید و بیاشامید و ابا بکر را نیز داد پس پستان
گفت باز پس رو باز بس شد نیز و یک وی آمدم و گفتم یا رسول الله ازین
سخن چیزی در من آموز دست بپستان من فرود آورد و گفت یرحمک الله
انی علیم تعلیم پس رسول بمدینه رسید و بقبا فرود آمد در قبیله بنی عمرو
بن عوف ابی بکر گفت یا رسول الله رخصت ده تا در مدینه شوم گفت من
در مدینه نشوم تا که برادرم در رسد و دخترم یعنی علی و فاطمه عمار گفت که
حضرت رسول فرمود که خدای تعالی وحی فرستاد بجبرئیل و میکائیل
که من شما را برادری دادم با یکدیگر و عمر یکی دراز تر کردانیدم از عمر دیگری
کدام یک از شماست که برادر خود را در حیات ایثار نماید و زندگانی خود
بدو بخشد هر دو مرگ را کاره بودند خدای تعالی وحی فرستاد که ای
دو بنده چرا چون ولی من نبودید که میان وی و محمد برادری دادم که پیغمبر
بیت وی بر بستر محمد بخفت و جان خود فدای وی کرد اکنون بزمین
شوید و ویرا از دشمن نگاه دارید ایشان نیز و یک وی آمدند
و جبرئیل بر بالین وی نشست و اسرافیل بر پایان پای وی و جبرئیل میگفت
بخ بخ مثل تو کیست یا بن ابی طالب خدای تعالی بتو مباهات میکند
با فرشتگان و خدای تعالی در باب بر جای خسپیدن حضرت امیر المومنین
آیت فرستاده ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله
والله رؤف بالعباد و پس رسول نامه نوشت بعلی و ویرا فرمود که تعجیل
بدان جانب شتابد و درنگ کمتر نماید چون نامه بدان حضرت رسید

ساز رفتن کرد و هجرت را بساخت و ضعفای مومنان که در مکه بودند از آن
اعلام کرد و امر کرد تا دور پنهان فراهم آیند و رفتن را فراپا زنند و در عقب
بذی طوی شوند و علی ابن ابی طالب [illegible] حضرت فاطمه را بیرون آورد
و فاطمه بنت اسد مادر خود را و فاطمه بنت زبیر بن عبدالله را و گفته اند
ام ایمن یک ضیاعه بود و از پس ایشان در آمد ایمن بن ام ایمن مولی
رسول الله و ابو واقد مولی رسول الله و وی اشتر از اعنف میراند حضرت
امیرالمومنین فرمود که رفق کن با این زنان که ایشان ضعیفانند گفت
می ترسم که جویندگان بما رسند علی گفت آهسته باش که رسول مرا گفته
که پس ازین مکروهی بمن نرسد پس حضرت ولایت پناه ایشان را
برفق میراند و چون بوادی ضجنان رسید هفت سوار تمام سلاح از
قریش بطلب ایشان آمدند و بدیشان رسیدند هشتم ایشان بود جناح
مولای حرب بنی امیه علی ایمن و ابو واقد را گفت اشتران را بخوابانید
و زانوشان بر بندید و زنان را فرود آورید حضرت امیر شمشیر کشید
و پیش ایشان باز شد و ایشان روی بدانحضرت نهادند و گفتند پنداشتی
که تو و این زنان نجات یابی باز گردید فرمود که اگر باز نگردم گفتند
سرت برداریم و سواران نزدیک بزنان و شتران آمدند تا باز گردانند
امیرالمومنین ایشان را منع کرد جناح شمشیری بجانب آنحضرت انداخت
آنرا رد کرد و ضربتی بر میان دوش و گردنش زد چنانچه تا پشت اسب
از هم باز شد و حضرت امیر پیاده بر ایشان [illegible] شمشیر میزد

قوم پراکنده شدند و گفتند یا علی ترک ما کن و از ما در گذر حضرت فرمود که من
نهز و یک پسر عم خود در رسول خدای میروم به یثرب هر کراست که گوشتش
پاره کنم و خونش بریزم گو از پس من فراز آی پس روی فرا ایمن و ابی
واقد کرد و گفت اشتران برانید و وی نیز برفت غالب وقتها هر که
بضجنان فرود آمد و آنروز و آن شب آنجا درنگ کرد و جماعتی از
مستضعفان مومنان در رسیدند و ام ایمن در میان ایشان بود و مولاه
رسول و آن زنان همه شب آنجا نماز میکردند و ذکر خدای میگفتند
وقتی بر پای و وقتی نشسته و وقتی بر پهلو خفته تا وقت صبح پس نماز
بامداد بکردند و برفتند و در هر منزل همچنان خدای را عبادت میکردند
تا که بمدینه رسیدند و پیش از رسیدن ایشان وحی فرود آمده بود در
شرح حال ایشان این آیت که الذین یذکرون الله قیاما وقعودا و
علی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت
هذا باطلا تا آخر ذکر علی است و زن فاطمه بعضکم من بعض فاطمه از
علی است و علی از فاطمه الذین هاجروا و اخرجوا من دیارهم واوذوا
فی سبیلی و قاتلوا و قتلوا لاکفرن عنهم سیئاتهم و لادخلنهم
جنات تجری من تحتها الانهار ثوابا من عند الله والله عنده
حسن الثواب رسول این آیت برخواند و من الناس من یشری
نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد و گفت یا علی
تو نخستین کسی از این امت که بخدای و رسول ایمان آورد و نخستین کسی

که بار رسول هجرت کرد بدان خدای که جان محمد در فرمان اوست که ترا
دوست ندارد مگر مومنی که خدا دل او را بایمان امتحان کرده باشد و
دشمن ندارد ترا مگر منافقی فصل السابع فی ذکر طرف من معجزات النبی علیه السلام
و دلایله و هی ستة و ثلثون و دلالته المعجز الاولی والثانیة والثالثة والرابعة والی ستة

المعجز الاول

روایت کرده اند از عباد بن صامت که گفت جابر بن عبد الله انصاری
در مسجد با قوم نماز میکرد و اعرابی برخاست و گفت یا جابر مرا خبر ده
تا در عهد رسول در حال ظهور وی هیچ بهیمه سخن گفت جابر گفت در عهد رسول
بهایم و سباع سخن گفتند و اول سبعی که سخن گفت آن بود که خبر داد مرا
ابابکر که رسول بر عتبه بن ابی لهب پسنه خوانده و گفت هلاک کناد ترا سگی
از سگان خدای تعالی پس رسول روزی با جمعی از صحابه بیرون آمد از مکه
بکنار تره زاری عتبه بن ابی لهب پنهان بیرون آمد و کاردی برگرفت
بعزم آنکه رسول را بکشد و پنهان می آمد تا بنزدیک اصحاب و ایشان از خبر
نبود چون شب در آمد شیری بهیبت بانگ کردن گرفت و بمیان رحل در آمد
و عتبه بن ابی لهب را از میان ایشان بیرون برد آنگاه بانگی کرد چنانچه
آن جماعت بشنیدند که عتبه بود که بیرون آمد پنهان که محمد را بکشد او را
پاره پاره کردم و او را از هم بدرید و بگذشت المعجز الاخری اعرابی گفت
دیگر بگوی بعد ابوبکر گفتم نعم در عهد رسول گوساله از آن آل ذریح سخن
گفت مرا عمر خطاب خبر داد و گفت ایشان بلهو و لعب مشغول بودند
گوساله بر سر بالایی شد و بزبان فصیح گفت ای آل ذریح فرماینده که متابعت

و مطاوعت امر او صلاح و نجاح است میفرماید که در بطن مکه شخصی است که مخلوقان
بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله دعوت میکند وی را اجابت کنید همه
ترک لهو و لعب کردند و روی بمکه نهادند و برسول اسلام آوردند المعجز الاولی
اعرابی گفت دیگر بگوی سعد ابوک گفت نعم بخدای که در عهد رسول گرگی سخن
گفت بگلهٔ گوسفندی رسید و خواست که گوسفندی بگیرد و راعی وی را منع کرد
و باز نه ایستاده گوسفندی بگرفت راعی گفت عجب ازین گرگ که باز
نه ایستاد تا گوسفندی از مردی ببرد گرگ باز نشست و گفت ای شخص عجب‌تر ازین
آنست که محمد بن عبد الله القرشی شما را دعوت میکند بکلمه لا اله الا الله تا شما را
بهشت ضمان کند و شما ابا میکنید گفت عظیم کاری که گرگ با من سخن میکند گفت
اکنون که گوسفندان نگاه دار تا من بنزدیک محمد روم و بدو ایمان آورم
گرگ گفت من نگاه دارم آنگاه گرگ چوپانی میکرد تا مرد برفت و برسول
ایمان آورد المعجز الاخری اعرابی گفت دیگر بگو سعد ابوک گفت بدرستی
که در عهد رسول اشتری سخن گفت از آل نجار آن شتر رمیده بود و بسیار
جهد و حیله کردند وی را نمی‌توانستند گرفت پیغمبر را ازان آگاه کردند
وی بیرون آمد و مهاجر و انصار سوگند بر وی میدادند که بیرون نشود
چون اشتر رسول را بدید لب بر زمین می‌کشید و می‌آمد تا که در پیش رسول
فرو خفت گریان و با خضوع و خشوع مهاجر و انصار گفتند یا رسول الله پدران
و مادران ما فدای تو باد بهیمه ترا سجده میکند پس ما اولیتریم که سجده کنیم
رسول گفت سجده زنده را کنید که هرگز نمیرد و اگر کسی را بسجدهٔ دیگری فرمودی

زن را فرمودی بسجدهٔ شوهر از بهر حقی که خدای تعالی نهاده است شوهر را بر زن
آنگاه رسول سخن اشتر اصغا فرمود پس بگردید و روی فرا هی نجار
کرد و گفت وی از شما شکایت میکند که علفش اندک میدهید و بارش
گران می نهید گفتند یا رسول الله بعد ازین ویرا عزیز داریم و رنجش ننماییم
رسول اشتر را گفت با اهل خود رو جابر گفت بدرستی که اشتر را
دیدم که در کوچهای مدینه میگردید و مردمان می گفتند این آزاد کردهٔ رسول
خداست المعجزة الاخری اعرابی گفت دیگر بگوی عبد ابو کن گفت نعم
بدرستی که در عهد رسول خدای سخن گفت آهویی که تولی از اصحاب رسول
ویرا صید کرده بود و بند و آورا نزدیک رحل خود فرو بسته رسول بگاری
بدانجا بگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله رسول نزدیک او رفت
و گفت ترا چه بوده است گفت پستانی پر شیر دارم و دو بچه خورد دارم
درین کوه مرا رها کن تا ایشانرا شیر دهم گفت ترسم که باز نیایی گفت
خدای مرا عذاب کند اگر باز نیایم رسول ویرا باز گشاد و رها کرد و بکاری
که داشت برفت چون باز آمد آهو را دید ایستاده منتظر وی و گفت
یا رسول الله پس ازان درنگ نکردم که ایشانرا شیر دادم رسول ویرا
فرو بست صاحبش باجمعی بیرون آمده گفتند یا رسول الله چگونه بوده که نزل
تا آمده در حق ما چیزی نازل شده قصه آهو با ایشان بگفت گفتند آهو
ازان تست ویرا باز گشای ویرا بگشاد و رها کرد و محمد بیهقی از زید
ارقم روایت کرد که چون پیغمبر آهو را بگشاد بخدای که آهو را دیدم که میگفت

لا اله الا الله محمد رسول الله المعجزة السادسة والسابعة والثامنة

صاحب کتاب دلایل آورده باسناد از عبادة بن الولید بن عبادة الصامت
از ابی البشر صاحب رسول که گفت نزدیک جابر بن عبد الله بودم در مسجد
وی جابر گفت روزی با رسول بودیم و میرفتیم تا که در وادی فراخ فرود آمدیم
حضرت رسول بطهارت میرفت و من آب از پس وی می بردم حضرت
بنگریست و چیزی ندید که بدان پوشیده شود بر کناره وادی دو درخت
بود نزدیک یک درخت شد و شاخی از آن بگرفت و گفت منقاد شو مرا
بفرمان خدای تعالی درخت منقاد وی گشت و چون اشتری که مهار وی کشند
از پس وی می آمد تا که نزدیک یک درخت آمده شاخی از آن بگرفت
و گفت منقاد شو مرا بفرمان خدای تعالی همچنان هر دو درخت در رفتن
آمدند تا با یکدیگر جمع آمدند و گفت بهم پیوندید بفرمان خدای تعالی
هر دو با هم التیام پذیرفتند جابر گفت من نشستم و با خود سخن می گفتم
چون باز نگریستم رسول می آمد و درختان از یکدیگر جدا شدند و رسول
اشارت کرد تا هر یک بجای خود شدند و راست بایستادند پس
بیامد و گفت یا جابر دیدی گفت نعم یا رسول الله گفت برو و از آن دو
درخت هر یک شاخی ببر و بیاور چنان کردم حضرت فرمود که برو و بگور
کهنه گذر کردم که اهل آن از عذاب میکردند خواستم که بشفاعت من ایشان را
آسایش دهند در هر گور شاخی بنه و چون بلشکر رسیدیم رسول فرمود
که یا جابر آبی طلب کن تا وضو سازیم آب طلب کردیم یک قطره نیافتیم

مردی بود از انصار که برای حضرت آب جستی گفت نزدیک وی شو تا هیچ
آب دارد قطرهٔ آب در مشک مانده بود گفت آنرا بیار بیاوردم چیزی
گفت که من ندانستم و دست در آنجا کرد و آنرا فرا من داد و گفت کاسه
خواه کاسه بیاوردم و پیش آنحضرت بنهادم وی دست در کاسه نهاد
و از هم باز کرد و گفت یا جابر بسم الله بگوی و آب در کاسه ریز چنان کردم
آب دیدم که از میان انگشتان رسول بر جوشید و آن کاسه بزرگ پر آب شد
پس گفت یا جابر ندا در ده تا هر کرا آب حاجتست بیایند همه بیامدند
و سیرآب شدند و آب برداشتند آنگاه رسول دست از کاسه بیرون کرد
همچنان پر آب شد آنگاه مردم با وی از گرسنگی شکایت کردند گفت تواند
بود که خدای تعالی شما را طعام دهد بکنار دریا رسیدیم دریا موج زد و
جانوری بیرون انداخت ما بر یک طرف وی آتش برافروختیم و تمام
از یک طرف که بریان کردیم سیر بخوردیم جابر گفت چهار کس در چشمخانهٔ
آن حیوان شدیم کسی ما را ندید تا که بیرون آمدیم و یک استخوان پهلوی
وی را فرا گرفتیم و بر شکل کمان بود عظیم ترین مردی و عظیم ترین شتری
طلب کردیم بزیر آن استخوان بیرون شد که سر فرو نداشت مسلم ابن الحجاج
این حدیث در صحیح آورده از هرون بن معروف و محمد بن عباد
المعجزة التاسع روایت کرد باسناد از ابی رافع از عمر ابن الخطاب که حضرت
رسول نشسته بود و اندوهگین از بهر آنکه مشرکان ویرا رنجانیده بودند گفت
بار خدایا امروز آیتی بمن نمای که من باک ندارم بهر که مرا تکذیب کند

پس وی را فرمود و نزد آن درختی را آواز داد و از قبل عقبه اهل مدینه درخت می آمد
و زمین می برید تا نزدیک او رسید پس امر کرد تا با جای خود شد
گفت پس از این پاک نیندارم هر که مرا تکذیب کند از قوم من العاشر
روایتست از ابن عمر که گفت ما در سفری با رسول بودیم اعرابی نزد
وی آمد رسول وی را گفت کجا خواهی رفت گفت با نزدیک اهل خود
گفت در چیزی رغبت کنی که خواهی که جز خدای تعالی خدایی دیگر نیست
و او را شریک نیست و محمد رسول و بنده اوست گفت بر آنچه تو میگویی گواه هست
گفت این درخت گواهست و بر کنار وادی درختی بود می آمد و زمین
می برید تا که پیش وی بایستاد و رسول سه بار از آن درخت گواهی
خواست و درخت چنانکه وی گفت گواهی داد آنگه با موضع خود شد اعرابی
روی بقوم خود نهاد و گفت اگر متابعت من کنند ایشان را نزد تو آورم
و اگر نه من خود باز گردم و در حضرت تو باشم الحادی عشر روایتست
از ابن عباس که اعرابی پیش رسول آمد و گفت بچه دانم که تو رسول خدایی
گفت اگر خوشه خرما ازین درخت بخوانم و اجابت کند گواهی دهی که
من رسول خدایم گفت نعم خوشه خرما از آن درخت بخواند خوشه خرما
از درخت فرود آمد و بر زمین افتاد و آهسته می آمد تا نزدیک رسول
گفت باز گرد باز گردید و با جای خود شد اعرابی گفت گواهی میدهم
که تو رسول خدایی و ایمان آورد الثانی عشر روایتست باسناد
از اسامه زید که گفت با رسول بحج رفته بودیم چون ببطن روحا رسیدیم

رسول زنی را دید که روی بدو نهاده می آمد راحله را بداشت چون نزدیک او آمد گفت یا رسول الله این پسر منست و بدان خدایی که ترا بحق فرستاده که از روز ولادت تا امروز با هوش نیامده است رسول ویرا فرا ستد و در پیش خود بنشاند و از آب دهن خود در دهن وی کرد آنگاه گفت بیرون شو ای دشمن خدای که من رسول خدایم آنگاه ویرا فرا مادرش داد و گفت ویرا فرا گیر که بر وی هیچ باکی نیست اسامه گفت که چون حضرت رسول از حج فارغ شده باز گردید و بطن روحا فرود آمد آن زن نزدیک وی آمده گوسفندی بریان آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که در وقت رفتن تو نزدیک تو آمدم ویرا گفت او چگونه است گفت بدان خدای که ترا بحق بخلق فرستاده که پس از آن ویرا هیچ نرنجانیدند پس گفت یا اسیم و اسامه را بدین لفظ خواندی آن گوسفند از وی فرا ستان آنگه گفت دست بریان فرا من ده دستی از آن بریان فرا وی دادم و حضرت از بریان آن دوست داشتی پس گفت یا اسیم دستی از آن فرا من ده گفتم یا رسول الله پیش دو دست نبود بتو دادم حضرت فرمود که بدان خدای که جان من بفرمان اوست که اگر خاموش هر چند طلب میداشتم کم نمی شد آنگه گفت یا اسیم بنگر که هیچ پس درختی هست تا بدانجا شوم گفتم چنان جایی نیست گفت بنگر که هیچ درختی خرما یا سنگی می بینی گفت یا رسول الله درختان خرما و سنگها می بینم از یکدیگر دور فرمود که نزدیک آن شو و بگوی که رسول خدا شما را

گفتم بجنبان بگوی بجنبان بگوی همچنان درختها را شوید نزدیک بیکدیگر که میگوید
بدان خدای که وی را بحق به پیغمبری فرستاد که درختان دیدم که زمین میبرید
تا که جمع آمدند و چون قضا حاجت کرد و باز کردید گفت یا انس نزدیک
درختان شو و بگوی که رسول شما را میفرماید که با موضع خود شوید **الثالث عشر**
روایتست با سند از انس که گفت ما در صفه بودیم زنی نزدیک رسول
آمد و پسری داشت که با وی بود و رسول زن را بمیان زنان فرستاد
و پسرش را نزدیک ما از وبای مدینه آن پسر رنجور شد روزی چند
آنگاه وفاتش رسید حضرت رسول تجهیز وی فرمود و خواستیم که او را
بشوییم رسول فرمود که یا انس برو و مادرش را اعلام ده مادرش را
خبر دادم بیامد و در پایین پای وی نشست و هر دو پای وی فرا گرفت
و گفت خدایا بطوع اسلام آوردم از برای تو و از اوثان و اصنام
بکلی انقطاع کردم و برغبت با نزدیک رسول تو آمدم و با تو هجرت کردم
خدایا مرا بکام بت پرستان مکن و ایشان را بسبب رنج من شاد و کام
مگردان و خدایا بار مصیبت بر من منه که طاقت حمل آن ندارم گفت بخدا
که سخن وی بآخر نرسیده بود که پسرش پایها بجنبانید و جامها از روی
باز کرد و بزیست تا بعد وفات رسول و وفات مادرش
الرابع عشر روایتست از معرض بن عبد الله بن معرض بن معیقیب
الیمانی از پدرش از جدش که گفت با رسول بودم در حج وداع در مکه
بسرایی در شد رسول را دیدم که رویش چون ماه ای تابنده مردی را

دیدم که کودکی یک روزه پیش وی آورد و رسول کودک را گفت من کیستم
گفت تو رسول خدای خدای برکت کند بر تو و بر امت تو و بعد از آن سخن
نگفت تا بزرگ شد و ما او را مبارک یمامه نام نهادیم الحادی عشر
روایت کرد عبد الله بن مسعود که با رسول طعام میخوردم تسبیح طعام شنیدم
و آنایی آوردند دست در آنجا نهاد و آب از میان انگشتان وی روان شد
و وی علیه السلام گفت بشتابید بطهور مبارک و ما همه از آنجا وضو ساختیم
در صحیح بخاری آورده الثانی عشر روایتست از ابی ذر که گفت در پیش
رسول صلی الله علیه و سلم هفت سنگ ریزه بود و یا نه رسول آن بر گرفت و
بر کف دست نهاد در دست وی تسبیح می گفتند و آوازی از آن بیرون
می آمد همچون آواز کلیز انگبین چون آن سنگها را بنهاد خاموش شد
الثالث عشر روایت کرده اند از جابر که رسول روز آدینه چون خطبه گفتی
چوبی نهاده بود و بر آنجا رفتی و در روایتی دیگرست که ستونی بود
پشت بدان ستون باز نهادی یکی از انصار گفت یا رسول الله منبری سازیم
از برای تو گفت چنان کنید ایشان منبری بساختند چون دیگر آدینه در آمد
رسول بر منبر رفت آوازی از آن چوب بر آمد چون آواز کودکی رسول
از منبر فرود آمد و دست بدان چوب فراز کرد چنانچه کودک را خاموش
کنند آنرا خاموش کرد الرابع عشر روایتست از عایشه که چون حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم بطهارت شدی [illegible] پس وی در شدمی هیچ
ندیدمی الا که بوی خوش شنیدمی روزی آن معنی با وی گفتم جواب داد

کرد یا عایشه نمیدانی که بدنهای ما از نور رسته باشد و از تن ما هرچه زایل شود
زمین آن را فرو برد التاسع عشر روایت کرد عطا از ابن عباس
که گفت رسول شب تاریک چنان میدید که دیگران بروز روشن
العشرون روایتست باسناد از عکرمه از ابن عباس که گفت
روزی رسول در زیر درختی فرود آمد و موزه بکشید چون خواست
که موزه در پوشد مرغی بیامد و دیگر پای موزه برگرفت و بهوا در شد
ماری سیاه از آن موزه بیفتاد رسول فرمود که این کرامتیست که خدای
تعالی مرا کرامت کرده خدایا پناه میگیرم بتو الحادی والعشرون روایتست از
ابی العالیه که گفت رسول را جمعی از مردمان آمده کس بطلب طعام بهر
حجره فرستاد هیچ نیافتند بره در سرای بود که هرگز تا جفتش نبود و بیست
به بستانش نبود پر شیر شد قدحی خواست و او را بدوشید و قدح
بحجرها فرستاد آنگاه آنحضرت و دیگران بنوشیدند الثانی والعشرون
روایت کرده‌اند باسناد از ابو ایوب انصاری که گفت طعامی ساختم
از برای رسول و از برای ابی بکر چندانکه ایشان را کفایت بود و پیش
آوردم رسول گفت برو و سی کس را از اشراف و انصار بخوان بر من دشوار آمد
و گفتم یا رسول الله من چیزی دیگر ندارم که طعام را زیاده کنم گفت برو
و ایشان را بخوان برفتم و ایشان را حاضر گردانیدم حضرت امر فرمود که
طعام حاضر کنند پس ایشان همه از آن طعام بخوردند تا که سیر شدند
و گواهی دادند که او رسول خداست و ویرا بیعت کردند پیش از آنکه بیرون شدند

و بعد از آن فرمود که شصت کس را بخوان جمله صد و هشتاد کس از آن طعام بخوردند
و جمله انصار بودند الثالث والعشرون ابوسعید خرکوشی در کتاب شرف النبی
آورده که ام سلمه روایت کرده از رسول که نیم روز وقت قیلوله در حجره بود
سه کس پس بدر حجره آمدند و گفتند ما را دستوری ده تا سخنی با تو بگوییم رسول
ایشان را دستوری داد و پشت با ما کرده روی با ایشان آورده فرمود که
چه سخن دارید یکی گفت ای محمد گویی که من از ابراهیم فاضلترم ابراهیم
خلیل بود و تو خلیل نه گفت من خلیل و حبیبم و نزدیکتر از خلیل دوم گفت
یا محمد موسی با حق سخن گفت و تو با حق سخن نگفتی فرمود که موسی با حق تعالی
در زمین سخن گفت و من در زیر سرادق عرش بی حجاب دیگری گفت
یا محمد میگویی که از عیسی فاضلترم عیسی مرده را زنده کرد و تو هرگز مرده
زنده نکردی رسول خشم گرفت و عرق از پیشانی مبارک وی روان شد
و لرزه بر وی افتاد و دست بر هم زد و گفت یا علی یا علی حضرت امیر المؤمنین
کلیمی در رو دوید و از در درآمد و گفت لبیک لبیک یا رسول الله فرمود که
از کجا آمدی گفت یا رسول الله در خرماستانی بودم و آب از چاه
بر می‌کشیدم آواز دست تو بمن آمد حضرت رسول فرمود که جبرئیل آواز دست
من بتو رسانید و آن را ببرد و یک خود طلبید و سر او را در زیر پا آهن گرفت
چنانکه سر دو را سر از یک گریبان بیرون آمد و سخنی در گوش وی گفت
ام سلمه گفت نشنیدم که چه گفت آنکه گفت ای حشیم برادر برخیز و پیراهن
نبوت در پوش و بگو ری یوسف بن کعب شو و او را از همه ایشان زنده گردان

تا علامت نبوت و کرامت امامت هر دو ببینند ایشان چهار کس بیرون شدند
ام سلمه گفت من نیز از حضرت رسول دستوری خواستم و بر اثر ایشان
روان شدم تا به بقیع گورستان مدینه بر سر گوری بایستاد مدروس مطموس
که کسی خداوند آن گور را نشناخت بایستاد و علی آواز داد که ای خداوند
گور برخیز بدستوری حق تعالی و علامت راستی دعوی محمد رسول الله
کن در حال بجنبش آمد بار دیگر گفت که رسول پیغمبر باید که بدستوری حق
تعالی خداوند گور زنده گردی گور بدو شکافته شد دیگر باره آن سخن بگفت
و پای مبارک بران استخوانها زد و گفت قم باذن الله پیری بر خاست
و خاک از سر خویش می افشاند و دست بمحاسن خود فرو می آورد و روی
سوی آسمان کرد و گفت یا ارحم الراحمین و پنداشت که قیامت آمده
روی بدان کس کرد و گفت اکفرتم بعد ایمانکم انا یوسف کعب
صاحب اصحاب اخدود پانصد و شصت سالست تا من در زیر خاکم آواز
هاتفی شنیدم که ای یوسف برخیز و سید اولین و آخرین را تصدیق کن
که او را با و رسیده اند و در نبوت و منزلت و رتبه و جلالت او شک
می آوردند آن جماعت در یکدیگر نگریستند و گفتند باید که قریش این معجزه
ببینند و شک بجانب ما اندازند که بسبب گفتن ما محمد را چنین معجزه ظاهر شد
ای علی بفرمای تا این شخص بجایگاه خویش شود حضرت امیر المؤمنین
فرمود تا بجای خویش باز شد و خاک برو راست کردند الرابع والعشرون
روایت کرده اند باسناد از زهری از سعید بن المسیب که گفت در عهد

رسول شبی آمد که بارانی بارید چون بامداد بود حضرت رسول امیرالمؤمنین
فرمود که بیا تا بعقیق شویم و در کوههای آب نظر کنیم حضرت امیر فرمود که
رسول الله تکیه بر دست من کرد و برفتیم چون بعقیق رسیدیم کوههای آب
دیدیم بنهایت صافی و نیکو گفتم یا رسول الله اگر شب اعلام میفرمودی
سفره بساختمی تا اینجا از آن طعام تناول میفرمودی گفت یا علی آنکس که ما
بنزدیک وی آمدیم ما را ضایع نگذارد ما ایستاده بودیم ناگاه میغی
بر سر ما سایه افکند با رعد و برق و چون نزدیک آمد سفره پیش رسول بیفتاد
بر و نارها که هیچکس مثل آن ندیده بود و پوست آن از لؤلؤ حضرت مرا
گفت نام خدای بگوی و تناول کن ای علی که این از آن سفره که خواستی آورد
خوشبوی تر و پاکیزه تر نارها بشکستم در وی سه لون دانه بود دانه بود چون
یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و طعم همه بنهایت
لذیذ بود چون از آن بخوردم مرا از امام حسن و امام حسین و فاطمه یاد آمد
سه نار برگرفتم و در آستین نهادم پس سفره برداشتند و بازگردیدیم
تا با خانه شویم ابابکر و عمر فرا رسیدند ابوبکر گفت از کجا می آیی یا رسول الله
گفت از عقیق گفت اگر دانستمی سفره فرا ساختمی گفت آنکس که ما از برای
وی شده بودیم ما را ضایع نگذاشت پس عمر گفت یا ابوالحسن بوی خوش
از شما می یابم آنجا هیچ طعام بود من دست در آستین کردم تا هر یک را
ناری دهم در آستین هیچ ندیدم از آن غمناک شدم چون ما پراکنده شدیم
و با حجره رفتم آوازی از آستین خود شنیدم نگاه کردم نار در آستینم بود

یک نار بفاطمه دادم و یکی بحسن و دیگری بحسین پس بیرون آمدم تا
بنزدیک رسول شوم چون مرا بدید گفت یا ابوالحسن تو حدیث کنی یا من حدیث
کنم گفتم تو حدیث کن یا رسول الله که حدیث تو مرا شافی‌تر بود گفت ابابکر
و عمر پرسیدند ترا از آن بوی خوش که از آستین تو می‌آمد و دست در آستین
کردی تا نار بدیشان دهی هیچ ندیدی و چون بسرای آمدی نار در آستین
یافتی یکی بفاطمه دادی و یکی بامام حسن و دیگری بامام حسین حضرت امیر گفت
چنین بود یا رسول الله گویا تو با من بودی گفت نعم یا ابوالحسن جبرئیل آمد
و حدیث کرد که حضرت عزت نار از بهشت فرستاد و میوه بهشت نخورد
مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری یا اولاد وی و چون خواستی که نار بعمر دهی
جبرئیل نار را از آستین تو برد و چون بمنزل خود رسیدی باز در
آستین تو نهاد پس گوارنده باد ترا یا ابوالحسن و زن و فرزندان ترا
الخامس عشر روایتست باسناد از محمد بن علی باقر از پدرانش که روزی
رسول با اصحابش بیرون رفت و بر کوه حری نشست تا آنکه امیرالمومنین آمد
حضرت رسول فرمود که حق تعالی بمن وحی فرستاد که ترا تحفه خواهد فرستاد
و من منتظرم در این بودند که بادی بجست و میغی بر سر ایشان باز ایستاد
و آوازی سخت از وی بیرون آمد بر روی در افتادیم و آواز امیرالمومنین علی
می‌شنیدیم که یا رب یا رب پس پیغمبر را دیدم که ناری سبز داشت و از آن
میخورد و علی را فرمود که بخور و فاطمه و هر دو فرزند خود را نار داد و قوم
دستها دراز کردند و گفتند یا رسول الله ما را نیز از آن نار بده فرمود که

این طعام از بهشت و از و نخورد مگر پیغمبری یا کسی که از فرزندان پیغمبر بود
قوم متغیر شدند چنانچه گویی خاکستر بر رویهاشان بیختند السادس والعشرون
روایتست باسناد از جابر جعفی از باقر که گفت رسول الله در خانه خود
جمع کرد حمزه و علی و جعفر و خدیجه را پس جبرئیل آمد و طبقی رطب آورد
هدیه از خدای تعالی و گفت یا محمد خدای ترا سلام میرساند و میگوید که این
با اهل بیت خود ده و هر که بخورد بگوی تا دانه خرما نگاه دارد و چون
فارغ شدند ایشان را گفت دانه فرا من دهید چون شمردند باز کردند
هیچ دانه نبود و علی مشت باز کرد چندان رطب که خورده بود و دانه در دست
وی بود حضرت رسول فرمود که یا علی اینک جبرئیل سلام خدای بمن میرساند
و مرا خبر میدهد که این نشانیست که میان موسی بن عمران و وصیش یوشع
بن نون بود علیه السلام السابع والعشرون روایتست باسناد از جعفر
صادق از پدرش از جدش از حسین بن علی که گفت من با برادرم امام
حسن نزدیک حضرت رسول بودیم و جبرئیل نزدیک وی بود در صورت
دحیه الکلبی و دحیه چون از شام باز آمدی نزدیک رسول آمدی جهت من
و برادرم به و نار و انجیر آوردی و ما پنداشتیم که او دحیه است چراکه
بر صورت وی نازل شده بود بر دوش و کنار وی برآمدیم و دست در جیب
و بغل وی میکردیم جبرئیل دست بفرود پس علی دراز کرد و انجیر و به و نار
فرا گرفت و کنار ما از آن پر کرد شادمان و خندان بیرون آمدیم پدر ما
حضرت ولایت پناه بما رسید و میوه دید که در دنیا مثل آن ندیده بود

را نه هر یک یکی بر گرفت و پیش حضرت رسول رفت و آن بخورد و رسول گفت
یا ابوالحسن بخور و نصیبی فرا من ده که این ساعت جبرئیل آمده و آورده است
روایت کند خواجه ابو جعفر بابوشاد متصل از زهری از انس
بن مالک که گفت در لشکری با رسول بودیم در بعضی از غزوها ویرا تشنگی
سخت پدید آمد و ما پانصد سوار بودیم و با ما پانصد شتر بود در بیابانی بسر
چاهی رسیدیم که قعرش دور بود گفت یا ابا بکر برخیز و پیغمبر خود را ازین چاه
آبی بده گفت یا رسول الله من گوشتی گران دارم و ازین چاه بر
نفس خود می ترسم گفت یا عمر فرو شو و پیغمبر خود را آب ده گفت انّی رجل محرور
بر طبیعت من حرارت غالبست و ازین چاه بر نفس خود می ترسم گفت
یا علی فرو شو بدین چاه و پیغمبر خود را آب ده گفت جان کنم پدر و مادرم
فدای تو یا و یا رسول الله انس گفت تنگها و افسارها و مهارها در هم
بستیم و علی را علیه السلام در چاه فرو گذاشتیم چون بقعر چاه رسید
ندا آورد که یا رسول الله در چاه آب نیست گفت آن نمی که هست جمع کن
و بگو بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله و علی ملة رسول الله چون علی آن بگفت
از چاه آواز آب شنیدیم پس حضرت رسول بر سر چاه بایستاد و
و تا آب خطاب کرد که ساکن باش ساکن گردان تر آن خدایی که آسمانها
و زمینها را ساکن گردانید که دوست من و روشنی چشم من درین چاهست
پس علی آب بالا فرستاد انس گفت آب بیاشامیدیم و ستوران را
آب دادیم و هر اسپی که آب خوردی سر بآسمان برداشتی و گفتی

وگفتی یا علی خدای تعالی حق تو ضایع نگذارد و اشتر که سیراب شد خوردی
سر بآسمان برداشتی و همان گفتی پس رسول فرمود که علی را از چاه بر کشید
رسن فرو گذاشتیم تا بنیمه چاه رسید بادی سخت بجست از اولین سخت تر
گفت توقف کنید آنگاه گفت بر کشید بر کشیدند تا آنحضرت بر سر چاه رسید
رویش چون ماه شب چهارده گفتیم یا رسول الله عجب بادی بود فرمود که
باد اول جبرئیل بود با پانصد فرشته و دوم میکائیل بود با پانصد فرشته
بخدای تقرب می جستند بدوستی امیرالمؤمنین علیه السلام

معجزت

روایت کرد ابی امامه که مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی قوی و قتال
بود و گوسفند داشت در وادیی که آنرا اضم گویند شبی حضرت رسول علیه الصلوة
والسلام از خانه عائشه بیرون آمد و بجانب آن وادی رفت رکانه
بدانحضرت رسید و گفت ای محمد تویی که خدایان ما لات و عزی را دشنام
میدهی و با خدای عزیز و حکیم خود دعوت میکنی اگر نه قرابتی بودی میان
من و تو با تو سخن نگفتمی و ترا بکشتمی ولیکن خدای عزیز خود را بخوان تا ترا
از من نجات دهد اکنون بیا با من کشتی گیر و خدای عزیز خود را بخوان
تا ترا فرصت دهد و من لات و عزی را بخوانم اگر تو مرا بیفکنی ده گوسفند
نیکو از آن من ترا باشد رسول الله فرمود که چنان کنم اگر خواهی پس رسول
از خدای نصرت خواست و رکانه از لات و عزی پس حضرت رسول
وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه گفت برخیز که این افکندن خدای
عزیز و حکیم تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند و هیچکس پشت از تو

پشت من بر زمین نهادی رکانه گفت دیگر باره کشتی گیر اگر مرا بیفکنی ده گوسفند
دیگر ترا باشد چنانکه اختیار کنی دیگر باره هر یک معبود خود را بخواندند و
کشتی گرفتند دیگر باره رسول وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه
گفت برخیز که این تو نکردی خدای رحیم و کریم تو کرد و لات و عزی مرا
فرو گذاشتند رکانه گفت دیگر باره کشتی گیر اگر مرا بیفکنی ده دیگر ترا
باشد چنانکه اختیار کنی دیگر باره هر یک معبود خود را بخواندند و کشتی
گرفتند دیگر باره حضرت رسالت پناه وی را بیفکند و بر سینه وی نشست
رکانه گفت که این تو نکردی خدای کریم و رحیم تو کرد و لات و عزی مرا
فرو گذاشتند برخیز و سی گوسفند اختیار کن رسول فرمود که مرا گوسفند
نمی باید ولیکن ترا باسلام دعوت کنم ای رکانه دریغم آید که تو بدوزخ شوی
بد پرستی که اگر اسلام آوری سلامت یابی رکانه گفت اسلام نیاورم تا
آیتی فرا من نمایی حضرت فرمود که اگر آیتی فرا تو نمایم مرا اجابت کنی
گفت آری نزدیک وی درختی خرما بود و شاخ بسیار داشت رسول بدان
درخت اشارت کرد و گفت فرا پیش آی درخت بفرمان خدای شکافته شد
و نیمه می آمد و زمین می شکافت تا که میان رکانه و رسول بایستاد رکانه
گفت آیتی عظیم است که مرا نمودی اکنون بفرمای تا با جای خود شود حضرت
امر کرد درخت باز گردید و با شاخهای خود پیوست پس حضرت رسول
فرمود که اجابت کن رکانه گفت آیتی عظیم دیدم ولیکن کراهت میدارم
که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و زنان

وگود کان مدینه دانسته اند که هرگز کسی پهلوی من بر زمین نهاده و ترس
ول من نیامده نه در شب و نه در روز ولیکن برو و گو سفندت فراگیر حضرت
فرمود که مرا بگو سفند تو هیچ حاجت نیست چون سلمان نخواهی شد
وحضرت بازگردید و ابابکر و عمر چون آنحضرت را علیه السلام طلب داشتند
عایشه گفت که بجانب وادی اضم رفت دانستند که آن وادی رکانه است
و کس از وی خلاصی نیابد بطلب آنحضرت بیرون آمدند و می ترسیدند
که نشاید که رکانه بآنحضرت رسد و او را شهید کند بر سر بالاها و مشتهای شدند
و می نگریستند تا که حضرت رسول الله را دیدند که می آمد گفتند یا رسول الله
چگونه تنها بدان وادی شدی که میدانی که رکانه آنجا چیست و او قاتلترین
مردمانست و در تکذیب تو مبالغه می نماید حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
تبسم نمود و گفت آلفرنه خدای تعالی میفرماید والله یعصمک من الناس
چون خدای با من بود کسی را بر من دست نبود و آنچه گذشته بود
با ایشان تقریر نمود متعجب شدند و گفتند یا رسول الله نمیدانیم که هرگز
کسی پهلوی وی بر زمین نهاده باشد حضرت فرمود که پروردگار خود را
بخواندم تا مرا بر و نصرت داد المعجزة الثلثون روایت کرده اند از
حسن بن علی العسکری از پدرانش از حسین بن علی علیه السلام که فرمود که
سلمان فارسی بقومی از جهودان بگذشت وی را گفتند ساعتی نزدیک ما
بنشین و آنچه از محمد امروز شنیده با ما بگوی پس سلمان نشست از غایت
حرصی که در اسلام داشت و گفت از محمد شنیدم که فرمود که خدای عز و جل

میگوید ای بندگان من نه کسی را که شما حاجتی بزرگ بود و شما آنرا از و کشید
کسی که شما او را دوستر داریدا و را شفاعت نزدیک شما آورد تا بزرگ
داشت ویرا حاجت آنکس برآورید و مطلوب وی بدهید پس بدانید
که گرامی ترین خلقان و فاضلترین ایشان نزدیک من محمد و علی است
و ائمه معصومین پس هر کرا حاجتی باشد بمن و قضاء آن میخواهد و نفع
آن از من میجوید یا واقعه افتاده باشد و دفع ضرر آن میجوید گو
وسیلت بمحمد و آل طیبین و طاهرین وی جوی تا حاجت وی بر نیکوترین
وجهی روا کنیم ایشان بر سبیل استهزا گفتند یا ابا عبد الله پس تو
چرا از خدای نخواهی و بدیشان وسیلت نجویی تا ترا توانگرترین اهل مدینه
گرداند سلمان گفت از خدای درخواستم و بدیشان وسیلت جستم تا از برای
تمجید و ثنای خود مرا زبانی گویا بدهد و از برای شکر نعم وی و خدای
تعالی دعای من اجابت کرد و این مطلوب من بداد و این هزار بار
از ملک دنیا و آنچه در وست بهترست ایشان استهزا کردند و گفتند ای سلمان
مرتبه شریف دعوی کردی اکنون ترا امتحان باید کرد تا راست میگویی یا
دروغ اکنون ما هر چه بر خواهیم خواست و ترا بدین تازیانه ایذا کرد تا تو
از خدای خود درخواهی تا ما را از تو دفع کند و همه ویرا ازون گرفتند
و سلمان میگفت خدایا مرا بر بلا صبور گردان و ایشان همه تازیانه
میزدند تا بازماندند و سلمان پیش ازین نمیگفت خدایا مرا بر بلا
صبور گردان گفتند یا سلمان هرگز گمان ما نبود که با چندین عذاب

جان در تن ما بماند جبرا از خدای خود نمیخواهی که ما را از تو دفع کند
گفت زیرا که این سوال کردن من خلاف صبر خواهد بود بلکه مسلم داشتم
و تسلیم کردم آنکه خدای تعالی شما را مهلت داده است برآسودند و دیگر
باره تازیانها برگرفتند و میزدند و میگشتند و میگفتند این نوبت ترا
میزنیم تا روح از بدن تو مفارقت کند یا محمد کافر شوی گفت هرگز آن نکنم
و احتمال کردم عذابهای شما را تا از جملهٔ آن جماعت باشم که خدا ایشان مدح گفته
بر من عذاب سهل و آسانست دیگر باره ویرا میزدند تا سیر شدند و باز
ماندند و بنشستند و گفتند ای سلمان اگر ایمان ترا نزدیک محمد صلی الله علیه و سلم
قدری بودی دعای ترا اجابت کردی و ما را از تو دفع کردی سلمان
گفت بسیار جاهلید خدای تعالی چگونه خلاف مراد من کند چون من از و صبر
خواهم بر بلا آنچه خواستم از و اجابت کرد و مرا بر بلا صبور کردانید
و من از حضرت عزت نخواستم که شما را دفع کند پس چگونه دعای مرا
دفع کرده باشد سیم بار تازیانها برگرفتند و ویرا زدن گرفتند
و سلمان پیش از این نمیگفت که خدایا مرا صبور گردان و صبر ده بر بلا
برد و پستی صفی خود محمد صلی الله علیه و سلم گفتند ویحک یا سلمان آنکه
محمد ترا رخصت داده است که اگر تو بزبان بر سبیل تقیه کلمهٔ کفر بگوئی باکی ندارد
سلمان گفت خدای تعالی بر من واجب نگردانیده بلکه مرا مخیر کرده است
مرا و شما ندهیم و مکاره شما قبول کنم و من جز این اختیار نکنم که فاضلتر است
دیگر باره تازیانه برگرفتند و ویرا زدن گرفتند و خون از اعضای

وی در رفتن آمد و بر سبیل استهزا ای گفتند که اگر از خدای نیکو ای که ما را
دفع کند و مراد حاصل نمیکنی دعا کن تا ما را هلاک کند اگر راست
میگویی درین دعوی که دعای تو رد نکند بوسیلهٔ محمد و آل طیبین او
سلمان گفت من کراهت میدارم که از خدای تعالی هلاکت شما خواهم
از ترس آنکه نباید که میان شما کسی بود که بر علم الهی سابق باشد که
وی بعد ازین ایمان خواهد آورد آنگاه من از خدای انقطاع و احترام وی
خواسته باشم از ایمان گفتند که چنین دعا کن که خدایا هر که ترا معلوم است
که او تا بمرگ بر تمرد و طغیان خواهد بود وی را هلاک کن تا از آنچه می ترسی
هلاک کرده باشی گفت دیوار خانه از هم باز شد و رسول علیه السلام را
دید که میگفت یا سلمان از خدای هلاکت ایشان خواه که از ایشان
هیچکس باراه راست نخواهد آمد همچنانکه نوح علیه السلام قوم خود را سینه
خواند و چون دانست که کسی از ایشان ایمان نخواهد آورد گفت چگونه ب
سنه کنم شما را گفتند از خدای درخواه تا هر تازیانه ما را افعی گرداند بدو
سر یک سر مرد بگیرد و یک سر دست را بست آنگاه استخوانهای وی
در هم شکند پس وی دعا گفت و آن از خدای درخواست هیچ تازیانه
نماند که خدای آنرا ماری افعی گردانید با دو سر یک سر صاحبش
بگرفت و یک سر دست راستش که تازیانه در آن بود پس ایشانرا
خورد و در هم شکستند و فرو بردند و حضرت رسول علیه السلام در آن
مجلس که بود اصحاب را گفت یا معاشر المسلمین خدای تعالی برادر شما سلمان را

برپشت مرد واز جهودان ومنافقان نصرت داد وتا زبانهای ایشانرا
افعیها گردانید تا استخوانهای ایشان درهم شکستند وچون لقمه ایشانرا
فرو بردند برخیزید تا آن افعیها را ببینیم حضرت صلوات الله علیه
واصحاب برخاستند وبدان سرای شدند همسایگان که فریاد ایشان
شنیده بودند جمع بودند و فراز دیک نمی توانستند رفت واز ترس
میگریختند چون رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید افعیها همه از خانه بیرون
آمدند وبشارع مدینه آمدند وشارع تنگ بود خدای تعالی انرا فراخ
گردانید چنانچه اضعاف آن شد که بود و پس افعیها ندا در دادند که السلام
علیک یا محمد یا رسول الله یا سید الاولین والآخرین السلام علیک
یا سید الوصیین السلام علیک یا ذریتک الطیبین الطاهرین الذین جعلوا
علی الحق قوامین ما تا زبانهای این مخالفانیم که خدای تعالی ما را
افعیها گردانید بدعای این مومن مسلمان رسول صلوات الله علیه
گفت شکر مر خدا را که از امت من پدید کرد کسی که در دعاش بتو جست
آنگاه ماران ندا در دادند که یا رسول الله خشم ما بغایت رسیده است
برین کافران وحکم تو وحکم وصی تو علی جایز ونافذ است در همه
ممالک پروردگار عالمیان وما از تو درخواست میکنیم که چنانچه اینجا
شان چون لقمه فرو بردیم ما را از افعیهای دوزخ گردانی تا آنجا این
این ظالمانرا عذاب کنیم رسول صلوات الله علیه گفت که شمارا
اجابت کردیم پس بطبق زیرین شوید از دوزخ پس ازانکه اجزای

این کافران از شکم خود بیرون اندازید تا عار و ذلت ایشان زیاده شود
چون در میان این جماعت مدفون باشند تا مومنان که بر گورهای ایشان
گذر میکنند عبرت گیرند و گویند که این قوم رسوا شدگانند بدعای
ولی محمد سلمان پس افعیها ایشان را از دهن بیرون انداختند خویشان بیامدند
و ایشان را دفن کردند و جمع بسیار از کفار مسلمان شدند و بسیار منافقان
مخلص شدند و قومی را که شقاوت غالب بود بر کفر و نفاق بماندند
و گفتند این سحری پیدا است پس رسول صلی الله علیه و سلم روی بسلمان
کرد و گفت یا ابا عبدالله تو از برادران و مومنان خاص مایی و ای سلمان تو در
فرشتگان مقربین و تو در ملکوت و آسمانها و کرسی و عرش مشهورتری
از آنکه شمس طالع در روزی که غباری نباشد در هوا و تو از افضل آن
قومی که خدای تعالی ایشان را درین آیت گفته که الذین یومنون بالغیب
الا هدی والتقوی روایتست از حسن بن علی العسکری از پدرانش از
علی ابن ابی طالب علیهم السلام که روزی ابوذر از اخیار صحابه نزدیک
حضرت رسول الله آمد و گفت یا نبی الله گوسفندی چند دارم
و میخواهم که ایشان را بصحرا برم و از خدمت حضرت تو مفارقت نمایم
و نمیخواهم که ایشان را فرا شبانی دهم که بر ایشان ظلم کند و ایشان را
بدرد آرد پس چگونه کنم رسول صلی الله علیه و سلم وی را گفت برو و ایشان را
بصحرا بر وی برفت چون روز هفتم شد بنزدیک حضرت رسالت پناه آمد
پرسید که حال گوسفندان بچه رسید گفت یا رسول گوسفندان را قصه عجب است

فرمود که چگونه گفت در نماز بودم گرگی درآمد و روی بگوسفندان نهاد

گفتم پروردگارا نمازی باید گذارد و گوسفندان را نگاه می باید داشت

اکنون من نماز بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطر من آورد که اگر

گرگ در گوسفندان افتد و تو در نماز باشی همه را هلاک کند ترا در دنیا

سبب معاش نماند با شیطان گفتم که توحید با خدا و ایمان با محمد و تولا

بعلی ابن ابی طالب و فرزندانش علیهم السلام و دشمنی با دشمنان ایشان

کو مرا باشد و بعد ازین هرچه از من فوت شود سهل و اندک بود در نماز بیکر دم

گرگ درآمد و بره برگرفت و برفت ناگاه شیری درآمد و برگرگ حمله آورد

و گرگ را پاره پاره کرد و بره را از وی بستد و سر با گله داد و مرا آواز داد

که یا اباذر نماز کن که خدای عز و جل مرا موکل گوسفندان تو کرد تا تو فارغ

شوی من نماز میگذاردم و تعجب می نمودم چون از نماز فارغ شدم

شیر پیامد و مرا گفت نزدیک محمد رسول الله رو و ویرا خبر ده که خدای

تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که شریعت را نگاه میدارد و شیری را

بر گوسفندوی موکل کرد تا آنرا نگاه میدارد ابوذر این حکایت جماعتی

نزدیک رسول الله بودند تعجب نمودند حضرت فرمود که یا اباذر راست

گفتی من و علی و فاطمه و امام حسن و امام حسین ترا تصدیق کردیم بعضی از

منافقان گفتند که این مواطات و دروغست که محمد و اباذر بایکدیگر کرده اند

و میخواهد که ما را بفریب خود بفریبد پس مرد از ایشان اتفاق

کردند و گفتند ما بگوسفند گله ابوذر شویم و بنگریم که وی چون در نماز باشد

شیر نگاهبانی گوسفند وی می آید یا نه تا در وقت وی ظاهر شود ایشان
برفتند و ابوذر را دیدند که نماز میکرد و دو شیر گرد گوسفندان وی
طواف میکردند و اگر گوسفندی از گله بیرون شدی شیر او را با میان گله
آوردی تا اباذر از نماز فارغ شد شیر گفت گوسفند خود را فرا گیر بعده
تمام و از آفات با سلامت پس آن جماعت را آواز داد که ای جماعت
منافقان کسی که محب محمد و علی و آل پاک ایشانست و بدیشان بخدای
وسیلت میجوید خدای حافظ اوست بدانید که خدای مرا از برای ان تعیین
کرد تا گوسفندان ابوذر نگاه دارم و بدان خدای که محمد و علی و اهل بیت او را
گرامی کرده که خدای تعالی مرا فرمان بردار و منقاد ابوذر گردانیده
تا بحدی که اگر مرا فرماید که شما را لقمه خود گردانم در حال هلاک تان کردم
و سوگند میخورم بکسی که بزرگتر ازو سوگند نخورند که اگر وی بمحمد و آل پاکش
از خدا درخواهد که آب دریاها را روغن یا عسل و کوهها را مشک و عنبر
و کافور گرداند و شاخهای درختان از زمرد و زبرجد خدای تعالی
دعای وی مستجاب گرداند و چون ابوذر بنزدیک حضرت ختمی پناه آمد
فرمود که بدرستی که خدا را طاعت نیکو داشتی خدای تعالی از برای
تو مسخر گردانید کسی را که مطیع تو بود و از دفع ظالمان و تو از افاضل آن
کسانی که خدای تعالی ایشانرا بپای داشتن نماز مدح گفته الثانی
والثلثون روایت کرده اند باسناد و از قیس بن حازم از زید
بن ارقم که گفت رسول صلی الله علیه و آله وسلم شبی بیرون آمد و ما همی تا آمد

و امیر المومنین علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام و ابا بکر و عمر رضی الله عنهما با
آنحضرت بودند و دیری نشست و با ایشان سخن میگفت ناگاه منت
سنگ پاره از کنار بیرون آورد روشن که می درخشید و آنرا بر کف نهاد
در دست آنحضرت تسبیح گفتند بر دست ابا بکر و عمر نهاد خاموش شدند
و بر دست شاه ولایت پناه و امام حسن و امام حسین علیهم السلام تسبیح گفتند
عمر گفت یا رسول الله چگونه است که در دست بعضی تسبیح میگویند و در دست
بعضی نمیگویند رسول علیه السلام گفت که این مسبحه ایست از بهشت که
جبرئیل مرا من داد و گفت این تسبیح نگوید مگر در دست پیغمبری یا وصی
پیغمبری یا عترت پیغمبری الثالث والثلثون روایت کرده اند از علی ابن ابی
طالب علیه السلام که گفت یکروز در حجره رسول صلی الله علیه وسلم بودم و در منزل
زنانش هیچ نبود وی برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد
و دو رکعت نماز کرد و گفت در خانه شو و آن کاسه بزرگ که نهاده است
بیار عایشه گفت بخدای که ما هیچ نپخته ایم و نزدیک ما هیچ نیست
عایشه در خانه شد کاسه دید پر ترید و گوشت بر گرفت و پیش رسول
نهاد و گفت یا عایشه برو و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را
بخوان عایشه گفت ایشان را بخواندم بیامدند و بنشستند و با رسول علیه السلام
ازان طعام بخوردند عایشه گفت یا رسول الله ما نیز ازان طعام بخوریم
گفت نه این طعام بهشت است ازینجا نخورد جز من یا کسی که از من باشد
الرابع والثلثون روایتست باسناد از محمد بن اسحق ابن زید

بن ابی حبیب که گفت زنی نزدیک رسول صلوات الله علیه آمد و پسری
دو ماهه با خود داشت و چون در برابر آنحضرت بایستاد زن روی خود
ترش کرد کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا رسول الله
السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش را از وی شگفت آمد رسول علیه السلام
گفت یا غلام تو چه دانی که من رسول خدایم و محمد بن عبد اللهم کودک
گفت رب العالمین و روح الامین آنرا در من آموخت و اینک جبرئیل بر سر تو
ایستاده و در من می نگرد حضرت جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد این
تصدیق تست در نبوت و دلالتی است ترا تا بعثت قوم تو بتو ایمان
آورند پس رسول علیه السلام گفت نام تو چیست یا غلام گفت مرا
عبد العزی نام نهاده اند یا رسول الله مرا نامی کرامت فرمای فرمود که
ستمکاران
ترا عبد الله نام نهادم گفت یا رسول الله از خدای درخواه تا مرا از خدم
میخواهد
تو کرداند در بهشت جبرئیل گفت دعا کن که خدای تعالی ویرا بدهد هر چه
پس کودک گفت نیک بخت کسی بود که بتو ایمان آورد و بدبخت
بداد
آنکس باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی از وی برآمد و فغان
مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا مکذب بودم
تا این آیت دیدم گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و رسول
خدایی دریغا بران عمر که ضایع کردم و در حضرت تو نبودم رسول
علیه السلام گفت بشارت ترا بدان خدایی که ترا الهام داد بر ایمان
نشید
که من در حنوط و کفن تو می نگرم که فرشتگان راست می کنند از جای فراتر

تا که آوازی از وی بر آمد و جان بداد و حضرت رسول بر ایشان دعا کرد
و هر دو را با هم دفن کرد الی یس والشکون روایت با سناد از موسی
ابن جعفر از پدرش از جدش علیهم السلام روزی اصحاب رسول علیه السلام
نشسته بودند و فضل رسول صلوات الله علیه با یکدیگر میگفتند و حضرت
امیرالمومنین علی و عبدالله عباس در میان ایشان بود و از جهودان جهودی
پیش آمد و گفت ای اصحاب محمد شما انبیا و مرسلین را هیچ درجه نگذاشتید
الا که پیغمبر خود را مثل او اثبات کردید امیرالمومنین فرمود که اگر شما دعوی
میکنید که خدای تعالی بر طور سینا با موسی سخن گفت در آسمان هفتم
قوله تعالی فکان قاب قوسین او ادنی و اگر ترسایان دعوی میکنند
که عیسی صلوات الله علیه کوران را بینا گردانید و مردگان را زنده کرد بفرمان
خدای تعالی محمد رسول الله نیز مرده زنده کرد و چون قریش از وی درخواستند
آنحضرت مرا بخواند و پیراهن خود در من پوشانید و گفت یا علی با این جامه
بگورستان شو و از برای ایشان مرده زنده کردان بفرمان خدای تعالی
از پدران و مادران و اجداد و عشایر ایشان با ایشان برفتم و نام همین
خدای تعالی بگفتم ایشان از گور برخاستند و خاک از سرهای خود
می افشاندند بفرمان خدای تعالی آنگاه گفت که محمد صلی الله علیه و سلم
ازین بیشتر و بزرگتر معجزه ظاهر گردانید قتاده بن ربیع انصاری
در واقعه احد حاضر آمده بود ضربتی بر چشم وی آمد و یک حدقه وی
بیرون افتاد وی آن بر دست گرفت و نزدیک حضرت رسول آمد

و گفت یا رسول الله بعد از این زن مرا دشمن دارد حضرت رسول دیده از
وی ببست و در چشمش نهاد حقا که از آن چشم روشن‌تر و بهتر بود

السادس والثلثون روایت از عبدالله بریده که حضرت رسول الله
آب دهن مبارک بر پای عمرو بن معاد انداخت آنگاه که پایش
بریده بود و درست شد بفرمان خدای تعالی السابع والثلثون
روایت کرده اند باسناد از ابی هدیه ابراهیم بن ابی هدیه
بصری از انس بن مالک که گفت ابو ذر روزی بمسجد رسول علیه السلام
درآمد و گفت چیزی دیدم که هرگز ندیده‌ام گفتند چه دیدی گفت
که حضرت رسول بیرون آمد و دست علی ابن ابی طالب علیه السلام
بگرفت و روی بگورستان بقیع نهاد و من بر اثر ایشان میرفتم
از آنجا بگذشتند تا بگورستان مکه نزدیک گوری پدید شدند و دو رکعت
نماز کرد و گور شکافته شد عبدالله را دیدم که نشسته میگفت اشهد ان
لا اله الا الله و ان محمد رسول الله گفت ولی تو کیست یا اباه گفت
ولی چه باشد ای پسر گفت ان علیاً ولیی عبدالله چنان گفت فرمود
که با روضه خود شو ای پدر و بپسر گور مادر شد همچنان کرد مادرش
گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله گفت ای مادر ولی
تو کیست گفت ولی چه باشد فرمود که علی ابن ابی طالب مادر گفت
گواهی میدهم که علی ولی منست گفت با روضه خود شو چون حضرت
رسول الله این بگفت آن جماعت وی را تکذیب کردند و گر پایش

گرفته پیش حضرت رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و گفتند یا رسول الله
بر تو دروغ میگویند فرمود که آن کیست گفتند ابی ذر از تو چنین و چنین
حکایت کرد حضرت فرمود که آسمان سایه نیفکنده و زمین بر نداشته
راست گوی تر از ابی ذر عبد السلام بن محمد الهروی الهاشمی راوی
این حدیث گفت که این خبر بر محمد بن عبد الاعلی عرضه داشتم گفت
خدای تعالی آتش دوزخ را حرام گردانیده است بر صلبی که ترا فرود آورده
و بطنی که ترا برداشته و پستانی که ترا شیر داده و بر کناری که ترا تکفل کرده
الا من والشکلون روایت باسناد که درازگوشی سیاه در غنیمت
حضرت رسول افتاد و با آنحضرت سخن گفت و گفت خدای تعالی از
نسل من شصت و یک درازگوش بیرون آورده که بر ایشان همه
پیغمبران نشسته اند و از نسل جدم جز من کسی نمانده و از پیغمبران جز تو
من منتظر تو می بودم یا رسول الله مرکب من باش و پیش از این مرا
جهودی داشت او را عمدا می انداختم او مرا میزد و شکم مرا گرسنه میداشت
حضرت فرمود که من ترا یعفور نام نهادم آنگاه وی را بخواند گفت
لبیک فرمود که جفت میخواهی گفت نه و حضرت رسالت پناه بر وی نشستی
و او را بدر سرای اصحاب فرستادی بسر در بکوفتی و چون بیرون آمدی
بسر اشارت کردی که حضرت رسول ترا میخواند و چون حضرت رسول
وفات یافت ابو الهیثم بن تیهان را چاهی بود در آن چرخ در چاه افتاد
و آن چاه گور او شد الا من والشکلون روایت کرده اند باسناد

از سعد بن ظریف از اصبغ بن نباته از علی ابن ابی طالب علیه السلام
که گفت زنی بود جهود عبده نام جهودان نزدیک وی آمدند و گفتند
تو میدانی یا عبده که محمد رکن بنی اسرائیل شکسته کرد و بنیاد جهودی
خراب کرد جماعتی از بنی اسرائیل این زهر آورده اند و ایشان ترا
مزدی فرا دهند که این زهر در این گوسفند کنی عبده آن گوسفند بریان کرد
و رؤسای یهود را در خانه خود جمع کرد و نزدیک رسول علیه السلام آمد
و گفت یا محمد تو حق من میدانی و رؤسای یهود نزدیک من حاضر آمده اند
تو نیز اصحاب خود را حاضر کن و ما را بزیارت خود مشرف کن پس حضرت
رسول و امیر المومنین علی علیه السلام و ابودجانه و ابوایوب و سهل ابن
حنیف و جماعتی از مهتران بخانه وی شدند وی بریان فراپیش آورد
و جهودان برپای بایستادند تکیه بر عصاها زده حضرت فرمود که
بنشینید جواب دادند که قاعده و رسم ما چنان بود که چون پیغمبری بزیارت
ما آید هیچکس از ما ننشیند و کراهت داریم که نفس او بما رسد و دروغ
گفتند بلکه از ترس زهر و بخار آن ننشستند چون زن بریان پیش رسول
صلوات الله علیه نهاد کتف گوسفند در سخن آمد و گفت از من مخور
یا رسول الله که مرا زهر آلوده کرده اند حضرت زن را گفت ترا چه بر این
داشت گفت با خود گفتم که اگر این مرد پیغمبر بود ویرا زیان نرسد
و اگر کذابی یا ساحری بود قوم خود را از وی برهانم جبرئیل علیه السلام فرود
آمد و این آیت آورد که وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ

للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا حضرت رسول بگفت و اصحاب را
فرمود تا بگفتند آنگاه فرمود تا حجامت کردند الاربعون
روایت کرده‌اند باسناد از سلیمان مولای بن عبدالحسن که گفت
صادق بحیره میشد چون بحیره فرود آمدیم خیمه بزدیم و وی درانجا نشست
و من در عقب بر در خیمه نشستیم غلامی بیامد و بریانی آورد و گفت
ابوخالد فرستاد و پس ابوخالد بیامد امام جعفر صادق گفت چرا رنجه
شدی و چیز فرستادی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما خواستیم
که ما را نزدیک رسول حق باشد گفت بنشین تا ترا حدیثی گویم از پدرم
از جدم ابوخالد بنشست امام جعفر صادق علیه السلام گفت حدیث کرد
مرا پدرم از جدم که روزی اصحاب رسول نزدیک وی جمع آمده بودند
حدیثی درافتاد ایشان اتفاق کردند که هیچ نان خورشی بهتر از
گوشت نیست رسول علیه السلام گفت چندین مدتست که من گوشت
نخورده‌ام پس آن جماعت متفرق شدند یکی از آن جماعت که آنجا حاضر
بود و عیال خود را گفت این غنیمتی نیکست که خدای تعالی ترا داد و زن
گفت آن چیست مرد ماجرا با وی بگفت و گوسفندی در خانه داشتند
که می پروردند گفت این گوسفند را بکشیم و بریان کنیم و بنزدیک
رسول فرستیم پس آنرا بریان کردند و در زنبیلی نهادند و سرپوشیدند
و پسر را گفت این بنزدیک رسول علیه السلام بر و بگو که پدرم فرستاده
و آنجا می باش تا ببینی که چه خواهد کرد آن پسر گفت من بریان

پیش رسول علیه السلام بردم و وی در منزل ام سلمه بود بر نطعی تا ستانی
خفته و پای راست بر پای چپ نهاده و در پیش وی بنهادم و گفتم
این پدرم فرستاده حضرت رسول علیه السلام بدان شاد شد و اثر فرح
بروی ظاهر شد گفت یا غلام امیر المؤمنین علی را علیه السلام بخوان
و فرمود که از مسلمانان کسانی که در مسجدند همه را بخوان همه حاضر شدند
حضرت فرمود که بخورید بنام خدای و استخوانش مشکنید ایشان همه
سیر بخوردند و برخاستند پس جابر یکجایی خواست و پاره بر آنجا نهاد
و گفت یا بلال این را نزدیک فاطمه بر آنگاه کاسه نزدیک زنان
میفرستاد و چون فارغ شدند و پوست بیرون گوسفند بر آن زد
و گفت برخیز بفرمان خدای تعالی گوسفند بر پای خواست و روی
به بیرون نهاد و غلام از پس وی بشد و گوسفند میدوید تا پیش از غلام
بخانه شد و در مربط خویشتن بایستاد و غلام از پس وی در شد پدرش
گفت گویی این گوسفند همان گوسفند است که ما بکشتیم زنش گفت می
پندارم که از آن کسی است اورا نگاه داریم تا صاحبش بیاید غلام گفت
بخدای که این از آن مجلس نیست از اهل قبیله و این گوسفند همان است
رسول علیه السلام با وی چنین کرد چون وقت نماز پیشین درآمد
انصاری بنماز بمسجد آمد حضرت رسول الله بعد از سلام با وی نگریست
و گفت یا فلان هدیه تو بما رسید خدای تعالی ترا ثواب بهشت دهاد
الثانی والاربعون واقدی گفت حدیث کرد مرا ابن ابی سبره

از موسی ابن سعد از عرباض بن ساریه که گفت من بر درگاه رسول علیه السلام
ملازم بودم در سفر و حضر شبی بجایی شدیم حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
در خیمه شد و چیزی میطلبید که بکار بریم هیچ نیافت بیرون آمد و بلال را
آواز داد که هیچ طعامی هست این قوم را گفت بدان خدای که ترا
بحق بخلق فرستاده که ما اینجا انبانها بیفشانده ایم گفت بنگر که تواند بود
که چیزی بیابی وی انبانها یک یک برگرفت و می افشاند از هر یک یک خرما
یا دو می افتاد تا که در دست وی هفت خرما دیدیم پس کاسه خواست
و آن خرما درانجا نهاد و دست درانجا کرد و نام خدای بگفت گفت
بخورید بنام خدای ما ازان میخوردیم و پنجاه و پنج خرما بخوردم و دانها
در دست نگاه داشتم و یاران نیز همچنان میکردند تا که سیر خوردیم و هر یک
از ایشان پنجاه خرما خورده بودند دست باز گرفتیم و خرما همچنان
هفت بود پس رسول علیه السلام گفت ای بلال آن برگیر که هیچکس ازان
نخورد الا که سیر شود و گفت تا آن شب که در درگاه وی بودیم وی شب نماز
میکرد و چون طلوع فجر شد دو رکعت سنت نماز بامداد بگذارد و بانگ
نماز و قامت بگفت پس رسول علیه السلام فریضه بگذارد و در خیمه نشست
و ما گرد برگرد او نشستیم فرمود که هیچ طعامی میخورید عرباض گفت با خود
گفتم که طعام از کجاست وی بلال را فرمود تا آن خرما بیاورد و
در کاسه نهاد و گفت بخورید بنام خدای که محمد را بحق بخلق فرستاده
ما ازان طعام میخوردیم تا که سیر شدیم و ما ده کس بودیم چون همه دست

باز گرفتیم خرما همچنان بود پس رسول علیه السلام گفت که اگر نه آن استی که
از پروردگار خود شرم میدارم والا ازین خرما میخوردیم تا بمدینه میرسیدیم
پس غلامکی فراز آمد حضرت رسالت پناه آن خرماها را بدو داد و او بخورد
الثانی والاربعون هم واقدی گوید که چون حضرت از آن سفر باز گردید
و بمیانه تبوک رسیدند که آنرا وادی ناقه گویند و آنجا آبی اندک می آمد
چندانکه دو کس یا سه کس را سیراب کردی رسول علیه السلام فرمود که هر که
پیش از ما بدان آب رسد باید که از آن آب برندارد و نخورد چهار کس
از منافقان بدان سبقت گرفتند معتب بن قشیر و حریث بن یزید
الطائی و ودیعه بن ثابت و ابو زید بن اللصیت رسول علیه السلام فرمود که
آخر نه شما را نهی کردم آنگه فرود آمد و دست فرا آن آب داشت
و انگشتان بدان جانب ببود و اندکی از آن بر کف دست وی جمع آمد
آنرا بدست بمالید پس دعایی بگفت آب قوت کرد و بیرون آمد
معاذ بن جبل گفت بدان خدایی که جان من بید قدرت اوست که از آن
آب که از سنگ بیرون آمد و سنگ شکافته شد آوازی شنیدم چون
آواز صاعقه مردمان همه آب پاشیدند و برگرفتند چندانکه خواستند
رسول علیه السلام فرمود که اگر من نمانم و یکی از شما بماند ببیند که
در نواحی این وادی جمعیت و فراخی پدید آید سلام بن وقش و ذریعه
بن ثابت را گفت پس ازین چه دیدی گفت بهمان طریق که رسول الله
فرموده بود الثالث والاربعون روایتست باسناد از یعقوب

بن جعفر بن ابراهیم الجعفری که گفت از موسی کاظم علیه السلام شنیدم
که میگفت که رسول علیه السلام چند روز گرسنه بود و جز آب چیزی دیگر
نخورده بود و پشت بدان درخت خرما باز نهاد که در مسجد بود و گفت
رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر آنگاه بمنزل فاطمه علیها السلام شد
علی را علیه السلام دید جامه بخود در پیچیده و خفته و حضرت فاطمه را نیز
خفته یافت و ام سلمه سر مبارک وی باز میجست حضرت رسول ایشانرا
بیدار گردانید و گفت چون من دعا کنم شما آمین کنید و گفت
اللهم انک تقدر علی علم غیبک و ترث و لا یورث اللهم انزل
علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا و قد علمت
اننا نشکرک و لا نکفرک آنگاه فاطمه در خانه شد و باز بیرون
آمد چنانچه اثر شادی در روی وی ظاهر بود و هیچ نمیگفت رسول الله
ویرا گفت چه دیدی گفت کاسه دیدم در وی خرماهای تر و انگور و انجیر
و میوهای دیگر که نمی شناختم گفت بیرون آر انگه روی با ام سلمه کرد
و گفت یا ام سلمه از طعام ما نخورد مگر کسی که از ما بود پس ازین طعام
بخواهی خورد و با کسی نخواهی گفت و افشا نخواهی کرد اینجا می باش
و اگر نه چنین خواهی بود ببر و ام سلمه گفت بدان خدای که ترا بنبوت
گرامی گردانید و بر خلق اختیار کرده و برادر ترا وزیر و خلیفه تو کرده
و از وی دو سبط این امت را پدید آورده و دختر ترا پسندیده از زنان
زنان عالم کرده که این سخن ظاهر نکنم و باز نگویم مگر که ببلایی مبتلا گردم

پس ویرا گفت دست بشوی و نام خدای بگوی و ویرا حمد گوی بر آنچه شما را
روزی کرد آنگاه از آن طعام خوردن گرفتند پس رسول علیه السلام
گفت یا فاطمه در خانه رو و آنچه بینی بیار فاطمه در خانه شد و قدحی
از آبگینه پر از شیر و مسکه بیرون آورد و رطب و مسکه با هم بخوردند آنگاه
شیر تناول نمودند و خدا را حمد گفتند چون در کاسه نگاه کردند
مرغی بریان دیدند و سه گرده نان در زیر آن نهاده و یک گرده نان
بر زبر آن نهاده نانی که نه بنان دنیا مشابه بود و از آن نیز تناول نمودند
حضرت خیر النسا خواست که پاره از آن بجهت فرزندان بردارد حضرت
رسول فرمود که ای دختر چیزی بر مگیر که دایم بماند ما دام که ذکر آن فاش
نکرده و پس ایشان طعام و میوه تا بیست روز میخوردند و ام سلمه بامداد
و شبانگاه بنزدیک ایشان می آمد روزی امام حسن علیه السلام نزدیک
ام سلمه آمد عایشه بنزدیک وی بود و گفت ای مادر چه بود که امروز نزدیک
ما نیامدی بطعام خوردن عایشه گفت از چه طعام فرمود که نان و گوشت
و مرغ و جام شیر نیز و پس مرغ و نان و میوه و هر چه در کاسه بود برفت
و قدح شیر بماند و قدح مسکه چرا که ذکر آن نرفت و تا امروز باقی مانده
و نزد و تا که قایم آل محمد از آن بخورد و پادشاه مدد و اصحاب او همه قایم را
بدان بشناسند و هیچ روز نگذرد که کسی از ایشان بیاشامد و مرا خبر دادند
که از شهد شیرین تر و از یخ سردتر بود و الرابع والاربعون روایت تمت
باسناد از جابر بن عبدالله انصاری از عبدالرحمن عوف که گفت

معاذ بن عفرا بنزدیک حضرت رسول صلوات الله علیه آمد یک دست خود در دیگر دست گرفته که ابو جهل آنرا بریده بود حضرت رسول آب دهن مبارک بران افکند و موضع قطع بهم باز نهاد درست شد الحدیث الثالث والاربعون

روایتست باسناد از عمرو بن حمق الخزاعی که حضرت رسول را آب داد و بعضی گفته اند شیر داد حضرت فرمود که خدایا ویرا از جوانی برخوردار دار و هشتاد سالش رسید و یک موی او سفید ندیدند الحدیث الرابع والاربعون

روایتست باسناد از عثمان بن حنیف که نابینایی بنزدیک حضرت رسول آمد و باآنحضرت شکایت کرد از نابینایی حضرت فرمود که وضو ساز و دو رکعت نماز کن پس بگوی اللهم انی اسالک واتوجه الیک بمحمد نبی الرحمه یا محمد انی اتوجه الی ربی فتجلی بصری اللهم شفعه فی وشفعنی فی نفسی عثمان گفت هنوز متفرق نشده بودیم که آن مرد را دیدیم بشابه که گویی هرگز نابینا نبود الحدیث الخامس والاربعون روایت کرده اند باسناد از اوزاعی از انس مالک که گفت در عهد رسول سالی قحط پدید آمد پس در روز آدینه رسول خطبه میگفت اعرابی برخاست و گفت یا رسول الله مال ما هلاک شد و عیال گرسنه مانده اند از تنگی سال از برای ما دعا کن و از خدای اجابت خواه پس حضرت رسول دست بدعا برداشت و دست فرو نگذاشت تا میغ پدید آمد و باران باریدن گرفت و متوالی می بارید تا دیگر آدینه اعرابی با مردی دیگر نزد خیر المرسلین آمد و گفت یا رسول الله بناها خراب شد و بالها غرق گشت

و از برای ما دعا کن رسول الله دست بر داشت و گفت اللهم حوالینا
ولا علینا خدایا گرد بر گرد ما نه بر ما پس بهیچ جانب بدست اشارت
نکردی الا که میغ از آن جانب باز شدی تا مدینه از میغ خالی شد و گرد بر گرد
مدینه میغ بود و یکماه رودها میرفت و از هر جانب مردم می آمدند و خبر
میدادند که همچنان باران می بارد و الشیخ من والاربعون روایت کرده اند
باسناد و از ابان از عکرمه از ابن عباس که گفت رسول علیه السلام نشسته بود
از آنجا برخاست و بر سر بالایی شد و دست کسی فرا گرفت و سلام
و ما جواب و سوال می شنیدیم و کسی را نمیدیدیم آنگاه باز آمد و یک ما
بنشست یکی گفت یا نبی الله دست فرا پیش میکردی چنانچه گویی
دست کسی فرا میگرفتی و سخنی می شنیدیم گفت آن فرشته باران بود
از خدای تعالی در خواسته بود تا مرا به بیند و تا مرا برسالت فرستاده
بوده وی مرا ندیده بود و پس خدای تعالی وی را دستوری داد تا
بر من سلام گفت آنجا که شما دیدید و من وی را گفتم یا ملک القطر ما را
باران فرست گفت مرا بفلان قبیله فرستاده اند تا ایشان را باران دهم
و میعاد شما فلان روز است از فلان ماه گفتیم چون آن قبیله را باران آید
سیلاب بوادی ما رسد حساب نگاه داشتیم سیلاب بر وفق عادت
بوادی ما رسید و چون آن روز در آمد که وعده باران ما بود و چون
نماز بامداد بکردیم هیچ ندیدیم و نماز پیشین چون بگذاردیم اثری ظاهر
نشد چون از نماز دیگر فارغ شدیم میغی پدید آمد و چندانکه ما را بایست

باران آمد پس چون با رسول بیامدیم ما میخندیدیم حضرت فرمود که چرا میخندید
گفتیم یا رسول الله یاد می کنیم از آنکه فرشته باران ترا وعده داده بود
فرمود که آری این چیزی نگاه دارید و یاد گیرید

التاسع والاربعون

روایتست باسناد از عروه بن زبیر که گفت نضر ابن حارث رسول را
علیه السلام میرنجانید و تعرض میکرد و رسول علیه السلام جهت طهارت
بیرون شد میان روز در گرمای سخت و چون آنحضرت بطهارت بیرون شدی
دور برفتی نضر بن الحارث دید آن بدید با خود گفت که هرگز ویرا ازین
تنهاتر نیابم بروم و ناگاه اورا بکشم می آمد تا بنزدیک رسول علیه السلام
پس باز گردید ترسان و لرزان تا بمنزل خود رسید ابو جهل علیه اللعنه بدو
رسید و گفت از کجا می آیی گفت از پس محمد فرا شدم تا مگر ناگاه ویرا
بکشم که تنها بود مارهای سیاه دیدم که دنبالهاشان بر پس سرها میزدند
و دهنها باز کشاده از آن بترسیدم و باز گردیدم ابو جهل علیه اللعنه گفت این
بعضی است از سحر وی

الخمسون

روایت کرده اند باسناد
از ابو الهذیل از مقاتل بن سلیمان که گفت عامر بن الطفیل بن صعصعة العامری
نزدیک رسول علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله بخدای که اگر من در دین
تو در آیم هر که باز پس منست همه در آیند و اگر من در نیایم ایشان نیز
در نیایند رسول علیه السلام گفت اکنون چه میخواهی گفت من ترا متابعت
کنم بشرط آنکه اهل وبر مرا باشد و اهل مدر ترا رسول علیه السلام فرمود
که من پیغمبر نباشم گفت مرا بس بر اهل خود تفضیل نهی گفت نهم ولی

تو برادر ایشان باشی چون اسلام آری نیکو باشد گفت پس مرا برادر بلال
و خباب و سلمان و عمار خواهی کرد گفت آری وی در خشم شد و گفت
بخدای که برای تو جمع کنم هزار اسب اشقر که هزار مرد مبارز برانها نشسته باشند
و بر خاست رسول علیه السلام گفت مرا می ترسانی جبرئیل از حضرت
عزت بیامد و پیغام بگذارد که من بر هر یک از ایشان هزار فرشته بگمارم
که درازنای هر یک از ایشان یک ساله راه بود و سطبری ایشان یکساله راه
و ایشان همه را از ایشان یکی کفایت بود ولیکن خدای تعالی خواهد
که بسیاری لشکر خود را فرا ایشان نماید پس بیرون آمد و از آنچه شنیده
بود تعجب می نمود اربد بن قیس السهمی فرا وی رسید و دوست وی بود
گفت چه بوده است حال و قصه با وی بگفت و گفت این ساعت پیش
ابن کبشه رفته بودم و از وی درخواستم که اهل وبر مرا باشد و مدر
وی را ابا کرد و گفتم خلافت تو مرا بود ابا کرد و گفتم مرا بر اصحاب خود
تفضیل نه ابا کرد و گفت تو برادر ایشان باشی چون اسلام آری نیکو باشد
گفتم چرا وی را نکشتی گفت نتوانستم گفت بیا تا نزدیک وی شویم و اگر خواهی
گردنش بزنیم هر دو نزدیک حضرت رسول علیه السلام شدند عامر
برابر آنحضرت بنشست و اربد بر جنب و حضرت رسول علیه السلام
دانست که مراد ایشان چیست فرشته بیامد و شکم اربد بن قیس
بشکافت و عامر روی فرا پیغمبر کرد و دست بدهن باز نهاد و گفت
یا عظیم مرا تخویف کردی بکاری عظیم و با قوام بسیار اینان کیستند گفت

لشکر پروردگار من اند و ایشان ازان بیشتر باشند که من گفتم گفت مرا خبر ده
که نام پروردگار تو چیست و طعام او چیست و خلیل او کیست و از کجاست
و از کدام قبیله است و پدرش کیست پس خدای تعالی این آیت فرستاد
که قل ای محمد اوست خدای که یکی است و خدایی جواب آنرا که گفته بودند که
نامش چیست الله الصمد آنرا که گفته بودند طعامش چیست الله الصمد و صمد آن باشد
که نه طعام خورد و نه شراب لم یلد فرزندی نگرفت از برای خود و لم یولد
و پدری نبود او را جواب آنرا که گفته بودند پدر او کیست یعنی وی را
شبیه و نظیر نیست پس عامر اشارت کرد با اربد بن قیس پس بسر و خشم که
برخیز تا برویم و او خود در رنجی عظیم بود از انکه فرشته شکم وی را فشرده
و نزدیک بود که غایط از شکمش بیرون آید و او با خود گرفتار بود و با
دیگری نمی پرداخت آنکه بهر دو برخاستند عامر با وی گفت و یحک
ترا چه بود گفت و شکم درد یافتم و نمی توانستم که دست بر آورم پس اربد
بن قیس آنروز از مدینه بیرون آمد و روزی میغ ناک بود و در راه صاعقه
در وی افتاد و وی را هلاک کرد و عامر بن طفیل را جبرئیل ضربتی زد و بر گردنش زد
و طاعون از وی پدید آمد و در مدینه بیمار شد و مجلس او را در خانه خود جای
نمیداد مگر زنی عجوزه از بنی سلول وی بر سبیل جزع این کلمه بگفت
غدة کغدة البعیر و موت فی بیت سلولیه پس خدای تعالی این آیت فرستاد
وهم یجادلون فی الله وهو شدید المحال الحادی والخمسون
روایت باسناد از سعید جبیر از ابن عباس که روزی ابو جهل علیه اللعنه گفت

یا معشر قریش بخدای که آنچه بر ما بود بکردیم و عذر آوردیم در کار این مرد
از بنی عبد المطلب بخدای که اگر وی همچنان نماز کند کر دسنگی بر سر وی
زنیم که از وی باز رهید شما خواه منع کنید مرا و خواه نکنید گفتند یا ابو الحکم
بخدای که ما ترا هرگز فرو نگذاریم بامداد رسول بدان موضع شد که نماز
کردی و ابو جهل با سنگی از پی وی بشد و قریش در انجمن وی نشسته بودند
تا وی چه خواهد کرد حضرت خیر المرسلین چون بسجده رفت ابو جهل ملعون
آن سنگ برگرفت و برخاست و چون نزدیک آن سرور رسید ترسان
و هراسان باز گردید رنگ وی زرد شده و نزدیک بود که روح از وی
مفارقت کند جماعتی از قریش پرسیدند که یا ابو الحکم ترا چه بود و چه افتاد
که درین کار بسیار مجد بودی آنگاه به بدترین حالتی باز گردیدی و ما
نزدیک محمد هیچکس ندیدیم که وی را از تو منع کند و نگاه دارد گفت بخدای
که اشتری بزرگ بر سر وی ایستاده بود که هرگز هیچ اشتر را سر و دندان
چون وی ندیده بودم اگر قصد وی کردمی البته اشتر مرا بکشتی
الثانی والخمسون روایتست باسناد از حکم ابن العاص که گفت روزی
بحرا شدم از آنجا نوری عظیم بدیدم و درختی عظیم مشاهده کردم که هرگز
ندیده بودم فرا نزدیکتر شدم محمد را دیدم نشسته و مردی در پهلوی وی
که هرگز از وی نیکوتر ندیده بودم با خود گفتم چرا من قریش را ازین قوم
بنرهانم قصد کشتن وی کردم شیری دیدم که پیش من باز آمد که هرگز
از وی مهیب‌تر ندیده بودم و قصد کشتن من کرد چون وی را بدیدم بهزیمت

بازگردیدم پس شنیدم که میگفت بدان خدای که محمد را به نبوت بخلق فرستاده
که اگر باز نگردیدی هرگز بر پای نخاستمی و این حلقم نزدیک رسول
نشستی و گوش با حادیث و قراءت رسول میداشتی ویرا گفتند چرا
ایمان نیاوری گفت تا او کسی نباشم که ننگ و عار بر خود روا دارم

(الثالث والخمسون) روایت کرده اند باسناد از انس که گفت که حضرت
رسول روزی در مسجد بود ابلیس آمد و خواست که پای بر گردن وی نهد
جبرئیل پر بر آن ملعون زد و دور انداخت او را

(الرابع والخمسون)
روایت کرده اند باسناد از عبد الرحمن بن حنبش که اصحاب رسول را
پرسیدند که رسول چگونه کرد آنگاه که شیاطین از کوهها و وادیها
پیدا شدند و قصد رسول علیه السلام کردند و گفتند در میان ایشان شیطانی
بود و مشعلهٔ آتش داشت و میخواست که حضرت رسول را علیه السلام بسوزد
چون رسول ایشان را بدید بترسید جبرئیل علیه السلام نزدیک آنحضرت آمد
و گفت یا نبی الله جهت دفع ایشان بگوی که اعوذ بکلمات الله التامات
التی لا یجاوزهن بر و لا فاجر من شر ما خلق و برأ و ذرأ و من
شر ما ینزل من السماء و ما یعرج فیها و من شر کل طارق یطرق
یا رحمان الی

(الخامس والخمسون) روایتست باسناد از محمد بن سیرین
از ابی هریره که رسول علیه السلام در غزای بود و ایشان را طعامی
نبود و احتیاج پدید آمد گفت یا ابو هریره نزدیک تو هیچ هست
گفتم خرماهای چند در خریطه مانده است فرمود که حاضر کن کیسه حاضر کردم

گفت نطعی پاره پاره دوم و بگسترانیدم وی دست دران خریطه کرد
و خرما بیرون آورد و مجموع بیست و یک خرما بود و آنحضرت بسم الله میگفت
و خرمایی نهاد تا همه جمع کرد آنگاه بلال و اصحاب را بخواند همه حاضر شدند
و همه سیر شدند و بیرون رفتند هنوز خرما باقی بود و پس مرا گفت بنشین
بنشستم آنحضرت تناول فرمود و من نیز بخوردم و یک خرما بماند
آنرا در کیسه نهاد و گفت یا ابا هریره چون ترا چیزی باید دست
در آنجا
در انبان کن و بیرون آور و نگونسار مکن هرگاه خواستمی دست
کردمی و بیرون آوردمی و در راه خدای صرف کردمی و آنرا از بار شتر
پا و یکمی در روز کارزار عثمان بیفتاد و ضایع شد السادس والخمسون
روایت از نوفل بن حرث بن عبد المطلب که وی استعانت خواست
از حضرت رسول در تزویج زنی حضرت سید النبیین زره خود را با بو رافع
و ابو ایوب داد تا بنزدیک جهودی رهن کردند و صاعی جو ستاندند
و رسول علیه السلام آنرا فرا وی داد و گفت ما تا شش ماه از آن بخوردیم
پس آنرا به پیمودیم هم چندان بود که آورده بودیم نوفل گفت که آنرا
با حضرت رسول بگفتم فرمود که اگر آنرا نمی پیمودی تا زنده بودی از آن خوردی
السابع والخمسون روایت کرده اند باسناد از نافع که گفت
ما در سفری با رسول علیه السلام بودیم و بتقریب چهار صد مرد بودیم
در موضعی فرود آمدیم که آنجا آب نبود و بر اصحاب رسول علیه السلام
دشوار آمد گفتند یا رسول الله خدای عالم تر است و رسول از احوال ما

پس گوسفندی با دو سر پا مد و در پیش حضرت خیر الانبیا محمد مصطفی بایستاد
و آنحضرت او را بدوشید و اصحاب از آن شیر بخوردند پس گفت یا نافع
مالک وی باش امشب و دانم که نباشی گفت از برای وی میخی راست کردم
و ویرا بر سنی بستم و بخفتم چون بیدار شدم گوسفند را ندیدم و رسن آنجا
انداخته دیدم نزدیک حضرت رسول آمده ویرا خبر دادم گفت یا نافع
ببرد آنکس که او را آورده بود الثامن والخمسون روایت کرده اند
باسناد از ثابت و ابی عمران و هشام بن حسان که گفتند ام ایمن از مکه
با مدینه هجرت میکرد و هیچ زاد نداشت چون نزدیک روحا رسید
و آفتاب فرو شدن سخت تشنه بود و گفت از بالای سر خویش آوازی
سخت شنیدم سر بر داشتم دلوی دیدم از آسمان فرو گذاشته بر سنی
بسته آنرا فرا گرفتم و آب آشامیدم تا سیر شدم و بدرستی که پس
از آن شربت روزی بغایت گرم روزه میداشتم و در آفتاب میگردیدم
هرگز تشنه نشدم التاسع والخمسون روایت کرده اند باسناد
از ابی امامة الباهلی که روزی رسول صلوات الله علیه مرا بقبیله باهله فرستاد
چون نزدیک ایشان رسیدم ایشان بر طعامی جمع آمده بودند که در آنجا
خون بود مرا مرحبا گفتند و اشارت کردند که بخور گفتم من شما را ازین طعام
نهی میکنم و من رسول رسول خدایم بشما ایشان مرا تکذیب کردند
و زجر کردند من گرسنه و تشنه با موضعی شدم و بخفتم شربتی شیر
نزدیک من آوردند من از آن شیر بیاشامیدم چنانکه شکمم از آن پر شد

پس آن قوم با هم گفتند که مردی از احبار و اشراف شما نزدیک شما آمد و مرا
رد کردید نزدیک وی شوید و او را طعام و شراب دهید از آنچه
وی میخواهد پس طعامی نزد من آوردند گفتم مرا بطعام و شراب حاجت
نیست که خدای تعالی مرا طعام و شراب دهد در حال من نگرید تا بدانند
پس ایمان آوردند بدانچه از نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود قوم

معجزه التسعون

روایت است از ناقلان آثار و راویان اخبار
که کفار گفتند که محمد جادوست صد هزار لعن بر اعتقاد ایشان و بر ایشان باد
هرچه ما میخواهیم از کارهایی که در زمین است میکند و بهر از پیش می برد
اکنون چیزی که با آسمان تعلق دارد از او التماس نماییم تا تواند که نماید
گفتند ای محمد آنچه التماس کردیم همه بجای آوردی ما را یک التماس
دیگر است ما را می باید که این ماه که از این کوه بر آمده مانند سپری زرین
و آن شب چهاردهم بود برای ما بدو نیم کنی اگر توانی دعوی میکنی که
خدای تو خداوند آسمان و زمین است رسول علیه السلام دستوری خواست
از حضرت عزت و دست بر داشته دعا کرد و خدای تعالی ماه را بدو نیم
کرد چنانکه یک نیمه در آن جانب کوه بود و یک نیمه از این جانب و حضرت
میفرمود که اللهم اشهد خدایا گواه باش و حاضران را گفت گواه باشید
انس مالک گفت ماه بدو نیمه شد یک نیمه به جانب حری بود و یک نیمه
بدان جانب عبد الله مسعود گفت کافران از رسول علیه السلام درخواستند
تا برای ایشان ماه بشکافد ماه دو نیمه شد گفتند ابن ابی کبشه با شما سحر کرد

و حضرت خیر المرسلین صلی الله علیه و سلم را ابو کبشه نام نهادند برای
آنکه مخالفت ایشان کرد بدانکه معجزات رسول الله علیه افضل الصلوات
والتحیات زیاده از آنست که بحصر و استیفای آن مشغول شویم پس صواب
چنان دیدیم که بدین قدر اختصار کنیم تا از مقصود باز نمانیم و از ربط کن
بیرون نشده باشیم

الفصل الثامن فی بیان غزوه بدر عظمی و وقایع التی ظهرت فی هذه الغزوه

روایت کرد علی ابن ابراهیم هاشم که چون از هجرت حضرت رسول
نوزده ماه شد خبر بدانحضرت رسید که کاروانی از قریش روی بشام
نهاده و ابو سفیان در میان ایشانست با صد مرد و هزار اشتر دارند
و قیمت بارها پنجاه هزار دینار پس رسول علیه السلام اصحاب را گفت
کاروان قریش روی بشام نهاده اند ساز کنید تا از عقب ایشان برویم
حق تعالی ما را از دو طایفه یکی وعده داده یا کاروان بگیریم و مال ایشان
بدست آوریم یا بر قریش ظفر یابیم پس حضرت ختمی پناه با سیصد و سیزده
مرد بیرون آمد باز مدینه بموضعی رسید که او را بقیع بر شش میل از مدینه
اصحاب را عذر خواست و آنکس را که سلاح نداشت باز گردانید و دو مرد
از انصار با آنحضرت بیرون آمده بودند و هنوز اسلام نیاورده بر دین
خود بودند حبیب بن یسار و قیس بن عامر و چون رسول علیه السلام بروحا
رسید حبیب را دید سلاح تمام پوشیده سعد بن معاذ را گفت این
حبیب است گفت نعم یا رسول الله گفت یا حبیب اسلام آورده گفت نه
و بر دین خودم با تو بیرون آمده ام تا جنگ کنم برای غنیمت و از بهر آنکه

تو خواهرزاده‌های رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت که با ما بیرون نیاید
کسی که بر دین ما نباشد حبیب گفت بخدا که قوم من دانند که جد و کفایت
من در جنگ بسیار بود و من در حرب اعدا صبور باشم با تو
بیرون آیم و با اعدای تو جنگ کنم و بر دین قوم خود باشم حضرت رسول
فرمود که نخست اسلام باید آنگه خروج کردن و چون نوبت دیگر حضرت
بدو رسید فرمود که ایمان آورده گفت آوردم یا رسول الله اما صاحبش
با مدینه شد چون رسول علیه السلام برفت ابو سفیان علیه اللعنه از آنجا
درگذشته بود و روی بشام نهاده حضرت و دینار بضمضم خزاعی داد
و اشتری بدو داد و گفت بشتاب نزد قریش رو و ایشانرا خبر ده
که محمد با سپاه یثرب بیرون آمده تا بکاروان شما تعرض کند کاروانرا
دریابید که نه خود این شما و میان ایشان پیوست و یرا وصیت کرد که گوش
ناقه ببرد تا خون روان شود و جامه خود را پس و پیش بدران و چون در
مکه شوی باژگونه بر ناقه نشین و ندا در ده با آواز بلند که یا آل طالب یا آل
غالب کاروانرا دریابید و چنان پندارم که در نیابید که محمد و اهل یثرب
بیرون آمده اند تا کاروان شمارا دریابند و بزرگان قوم را بگوی تا تیر
قمار را در باقی کنند که بسیاری بزرگان و مشایخ خود را دیده ام که در قتل
این واقعه چنان کرده اند و باید که همه بجمع بیرون آیند و زیردستانرا
بگوی که تقویت کنند تا بهیچ چیز باز نمانند و توقف نکنند پس ضمضم
بتعجیل روی بمکه نهاد و پیش از رسیدن ضمضم عاتکه بنت عبد المطلب

خوابی دیده بود که شترسواری در مکه آمد و ندا داد که یا آل غدر سیم روز
بامداد و شما شما مصارع و قتلگاههای خود رسید آنگه آن شتر بربام کعبه
بایستاد و سه بار دیگر این گفت آنگه سنگی برگرفت و از کوه بو قبیس
درگردانید و هیچ سرای نماند از سرای مکه الا که از آن سنگ ریزه
افتاد و گویی که در وادی مکه سیل خون میرفت پس عاتکه از خواب بجست
ترسان و عباس را از آن خبر داد و عباس دوست عتبه بن ربیعه بود خواب
عاتکه با وی بگفت عتبه گفت این مصیبتی است که قریش را حادث شود
و ذکر آن خواب در میان قریش فاش شد و خبر با بی جهل رسید وی گفت
این چیست که میگویند که عاتکه خوابی دیده است این پیغمبری دیگرست
که پدید آمده در میان عبد المطلب بحق لات و عزی که سه روز منتظر باشیم
اگر آنچه عاتکه گفت راست گفت خود ظاهر شود و اگر از پس سه روز ظاهر
نشود ما ذکری بنویسیم که هیچ اهل بیت نیست دروغ زن تر از مردان و زنان
بنی هاشم این خبر بعاتکه رسید و در خشم شد پس زنان عبد المطلب نزدیک
عباس آمدند و گفتند رضا دادی بدانچه این فاسق چنین سخنی گوید و زبان
طعن در مردان و زنان ما دراز کند آنگه تعرض بزنان عبد المطلب کند
عباس گفت که اگر بعد از این سخنی گوید من جواب وی بگویم و مکافات
وی کنم و چون دو روز بگذشت و روز سیم بود عباس گوید که من بیرون
آمدم و میخواستم که تعرض او کنم چون در مسجد شدم او را دیدم او را دیدم
که برگشت و بدویدن آمد گفتم لعنت خدای بر وی باد دانست که من بمشافهه

او آمده پشت بر کرده اند درین حال ضمضم فراز رسید و ندا در داد که یا آل غالب
کاروان را دریابید و چنان پندارم که در نیابید که محمد و اهل یثرب بیرون
آمده اند و تعرض کاروان شما میکنند و خزانهای شما در میان است
اضطراب در اهل مکه افتاد و فریاد بر آوردند و ساز رفتن کردند و سهیل
بن عمرو و صفوان بن امیه و ابو البختری بن هشام و زمعه بن اسود
و منبه و نبیه ابنا الحجاج و نوفل بن خویلد گفتند یا معشر قریش بخدا که
شما را هیچ مصیبت نیفتاد ازین عظیم تر بدرستی که محمد صلی الله علیه و سلم
تعرض کاروان شما میکند که خزانه شما آنجاست و بخدا که هیچ مرد و زن
از قریش نیست الا که وی را در آن کاروان چیزی هست از صد درم بازیاده
و این ذل و خواری عظیم بود که محمد علیه السلام در مال شما طمع کند و آنرا ببرد
و تجارت شما باطل کرده اند پس هر که برگی ندارد ما برگ او بسازیم صفوان
بن امیه پانصد درم بیاورد و در آن وجه صرف کرد و همچنین سهیل بن عمرو
مالی بیاورد و در آن کار صرف کرد و همه بیرون شدند و هیچکس از قریش
باز پس نه ایستاد مگر ابو لهب و هشام بن مغیره بدل آن پیک بفرست
قریش که بیرون رفت یکصد و پنجاه مرد بودند همه جنگی و با ایشان دویست
اسب بود و کنیزکان خنیاگر با خود بیرون بردند و دف میزدند
و گفته اند از بزرگان قریش هیچکس باز پس نمی ایستاد الا عتبه ابی ربیعه
که وی نرفت و مالی در آن وجه صرف نکرد و قوت نداد و گفت غرض
استطاعت و قوت ندارد و گو مرد قریش بدانستند که وی کاره است

و وی از خواب عاتکه بی پرسید و دیگر آنکه غلامی ترسا داشت
عداس نام این غلام وی را دید که سلاح راست میکرد گفت ای مولا
این سلاح از برای که راست میکنی گفت از برای آن مرد که وی را در بازار
عکاظ دیدی که دعوی پیغمبری میکرد بجنگ وی خواهیم شد غلام گفت
ای مولا با او جنگ مکن که او پیغمبر است و بخدای که اگر وی با اهل زمین
جنگ کند بر همه غالب شود عتبه از قول وی بترسید و نخواست
که بیرون رود قریش را گفت شما دانید که میان شما و کنانه خونها رفته
و کینها مانده و ما زنان و ضعیفان را اینجا گذاریم ایمن نباشیم که
ایشان بیایند و تعرض بدیشان رسانند درین رای زدند پس ابلیس
بر صورت سراقة بن جعشم المدلجی بیامد بنزدیک ایشان و گفت من ضامنم
که از کنانه مکروهی بشما نرسد ابو جهل گفت مطلوب تو چیست گفت هیچ
من نیز با شما ام پس بیرون رفتند و عباس عبد المطلب و نوفل ابن الحرث
و عقیل ابن ابی طالب با ایشان بودند و مطربان با خود بیرون آوردند
و دف میزدند و خمر میخوردند پس بمراه الظهران فرود آمدند و ابو جهل
بن هشام برای ایشان ده شتر بکرفت و ابی الصلت بن عبد المطلب بخواب
چنان دید که اشتری را بکشت و آن اشتر برخاست و هیچ خیمه از قریش
نماند الا که پاره از آن خون بدو رسید و شنید که قایلی میگفت کشته شدند
عتبة بن ابی ربیعه را و ولید بن عتبه و پسر حجاج را و عمرو بن هشام
یعنی ابو جهل و اسیر کردند سهیل بن عمرو و ابو البختری بن هشام این خبر بابی جهل

رسید گفت این پیغامبری دیگرست از عبد المطلب اگر با مکه رسیم ایشان بما
از انجا بیرون کنیم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد با سیصد و سیزده
مرد چون بدانجا رسید که میان بدر و وی یک شبه راه مانده بود دو مرد
از اصحاب خود بجاسوسی فرستاد تا خبر کاروان معلوم کنند یکی را
نام بسبس بن عمرو و دیگری نام عدی بن ابی الزغبا و هر دو جهنی بودند
هر دو بآب بدر آمدند و اشتران بخوابانیدند و آب برکشیدند و دو
کنیزک دیدند که یکی دیگری را بدرمی چند تقاضا میکرد و گفت کاروان
قریش دی روز در فلان موضع فرود آمده اند و فردا بدینجا رسند
من برای ایشان کاری بکنم و حق تو بگذارم بسبس و عدی این بشنیدند
و بانزدیک رسول علیه السلام آمدند و ویرا خبر دادند که ابوسفیان
با کاروان نزدیک بدر رسید و ابوسفیان از پیش ایشان بآب بدر رسید
و آنجا دو مرد را دید گفت از محمد و اصحابش هیچ خبر داری آنچه
میدانی بگوی و بلات و عزی که کار محمد از ما پوشیده مدار و اگر از ما
پوشیده داری همیشه قریش دشمن تو باشند که هیچکس نیست از
قریش که اورا درین کاروان مالی نیست و اگر محمد علیه السلام برین کاروان
دست یابد همه دشمن تو شوند پس خبر پنهان مدار گفت بخدای که مارا
از محمد و اصحابش هیچ خبر نیست الا که امروز دو شتر سوار دیدم که آمدند
و اینجا شتران بخوابانیدند و ازین آب بیاشامیدند و بازگردیدند
و نمیدانم که ایشان که بودند ابوسفیان بدانجا شد و سرگین شتر ایشان را

بدست باید و را بجای دانه خرما و دید گفت این علف شتران یثربست
و این شترسواران جاسوس محمد بوده اند پس هم در حال باز گردید و فرمود
تا کاروان راه برگرفتند و از سوی ساحل برفتند و آن خبر بحضرت
رسول رسید و آنحضرت در صفرا فرود آمده بود و جبرئیل فرود آمد و
ویرا خبر داد و ویرا بجنگ فرمود و بنصرت وعده داد و رسول علیه السلام
اصحاب را بدان خبر داد بسیار بترسیدند و قومی از مهاجر گفتند که
ما بر هیات و اندیشه جنگ بیرون نیامده ایم ما بطلب کاروان آمده ایم
رسول گفت رای زنید هر یک آنچه مصلحت بینید باز نمایید ابوبکر برخاست
و گفت یا رسول الله این جماعت قریش اند و کید و حیله ایشان معلومست
و از آنگاه باز که کافر بوده اند هیچ مومن نشده اند و ایشان کاروان خود را
فرو نگذارند و ما بر هیات جنگ بیرون نیامده ایم رسول علیه السلام دیگر
گفت بنشین عمر برخاست و همچنان گفت که آن [illegible] دیگر حضرت نیز او را
اشارت بسکوت کرد پس مقداد برخاست و گفت یا رسول الله ما بتو
ایمان آورده ایم و گواهی داده ایم که آنچه تو گویی و فرمایی حقست و از
نزد یک خداست بخدای که اگر ما را فرمایی که خود را در آتش اندازید
در اندازیم و در میان تیر و نیزه و شمشیر دشمنان افکنیم و امر ترا انقیاد
نماییم و خلاف آن نکنیم و چنان نگوییم که بنی اسرائیل گفتند اذهب انت
وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون بلکه مطاع و منقاد توییم و قدم بر قدم
تو داریم و آنچه فرمایی مطیع باشیم پس رسول علیه السلام ویرا دعا گفت

آنگاه فرمود که اشارت کنید برایی که شما را صواب می‌نماید سعد معاذ
گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد و همانا این خطاب با ما می‌رود
گفت آری چنین است سعد گفت من قایم مقام همه انصارم پدر و مادرم فدای
تو باد یا رسول الله بدرستی که ما بتو ایمان آورده‌ایم و ترا تصدیق
کرده‌ایم و گواهی داده‌ایم که آنچه تو آورده حقیقت از نزدیک خدای
اگر خواهی خود را در دریا افکنیم و اگر خواهی در آتش رسول علیه السلام
گفت جزاک الله خیرا گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد هرگز بدین
راه نرسیده‌ایم و حال آن نمیدانیم و ما قومی را در مدینه گذاشته‌ایم
از مشاهیر و ایشان نیز ترا چون ما دوست میدارند و اگر ایشان بدانستندی
که جنگ خواهد بود باز نه ایستادندی و تخلف نکردندی اگر صواب
بینی باز جنگ کنیم و از برای تو رواحل بسازیم آنگاه پیش دشمن رویم
که ما بر ملاقات دشمن صبوریم و در جنگ با مردی و زوریم و از ضعف دوریم
و بجان امیدواریم که خدای تعالی بواسطه ما چشم ترا روشن دارد و دولت
شاد کند اگر ظفر ترا باشد فیها و نعم و اگر دون آن بود بر مرکب سوار شوی
و با نزدیک قوم خود روی رسول علیه السلام گفت که منتظرم که خدای تعالی
حالتی دیگر حادث گرداند گویی در قتلگاه فلان کس می‌نگرم چون مصرع
ابوجهل و قتلگاه ربیعه و ولید بن عتبه و فلان و فلان که خدای تعالی مرا بدان
وعده داده از دو جماعت یکی و وعده خود خلاف نکند پس جبرئیل
نزد رسول علیه السلام آمد و این آیت آورد کما اخرجک ربک

من ینبئک بالحق تا آنجا که لشکرگاه رسول علیه السلام بر خاست
و لشکر تعبیه کرده سوار شدند و روی ببدر نهادند تا آنکه از عقبه در گذشت
شترسواری را دید گفت از کدام قبیله گفت از بنی الظفر گفت ظفر یابیم
انشاء الله تعالی پس گفت نام تو چیست گفت سعد گفت سعادت یابیم
گفت چه خبرست گفت کدام خبر میخواهی گفت خبر قریش گفت شنیدم
که ایشان فلان روز از مکه بیرون آمده اند اگر آن خبر راستست باید که
ایشان در پس پشته ریگ باشند گفت از محمد علیه السلام چه خبر داری
گفت شنیدم که ایشان فلان روز از یثرب بیرون آمده اند اگر آن
خبر راست بوده باشد لی باید که ایشان اینجا باشند پس رسول
علیه السلام و اصحابش با آب بدر آمدند و بدر موسمی بود از موسمهای که عرب
در ماه ربیع الاول آنجا جمع آمدندی و در روزی چند آنجا بیع و شری کردندی
رسول علیه السلام در موضعی فرو آمد نزدیک آب بدر که از اول
گوینده حارثه بن نعمان نزدیک وی آمد و گفت یا رسول الله اینجا
فرود آمدی گفت نه گفت من حال این موضع از دیگران بهتر دانم
پس ما را آب بدر فرو باید آمد و اینجا جایی میدانیم که همیشه آب خوش
باشد آنجا فرو آییم و حوضی بسازیم و حاجتها بسازیم پس جبرئیل علیه السلام
نازل شد و گفت که آنچه او فرمود صوابست و رای انست پس حضرت
رسول برحیل فرمود و آنجا فرود آمدند و بندگان از آب فرستادند
و اصحاب رسول بندگان قریش را بگرفتند و گمان بردند که ایشان

کاروانی اند گفتند شما کیستید گفتند ما بندگان قریشیم ایشان را بزدند گفتند
کاروان کجاست گفتند ندانیم و رسول علیه السلام نماز میکرد چون
فارغ شد گفت بر طریق انکار اگر راست گویند ایشان را میزنید
و اگر دروغ گویند رها شان کنید پس روی فرا ایشان کرد و گفت
شما کیستید گفتند ما بندگان قریشیم گفت ایشان چند باشند گفتند ما
ندانیم بسیارند گفت در روزی چند شتر کشند گفتند یا محمد نه یا ده
فرمود که ایشان نهصد اند یا هزار گفت بنی هاشم در میان ایشان کیست
گفت عباس عبد المطلب و نوفل ابن الحرث و عقیل بن ابی طالب
پس رسول علیه السلام فرمود تا ایشان را حبس کردند خبر بقریش رسید
سخت بترسیدند و از رفتن پشیمان شدند ابو سفیان کس بقریش
فرستاد که شما از برای کاروان بدین موضع آمده اید و خدای کاروان را
نجات داد اکنون باز گردید و در جنگ مکوشید و محمد را با عرب
گذارید و بآسانترین وجهی که وی را دفع توانید کرد دفع کنید
این رسول بجحفه بدیشان رسید عتبه خواست که باز گردد ابو جهل و بنو
مخزوم ابا کردند و باز نگردیدند و چون خبر باصحاب رسول علیه السلام
رسید که قریش آمدند حق تعالی آیت فرستاد که اذ تستغیثون ربکم
فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملائکة مردفین چون شب
درآمد حق تعالی خواب بر ایشان افکند تا همه بخفتند باران فرستاد
رسول علیه السلام در موضعی فرود آمده بود که ریگ بسیار بود

و باران بر قریش سخت با نهیب بود و بر رسول و اصحاب اندک می بارید
آن قدر که ریگ بهم می نشاند و زمین محکم میکرد و قریش سخت ترسان
و هراسان شدند و پاس داشتن کردند از ترس شبیخون عمار یاسر
و عبدالله بن مسعود را فرستاد و گفت در میان ایشان شوید و احوال معلوم
کنید و ما را معلوم دهید برفتند و در لشکرگاه قریش میگردیدند و همه را
همه ترسان و هراسان میدیدند دیگر روز رسول علیه السلام لشکر را تعبیه کرد
و در لشکر رسول علیه السلام دو اسب بود یکی از آن زبیر و دیگری از آن
مقداد و هفتاد شتر بود و بنوبت بر می نشستند رسول علیه السلام و
علی ابن ابی طالب و مرثد ابن مرثد الغنوی بنوبت بر شتر می نشستند
و در لشکر قریش چهار صد اسب بود و گفته اند دویست اسب بود
آنگاه رسول لشکر خود را تعبیه کرد و ایشان را گفت چشم فرا باید داشت
و ابتدا مکنید بجنگ و هیچ سخن مگویید چون قریش دیدند که اصحاب رسول
علیه السلام اندکی اند ابوجهل گفت که ایشان اندکی اند اگر ما بندگان
خود را بفرستیم بدست ایشان را بگیرند و جماعتی از قریش پشیمان شده بودند
و با قریش ببدر آمده بودند و از ایشان بر شک بودند چون ببدر آمدند
و بدیدند که اصحاب رسول اندکی اند گفتند این بیچارگان بدین خود مغرور شده اند
این ساعت ایشان را بکشند و حق تعالی آن را حکایت کرد آنجا که فرمود
که اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض غر هؤلاء دینهم
پس عتبه بن ابی ربیعه گفت توانید بود که ایشان را کمینی یا مددی بود

پس عمرو بن وهب الجمحی را فرستاد و آن سواری شجاع بود تا بگرد لشکر رسول
علیه السلام بر آمد و بر بالایی بر آمد و آواز داد آنگاه باز نزدیک قریش آمد
و گفت ایشان را هیچ کالی و مددی نیست لیکن اشتران ایشان است که
از یثرب آورده اند مرگ ناقع ایشان را مرکب خود ساخته می بینید
که چگونه خاموش شده اند و البته سخن نمیگویند و چون ماران افعی زبان
گرد دهن بر می آورند و هیچ ملجایی و پناهگاهی نیست ایشان را جز شمشیرهای
ایشان پندارم که بر نگردند تا ایشان را بکشند و ایشان را بکشند تا ایشان
بمقدار و عدد خود بکشند پس درین کار رای زنید ابو جهل گفت دروغ
گفتی و بددلی کردی و حق تعالی آیت فرستاد و ان جنحوا للسلم فاجنح
لها پس رسول علیه السلام کس به ایشان فرستاد و گفت یا معشر قریش
من هیچ چیز را چنان کاره نیم که ابتدا کردن بجنگ با شما باز گردید و مرا
با عرب گذارید عتبه چون این بشنید گفت بخدا که هرگز هیچکس این را رد نکرد
پس آنگاه فلاح یافت آنگاه شتری برنشست و بر قبایل عرب میگردید
و میگفت یا معشر قریش اجتمعوا و اسمعوا پس خطبه گفت و گفت امروز
فرمان من کنید و همه عمر در من عاصی شوید بدرستی که محمد را با عرب
گذارید که او پسر عم شماست اگر راست گوی بود و کار شما بود و قوت گیرد
و دست شما بواسطه او بالای دست دیگران بود و اگر دروغ زن بود
عرب کار او کفایت کنند پس باز گردید و با مکه شوید و تماشای کنید
و خوشدل می باشید و رای و امر مرا خلاف میکنید و شما محمد را

بسبب کاروان مطلبید ابوجهل چون این بشنید در خشم شد و گفت عتبه مردی
دراز زبانست و فصیح و اگر قریش بقول او باز گردند او پس ازین
سپهدار همه قریش باشد آنگه گفت ای عتبه شمشیرهای بنی عبد المطلب بدیدی
بدل آغاز کردی و مردمان را باز گشتن میفرمایی درین حال که
خصم خود را معاینه می بینیم پس ابوجهل آواز داد که عتبه گرسنه است
ویرا شربتی از سویق دهید عتبه در خشم شد و موی آن سگ بگرفت و اورا
از اسب در کشید و مردم جمع آمدند و بخواهش ابوجهل را از دست
وی بیرون کردند پس عتبه برادر خود شیبه بنگریست و ویرا گفت فردا
پیش رو خود و زره پوشیده بود از برای وی خودی طلب کردند که
بسرش فرو آید نیافتند از بزرگی که سرش را بود پس او و برادر و
پسرش فرا پیش شدند و گفتند یا محمد اکفا و اقران ما را بیرون فرست
از قریش سه کس بیرون آمدند از انصار عوذ و معوذ پسران عفرا عتبه
گفت شما کیستید نسب بگویید تا شما را بشناسیم گفتند ما بنو عفرائیم
انصار خدای و انصار رسول خدای گفتند باز گردید که شما را نمیخواهیم
بلکه اکفای خود را میطلبیم از قریش و رسول نیز نخواست که ابتدای جنگ
با انصار بود ایشان را باز گردانید پس رسول علیه السلام بعبیده بن
الحرث عبد المطلب بنگریست و او را هفتاد سال رسیده بود و گفت
برخیز ای عبیده وی شمشیر برگرفت و پیش وی بایستاد آنگاه بحمزه
عم خود و حضرت امیر المومنین بنگریست و گفت ای عم برخیز و ای برادر برخیز

وحقی که خدای تعالی شما را نهاده است طلب کنید که قریش آمده اند لباس
کبر و فخر پوشیده تا نور خدا فرو نشانند و خدای تعالی نخواهد الا آنکه
نور خدای تمام کرداند و امیرالمومنین نیز او از ایشان کهتر بود و پس رسول
علیه السلام عبیده را بجنگ عتبه فرمود و حمزه را بجنگ شیبه و امیرالمومنین را
بجنگ ولید پس ایشان بمعرکه آمدند عتبه گفت نسب بگویید تا بشناسیم شما را
گفت منم عبیدة بن حرث وی گفت کفوی کریم است این دو که با تو اند
کیستند گفت حمزة بن عبد المطلب و علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت
دو کفو کریم اند لعنت خدای بر آنکس باد که ما را و شما را در این موقف
بداشت پس حمزه گفت منم شیر خدا و شیر رسول خدا حمزة بن
عبد المطلب عتبه ویرا گفت بنگر تا حملهٔ تو چگونه خواهد بود ای شیر خدا
پس عتبه بر عبیده حمله کرد و ضربتی بر ساق عبیده زد و هر دو پایش
بیفکند و شیبه بر حمزه حمله کرد و هر یک از ایشان ضربت یکدیگر را
بدرقه کردند امیرالمومنین علی بر ولید حمله کرد و شمشیری بر میان دوش
او زد چنانچه از زیر بغلش بیرون آمد پس ولید بدست چپ دست راست
خود بگرفت و بر سر امیرالمومنین زد حضرت علی ابی طالب فرمود که
پنداشتم که آسمان بر سر من افتاد و شیبه دست در گردن حمزه کرده
بود و مسلمانان گفتند یا ابو الحسن آن سگ را نمی بینی که رگ گردن عمت گرفته
علی علیه السلام حمله آورد و گفت یا عم سر فرو آر و حمزه از شیبه دراز تر بود
سر فرو پیش سینه وی آورد علی علیه السلام ضربتی بر سرش زد و ویرا دو نیمه کرد

آنگاه باز زد عتبه آمد و او را رمقی مانده بود وی را بگشت و حمزه و علی عبیده را
برگرفتند و نزدیک رسول آوردند رسول بگریست عبیده گفت یا رسول الله
نه من شهیدم گفت تو اول شهیدی از اهل بیت منی آنگه ابوجهل قریش را گفت
تعجیل مکنید چنانکه دو پسر ربیعه کردند در آن کوشید تا اهل یثرب را هلاک
کنید و جماعتی که از قریش اند بگیرید و با مکه برید و ضلالت ایشان را معلوم
کنید و ابلیس بر صورت سراقه بن جعشم بنزدیک ایشان آمد و گفت رایت
خود فرا من دهید و رایت قریش با بنی عبد الدار بود و جز عبد الدار
آن را برنداشتی پس رایت بوی دادند ابلیس با شیاطین خود پیاده
و اصحاب رسول علیه السلام را بدیشان تهویل میکردند و مسلمانان را از آن
کاری به پیش آمد و سخت بترسیدند و قریش می آمدند ابلیس علم در پیش
ایشان افراشته رسول ایشان را بدید اصحاب خود را گفت چشم بپوشید
و در دیده و دندانها بهم می فشارید و شمشیرها برمکشید تا من شما را اعلام کنم
پس دست با آسمان بر داشت و گفت پروردگارا اگر این جماعت هلاک
شوند ترا نپرستند و بیهوش شد چون با هوش آمد عرق از پیشانی
می سترد و میگفت اینک جبرئیل علیه السلام با هزار فرشته از پی می آیند
باز نگرستند میغی سیاه دیدند با برقی عظیم که بر سر لشکر رسول علیه السلام
بایستاد و پس از هوا آواز سلاح شنیدیم ابلیس جبرئیل را دید بگریخت
و علم بینداخت بنبه الحجاج وی را بگرفت و گفت ویحک یا سراقه
باز وی این مردان را ضعیف خواهی کرد و ایشان را فرو خواهی گذاشت

وی پای بر سینه او باز زد و گفت انی اری ما لا ترون من می بینم
آنچه شما نمی بینید و من از خدای می ترسم و عذاب خدای سخت بود
جماعتی از جوانان قریش که اسلام بر رسول اظهار کرده بودند و شک در
دل داشتند میگفتند ما بنگریم تا کار محمد علیه السلام بچه خواهد رسید و آن
بر قریش اظهار نمیکردند و با قریش ببدر آمدند و چون بدیدند که اصحاب
رسول علیه السلام اندک اند گفتند اینان بیچاره کانند بدین خود مغرور شده
همین ساعت ایشان را بکشند و اسیر شان گیرند پس حق تعالی آیت فرستاد و
اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض غر هؤلاء
دینهم ومن یتوکل علی الله فان الله سمیع علیم ولو تری اذ
یتوفی الذین کفروا الملائکة یضربون وجوههم وادبارهم وذوقوا
عذاب الحریق ذلک بما قدمت ایدیکم و جبرئیل علیه السلام بر
ابلیس حمله کرد و بر اثر وی بشد تا که بدریا فرو رفت و میگفت خدایا
مرا وعده داده باقی گذاشتن تا بوقت معلوم بدان وعده وفا کن و در
میان آنکه بهزیمت می شد روی باز پس کرد و جبرئیل علیه السلام گفت این
چیست شما را ابلیسان شدید و در وعده که مرا داده اید امام جعفر صادق را
علیه السلام پرسیدند که ابلیس می ترسید که جبرئیل علیه السلام او را بکشد
گفت نه ولیکن ضربتی میزد او را که اثر آن بماندی تا روز قیامت پس
ابلیس و شیاطین بهزیمت شدند حق تعالی این آیت فرستاد که اذ
یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا سالقی

فی قلوب الذین کفروا الرعب فاضربوا فوق الاعناق واضربوا
منهم کل بنان رسول علیه السلام گفت که اهل مکه با تکبر و فخر بیرون آمده اند
تا مگر نور خدا فرو نشانند رسول علیه السلام این بگفت حق تعالی این آیت
فرستاد که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو
خیر لکم وان تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو
کثرت وان الله مع المومنین پس رسول علیه السلام مشتی ریگ برداشت
و بر روی قریش ریخت و ایشان بهزیمت شدند رسول علیه السلام گفت
خدایا خلاصی مباد فرعون این امت را یعنی ابو جهل بن هشام را علیه اللعنه
و هفتاد کس را از قریش بکشتند و هفتاد را اسیر کردند و عمرو بن معاذ
بابی جهل رسید و ضربتی بر ران ابی جهل ملعون زد و ابی جهل ضربتی بر دست
وی زد چنانکه دستش جدا شد و از بازو بپوست باویخت عمرو پای بر
دست وی نهاد و برجهید تا پوست گسسته شد و دست بینداخت
عبد الله مسعود گفت من فرا ابی جهل رسیدم وی در خون میغلطید گفتم
شکر آن خدای را که ترا رسوا گردانید وی سر برداشت و گفت هزیمت
کدام قوم راست گفتم هزیمت شما را و ظفر خدا و رسول را علیه السلام و من
پای بر گردن وی نهادم گفت بر پایه بلند شدی آنگاه پای از سرش برگرفتم
و سرش ببریدم و پیش رسول علیه السلام آوردم و گفتم یا رسول الله شاد باد
ترا اینک سر ابی جهل رسول علیه السلام سجده شکر کرد خدای را و ابو البشر بن
عمرو الانصاری عباس و عقیل را اسیر گرفت و او مردی کوتاه بود

چون ایشان را پیش رسول آوردند گفت هیچکس ترا یاری داد در گرفتن ایشان
گفت آری مردی مرا یاری داد جامهٔ سفید پوشیده رسول علیه السلام گفت
که آن فرشته بود پس رسول علیه السلام عباس را گفت باز خر خود را
و برادرزادهٔ خود را عباس گفت یا رسول الله من مسلمان بودم
ولیکن قوم مرا باکراه بیرون داشتند رسول علیه السلام گفت خدا
عالمترست باسلام تو اگر راست میگویی خدای ترا بران جزا دهد
لیکن در ظاهر تو بخلاف ما بوده خود را باز خر و رسول علیه السلام
از انکه با وی بود بیست اوقیه زر گرفته بود عباس گفت من چیزی
دیگر ندارم رسول علیه السلام گفت آن مال کجاست که فرا ام الفضل دادی
و گفتی که اگر مرا واقعه افتد شما این بر خود قسمت کنید عباس گفت مرا
چنان خواهی کرد که دست فرا پیش مردمان باید داشت حق تعالی
آیت فرستاد که یا ایها النبی قل لمن فی ایدیکم تا آنجا که والله
علیم حکیم پس رسول عباس را گفت شما با خدا خصومت کردید و وی
بر شما غالب شد و کشتگان در بدر هفتاد تن بودند امیر المومنین
علی علیه السلام از آن جماعت هفتاد تن بودند امیر المومنین علی بیست و هشت
مرد را کشته بود و چون باز گردیدند رسول علیه السلام فرمود تا کشتگان را
در قلیب انداختند و بر سر ایشان بایستاد و گفت یا معشر قریش آنچه
خدای ما را وعده داده بود حق یافتید اصحابش گفتند یا رسول الله
با مردگان خطاب میکنی گفت اگر ایشان را دستوری دادندی در

سخن گفتن گفتندی که آنچه خدای ما را وعده داده حق و درست یافتیم
و این جنگ روز آدینه بود هفدهم شب از ماه رمضان گذشته
و چون اصحاب رسول بازگردیدند و از قتل و اسیر فارغ شدند رسول
علیه السلام گفت که خبر دارد از حال نوفل بن خویلد امیر المومنین علیه السلام
برخاست و گفت من وی را کشتم گفت چگونه کشتی گفت وی را
دیدم برگشته ایستاده و چون کف دریا بر گوشهای دهانش پدید آمده
قصد وی کردم گفت پیش من آی یا بن ابی طالب روی بوی نهادم
و گفتم نزدیک تو می آیم وی چون اشتر مست از بالا در آمد و ضربتی
بزد آنرا به سپر بگرفتم و ضربتی بر گردن وی زدم فرو خفت چون
اشتر مست زیر نعلش بدیدم شمشیری بر آنجا زدم و وی را بکشتم
آنگاه اسیران را بگرفتند و در رشتها شان کشیدند و اسب و سلاح
و طعام قریش جمع کردند رسول علیه السلام از آنجا رحلت کردند و اسیران را
پیاده می بردند و دستها بهم باز بسته و پالاهنگ در گردن کرده
و ابو حذیفه عتبه مردی را اسیر کرده بود از قریش عمر بن خطاب
برو گذر کرد و اسیر او را در دست او بکشت ابو حذیفه عمر را گفت
یا بن الخطاب اسیر مرا در دست من میکشی امروز هیچ عربی از من ذلیل تر
نیست عمر نزدیک رسول آمد و گفت یا رسول الله بدرستی که ابو حذیفه
تغیر و تبدیل کرد و کراهت داشت کشتن پدر و برادر و عم خود را
و گفت هیچ عربی نیست امروز از من ذلیل تر رسول گفت یا ابو حذیفه

تغیر کردی گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد تغیر و تبدیل نکردم و نقصان
نورزیدم و گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و وی را شریک نیست
و رسول خدایی الا آنکه پدرم یا رسول الله عاقلترین و حلیمترین قریش بود
و متوقع میداشتم که خدای تعالی وی را بتو راه نماید و توفیق هدایت
دهد و از آتش نجات دهد پس برادر و پدر و عمم را در یک مقام بکشتند
و همه بدوزخ شدند و من نمیدانم که ازین دو مصیبت کدام عظیمتر است
بر من کشتن ایشان یا بدوزخ رفتن ایشان و بر سر آن یا رسول الله
این شخص بیامد و اسیر مرا از دست من بکشت رسول علیه السلام گفت
لعن الله من قتل اسیر اخیه لعنت کناد خدای آنکس را که اسیر برادر خود را
بکشت رسول علیه السلام از بدر راه برگرفت و بازیل فرود آمد نزدیک
شدن آفتاب عتبة بن ابی معیط و نضر بن الحارث بن کلده را دیدم
که بهم باز بسته می آوردند پس نضر عتبه را گفت ما را بخواهند کشت
زیرا که محمد علیه السلام در ما نگریست نگریستنی که مرگ را دیدم پس مصعب
عمیر برایشان بگذشت و او پسر عم نضر بود گفت یا مصعب مرا پیش
گفت آری بخدای که ترا می بینم حمد آن خدای را که مرا بر تو دست داد
گفت یا مصعب مرا آنقدر خویشاوندی تو فایده دهد از محمد درخواه که مرا
چون مردی از قریش دارد و اگر ایشان را بکشد مرا نیز بکشد و اگر ایشان را
بازخرد شد مرا نیز بازخرد شود و اگر ایشان را رها کند مرا نیز رها کند مصعب گفت
میان من و تو هیچ خویشی خدای تعالی آن قرابت را بریده کرد و اینهد

با سلام نضر گفت بلات و عزی که اگر تو بجای من بودی ترا دوست گرفتمی

و تیغ رسانیدمی گفت آری بر حمیت جاهلیت میرفتمی و خدای آن زایل

کردانید و اسلام آنرا باطل گردانید بخدای که در میان قریش و حلفای

قریش هیچکس نبود خدا و رسول را دشمن تر از تو و ایذا کننده تر از تو

پس رسول علیه السلام گفت یا علی نضر را بیاور و ویرا برنجان علی علیه السلام بیامد

و موی وی بگرفت و آن مردی بزرگ بود و مویی بزرگ داشت علی ابن

ابی طالب علیه السلام او را میکشید تا نزدیک رسول علیه السلام پس

نضر گفت یا محمد از تو میخواهم بحق رحمی که میان من و تو هست که مرا در

حکم با قریش برابر نهی اگر ایشانرا بکشی مرا بکشی و اگر آزاد کنی مرا

نیز آزاد کنی رسول علیه السلام گفت میان من و تو قرابتی نیست خدای

آن رحم را بریده گردانید با سلام یا علی ویرا فرا پیش آر و گردنش بزن

علی علیه السلام ویرا پیش آورد و گردنش بزد الروایة الاخری

از ابی رافع مولای حضرت رسول علیه السلام نقل است که گفت من غلام

عباس عبد المطلب بودم و مسلمان شده بودم و ام الفضل مسلمان شده بود

و ابو طالب پذیرفته بود و عاص بن هشام مغیره را ببدل خود فرستاد

و دیگران نیز چنین کرده بودند و هیچکس مقام نکرده بود الا که بدل

خود دیگری را نفرستاده من مردی ضعیف بودم چون خبر آن بشارت

شنیدم قوتی گرفتم و من در حجره بودم که نزدیک زمزم است

و تیر خیمه می تراشیدم و ابو الفضل نزدیک من بود و من از این خبر

شاد شده بودم ناگاه ابولهب فاتش فراز آمد و بنشست مردمان گفتند
اینک ابوسفیان بن صخر بن حرب باز آمد ابولهب گفت بیا که خبر بحقیقت ترا
باشد ابوسفیان نزدیک وی بنشست ابولهب گفت یا ابن الاخ کار مردمان
چگونه بود گفت هیچ نبود الا که چون بدیشان رسیدیم بهزیمت پشت
برگردانیدیم تا چندانکه خواستند بکشتند و آنرا که خواستند اسیر گرفتند
و مردمان دیدم سوار بر اسپان ابلق میان آسمان و زمین ایستاده
که هیچ چیز پیش ایشان نمی ایستاد ابو رافع گفت من طناب خیمه راست
خود بر داشتم و گفتم بخدای که ایشان فرشتگان بودند ابولهب
دست بر آورد و طپانچه بر روی من زد من با وی در منازعت ایستادم
مرا بر زمین زد و من مردی ضعیف بودم ام الفضل چوبی از چوبهای خیمه
برگرفت و بر سر وی زد چنانکه جراحتی منکر شد و گفت ویرا ضعیف دیدی
از آنکه سید وی غایب است پس وی خوار و ذلیل برخاست و برفت
و بخدای که هفت روز دیگر پیش نزیست و برنجی چون طاعون عدسه
مبتلا شد و هلاک گشت و پسرانش دو شب یا سه شب ویرا بگذاشتند دفن
ناکرده تا بگندید و قریش از عدسه پرهیز میکردند همچنانکه از طاعون
تا که مردی ایشانرا گفت وای بر شما آخر شرم ندارید که پدر شما در خانه بگندید
و شما ویرا دفن نمیکنید گفتندی میترسیم که نباید که از این رنج با ما تعدی
کند گفت من با شما بیایم تا ویرا بشوئید و از دور آب بر وی میریختند
و دست فرا وی نمیکردند آنگه ویرا باعلای مکه دفن کردند و نضر را

در بن دیواری نهادند و سنگ بر وی می انداختند تا که پنهان شد و چون
رسول علیه السلام نضر ابن الحرث را و عقبه بن ابی معیط را بکشت انصار بترسیدند
که همه اسیران را بکشند و حق تعالی حکم چنان کرده بود که ایشان را بکشند
و مالهاشان غنیمت گیرند گفتند یا رسول الله ما هفتاد کس را بکشتیم و ایشان
قوم و خویشان تو اند اصل و نسل ایشان منقطع شود بگذار تا خدا از ایشان
فرا گیرد و ایشان مالهای قریش و هر چه از ایشان یافته بودند برگرفته بودند
چون الحاح بسیار کرده بودند جبرئیل علیه السلام آمد و رسول علیه السلام را
گفت خدای میفرماید من مباح کرده ایم بر شما که فدا از ایشان فرا ستانید
و ایشان را رها کنید بشرط آنکه دیگر سال بعدد ایشان از شما شهید شود گفتند
رضا دادیم یا رسول الله که فدا از ایشان فرا ستانیم و ما را از آن قوتی و مددی
بود و دیگر سال هر که از ما شهید شود به بهشت رود پس خدای تعالی ایشان را
قوتی و مددی بود و دیگر رسول علیه السلام روی بمدینه نهاد و اسیران را
در بند با خود بیاوردند و حضرت خیر المرسلین و در اثنی نماز دیگر بگذارد
چون از نماز فارغ شد متبسم شد و بعد از آن پرسیدند گفت میکائیل اینجا گذر کرد
و گرد بر روی وی نشسته بود در روی من بخندید و گفت در طلب قوم تو
بودم جبرئیل علیه السلام آمد او نیز بر اسبی نشسته و موی پیشانی اسب گره
زده و غبار بر روی وی نشسته و گفت یا محمد پروردگار من مرا بنزدیک تو
فرستاده و مرا فرموده که از تو مفارقت نکنم تا که راضی شوی اکنون
راضی شدی گفتم بلی راضی شدم

الفصل التاسع فی غزوة الاحد و وقایع التی ظهرت فی هذه الغزوة

و چون از واقعهٔ بدر یکسال بر آمد قریش لشکر و سلاح جمع کردند و از مکه بیرون
آمدند و مقدار سه هزار سوار و دو هزار دیگر بر شتران نشستند و زنان را
نیز با خود بیرون آوردند تا ذکر کشتگان بدر میکردند و نوحه می گفتند
و مردان را بر جنگ تحریص میکردند و ابوسفین هند بنت عتبه را بیاورد
و عکرمه بن ابی جهل علیهم اللعنه اهل خود را ام حکیم بنت الحرث بن هشام بیاورد
و عمره بنت علقمه الحارثیه با ایشان بیامد و هر مردی شریف که بود اهل خود را
بیاورد و چون خبر بحضرت خیر المرسلین رسید مهاجر و انصار را جمع کرد
و با ایشان بگفت که خدای تعالی مرا خبر داد که قریش جمع آمدند بر قصد
مدینه عبد الله بن ابی برخاست و گفت یا رسول الله در مدینه مقیم می باش
و از اینجا بیرون مرو و اگر بجنگ احتیاج افتد قوی و ضعیف و آزاد و بنده
و مرد و زن همه بر سر کوچها جمع شوند و سر راهها نگاه دارند و هر که قصد ما کند
بر ما ظفر نیابد و چون ما در خانه و حصن خود بوده باشیم و بیرون شده باشیم
ایشان را بر ما ظفر باشد پس سعد معاذ با جماعتی از اوس برخاست و گفتند
یا رسول الله آنگاه که ما مشرک بودیم و بت می پرستیدیم هیچکس را از عرب
در ما طمع نبود اکنون که تو با مایی چه قدرت شان بود نه چنین کنیم بلکه بیرون
رویم و با ایشان جنگ کنیم و هر که از ما کشته شود شهید باشد و هر که
خلاصی یابد در راه خدای جهاد کرده بود پس رسول علیه السلام قول ایشان را
قبول کرد و با جمعی از اصحاب بیرون آمده جنگ گاه طلب کردند و تعبیه آن
میکردند چنانکه خدای تعالی فرمود وَإِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ

مقاعد للقتال والله سمیع علیم اذ همت طائفتان منکم ان تفشلا
والله ولیهما وعلی الله فلیتوکل المؤمنون و چون رسول علیه السلام
خواست تا بیرون آید عبدالله بن ابی نشست و بیرون نرفت و جماعتی از
خوارج بیرون نرفتند و حضرت رسول علیه السلام روی با احد نهاد و لشکرش
ازان طرف که براه عراق دارد بر رفتند و چون از احد درگذشتند بمعسکر
رسول علیه السلام رسیدند و رسول علیه السلام لشکر تعبیه کرده بود و معتمد مرد
بودند عبدالله بن جبیر را با پنجاه مرد تیرانداز بر در شعبی که با احد داشت
که نباید که مشرکان ازان جانب کمین آرند و عبدالله بن جبیر را گفت که
اگر ما ایشان را بهزیمت بریم تا که در مکه ساکن کنیم شما ازینجا فراتر نشوید
و بر مرکز خود ثابت باشید ابوسفیان رئیس آن قوم بود و خالد بن ولید را
فرموده تا با دویست مرد سوار کمین سازند و چون جنگ در پیوندد و مرد
از طرفین بهم در آیند تو کمین گشای و از پس ایشان در آی چون قریش
پیش آمدند و صفها برکشیدند رسول علیه السلام اصحاب خود را تعبیه کرد
و رایت فرا امیرالمؤمنین علیه السلام داد و انصار بر مشرکان قریش
حمله آوردند و ایشان را بهزیمت آوردند خالد بن ولید با سواران
کمین بگشادند و بر عبدالله و اصحابش تیرباران کردند قوم عبدالله جبیر
چون دیدند که قوم و اصحاب رسول غارت میکنند گفتند ما چرا اینجا باشیم
و اصحاب غنیمت گرفتند و ما بی غنیمت بمانیم عبدالله گفت از خدای
بترسید که حضرت رسالت پناه فرموده که ازینجا فراتر نشوید ایشان

قول وی قبول نکردند و یک یک میرفتند تا که جای خالی گذاشتند و عبدالله با بقیّ
اندک بماند و رایت حضرت رسول آن روز امیرالمؤمنین داشت و رایت
مشرکان طلحة بن ابی طلحة العبدری این طلحه آواز داد که یا محمّد شما دعوی میکنید
که شما را بشمشیرهای خود بدوزخ میفرستیم و ما بشمشیرهای شما ببهشت میرویم
پس اگر کسی میخواهد که ببهشت رود گو بجنگ ما بیرون آی امیرالمؤمنین
علیه السلام گفت یا طلحه ان کنتَ ما تقولُ لکم قبول و لنا فضول
طلحه گفت تو کیستی یا غلام فرمود که منم علی ابن ابی طالب پسر عم محمّد رسول الله
گفت دانستم ای شکننده خصم که بر من جز تو کسی بیرون نیاید و امیرالمؤمنین
علیه السلام بروی حمله کرد و او را بکشت و رایتش بزمین افتاد و
ابو سعید ابن ابی طلحه آن را برداشت حضرت ولایت پناه او را نیز بکشت
مولایی بود ایشان را صواب نام علم برداشت امیرالمؤمنین علیه السلام
دست راستش بینداخت وی علم بدست چپ بگرفت امیر دست
چپش نیز بیفکند هر دو دست بریده را فرا گرفت و علم بسینه باز
نهاد و گفت یا بنی عبد الدار عذر و پست آوردم و هیچ بابی نگذاشتم
میان خود و شما پس حضرت امیرالمؤمنین ضربتی بر سرش زد و او را بکشت
علم بزمین افتاد و عمره بنت علقمه حارثیه علم برگرفت و برافراشت
و ایشان پناه بدان دادند و خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل کمین
بگشادند و بعبد الله بن جبیر و قومش بر آمدند و بکشتند و بیشتر اصحاب
عبدالله رفته بودند و با او جمعی اندک مانده بود و ایشان را در شعب بکشتند

و شمشیر در مسلمانان نهادند و اصحاب رسول بهزیمت شدند و بکوهها بر شدند
و متفرق گشتند چون رسول بدید که قومش بهزیمت شدند خود از سر برداشت
و گفت بازآیید که منم رسول خدای شما کجا میگریزید و با رسول علیه السلام
هیچکس نمانده بود مگر ابو دجانه سماک و حضرت امیرالمومنین علی و هرگاه
که جمعی بر رسول حمله آوردندی حضرت شاه سوار میدان لافتی پیش ایشان
باز رفتی و ایشان را دفع کردی تا که شمشیرش بشکست و نسیبه کعب المازنیه
با رسول علیه السلام بود در غزوها با آنحضرت بودی و مجروحان را
مداوا کردی و شوهرش با او بود و پسر برخاست که بهزیمت رود و آن زن
بروی حمله آورد و گفت یا فاجر کجا میگریزی از خدا و رسول شرم نداری
مردی برین پسر حمله کرد و وی را بکشت زن شمشیر پسر برگرفت و بر آن
مرد حمله آورد و ضربتی بر ران وی زد و آن ملعون را بکشت رسول علیه السلام
گفت بارک الله علیک و این زن در پیش حضرت رسول می افتاد و سینه
خود سپر آنحضرت می ساخت تا که بروی جراحت بسیار رسید ابن حمیه بر
رسول حمله کرد و ضربتی بر گردن مبارکش زد و ندا در داد که محمد را بکشتم
بحق لات و عزی رسول علیه السلام مردی را دید از مهاجر که سپر با پشت
انداخته و روی بهزیمت نهاده حضرت فرمود که سپر بینداز و پیش رو تا
بدو زخم وی سپر بینداخت رسول گفت یا نسیبه آن سپر برگیر و چون
حضرت امیرالمومنین را شمشیر بشکست گفت یا رسول الله مرد با سلاح جنگ کند
و شمشیر من بشکست حضرت رسول علیه السلام شمشیر خود ذو الفقار بوی داد

وگفت بدین جنگ کن و هیچکس بر رسول علیه السلام حمله نکردی الا که حضرت امیر
المومنین پیش وی باز شدی و چون کفار غالب گل غالب را بدیدندی باز
گشتندی و حضرت رسول با ناحیه رسول شد و آنجا بایستاد تا جنگ از
یکسو بود و اصحاب رسول صلوات الله علیه بهزیمت رفته بودند ابو دجانه را
گفت یا ابا دجانه مگر قوم خود را نمی بینی گفت والله که هرگز آن نکنم که زنان
قریش حدیث کنند که من بگریختم و ترا یاری نکردم گفت والله که هرگز نکنم
مبادا که زنان قریش بدین حدیث کنند ایستاده ام تا بمن رسد آنچه بتو
رسد یا رسول الله و وهب بن قابوس المزنی گوسفندی چند بمدینه آورده بود
تا بفروشد وی را گفتند که رسول علیه السلام در احد جنگ میکند وی گوسفندان
در مدینه بگذاشت و گفت لا اطلب اثرا بعد عین و شمشیر و سپر برگرفت
و پیش رسول علیه السلام آمد و با وی هیچکس نبود مگر حضرت امیر المومنین
و ابو دجانه و اصحاب رسول علیه السلام هفتاد کس را کشته بودند چون
وهب بن قابوس در رسید رسول علیه السلام جماعتی را دید از مشرکان
که روی بدو آورده بودند و حمزه بن عبد المطلب را کشته بودند گفت کیست که
این جماعت را دفع کند وهب گفت من بدان قیام نمایم یا رسول الله
گفت چنان کن وهب بر ایشان حمله کرد جماعتی دیگر حمله آوردند رسول
علیه السلام گفت کیست که این جماعت را دفع کند وهب گفت منم
یا رسول الله بدان قتال کنم و استقالت نخواهم آنگاه بر ایشان
حمله کرد و ایشان گرد وی در آمدند و وی را شهید کردند رسول علیه السلام

گفت یارب بر و رحمت کن و حضرت ولایت پناه ایستاده بود و هر بار که
قومی بر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم حمله آوردی پیش ایشان باز شدی
تا که خلق بسیار را مقتول و مجروح کرد و دیگران از وی تحاشی می نمودند
آوازی از سوی آسمان می شنودند که لا سیف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی
شمشیر نیست جز ذو الفقار و مرد نیست جز علی جبرئیل علیه السلام آمد
و گفت یا محمد مواسا اینست که علی میکند حضرت رسول فرمود که از بهر آن
میکند که او از منست و من از و جبرئیل فرمود که من از شما ام و خواجه
ابو جعفر روایت کرده باسناد متصل از ابی وائل که گفت من با عمر بن الخطاب
میرفتم در کوچه از کوچهای مدینه ناگاه عمر باز نگریست و بشتاب رفتن آمد
گفتم چه بود ترا که بشتاب رفتن آمدی گفت آن قران شیر زاده را نگر که سر شجاعان
او شکافد و طاغیان و ظالمان را سپر بفگند و بدو شمشیر حرب کند از پس
من همی آید باز نگریستم علی ابن ابی طالب را دیدم عمر گفت نزدیک
من آی تا از شجاعت و مردانگی او ترا چیزی گویم در روز احد با رسول صلوات الله
علیه بیعت کردیم بر آنکه از ما هیچکس نگریزد پس آن روز بر ما حمله کردند
صد مرد بهتر و بزرگتر از صنادید مشرکان و ما را از مرکز و مقر فرو دور
کردند و چون شیر پیش آمدند و بشمشیر درعها پاره پاره میکردند پس ما
بگریختیم و این مرد را تنها دران مقام بگذاشتیم دیدم و دست شمشیر میزد تا که
ایشان را از نزدیک حضرت رسول دور کرد و پس ندا داد و گفت کجا میگریزید
اینک جبرئیل و اینک من که علی ابی طالبم هیچکس از ما باز ننگرید گفت

بخدای که شما او را بهتر دانید پس مشتی سنگ ریزه برگرفت و بر روی ما باز ریخت
و گفت شاهت الوجوه بخدای که بر هیچکس از ما نرسید الا که رنگ رویش سیاه
شد و بدر پستی که شمشیری در دست داشت و مرگ از وی میچکید و در چشمهای وی
نگریستم گویی دو چراغ بود که میدرخشید یا دو قدح بود پر خون پس
من از میان اصحاب خود روی بدو نهادم و بدوی شتافتم و با آستین
اشک از چشم وی پاک میکردم و میگفتم الله الله یا ابوالحسن ذلت ایشان عفو کن
که همه عرب را اگر دو قرابت است اقالت شان کن تا خدای ترا اقالت کند
از ایشان درگذار تا خدای از تو درگذارد وی روی از من بگردانید و وی
رحیم بودی و بدان خدای که محمد را بحق بخلق فرستاده که هرگز آن حال یاد
نکنم الا که پیش از علی ابن ابی طالب بدوم از هیبت و هند عتبه علیها اللعنه
در میان لشکر خود میدوید و هر گاه که مردی از قریش هزیمت کردی
و باز گردیدی میلی و سرمه دانی فرا وی دادی و گفتی تو زنی سرمه در کش
و حمزه بن عبد المطلب بر آن قوم حمله کردی و از وی منهزم می شدند و هیچکس در
پیش وی نمی ایستاد و هند با وحشی عهد کرده بود که اگر محمد یا علی
یا حمزه را علیهم السلام بکشی زرینه خود بتو دهم و وحشی بنده جبیر مطعم بود
و حبشی بود و وحشی گفت محمد را نتوانستم کشت و بر وی قادر نبودم و
علی مردی حذر کننده بود و بسیار از جوانب نگریستی و کوشش داشتی
در و نیز طمع نبود قصد حمزه کردم و دیدم که مردم را در هم می شکست
باز نگریست انار ام انار را دید و ما در این انار زنانرا فتنه کردی

حمزه بر وی حمله آورد و گفت یا بن مقطعه المسطوره تو نیز بر ما جمع آیی آنگه وی را
بربود و بر سنگی زد چنانچه اعضای شومش درهم شکست وحشی گفت آنگاه
بدو نگریستم هیبت او در من اثر کرد و بسوی کس نگریست و من در زیر
درختی کمین ساخته بودم وی پای بر کنار جوی نهاد و بلغزید دران حال
حربه بر و انداختم بر تهیگاه او آمد و از زیر نافش بیرون شد بیارستم
که نزدیک وی روم تا کر مردی برو گذر کرد و گفت یا ابا عماره وی جواب
نداد پس من نزدیک وی آمدم و شکمش بشکافتم و جگرش بیرون کردم
و نزدیک هند بردم و گفتم اینک جگر حمزه از من بستان و در دهن
نهاد تا بخاید خدای تعالی آن را در دهن وی چون دانه کرد یعنی
استخوان سخت تا او پس از دهن بینداخت و خدای تعالی فرشته را فرستاد
تا آن را با تن وی رد کند امام جعفر صادق علیه السلام گفت که حق تعالی نخواست که عضوی
از اعضای حمزه را آتش دوزخ رود آنگاه هند پاها و ذکر و دو گوش
حمزه را ببرید و بگردن خود باز بست آنگاه مردمان باز گردیدند و قریش
نیز باز گردیدند و بر بالای کوه شدند و رسول بر جای خود همی بود و امیر المومنین
علی علیه السلام پیش آنحضرت بود و بر روی سینه و شکم و پاهایش هفتاد جراحت
رسیده بود و ابوسفیان بر سر کوه شدند و حضرت رسول و امیر المومنین علی
علیهما السلام بر جای همی بودند ابوسفیان گفت اعل هبل یعنی بلند باد هبل
نام بت مهین ایشان بود رسول الله امیر المومنین را گفت بگوی و الله اعلی
و اجل خدای بلندتر و بزرگوارتر است ابوسفیان گفت یا علی بحق لات و عزی

که محمد را بکشتند امیر المومنین علیه السلام فرمود که بحق خداوند زمین و آسمان
که محمد زنده است و سخن تو می شنود و ابوسفیان گفت تو راست گوی
تری لعنت خدای برین قمئه باد که دعوی کرد که محمد را بکشت عکرمه ابی
جهل و حرث بن هشام خواستند که باز گردند و مدینه غارت کنند
صفوان بن امیه ایشان را از آن نهی کرد و گفت ما برین قوم ظفر یافتیم
و مهتر ایشان یعنی حمزه را بکشتیم و جماعتی از اصحاب محمد نیامده اند پیش
عبد الله ابی و غیر او و ایمن نباشیم که ایشان از حمیت بجنبند و خشم بر ایشان
غالب شود و از برای جماعتی که از ایشان کشته است در کار مصیبت
کوشش شوند و ظفر ایشان را باشد پس رای صواب آنست که برین ظفر
نیفزاییم و باز گردیم و خبر بمدینه رسید زنان و کودکان بیرون آمدند
و هزیمتی از اصحاب رسول بمدینه رسید و ابلیس لعین در میان شب در مدینه
آواز داد که محمد را بکشتند پس هیچکس نماند از زنان مهاجر و انصار
الا که بیرون آمدند و حضرت فاطمه علیها السلام نیز بیرون آمد و جراحت
رسیدگان گرد بر گرد حضرت رسول بایستادند حضرت فرمود که
چه کس میداند حال عم من حمزه را حرث بن صمه گفت من میدانم که
وی کجاست پس رسول علیه السلام بیامد تا وی را بدید چون بنزدیک
شاه شهدا رسید فرمود که هیچ مقام نرسیدم که بر من دشوارتر ازین مقام
باشد از عبرتی که با حمزه کرده بودند و فرمود که اگر خدای تعالی مرا
بر قریش دست دهد هفتاد مرد را از ایشان بکشم خدای تعالی این آیت

فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ
لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ یعنی اکر مکافات کنید چنان کنید که با شما کرده اند
واکر صبر کنید صبر بهتر باشد صابرانرا پس صبر کن و صبر بتوفیق و معاونت
خدای تعالی باشد کفت بلکه صبر کنم پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
برد خود بر حمزه انداخت و چون آن برد فرا پایش می کشید سرش
برهنه می شد پس آن از بر سرش افکند و پاره کیاه بر پایش انداخت
و کفت اکر نه آن بودی که زنان عبد المطلب را اندوه و غم زیاده شدی
ویرا بکذاشتمی از برای مرغان و سباع تا خدای تعالی روز قیامت
او را از شکم ایشان حشر کند و فاطمه بنت رسول الله نزدیک آنحضرت
نشسته بود و چون وی بکریستی رسول علیه السلام بکریستی و چون وی
ساکن شدی آنحضرت ساکن کشتی پس حضرت فرمود که خبر وارد
از حال سعد ابن ربیع یکی از اصحاب کفت من ویرا طلب کنم حضرت
فرمود که ویرا فلان جای طلب کن که ویرا آنجا دیدم و دوازده نیزه
بروی راست کرده راوی کوید آنجا رفتم ویرا درمیان کشتکان
یافتم دو بار کفتم یا سعد جواب نداد سیم بار کفتم یا سعد رسول خدای
از تو پرسید وی سر برداشت و کفت که رسول خدای زنده است
کفتم آری کفت حمد خدا را بدرستی که رسول خدای راستست کفت مرا
دوازده نیزه زدند که همه زخم باندرون رسید سلام من بقوم من انصار
برسان و ایشانرا بکوی که شما را نزدیک خدای هیچ عذر نباشد

رسول خدا جنگ میکند و جراحتها میشنید که شما هنوز زنده باشید
و چشم باز می کنید پس نفسی برکشید و خون از وی برآمد و برحمت خدای
واصل شد آن مرد گفت که باز نزدیک حضرت رسول علیه السلام
آمدم و وی را خبر دادم گفت رحمت خدای بر سعد باد و چون زنده بود
ما را نصرت کرد و چون وفاتش رسید از برای ما وصیت کرد و چون
قریش بدیدند که خلق بسیار از مدینه بیرون آمدند بترسیدند و باز
گردیدند و ابوسفیان آواز داد که موعد ما و موعد شما دیگر سال است هم درین ماه
ببدر رجوع آییم و جنگ کنیم حضرت رسول الله امیر المؤمنین را فرمود که بگوی که
آری چنین کنیم و ایشان بسوی عقیق شدند و اصحاب رسول علیه السلام
باز نزدیک وی آمدند بمصیبت و جراحت مبتلا شده و از وی عذر
میخواستند و خدای تعالی میخواست که رسول علیه السلام را معلوم گرداند
که از ایشان راست گوی کیست و دروغ گوی کی پس خواب مسلط کرد
بر ایشان و در آن حال مومنانی که راست گوی بودند و جراحت
شان رسیده بود خواب ایشان میگرفت چنانکه در زمین می افتادند
و منافقان دروغ زن قرار نمیگرفتند و عقل از ایشان زایل میشد
و همچو نامفهوم سخن میگفتند و خدای تعالی آیت فرستاد ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُم
مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعَاسًا الآیه حق تعالی رسول علیه السلام را خبر داد
بآنچه در دلهای ایشان بود و مومنان صادق را از منافقان
کاذب تمییز میکرد و رسول علیه السلام را بدان شناسا گردانید

نعاسی که بر مؤمنان پیدا کرد و تخلیطی که بر منافقان ظاهر کردانید تا رسول علیه السلام
یک یک را از ایشان بدانست و مردی بود از قبیله خزرج نامش حنظله
بن ابی عامر و دختر عبدالله بن ابی را خواسته بود و میخواست که بر زن
بایستد رسول دیگر روز بیرون آمد و حنظله نیز بیرون آمده بامداد
روی بقتال نهاد و جنب بود و هنوز غسل نکرده بود و چون خواست که بیرون
آید زنش مانع شد تا چهار مرد از انصار بر وی گواه گرفت که با وی مقاربت
کرده و ویرا پرسیدند که این چرا کردی گفت دوش خوابی دیده ام
که آسمان شکافته شد و حنظله را به آسمان بردند آنگاه آسمان فراهم شد
دانستم که آن شهادتست کراهت داشتم که بر وی گواه نگیرم و آن
زن از حنظله حامله شد چون حنظله بقتال حاضر آمد ابو سفیان بن حرب
را دید سواره در میان دو لشکر جولان میکرد بر وی حمله آورد و شمشیری
بر پای اسپش زد و باز پس افتاد و ابو سفیان از اسب در افتاد و فریاد
برآورد که ای معشر قریش منم ابو سفیان و این حنظله است مرا نجواهد
کشت و میدوید حنظله بر اثر وی میشد مردی از مشرکان فراز آمد
و ویرا طعنه زد و آن مشرک را ضربتی زد و بکشت و خود بیفتاد
پس پدرش ابو عامر راهب بیامد و او با قریش بود نزدیک
پسر خود بایستاد چون بدو رسید گفت ای پسر ترا از چنین حالتی می
ترسانیدم و بحذر میفرمودم آنگاه گفت یا معشر قریش حنظله را
مثله مکنید پس قریش تعرض وی نکردند آنگاه گفت ای پسر بخدای که

تو با پدر و مادر نیکوکار بودی و خوش خوی بودی و قتلگاه تو در میان
بزرگان قومت و چون خدای تعالی بزرگان را جزای خیر دهد امید
میدارم که ترا از آن نیکوتر دهد پس رسول علیه السلام گفت فرشتگان را
دیدم میان آسمان و زمین که حنظله را می‌شستند در صحیفه‌های سیمین و او را
غسیل الملائکه نام نهادند پس رسول علیه السلام فرمود تا کشتگان را دفن
کردند و روی بمدینه نهاد و زنان باستقبال ایشان آمدند و واویلاه
میزدند و میگریستند حمنه بنت جحش خواهر عبدالله جحش فرا رسید
رسول علیه السلام ویرا گفت یا حمنه از خدای مزد و ثواب میخواه که
از برای مصیبت برادرت گفت انا لله و انا الیه راجعون که او زنده باد
ویرا شهادت آنگه گفت یا حمنه مزد و ثواب طمع داری گفت از برای
کرا فرمود که از برای شوهرت مصعب بن عمیر حمنه گفت وا حزناه رسول علیه السلام
فرمود که شوهر را نزد یک زن رتبتی هست که کسی را نیست پس آن حمنه را
گفتند که این چرا گفتی گفت از یتیمی فرزندان بر اندیشیدم
الروایة الاخری از سهل بن سعد نقل است که ویرا از جراحت رسول
پرسیدند گفت روی آنحضرت جراحت کردند و دندانهای وی بشکستند
و خود بر سر آنحضرت شکستند و حضرت فاطمه علیها السلام خون آنحضرت
می‌شست و امیرالمؤمنین آب بسپر بر آنجا میکرد و چون حضرت فاطمه
دید که خون هر نفس زیادت میشود پاره حصیر فرا گرفت و بسوخت
تا خاکستر شد و آنرا بر جراحت نهاد تا خون باز ایستاد حضرت

رسول علیه السلام سنگ انداخت روز احد عتبة بن ابی وقاص چون دندانهای
مبارک وی بشکست و روی آنحضرت خون آلود شد گفت خدایا سال بر وی تمام نکن
که بمیرد و سال تمام نشد که آن کافر بمرد و به دوزخ رفت لعنة الله الفصل
العاشر فی بیان غزوة ذات الرقاع و الوقایع التی ظهرت فی هذه الغزوة
واقدی گفت ذات الرقاع بهر آن میگفتند که آنجا کوهی بود برنگهای مختلف
سرخ و سیاه و سفید و از ابی موسی الاشعری روایتست که گفت در آن
سفر پایها سوخته و سوده شد و خرقها بر پایها می پیچیدیم پس آنرا ذات الرقاع
گفتند روایت کرد خواجه ابو جعفر باسناد متصل از عبد الحکیم بن ابی سفیان
بن ابی نمر که گفت چون رسول علیه السلام بغزو ذات الرقاع شد زنی
پیش آمد و گفت یا رسول الله پسری دارم و شیطان بر وی غالب شده است
رسول گفت او را نزدیک من آر پس دهن وی باز کرد و از دهن
مبارک خود پاره در دهن وی کرد و گفت اخسأ یا عدو الله انا رسول الله
دو بشو ای دشمن خدای منم رسول خدای این سه بار بگفت آنگاه زن را
گفت پسرت را بگیر که هیچ باک نیست برو پس رسول برفت تا بمنزلی فرود
آمد جابر بن عبد الله را گفت جایی پیدا کن تا مرا پوشیده که وضو سازم
جابر گفت برفتم هیچ جای نیافتم مگر دو درخت متفرق گفتم اگر
هر دو جمع شوند هر دو ترا بپوشند گفت نزدیک آن درختان شو و ایشانرا
بگوی که رسول خدا شما را میفرماید که بهم جمع شوید من این بگفتم و درختان
بهم جمع شدند رسول علیه السلام بطهارت آنجا شد چون از آنجا باز آمد

مرا گفت درختان را بگوی تا هر یک با جای خود روند پس رسول علیه السلام
از آنجا برفت مردی پیش آمد از بنی محارب نامش غورث ابن الحرث
و رسول علیه السلام شمشیری قلاده کرده بود و گفت یا محمد شمشیرت فرا من ده
بوی داد گفت ترا که از من نگاه دارد گفت خدای مرا نگاه دارد از تو
پس دستش بلرزیدن آمد و شمشیر از دستش بیفتاد رسول علیه السلام شمشیر برگرفت
و گفت یا غورث که ترا نگاه دارد از من گفت هیچکس پدر و مادرم فدای تو باد
یا رسول الله حضرت فرمود که خدایا کفایت کن از برای من غورث و دو میش را
آنگه رسول علیه السلام باز گردید یکی از اصحاب بیامد و آشیان مرغی
بیاورده و جوزه در آنجا مادرشان بر سر ایشان می آمد و فریاد میکرد
مسلمانان از آمدن مرغان و بانگ داشتن ایشان تعجب میکردند رسول الله
فرمود که عجب مکنید که بچگان خود را میطلبند حقا که خدای تعالی بر بندگان
مومن خود رحیم تر است از این مرغان بر بچگان خود و حضرت رسول
علیه السلام می آمد تا که بحره واقم رسید آن زن که پسر را پیش آورده بود
بیامد و گوسفندی و قدری خرما پیش آورد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت حال پسرت چونست گفت هرگز دیگر او را رنج نبود رسول علیه السلام
آنجا که بود اشتری بیامد و پیش وی بایستاد رسول علیه السلام گفت
میدانید که این شتر چه گفت گفتند خدای و رسول بهتر داند گفت این
شتر آمده و از صاحب خود گله میکند و از تعدی وی می نالد و میگوید
که مدتی صاحبش بروی می نشسته و آب میکشیده تا پشتش ریش شده

اکنون میخواهد که ویرا بکشد گفت یا جابر برو و صاحبش را بیاور گفت
یا رسول الله من چه دانم که صاحبش کیست گفت این شتر ترا دلالت کند
پس شتر پوئیدن آمد و من بر پی وی میشدم تا که به بنی حنظل آمد و در میان
ایشان فرو خفت من گفتم صاحب این شتر کیست گفتند فلان مرد آن
مرد را گفتم رسول خدا را اجابت کن مرد پیش رسول علیه السلام آمد حضرت گفت
شتر تو آمده است و از تو شکایت میکند و میگوید که مرا مدتی مرکب
خود ساختی و بدو آب کشیدی و امروز میخواهی که ویرا بکشی گفت بدان
خدای که ترا بحق بخلق فرستاده که همچنین است رسول علیه السلام فرمود
که این را بمن فروش گفت فرا گیر ویرا بهر چه خواهی پس ویرا بخرید
و عثمان شیبه جز ازاری واشت ویرا بدانجا فرستاد و آنجا چرا میکرد
تا که کوهانش سخت بزرگ شد و هر گاه که شتری آن گمش از ان یکی از مهاجر
و انصار از کار باز ماندی یا رنجور شدی رسول علیه السلام آن شتر
فرا وی دادی تا آب می کشیدند الروایة الاخری از خواجه ابو جعفر
رحمه الله نقلست که حضرت رسول صلوات الله علیه سه شنبه بیرون آمد
و دو شب گذشته بود از محرم و چهل و هفت ماه از هجرت بصرار رسید
روز یکشنبه و پانزده شب غایب بود و صرار بمسافت سه میل بود از مدینه
و قومی آمده بودند و برده بمدینه آورده بازار نبط ایشانرا پرسیدند
که از کجا آمدند گفتند از بلاد انمار و ثعلبه و ایشان لشکر جمع کرده اند
و قصد جنگ شما دارند و شما از آن غافلید پس رسول علیه الصلوة و السلام

با چهارصد مرد بیرون آمد و هفتصد و هشتصد نیز گفته اند تا بوادی الشقره
رسید آنجا بایستاد و لشکر فرستاد و ایشان هم در شب بازگردیدند
و خبر دادند که هیچکس را ندیدند و اعراب با سر کوهها گریخته بودند و
بر پیغمبر مطلع بودند و مردمان از یکدیگر می ترسیدند و مشرکان بدیشان
نزدیک بودند و مسلمانان از غارت ایشان محترز می بودند و اعراب
می ترسیدند که رسول برود تا ایشانرا استیصال کند و حضرت رسول
علیه السلام آنجا نماز خوف کرد و در محلهای ایشان مسلمانان جمعی زنانرا
گرفته بودند و زنی نیکو در میان آن زنان بود و شوهرش سوگند
خورده بود که از پس محمد علیه السلام بشود و یا زن خود را باز آورد
یا یکی را از اصحاب بکشد و حضرت رسول در دره غاله فرود آمد و شب
با وی سخت صعبت گفت کدام مردست که امشب پاسبانی ما کند عمار بن یاسر
و عباد بن بشیر برخاستند و گفتند یا رسول الله ما بدین مهم قیام نماییم
و باو ساکن نشدند و ایشان هر دو بر راهگذر شعب نشستند یکی دیگری را
گفت کدام وقت دوستر داری که بیدار باشی در اول شب یا در آخر
شب بر آن اتفاق کردند که عمار یاسر در اول شب بخسبد و عباد در نماز
بایستاد و آن دشمن خدای آمده فرصت میجست و خواست که ایشانرا
غافل گیرد گفت چون نزدیک رسید سوادی بدید گفت این دیدبان قوم
تواند بود تیری بر وی انداخت و بر وی زد و تیر بیرون کشید و بینداخت
و دیگری بر وی زد و آن نیز بینداخت همچنین که بر وی زد از رکوع و سجود فارغ شد

صاحب خود را گفت چشم رسید عمار یا سر برخاست چون اعرابی وی را بدید
بدانست که آگاه شدند بگریخت عمار وی را گفت چرا نخستین که تیر بر تو آمد
مرا بیدار نکردی گفت سورة الکهف میخواندم نخواستم که نماز را بریده
گردانم و چون که از قراءت فارغ شد و اگر نه آن بودی که ترسیدم که غباری
بر صفحه خاطر حضرت رسول نشیند از نماز باز نگردیدمی اگرچه جانم بشدی
جابر گفت پس ما همی رفتیم ناگاه رسول علیه السلام بمن رسید و اشترم
ایستاده بود و فرو خفته گفت چه بود ترا ای جابر گفتم اشترم ایستاده
و مردمان برفتند و مرا بگذاشتند فرمود که آب داری و از اشتر
فرود آمد من قدحی آب نزدیک آنحضرت آوردم از آب دهن خود
پاره در آنجا انداخت و قدری از آن آب در دهن گرفته بجنبانید و باز
در قدح ریخت و گفت عصایی بیار بیاوردم و سر عصا فرا اشتر زد
اشتر برخاست من بر شتر نشستم و او با ما نه آنحضرت میرفت و از او
در نمیگذشت گفت یا جابر این اشتر را بمن فروش گفتم آن از آن تست
یا رسول الله پس در بهای وی درمی زیاده میکرد تا بچهل رسید
گفتم این تراست فرمود که بر نشین تا بمدینه رسی آنگه فرمود که یا جابر
زن خواسته گفتم بلی یا رسول الله گفت بکر یا ثیب گفتم ثیب
فرمود که چرا بکر نخواستی تا با یکدیگر ملاعبتی میکردید گفتم
یا رسول الله روز احد پدرم را بکشتند و نه دختر از و ماند زنی خواستم
که پراگندگی ایشان مجتمع دارد و بر ایشان شفقت نماید فرمود که آری

چون بمدینه رسیدیم حضرت فرمود که وام پدرت چکردی گفتم همچنان
باقیست فرمود که غریم کیست گفتم ابو الشحم الیهود فرمود که مهلتش کی
خواهد بود گفتم وقت خرما بازکردن گفت چون خرما بازکنی مرا اعلام
کن و چون بمدینه رسیدیم چهار شتر گرفته بدر حجره حضرت رسول
آوردم وی بیرون آمد و گفت این چیست یا جابر گفتم آن شترست که
از من خریدی یا رسول الله فرمود که یا بلال چهل درم بجابر ده و آن مبلغ
بمن داد و حضرت فرمود که یا جابر شتر نیز ترا است من درم و شتر
فراستانیدم و از آن خیر بسیار مرا حاصل آمد و چون وقت
خرما بریدن آمد مرا گفت چون خرما ببری هر نوعی از انواع جدا جدا بنه
چنان کردم پس رسول علیه السلام با جمعی از اصحاب بیامد و دست مبارک
خود بهر نوعی از آن نهاد و گفت غریمت را حاضر کن حاضر آمد بخدای
که از یک نوع خرما همه حق وی بدادم و مبلغی بار بماند و همه وقت م
ی ترسیدم که نباید که خرمابستان بواسطه دین باید فروخت
مارا چندان خرما بماند که تا دیگر سال کفایت بود و مبلغی نیز
بفروختیم آنگه گفت یا جابر هیچ باقی نماند بر پدرت گفتم نماند
پس رسول مرا آمرزش خواست و در شبی بیست و پنج بار فرمود اللهم اغفر لجابر

الفصل الحادی عشر فی بیان غزوة الخندق و وقایعی که دران غزوه ظاهر شده

روایت کرد ابو جعفر رحمة الله که غزوه خندق در ذی قعده سنه خمس بود
و آن غزوة الاحزاب بود پانزده شب در بند آن داشتند و سبب غزو

خندق آن بود که حیی بن اخطب یهودی بمکه آمد و ابوسفین را گفت در یثرب
از قوم من هفتصد مرد جنگی مانده اند چهارصد زره دار و سیصد بی زره
و ایشان در نصرت و معاونت با شما اند از بالا در آیید تا ایشان از نشیب
در آیند و محمد از میان این دو جمع بیرون نتواند رفت ابوسفین گفت حقیقت
آنچه میگویی گفت آری و بدان شاد شدند و لشکر جمع کردند و ابوسفیان
بغطفان و آل بدر رفت عیینه بن حصین الفزاری با دو هزار مرد بیرون آمدند
و عباس بن مرداس السلمی و اقرع بن حابس و ثقیف و دو هزار مرد
پیاده ایشان آمدند جمله ده هزار بودند خبر برسول رسید بیرون آمدند
و لشکر نزدیک مسجد فتح بداشت و فرمود تا خندق بکندند از یک روی و با بیع بود
و ذباب کوهست و میان اصحاب قسمت کرد هر صد گام بقومی داد
از مهاجر و انصار و رسول علیه السلام بر سر ایشان میگردیدی و بسیار بودی
که خود نیز میکندی و ایشان میکندند تا بموضعی سخت رسیدند که کلنگ بر آن
کار نمیکرد جابر را گفتند که اگر رسول علیه السلام را اعلام کنی مهم کفایت
شود جابر گفت من نزدیک رسول علیه السلام آمدم آنحضرت بقفا باز
خفته بود و سنگی بر شکم بسته گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد
ما را زمینی سخت پیش آمده وی برخاست و تعجیل بدانجا آمد و کلنگ
برگرفت و برانجا زد و قدری آب برگرفت و برانجا زد و آب در دهن
کرد و بجنبانید و بر آن سنگ ریخت آن سنگ از هم فرو شد نرم همچون ریگ
و حضرت رسول را دیدم که کلنگ میزد و میگفت لا عیش الا عیش الآخره

و خواجه ابو جعفر روایت کرد از براء بن عازب که چون رسول علیه السلام
فرمود تا خندق را میکندند در میان خندق سنگی سخت پدید آمد
و کلنگ بران کار نمیکرد و رسول علیه السلام بیامد و جامه بنهاد و کلنگ
برگرفت و بسم الله گفت و یکبار بزد و ثلثی از سنگ بشکست و گفت
الله اکبر کلیدهای شام بمن دادند بخدای که من قصرهای سرخ در شام
می بینم و دیگر بار بزد و گفت بسم الله ثلثی دیگر بشکست و گفت الله اکبر
کلیدهای یمن بمن دادند بخدای که درهای صنعا می بینم الروایة اخری
سلمان گفت که رسول خندق میکند جابر گفت من دانستم که رسول علیه السلام
آن روز گرسنه است گفتم یا رسول الله هیچ رغبت کنی در طعامی گفت
بلی گفت بزغاله دارم و چهار من نیم جو دارم حضرت فرمود که برو و از آن
طعامی بساز من با خانه شدم و اهل خود را گفتم تا آن جو آس کنند
و نان پزند و من بزغاله را بکشتم و فرمودم تا فرونی راست کنند
و باز نزدیک رسول علیه السلام آمدم و گفتم یا رسول الله تشریف ارزانی
فرمای تو و آنکس که خواهی پس رسول علیه السلام بر کنار خندق بایستاد
و گفت یا معشر المسلمین جابر را اجابت کنید و در خندق هفتصد تن
بودند همه بیرون آمدند و رسول علیه السلام با قوم می آمد و بر هیچ
جمع از مهاجر و انصار گذر نمیکرد الا که میگفت جابر را اجابت کنید
آنکه مرا گفت در پیش رو و بیا جابر من فرا پیش شدم و اهل خود را
گفتم رسول علیه السلام قوم می آورد که تو تکفل ایشان توانی کرد

وطاقت ضیافت ایشان نداری گفت تو وی را اعلام کرده که نزدیک ما
چیست گفتم بلی گفت او بهتر داند پس رسول علیه السلام درآمد و به تنور
فرو نگریست و گفت بیار و چیزی بگذار و همچنان در دیگ نگاه کرد
و گفت بیار و چیزی بگذار پس کاسه خواست و نان ترید کرد و فرمود
که ده کس را درآر ده کس درآمدند و از آن بکار بردند تا سیر شدند
و جز اثر دستهاشان نمی توان شناخت دیدم آنگه فرمود که یا جابر دست
گوسفند بیاور بیاوردم باز دست طلبید بیاوردم تا سه نوبت گفتم یا رسول الله
گوسفندی را چند دست بود گفتم دو و گفت بدان خدای که ترا بحق
بخلق فرستاده که سه دست نزدیک تو آوردم فرمود که اگر خاموش
می بودی مردمان همه از دست میخوردند پس فرمود که ده ده را پیاپی
می آوردم تا همه مردمان سیر طعام بخوردند و چندان بماند که روزهای
بسیار ما را کفایت بود و بدان همی زیستیم
راوی گوید که قریش و غطفان و غیر ایشان بیامدند و حیی بن اخطب
با ایشان چون بعقیق فرو آمدند حیی اخطب از پیش بیامد
و در نزدیک شب نزدیک بنی قریظه آمد و در خانه کعب اسد
و ایشان در حصن استوار بودند و کعب رئیس و مهتر بنی قریظه بود
صاحب عهد و عقد ایشان و خواهر حیی در خانه وی بود چون حیی
در بزد و کعب بدانست زن گفت برادرت میخواهد که شومی
در میان ما افکند چنانچه در میان قوم خود افکند و میخواهد که عهدی

که در میان ما و محمد است نقض آن کنند و محمد علیه السلام با ما وفا کرده است
حیی گفت در باز کشای که از بهر عمر آورده‌ام کعب گفت بلکه ذل دهر
آورده‌ای مرا هیچ حاجت نیست در آنچه تو آورده‌ای میخواهی که شوری
در میان ما افکنی گفت ویحک تو در را از آن نمیگشایی که نمیخواهی
که نمیخواهی که در آن بزغاله که در تنور داری با تو مشارکت کنم گفت
لعنت خدای بر تو باد در باز کنید چون در آمد گفت یا کعب
نزدیک تو آمدم با عز روزگار گفت بلکه بذلت و نکبت آمدی ویحک
ما هی بدرستی که محمد آن پیغمبر مبعوث است که وصفش در کتب مذکور است
و ما ترک متابعت وی از آن کردیم که نبوت از میان فرزندان
اسحق بیرون شد و محمد علیه السلام با ما وفا کرد و تو ما را بشوی منسوب مکن
چنانکه قوم خود را بدان منسوب کردی حیی گفت عطفان آمده است
و سلیم با خواتین خود و ده هزار مرد آورده‌ام عهدی که میان تو و محمد است
آنرا نقض کن که محمد ازین جمع نگریزد و خلاص نیابد و چون محمد
بکشند و هر کس با قوم خود بودند با سر خانه خود شویم مغز
و همه هم کله و هم پشت شویم و هیچکس را خشم در ما پسند و در ما طمع
همچنین وی را می فریفت و غرور میداد تا که وی را بفریفت و کعب آن
ملعون دیگر را اجابت کرد و گفت آن صحیفه که میان تو و محمد است
و عهدنامه که نوشته اید بیارید بیاوردند آب و دهن در او انداخت
و بدرید و نیز دیک ابو سفین علیه اللعنه رفت و او را خبر داد و چون

آن خبر بحضرت رسول رسید از آن غمناک شد و پهلوانان از آن بحث
بترسیدند و هر کس سخنی دیگر میگفت و منافقان سرفرازی میجستند
پس رسول علیه السلام سعد معاذ را و اسید بن حضیر را فرمود که بنزدیک بنی
قریظه روید و ایشان را بنقض عهد تخویف کنید و بگویید که خدای مرا
ظفر وعده داده بر این قوم هر دو بیامدند و قریظه حلفای اوس بودند
چون سعد بدیشان رسید ایشان ساز حرب میکردند و سلاح راست میکردند
کعب را آواز داد و کعب بن اسید حاضر شد سعد گفت ای کعب عهدی که
کرده بیاد تو میدهم تا تو بدین جمع مغرور نشوی که بخدای که قریش
برگردند و هزیمت یابند و عاقبت رسول خدا را باشد بدیشان کعب
ویرا دشنامی داد و سعد بن معاذ را از زره برافتاد و گفت میان ما
و شما چیزی هست بتر از دشنام تو روباهی در سوراخ گریخته و ما بر در
سوراخ باشیم تا که ترا بیرون آوریم بذل و خواری و ترا و هر که با تو باشد
بکشیم پس کعب و جهودان سعد و همراهانش را دشنام دادند سعد
بازگردید و بنزدیک حضرت رسول آمده احوال تقریر کرد و جاسوس
قریش بنزدیک حضرت رسول بودند گفتند این مکر محمد است که خندق
کند و عرب این ندانند یکی گفت این کار آن مرد فارسی است یعنی
سلمان و حضرت رسول علیه السلام خندق را راهها پدید کرده بود
و بر هر راهی جمعی نگاه داشت و پاسبانی نشانده تا جنگ کنند چون دیگر
روز بامداد احزاب فراز رسیدند و جنگها در پیوستند و جنگ نتوانستند کرد

مگر بر کنارهای خندق چون شب در آمد قریش با لشکرگاه خود شدند
و مسلمانان از جهودان سخت ترسان بودند حضرت رسول زنان و کودکان را
در حصنها فرستاد و حسان ثابت از بد دل ترین مردمان بود و حضرت
رسالت پناه او را نیز در حصن فرستاد و چون روز سیم شد ابو سفیان حیی
اخطب را گفت اصحاب تو کجا اند گفت ایشان جنگ را ساخته اند
گفت ایشان را بگوی تا بر محمد و اصحابش حمله آورند و خروج کنند و از شغل
در آیند و کعب بن اسد بنی قریظه را گفت تعجیل مکنید تا بدانیم که
قریش با چندین جمع و عدت چه خواهند کرد و چون سیم روز بر آمد
و از جهودان هیچکس بیرون نرفت ابو سفیان را شک افتاد حیی را گفت
ویحک یا یهودی مرا بفریفتی و دروغ گفتی و خدای تعالی ترس در دل
جهودان افکند و بر نقض که کرده بودند پشیمان شدند و در میان ایشان
پیری بود نابینا شده نامش زبیر بن باطا گفت ای کعب بدرستی
که من نقض عهد را کاره بودم و من خایفم از آنکه قریش بر محمد
ظفر نیابند و باز گردند نه بینی که سه روزست که این جمع عظیم حاضرند
و هیچ کار نکردند و از محمد هیچ مقصود نیافتند چون حیی اخطب بیامد
و گفت یا معشر الیهود شما را چه افتاد چرا بیرون نروید نه عهدی که میان
شما و محمد بود نقض کرده اید قصد کردند که بیرون شوند و بعد از آن
سست رای شدند و طمع میداشتند که قریش ظفر نیابند و گفتند اگر ما
از حصن بیرون شویم ایمن نباشیم که محمد قومی را بفرستد تا حصن بگیرند

و خدای تعالی ترس در دلهاشان افکند تا حصن را فکنده [illegible] بعد از ان
قریش جمع آمدند و عمرو بن عبدود را پیش خود کردند و او شجاع‌ترین
عرب بود و آن سگ در حرب احد حاضر نیامده بود چرا که روز بدر
زخمش رسیده بود و از ان وقت باز بیمار بود تا بجنگ خندق درین
روز حاضر آمد گفتند یا عمرو ما را اعتماد بر تست پس عمرو و هبیرة بن ابی وهب المخزومی
و ضرار خطاب الفهری چون آمده بکنار خندق آمدند بر گذرگاهی که
مردان ایستاده بودند آنرا انگذاشتند و بانگ بر اسبان زده برآن
جانب خندق دوانیدند و حضرت رسول علیه السلام اصحاب را بصف
بداشته بود چون ایشان عمرو بن عبدود را بدیدند دو مرد از مهاجر
پهلوی یکدیگر ایستاده بودند یکی دیگری را گفت و یحک این شیطان را
نمی بینی هیچکس از و خلاصی نیابد تا محمد را بکشیم و بدست او باز دهیم
که مطلوب وی محمد است و ما بانزدیک قوم خود شویم جبرئیل علیه السلام حضرت
رسول را صلی الله علیه و سلم ازان خبر داد رسول بدو نگریست و بگریید
و حضرت رسول علیه السلام خود برسر داشت گفت یا فلان لیس الیوم
علی پس خدای تعالی آیت فرستاد که وَقَدْ یَعْلَمُ اللّٰهُ الْمُعَوِّقِینَ
مِنْکُمْ وَالْقَائِلِینَ لِاِخْوَانِهِمْ هَلُمَّ اِلَیْنَا وَلَا یَاْتُونَ الْبَاْسَ
اِلَّا قَلِیلًا تا آنجا که وَکَانَ ذٰلِکَ عَلَی اللّٰهِ یَسِیرًا و عمرو و عبدود
فرا پیش آمد و رجزی میگفت حضرت رسول فرمود که کدام مومن
این سگ را کفایت کند امیر المومنین علیه السلام برخاست و گفت

من وی را کفایت کنم یا رسول الله گفت این عمرو بن عبدود و سپهسوار عرب گفت من علی ابن ابی طالبم پس رسول علیه السلام عمامه و خود بر سر وی نهاد و شمشیر خود ذو الفقار فرا وی داد و گفت اللهم احفظه بین یدیه و من خلفه و عن یمینه و شماله و من فوقه و من تحته پس زبیر را گفت تو قصد هبیره بن وهب کن و عمر خطاب را گفت تو قصد ضرار ابن الخطاب الفهری کن پس حضرت ولایت پناه شهسوار میدان لا فتی علی مرتضی بیرون آمد و رجزی بگفت عمرو گفت تو کیستی با اعلام حضرت جواب داد که منم علی ابن ابی طالب پسر عم رسول خدا عمرو گفت پدرت دوست من بود و من کشتن ترا کاره‌ام پسر عمت بچه ایمنی ترا پیش من فرستاده نترسید که ترا بدین نیزه بردارم و نه زنده و نه مرده میان زمین و آسمان بدارم امیر المؤمنین فرمود که پسر عم من دانست که اگر تو مرا بکشی من به بهشت روم و تو بهر حال در دوزخ باشی و حضرت امیر المتقین گفت ای عمرو ترا دیدم که دست در استانه کعبه زده بودی و میگفتی که هیچکس از عرب در حرب سه خصلت بر من عرضه ندارد الا که یکی از آن اجابت کنم و من سه چیز بر تو عرضه میدارم تا یکی از آن مرا اجابت کنی گفت بیار تا چه داری گفت یکی آنست که گواهی دهی که خدای تعالی خدای تست و بهشت ترا بود گفت این حدیث و این کار از من دورست گفت دیگر آنکه باز گردی و این لشکر از وی رسول خدای باز داری گفت بخدای که این نباشد

که زنان قریش این حدیث کنند و شعرا این معنی نظم کنند که من دلی
کنم و قوم خود را فرو گذارم ایشان مرا بر خود دلیر کرده اند از
جنگ چگونه هزیمت شوم گفت سیم خصلت آنست که از اسب فرود آیی
که تو سواری و من پیاده ام عمرو از اسب فرود آمد و گفت هرگز
گمان من نبود که کسی از عرب مرا باین خواند آنگاه اسب را پی کرده
بر حضرت شاه ولایت پناه حمله کرد آنحضرت درقه پیش داشت درقه
ببرید و شمشیر بفرق همایون وی رسید و در سر مبارک آنحضرت جای گرفت
آن سرور روان گری ضربتی بر ساقش زد چنانچه هر دو پایش قلم شد
و گرد از میان ایشان برخاست مسلمانان گفتند انا لله و انا الیه راجعون
علی ابن ابی طالب شهید شد چون گرد بنشست غالب کل غالب را دیدند
بر سینه آن کافر نشسته و سر شومش ببرید و بنزدیک حضرت رسول صلوات الله
علیه آورد و میگفت بیت انا علی ابن ابی طالب ... خیر للفتی من الهرب
و زبیر بر هبیرة بن وهب حمله آورد و ضربتی بر سر وی زد و سرش
بشکافت و وی را بکشت عمر ابن الخطاب تیری از تیردان برکشید
تا بر ضرار اندازد ضرار گفت یا ابن الخطاب در حال مبارزت تیر
می اندازی بخدای که اگر تیر بر من اندازی هیچ عدوی را در مکه نگذارم
الا که بکشم پس ضرار بر وی حمله کرد عمر هزیمت کرد وی نیزه بر سر عمر
زد و گفت ای عمر این حق بشناس که من سوگند خورده ام که از قریش
کسی را نکشم و چون خلافت علیه اللعنه رسید جانب وی نگاه میداشت

و آن حق می شناخت و ولایت بصرا میداد و چون عمرو بن عبدود
و هبیره بن وهب کشته شد کفار نا امید شدند و حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم کس بعیینه فرستاده بود که اگر او و اصحابش بازگردند
یک نیمه از ثمار مدینه بدیشان دهد عیینه در طمع افتاده بود و کس فرستاده
که در فلان وقت نزدیک تو خواهیم آمد چون بیامد و در خدمت
حضرت رسول الله بنشست حضرت کس فرستاد و مهتران و بزرگان را
جمع کرد و سعد بن معاذ نزدیک رسول علیه السلام آمد و عیینه پا بپا دراز کرده بود
سعد ویرا گفت یا عین البحر در حضور رسول خدا پا بپا دراز میکنی بخدای
که اگر نه محفل رسول خدای بودی با تو جنگ میکردیم عیینه پای با خود گرفت
پس رسول فرمود که یا معشر الانصار من عرب را دیدم که یکبار جمع شده
روی بشما آوردند و از یک کمان بر شما تیر انداختند و در محاربت
شما هم پشت شدند خواستم که این قوم را راضی کنم ببعضی ثمرات شما
که بدیشان دهیم تا بازگردند و ما را با قریش گذارند سعد بن معاذ
و سعد بن عباده گفتند که اگر این حکم خدا و رسول است لابد امضا باید کرد
و بران قضیه بباید رفت و اگر چیزیست که بطریق استصواب
میخواهی که رنجی از ما دفع کنی ما یک خرما مصالحت نکنیم که بدیشان دهیم
آنگاه که ما بت پرست بودیم ایشان یک خرما از ما طمع نمیداشتند
مگر ببهای تمام اکنون حق تعالی ما را بوجود مبارک تو گرامی کرد حقا که
یک خرما بدیشان ندهیم بلکه شمشیر میزنیم تا یک مرد نماند عیینه بن حصن

چون آن بدید بترسید برخاست و برفت و نعیم مسعود الاشجعی ایمان آورده بود
در میان شب نزدیک رسول علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله
بدرستی که بتو ایمان آوردم و ترا تصدیق کردم اگر فرمایی بجدیت
آمده با کفار جنگ کنم و اگر خواهی میان جهود و قریش تجدیل کنم و حیلت
در میان ایشان افکنم رسول علیه السلام گفت برو و تجدیل کن میان ایشان
که آن میان ما مفیدترست پس وی در میان شب بنزدیک بنی قریظه شد
و وی دوست کعب بن اسد بود و گفت یا کعب من بنصیحت پیش تو آمدم
از من بشنو و قبول کن که تو دانی که من دوست شما باشم گفت چنین است
و حال مرا معلومست گفت بنزدیک ابوسفیان بودم وی با قریش بگفت
که جهودانرا بجنگ محمد فرستیم اگر ظفر یابند خود مراد بود و اگر کار
دیگرگون بود ما خود را در معرض کشتن نیفکنیم و ایشان جنگ ابتدا کرده
باشند و ما از آن بری باشیم و شما را معلومست که تنها جان شما چه رسید
صواب چنان می بینم که شما با محمد علیه السلام نه پیوندید تا که رهنی از ایشان
فرا ستانید و وثیقتی محکم که اگر ایشانرا بر محمد علیه السلام ظفر نباشد
باز نگردند تا آن عهد که میان شما و محمد بوده است تازه کرده اند
زیرا که اگر شما با ایشان خروج نکنید و موافقت نمایید و عهدی که با محمد
علیه السلام بسته اید نقض آن اظهار نمایید وی بعهد وفا نکند
و تنها و مالها و عیالهای شما بسلامت باشند و اگر بجنگ بیرون شوید
و با محمد علیه السلام جنگ کنید و قریش را ظفر نباشد و باز گردید

محمد علیه السلام بغزو شما آید و مردان شما را بکشد و زنان و کودکان
شما را برده گیرد و مالهای شما غارت کند و این نصیحت که کردم و این سر
که با تو گفتم پوشیده دار وی گفت یا نعیم هیچ میدانی که اگر با محمد جنگ
نه پیوندیم و مجادلهٔ وی اظهار نکنیم وی بعهد ما وفا کند گفت بدرستی
که کند پس شما بیرون مشوید تا که از اشراف و بزرگان ایشان ده کس بستانند
تا در حصن شما باشند و کعب وی را بدان پاداش نیکو داد و گفت نصیحت
بلیغ کردی و تقصیر نکردی هم در حال نزدیک ابوسفیان و اصحابش رفت
و گفت آمدم تا شما را نصیحت کنم قبول کنید گفتند نصیحت نیک از امثال
تو توقع باشد گفت خبر بمن رسید که محمد علیه السلام با جهودان
مواضعت میکند و اتفاق کردند که وی را یاری کنند و خصم شما باشند
و محمد ضمان کرد که چون ایشان وی را بر شما یاری دهند و از شما
جماعتی را بکشند رضای ایشان بجوید پس من صواب چنان می‌بینم
که شما ایشان را نگذارید که در لشکرگاه شما آیند تا که ده مرد از اکابر
و اشراف بگرو بستانید و ایشان را بکه فرستید تا که از مکر و غدر
ایشان ایمن باشید گفتند احسن الله جزاک ای نعیم نصیحت کردی و در نصیحت
مبالغه نمودی و ابوسفیان حیی اخطب را گفته بود که یا یهودی ما از
تو و قوم تو دروغ و ربوده ایم او گفت ایشان فردا بیرون آیند
پس دیگر روز حیی اخطب نزدیک بنی قریظه شد و گفت وای بر شما
عهد شما را نقض کردید شما نه با محمدید و نه بر سر عهد خود و نه با قریش باشید

بیرون شوید که ابوسفیان را در شما شکی پدید آمده گفتند ای حیی ما بیرون نشویم

تا قریش ده مرد بگروگان ندهند که اگر بر محمد ظفر نیابند از اینجا فراتر نشوند

تا عهدی که میان ما و محمد بوده است امضا کنند که ما ایمن نیستیم که قریش بروند

و ما اینجا بمانیم و محمد قصد کشتن ما کند و زنان و فرزندان ما را غارت کند

و مردان را بکشد و ما اگر با این مردان خروج نکنیم تواند بود که محمد با ما بر سر عهد باشد

حیی گفت این طمع خامست و بی فایده شما با محمد خلاف کردید و جنگ آغاز

نهادید اکنون نه با محمدید و نه با قریش گفتند این شومی تست تو آن مرغی

که فرود آبیری و ما را بگذاری گفت خدا گواهست بر من و عهد موسی است

میان من و شما که اگر قریش باز گردند و بر محمد ظفر نیابند من با شما در حصن

شما آیم تا بمن رسد آنچه بشما رسد گفتند حال اینست که با تو گفتیم اگر

قریش رهینه دهند که با ما باشند و اگر نه ما از حصن خود بیرون نیاییم

حیی بسیاری ازین معنی بگفت و کعب که مهتر بنی قریظه بود ویرا هیچ

چیز ازان اجابت نکرد وی بنزدیک قریش شد و ایشانرا خبر داد و گفت

ایشان گروگان میخواهند که اگر بر محمد ظفر نیابند شما نروید تا کار ایشانرا

صلاح کنید ابوسفیان گفت نعیم راست گفت این نخستین غدر ایشانست

و روزها برین بماندند و چون مدت در بندان بر اصحاب دراز شد

و کار بر ایشان سخت گشت و وقت بغایت سرد بود و بی برگی عظیم پدید آمد

و گرسنگی غالب شد و خوف بنهایت رسید و منافقان در گفت و گوی آمدند

و اصحاب رسول علیه السلام نفاق پیدا کردند مگر عددی اندک از مومنان

و رسول صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده بود که عرب جمعی بسیار حاضر آیند و بر
بیرون آیند و رنج و بی برگی و خوف بسیار بار سد و جهودان غدر کنند
و عرب از بالا در آیند و جهودان از نشیب و عاقبت دست مرا بود
پس چون قریش و جهودان جمع آمدند و احزاب ظاهر شدند و آن
رنجها بمسلمانان رسید منافقان گفتند ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا
هر چه ما را خدا و رسول وعده داده اند غرور بوده است و رسول علی
اصحاب را فرموده که مدینه را حراست کنند و امیر المؤمنین را تنها نامزد
فرموده بود که شب لشکر قریش را نگاه دارد و اگر کسی بجنبد او را
دفع کند پس حضرت ولایت پناه بر آن طرف خندق نزدیک بلشکر
قریش رفتی چنانچه آواز ایشان می شنیدی و ایشانرا میدیدی و تنها
همه شب تا طلوع صبح بر پای ایستادی و بعد از آن بمرکز خود آمدی
و چون حضرت رسول بدید که جزع بر اصحاب غالب شد از درازی
مدت و رنجیدن بر مسجد فتح شد و آن کوهیست که مسجد فتح بر آنجا نهاده
خدای را بخواند و مناجات کرد و نصرتی که ویرا وعده داده بود بخواست
دعا کرد و گفت یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطرین و یا کاشف الکرب
العظیم انت ولیی و ولی آبائی الاولین اکشف عنا کربنا و غمنا و همنا
و اصرف عنا شر هؤلاء القوم بحولک و قوتک و قدرتک
پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد حق تعالی مقاله تو بشنید
و دعای ترا اجابت کرد و هول دشمن ترا کفایت کرد و دشمنانرا

امر کرد تا قریش و احزاب را بهزیمت کردند و حیی اخطب نزدیک جهودان
شده بود و ایشان را تخویف کرده و گفته بود که فردا شنبه است
و ایشان در شنبه بیرون نشوند ابوسفین گفت شنبه را چه حالتست حیی گفت
قومی از بنی اسرائیل در روز شنبه تعدی کردند و از امر حق تجاوز نموده بودند
ایشان را همه خوک و بوزینه گردانیدند و ایشان کراهت دارند که در روز
شنبه شروع در کاری نمایند ابوسفین گفت شما برادران خوکانید و ما را از
بوزینگان و خوکان یاری نخواهیم و استعانت نطلبیم و ما را بدیشان هیچ
حاجت نیست و خدای تعالی بادی فرستاد تا خیمهاشان بر کند و شترهاشان
برمانید و پراکندگی عظیم در میان قوم پدید آمده منهزم شدند
و چون شب در آمد حضرت رسول ابابکر را گفت بمیان این قوم شو
و از ایشان خبری بیار گفت یا رسول الله مرا معاف دار گفت یا حذیفه
جواب داد دیگر بار ندا فرمود گفت لبیک یا رسول الله فرمود که
ترا ندا همی دهم اجابت نمیکنی گفت یا رسول الله از ترس و گرسنگی
و سرما گفت برو و در میان این قوم شو و مرا از ایشان خبری بیار و هیچ کار
مکن تا نزدیک آیی حذیفه گفت من برخاستم و از سرما می لرزیدم
چون پا در آن سوی خندق نهادم گفتی که در گرمابه افتادم تا که لشکرگاه
قریش آمدم پراکنده شده بودند و یکدیگر را نمیدیدند و
بادهای سخت میجست و ریگ بر رویهای ایشان میزد و از پس خود
آواز رجزی می شنیدند و کسی را نمیدیدند حذیفه گفت قصد خیمه کردم

کرد آنجا آتش می افروختند بنگریستم ابوسفین و عمرو بن العاص و حرث
ابن هشام و خالد ابن الولید و جماعتی از اشراف قریش را دیدم که
از آن آتش گرم می شدند من نیز در میان ایشان شدم ابوسفین گفت
ای معشر قریش اگر با اهل زمین جنگ کنیم چه غم ما را با اهل آسمان طاقت
نباشد باز گردید تا باز گردیم آنگه گفت هر یکی با در جلیس خود نگرید که
جاسوس محمد صلوات الله علیه در میان ما نباشد حذیفه گفت من سبقت
گرفتم آن را که بر راست من بود و گفتم تو کیستی گفت عمرو بن العاص و این
برای آن کردم تا ایشان از من نپرسند که تو کیستی پس ابوسفیان برجست
و بر شتر نشست و زانوی شتر بسته بود و ویرا برانگیخت و اگر نه آن بودی
که رسول علیه السلام فرموده بود که جنگ مکن تا نزدیک من آیی
و الا توانستم که او را بکشتم بند ناقه بگشاد و خالد ولید را گفت یا ابا سلیمان
چاره نیست از آنکه من با تو باستیم از بهر ضعیفان گفت من باستیم
پس بانگ بر لشکر زد و همه رحیل کردند و هیچکس صاحب خود را نمی شناخت
و ایشان سخت متفرق شدند از سختی باد و ترس که بر ایشان غالب شده بود
حذیفه گفت من نزدیک رسول علیه السلام آمدم و آنحضرت را خبر دادم
چون بامداد شد حضرت رسول مردی را بجای ایشان فرستاد و اصحاب را
گفت از جای فراتر مشوید و چون بدانستند که قریش برفتند مردمان
یک یک از رسول میگریختند تا که وی با جمعی اندک باند چون آفتاب برآمد
و حضرت رسالت پناه دانست که قوم برفتند وی نیز با مدینه آمد

الفصل الثانی عشر فی بیان غزوه خیبر و وقایعی که دران غزوه ظاهر شد

این غزو در جمادی الاول بود و ازانجا رسول علیه السلام بوادی القری شد
در جمادی الآخر سنه سبع من الهجره گفت خدای مرا وعده داد که خیبر مرا
مسلم شود و آنرا غنیمت گیرم پس حضرت رسول صلوات الله علیه ساز را
فراساخت و با جهاد دعوت کرد خلق بسیار ویرا اجابت کردند
خبر بجهودان رسید که رسول علیه السلام خروج کرده است ایشان جنگ را فرا
ساختند و کس نیز دیگر حلفای خود فرستادند از غطفان و غیر ایشان
تا بیامدند و ایشان چهار هزار مرد بودند در حصنهای ایشان آمدند و ایشانرا
حصنهای استوار بود بر سر کوهها نهاده و خیبر بهترین موضعی بود از حجاز
و آنجا طعام و گوشت و نعمت بسیار بود و خلق بسیار جمع کرده بودند
و ایشانرا چند حصن بود قموص و سالم و قلعه زبیر نطاط و زنان و فرزندانرا
در نطاط جمع کرده بودند و عبدالله ابی بدیشان نامه نوشت و مردی
جهود را بده دینار فرا گرفت و شرط کرد با وی که اگر پیکروز بانجا نشوی
ترا هیچ نباشد و نامه نوشت بسلام بن مشکم و کنانه بن ابی الحقیق و مرحب
یاسر و رؤسای جهود که محمد لشکر جمع کرد و ساز رفتن کرد در بلاد شما طمع کرد
شما در حصنها شوید که شما را سلاح و عدت و مردانگی هست بیرون آیید
و هم عهد خود را از غطفان که بتقریب چهار هزار مردند کس فرستید و چون
ایشان بیایند لشکرگاه سازید و مال و ضیاع و فرزندانرا باپس خود
کنید و جنگ را فرا سازید و لشکر را میمنه و میسره و قلب پدید کنید

و مردانه فرا پیش آیید که اگر شما در حصنها شوید محمد بر شما ظفر یابد چنانکه بر بنی نضیر
و قینقاع ظفر یافت که هر که در حصار شد در زندان شد و چون مدتی در زندان
بماند شدید عزیا و از شما بر آید و جزع بر شما مستولی شود پس نامه بدیشان
رسید و سلام بن مشکم پیش از آن با ایشان گفته بود که یا معشر الیهود
شما میدانید که محمد پیغمبر مبعوث شد و ما که متابعت وی نمیکنیم از برای
حسد است که نبوت از خاندان اسحق بدر شد و با فرزندان اسمعیل افتاد
و ما بدین سبب چند بر دیم بیا تا امروز متابعت وی کنیم و بر جان
و فرزندان و مالهای خود ایمن شویم که شرف ما بر جهودان دیگر بدین
حالست و شما میدانید آنچه علما و احبار ما را بدان وصیت کرده اند پس
قول مرا قبول کنید و رای قرار دهید ایشان از هر جانب بانگ بر داشتند
که ما توریت و عهد موسی علیه السلام فرو نگذاریم و تبع اعراب نشویم
و ما همچنین حصنهای محکم داریم بر سر کوهها و چندان زاد و انواع ذخیره
کرده ایم که تا سالها ما را کفایت بود و ایشان از آنگاه که حضرت
رسالت پناه بر بنی قینقاع و بنی النضیر دست یافته بود و ایشان را از ولایت
بیرون کرده ایشان آمدن حضرت رسالت پناه را بر حذر می بودند و ما
و هر چه از ایشان بر سر می آمد می فروختند و در حصنها جمع میکردند
پس سلام بن مشکم گفت یا معشر الیهود آن حصنها از برای محمد و اصحاب بس
بنا کرده اند نه از برای اعراب نه بنای اعراب که دیگر روز نه ایستند
و بر گردند و چون محمد علیه السلام بجنگ آید باز نگردد تا حصن گشاده گرداند

آخر نشنیدید که وی با نضیر و قینقاع چه کرد مرحب گفت حصنهای ایشان
بر روی زمین ساخته بودند و حصنهای ما بر سر کوهها نهاده اند ما زنان
و کودکان در حصنها بنشانیم و خود فرود آییم و با وی قتال کنیم و تا
یکی از ما زنده باشد وی را بر ما دست نباشد سلام گفت تو جنگ کنی و جوانان
ترا بکشند جهودان شکسته شوند و اینجا و نمانند و ایشان را دست دهند
فی الجمله سلام را اجابت نکردند و او هشیارترین و عاقلترین و نیکورای
ترین ایشان بود وی گفت یا معشر الیهود بخدای که من شما را نصیحت کردم
ابن ابی شما را نیز نصیحت کرد و او بر صواب و بر رشاد نبود و در انکه
گفت اکنون اگر بمحمد ایمان نیاورید و رای قرار دمیکنید چیزی دیگر خواهم گفت
آن باری قبول کنید از حصنها بیرون شوید و مال و حصن را با پس پشت
کنید تا کس بحلفای غطفان فرستیم تا بمدد ما آیند و بیرون حصن جنگ
کنید که بخدای که اگر شمشیر ما را بکشند نیکوتر بود از انکه اسیرمان
گیرند و گردن بزنند گفتند درین اجابت کنیم و عزم کردند که بیرون
روند و خدای تعالی ترسی در دلهاشان افکند و اختلافی درمیان ایشان
افتاد و همه زندگانی دوست داشتند و جنگ را کاره بودند و چنان
صلاح میدیدند که در حصنها مقیم باشند و کنانة بن ابی الحقیق با چهارده
مرد از جهودان نزدیک غطفان شدند و عتبة بن حرب با چهار صد
مرد پیاده در حصن ایشان شد دیگر روز رسول علیه السلام با
هزار و دویست مرد از اصحاب و درمیان دویست اسب بود

چون بر خیبر مطلع شد اصحاب را بصف بداشت و دست بدعا
بر آورد و دعایی بگفت انکه پای در ان ناحیه نهاد و مردی را از
اصحاب خود گفت ما را لشکرگاهی طلب کن که ولایت شام از پس
ما بود تا با ایشان جنگ کنیم اگر ایشان را از شام مدد آید ما میان
شام حایل باشیم و فراهم شان نگذاریم و حضرت رسول علیه السلام در
ابتدای صبح انجا فرود آمد و جهودان از ان خبر نبود و چون آفتاب بر آمد
و روشنایی شد روستاییان کار کن روی به بیرون نهادند با بیل و تبر
چون بلشکرگاه حضرت رسول نگریستند و ایشان را بدیدند فریاد
بر آوردند که محمد و اصحابش رسیدند ایشان بر بام حصنها شدند و تیر و
سنگ انداختن گرفتند هفت روز رسول علیه السلام با ایشان جنگ
میکرد و جماعتی را از اصحاب رسول را بکشتند و بعضی را مجروح کردند
پس رسول علیه السلام سعد عباده را بفرستاد و فرمود که نزدیک
حصن نطاط شو و با عیینه بن حصن بگوی که خدای مرا وعده داده که خیبر
برای من گشاده کرداند تو با قوم خود با بلاد خود شوید تا از خرمای
که از خیبر حاصل شود یک سال نیمه بتو دهم سعد عباده نزدیک حصن آمد
و گفت بایستید تا با شما یک سخن گویم پس عیینه را آواز داد و گفت حضرت
رسول مرا بخدمتی پیش تو فرستاده گفت وی را در حصن آورید مرحب
گفت او را در حصن میارید که اگر خللی بیند باز گوید و لیکن تو بیرون
شو عیینه بدر حصن آمد سعد گفت مرا پیغمبر نزد تو فرستاده و میگوید

که خدای تعالی مرا وعده داده که خیبر را برای من گشاده گرداند پس تو
و کسانی که با تو اند بیرون شوید و من از یکساله ارتفاع خرمای
خیبر یک نیمه فرا تو دهم عیینه گفت من این نکنم و خلفا و موالی خود را
فرو نگذارم بچیزی از غرض دنیا سعد عباده گفت اگر این نکنی ترا
درین حصن در بندان دهیم و بذل و خواری فرو آوریم وی سخن جواب بداد
سعد باز نزدیک رسول شد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بجد آغاز
جنگ کرد و آن روز با حصن براز جنگ کرد و مال و نعمت و ذخیره
بسیار بود و چون آن روز جنگ کرد جهودی آواز داد که مرا امان
دهید تا خللگاهی فرا نمایم رسول علیه السلام فرمود که ویرا بگویید
که ترا امان دادیم فرود آی فرود آمد او را نزدیک حضرت
رسول بردند گفت یا محمد مرا و اهل مرا امان دهی تا خللگاهی بنمایم
فرمود که آری پس ایشان را دلالت کرد بر گذرگاهی که جهودان
بریده بودند تا بحصن نطاة و گفت یا محمد درین حصن طعام بسیار است
و درینجا خانه ایست و در آن خانه منجنیق است و سپرهای بزرگ بود
چون آن را بیرون آری و مردان در پس سپرها شوند فتح نطاة آسان
و چون حصن گشاده شود من ترا بدان خانه دلالت کنم و جز من
هیچکس آن را ندیده اند رسول علیه السلام گفت بگوی انشاء الله چون
دیگر روز بامداد بود رسول بر در حصن بایستاد و صحابه را گرسنگی
و بی برگی عظیم پدید آمده بود بحدی که چهارپایان خاک میخوردند پس چون

رسول نیز نزدیک حصن آمد و دیوار حصن بر زمین فرو شد چنانچه مردان در ای
شدند و ذخیره بسیار یافتند از طعام و خرما و غیر آن و آن جهود
ایشان را دلالت کرد بر منجنیق و سایر کارها و در آن خانه سلاح بسیار
یافتند از زره و خود و شمشیر و نیزه و مسلمانان بدان قوی شدند
و کسانی که در حصنهای دیگر بودند با حصن نطاط گریختند و مردان
جنگی در آنجا بودند پس رسول علیه السلام رایت خود فرا مردی داد
از مهاجر وی باز گردید و اصحاب خود را بد دلی نسبت کرد
دوم روز رایت فرا مردی دیگر داد از مهاجر وی باز گردید و اصحاب
خود را بد دل میخواندند و اصحاب نیز او را بد دل میخواندند و [illegible]
[illegible] رسول علیه السلام فرمود که فردا رایت بمردی دهم
که خدا و رسول وی را دوست دارند و او خدا و رسول را دوست دارد
و فتح ظاهر کند اصحاب بعضی گفتند که یاری از علی فارغیم که او را چشم درد میکند
و هیچ نمی بیند پس رسول علیه السلام کس از عقب شاه ولایت پناه
فرستاد چون حاضر آمد از آب دهن مبارک قدری در چشم وی
انداخت علی گفت بخدای که از آن روز باز چشم درد نکرد پس رایت را
فرا وی داد و اصحاب را با وی بفرستاد آنحضرت متوجه جدال
شد چون مرحب آن بدید بیرون آمد و مردانرا تهدید میکرد
و میگفت قد علمت خیبر انی مرحب و حضرت امیر المومنین بر وی حمله کرد
چون خواست که شمشیر بر وی زند مرحب در پس درختی گریخت

کرار غیر فرار ضربتی بزد و درخت را قلع کرد و آن حرامزاده ضربتی
بجانب امیرالمومنین انداخت حضرت آنرا بسپر رد کرده یک
ضربت مرحب را بکشت الروایة الاخری جابر عبدالله انصاری
گفت عامر بیرون آمد و او مردی دراز قامت و تمام جسیم بود
و مبارز طلبید حضرت شاه مردان بیرون آمد و ضربتی بر ساق پایش زد و
و او را بکشت جهودان روی بهزیمت نهادند و امیرالمومنین و اصحاب
از پی ایشان بشتافتند و چون بدر حصن رسیدند ابو زینب پیش
حضرت امیرالمومنین باز آمد حضرت شاه مردان در حصن بر کند و سپر
ساخت و ابو زینب را ضربتی زد و او را بکشت و آن در چهل گز باز
پس انداخت شیخ محمد بن یزید الطبری در کتاب مسترشد آورده
که در خیبر را چهار گز بالا بود و در [illegible] بدست بنهاد و در چهار انگشت عمق
از سنگ بود و بغایت سخت حضرت شاه ولایت پناه آنرا بدست
چپ برداشت و انگشت وی در آنجا اثر کرد و بی دست گاهی
آنرا برگرفت و سپر ساخت و با اعوان حرب میکرد و شمشیر میزد و
و چون چهل گز در را بینداخت چهل مرد بقوت جمع آمدند آنرا
از جای نتوانستند جنبانید جابر گفت که حضرت غالب کل غالب
در را برداشت و جسر کرد بقوت بازوی مبارک تا مسلمانان در حصن
رفتند جهت امتحان چهل مرد آمدند آن در را بنتوانستند داشت
پس هفتاد مرد آمدند و غرض ایشان آن بود که آن در را باز گردانند

امان خواستند و چون مسلمانان در حصن شدند صفیه دختر حیی و دختر عمی
از آن صفیه بدست حضرت امیر المومنین افتاد و عمار یاسر را گفت
ایشانرا نیز دیگر حضرت رسول صلوات الله علیه بر و صفیه زن
کنانه بن ابی الحقیق بود و او ملک خیبر بود عمار ایشانرا برد
و گذر بایشان بر کشتگان بود و چون دختر عم صفیه کشتگانرا بدید
و قوم خود را کشته یافت بگریست و فریاد برآورد و عمار ایشانرا نزدیک
رسول علیه السلام آورد و گفت یا عمار چگونه سخت دلی تو زنی جوانرا
بر چندین کشتگان گذر دهی گفت خواستم که ذلیل و خوار شوند پس
رسول ایشانرا فرا زنی انصاری داد که او را ام المنذر گفتندی و این زن
در غزوها با رسول علیه السلام برفتی و مجروحانرا دوا کردی و کنانه
بن ابی الحقیق با اهل و اصحابش با حصن قموص شده بودند و آن حصنی استوار
بود و چون وی بدید که حصنها گشاده شد و عینیه بن حصن ایشانرا فرو گذاشت
و اکثر جهودان که مانده بودند امان خواستند وی نیز آواز داد
که مرا امان ده یا محمد تا هرچه در حصن است بتو تسلیم کنم و هیچ چیز
از تو نپوشم رسول وی را امان داد بدان شرط که اگر چیزی از و پنهان
کند از زر و سیم و زرینه گردنش بزند وی این اقرار کرد و فرود آمد
و حصن و هرچه در آنجا بود تسلیم کرد رسول علیه السلام ویرا گفت
گنج آل ابی الحقیق کجاست گفت در این جنگها خرج کردیم گفت اگر من
بازیابم و بران مطلع شوم گردنت بزنم گفت آری مر وی از ایشان

ویرا گفت یا کنانه از خدای بترس و بر جان خود حذر کن و آنچه از محمد علیه السلام پنهان مکن که خدای تعالی ویرا بران مطلع کرداند وی گفت خویش
تو نیز چیزی فرا من می آموزی رسول علیه السلام آن مرد را گفت تو
موضع آن گنج را میدانی گفت نمی شناسم ولیکن کنانه را دیدم که
هر روز در حصن در خرابه میگردید رسول علیه السلام امیرالمومنین را فرستاد
تا بدان خرابه شد وطلب داشت پوست شتری بازیافت دران مال
بسیار و ابای سیمین امیرالمومنین علیه السلام آنرا پیش رسول علیه السلام
برد حضرت فرمود تا کنانه را گردن زدند و چون حضرت حصن خیبر
گشاده کرد و انید و اهل آن را بکشت و چند روز آنجا مقام کرد و غنیمت
قسمت کرد و میان اصحاب و خمس غنیمتها بیرون کرد و آنجا می بود
تا زمینها قسمت کرد و چیزی که بدست آمده بود و از غنیمت برداشتند
و رسول چون رحلت خواست کرد و کسانی که مانده بودند از رعایای
یهود که بدست خود کار کردندی ایشان را بخواند و زمینهای خیبر فرا
ایشان داد تا عمارت و زراعت کنند و ارتفاع که حاصل شود
یک نیمه ایشان را بود و یک نیمه رسول علیه السلام را و ایشان آنرا
قبول کردند و رسول علیه السلام با ایشان شرط کرد که هیچکس را از مشرکان
بسلاح و اسب مدد نکنند و جاسوسی و دیدبانی نکنند مشرکان را
و اگر چنین کنند ذمت ایشان بری شده باشد پس رسول علیه السلام
صفیه را بخواند اندام المنذر گفت وی پاک شده است از حیض رسول علیه السلام

وی را با سلام دعوت کرد و مسلمان شد و ایمان او نیکو بود و پس رسول
علیه السلام ام المنذر را گفت وی را اصلاح کن چنان کرد پس وی را
بخواند و آزادی وی کابین وی کرد و چون حضرت رسول از خیبر
هجرت کرد و به مسافت شش میل فرود آمد از برای وی خیمه بزدند
خواست که نزدیک صفیه شود صفیه امتناع نمود و گفت یا رسول الله
امشب مرا مهلت ده حضرت رسول از آن چیزی در دل گرفت و از آنجا
رحیل فرمود و بصهبا فرود آمد و خیمه بزد و رسول علیه السلام نزدیک
صفیه شد و فرمود که چگونه بود که دوش از من امتناع نمودی گفت
یا رسول الله تو با جهودان کردی آنچه کردی و مهتران و ملوک ایشان را
بکشتی نخواستم که نزدیک ایشان با من بخلوت نشینی که مبادا
ترا غافل گیرند و چشم زخمی بذات شریف تو رسد سخن وی را نزدیک
آن سرور وقعی عظیم پدید آمد و مزید قربت و اختصاص یافت
پس رسول علیه السلام در یک چشم وی تغیری دید فرمود که آن تغیر رنگ
چشم چیست گفت پیش از آنکه تو بخیبر آیی به دو شب بخواب دیدم
که ماه شب چهارده از جانب یثرب برآمد و در کنار من افتاد
این خواب با شوهر خود بگفتم طبانچه بر روی من زد و گفت پادشاه
یثرب را میخواهی پس صفیه گفت یا رسول الله چون تو به یثرب آمدی
پدر و عمم مرا بسیار دوست داشتندی و چون از نزدیک تو باز آمدند
سخت غمناک و اندیشناک بودند بمن التفات نکردند و من نیز

ازان بسیار غمناک شدم پس شنیدم که عمم پدرم را گفت یا حی چه
میگویی در حق محمد گفت بحق توریت که او پیغمبرست و مبعوث شده
که ما منتظر وی می بودیم و صفت وی در توریت دیده ایم و شناخته ایم
عمم ویرا گفت اکنون نزدیک تو چیست گفت همه عمر دشمنی وی کنم
چرا که پیغمبری از بنی اسرائیل برفت عمم ویرا گفت از خدای بترس
گفت بحق توریت که خدای بموسی فرستاده که هرگز ویرا دوست ندارم
و همیشه دشمن وی باشم پس عمم خاموش شد چون شبانگاه شد از
پیرزنانی که نزدیک ما بودند شنیدم که میگفتند که حی نیکو نکرد در آنکه
با برادر خود خلافت کرد و بروی رد کرد و بخدای که ما از مشایخ و احبار
خود شنیده ایم پس از آن روز یا رسول الله دوستی تو در دل من
ثابت شده و بدان سبب نزدیک رسول قربت و اختصاص
زیاده شد چون رسول علیه السلام بمدینه آمد و عایشه و حفصه بدانستند
که رسول علیه السلام صفیه دختر حی را بخواست متفکر و از نزدیک
صفیه شدند و حضرت رسول نزدیک صفیه بود و چون رسول بمنزل عایشه
شد گفت ای عایشه صفیه را چگونه دیدی گفت زنی جهود ورا دیدم
و دختر زنان جهود و ولیکن شنیدم که تو او را دوست میداری گفت
آری بخدای که او را دوست میدارم زیرا که بخدا و رسول ایمان آورده
و زنان رسول صفیه را میرنجانیدند و میگفتند ای جهود زاده وی
بگریست و با رسول علیه السلام شکایت کرد حضرت فرمود که جواب

ایشان بگوی که پدرم هارونست پیغمبر خدای و عمّم کلیم الله است یعنی
موسی و شوهرم محمد رسول خدا است چون صفیه این جواب بگفت گفتند
که این جواب رسول خدای در تو آموخت حق تعالی در آن معنی آیت
فرستاد که یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا
خیراً منهم و لا نساءٌ عن نساءٍ عسی ان یکنّ خیراً منهنّ تا آنجا که
فاولئک هم الظالمون الروایة الاخری باسناد متصل از ابی
حسین علی ابن زین العابدین علی ابن الحسین از جدش حسین ابن علی علیهم
السلام که رسول علیه السلام فرمود مرا آنروز که خیبر گشاده کردانیدم
که یا علی اگر نه آن بودی که طایفه از امت من در حق تو آن گفتندی که ترسایان
در حق عیسی بن مریم گفتند من در حق تو سخنی گفتمی که بر هیچ جمع از مسلمانان
گذر نکردی الا که از خاک نعلین تو و فضل طهور تو برگرفتندی و شفا
طلبیدندی ولیکن ترا این بس که تو از منی و من از تو تو از من میراث
یابی و من از تو میراث یابم و تو بمنزله هارونی از موسی الا که پس از
من پیغمبر نباشد و تو وام من بگذاری و بر سنت من قتال کنی و تو
در آخرت نزدیکترین مردمان باشی بمن و فردا بر حوض کوثر خلیفه
من باشی منافقان را باز داری و تو اول کسی باشی که بر کنار حوض پیش
من آیی و تو اول کسی باشی که در بهشت شوی از امت و شیعه تو
برگرد من باشند و من ایشان را شفاعت کنم و در بهشت همسایگان
من باشند و دشمنان تو فردا آیند تشنه و سیاه روی و حرب تو

حرب من بود و سر تو سر من و علانیهٔ تو علانیهٔ من و فرزند تو فرزند من
و گوشت تو گوشت من و خون تو خون من و حق با تست و حق در
زبان تست و در دل تست و در میان چشمهای تست و ایمان با گوشت
و خون تو آمیخته است چنانچه با گوشت و خون من آمیخته است
و خدای عز و جل مرا فرموده که ترا بشارت دهم که دوستان تو در بهشت باشند
و دشمن تو در دوزخ حضرت امیر المومنین بسجده در افتاد و ازین نعمت که
خدای با وی کرد از اسلام و دوستی الفصل الثالث عشر فی بیان
غزوهٔ ذات السلاسل و وقایع التی ظهرت فیها و آن در رای وادی القری بود
و میان او و مدینه ده روز بود و آن در جمادی الاول سنه ثمان بود
رسول را خبر آوردند که قومی از بنی تلعین و عذره و قومی از قضاعه جمع آمده اند
میخواهند که باطراف ولایت رسول علیه السلام در آیند رسول علم علی از
برای ابی بکر عقد کرد و وجوه مهاجرین و انصار را با وی فرستاد
چون ده روز یا سه روز برفت جبرئیل بدانها نازل شد بصورت شخصی و گفت
ایشان خلق بسیارند باز گردید و باز آمد و حضرت رسول علیه السلام
را دید او باز گردید و حضرت رسول را گفت ایشان را خلق بسیار
گمان میدهند حضرت رایت بعمر داد و او برفت مسافتی کمتر از آنکه
ابا بکر رفته بود و باز گردید پس عمرو بن العاص را با وجوه مهاجر و انصار
فرستاد و برفت تا میان او و قوم دو شبه راه ماند چشم در ایشان
نهید و باز گردید و باز دیگر حضرت رسول آمد و عمرو را وزان راه

آب احتیاج افتاد و هوا سرد بود و قوم را جنب امامی کرد و گفت یا
رسول الله سرمای صعب بود و بر جان خود ترسیدم و چون ایشان باز آمدند
حضرت فرمود که حقا که مردی را فرستم که خدای و رسول را دوست دارد و
خدای و رسول وی را دوست دارند و بر دست وی فتح بدید آید
آنگه حضرت امیرالمؤمنین را بخواند و رایتی برای وی وضع کرد و ابابکر
و عمر و عمرو بن العاص و وجوه مهاجر و انصار را با وی فرستاد و چون حضرت
امیر از مدینه بیرون آمد بدان راه نرفت که ایشان رفته بودند و مشرکان
بر سر کوهها دیدبانان نشانده بودند تا هر که از مدینه بیرون آید
ایشان را خبر دهند چون حضرت شاه مردان و شیر یزدان قطع آن راه کرد
و براهی دیگر رفت عمرو بن العاص دانست که بر ایشان ظفر یابد عمر را
گفت این مردی جوانست و احوال راه نمیداند درین راه اسباع بسیار بود
زیاده ضرر رسد که از دشمن وی را بگویید تا بآن راه شود ابابکر و عمر نزد
امیرالمؤمنین آمدند و گفتند یا ابوالحسن این راه که تو پیش گرفته موضع
سباعست اگر صواب بینی با آن راه شو امیرالمؤمنین فرمود که ملازم رحل
خود باشید و از مالایعنی باز ایستید و سامع و مطیع باشید که من
میدانم که چه میگویم و چه میکنم ایشان با جای خود شدند پس
حضرت امیرالمؤمنین روز نمیرفت پنهان میشد و شب میرفت و تا
میان قوم و آنحضرت یک شبانروز راه ماند فرمود که شتران را
آب دهید و دهانهاشان بربندید و آنروز بسر شد و چون شب در آمد

نزدیک قوم رسیده بودند فرود آمد و اصحاب را گفت فرود آیید
و چون نزدیک صبح شد سوار شد و بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد
و بعضی بگریختند و مالها برگرفتند و بسیاری را برده گرفتند و اسیرانرا
برسنها بهم باز بستند چنانکه در سلاسل و زنجیر شدند و در آن باب
سوره والعادیات برسول علیه السلام فرو آمد و رسول بر اصحاب خواند
اصحاب گفتند یا رسول الله این سوره ایست که ندیده ایم حضرت فرمود که
کرار غیر فرار بر دشمنان ظفر یافته و دوش دشمنانرا در زنجیرها و سلاسل
می آورد و جبرئیل مرا بشارت داد و چون روزی چند برآمد
حضرت امیر المومنین اسیرانرا و غنایم که گرفته بود بیاورد روایة الواقدی
روایتست که نافع مولای ابی بکر گفت من با آن جماعت بودم که بغزو
ذات السلاسل شدیم چون بیرون رفتیم با خود گفتیم که صاحبی اختیار کنم
که مرا از و نفعی باشد ابو بکر را اختیار کردم و وی گلیمی داشت چون
بر نشستی آن بخود باز کردانیدی و در خود پیچیدی و چون فرود آمدی
آنرا بطریق فرش گسترانیدی و بر آنجا نشستی چون روی براه نهادیم
گفتم یا ابا بکر مرا چیزی بیاموز که خدای تعالی مرا بدان نفع دهد گفت
بخدای شرک میار و نماز بپای دار و زکوة بده و ماه رمضان روزه دار
و حج خانه کن و عمره کن و لا تتامر علی رجلین من المسلمین و بر دو مرد
آزاد امیر مباش گفتم آنچه فرمودی از نماز و روزه و زکوة و حج
بجای آورم فاما امیری خواهم بدرستی که من مردمانرا چنان یافتم

که شرف و توانگری و منزلت نزدیک رسول خدای و نزدیک مردمان
نمی باشد مگر بامارت گفت تو از من نصیحتی خواستی آنچه جهد بود بکردم
و گفتم بدرستی که مردمان در اسلام آمدند بطوع و کره پس خدای ایشان را
زینهار داد از ظلم پس ایشان بخدای گرویدند کانند و در جوار خدااند
پس هر که ایشان را حقیر داند چنان خدا را حقیر گردانیده بود و پس چون
رسول علیه السلام متوفی شد و مردمان ابابکر را بنشاندند بخلافت
بنزدیک وی آمدم و گفتم لفرته مرا نهی کردی از انکه بر دو کس امیر باشم
گفت بلی و من بر آنم گفتم ترا چه افتاد که بر امت محمد امیر شدی گفت مرد
خلاف کردند و من از هلاکت ترسیدم و مرا بان دعوت کردند
و جز از قبول کردن و شروع کردن چاره نیافتم فصل الرابع عشر
فی خطبة النبی صلی الله علیه وآله وسلم علی علی بغدیر خم بالامامة والخلافة
روایت کرد خواجه ابو جعفر محمد بن حسن الطبرسی قدس الله روحه باسناد
متصل از علقمة بن محمد الحضرمی از ابی جعفر محمد بن علی علیهم السلام که گفت
رسول همه شرایع بقوم خود رسانید و ایشان را معلوم گردانید جز کار
حج و ولایت پس جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد حق ترا سلام میرساند
و میگوید که هیچ رسولی و پیغمبری را روح قبض نکرده ام و با جوار رحمت نیاورده
الا بعد از انکه دین و حجت خود کامل گردانیده اند اکنون دو
فریضه بر تو باقی مانده که ترا بقوم خود می باید رسانید فریضه حج و ولایت
و خلافت که بعد از تو کراست که من هرگز زمین از حجتی خالی نگذاشته ام

وحق تعالی میفرماید که فرایض حج بقوم خود رسان و همگنانرا معلوم گردان
و با خود بحج بر کسی را که استطاعت راه دارد و از اهل حضر و اطراف
و اعراب چنانکه تفاصیل نماز و روزه و زکوة در ایشان آموختی
و ایشانرا بران واقف کردانیدی ایشانرا بر شرایع حج و ارکان آن
نیز واقف کردان پس منادی رسول علیه السلام ندا در داد که رسول
میخواهد که حج کند و ارکان و شرایط آن در شما آموزد پس رسول و مردمان
همه با وی بیرون آمدند از اطراف هفتاد هزار آدمی باز یا ده جمع آمدند
و بر عادت اصحاب موسی که از ایشان هرون را بیعت ستد آن بیعت را
نقض کردند و از پی عجل برفتند و کافر شدند همچنین رسول علیه السلام
از برای علی بیعت بستد از ایشان ایشان آن را نقض کردند و از پی عجل برفتند
و کافر شدند همچنین رسول علیه السلام از برای علی بیعت ستد از ایشان ایشان
آنرا نقض کردند القصه برفتند از مدینه تا مکه لبیک زنان همی شدند
و چون رسول علیه السلام بموقف رسید بایستاد و جبرئیل آمد از حضرت
رب العزت و در رسید و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میگوید
که مدت اجل تو نزدیک رسید و لابد بر چیزی گذر می باید کرد که از آن
چاره نیست پس از عهده خود بیرون آی و وصیت بجای آر و علمی
که داری و میراث و علوم انبیا و هر چه داری از آیات پیغمبران
تسلیم کن بوصی و خلیفه خود که حجت بالغست از من بر خلق یعنی
علی ابن ابی طالب پس وی را وصیت کن از برای مردمان دایم

مقام خود نشسته گردان و با یاد ایشان ده آنچه از ایشان ستده ام
از بیعت و میثاق خود و ایشان را بدان فرموده ام از عهده ولا
ولی من و مولای ایشان و مولای علی ابن ابی طالب که من
هیچ پیغمبری را قبض روح نکرده ام الا پس از آنکه توحید و دین خود
کامل گردانیدم بمتابعت ولی خود و با طاعت داری وی خواندن
و من هرگز زمین خود نگذارم بی حجتی تا حجت من بود بر خلق من
پس امروز دین خود بر شما تمام کردم و اسلام را دین شما پسندیدم
بولی من و مولای همه بندگان خدای علی بنده من و وصی پیغمبر من
و خلیفه من بعد از وی و حجت بالغه که مراست بر خلقان من طاعت
وی مقرونست بطاعت پیغمبر من و طاعت هر دو مقرونست بطاعت
من هر که او را طاعت دارد مرا طاعت داشته باشد و هر که در
وی عاصی شده باشد در من که خداوندم عاصی شده باشد و من او را
علی و نشانی گردانیدم میان خود و میان خلقان خود هر که وی را
شناخت مومن است و هر که نشناخت کافر و هر که بیعت وی
شرک آرد مشرک گشت و هر که با من رسد بدشمنی وی در دوزخ شود
یا محمد علی را نصب کن و وی را در دین محمدی چون علمی افراشته گردان
و بیعت وی از ایشان فراگیر و عهد و میثاق من که با ایشان بسته ام
نو و تازه گردان که من ترا با جوار خود خواهم برد و از دار فنا
بدار بقا نقل خواهم کرد پس رسول علیه السلام از اهل نفاق و شقاق

ملاحظه نمود که نشاید که متفرق شوند و با حالت جاهلیت رجوع
کنند از آنکه دانسته که چه عداوت و بغض از علی در دلهای
ایشانست و از جبرئیل درخواست تا از خدای تعالی درخواهد تا وی را
از شر خلقان نگاه دارد و منتظر می‌بود تا جبرئیل آمد و بشارت حمایت
و عصمت از خلقان بیاورد از حضرت رب العزت و بدان سبب در
تبلیغ آن تاخیر می‌نمود تا که بمسجد خیف رسید جبرئیل علیه السلام نازل
شد و فرمود تا آن عهد بجای آرد و علی را با امامت نصب کند و آن
عصمت که از خلق خواسته بود نیاورد تا بکراع الغمیم رسید میان
مکه و مدینه جبرئیل باز آمد و فرمود تا بدان امر خدای قیام نماید و عصمت
نیاورد گفت یا جبرئیل من از قوم می‌ترسم که مرا تکذیب کنند و قول
من در حق علی قبول نکنند و از آنجا رحلت کرد چون بغدیر خم رسید
پیش از جحفه بسه میل جبرئیل علیه السلام آمد پنج ساعت گذشته بود از
روز و بشارت آورد و عصمت نیز آورد و گفت یا محمد خدا ترا سلام
میرساند و میگوید که برسان آنچه بتو فرستاده اند از نزدیک پروردگار
تو در حق علی و اگر آن نرسانی رسالت خدا را ادا نکرده باشی و خدای
تعالی ترا از خلق نگاه دارد و هنانکه در پیش بودند نزدیک جحفه
رسیده بودند فرمود تا پس ماندگان را باز گردانیدند و متاخران را
آنجا بداشتند تا علی را نصب کند از برای مردمان و پیغام خدای
که در حق وی فرموده است برساند بدیشان و وی را خبر داد

که خدای تعالی قبول کرد که ترا از مردمان نگاه دارد و رسول
علیه السلام چون بشارت عصمت شنید فرمود تا منادی ندا در داد
که الصلوة جامعة و چون مردمان جمع آمدند وی با جانب راه راست کردند
آنجا که مسجد غدیر است و جبرئیل علیه السلام چنان فرمود و بود که آن از امر
خدای تعالی بود و آنجا درختان بود پیغمبر رسول علیه السلام فرمود تا
زیر درختان پاک کردند و سنگها بر هم نهادند به هیأت منبری
تا بر مردمان مطلع باشد آنگه بر آن سنگها بایستاد و گفت حمد و سپاس
کسی را که یکیست نه از طریق عدد و با آن وحدت از همه چیزی دور است
و بهمه چیزی نزدیک بزرگواری که او را نه مکانی و نه زمانیست پس
دوری و نزدیکی وی بزمان و مکان نباشد بلکه نزدیک بود و بهمه
چیزی بجلالت قدر و علو شان و لایق عظمتش از خورشید پیداتر
ارکان جبروت و ملکوتش را بدایت و نهایت نه کل معلومات
از علم ذات وی خارج نه و وی دانا بر صنعت ذات پاک خود و مستتر
که لمعه از آن تحول و انتقال نه کل موجودات در قبضه قدرت او مقهور
و اسیر گشته و در برهان وجت وی متحیر و حسیر مانده و ستایش وی را سزد
در ازل و لایزال بزرگواری که نعمت و مجدش را نباشد زوال چندین
صنایع و بدایع از کتم عدم وی پدید آورده و کمال صنع و حکمت خود
ظاهر کرده اند مرجع همه چیز با اوست آسمانها بی مثال سقفها برداشته
و زمین را چون بساط گسترانیده حکمش بر آن همه نافذ است و دست قدرتش

برهمه قادر پاک از همه عیب و نقصان پرورنده جان و فرشتگان
اوست همه را بیافرید و بر همه فضل و کرم خود نثار میکرد و از هیچ جسم غافل
نباشد و هیچ خشم او را نه پیوند کرمش را نهایت نباشد حلمش را وصف
نتوان کرد رحمتش همه چیز را فرا رسیده و نعمتش همه جا کشیده و در کینه خواستن
از مجرمان شتاب ننماید و در مؤاخذه‌شان تعجیل نکند از آنکه داند که
کس از قدرت و قهر وی فوت نتواند شد و خواهد که از معاصی باز گردند
تا از مجازی خلاص یابند و دریابنده همه نهانیهاست و دانای همه رازها
هیچ نهانی بر وی پوشیده نماند و برافراشت علم بر همه چیزها
و قوت بر همه چیزی و قدرت بر همه چیزی از ناچیز چیزی آفریند
و از کتم عدم باغ ارم پدید کند هستی است که گرد نیستی بر دامن کرم
عمیم و مجد عظیم وی ننشیند داوریست که نهال ظلم جز فضل و احسان
وی را نه پسند خداییست بی همتا و یار و محکم کار و درست کار پاک
بزرگوار برتر است از آنکه پسنداییِ چشمها و پیرایه پسند و بوده ذات
منزه از تقابض صفات همه را پسند لطف کند با بندگان و آگاه بود
از حال و کار ایشان وصف او را معاینه در نتوان یافت و کس نداند
که وی چون است الا بدان قدر که وی تعالی بخود راه داده است
و کس را زهره آن نباشد که در میدان طلب وی پوید یا از ذات
نه محسوس وی گوید و گواهی میدهم که وی تعالی آن خدا ایست
که روزگار و هر چه در وی است بتقدس وی گواه است و نور عظمت و بهای ثبات

ولی تا ابد پاینده باشد و بهمه چیز رسیده هرچه خواهد کرده شود
بی حاجت مشورت و رای غیری در تقدیرش با وی هیچ شریک نه
و در تدبیرش هیچ تفاوت نه موجودات را از کتم عدم بیرون آورده
آن خدایی که جز او خدایی نیست فعلش محکم و صنعش نیکو عادلیست که
هرگز ظلم نکند کریم است و بازگشت همه چیز بدوست گواهی میدهم که
او خدایی است که همه چیز بزرگواری او را گردن نهاده و عزت ویرا
خوار و ذلیل گشته و همه چیزی قدرت ویرا منقاد شده و هیبت او را
فروتنی نموده پادشاه پادشاهانست و پدید آرنده ملکوت آسمانست
و مسخر گرداننده خورشید و ماهتابست هر یک از آن بوقت خویش
و مرکز خود همیگردد و مسافت خود قطع میکند و روز و شب را می آورد
هر یک در پی یکدیگر چون خصم پستیجی که بر خصم منهزم حمله می برد خدایی
که شکننده هر گردن ستیهنده و هلاک کننده هر دیو ستیزنده است
هرگز ویرا انباز و ضد نبوده یکی بوده و هست پناه همه با اوست
و مرجع همه بدوست نه زاد و نه زاده نه پدر بود و نه فرزندش
نه همتا بود و نه مانندش در خدایی پروردگاریست یگانه در بزرگواری
هرچه خواهد کند و هرچه تقدیر کند حکمش نافذ بود و علمش بهمه چیز
محیط شود مرگ و زندگی و درویشی و توانگری در خزانه قدرت اوست
آنرا که خواهد شاد و کامروا دارد و آنرا که خواهد اندوهناک دارد
آنرا که خواهد بدهد و آنرا که خواهد باز ستاند بر وفق حکمت

ملک و حکمت او راست ستایش و ثنای اوست بر همه چیزی قادرست از
شب سحر بروز آفزاید و از روز در شب و او قوی و آمرزگار و پوشنده
گناهست اجابت کننده دعا و بخشنده عطا و شمرنده نفسها اوست که
هیچ از علم او غایب نبود پرورنده پری و آدمی اوست هیچ چیزی برو
مشکل نشود و فریاد خواهندگان وی را مشغول نکرداند الحاح سؤال
کنندگان وی را ابرام نیاورد و نگاه دارنده نیکوکاران و توفیق دهنده
رستگاران اوست مولای مؤمنان و پروردگار عالمیان اقرار میدهم
به بندگی وی و گواهی میدهم بر وی بخداوندی و میگذرانم بخلقان
آنچه بمن فرستاده از بیم آنکه اگر فرمان وی را انقیاد نه بندم و در طاعت
داری جد ننمایم از نتایج خشم وی بلایی بر من گمارد که هیچ آفریده
دفع آن نتواند کرد و اگرچه حیلتش عظیم بود و دوستیش با من صافی
زیرا که وی فرمان چنان داد که اگر نرسانم آنچه بمن فرستاده است
درین حال و چنان باشم که گویی هیچ پیغامی نرسانیده باشم و چنان
وعده کرده است که مرا که محدم نگاه دارد و وی تعالی خدایست که
همگنان را دوست دارد و کفایت کند و همه را در سایه کرم خود بدارد
وحی فرستاده بمن و جبرئیل میگوید که حق تعالی امر کرده که اگر تقصیری
کنی درین بلاغت همچنان باشد که در ادای رسالتهای دیگر تقصیر کرده
باشی ای مردمان من تقصیر نکردم در رسانیدن آنچه بمن فرستاده اند
و شما را بیان کنم سبب این آیت بدرستی که جبرئیل علیه السلام سه نوبت

بمن آمد و هر بار فرمود که درین مقام بایستم و هر که همراه هست از سیاه
و سفید و عرب و عجم بیاگاهانم و خبر دهم که علی ابن ابی طالب علیه السلام
برادر و وصی منست و خلیفه من بعد از من و او از من بمنزله هارون است
از موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نباشد و او ولی شماست از پس
خدای و رسولش و خدای تعالی درین معنی آیت فرستاد و بمن در
کتاب مجید خود و گفت اولی ترست بشما ای مومنان و متولی کار شما ای
فرمان خدا و رسولست و آنانکه ایمان آورند و آنانکه نماز بپای دارند
و زکات دهند در آن حال که در رکوع باشند پس علی ابن ابی طالب
آنست که نماز بپای داشت و زکات بداد در حال رکوع و آنچه کرد
برای رضای خدا کرد و من از جبرئیل درخواستم تا مرا از خدای استعفا
خواهد در رسانیدن این پیغام بشما از بهر آنکه دانستم که متقیان اندکند
و منافقان بسیار و گناهکاران کینها در دل داشتند و فتنه می پاشند
و کسانی که لباس اسلام در خود پیچیده بودند و خود از آن عاری بودند
فریبها آوردند و فتنه‌های نهانی می انگیختند و خدای تعالی در کتاب
خود ایشان را یاد کرده بدانکه ایشان بزبان چیزی میگویند که در دل
ندارند و آنرا آسان می پندارند و آن خود نزدیک خدای عظیم است
و بسیاری رنجانیدن ایشان بحدی بود که مرا گوش نام نهادند
و گفتند او گوشی است از بس که در تلطف با ایشان ملاقات می نمودم
و گوش با سخن ایشان مینهادم تا خدای تعالی در آن آیتی فرستاد

و گفت آنانکه پیغمبر را میرنجانند و میگویند که وی گوشی است یعنی همه کس را
تواضع می نماید و سخن همه کس می شنود بگو ای محمد که اینچنین گوش بودن
شما را بهتر آید و اگر خواهی نام این جماعت بگویم و خلقان را بدیشان
دلالت کنم ولیکن کرم ورزیدم و از آنجمله اعراض کردم و با این همه
خداوند من نپسندد مگر آنچه برسانم چه بمن فرستاده است آنکه آیت
برخواند که ای پیغمبر برسان آنچه بتو فرستاده اند از خدای تعالی
در شان علی و خدای تعالی مرا از مردمان نگاه دارد حق وی بدانید
که خدای وی را امام و ولی شما گردانید و طاعت وی فریضه کرد
و مهاجرین و انصار تابعین بری و بحری و شهری و عربی و عجمی آزاد
و بنده خورد و بزرگ سفید و سیاه بر هر که بوحدانیت خدای
اعتراف آورده باشد حکمش روانست و امرش نافذ هر که با وی خلاف
کند در دریای نفرین غرقه باشد و هر که پی روی کند و وی را با دوست
دارد برحمت حق معمور باشد و هر که از وی بشنید و ویرا طاعت داشت
آمرزیده خدای باشد ای مردمان این بازپسین مقامیست که من ایستاده ام
بشنوید و طاعت دارید و امر خدا را گردن نهید که پروردگار شما
و معبود شما او و پیغمبر شما اوست پس آنکه رسول علیه السلام گفت و ویرا طاعت
دارید که اینجا ایستاده است و با شما سخن میگوید و پس از من علی
ولی و امام شماست بقول و امر پروردگار شما آنکه امامت فرزندان
مرا باشد از نسل وی تا آنگه تا آنروز که با خدای و رسول رسید

حلال نیست مگر آنچه خدای تعالی حلال کردانیده است و خدای
تعالی مرا بحلال و حرام شناساکردانیده است و من آنرا بشما رسانیدم
و پایان آن بکردم ای مردمان هیچ علم نیست الا که خدای تعالی در من
آموخته است و من آنرا با مامی طاهر و پیدا کننده رسانیدم ای مردمان
از وی گمراه مشوید و از وی مگریزید و از ولایت وی ننگ مدارید
که وی شمارا بحق راهبری کند و بدان کار کند و باطل را منیست کند و اول
کسی است که بخدای و رسول ایمان آورده و همکس بارسول خدا خدارا
نمی پرستید از مردمان جز او و اول کسی که خدای را پرستید او بود
و بر بستر من بخفت و جان خود فدای من کرد وی را افضل نهید که خدای
تعالی وی را افضل نهاده و وی را قبول کنید که خدای وی را قبول کرده و هر که
ولایت وی را منکر باشد بر خدای واجب بود که وی را نیامرزد
و هرکه وی را انکار کند و با وی دشمنی کند خدای وی را عذاب عظیم کند که هرگز
آنرا انقطاع نباشد از مخالفت وی حذر کنید که انکه گرفتار شوید بآتشی
که هیمه آن آتش مردم بود و آنرا از برای کافران ساخته باشند ای
مردمان بخدای که پیغمبران پیشین را بوجود و بعثت من بشارت داده اند
و من خاتم پیغمبرانم و حجت خدایم بر خلقان از اهل آسمان و زمین
هرکه دران شک کند کفرش چون کفر جاهلان باشد هرکه در سخن
من شک کند در هرچه خدای بمن فرستاده شک کرده باشد
و هرکه در ما شک کند در خدای شک کرده باشد و هرکه در خدای شک کند

درد و رنج باشد ای مردمان خدای مرا آن فضل داده است و بر من
نعمت کرده و منت نهاده او است خدایی بی همتا که جز او خدایی نیست
حمد و ستایش او راست در همه حالها ای مردمان فضل نهید علی را که او
فاضلترین مردمانست پس از من از مرد و زن و هر که قول مرا خلاف کند
و با او موافقت نکند جبرئیل مرا خبر میدهد که خدای او لعنت کرده و از نعمت
دور مانده هر که با علی دشمنی کند و ویرا دوست ندارد بآتش خشم
الهی بسوزد و در دریای لعنت غرقه شود ای مردمان در قرآن تامل
کنید و آیات آنرا فهم کنید و در محکمه آن نظر کنید و از پی متشابهش مشوید
که بخدای که آنرا بیان نکند و تفسیرش پیدا نکرداند مگر آنکه دست او
در دست منست و ویرا بر داشته ام و بازوی وی بر افراشته ام
میگویم که هر که من اولیترم بکار او هم او اولیتر است بکار من و او
علی ابن ابی طالبست برادر و وصی من و این حکم خدای کرده است
و پیغام بمن فرستاده ای مردمان بدرستی که علی و فرزندان وی
ثقیل کهین اند و قرآن ثقیل مهین است و ثقیل آن بود که بعلم و کار
و کثرت آثار خیر مقدار گرانی زمین بود و هر یک ازین دو مبین ا
از کمال دیگر یک و مبین است آنرا و موافق اوست که از یکدیگر
جدا نشوند تا بر لب حوض کوثر بمن رسند ایشان امینان خدا اند
بر خلق و حاکمان وی اند در زمین آنچه بر من بود بگفتم و پیغام خدای
تعالی برسانیدم و از قول خدای میگویم که هیچکس مهتری و پیشوایی مردمانرا

نشاید جز برادر من و هیچکس را حلال نباشد که نام امیرالمومنین بر خود نهد
جز او وی آنکه بازوی حضرت امیرالمومنین بگرفت و حضرت رسول پایه
آخرین بود وی را بر داشت چنانکه پای وی بزانوی حضرت رسول رسید
آنگه فرمود که نه من که محمدم بشما اولیترم از نفسهای شما بشما گفتند همچنین است
یا رسول الله گفت هر که من بدو اولیترم این علی بدو اولیتر است خدایا
دوستی کن با هر که با وی دوستی کند و دشمنی کن با هر که دشمنی کند و یاری
کن آنرا که وی را یاری کند و فرو گذار آنرا که وی را فرو گذارد و ای مردمان
این علی برادر و وصی منست و پاینده دارنده علم منست در امت من
و بر تفسیر کتاب خدای دعوت کننده است بدانچه رضای خدای در آنست
و حرب کننده است با دشمنان خدای و دوستی کننده است بدانچه
رضای خدای در آنست و حرب کننده است با دشمنان خدای و او اول
کسی است که بمن ایمان آورد و قرآن رسانیدن و تفسیر و تاویلش بر منست
و پس از من بر وست و او است خلیفه رسول خدای و امیر مومنان
و امام راه نماینده خلفا نراکشنده ناکثین و مارقین است و آنچه
خدای فرمود جز چنان نباشد ای بار خدای دوستی کن با دوستان
وی و دشمنی وی و لعنت کن منکران وی را و خشم گیر بر حاسدان وی
و بر کسانی که حق وی را نگاه دارد و انکار کند خداوند بمن وحی فرستاد
که امامت علی راست که ولی تست آنجا که بیان فرمودی و وی را
نصب کردی چون دین خلق تمام کردی و نعمت خود برایشان

تمام کردی و اسلام را دین ایشان پسندیدی و فرمودی که هر که جز
اسلام دینی جوید از وی قبول نکنند و او در آخرت از زیان
کاران باشد خدایا ترا گواه میگیرم که پیغام تو رسانیدم ای جمع مردمان
بدرستی که خدای تعالی دین شما تمام گردانید با مامت وی هر که بدو
اقتدا نکند و بفرزندان وی تا روز قیامت از ان جماعت باشد که عمل ایشان
باطل باشد و محل قبول نیافته باشد و جاوید در دوزخ باشند که هرگز
عذاب ایشان کم نگردانند و یار ایشان نکنند ای مردمان این علی یاری کننده
ترین شما است و خدای تعالی ازو راضی است و من که محمدم ازو راضی ام
و هیچ آیت رضا در قرآن نیامد الا که در حق وی آمد و خدای تعالی
در قرآن هیچ جا با موالیان خطاب نکرد الا که ابتدا بدو کرد و کسی را
ببهشت گواهی نداد در سوره هل اتی جز وی را و بدان مدح نگفت ای
مردمان او است گذارنده وام من و او است متقی و پرهیزکار
و او است پاک از همه عیب و عترت او و او است راه نماینده و راه یابنده
پیغمبر شما بهترین پیغمبرانست و وصی شما بهترین اوصیا است و فرزندان
وی بهترین اسباطند ای جماعت بدرستی که ابلیس آدم را بحسد از بهشت
بیرون کرد بر وی حسد مبرید که عمل شما باطل باشد ای مردمان از خدای
بترسید و جهد کنید تا ایمان آورید بخدای و رسول و کتابی که فرستاده
پیش از انکه صورتها مسخ کنند و رویها از پس گردانند تا بلعنت شان
کنند چنانکه اصحاب سبت را لعنت کردند بخدای که بدین آیت نخواسته اند

الا قومی معین را از اصحاب من و مرا فرموده اند که از ایشان درگذارم
و در رو نیاشان فضیحت نکنم پس هر کس آنچه از خود میخواهد در دوستی
علی کو بر آن باشد و در آن میکوشد ای مردمان خدای که نور عصمت و منزلت در
پس در علی پس در نسل وی تا قایم مهدی آنکه حق ما که بر تقصیر کنندگان
لازم است و ملازمت ایشان را بشتابانند و همچنین بر ستیهندگان
و مخالفت کنان و گناه کاران و ستمکاران و غضب کنندگان از جمله
عالمیان ای مردمان خبر میکنم و آگاهی میدهم شما را که من رسول خدایم
و پیش از من رسولان بوده اند اگر این رسول بمیرد یا وی را بکشند شما مرتد
شوید و از راه حق بگردید و هر که برگردد خدای را هیچ نقصان رساند
و خدای تعالی جزای خیر دهد آنها را که شکر نعمت وی کنند بدرستی که علی است
موصوف بصبر و شکر و از پس وی فرزندان من از صلب وی امامانند
که بر راه حق راهبری کنند و بدان عدل ورزند ای مردمان منت منهید
بر خدای و رانچه شما میدهید و از وی میخواهید آنرا و باسلام خود بر وی منت
منهید که آنگاه بر شما خشم گیرد و بتازیانه عذاب خود شما را ادب نماید
که خدای تعالی بعلم و قهر و قدرت بر زبر همه چیز ست ای جماعت زود
بود که از پس من امامان باشند که مردمان را بآتش میخوانند و روز قیامت
کسی ایشان را یاری نتواند کرد و خدای و من که پیغمبرم از وی بیزارم
و از یاران ایشان و پیروان ایشان و در درک اسفل باشند از
دوزخ و بد مقامیست آن متکبران و گردن کشان را و بدرستی که ایشانرا

اصحاب صحیفه اند که هر یک در صحیفه خود نگرید و من این کار را که امامت
میراث گذاشتم در عقب خود تا روز قیامت و برسانیدم آنچه مرا برسانیدن
آن فرمودند تا حجت باشد بر همه پس حاضر و غایب باید که حاضران
بغایبان برسانند و پدران بفرزندان تا روز قیامت را از پس من پادشاهی
سازند و از یکدیگر بغصب گیرند و لعنت خدای بر غصب کنندگان باد
آنچه خدای تعالی میداند عذاب خدای بر شما مسلط شود و شما آنرا از خود
دفع نتوانید کرد ای مردمان خدای تعالی شما را از غیب مطلع نگردانید
ای مردمان من آن صراط مستقیمم که خدای تعالی شما را بمتابعت آن فرموده
و بتوفیق هدایت خواستن از و و پس از من آن صراط مستقیم
علی ابن ابی طالبست و فرزندان من از صلب وی امامان باشند
که بحق راهبری کنند و بحق عدل و داد کنند و چیزهای باحق راست آمده اند
آنگه سوره الحمد برخواند و فرمود که در حق من و در حق ایشان فرود آمد
و عام و خاص ایشانراست ایشانند اولیای خدای که هرگز ایشان
ترس نباشد و اندوهگین نباشند و پیروزی و رستگاری و غلبه
مردان خدا را باشد و دشمنان خدای بی خردان و گمراهان و قرین برادران
دیوان باشند برخی از ایشان سخن آراسته بدیگری برسانند تا دیگری را
بفریبد بدرستی که دوستان ایشان آنان باشند که خدای در کتاب
خود یاد کرده آنجا که فرموده که لا تجد قوما یومنون بالله نیابی قومی را
که بخدای و روز قیامت ایمان دارند که دوستی کنند با کسی که

شسند

خدا و رسول را خلاف کرده باشند بدرستی که دوستان ایشان مومنان
که خدای ایشانرا صفت کرده است و فرمود که آنان ایمان آورده
باشند و ایمان خود بظلم و بیداد وی آمیخته نکرده ایشان در همه حالها
ایمن باشند و بشرک نبوده باشند بدرستی که دوستان ایشان
بحساب بهشت روند و فرشتگان درانجا بر ایشان سلام فرستند
و میگویند که خوش همی زیید و جاوید همی باشید بدرستی که دشمنان
ایشان بدوزخ سوخته میشوند و هر قومی که درانجا می آیند قومی دیگر را لعنت
میکنند و از آتش دوزخ آوازهای هولناک می شنوند و آن قوم را
نفرین میکنند که بسبب ضلالت ایشان بوده اند هرگاه که قومی را از دشمنان
ایشان بدوزخ اندازند خزنه دوزخ ایشانرا پرسند که آیا بیم
کننده بشما نرسید گویند بلی نذیر با آمد و ما وی را تکذیب میکردیم
و میگفتیم که خدای هیچ نفرستاده آنگاه گویند که اگر ما بشنیدمی و عقل
کار بستمی از گروه دوزخ نبودمی پس بگناه خود اعتراف آورند ست
و دوری بادا اهل دوزخ از رحمت خدای ای مردمان منم بیم کننده و علی
بشارت کننده منم پیغمبر و علی است وصی منم رسول و علی است امام
و پس از وی امام نباشد الا از وی بدرستی که امامان از فرزندان وی
از نسل من باشند و من جد ایشان باشم و ایشان از صلب علی باشند
و خاتم امامان که قایم مهدیست از ما باشد تا آنکه بر جمله دنیا غالب
باشد و داد از ظالمان بستاند و حصنها گشاده کرده اند و خراب کرده اند

و اهل شرک را بکشد و بهدایت برد و کین دوستان خدای باز خواهد
و نصرت دین خدای کند و در دریای قعر ضلالت و فتنه دستگیر
و رهنمای وی باشد و فضل و فاضل و جهل و جاهل بحقیقت شناسد
و هر یک با قدر و پایهٔ خود دارد و برگزیده خدای او باشد و وارث
همه علم و محیط بدان و خبر دهد از خدای و رای نماید بر راه راست
کار شریعت بدو مفوض بود و حجت باقی او بود و بعد از وی حجتی نبود
و جز او حقی نباشد بر خصم غلبه کند و کس را بر وی غلبه نباشد و ولی خدای
در زمین و حاکم او بر خلق و امین او بر نهان و آشکارا بدرستی که
من شما را بیان کردم و مفهوم گردانیدم و پس از من علی شما را بیان کند
و چون ازین خطبه فارغ شوم شما را بخوانم تا دست در دست من نهید و از
برای وی مرا بیعت کنید و بفضل و امامت وی مقر شوید بدرستی که
من خدا را بیعت کردم و علی مرا بیعت کرد و من بیعت وی می‌ستانم
از شما بامر خدا و خدای میگوید یا محمد آنانکه ترا بیعت میکنند دست قدرت
خدای بالای دست ایشانست هر که آن عهد بشکند عذاب خدای
دریابد و هر که بدان عهد وفا کند ثواب عظیم یابد ای قوم حج کنید
که هیچ قوم آن خانه را زیارت نکردند الا که برکت و نعمت و مال
ایشان پیدا گشت و هیچکس از آن باز نه ایستاد الا که در زیان کاری
و درویشی افتاد و هیچ مومن بوقف نه ایستاد الا که هر گناه که
کرده بود دیامرزیدند و چون فارغ شد دیوان عملش از سر گرفتند

ای مردمان حاجیان را نصرت دهید و خدای فرد نیکوکاران را فرو نگذارد
ای مردمان بیشتر از آنید که بیکدست در یک وقت بر من بیعت کنند
بخلافت امیرالمومنین و خدای تعالی مرا فرموده که اقرار شما فرا گیرم بدانکه
عهد بستم علی را بامیری مومنان و امامان که بعد از وی باشند
و از فرزندانش از نسل وی پس همه بگویید که بشنیدیم و طاعت
داشتیم و راضی شدیم و فرمان بردار گشتیم آنرا که بار سانیدی از
خدای تعالی در حق امامان ما ترا بیعت کنیم بدل و جان و دست و زبان
بران زییم و بران میریم و از عهد و میثاقی که با تو کردیم باز نگردیم
و من شما را معلوم گردانیدم محل و منزلت امیرالمومنین علی و حسن و حسین
علیهم السلام نزدیک خدای و بدرستی که امام حسن و امام حسین سید جوانان
اهل بهشتند و امامان ایشانند بعد از پدرشان علی و من پدر
ایشان و جد ایشانم همه بگویید که پیغمبری و با علی و امام حسن و امام حسین
عهد کردیم و میثاق بستیم بدل و جان و دست و زبان بدانچه فرمودی
از بن نگردیم و بران بدلی نخواهیم و خدایرا بران گواه گرفتیم
و ترا که رسول خدایی و همه فرشتگان و بندگان خدایرا حضرت
فرمود که خدای از همه بزرگوارتر پس ای جماعت اکنون چه میگویید که خدای
تعالی همه چیز داند و بر پوشیدهها مطلع باشد هر که براستی رها داده
حق بود سود یابد و هر که از راه دور شود وبال آن وی را بود و هر که او
بیعت کند خدایرا بیعت کرده بود و دست قدرت خدای بالای دست

ایشانست ای مردمان از خدای بترسید و بیعت کنید امیر المؤمنین علی را
و امام حسن و امام حسین و امامان دیگر را که از نسل ایشان باشند که
کلمهٔ باقیه ایشانند هلاک کند خدای آنرا که عذر آورد و رحمت آرد برآنکس
که بدان عهد وفا کند و هرکس عهد بشکند آن با خود کرده بود ای مردمان
بگوشید و بگویید آنچه شما را تلقین کردم و سلام کنید بر علی و تهنیت کنید
ویرا بامیری و بگویید که شنیدیم و قبول کردیم و طاعت داشتیم خدایا
ما را بیامرز و شکر و سپاس خدا را که ما را بامیری چون علی ابن ابی طالب راه
نمود ای جمع بدرستی که فضایل علی و آنچه حق تعالی ویرا بدان خاص
کرده است در کتاب مجید خود بیش از آنست که آنرا در یک مقام
بیان توانم کرد پس هرکه شما را بدان خبر دهد باور دارید و هرکه خدا
و رسول علیه السلام و اولو الامر را طاعت دارد فیروزی یابد
سابقان ایشان باشند که به بیعت و دوستی وی سبقت گرفته باشند
و بر امیری وی سلام گفته باشند ایشان مقربان باشند و در بهشت
نعیم بگویید آنچه خدا را از شما راضی کرده اند که شما و هرکه در زمین است
اگر کافر شوید خدا را هیچ زیان ندارد آنگه مردمان به بیعت وی
شتافتند و گفتند شنیدیم و طاعت داشتیم امر خدا و رسول را بدل
و جان و زبان همه ارکان پس روی به پیغمبر و علی علیهما السلام نهادند و دستهاشان
بیکدیگر فشردند به بیعت و اول کسی که دست رسول علیه السلام فرا گرفت و ویرا
بران بیعت کرد ابابکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر علیهم ما علیهم بود

آنکه باقی مهاجرین و انصار بقدر رتبه و منازل و طبقات ایشان و بازپس
و دیگر و دشنام و خشتن با یکدیگر نگذارند از این سبب که مشغول بیعت بودند
الروایة الاخری روایت کرده اند از امام جعفر صادق از پدرانش
علیهم السلام که چون حضرت رسالت پناه امیر المومنین علی علیه السلام را بخلافت
نصب کرد روز غدیر خم و گفت هر که من بوی اولیترم این علی بوی
اولیتر است و این سخن در شهرها فاش شد نعمان بن الحارث فهری
نزدیک پیغمبر آمد و گفت ما را فرمودی باعتراف آوردن بوحدانیت
خدای و برسالت تو و بحج و جهاد و نماز و روزه و زکوة این همه قبول
کردیم اکنون بدین پسنده نکردی و این غلام را پیا آوردی و گفتی که هر که
من بدو اولیترم علی بدو اولیتر است این از خود میگویی یا از خدای
حضرت رسول فرمود که بدان خدای که جز او خدایی نیست که این سخن
از خدای میگویم نعمان بازگردید و گفت خدایا اگر این سخن راستست تو
از آسمان بر سر ما سنگ بار حق تعالی سنگی فرستاد و تا بر سرش آمد
و هلاک شد آنکه این آیت فرستاد که سال سائل بعذاب واقع
للکافرین لیس له دافع من الله ذی المعارج و در کتاب احتجاج آورده
اند از حضرت امام جعفر صادق نقل که چون حضرت رسول از خطبه فارغ
شد در میان مردمان مردی را صاحب جمال نیکو منظر خوشبوی
گفت بخدای که هرگز مثل آن ندیده ام چگونه تاکید و مبالغه میکند
از برای پسر عم خود و بدرستی که این عقدیست که محمد می بندد

که آنرا باز نشاید مگر کسی که بخدای عظیم کافر بود و وای بر آنکس که این عقد بگشاید عمر چون این بشنید بدان مرد نگریست هیأت و صورت او وی را بشکفت آورد پس رسول علیه السلام نگریست و گفت شنیدی آنچه این مرد گفت چنین و چنین گفت حضرت فرمود که میدانی که این مرد کیست گفت نه فرمود که روح الامین است بپرهیز از آنکه این عقد را بازگشایی که خدای و فرشتگان و مومنان از تو بیزار شوند

الفصل الحادی عشر فی بیان احوال العقبه من روایه امام زکی ابی محمد حسن العسکری

روایتست از امام محمد باقر علیه السلام که گفت فاجران قصد کردند که شب عقبه رسول صلعم را بکشند بر عقبه و جماعتی دیگر منافقان در مدینه قصد کردند که علی ابن ابی طالب را بکشند و حسد ایشان از ابر آن داشت چون دیدند که رسول او را چه تعظیم کرد و چه تفضیل نهاد و آن حال چنان بود که چون رسول علیه السلام از مکه بیامد و جای خود بعلی داد و گفت جبرئیل علیه السلام بمن آمد و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام میرساند که ای محمد یا تو بروی و علی مقیم باشد یا علی برود و تو مقیم باشی یکی را از این دو چاره نیست که من علی را تعیین کرده ام برای یکی از این دو کار که جز من کسی نداند غایت بزرگواری ثواب آنکس را که مرا در کار طاعت دارد پس چون رسول علیه السلام علی را در مدینه بجای خود بداشت و منافقان در سخن آمدند و گفتند محمد را از وی ملالت گرفت و مصاحبت وی نمیخواهد پس امیر المومنین علی از پی خیر المرسلین برفت

و از سخن منافقان رنجیده بود پس رسول ویرا گفت چه چیز ترا مضطرب کرد و اینجا
و از مرکز و مقر خود بجنبانید فرمود که مردمان چنین و چنین گفتند
رسول علیه السلام گفت رضا نمیدهی که تو از من بمنزلهٔ هارون باشی از موسی
الا آنکه پس از من پیغمبری نباشد امیر المومنین باز گردید و روی بمدینه
نهاد و آن منافقان تدبیر ساختند تا ویرا بکشند بر رهگذری
جایی بکندند بقدر پنجاه گز و نی و خاشاک بر سر آن چاه نهادند
و چندان خاک بر آنجا کردند که نی پنهان شد و تنگنایی بود که لابد بر آنجا
گذر می بایست کرد و گرد بر گرد آن چاه سنگ بسیار بود و قرار داده اند
که چون علی و اسپش در آن چاه افتد ایشان آن چاه را به سنگ انبارند
پس حضرت امیر المومنین علی بدانجا رسید اسپش سر بر داشت و حق
تعالی گردن اسب دراز گردانید تا لبش بگوش امیر المومنین رسید و گفت
یا علی اینجا چاهی کنده اند و حیله ساخته اند تا ترا بکشند اکنون تو بهتر
دانی بر آنجا گذر مکن علی گفت خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بدین نصیحت
که کردی خدای تعالی ترا فرو نگذارد و بصنع جمیل خود ترا نگه دارد
و اسب میرفت تا بسر چاه رسید بایستاد حضرت ولایت پناه فرمود
که ای اسب برو بفرمان خدای تعالی اسب بسر چاه رفت و حق تعالی آنرا
صلب گردانید تا اسب بر آنجا بگذشت آنگه سر بر داشت و سر بگوش
علی باز نهاد و گفت چه گرامی و بزرگی تو نزد یک خدای عز و جل
که بچنین جایی ترا بسلامت بگذرانید علی گفت بدان نصیحت که کردی

ترا جزا دادند که سلامتی یافتی آنکه اسب باز گردانید و قوم با وی بودند
و بعضی در پیش و بعضی در پس و گفت خاک از سر این موضع فرا تر
کنید خاک از آنجا باز کردند جاهی عظیم دیدند قوم از آن بترسیدند
و تعجبها نمودند پس علی علیه السلام ایشان را گفت میدانید که این که کرد
گفتند نمیدانیم امیر فرمود که اسب من میداند ای اسب چگونه بود
و این مکر و حیله که ساخت گفت یا امیر المومنین این مکر و حیله فلان و فلان
ساختند تا ده کس را برشمرد با تفاق با تفاق آن بیست و چهار کس
که در ادبار رسول علیه السلام بودند آنکه آن جماعت حیله ساختند
تا بر عقبه رسول را صلوات الله علیه بکشند و خود خدای تعالی حافظ
و یار بود هم ولی خود را و هم رسول خود را و کافران برو غالب شدن نتوانند
آنکه بعضی اصحاب امیر المومنین علی علیه السلام وی را گفتند که اگر صواب
بینی برسول الله چیزی نویس و تعجیل کنی نزدیک وی فرست تا
وی را از کید منافقان خبر دهد امیر المومنین گفت پیک و نامه خدای
زودتر برسول رسد شما از آن دل فارغ دارید و چون رسول برابری
عقبه رسید فرود آمد و ایشان را جمع کرد و گفت جبرئیل علیه السلام مرا
خبر میدهد که با علی چنین مکری ساختند و خدای تعالی آن از وی دفع
کرد و بکمال لطف خود و اظهار معجزه وی را و زمین را در زیر سم اسب
وی و در زیر اقدام اصحابش صلب گردانید آنکه علی علیه السلام باز گردید
و فرمود تا خاک از سر آن جاه باز کردند مردمان آنرا بدیدند آنکه

خدای تعالی آن چاه را بهم پیوست کرامت امیرالمومنین را پس حضرت
امیرالمومنین چون جواب اصحاب گفت که پیک و نامه خدای زودتر
برسول الله رسد حضرت خیر المرسلین خبر داد بدانچه امیرالمومنین
در مدینه گفت و تقریر نمود که آن جماعت با وی کید و مکر کردند و خدای
تعالی آنرا از وی دفع کرد و چون این پیک و چهار کس اصحاب عقبه این
سخن از رسول شنیدند با یکدیگر گفتند که محمد را یکی از مدینه تعجیل آمد
یا کسی از اهل وی در مدینه کبوتری رها کرد تا وی را معلوم شد که آن
اصحاب ما که اتفاق کردند با ما و مواضعت نهاده که علی را بغلان حیلت
بکشند آن کار تمام کرده اند اکنون چون آن خبر بدو رسید آنرا
بپوشید و ضد آن ظاهر کرد تا لشکر را دل ساکن گرداند و در شوریده نیاید
و بر وی بیرون نیایند و آنچه وی میگوید خود محالست علی را اجل در مدینه بدا نسبت
و محمد را اینجا آورد و علی آنجا هلاک شد و محمد اینجا لا محال ولیکن بیایید
تا نزدیک وی شویم و شما و ما نیز ماتم بکار علی تا وی را سکینه دل و طمانینت
حاصل آید با ما تا آنگاه که ما کار خود تمام کنیم پس بیامدند و رسول را
علیه السلام تهنیت دادند بر آنکه علی از آن ورطه و کید دشمنان خلاصی
یافت آنگه گفتند یا رسول الله ما را خبر ده که علی چه فعل کرده است تا فرشتگان
مقرب رسول علیه السلام فرمود که فرشتگان شرف و منزلت بدوستی
محمد و علی یافتند و بآنکه ولایت ما هر دو قبول کردند بدرستی که
هیچکس نباشد از دوستان علی که دل خود از نجاست و غل و غش و خیانت

پاک گردانیده بود الا که وی پاکتر و فاضلتر بود از فرشتگان و
فرشتگان را بسجده آدم فرمود از برای آن بود که ایشان با خود صورت
کرده بودند که در دنیا هیچ مخلوق نباشد الا که ایشان از وی فاضلتر
باشند در دین و عالمتر باشند بخدای و بدین وی پس حق تعالی
خواست که فرا ایشان نماید که ایشان را در ظن و اعتقاد خطا افتاد
پس آدم را فرمود تا ایشان را از ایشان خبر داد و فضل او در علم بدیشان
معلوم گردانید ایشان را و از صلب آدم فرزندانش را پدید آورد
از انبیا و رسل و صالحان و افضل ایشان که محمد است آنگه آل محمد و از
امت محمد هیچ امت فاضلتر نباشد و ملایکه را معلوم کنند که ایشان از
ملایکه فاضلتر باشند چون احتمال تکالیف کنند و چون جفای وساوس
شیاطین و مجاهده نفس کنند و بار تکلیف و رنج عیال کشند و در
طلب حلال جهد کنند و شداید و خطر راه و ترس ظالمان و دزدان و غیر
آن تحمل کنند و خود را از ورطه آن بیرون آورند و با شیاطین
جنگ میکنند و بهزیمتشان می برند و با نفس خود جهاد میکنند و بر ایشان
غالب می شوند با انواع شهوات که در ایشان ترکیب کرده اند از شهوت
بطن و فرج و حب لباس و عز و ریاست و فخر و تکبر و مقاسات
رنج و بلای ابلیس و تلخی صبر و تجرع کردن از طعن دشمنان خدای در
دین و ستم ایشان اولیای خدا را پس حق تعالی گفت ای فرشتگان
من شما را ازین همه دور دیده نه شهوت مردی شما را مضطرب میدارد

ونه ترس از دشمنان در دین و دنیا دلهای شما را مشغول میدارد ونه
ابلیس را در ملکوت آسمان وزمین وپستی و دلایتی است بر فرشتگان
که ایشان را بعصمت مشهور گردانیدم ای فرشتگان من هرکه از ایشان
مرا طاعت دارد و دین خود را ازین آفات ونکبات بسلامت بیرون
آورد و وی در راه دوستی من آن تحمل کرده باشد که شما نکرده باشید
پس خدای تعالی فرشتگان را معلوم گردانید فضل گزیدگان امت محمد
وشیعه علی وخلفای وی در میان ایشان وتحمل کردن ایشان بر
دوستی خدای آنچه فرشتگان تحمل آن نکنند و فرشتگان را بسجود آدم
فرمود وچون آدم بر نورهای آن فاضلان مشتمل بود وسجده ایشان
قبله آدم بود وسجده ایشان برای خدای بود وهیچکس را نشاید که جز
خدای کسی را سجده کند وتعظیم کند وتعظیمی که از برای خدای باید کرد واگر
کسی را رخصت واجازت بودی که غیر خدا را سجده کردی ضعفای شیعه را
بودی که شوهران خود را سجده کنند ودیگر مکلفان شیعه را بودی
که سجده کردندی کسی را که واسطه بود در بیان کردن علوم دوستی
خالص دارید با علی که علی بهترین خلق خداست بعد از محمد وتحمل مکروهها
وبلاها کرده باشد در اظهار حقوق خدای آنکه رسول گفت که ابلیس در خدای
عاصی شد هلاک شد چون معصیتش از روی تکبر بود وبر آدم وآدم عصیان
کرد خدا را بدانکه از درختی تناول کرد وسلامتی یافت وهلاک
نشد چون بمحمد و آلش توسل جست وآنچنان بود که حق تعالی گفت

ای آدم ابلیس بسبب تو در من عاصی شد و بر تو تکبر کرد هلاکت یافت
و اگر با مر من ترا تواضع نمودی و عز و جلال مرا تعظیم کردی فلاح یافتی
اکنون مرا بخوان و دعا گوی و وسیلت جوی بمحمد و آل پاکش پس دعا
گفت بریشان و وسیلت جست بدیشان فلاح یافت و نجات دید چون
تمسک بعروه عترت پاک و اهل بیت رسول کرد الحال هکذا
که چون نیمه از شعبان درگذشت رسول علیه السلام منادی را فرمود
تا ندا در داد که هیچکس پیش از رسول خدا باید که بعقبه بر نشود و بر آی
نگذرد و آنکه حذیفه را فرمود که چنان بنشیند که بسنگی مشتبه شود و تا کسی او را
نشناسد حذیفه گفت یا رسول الله من اثر شر در روی بهتران
لشکر تو می بینم ترسم که اگر در پایین عقبه بنشینم و یکی از ایشان از پیش
پای بدیا بر یکدیگری و کیدی که در دل دارد تفحص کند و مرا بشناسد و نصیحت
و شفقت من در حق تو داند مرا بکشد رسول علیه السلام فرمود که چون به پایین
عقبه رسی فرا نزدیک سنگ پایین شو و آن سنگ را بگوی که رسول خدا
ترا میفرماید که از هم باز شو تا من در میان تو آیم آنکه چنان فرا هم شو که
سوراخی بماند که از آنجا ببینم حذیفه برفت و رسالت رسول الله بدان
سنگ رسانید چنان شد که وی میخواست و در اندرون سنگ شد آن
بیست و چهار کس بیامدند شتر سواری و پیادگان در پیش او و با یکدیگر
میگفتند که هر گر اینجا به بینند بکشید تا با محمد نگویند که اگر ما را اینجا دیدند
باز گردند و تدبیر ما باطل شود و حذیفه این می شنید و ایشان طلب

بیکردند و هیچکس راهی نیافتند و خدای تعالی حذیفه را در میان آن سنگ
پنهان کرد و ایشان پراکنده شدند بعضی بر سر کوهها رفتند و بعضی در
پایین کوه بایستادند از چپ و راست و میگفتند اکنون ببینید
که محمد چگونه هلاک شود چون تنها اینجا رسد که اصحاب محمد را منع کرده
که بیایند و حق تعالی سخن ایشان از دور و نزدیک بگوش حذیفه میرسانید
چون ایشان همه بر عقبه شدند پس سنگ با حذیفه بسخن آمد و گفت اکنون
بنزدیک رسول شو و آنچه دیدی و شنیدی با وی بگوی حذیفه گفت
چگونه از میان تو بیرون شوم و اگر ایشان مرا ببینند در حال بکشند
سنگ گفت آنکس که ترا در شکم من جای داد و آواز ایشان از آن سوراخ
بتو رسانید او ترا برسول رسانیده از دشمنان نگاه دارد پس سنگ شکافته
شد و حذیفه از آن بیرون آمد خدای تعالی ویرا بصورت اول بر دوی
رسول را علیه السلام خبر داد بدانچه دید و شنید رسول علیه السلام گفت
ایشانرا باز شناختی و رویهای ایشان بودی گفت یا رسول الله ایشان
لثام بربسته بودند و اکثر ایشانرا با شتران باز شناختیم و چون طلب
کردند و چون هیچکس را باز نیافتند رویها باز کردند و من رویهای
ایشان بدیدم و همه را بشناختم آنکه نامهای ایشان یک یک برشمرد
تا چهارده کس را یاد کرد پس رسول علیه السلام گفت یا حذیفه
خدای تعالی محمد را ثابت دارد این قوم بلکه همه خلق ویرا از این نتوانند
کرد و خدای تعالی کار مرا بنظام رساند اگرچه کافران کاره آن باشند

انگه گفت یا حذیفه برخیز تو و سلمان و عمار و توکل بر خدای کنید
و بیایید در ما. چون بر بالای عقبه رسیم شما مردمان را اعلام کنید تا از پی
ما درآیند رسول بر ناقه نشست و براند و حذیفه و سلمان هر یک مهار ناقه
در دست گرفته و دیگری یک ناقه را میراند و عمار بر رکاب وی میرفت
دیگران سوار و پیاده متفرق شدند و آنها که بر عقبه بودند و دبه‌ها بر سنگ
کرده بودند تا بیندازند و ناقه رسول علیه السلام از آن عقبه عظیم در افتد
چون این دبه‌ها بینداختند و ناقه رسول نزدیک رسید دبه‌ها بالا
بر شد و ناقه درگذشت چنانچه ناقه آواز دبه‌ها نشنید انگه رسول
علیه السلام عمار را گفت بر سر عقبه شو و عصا بر روی شتران ایشان زن
عمار چنان کرد شتران برمیدند و ایشان در افتادند برخی را اشکست
و برخی را پای و بعضی را پهلو و بسیار رنجور شدند و چون جراحتهای
ایشان بهتر شد شکستگی بر ایشان ظاهر بود تا که بمردند از آن جهت
بود که رسول صلوات الله علیه در حق امیر المومنین علی و حذیفه گفت
ایشان عالمترین مردمانند بمنافقان از آنکه در پای حذیفه نشست
و آن منافقان را دید و خدای تعالی کار رسول را علیه السلام کفایت
کرد و وی سلامتی یافت و دشمنان را خوار و ذلیل گردانید و لباس
عار و خجلت در آن جماعت پوشانید الفصل السادس عشر فی ذکر
من نص النبی صلی الله علیه علی امامة الاثنی عشر الاولی
روایت کرد امام ابو محمد الحسن بن احمد السمرقندی باسناد متصل

از ابی خالد الوالبی که گفت شنیدم از جابر بن سمره که گفت شنیدم
از رسول خدا که میگفت این دین را ضرر نرساند آنکس که با آن
عداوت کند تا که دوازده خلیفه برخیزند که همه از قریش باشند
الروایة الاخری روایتست باسناد متصل از عبد الله بن عمرو
ابن عاص که گفت شنیدم از رسول علیه السلام که میگفت پس از
من دوازده خلیفه باشند وایضا روایت کرد سید اجل الطهر
متقی شهاب الدین محمد بن السید الامام اجل تاج الدین انگیکی از
خواجه امام رشید الدین عبد الجلیل باسناد متصل از محمد ابن سنان
از محمد از فضل بن عمرو از ابی حنیفه بن نعمان بن ثابت الکوفی از
عبد الله بن ابی اوفی از رسول علیه السلام که گفت چون خدای تعالی
ابراهیم را بیافرید حجاب از بصر وی کشف کرد بجانب عرش
نگریست نوری دید گفت الهی وسیدی این نور چیست ندا آمد که
یا ابراهیم این محمدست صفی و برگزیده من گفت الهی وسیدی
بجانب آن نور نوری دیگر می بینم گفت آن علی است گفت
الهی وسیدی نوری دیگر می بینم نزدیک آن دو نور ندا آمد که
یا ابراهیم آن نور فاطمه است که نزد پدر و شوهر است و دوستان
خود را از آتش جدا کند چنانکه مادر فرزندان را از شیر جدا کند
و آنرا فطم گویند گفت الهی وسیدی دو نور دیگر می بینم نزدیک
بدان سه نور ندا آمد که آن دو نور امام حسن و امام حسین اند

که پدر و مادر و جد نزدیک اند گفت الهی و سپیدی نه نور دیگر
می بینم که گرد آن پنج نور در گرفته اند گفت ای ابراهیم آنان
اما مانند از فرزندان ایشان گفت الهی و سپیدی ایشان را چه خوانند
و بچه معروف باشند ندا آمد که یا ابراهیم اسامی ایشان اینست علی ابن
الحسین و محمد ابن علی و علی ابن محمد و موسی ابن جعفر و علی ابن موسی الرضا
و محمد ابن علی و علی ابن محمد و حسن ابن علی و محمد ابن الحسن صاحب الزمان
گفت الهی و سپیدی نورهای بسیاری می بینم که عدد آن نمی توان شمرد
ندا آمد که ایشان شیعه آن جماعت اند و دوستان ایشان گفت
الهی و سپیدی شیعه و محبان ایشان را چه شناسند گفت یا ابراهیم
به پنجاه و یک رکعت نماز و انگشتری در دست راست داشتن
و بسم الله الرحمن الرحیم بلند گفتن در نماز و خواندن قنوت پیش از رکوع
و سجده شکر کردن گفت الهی مرا از محبان و شیعه ایشان گردان
پس حق تعالی آیت فرستاد که وان من شیعتهم لابراهیم و ایضا
صاحب کتاب کفایت النصوص روایت کرد باسنادی متصل
از هشام بن زید از انس بن مالک که گفت من و ابوذر و سلمان و زید
ثابت و زید ارقم نزدیک رسول علیه السلام بودیم امام حسن
و امام حسین علیه السلام آمدند رسول صلوات الله علیه ایشان را
بوسه داد ابوذر برخاست و بوسه بر دست و پای ایشان داد
و بازگرد و ما آمد و نشست من با ابوذر با وی گفتم هرگز دیدی که مردی

از اصحاب رسول الله برخیزند و پیش دو کودک هاشمی بروی در افتاد
و بوسه بر دست و پای ایشان داد گفت آری اگر شمای شنیدید از
رسول خدای آنچه من در حق ایشان شنیدم شما زیاده از این میکردید
گفتم در حق ایشان چه شنیدی گفت شنیدم که حضرت رسول با علی
و ایشان علیهم السلام میگفت که بخدای که مردی تمام عمر نماز گذارد و روزه
دارد و نماز و روزه هیچ وی را سود ندارد مگر بدوستی شما یا علی
هرکه شما را دوست دارد و بشما تمسک کند تمسک بعروة وثقی کرده بود
آنکه ابوذر برپای خواست و بیرون رفت ما نزدیک رسول شدیم
و گفتیم یا رسول الله ابوذر از تو چنین روایت کرد گفت راست گفت
ابوذر بخدای که آسمان سایه نیفکنده و زمین بر نداشته راست گوی تر
از ابی ذر آنکه رسول علیه السلام گفت خدای تعالی مرا و اهل بیت مرا
از یک نور آفرید پیش از آنکه آدم را آفرید بهفت هزار سال
آنکه ما را از صلب وی در اصلاب پاکان نقل میکرد گفتم یا رسول الله
شما کجا بودید و بر چه مثال بودید فرمود که ما شبحها بودیم از نور در
زیر عرش خدا را تسبیح و تقدیس میکردیم آنکه گفت چون مرا باسمان
بردند بسدرة المنتهی رسیدم جبرئیل علیه السلام مرا وداع کرد گفتم حبیب
من در چنین مقامی از من مفارقت میکنی گفت یا محمد از این مقام اور
نتوانم گذشت که بالهای من بسوزد و آنکه مرا در میان نوری بردند
چند آنکه خدای تعالی بمن وحی فرستاد که بر زمین اطلاع کردم

دیگر بار اطلاع کردم و علی را برگزیدم

و ترا از انجا اختیار کردم و ویرا اوصی تو گردانیدم و وارث علم تو و امام
بعد از تو و از صلب شما فرزندان پاک و امامان معصوم بیرون آوردم
که خازنان علم من باشند و اگر نه غرض شما بودید نه دنیا و نه آخرت
آفریدمی و نه بهشت و نه دوزخ میخواهی که ایشانرا ببینی گفتم آری یارب
ندا آمد که یا محمد سر بردار سر برداشتم نورها دیدم از آن امیرالمؤمنین
علی و امام حسن امام حسین تا قایم آل محمد و حجت و میان ایشان می درخشید
چون ستاره دری گفتم یارب ایشان کیستند و این یک کیست
گفت یا محمد ایشان امامان مطهرند بعد از تو و از صلب تو و این یک
کیست آن حجتست که زمین را پر عدل و داد کند چنانچه پر جور و ظلم شده
باشد و دل مومنانرا شفا دهد ما گفتیم پدران و مادران ما فدای تو باد
یا رسول الله سخنی عجب گفتی گفت عجبتر ازین آنست که جماعتی از من
این می شنوند انگه بر میگردند بعد از انکه خدای تعالی ایشانرا هدایت
کرده و راه نموده و مرا برنجانند بسبب اهل بیت من که خدای تعالی
ایشانرا نصیب مکناد از شفاعت من الروایة الاخری روایتست
باسناد از یزید بن هرون که گفت مشایخ و علمای ما مارا حدیث کردند
که چون مردمان از جنگ نهروان فارغ شدند ابو ایوب خالد زید
الانصاری در بصره آمد و در سرایی از سراهای هاشمیان فرود آمد پای
کس از مشایخ بصره نزدیک وی شدیم و بر وی سلام کردیم و گفتیم در بدر
واحد با رسول بهم با مشرکان جنگ کردی اکنون آمدی و با مسلمانان

بعد میکنی گفت بخدای که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که میگفت بخدای
که تو قتال کنی با قاسطین و مارقین و ناکثین و با علی علیه السلام باهم باشی
گفتیم ما را حدیث کن از رسول بچیزی که شنیده باشی در حق علی گفت
شنیدم از رسول خدای که گفت علی با حقست و حق با اوست و امام و خلیفه
پس از من تا دیل قران قتال کند چنانکه من بر تنزیل قتال کردم
و دو پسرش امام حسن و امام حسین علیهما السلام دو سبط این امتند
و امامانند که بدان قیام کرده باشند و اگر نکرده باشند و پدر ایشان
بهترست از ایشان و امامان بعد از حسین علیه السلام نه باشند از صلب
وی و از ایشان بود آن قایم که در آخر الزمان قیام کند چنانکه من
در اول قیام کردم و حصنهای ضلالت گشاده کرد اند گفتیم این نه که باشند
فرمود که ایشان امامانند بعد از امام حسین هر یک بجای دیگری می نشینند
گفتیم رسول صلی الله علیه وآله وسلم چند امام تعیین کرده است که بعد از وی
خواهند بود گفت دوازده گفتیم نام ایشان با تو گفته است گفت آری
رسول صلی الله علیه وسلم گفت چون مرا بآسمان بردند بساق عرش نگریستم
بر و نوشته دیدم نام علی علیه السلام و بعد از آنحضرت یازده نام
امام حسن و امام حسین و سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن علیهم السلام
و حجت گفتیم الهی و سیدی اینان کیستند که ایشان را گرامی گردانیده
و نامهای ایشان را با نام خود قرین کرده ندا آمد که یا محمد ایشان
اوصیا و امامانند بعد از تو خوش باد دوستان ایشان را و ویل دشمن ایشان را

گفتم بنی هاشم را حسینیت گفت از رسول صلوات الله علیه شنیدم که ایشان را
میگفت شما پس مستضعفان باشید بعد از من گفتم فاسقان و مارقان و ناکثان
کی پس گفت ناکثان آنانند که با ایشان قتال کردیم اما مارقان بخدای
که من ایشان را نمی شناسم الا که از رسول صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که میگفت
قتال کنی با ایشان در راههای نهروان گفتم حدیث کن مارا به نیکوترین
چیزی که شنیدی از رسول الله گفت شنیدم از وی که میگفت هیچ نیست
نزدیک خدای چون فرشته ایست مقرب و مومن نزدیک خدای
ازین عظیم تر نیست و هیچ چیز نزدیک خدای دوستتر از مومنان
تایب یا مومنه تایبه نیست گفتم زیاده کن که رحمت خدای بر تو باد
گفت شنیدم از رسول صلوات الله علیه که میگفت ایمان تمام نشود مگر بولایت
و دوستی اهل بیت گفتم بیفزای از برای ما که رحمت خدای بر تو باد گفت آری
شنیدم از وی که میگفت هر که بگوید لا اله الا الله باخلاص او را بود بهشت
گفتم زیاده کن که رحمت خدای بر تو باد گفت آری شنیدم از وی
میفرمود که هر که مسلمان بود مکر و فریب نیاورد که من از رسول علیه السلام
شنیدم که میفرمود که صاحب مکر و فریب در آتش بود گفتم ترا خدای
جزای خیر داد. الروایة الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله
باسناد متصل از سعید ابن المسیب از عبد الرحمن سمره که گفت پیش رسول
صلی الله علیه و آله وسلم گفتم یا رسول الله فرا راهی نمای به او نجات گفت یا ابن سمره
چون هواها مختلف گردد و رایها متفرق گردد بر تو باد که تمسک بعلی ابن ابی طالب کنی علیه

که او امام امت منست و خلیفه منست بر ایشان بعد از من و او فاروق است
که میان حق و باطل تمیز کند و هر که از وی سوال کند جوابش دهد و هر که
از وی راه راست طلبد یابد و هر که هدی نزدیک وی طلبد یابد و هر که
پناه با وی دهد ایمنش گرداند و هر که اقتدا بدو کند راهش نماید
و هر که وی را گردن نهاد و تسلیم کرد و با او دوستی کرد
هلاک نشد و هر که با وی دشمنی کرد و مرد و او امیر المومنین نشناخته بمرد
بر بت پرستی که هلاک شد علی از منست و روح او از روح منست و طینت
او طینت من و من برادر اویم و شوهر دختر منست سیده زنان عالم
از اولین و آخرین و از وست دو امام امت حسن و حسین دو سید
جوانان اهل بهشت و امام حسن و امام حسین و نه امام دیگر که نهم ایشان بود
حجت قایم باشد و زمین پر داد و عدل کند چنانچه پر جور و ظلم کرده باشند
الروایة الاخری روایتست باسناد از ابی عبیده بن محمد ابن عمار
از پدرش از جدش عمار که گفت من در بعضی مغازی رسول صلی الله
علیه با وی بودم و امیر المومنین علی اصحاب الویه را بکشت
و جمع ایشان را متفرق گردانید و عمرو بن عبد الله الجمحی و شیبة بن نافع را
بکشت من پیش رسول صلی الله علیه و سلم شدم و گفتم یا رسول الله بدرستی
که علی در راه خدای جهاد کرد حق جهاد کردن و او آن بدان گفت
بدرستی که او از منست و من از ویم و او وارث علم منست و گزارنده
وام منست و خلیفه است بعد از من و اگر او نبودی مومن خالص را

نداستندی بعد از من حرب او حرب منست و حرب من حرب خدای
و صلح او صلح منست و صلح من صلح خدای و بدرستی که او پدر دو سبط
منست و پدر امامان پس از من و از صلب وی بیرون آورد خدای
تعالی امامان راشدین را و از ایشان بود مهدی این بود گفتم پدر
و مادرم فدای تو باد این مهدی کیست گفت ای عمار بدرستی که
خدای تعالی چنین فرموده و با من گفته که از صلب امام حسین نه
امام بیرون آیند و نهمین فرزند وی غایب بود و آن قول خدای بود
قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ
او را غیبتی دراز بود که قومی از وی باز گردند و قومی ثابت باشند
و وی در آخر الزمان بیرون آید و زمین را پر عدل و داد کند
و بر تاویل قتال نماید چنانچه من بر تنزیل قتال کردم و او هم نام من
باشد و شبیه ترین مردمان بود بمن ای عمار زود بود که پس از من
فتنه ظاهر شود و چون چنان بود متابعت کن علی را و حرب وی با
که او با حق بود و حق با او ای عمار زود بود که تو از پس من در صحبت
علی با دو صنف قتال کنی قاسطین و ناکثین آنگه طایفه باغیه ترا بکشند
گفتم یا رسول الله آن برضای خدای و رضای تو بود گفت آری و آخرین
زاد تو شربتی از شیر بود که بیاشامی چون روز صفین بود عمار پیش
حضرت امیر المومنین علیه السلام آمد و گفت ای برادر رسول خدای
مرا دستوری میدهی تا جنگ کنم گفت درنگ کن که رحمت خدای

بر تو باد و چون ساعتی برآمد عمار همان سخن گفت و آنحضرت همان جواب داد
دیگر باره اعاده کرد و امیرالمومنین بگریست عمار بدو نگریست و گفت
یا امیرالمومنین چرا میگریی این روزیست که حضرت رسول مرا
وصف کرده آنکه علی علیه السلام از شتر فرود آمد و پیش و برگردن
عمار کرد و او را وداع فرمود و گفت یا ابو الیقظان خدای ترا جزا
و پیغمبر ترا بخیر دهاد که نیکو برادری و نیکو یاری بودی مرا آنگه
وی بگریست و عمار نیز بگریست آنگه گفت یا امیرالمومنین بخدای که
ترا متابعت نکردم الا از سر بصیرت بدرستی که من از رسول صلی الله
علیه و سلم شنیدم که در روز خیبر میگفت که ای عمار زود بود که پس
از من فتنه بود و چون آن ظاهر شود پی روی علی کن و حزب او
کن که او با حق است و حق با او و زود بود که پس از من قتال
کنی با ناکثین و قاسطین پس خدای ترا جزای خیر دهاد یا امیرالمومنین
از اسلام فاضلترین جزایی که بر تو بود بگذاردی و برسانیدی و
نصیحت کردی آنگه برنشست و عمار بجنگ شد آنگه شربتی آب خواست
گفتند آب نداریم مردی از انصار وی را شربتی شیر داد
بیاشامید و گفت رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرموده است که آخرین زاد
من شربتی از شیر بود آنگه بر قوم حمله کرد و هژده مرد را بکشت آنگه
دو مرد از اهل شام بیرون آمدند و هر یک وی را نیزه زدند
و بکشتند چون شب درآمد امیرالمومنین علیه السلام بر کشتگان طواف

میکرد و درمیان ایشان میکردید تا عمار را بازیافت آنکه سرش را بر
خود نهاد و بگریست و چند بیت در مرثیه وی گفت الروایة الاولی
روایت کرده اند باسناد از ابی ذر غفاری رحمه الله که گفت
نزدیک رسول علیه السلام شدم در حالت مرضی که آنحضرت را وفات
بود گفت یا اباذر دخترم فاطمه را حاضر کن گفت نزدیک فاطمه شدم
و گفتم یا سیده النساء پدر خود را اجابت کن فاطمه زهرا علیها السلام
چادر و موزه درپوشید و نزدیک حضرت خیر المرسلین آمد و چون حضرت
رسول را بدید در گریه افتاد و حضرت نیز از گریه او بگریه در آمد و او را
در بغل گرفت و گفت ای نور دیده گریه مکن پدرت فدای تو باد تو اول
کسی باشی که با من رسی بر تو ظلم کرده و حق تو غصب کرده و حق شوهر تو
برده و زده و بود که پس از من کینه و نفاق ظاهر شود و جامه دین
کهنه شود و تو اول کسی باشی که بر لب حوض کوثر بمن رسی و من دوست
ترا آب دهم و دشمنان ترا برانم گفت یا رسول الله اگر نزدیک
حوض ترا نه بینم کجا جویم فرمود که نزدیک میزان مرا یابی و من
میگفته باشم سلامت ده سلامت ده شیعه علی ابن ابی طالب را
ابوذر گفت که فاطمه ساکن شد آنگه رسول با من نگریست و گفت یا اباذر
فاطمه پاره ایست از من هر که ویرا رنجانیده مرا رنجانیده باشد و بدرستی
که او سید زنان عالم است و شوهرش سید اوصیاست و امام
حسن و امام حسین دو سید جوانان اهل بهشت باشند و ایشان

مردوا مانند اگر قایم باشند و اگر قاعد و پدر ایشان امام مؤمنان و مسلمانانست
و زود بود که از صلب امام حسین علیه السلام نه امام در وجود آید
ایشان و معصومان و بحق قیام کنندگان باشند و از ایشان بود مهدی
این امت گفتم یا رسول الله امامان چند باشند بعد از تو گفت بعدد
نقباء بنی اسرائیل الروایة الاحدی روایت کرد خواجه ابوجعفر
قمی باسناد متصل از جابر ابن یزید الجعفی از جابر بن عبد الله انصاری
که گفت چون این آیت فرود آمد که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و
اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم من گفتم یا رسول الله ما خدا و رسول را
شناختیم اکنون این اولوا الامر که خدای تعالی طاعت ایشان با طاعت
خود و طاعت رسول باز بسته است کیستند گفت ایشان خلفای
منند یا جابر و امامان مسلمانانند اول ایشان علی ابن ابی طالبست
پس امام حسن و امام حسین و علی ابن الحسین و محمد باقر و زود بود
که وی را دریابی یا جابر چون بدو رسی سلام من بدو رسان و امام جعفر
آنکه موسی ابن جعفر آنکه علی ابن موسی الرضا و محمد ابن علی و علی ابن
محمد و حسن ابن علی آنکه هم نام و کنیت من حجت خدای در زمین
و خدای تعالی بر دست وی مشارق و مغارب زمین بگشاید آنکه از
شیعه و اولیای خود غایب شود و غیبتی که در آن غیبت باشد بر اعتراف
با امامت وی الا آنکس که خدای تعالی امتحان کرده بود دل وی را
از برای ایمان جابر گفت یا رسول الله شیعه وی در حال غیبت وی

بود هیچ نفعی بود گفت آری بدان خدای که مرا به نبوت بخلق فرستاده
که ایشان بنور وی روشن میشوند و در غیبت وی بولایت وی
نفع میگیرند اگرچه منع آنرا پوشیده کرده اند ای جابر این از مکنون
سر خدا و مخزون علم اوست آنرا پوشیده دار الا از کسی که اهل آن
باشد جابر ابن یزید گفت که جابر بن عبد الله انصاری گفت که نزدیک
علی ابن الحسین علیه السلام بودم با من سخنی میگفت ناگاه محمد باقر علیه السلام
از حجره زنان بیرون آمد و او کودکی بود و دو گیسو داشت چون جابر
ویرا بدید بلرزیدن آمد و زمانی دیر در روی وی می نگریست آنگه ویرا
گفت یا غلام روی فرا من کن چنان کرد آنگه گفت پشت فرا من کن
نیز چنان کرد جابر گفت بحق خدای کعبه که شمایل رسول خدا دارد آنگه
برخاست و بنزدیک وی شد و گفت ای غلام نام تو چیست گفت محمد
گفت پسر کیی گفت پسر علی ابن الحسین گفت ای پسر تن و جانم فدای
تو باد تو باقری فرمود که آری بمن رسان آنچه رسول خدای بتو گفته
جابر گفت یا مولای من بدرستی که رسول خدای مرا بشارت داد
بدانکه من باقی بمانم تا ترا دریابم و مرا گفت چون ویرا ببینی سلام من
بدو برسان پس رسول خدای مولای من ترا سلام میگوید باقر گفت
یا جابر بر رسول خدای باد سلام تا که آسمان و زمین باشد و بر تو باد
سلام که برسانیدی جابر بعد از آن نزدیک وی آمد شد میکرد و از
وی چیزها می آموخت روزی باقر از وی چیزی پرسید جابر گفت

بخدای که در چیزی خوض نکنم که رسول خدای مرا از آن نهی کرده است
بدرستی که وی مرا خبر داد که شما امامان راه نمایید از اهل بیت وی
بعد از وی حکیم ترین مردمان باشید در حالت خوردی و عالم ترین
ایشان باشید در حالت بزرگی و گفته است که هیچ فرا ایشان میاموزید
که ایشان از شما عالمتر باشند باقر علیه السلام گفت جدم رسول خدا را
که من عالمترم از تو بدانچه از تو پرسیدم و در حال کودکی مرا
حکمت داده‌اند و آن همه بفضل و رحمت خداست بر ما والحمد لله

الفصل الثامن عشر فی ذکر ولادت امیر المومنین علی علیه السلام

روایت کرده خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله باسناد متصل از جابر بن عبد الله
انصاری که گفت رسول را علیه السلام پرسیدم از ولادت امیر المومنین علی علیه السلام
گفت آه آه مرا پرسیدی از بهترین مولودی بدرستی که خدای مرا
و علی را از یک نور آفرید پیش از آنکه خلق را آفرید پانصد هزار سال
و ما خدای را تسبیح و تهلیل میگفتیم و چون خدای تعالی آدم را بیافرید
ما را در صلب وی نهاد و با صلاب پاکان و ارحام پاکان نقل میکردند
تا خدای مرا از پشت پاکی بیرون آورد و آن عبد الله بن عبد المطلب بود
و مرا بودیعت در رحم بهترینی نهاد و آن آمنه بود و آنکه خدای
تعالی علی را از پشت پاکی بیرون آورد و آن ابو طالب ابن عبد المطلب بود
و بودیعت در بهترین رحمی نهاد و آن فاطمه بنت اسد بود
حکایت مثرم راهب آنکه گفت یا جابر پیش از آنکه علی برحم مادر رسد

دران عهد مردی بود عابد راهب او را مثرم بن رعیب بن الشیقنام
گفتندی واو بعبادت مشهور بود و صد و نود سال خدا را عبادت
کرده بود و از وی هیچ حاجت نخاسته از خدای تعالی درخواست
تا ولیی از اولیای خود فرا وی نماید خدای تعالی ابو طالب را نزدیک
وی فرستاد چون مثرم وی را بدید برخاست و بوسه بر سرش داد
و پیش خود بنشاند و گفت تو چه کسی خدای بر تو رحمت کناد گفت
مردی ام از تهامه گفت از کدام تهامه فرمود که از مکه گفت از کدام
قبیله جواب داد که از عبد مناف از بنی هاشم راهب برجست و دیگر
باره بوسه بر سرش داد و گفت حمد خدای را که مطلوب من بداد و مرا
مرگ نداد تا که ولیی را از اولیای خود فرا من نمود آنگه گفت بشارت
باد ترا که علی اعلی مرا الهام داده که در آن بشارت تست ابو طالب
گفت آن چیست گفت فرزندی از صلب تو بیرون آید که او ولی خدا
بود و امام متقیان و وصی رسول رب العالمین و اگر تو آن فرزند را
دریابی سلام من بدو برسان و وی را بگوی که مثرم ترا سلام میگوید
و گواهی میدهد که جز خدای تعالی خدایی نیست واو در خدایی
یگانه است و محمد بنده و رسول اوست و تو وصی اویی بحق بمحمد نبوت
تمام شود و بتو ولایت آشکارا گردد پس ابو طالب بگریست
و گفت نام این مولود چه باشد گفت نامش علی بود ابو طالب
گفت من حقیقت آنچه تو گویی ندانم مگر برهانی ظاهر و دلالتی واضح

بشیر گفت اکنون چه میخواهی تا از خدای درخواهیم تا هم اینجا بدهد ابوطالب گفت
طعامی میخواهم از بهشت هم درین وقت راهب دعا کرد و هنوز
دعا تمام نکرده بود که طبقی آوردند از میوه‌های بهشت بر و خرمای تر و انگور
و انار ابوطالب یک انار از آن برداشت و شادمان برخاست
و هم در ساعت روی بمنزل نهاد و آن انار بخورد و آن نطفه سرایت کرده
برحم فاطمه بنت اسد جمع آمد بعلی علیه السلام حامله گشت و زمین در جنبش آمده
چند روز زلزله بود تا اگر قریش از آن سختی بترسیدند و گفتند خدایان را
برگیرید و بسر کوه بوقبیس شوید تا از ایشان درخواهیم تا این بلا ساکن شود
چون ایشان بر کوه شدند کوه چندان بجنبید که از هم بشد و پاره‌های
عظیم از او در گردید و بتان نگونسار افتادند چون آن بدیدند گفتند
ما را بدین بلا طاقت نیست پس ابوطالب بر سر کوه شد و گفت
ایها الناس بدرستی که خدای تعالی درین شب شخصی پدید آورد و خلقی
آفرید که اگر وی را طاعت ندارید و بولایت وی مقر نشوید و با امامت
وی گواهی ندهید این اضطراب ساکن نشود و دیگر تهامه مسکن شما
نشود گفتند یا ابوطالب آنچه فرمایی ما آن کنیم و بر منهاج گفتار
تو رویم پس ابوطالب بگریست و بتضرع و ابتهال دست برداشت
و با خداوند جل جلاله مناجات کرد و گفت الهی و سیدی اسالک
بالمحمودة و العلویة العالیة و بالفاطمة البیضاء لا تفضلت علی تهامة
بالرأفة و الرحمة بدان خدای که دانه بشکافت و خلق بیافرید

و عرب این کلمات می نوشتند و در شدائد و وقایع بدان دعا
می کردند در عهد جاهلیت و نمیدانستند و حقیقت آن نمی شناختند
چون شب ولادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود آسمان روشن شد
و نور ستارگان اضعاف شد قریش عجایبها دیدند و تعجبها می نمودند
و شورشی در ایشان افتاد و گفتند در آسمان چیزی حادث گشته ابوطالب
بیرون آمد و در کوچها میگردید و میگفت ایها الناس حجت خدای تمام
شد و مردمان می آمدند و ویرا از علت آن می پرسیدند که روشنی
آسمان و سبب تضاعف نور ستارگان چیست وی میگفت بشارت باد
شما را که درین شب ولی از اولیای خدای ظاهر شد که حق تعالی در وی فضایل
خیر جمع کند و اوصیا را بدو ختم کند و او امام متقیانست و امیر مؤمنانست
و ناصر دینست و قامع مشرکین و خشم منافقانست و آرایش عابدانست
و وصی رسول پروردگار عالمیان و امام هدی و منبع جود و کرم و همچنین
این کلمات و الفاظ میگفت تا که صبح برآمد چون بامداد شد
وی چهل روز از قوم خود غایب شد جابر گفت گفتم یا رسول الله کجا شد
فرمود که برفت و پدرم را بجست و او در کوه لکام متوفی شده بود
و فرمود که یا جابر این را پنهان دار که از اسرار مکتوم و علم مخزون
خداست و بدرستی که پدرم ابوطالب را غاری نشان داده بود
در کوه لکام و گفته بود که مرا آنجا یابی زنده یا مرده ابوطالب
برفت و در آن غار شد پدرم را مرده یافت و در ردایی پیچیده

و روی بقبله کرده بود و دو مار یکی سفید و یکی سیاه او را نگاه میداشتند
تا چیزی تعرض بوی نرساند چون ابو طالب را بدیدند دور شدند
ابو طالب نزدیک وی شد و گفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله
و برکاته حق تعالی بکمال قدرت خود پدرم را زنده گردانید پس رجا سبب
و دست بوی فرود آورد و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و ان علیا ولی الله حضرت علی
ابو طالب گفت بشارت باد ترا که علی بر زمین آمد گفت شب آمدنش را
چه نشان بود ابو طالب گفت چون از شب ثلثی بگذشت فاطمه را آن
پدید آمد که زنان را بود نزدیک ولادت گفتم چه بود ترا یا سیده النسا
گفت اثر رنجی می یابم من برخواندم آن نام که در و نجات بود
ساکن شد گفتم بروم و جماعتی زنان را بیاورم تا ترا یاری دهند
گفت چنان کن یا ابو طالب چون برخاستم که بروم هاتفی از گوشه خانه
آواز داد که بایست یا ابو طالب که ولی خدا را نشاید دست نجس پس
آنکه چهار زن را دیدم که نزدیک وی آمد و جامهای حریر سفید پوشیده
و بوی ایشان خوشتر از بوی مشک اذفر و ویرا گفتند السلام علیک
یا ولی الله وی جواب سلام ایشان باز داد آنکه در پیش وی بنشستند
ربوی و انی از سیم با ایشان بود و ویرا آن پس میداوند تا که امیر المومنین را
ولادت بود چون ولادتش بود نزدیک وی شدم چون شمس
طالع بود بسجده در افتاده روی بر زمین نهاده میگفت اشهد ان لا اله

الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسول الله و اشهد انا وصی رسول الله محمد
یختم النبوة و بی یتم الوصیة و انا امیر المؤمنین پس ویرا از زمین
برگرفتم و بر کنار نهادم و ریش بنهادم چون علی در روی ما در نگریست بزبان
فصیح گفت یا اماه مادرش گفت و السلام علیک یا ولی الله فرمود که
از پدرم چه خبر داری گفت در نعمت خدای میگردد و چون آن بشنیدم
نتوانستم کرد گفتم ای پسر من پدر تو نیستم گفت بلی ولیکن من و تو از
از صلب آدمیم و این مادر من حواست چون این بشنیدم ردا در سر گرفتم
و خود را از شرم در گوشه خانه انداختم آنکه زنی دیگر پیش آمد و مجمره
با وی و علی را برگرفت چون علی در روی نگریست گفت السلام علیک
یا اختی او گفت السلام علیک یا اخی گفت چه خبر داری از عمم گفت
بخیرست و ترا سلام میگوید من گفتم ای پسر این کدام خواهرست و کدام
عم گفت این مریم است بنت عمران و عمم عیسی بن مریم است پس ویرا
خوشبوی کرد ببویی که داشت آنکه زنی دیگر ویرا برگرفت و جامه
داشت ویرا در آن پیچید ابو طالب گفت اگر ویرا تطهیر دادی بهتر بودی
و عرب آن وقت کودکان را تطهیر دادندی زن گفت یا ابو طالب ویرا
طاهر و مطهر و تطهیر داده زاده اند ویرا ضربت نچشانند در دنیا
مگر کسی که دشمن دارد او را خدای و رسول خدا و فرشتگان و آسمان
و زمین و کوهها و دریاها و دوزخ مشتاق او بود گفتم آن مرد که باشد
گفت ابن ملجم مرادی لعنت الله علیه ویرا بکشد در کوفه سال سیم

از وفات محمد صلی الله علیه وآله وسلم آنکه زنان غایب شدند و دیگرشان
ندیدیم با خود گفتم که اگر آن دو زن دیگر زاهد اینستی بهتر بودی
پس خدای تعالی علی را علیه السلام الهام داد و گفت ای پدر آن زن
نخستین حوا بود و آنکه مرا برگرفت مریم بنت عمران بود و آنکه مرا در جامه
پیچید آسیه بنت مزاحم و آنکه مجمره داشت مادر موسی ابن عمران اکنون باز دیگر
ملتزم شو و بشارت ده وی را بدانچه دیدی که وی در فلان غار است
در فلان موضع من اینجا آمدم تا نزد او بشارت دهم بدانچه دیدم و مشاهده
کردم از پسرم علی ملتزم بکرامت پس سجده کرد خدا را پس باز دید
و گفت لای من در من پوشش چنان کردم وی مرده گشته هم چنانکه
بود و پس سه روز آنجا مقام کردم و سخن میگفتم و جواب می شنیدم
از آن دل تنگ شدم پس باز گردیدم و با مکه شدم جابر گفت گفتم یا رسول الله
بیشتر مردمان بر آنند که ابو طالب کافر مرد گفت یا جابر پروردگار تو
عالمتر است بغیب بدرستی که آن شب که مرا باسمان بردند چون بعرش
رسیدم چهار نور دیدم گفتم الهی این نورها چیست گفت یا محمد این
عبد المطلب است و این عمت ابو طالب و این پدرت عبد الله و این
مادرت آمنه گفتم الهی و سیدی بچه چیز یافتند این درجه ندا آمد که
بجهت آنکه ایمان پنهان میداشتند و کفر اظهار میکردند و بر آن
می بودند تا وفاتشان رسید الفصل الثامن عشر فی معجزات حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلم وهی اربعون المعجزة الاولی روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله

باسناد متصل از اصبغ بن نباته که گفت نزدیک امیرالمومنین علیه السلام
نشسته بودم در مسجد کوفه و آنحضرت بحکم قضا نشسته بود قومی پیش او
آمدند و سیاهی با ایشان بود و دستها باز پس بسته گفت این چیست
گفتند دزد است فرمود که یا اسود دزدی کردی گفت آری یا امیر
المومنین گفت چیست آنچه بدزدیدی بدانک و نیم رسد گفت زیاده
بود یا امیرالمومنین فرمود که دیگر بار از تو بپرسم اگر اقرار آوردی
حد بر تو برانم و دست راست تو ببرم عمرو بن کثیر پرسید که از کدام
قبیله گفت از بنی ثعلبه گفت دزدی کردی گفت آری پس امیرالمومنین
فرمود تا دست راستش ببریدند دست راست در دست چپ گرفت
و خون از وی می بارید عبدالله ابن الکوا پیش وی باز آمد و گفت یا
اسود دست تو که برید گفت امیر مومنان و سپیدا و صیا و پیش رو
سفیدرویان و اولیترین مردمان به پیغمبر آخر الزمان شوهر فاطمه و پدر
امام حسن و امام حسین علیهما السلام موید بجبرئیل و منصور بمیکائیل
و مولای من و مولای همه خلقان بعد از رسول رب العالمین علی ابن
ابی طالب علیه السلام عبدالله گفت او دست تو برید و تو در
حق وی این میگویی گفت چرا نگویم که دوستی وی با گوشت
و خون من آمیخته است و دستم نبرید جز بحقی که بر من ثابت شد
پس عبدالله پیش امیرالمومنین علیه السلام شد و گفت چیزی عجب دیدم
مردی پیش من باز آمد دست بریده خود را بدیگر دست گرفته

خون از وی میچکید و آنچه شنیده بود باز گفت امیر المومنین علیه السلام
بگریست و گفت در زبان دشمنان کسی بود که اگر شکر در گلوی وی فرو کنم
جز دشمنی نکند و در میان دوستان ما کسی بود که اگر وی را پاره پاره کنم
جز دوستی من نخواهد آنگه امام حسن را گفت آن سیاه را باز آور
ویرا باز آورد امیر المومنین ویرا گفت یا اسود من دست تو بریدم
و تو این همه ثنا میگویی بر من اسود گفت پدر و مادرم فدای تو باد
چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی تو با گوشت و خون من آمیخته است
و دستم جز بحق نبریدی خدای ترا جزای خیر دهاد چنانکه تو مرا از عذاب
آخرت نجات دادی امیر المومنین علیه السلام گفت این دست
فرا من ده دست بریده فرا وی داد وی آنرا بموضع باز نهاد
و ردای خود بر آن افکند آنگه برخاست و دو رکعت نماز کرد و دعایی
گفت که مردمان ندانستند که چه گفت الا که از میان آسمان و زمین
آمین می شنیدند چون فارغ شد فرمود که ردا از وی باز کنند باز
کردند چنان درست شده بود که گویی هرگز نبریده بودند الحکایة
روایتست باسناد از علی تا زبانا مرفوع از امیر المومنین که وی با بعضی
از اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی ویرا گفت پدر و مادرم فدای تو
باد من تعجب میکنم ازین دنیا که در دست این قومست و نزد یک شما نیست
گفت ای فلان پنداری که ما دنیا میخواهیم و ما را نمیدهند آنگه مشتی ریگ
برگرفت در دست وی گوهر شد گفت این چیست فرمود که از نیکوترین جواهر

حضرت امیر فرمود که اگر خواستمی چنین بودی ولیکن نمیخواهم آنگاه
از دست بینداخت همچنان شد که بود **الثالثه** روایتست با اسناد
از حرث اعور که گفت روزی با حضرت امیر المومنین علی بیرون شدیم
تا که بجا قول رسیدیم درختی بود آنجا پوستانز شده و چوبی خشک
مانده وی بانگ بر درخت زد و گفت بفرمان خدای سبز شو و میوه
بار آور در حال درخت و شاخهای آن در اهتزاز آمد و سبز شد و امرود
بیرون آمد و ما از آن امرود باز کردیم و با خود ببردیم دیگر روز
آنجا آمدیم درخت همچنان سبز بود و میوه داشت **الرابعه**
ابو منصور طاهر ابن علی الزوقانی آورده است باسناد متصل از
محمد ابن ابی بکر که امام حسن رنجور بود و از پدر بزرگوار انار خواست
حضرت امیر المومنین دست مبارک بجانب ستون مسجد دراز کرد و
دعایی گفت شاخی از آن ستون بیرون آمد چهار انار بر وی دو با امام
حسن داد و دو با امام حسین علیه السلام و فرمود که این از میوهای بهشت است
گفتم یا امیر المومنین تو بر آن قادری فرمود که آری نه منم قسیم بهشت و دوزخ
میان امت محمد علیه السلام **الخامسه** روایت کرده اند که مردی و
زنی بخصومت پیش امیر المومنین علیه السلام آمدند آن مرد او از درشت
شاه ولایت پناه بانگ بر وی زد در حال سر آن مرد چون سر سگی شد
یکی گفت یا امیر المومنین بانگ بر این مرد زدی سگی شد پس مانع چیست
ترا از معاویه و دفع وی گفت ویحک اگر خواستمی او را بر تختش تا خانه

پیش من آوردندی ولیکن ما خازنان علم خداییم نه بزر و سیم ولیکن بر
اسرار تدبیر و بر آنچه در آن سری بود اعتراض و اعتراج نکنیم و ایشان را
دعا گوییم تا حجت بر ایشان ثابت شود و کمال امتحان حاصل آید و اگر دستوری
دادندی ما را بر معاویه چنانچه خواندن تا خیر نرفتی الی آخره
روایت کرده اند از امام محمد باقر علیه السلام که گفت روزی امیرالمؤمنین
در کوچهای کوفه میرفت مردی را دید که مار ماهی آورده میفروخت
حضرت امیر فرمود که وی چرا بپسندید که اسرائیلی را گرفته آن مرد انکار کرد
و گفت مار ماهی کی اسرائیلی بود امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که بروز
پنجم دود وی از سر و صدع این مرد برآید و وی بر جای خود بمیرد چنانچه حضرت
فرموده بود و فاتحش رسید حضرت شاه ولایت پناه با جمعی بر گور وی
آمده دعا گفت و خدا را بخواند آنکه پای فرا گورش زد آن مرد از پیش وی
برخاست و بگفت که این سزای آنکس است که بر علی تکذیب کند حضرت
فرمود که در گور شو در گور شد و گور بر وی راست شد الی آخره
روایت کرده اند از حمزه از علی ابن الحسین از پدرش که امیرالمؤمنین
علیه السلام ندا در میداد که هر که وی را نزد یک رسول خدا حقی است گو بیا
و از من طلب کن پس هر چیز از آنحضرت میطلبید دست در زیر مصلی
میکرد و بیرون می آورد و بدانکس میداد پس ابابکر عمر را گفت که اگر
چنین ندا در دهی که وی در میدهد همچنان یابی که وی می یابد زیرا که
این از آن نیست که وی وام رسول میگذارد پس ابابکر مبهوت ندا در داد

امیرالمومنین علی علیه السلام نقل است دریافت فرمود که زود بود که پشیمان
شود دیگر روز بامداد ابابکر با جمعی از مهاجر و انصار نشسته بود
اعرابی در آمد و گفت کدام است از شما وصی رسول خدا اشارت بابی
بکر کردند گفت تو وصی رسول خدایی گفت آری چه میخواهی گفت بیار
آن هشتاد شتر که رسول خدای مرا ضمان کرده گفت چیست این شتران
گفت رسول خدای از برای من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم ضمان
کرده ابابکر عمر را گفت اکنون چه میکنیم گفت اعرابیان جاهل باشند
از وی گواه طلب چون گواه طلب نمودند اعرابی گفت از من گواه طلبید
بر چیزی که رسول خدای ضامن شده است بخدای که تو وصی و خلیفه
پیغمبر نیستی سلمان برخاست و گفت ای اعرابی از عقب من بیا تا ترا
دلالت کنم بوصی رسول خدا اعرابی از پس وی میشد تا بنزدیک علی
علیه السلام رسید گفت تو وصی رسول خدایی گفت آری چه میخواهی
گفت رسول مرا هشتاد شتر سرخ موی ضمان کرده چار آنرا گفت اسلام
آورده تو و اهل بیت تو اعرابی گفت گواهی میدهم که وصی رسول خدایی
شرط همین بود آنچه میان من و رسول و ما همه مسلمان شدیم علی علیه السلام
گفت یا سلمان تو و امام حسن بفلان وادی شوید و این اعرابی را
همراه ببرید و ندا در دهید که یا صالح یا صالح چون ترا جواب دهد
بگوی وی را که امیرالمومنین علیه السلام ترا سلام میرساند و میگوید
که هشتاد شتر که رسول خدای از برای اعرابی ضمان کرده بیار

سلمان گفت ما بدان وادی شدیم امام حسن علیه السلام آمد و از داود جواب
که لبیک یا بن رسول الله وی پیغام امیر المؤمنین علیه السلام بگذارد
گفت سمعا و طاعة و در زمین بر نیامد که مهار ناقه از زمین برآمد
و امام حسن علیه السلام آن مهار در دست گرفت و فرا دست اعرابی داد
و گفت مهار بکش و ناقها می آمد تا هشتاد تمام شد بر آن صفت
که گفته بود **الثامنة** روایتست از امام علی ابن موسی الرضا
از پدرانش که گفت جهودی نزدیک ابو بکر آمد در عهد خلافتش
و گفت السلام علیک یا ابا بکر مردمان وی را سیلی زدند و
گفتند چرا با صاحب خلافت بر وی سلام نکنی آنگه ابا بکر گفت ترا
چه حاجتست گفت پدرم متوفی شد و گنجها و مالها بگذاشت اگر
تو آن را پیدا کنی و ظاهر گردانی من بر دست تو مسلمان شوم و مولی تو
شوم و ثلثی بتو دهم و ثلثی فرا مهاجر و انصار و ثلثی از آن من بود ابا بکر
گفت یا خبیث غیب که داند جز خدای جهود نزدیک عمر شد و بر وی سلام
گفت و گفت نزدیک ابا بکر شدم تا از وی مسئله پرسم مرا سخت
بزدند اکنون از تو بخواهم پرسید عمر گفت غیب نداند جز خدای
پس جهود نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمد و او در مسجد بود و سلام گفت
و گفت یا امیر المؤمنین عمر و ابا بکر بشنیدند و او را بزدند و گفتند
چرا مرا بدین دستور سلام نکردی جهود و گفت بخدای که او را
بدین نام نخواندم تا که او را در کتب آبا و اجداد خود یافتم

در توریت امیر المومنین علیه السلام گفت حاجت تو چیست گفت

پدری داشتم یهودی فرمان یافت و گنجها و مالها بگذاشت و مرا

بران مطلع نکرد و انید اگر آنرا اظاهر کنی من بر دست تو مسلمان شوم

امیر المومنین دواتی سفید خواست و گفت تو توانی نوشت گفت آری

فرمود که لوحها برگیر و ببلاد یمن شو وادی برهوت بحضرموت

نشان خواه و چون بکنارهٔ وادی رسی نزدیک فرو شدن آفتاب

آنجا بنشین که جماعتی مرغان سیاه منقار نزدیک تو آیند و بانگ کردن

گیرند چون نزدیک تو آیند تو نام پدرت بگوی و گفت یا فلان بن

وصی رسول پیغمبرم با من سخنی گوی و وی را از آن گنجها بپرس و هر جواب

که ترا گوید بنویس و چون ببلاد حضرمی رسی آنچه بدان لوحها نوشته

باشی بدان عمل کن جهود برفت تا ببلاد یمن رسید آنجا که حضرت

امیر المومنین فرموده بود دشت کلاغان سیاه را دید که می آمدند و

بانگ میکردند جهود آواز داد پدرش جواب داد و گفت ویلک

اینجا چرا آمدی که این از مواطن اهل دوزخست گفت آمدم تا ترا

از گنجها بپرسم که کجا گذاشته گفت در فلان سراست در فلان موضع

در فلان دیوار غلام آن بنوشت آنکه گفت ویک از پی دین محمد

شو و مرغان بازگردیدند و جهود با بلاد خود شد و فرود وران و

جوال و شتر ببرد و گنج برگرفت و اناهای زرین و سیمین و کاردانی

از آن بار کرد و نزدیک علی ابن ابی طالب علیه السلام آمد

وگفت یا امیر المؤمنین گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست
و محمد رسول اوست و تو وصی و برادر محمدی و امیر مؤمنانی بحق
چنانکه نامت نهاده اند و اینک شترهای زر و سیم بدانچه خدای
تعالی فرموده صرف کن پس فرمود تا آن جمع آمدند و علی را علیه السلام
گفتند تو این را چگونه دانستی فرمود که از رسول خدای شنیده ام
و اگر خواهید عجبتر ازین شما را خبر دهم گفتند آن چیست گفت روزی
با رسول صلی الله علیه وآله و سلم نشسته بودم در پیش آنحضرت شصت و سه فرشته
بشمردم که لقب و صفت ایشان میدانم روایتست از
ابی جعفر از پدرانش از امام حسین ابن علی علیهما السلام که گفت روزی
نزدیک امیر المؤمنین علی نشسته بودم و درانجا درختی خشک بود
از انار جماعتی دشمنان او آمدند و نزدیک آنحضرت جمعی از دوستان
بودند پس حضرت شاه ولایت پناه فرمود که من امروز ولایتی فرا شما نمایم
که در میان شما چنان بود که در میان بنی اسرائیل بود زیاده آنجا که خدای
تعالی گفت إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ
عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ آنگه گفت بدین درخت بگروید
درخت خشک بود و چون نگاه کردند درخت سبز شد و برگ پیدا
شد و میوه پدید آمد و انار آورد و پخته شد پس ما بسم الله گفتیم و ازان بخوردیم
اناری بود که هرگز ازان خوشتر نخورده بودیم آنگه آن جماعت را
که دشمنان وی بودند گفتند دست دراز کنید ایشان دست دراز کردند

شاخها بالا بر شد و هرگاه یکی از یشان دست دراز کردندی
بار بیا لا شدی و هیچ از ان فرا تواستند گرد گفتند یا امیر المؤمنین
چگونه است که برادران ما از ان میخورند و دست ما بدان نمی رسید
فرمود که بهشت نیز همچنین بود آنرا در نیابند مگر دوستان ما و از آنجا
دور نیفتند مگر دشمنان ما چون منافقان علیهم اللعنه بیرون آمدند گفتند
این سحر علی ابن ابی طالبست سلمان گفت شما گویید این سحر منست أفسحر
هذا ام انتم لا تبصرون الی [illegible] روایت از ابی اسحاق
شیبی که گفت در مسجد مهین شدم پیری را دیدم موی سر و رویش سفید شده
و او را می شناختم پشت بستون باز نهاده میگریست و اشک بر
رخسار وی میرفت گفتم یا شیخ چرا میگریی گفت صد و پنجاه و شش
سال عمر منست و درین عمر عدل و حق و علم ظاهر ندیدم یکساعت از
شبی و یکساعت از روزی پس من بروز و شب میگریم که بی ستانم
و در و هیچ عدل ظاهر نه گفتم آن کدام ساعت بود که در و عدل دیدی
گفت من مردی از جهود بودم و صنعتی داشتم در ناحیت شورا و آنجا
همسایه داشتم از اهل کوفه و یرا حارث همدانی گفتندی دشمنش نکنی
بود و دوست من بود و با من اختلاطی داشت من روزی خرواری
چند طعام بکوفه بردم تا بفروشم در راه دراز گوشان میراندم
بشورستان کوفه رسیدم و آن از پس نماز خفتن بود باز گریستیم
خوان و بار ندیدم گفتی که بزمین فرو شدند یا باسمان بر شدند

یا جنیانشان ببروند هر چند طلب کردم نیافتم در ساعت بسرای حارث
همدانی شدم و حال با وی بگفتم گفت بیا تا نزدیک امیرالمومنین
علی شویم و ویرا ازان حال خبر دهیم چنان کردیم امیرالمومنین
برخاست و بدان موضع شد که خران گم شده بود و آنجا روی فرا
قبله کرد و سخنی گفت که من فهم نکردم و دست بآسمان برداشت
پس سجده دراز کرد و آنگه ازوی شنیدم که میگفت بخدای ای جنیان که
اگر خر و بار این مرد بدو باز ندهید عهدی که کرده اید بشکنم و در راه
خدای با شما جهاد کنم حق جهاد کردن بخدای که وی ازین سخن فارغ نشده بود
که چهارپایانرا دیدم با بارها که برگرد خود آنگه امیرالمومنین علیه السلام
گفت یکی از دو کار اختیار کن یا من این چهارپایانرا میرانم و تو ایشانرا
می افشولی و یا تو میرانی و من می افشولم من گفتم یا امیرالمومنین تو
در پیش میرو پس وی در پیش میرفت و من ایشانرا میراندم تا که بر جبیله رسید
گفت یا یهودی پاره رفته بار فرو گیر من بار فرو گرفتم و گفتم یا
امیرالمومنین تو حافظ آن باش و بخفتم چون صبح بر آمد مرا بیدار کرد
و فرمود که چهارپایان و طعام نگاه دار و هیچ کار مکن تا من نزدیک
تو آیم آنگه برفت و مردمانرا پیش نمازی کرد و چون آفتاب بر آمد
با نزدیک من آمد و گفت بار بگشای ببرکت خدای و نرخ طعام
کن پس چنان کردم فرمود که از دو کار یکی اختیار کن یا من بها
می ستانم و تو بیع میکنی و می پیمایی و یا تو بهای بستانی و من

می‌پایم چنان کردم بعد از آن فرمود که هیچ حاجت داری گفتم آری
یا امیر المومنین میخواهم که ببازار شوم و حوایج بخرم آنحضرت با من
بیامد تا آنچه خواستم بخریدم آنگه مرا وداع کرد چون فارغ شدم گفتم
گواهی میدهم که جز خدای تعالی خدایی نیست و محمد رسول خداست
و گواهی میدهم که تو اعلم امتی و خلیفه رسول خدایی بر جن و انس
خدای ترا جزای خیر دهاد و از اهل اسلام شدم و با ضیعت خود
شدم و قریب با وی بودم پس اشتیاق دیدار آنحضرت بر
من غلبه کرده بکوفه آمدم و پرسیدم گفتند وی را شهید کردند
انا لله و انا الیه راجعون گفتم و صلوات فرستادم و گفتم عدل
بکلی رفت پس آن اول عدلی و آخر عدلی بود که دیدم

الحادی عشر

روایتست از علی ابن حسان از عبد الرحمن کثیر از امام جعفر صادق
که چون امیر المومنین بصفین می‌شد چون فرات عبره کرد و بکوه نزدیک
رسید وقت نماز دیگر درآمد وضو ساخت و بانگ نماز بگفت
چون فارغ شد کوه شکافته گردید و پیری سفید از میان آن بیرون آمد
روی و محاسن سفید و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و رحمة الله
و برکاته مرحبا بوصی خاتم النبیین و قاید غر المحجلین سید الوصیین
امیر المومنین فرمود که و علیک السلام یا اخی شمعون بن حمون الصفا
وصی روح القدس که فرو آید پس صبر کن ای برادر بدانچه تو میرسد
تا که بدوست خود رسی که من هیچکس را نمیدانم بکفایت تو دانی و بیخ شنیدن

در راه خدای نیکوتر از شما و ثواب عظیم‌تر از شما و بدرجه بلندتر از شما
و تو میدانی که بنی اسرائیل پیش از این چه رنج کشیده‌اند ایشان را
باره از هم باز بریده اند و بر دار ایشان کرده اند و اگر آن بی دینان
که از تو مفارقت کرده اند بدانند آنچه خدای ایشان را ساخته از
عذاب دوزخ و خشم و نکال از آن باز ایستادندی و اگر این
نیک مردان که با تواند بدانند که ایشان را چه ثواب است و رضا و عنایت باری
دوستداری خواهان بودندی که ایشان را ناخن گیرها ببریدندی
و سلام بر تو باد یا امیرالمؤمنین و رحمت خدای و برکاتش و کوه باز
با هم آمد و آن سر نهان شد و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام روی
بجنگ نهاد پس عمار یاسر و مالک اشتر و هاشم عتبه و ابو ایوب
انصاری و قیس بن سعد الانصاری و عمرو بن حمق الخزاعی و عباده
بن صامت اصحاب امیرالمؤمنین را از آن مرد پرسیدند فرمود که او شمعون
وصی عیسی است و ایشان سخن وی شنیدند و بصیرت ایشان زیاده
شد در خدمت و جهاد کردن با مخالفان و گفتند بخدای که ترا نصرت
کنیم چنانکه برادرت رسول خدا را نصرت کردیم بخدای که از تو
باز نه ایستد از مهاجر و انصار مگر بدبختی پس حضرت امیرالمؤمنین
ایشان را دعای خیر گفت الثانی عشر روایت کرده اند که
خالد بن ولید در خلافت ابی بکر لشکری بجایی می برد و سلاح
پوشیده داشت و جمعی شجاعان گرد بر گرد وی می شدند بیرون مدینه

امیر المؤمنین علی فرا ایشان رسید تنها از منیعی می آمد و هیچ سلاح
نداشت چون خالد نزدیک وی رسید عمودی آهنین در دست
داشت بر آورد تا بر سر حضرت شاه مردان زند و آنحضرت را پیش
از آن با وی ماجرای رفته بود شاه مردان آن عمود از دست وی
بستد و در گردنش کرد و تاب داد تا چون قلاده شد خالد
باز گردید و با نزدیک ابی بکر شد و بسیار حیله کردند تا آن عمود
بشکنند میسر نشد پس جمعی آهنگران را حاضر کردند گفتند تا آنرا
در آتش نهند بیرون نتوان کرد و اگر چنان کنند خالد هلاک
شود پس گفتند این را جز علی کسی دیگر بیرون نتواند کرد همچنانکه
در گردنش کرده هم او بیرون تواند کرد و خدای تعالی آهن را
برای وی نرم گردانید چنانچه برای داود پس ابا بکر از حضرت
امیر خواهش کرد علی ابن ابی طالب آن عمود دید و انگشت نرا
گرفت و تاب باز داد الثالث عشر روایت کرد خواجه
ابو جعفر الطوسی از پدرش از حسین ابن عبد الله الغضایری از ابی محمد
هرون بن موسی التلعکبری از محمد ابن احمد بن مخزوم المقری مولای
بنی هاشم از عبد الله بن عبد الرحمن العامری از محمد بن علی القرشی
از محمد بن یسار از ابی حمزه ثمالی از سعید ابن المسیب المخزومی از جابر
بن عبد الله انصاری و عبد الله عباس که ایشان هر دو گفتند
ما نزدیک ابی بکر نشسته بودیم در عهد ولایت وی خالد ولید فرا رسید

باشکری و آن جا شکاهی بود از اسب فرود آمد و ابوبکر را بداشت
و مردم همه بدو می نگریستند گفت ای پسر ابی قحافه این عداوتیست از
خدای که ترا در مقامی بداشت که اهل آن نیستی و رفعت بر سر آمدن
تو در آنجا نیست الا چون ماهی که بر سر آب آید که علو و بر سر آمدنش
آنگاه بود که در وی هیچ حرکت نمانده باشد و ترا با شکرگیتی و لشکرداری
چه کار در این مقام که تو هستی از وزارت حسب و نقصان نسب و بی قوتی
و قلت تحصیل نه حرمتی نگاه میداری و نه آشتی بر می انگیزی خدای جزای
خیر بدهاد پسر ضحاک را و برادر ثعیف را که ترا در مجلسی بداشتند
که اهل آن نیستی ابوبکر گفت چه بوده است ترا گفت من
از طایف می آمدم که بطلب مرتدان شده بودم پسر ابوطالب را
دیدم با جمعی مرتدان که گوشه جبهها شان از جید توکج شده بود چون
پسر یاسر و مقداد و اسود و ابن العوام و دو غلام یکی را بروی می شناسم
و یکی را با اسم حبشی پس علی علیه السلام پسر عقیل را آواز داد و
اثر چادر جبهها شان ظاهر شد دروی زره حضرت رسول صلوات الله
علیه پوشیده بود و رداء برافکنده و محاسن خود بدست گرفته
و موحش بر دو سر و پیش افکنده بروی سلام سبقت کردم از برای دفع
شر وی و در آن منزل قرا خیابی یافتم چنانکه همه آنجا فرود آمدیم
تا از مکر وی احتراز نمایم پس پسر ابوطالب با لفاظ زشت ابتدا
کرد و باستهزا مرا سرزنش کردن گرفت بدانچه تو مرا فرموده بودی

برای بدخو و پس آن مرد اصلع بن نکر بسیت و سخن در حلق وی زحمه بکرد
چون حمله شیر یا چون آواز رعد و از سر خشم مرا گفت آن بخواستی کرد
یا ابا سلیمان گفتم بخدای که اگر وی بخواستی برانجا زدی که خشمهایت
درانجاست پس بدانستم که عقل از وی دور شد و چشمهای وی سرخ برگردید
و خشم بر طبیعت وی پیدا گشت و گفت یا بن الحمقا ای پسران زنک شمعنند
گرا حدان بود که بر چون منی اقدام نماید یا بر ان دلیری کند که نام
من بدهن آورد هرگز بدان دهن کلمه بنیاورده باشد و یک از
تشنگان خون تو و صاحب توام آنکه خبر گردن مرا بگرفت و مرا
نگونسار از اسب در کشید و میراند تا باسیای حارث کنده و آهنی
قوی در ربود و آن از گردن من کرد و بهر دو دست تاب داد
و آن آهن قوی در دست وی چون موم گرم بود و اصحاب من
انجا ایستاده شر او از من دفع نکردند خدا ایشان جزای خیر دهاد
که چون چشمهای وی اثر خشم دران بدیدند از ترس وی گویی اعضا
شان خشک شد و عرق از پیشانیهاشان روان شد و روحشان بمرد
و گویی که در ملک الموت می نگریستند و بدان خدای که آسمان بر داشته
که صد مرد یا زیاده از اقربای وی جمع آمدند از پیرون نتوانستند
کرد و تاب باز نتوانستند داد و از ان عجز ایشان مرا معلوم شد
که سحرست یا قوت فرشتگانست که در وی ترکیب کرده اند اکنون
این کره از من بگشای اگر می توانی و حق من از وی بستان و اگر نه

من سزای عزلت و سرخود شوم که پسر ابوطالب لباسی از عار در من
پوشانید که بدان ضحکهٔ اهل دیار شدم آیا بکمر بغز نکرسیت که نه بینی که این
مرد چه ظاهری شود و گوید که ولایت من باری گرانست بر دوش
وی و غصه ایست در سینهٔ وی عمر گفت بخدای که دارو فراحیست که ترک
آن نکند تا او را آتش خوری آوری که از آنجا او را باز نگردانی و دارو
جهل و حدتیست که در پوست او محکم شده و در مجری خون او رفته
که ترک آن نکند تا که مغزش فوار شود و در ورطهٔ هلاکت افتد پس ابابکر
گفت قیس پسر عباده انصاری را بخوانید که این آهن جز او کسی نتواند
گشاد و بالای قیس سیزده بدست بود و در هیچ بدست پهنا و درا
وقت هیچ مرد از وی قوی تر نبود چون قیس حاضر آمد ابابکر وی را
گفت ترا قوت و شوکت و مردانگی هست اکنون این تیر آسیا از
گردن برادر خود خالد بیرون کن گفت چرا خالد آنرا از گردن خود
بیرون نکند گفت نتواند گر و گفت چیزی که ابو سلیمان بر آن قادر نباشد
که پستاره لشکر و شمشیر شماست من چگونه بر آن قادر باشم عمر گفت وسیت
از این هزل بدار و کاری که برای آن آمده بکن گفت مرا از برای آن
حاضر کنید تا از من درخواستی کنید یا باجبار و اکراه مرا بر آن وا دارید
عمر گفت اگر بطوع بکنی بهتر و الا باکراه ترا بر آن واداریم قیس گفت یا ابن الخطاب
خدای مخذول گرداند آنرا که مثل تو وی را باکراه بر کاری وادارد
بدرستی که تنگی بزرگ داری اگر چنین کاری بکنی از تو عجیب نباشد

عمر از سخن وی خجل شد و انگشت بدندان بگزید ابابکر گفت دست از
عمر بدار و آن کن که از تو میخواهد قیس گفت بخدای که اگر تو این ستمی بکردی
آهنگران مدینه را حاضر کردند گفتند این جز با آتش حاضر نشود و
پس ابابکر از سر خشم بقیس نگریست و گفت بخدای که از گفتار تو آن
عاجز نیستی ولیکن کاری کنی که امام تو از آن با تو عتاب کند
و این از آن عجبتر نیست که پدرت خلافت کرد تا بدان کبر و اسلام
آورد پس خدای تعالی خار روی بریده گردانید و نخوت و کبر وی ببرد
و اسلام را بولی خود عزیز کرد و دین را باهل طاعت خود راست گردانید
قیس از آن سخنها خشمناک شد و گفت ترا از من جوابها بسیارست
بزبانی فصیح و دلی دلیر اگر نه بیعت بودی ولیکن اگر دستم ترا
بیعت کرد دل و زبانم نکرد و مرا در کار علی هیچ حجت نباید پس از
روز غدیر خم و بیعت تو نبود الا مثل آن زن که ریسمانی رشته بود و
و برهم بافته از هم باز کرد و از تو نمی ترسم اگر پدرم خلافت طلب کرد
اهلیت آن داشت زیرا که او مردی بود که از او از پیک کهنه‌تر سیدی
هم مردی داشت و هم گوهری بخلاف پیش لنگ که نه عزی صمیم دارد
و نه حسبی کریم بخدای که اگر بعد ازین نام پدرم گویی از جواب سکوتت
بجای بر سر کنم که دهنت از آن خون انداز و اما آنچه گفتی که علی علیه السلام
امام منست بخدای که من امامت او را انکار نکنم و از ولایت وی
عدول ننمایم و چگونه آنرا نقض کنم که بخدای و رسول در آن عهد بسته ام

پس توبه کن از انچه بدان دلیری نمودی و باز ایست از انچه ار
تکاب ان کرده و حق با مستحق گذار انکه دامن بیفشاند و برفت و
ابوبکر ازان سخن پشیمان شد و خالد چند روز دیگر دید پیت اسیا ور
کرون پس روزی پیش ابی بکر آمد و گفت علی علیه السلام این ساعت
باز آمد پیشانی عرق کرده و سرخ شده ابوبکر اقرع بن سراقه باهلی
و اشوس بن اشیح الثقفی را نزدیک وی فرستاد تا از وی در
خواست کنند که پیش وی آید بمسجد پیغمبر ایشان هر دو نزدیک وی
آمدند و گفتند یا ابوالحسن ابابکر ترا میخواند برای مهمی و درخواست
میکند که بمسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آیی وی جواب باز نداد
گفتند یا ابوالحسن هیچ جواب باز ندهی ابابکر را حضرت امیر فرمود که بخدای
که شما سخت بی ادبید کسی که از سفر باز آید بروی واجب نبود که بکار
مردمان برخیزد مگر بعد از انکه با خانه خود شود و اگر شما را کاری بود
بخانه وی آیید تا آن مهم کفایت شود ایشان نزدیک ابی بکر شدند
و پیغام بگذاردند ابابکر گفت برخیزید تا نزدیک وی شویم همه
با وی پامدند تا بدر خانه شاه ولایت پناه امام حسین را دیدند که
شمشیری در دست داشت و میخواست که بخدا ابابکر گفت یا ابا عبدالله
اگر صواب بینی از پدر دستوری خواه تا نزدیک وی شویم
امام حسین علیه السلام دستوری خواست ایشان در رفتند و خالد
با ایشان بود همه سلام گفتند حضرت امیر کل امیر نجا لد نگریست

وگفت یا اباسلیمان خویش قلاده است قلاده تو خالد گفت بخدای که
از انتقام آن نجات نیابی اگر اجل مرا مساعدت کند امیر المومنین علیه السلام
گفت تف بر تو باد وای و بیمه بخدای که تو نزدیک من خوارتری
وحقیرتری و جان تو در دست من نیست مگر چون مگسی که در خوری
گرم افتاده باشد و در انجام مرده ما را با ما گذار و اگر نه ترا بکسی رسانم
که تو بکشتن از وی اولیتر باشی آنچه گذشته است رها کن و آنچه
باقی مانده آنرا باش بخدای که گویی مرگ خود و مرگ تو مشاهده
کردم روح خود در بهشت و روح تو ملعون در دوزخ جمعی در میان آمدند
وگفتند ما از برای آن نیامده ایم تا با خالد خصومت کنی بلکه
بکاری دیگر آمده ایم ابو بکر گفت یا ابو الحسن بر مقاومت مقیم شده
ما ترک تو کردیم تو نیز ترک ما کن و نمیخواهیم که از ما چیزی موحش
بینی که بدان مخالفت و مفارقت زیاده شود امیر المومنین گفت
خدای مرا مستوحش گردانید از تو و جمع تو و پسر ولید که اینجا نشسته است
من حال با تو بگویم چون وی لشکر خود را بسیار دید کبر و نخوت
دامن گیر وی شد و خواست که از قدر من چیزی کم کند و مرا پیش ایشان
کم حرمتی نهد تا نزدیک جاهلان وقعی پدید آید چون این در خاطر
وی آمد مقام و پایه وی فراهوی نمودم بر وجهی که خدای تعالی بدان
راضی ابا بکر گفت این نیز بران گیریم تو نشسته و ترک اسلام
گرفته و از جهاد رغبت بگردانیده خدای و رسول ترا فرموده اند

یا از خود میکنی علی علیه السلام گفت یا ابابکر شش تو جابلا نرا از من فقه باید آموخت
بدرستی که رسول خدای بیعت من بر شما لازم گردانید و مرا در میان
شما چون خانه خدای نهاد و هر جا خانه خدایست آنجا آیند و او بجایی نشود
و مرا گفت یا علی زود بود که از پس من با تو غدر کنند و چیزها از ایشان
ظاهر شود و ایمن بود و هر که رغبت از آن بکرداند کافر بود و قال الله تعالی
واذ جعلنا البیت مثابة للناس پس من و تو برابریم الا در نبوت
و مرا اعلام کرد از خدای تعالی که شمشیر بر نکشم بعد از وفات وی
الا در سه موضع و فرمود که قاتل الناکثین پس از من الا با ناکثین و قاسطین
و مارقین و هنوز وقت آن نیامده گفتم پس حکم فرمود که صبر کنی
تا با من ربی و خصم را کردن نهی گفتم بر من می ترسی از ایشان که مرا بکشند
گفت بخدای که بر تو از کشتن نمی ترسم و من وقت مرگ تو و سبب آن
می شناسم پروردگار من مرا بدان خبر داده و می ترسم که شمشیر خود
نیت کردانشان و دین باطل شود و این قریب عهدست و قوم از
توحید برگردند و اگر نه آن بودی و آنچه مرا معلوم شده است که بخواهم
بود و در آنچه تو در آنی کارها بودی و شمشیرها سیراب شدی که تشنه
شده است و چون صحیفه خود بخوانی آنچه از و و از ما تحمل کرده
بدانی و ضمان نیک اند محمد و آلش و قاضی خدای ابابکر گفت یا ابوالحسن
این مراد ما نبود و بدین نیامدیم اکنون این آهن از گردن خالد
بیرون کن که گرانی آن وی را خسته گردانید و در گردن وی اثر کرد

و تشفی دل خود از و تشفا دادی حضرت امیر فرمود که اگر خواستمی که تشفی
دل خود از و تشفا دادی از شمشیر ذوالفقار مرا حاصل بودی و فنای وی
نزد دیگری بودی و بخدای که اگر وی را بکشتمی بقصاص یک مرد بنیامدی
که روز فتح مکه کشته شده است و درین بار دیگر و مرا دران هیچ
شک نیست که دل خالد بمقدار پشه از ایمان محتوی و منطوی نشده
اما آهن که در گردن وی است تواند بود که من درین وقت بر بیرون کردن
آن قادر نباشم کو خالد از گردن خود بیرون کن که او سزاوارتر است
پس بریده اسلمی و طارق و اشجع همدانی برخاستند و گفتند یا ابو الحسن
بخدای که از گردن وی باز نکند مگر آنکس که یک دست و زنجیر بکند
و همچون بلی بر دست بداشت تا مردمان بر آن بگذشتند آنگاه باپس
پشت انداخت و عمار نیز برخاست و جماعتی دیگر و ابوبکر نیز
دران سخن گفتن ایشان را جواب نداد تا ابوبکر گفت بحق برادرت
محمد رسول الله و منزلتی که وی راست نزدیک تو که بر خالد رحمت کن و این
آهن از گردن وی بیرون کن چون حضرت امیر نام محمد رسول الله
شنید شرم داشت و کثرت حیا که صفت لازمش بود دامن گیر وی
شد دست باز پس زد و خالد را نزدیک خود کشید و سر آهن گرفت
و چون علک گرم یعنی موم گرم تاب باز میداد و تا که از هم باز میشد
و مردمان تکبیر میگفتند و تعجب می نمودند پس علی گفت حق
تعالی زوده بود که جمعیت شما را متفرق گرداند تا من از شما بستانم

الرابع عشر روایتست که در عهد خلافت علی قصابی گوشت
بکنیزکی می فروخت و بر وی حیفی میکرد آن کنیزک بگریست و برفت
نزد علی رسید و با وی از قصاب شکایت کرد و حضرت امیر با کنیزک
نزدیک قصاب شد و فرمود که انصاف این کنیزک بده و وی را پند داد
و گفت باید که با ضعیف و قوی هیچ یکسان کنی و با این کنیزک ظلم مکن
قصاب آنحضرت را نمی شناخت دست بجنبانید و گفت ای مرد
برو علی بازگردید و هیچ نگفت پس قصاب را گفتند او علی ابن ابی
طالبست قصاب کارد برکشید و دست خود ببرید و بدیگر دست
دست بریده را برگرفت و پیش خیر الاوصیا آمد و عذر خواست امیر المؤمنین
دست وی را بجای خود نهاد و دعا کرد و حق تعالی در حال دست وی درست
گردانید الخامس عشر روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله
از پدرش از سعد بن عبد الله از احمد بن محمد بن عیسی از حسین بن سعید
از عبد الرحمن ترابی از عاصم بن حمید از فضل بن رسان از ابی جعفر
که گفت اصحاب امیر المؤمنین گفتند که اگر معجزه بما نمایی که دل ما بدان
مطمئن گردد از آنچه رسول خدای تو کرامت کرده از کمال فضل تو عجب
نباشد فرمود که اگر شما عجیبه از عجایب من ببینید کافر گردید
و گویید که ساحرست و کاهن و بهترین شما این گویند گفتند ما همه میدانیم
که از رسول خدای میراث علم بتو رسیده فرمود که اهل عالم تحمل آن
سخت و دشوار باشد و احتمال آن نکنند مگر مومنی که خدای تعالی

دل او را برای ایمان امتحان کرده بود و لیکن چون ابا نمودید و میخواهید
که بعضی از عجایب خود و علمی که خدای مرا داده است فرا شما نمایم
چون نماز خفتن بگذاریم از پی من فرا آیید و چون از نماز فارغ شد
بصحرای کوفه بیرون رفت و هفتاد مرد از پی آنحضرت برفتند که خود را
از شیعه وی میدانستند و حضرت مظهر العجایب فرمود که معجزی بشما ننمایم
تا نخست عهد و میثاق خدای از شما بستانم که در من کافر نشوید و مرا در
کارهای عظیم نیندازید و بخدای که فرا شما نمی نمایم مگر آنچه رسول خدای
بمن آموخته عهد و میثاق از ایشان بستد محکمترین عهدی و میثاقی آنگه گفت
روی از من بگردانید تا دعایی که خواهم بگویم آنگه شنیدند که وی دعایی
میگفت و ایشان نمیدانستند آنگه گفت رویها این سو کنید با آن سوی
کردند بوستانها دیدند و جویهای آب روان و کوشکها از یک جانب
و از دیگر جانب دیدند که آتش زبانه میزد تا حدی که ایشان را
هیچ شک نبود که آن بهشت و دوزخست پس بهترین سخنهاشان این بود که
این سحری عظیم است و همه کافر شدند الا دو مرد و آنحضرت با ایشان
بازگشت و گفت سخن این جماعت شنیدید و عهد و میثاقی که با ایشان
بسته ام اکنون در من کافر شدند و بخدای که آن حجت سنت
بر ایشان فرود از نزدیک خدای تعالی و خدای میداند که من ساحر و کذاب
نیستم و من و پدرانم بدین معروف نبودیم و لیکن این علم خدا است
و علم رسول که خدای تعالی او را انها کرده و رسولش بمن رسانیده و من

ومن شمار رسانیدم و چون بر من رد کنید بر خدای رد کرده باشید
آنکه بیرون رفت تا بمسجد کوفه رسید دعایی بگفت و آن دو مرد شنیدند
باز نگریستند ریگ آن مسجد در و یاقوت شده بود و ایشان را گفت
چه می بینید گفتند در و یاقوت می بینیم فرمود که اگر از خدای در خواهم
دعای من اجابت کرده از این عظیم تر از من نماید آن دو مرد یکی
کافر شد و یکی ثابت باند امیرالمومنین فرمود که اگر از این چیزی
برگیری پشیمان شوی حرص وی را نگذاشت و از آن درها یکی برگرفت
و در آستین نهاد چون بامداد بنگریست دری آبدار بود که مثل آن
ندیده بود و گفت یا امیرالمومنین من از آن درها یکی برگرفتم و اینک من دارم
فرمود که چرا برگرفتی گفت خواستم که بدانم که آن حقست یا باطل گفت
اگر بانجا بری خدای ترا در بهشت عوض دهد و اگر آنجا نبری آتش
دوزخ ترا عوض دهد مرد آن در را بمسجد برد و خدای تعالی آن را ریگ گردانید
همچنانکه بود و گفته اند عمرو ابن الخزاعی بود الحادی عشر روایت کرد
خواجه مفید از عبد الله بن محمد بن ابی القاسم جعفر بن محمد مولویه از
پدرش علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابان بن ابی عیاش
از سلیم بن قیس الهلالی از عطا از سلمان الفارسی و هم روایت کرد
از علی ابن الحسن الزجاج از ابی الحسین علی بن یعقوب الزیات
از سعید بن عمرو از معاویه بن عمرو از عمش از منهال بن عمرو از زاذان
از سلمان که گفت زنی بود از انصار ام فروه نام بر بیعت علی تحریص میکرد

و بر بیعت ابابکر سرزنش میکرد و بغض این میفرمود و خبر بابی بکر رسید
ویرا حاضر کرد و از آنچه میکرد منع نمود و گفت ای دشمن خدای مردمان را
تحریص میکنی بر پراکندگی و خلاف جماعت مسلمانان چگویی در امامت
من گفت خود را امام مگوی و این نام بر خود مبند گفت پس من چیستم
گفت تو امیر قوم خودی ترا اختیار کردند و والی قوم خود گردانیدند
و اگر ترا کاره باشند معزول کنند و امام که مفترض الطاعه بود آن بود
که خدای و رسولش نص کرده باشند و ویرا خاص گردانیده بعلم ظاهر
و باطن و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر و چون در ماه
و آفتاب بایستد ویرا سایه نباشد امامت را نشاید کسی که بت پرستیده بود
یا اسلامش بعد از کفر بود تو از کدام امامانی گفت من از آنم که خدای
تعالی از بندگان خود اختیار کرده گفت افترا کردی بر خدای اگر
خدای ترا اختیار کرده باشد در کتاب خود چنانچه غیر ترا آنجا که فرمود
و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون
و اگر تو امامی پس نامهای هفت آسمان چیست ابابکر گفت نامهای آن
خدای داند که آنرا آفریده است زن گفت اگر شایستی که زنان مردان را
آموزندی من ترا بیاموختمی گفت ای دشمن خدای نام یک یک بگوی و اگرنه
ترا بکشتم گفت مرا بکشتن تهدید میکنی بخدای که باک ندارم ولیکن بگویم
آنکه نامهای آن یک یک تقریر کرد و آن جماعت متحیر بماندند آنگه گفتند در
حق علی چگویی گفت چه توانم گفت در حق امام امامان و وصی اوصیا

آنکه آسمان و زمین بنور او روشن شد و آنکه کلمهٔ توحید تمام نباشد مگر بحقیقت
معرفت او و آنکه بفرمود تا ویرا بکشتند و امیر المومنین علیه السلام ضیعتی
داشت بوادی القری آنجا رفته بود و چون باز آمد و خبر قتل ام فروه
شنید بسر گور وی شد آنجا چهار مرغ سفید بدید و منقارهای سرخ
در منقار هر یک دانهٔ انار سرخ و شاخ مورد و چون امیر المومنین را بدیدند
بانگ کردن گرفتند و گرد وی پریدن آمدند و وی نیز سخنی گفت
شبیه سخن ایشان و آنگه گفت بکنم انشاء الله تعالی آنگه بسر گور وی بایستاد
و دست بآسمان برداشت و گفت اللهم بحق هذه الاسماء المکتوبات علی
کرسی کرامتک یا محیی النفوس پس بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات
احی لی ام فروه و اجعلها عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض
لامرک فرمان تو بطاعت مقرونست پس امیر المومنین گفت ای مونسه
بیرون آی بفرمان خدای تعالی پس آن زن از گور بیرون آمد چادر
سبز در وی پوشیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیر المومنین
پسر ابو قحافه خواست که نور تو فرو نشاند و خدای تعالی نخواست
الا آنکه نور ترا زیادت کند آنگه امیر المومنین باز گردید و با خانه
شد و مرغان هر چهار برفتند و ناپدید شدند و خبر بابی بکر شد سلمان را از آن
پرسید گفت بخدای که اگر امیر المومنین از خدای عز و جل درخواهد آسمان
پیشین را زنده کند بکند پس امیر المومنین بزیارت آن گور شدی
تا که خلافت بدو رسید بر سر آن گور قبه فرمود و آنرا گور شهیده خواندندی

امام قطب الدین راوندی در کتاب معجزات آورده که آن زن زنده بماند

و امیرالمومنین وی را با شوهرش داد و وی را از وی دو پسر بود و آن زن

بعد از وفات امیرالمومنین با شوهرش بزیست الباب الرابع عشر روایت کرده‌اند

جمعی از عمار یاسر که گفت امیرالمومنین به بابل بود و مشغول گشت بعذری

که آنجا بود تا که نماز دیگر از وی درگذشت و نزدیک فرو شدن آفتاب بود

مردی پیش وی آمد و گفت یا امیرالمومنین بدرستی که من و اولادم همه

از گرسنگی هلاک شدیم چراکه ضیعتی دارم که قوت ما از آنجا بودی اکنون

سه سالست که شیری آنجا آمده و هر برزگر که آنجا میرود شیر او را میکشد

و هیچ زد و مردمان ازو بترسیدند و هیچ برزگر آنجا مقام نمیکند

و ما از گرسنگی و بی برگی هلاک شدیم امیرالمومنین فرمود که آن صحرا

کجاست که شیر در آنجاست گفت بدین موضع است نزدیک

و مسافت اندکست عمار گفت امیرالمومنین مرا فرموده که با این مرد برو تا شیر را

بتو نماید پیش شیر شو و این انگشترین بوی نمای و بگوی که ای شیر

حیدر ترا فرموده که هرگز درین صحرا اقامت مساز گفت من متحیر بماندم

و از آن شیر می ترسیدم زیراکه صفت کرده بودند که او شیری عظیم است

و از ملامت حضرت امیرالمومنین می ترسیدم زیراکه صفت کرده بود

می ترسیدم که بروم و نمی توانستم که مخالفت وی کنم الغرض همراه آن

برفتم و آن مرد با من بود چون بدان موضع نزدیک رسیدیم مرد گفت

شیر در پس این پشته است و من ازین موضع فراتر نیایم و گرسنگی غالب بود

مرو بران کوشک شد و مرا گفت تو برو چنانچه امیر ترا فرموده عمار گفت
من ترسان شدم چون بزان پشته شدم شیر را دیدم فرو خفته بترسیدم
و مضطرب شدم چون مرا دید بغرید و دنباله بر زمین زد و روی بمن
نهاد و با خود گفتم همین ساعت مرا هلاک میکند پس با خاطرم آمد انگشتری
امیر را فرا وی نمودم و پیغام ادا کردم عمار گفت که چون این گفتم آن شیر که
چندگاه وحشی بود چند سگی گشت و بمن نگریست و خود را بر زمین افگند و روی
بر خاک مالید و برگردید و چون مرغی بر پرید که جز گرد وی ندیدم
و از آن تعجب نمودم پس چیزی در خاطرم آمد از آن استغفار
کردم و باز نزدیک امیر المومنین علیه السلام شدم و آفتاب فرو خواسته
شد وی برخاست و دستها بآسمان بر داشت و لب بجنبانید و بآفتاب
اشارت کرد آفتاب بدان برج آمد که نماز دیگر بود پس وی
مردمان را امامی کرد و نماز بگذارد و چون سلام بداد و عمار گفت و بمن
نگریست و گفت یا عمار اگر کار شیر سحر بود این هم سحر است گفتم یا امیر
المومنین یا مولا صلوات خدای بر تو باد چیزی بخاطرم در آمد
بر دست تو توبه کردم که دیگر آن بخاطر در نیاورم وی گفت
ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی الله من عمر روایت کرد
جویره بن قادم که گفت با مولای خود علی ابن ابی طالب بنواحی کوفه
بیرون شدیم خواست که بانبار رود و بر اشتر حضرت رسول نشسته بود
پای بر گردن اشتر کرده نیده و پیراهنی پوشیده بود و از صوف سفید

وسر برهنه کرده وطیلسانی برافکنده وشکمش بر زمین کوبه افتاده
که وبرکرد وی سجاده پسر بود امام حسن و امام حسین علیه السلام
بدست راست وچپ آنحضرت بودند ومحمد حنفیه در پیش و مالک اشتر در
میان ایشان ناگاه لشکر پراکنده شدند وتشویشی در ایشان افتاد
وبهزیمت شدند امیر المومنین ندا در داد که کجا میگریزید ای سرگشتگان
کجایید ای بازپس ماندگان یثرب کجایید ای شتر بلوک جنیان بهزیمت
کجا میروید منم علی ابن ابی طالب گفتند یا امیر المومنین درین راه شیری
عظیم پیش ما آمد امیر المومنین ندا داد و آن شیر را که از راه دور شود
که من از اشبال آنانم که دیدی و مشاهده کردی منم شیر خدا در زمین
و آسمان منم امیر المومنین علی ابن ابی طالب شیر بسر بر زمین نشست و بزبان
فصیح گفت عدلاً مخلصاً لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان
محمداً عبده ورسوله وانک ولی الله منم پدر وحش همچنانکه آدم ابو البشر است
و بدرستی که خدای تعالی عهد از فرزندان من فرا ستد همچنانکه از
فرزندان آدم که هیچکس را از فرزندان تو نخورند و من از خدای
تعالی درخواستم تا میان ما جمع کند وامروز جمع کرد پس امیر المومنین گفت
ترا بمن چه حاجتست آنکه گفت از خدای تعالی درخواهی تا مرا پا فرزند د
پس امیر المومنین دعا گفت و امام حسن و امام حسین آمین گفتند
آنگه امیر المومنین گفت برو که خدای تعالی دعای من در حق تو اجابت کرد
شیر گفت یا مولای اجابت چیست گفت ندانی یا ابو الوحش که در دل

امامی از ما عمود وی بود و از نوری که اصل آن ثابت بود و در دل امام و سر عرش
و در زیر عرش چون امامی از ما دعا گوید در زمین و خدای تعالی آن را
اجابت کند آن عمود در دل آن امام ورا اهتزاز و جنبش آید پس وی بداند
که خدای تعالی دعای وی اجابت کرد شیر گفت یا مولای من پس از امروز
زندگانی نمیخواهم از خدای درخواه تا امروز مرگ من تعجیل کند پس امیر المومنین
دوم بار دعا گفت برو و گفت در آن وقت نماز دیگر او را وفات رسید
آنکه روی بمن کرد و گفت یا جویره از پی برادر خود فرا تر شو و وی را دفن
کن امیر المومنین برفت و مرا بدان شیر بگذاشت پس مرا از وی ترسی در دل
افتاد و من بر سر پشته بنشستم و شیر بر پشته دیگر تا وقت نماز دیگر
ناگاه شیر از جای بر جست و بانگی کرد و بیفتاد چنانچه گویی صد سالست که
مرده است من برخاستم و شمشیر برکشیدم و قصد کردم که از برای وی
قبری بکنم از پس خود آواز هاتفی شنیدم و گوینده را ندیدم که میگفت
یا جویره ما کار ترا کفایت کردیم باز نگریستم گوری دیدم با لحد
شیر را آنجا دفن کردم و چیزی فرا خاطرم آمد که اعتقادم نیز بدان سست بود
گفتم نه پنداری که علی ابن ابی طالب این شیر را سحر کرد آنکه برفتم تا نزدیک
مولای خود رسیدم شب در آمده بود یکی را از اصحاب پرسیدم
که مولای من نماز کرد گفت نی نه نماز دیگر کرد و نه نماز شام و فرمود
که این زمینی است که برگردانیده است در وی نماز نشاید پس من فرا
پیش مولای خود شدم اثر خشم بر وی دیدم و همچون مروارید عرق از

وی میچکید گفتم یا مولای من شیر را دفن کردم وی روی از من بگردانید
دیگر باره بگفتم روی مبارک بگردانید دیگر باره بگفتم یا مولای شیر را
دفن کردم هر دو ریش افکند نتوانستم که چهار بار اعاده کنم آنگه برفت
وما در خدمت بودیم تا بفرات رسید آنجا از برای وی خیمه بزدند
آنگه وضو ساخت و من آوازی عظیم از آسمان شنیدم چون آواز رعد
سر بر داشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بودند تا باز آنجا که وقت
نماز دیگر بود آنگاه آنحضرت نماز بگذارد و از برای ما امامی کرد آنگاه
آفتاب فرو شد و ستارگان بر آمد آنگاه نماز شام بگذارد آنگاه
در محراب با من نگریست و گفت یا جویره اگر شیر را سحر کردم آفتاب را
هم سحر کردم اگر نه آنستی که کراهت میدارم که جماعتی در حق ما آن گویند
که در حق برادرم عیسی بن مریم شما را خبر دادمی از آنچه میخورید و می آشامید
و در خانهای خود ذخیره می نهید و زنانی را از خانه مردانی بیرون آوردی
که از ایشان فرزندان دارند و ایشان را با شوهران دیگر رد کردمی
بعلمی که رسول خدا مرا آموخته است گفتم یا مولای من بر دست تو
توبه کردم که هرگز دیگر در تو شک نکنم الثانی عشر روایت کرد
خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله از محمد بن علی از علی بن ابراهیم از پدرش
ابراهیم بن هاشم از ابی الصلت عبد السلام بن صالح از محمد بن یوسف
الفرانی از سفین از اوزاعی از یحیی بن ابی کثیر از حبیب بن الجهم که
گفت چون با علی بصفین شدم وی بدهی فرود آمد پس مالک بن الحرث

اشتر پیش وی شد و گفت یا امیر المومنین اینجا نزول میفرمایی و هیچ آب
نیست گفت ای مالک بدرستی که خدای تعالی ما را اینجا آبی دهد خوشتر
از شهد و نرمتر از پیه و سردتر از برف و صافی‌تر از یاقوت ما را
تعجب نمودیم و هیچ عجب نبود از قول امیر المومنین آنکه وی می‌آمد و ردا
از پی میکشید و شمشیری در دست با زمین هموار خالی یا پستا و
و فرمود که یا مالک تو و اصحابت این زمین را بکنید مالک گفت ما آن زمین را
بکندیم سنگی سیاه عظیم پدید آمد حلقه در آنجا همچون سیم میدرخشید ما را
گفت این سنگ بر دارید همه جهد کردیم و صد مرد بودیم آن سنگ از جای
ز این توانستیم کرد پس امیر المومنین بپا بود و دست بدعا برداشت
سوی آسمان و میگفت طاب طاب مریا عالم طیبوثا توبه ثمیا کوه دیا حانوثا
نوه بیثا برحوثا امین امین رب العالمین رب موسی و هارون آنگه آن
سنگ بر کند و چهل گز بینداخت مالک بن حرث گفت که آبی از
زیر آن سنگ بیرون آمد شیرین تر از شهد و سردتر از برف و صافی
تر از یاقوت ما از آن تعجب نمودیم و هیچ عجب نبود از قوت امیر المومنین و
و ما از آن آب خوردیم و چهارپایان را آب دادیم آنگاه و باز سنگ
بر آنجا نهاد و ما را فرمود تا خاک بر آنجا کردیم آنگاه از آنجا رحلت
کردیم چون اندک مسافتی برفتیم گفت کیست از شما که موضع آن چشمه
باز شناسد گفتیم ما همه آنرا می‌شناسیم پس چون باز گردیدیم و آن
موضع طلب کردیم چنان بر ما پوشیده شد که هیچ نشناختیم و پنداشتیم

و پنداشتیم که حضرت امیرالمؤمنین تشنه است بهر سو نگریستیم تا که صومعه
راهبی دیدیم که از پیری ابروهایش بر چشمهایش افتاده بود و ویرا گفتیم
هیچ آب داری که صاحب ما را از آن شربتی دهی گفت آبی شیرین
دارم و دو روزست که نهاده ام پس آبی بیاورد بغایت تلخ و ناخوش
گفتیم تو این را شیرین می شماری اگر آن آب میدیدی که صاحب ما ما را
از آن آب داد و بچشیدی ذوق آن هرگز ترا فراموش نشدی
گفت صاحب شما پیغمبرست گفت نی وصی پیغمبرست وی از صومعه
فرو آمد بعد از آنکه از ما وحشت می نمود و گفت مرا نزد یک صاحب
خود برید ویرا ببردیم چون امیرالمؤمنین ویرا بدید گفت شمعون
راهبست گفت آری شمعونم و این نامیست که مادرم نهاده و بجز خدای
تعالی کسی بر آن مطلع نشده تو این چگونه دانستی تمام کن تا من نیز
تمام کنم فرمود که ای شمعون چه میخواهی گفت نام این چشمه میخواهم و حال آن
فرمود که این چشمه را جویها نامست و از بهشت سیصد و سیزده وصی
از وی آب خورده و من آخر اوصیا ام راهب گفت همچنین یافتم در
کتب انجیل و گواهی میدهم که بجز خدای تعالی خدایی نیست و محمد
رسول اوست و تو وصی محمدی آنکه امیرالمؤمنین از آنجا برفت
و راهب در پیش ایشان میشد تا که بصفین فرو آمد و چون صف جنگ
راست شد اول کسی که کشته شد راهب بود امیرالمؤمنین فرود آمد
و بگریست و فرمود که روز قیامت راهب با من بود و رفیق من بود در بهشت

العشرون روایت کرد و خبر داد ما را سید امام اجل افضل
علاء الدین شهاب الاسلام افتخار العترة سید الاشراف والعلماء الحسین
بن محمد بن حسین بن مهدی الحسینی و ادام شرفه و سیادته و مجده گفت
روایت کرد ما را الشیخ الاجل العالم کافی الدین ابو الحسن علی بن محمد
بن ابی نزار الشرفیه الواسطی بمدینه فی التاسع عشر من شوال سنه ثلث
و تسعین و خمسمائه گفت خبر داد مرا فقیه سدید الدین ابو الفضل شاذان
بن جبرئیل ابن اسمعیل القمی از محمد بن ابی مسلم باسناد متصل از ابی الفتح
المغازلی از ابی جعفر میثم تمار که گفت من پیش مولای خود امیر النحل بودم
بکوفه و جماعتی از اصحاب حضرت خیر المرسلین گرد وی بودند مردی از
در در آمد و از بالا قبایی خز پوشیده و عمامه اتحمی زرد در سر بسته
و شمشیر حمایل کرده گفت کدام یکیست از شما که در مجلس شجاعت نشسته
و عمامه براعت و کمر فصاحت بر بسته و درع قناعت پوشیده کدام
یکیست از شما که ولادتش در حرم بوده و در اخلاق پسندیده بمحل
اعلی رسیده و کرم لازم وی شده کدامست از شما آن اصلع صبری
که اصلش پاکست و بنیادش محکم آن شجاع نیزه زن که چراغ بغض دامن
فرو میراند و کینه از خصمان نخواهد کدامست از شما آن شاخ گل از درخت
بخت ابی طالب آن شجاع با هیبت آن تیری که خطا نشود و آنکه
محمد را در عهد خود نصرت کرد و سلطانیش بدو عزیز شد و کارش
بدو عظیم گشت کدامست از شما که دو عمرو را اسیر کرد امیر المومنین و امام المتقین

کرار غیر فرار علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که منم یا سعد بن فضل
بن ربیع المدرکه بن نجبه بن اشعث بن ابی السمع الدوسی بپرس هرچه خواهی
که منم پناه اندوهناکان منم موصوف بمعروف منم که بلاهای عظیم بر من
آید و تحمل آن و تعاسات آن من کنم منم که صفت من در همه کتابها کرده اند
منم خداوند اسپان با وبسل و طرق منم ق والقرآن المجید منم نبای عظیم
منم صراط مستقیم منم مرد با قوت و مردانگی منم که کمانهای گران بکشیم
و مردان مرد را بکشتم و صید شان میکنم و بر شداید و بلاها صبوری باشم
و نیزه را چنانچه می باید کار میفرمایم صاحب کر و فر نبوت و سطوت
منم دانا و محکم کار منم نگاه دارنده و برارنده و بفضل من ناطق است
همه کتابها و بعلم من ناطق و متفق اند همه عالمان و عاقلان منم علی برادر
رسول خدای و شوهر دخترش اعرابی گفت بار پسندیده است
که تو وصی پیغمبر خدایی و امام اولیای خدایی و حکم عالم ترا باشد
کس تو منازعت تواند کرد چنین است که بار پسندیده است یا نبی
حضرت امیر فرمود که بگوی آنچه میگویی اعرابی گفت من رسولم از
نزدیک شصت هزار مرد که ایشان را عقیمه خوانند و مرده را با من فرستاده اند
که مدتیست که مرده است و بسبب مرگ وی خلاف افتاده و اینک
بر در مسجد است اگر وی را زنده گردانی بدانیم که صادقی و مارا معلوم شود
که تو حجت خدایی در زمین و اگر بر آن قادر نباشی بدانیم که درین دعوی
صادق نیستی و از خود چیزی ظاهر میکنی که بر آن قادر نیستی حضرت امیر المومنین فرمود

که یا میثم بر شتر نشین و در محلهای کوفه بگرد و ندا در ده که هر کس میخواهد که ببیند
آنچه خدای تعالی و رسول خدای از علم و فضل و بزرگواری بعلی ابن ابی
طالب داده است گو فردا بنجف حاضر آی و چون میثم باز آمد حضرت
فرمود که یا ابا جعفر میثم را بضیافت بر نزدیک خود انشاء الله تعالی که فردا
خدای تعالی فرج پدید آورد ابو جعفر گفت من میثم اعرابی را بخانه بردم
و خدمت کردم حضرت امیر المومنین چون نماز بامداد بگذارد بیرون آمد
و هر که در کوفه بود از صالح و فاجر بیرون آمد بنجف آنگه حضرت
مظهر العجایب فرمود که یا ابا جعفر آن اعرابی و مرده را حاضر کن چنان
کردم آنگه علی ابن ابی طالب گفت ای اهل کوفه در حق ما آن گویید که ببینید
و آن روایت کنید که از ما شنوید آنگه تابوت حاضر کردند از آنجا دیبای
سبز بیرون آوردند و آن را باز کشادند شخصی در میان آن بود زنگی چون
مروارید غلامی نو خط دو ابروهای نیکو امیر المومنین فرمود که ای اعرابی
چند روز است که وی مرده است گفت چهل و یک روز است اهل
بیتش میخواهند که وی را زنده گردانی تا بدانند که وی را که کشت
زیرا که وی را شبانگاه زنده بود و بامداد او را کشته یافتند و سرش
ازین گوش تا آن گوش بریده امیر المومنین فرمود که طالب خون وی که
میکند گفت پنجاه مرد از قومش قصد یکدیگر کردند در طلب خونش
اکنون تو شک از میان ایشان بردار حضرت فرمود که او را عمش کشت

زیرا که دختری را بوی داده بود و وی دختر عم دا را رها کرده و زنی دیگر خواسته
وی از کینه و خشم آن وی را بکشت گفتند ما بدین سخن راضی نشویم بلکه خواهان
خواهیم که غلام نفس پس خود نزدیک اهل خود گواهی دهد تا تشویر دفتنه
از میان ایشان برخیزد پس حضرت امیرالمؤمنین برخاست و خدا را حمد
و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت یا اهل کوفه بقره
بنی اسرائیل نزدیکتر و بزرگوارتر نیست از برادر رسول خدای و آن بقره
مرده زنده کردانید پس از هفت روز آنگه حضرت مظهر الغرایب نزدیک
مرده آمد و گفت بدرستی که پاره از بقره بنی اسرائیل بر مرده زدند مرده زنده شد
من بعضی از خود برین مرده میزنم زیرا که بعضی از من نزدیک خدای بسیار
بزرگوار است بعد از آن سر پای مبارک بران مرده زد و گفت برخیز یا مدرکه
بن حنظله بن حسان بن نخین بن فهر بن سلامه بن طیب بن اشعث
که خدای ترا زنده کردانید بشنیم گفت وی برخاست غلامی نیکوتر از
آفتاب و ماه و گفت لبیک لبیک یا حجة الله الانام و المتفرد بالفضل و الانعام
علی گفت کشنده تو کیست گفت حریث بن حسان گفت برو با نزدیک
اهل خود گفت مرا در آن مقام حاجت نیست امیرالمؤمنین فرمود که
چرا ندی گفت ترسم که دیگر باره ام بکشند و تو نباشی که مرا زنده کنی
حضرت اعرابی را گفت تو با نزدیک قوم خود شو اعرابی گفت یا
مولا با تو باشم تا که اجل در آید و خدای لعنت کناد آنرا که حق ردی تو نیابد

و وی را اهل شهر شود پس وی میان خود و میان خود پرده فرو گذارد
و حجابی کند و آن شهر بود در خدمت حضرت ولایت پناه می بودند تا که
در صفین شهید شدند پس اهل کوفه با منزل خود شدند و در حق حضرت
امیر المومنین علیه السلام سخنهای مختلف گفتند الی حادی عشر [illegible] و باسناد
متصل از شیخ الاجل العالم ابی عبدالله بن ابی مسلم ثقة بعد ثقة از عمار بن خالد
عن اسحق الازرق عن عبدالملک بن ابی سلیمان که گفت‌اند در دفینی یا ذخیره
در مارای پوستی یافتند تاریخش هزار و هفتصد سال چیزی بخط سریانی
بر و نوشته بود بی تفسیر کردند که گفت که چون مشاجره و مخالفت افتاد
میان موسی بن عمران و خضر در قصه کشتی و غلام و دیوار موسی باز و یک
قوم شد با برادرش هرون او وی را پرسید از چیزی که از خضر فرا آموخت
گفت علمی بود که زبان ندارد و کسی را که آن نداند ولیکن از ان عجب تر
بود گفت آن چه بود گفت بر دریا ایستاده بودیم مرغی پیدا شد برشکل
بولوایه و از آن دریا منقاری آب برگرفت و بسوی مشرق انداخت
و دیگری بسوی مغرب و یکی بجانب آسمان و دیگری بسوی زمین و پنجم
برداشت و باز در دریا ریخت و بپرید ما متعجب ماندیم در این بودیم که
خدای تعالی فرشته را فرستاد بر صورت آدمی و فرمود که چرا متعجب مانده‌اید
گفتیم از کار این مرغ گفت نمیدانید حال او را گفتیم خدای بهتر داند
فرشته فرمود که مرغ گفت بدان خدای که مشرق را مشرق گردانید و مغرب را
مغرب و آسمان را برداشت و زمین را بگسترانید که خدای تعالی در

آخر الزمان پیغمبری فرستد نامش محمد و او را وصی بود نامش علی که علم
شما در جنب علم ایشان چون قطره بود نسبت بدین دریا الثانی عشر
روایت باسناد المتقدم عن الشیخ عبد الله بن یوسف الشیرازی
عن اسمعیل بن احمد بن محمد الکوفی عن اسحق بن محمد بن ابرهیم الزوار
عن ابی تمیم بن خالد عن الحسن بن عرفه عن المبارک بن سعید ابی سفین
الثوری عن الاعمش عن سالم عن ابی الجعد که گفت در مجلس بن مالک حاضر
بودم در بصره و وی حدیث میکرد مردی برخاست و گفت یا صاحب
رسول خدا این نشان چیست که بر توی بینم بدان خدای که محمد را به پیغمبری
بخلق فرستاد که حدیث کن مرا پدرم از رسول صلوات الله علیه
که گفت بدرستی که خدای را در فرض است جذام و برص که هیچ مومن را
بدان مبتلا نکرداند گفت انس مالک زمانی سر در پیش افکند و اشک
از چشمهاش روان شد انگه گفت این نشانه علی ابن ابی طالبست
که در من رسیده است مردمان همه برخاستند و گفتند ما را ازین
حدیث بگوی جواب داد که رسول را بساطی بمدینه آوردند ز بروشم
از دهی از دههای مشرق که آنرا بندق گویند پس رسول مرا فرستاد و
تا ابا بکر و عمر و طلحه و زبیر و سعد و سعید و عبد الرحمن بن عوف را حاضر کردم
و علی ابن ابی طالب نزدیک وی بود آنگاه گفت یا انس این
بساط بگستران و تو نیز با ایشان بنشین و مرا خبر ده بدانچه
از ایشان بینی آنگاه گفت یا علی باد را بگوی تا ما را بر دارد و علی گفت

ای باد ما را بردار پس ما را بهوا برآورد و برفتیم چند انکه خدای تعالی
خواست آنگاه فرمود که ای باد ما را بنه باد ما را بنهاد فرمود که میدانید
که کجا هستید گفتند نه گفت بجای اصحاب کهف و رقیم که از آیات خدای عجب
بودند انگه گفت برخیزید و بر قوم سلام گوید ایشان برخاستند
و سلام گفتند پس جواب ایشان ندادند آنگه علی برخاست و سلام گفت
جواب سلام وی باز دادند گفت چرا این قوم را جواب سلام باز ندادید
گفتند ما را دستوری نیست که جواب دهیم مگر پیغمبری را یا وصی پیغمبری را
آنگه گفت هر یک با جای خود شوید و فرمود که ای باد ما را بردار پس ما
در هوا بودیم و برفتیم چند انکه خدای تعالی خواست آنگه گفت
ای باد ما را بنه باد ما را بنهاد و پای بر زمین زد و چشمه آب ظاهر شد
خوش و شیرین از انجا وضو ساخت و ما نیز وضو ساختیم آنگه گفت شما دریابید
نماز با رسول را بعضی از ان آنگه گفت ای باد ما را بردار باد ما را برداشت
اندکی برفتیم انگه گفت ای باد ما را بنه چون فرود آمدیم در مسجد رسول
بودیم و وی از نماز بامداد یک رکعت گذارده بود و ما یک رکعت با وی
بگزاردیم و دیگر رکعت با آن پیوستیم آنگه رسول با ما نگریست و گفت
یا انس من ترا حدیث کنم گفتم بلکه از لفظ تو نیکوتر بود یا رسول الله
پس ما را حدیث کرد چنانکه گویی با ما حاضر بود آنگه گفت یا انس
بدین گواهی ده علی را و چون امیر المومنین از من گواهی خواست
روز بساط را گفتم مرا فراموش شده فرمود که اگر آنرا بپوشیدی و بدانسته

کردی وصیت رسول خدا را فدای تو ابتلا کرده اند بسعیدی در جنت و آتشی
در دوزخ و دو چشم ترا کور کرده اند پس من از جای فراتر نشدم تا که پیسی
پیدا آمد و چشم کور شد و انس در ماه رمضان روزه نتوانست داشت
و هر روز مسکینی را طعام میداد تا که در بصره بمرد و اثل لنت والغرون
فضل بن شاذان در کتاب نقض بر این کرام آورده که روایت کرد عثمان
بن عفان از محمد بن عباد البصری صاحب عبادان و در پس غزاد که گفت
یا بحری حدیث کنم عجب‌ترین حدیثی که شنیده ام گفت آری رحمت خدای
بر تو باد در همسایگی من مردی صالح بود و شبی در خواب دید که گویی
وی مرده است و از برای حساب وی را حشر کرده اند و بصراطش
نزدیک آورده اند گفت چون از صراط بگذشتم پیغمبر را دیدم بر لب
حوض و امام حسن و امام حسین نزدیک آنحضرت بودند و هر یک جائی
در دست امت را آب میدادند نزدیک امام حسن شدم و گفتم یا امام مرا
آب ده مرا آب نداد نزدیک امام حسین شدم و آب خواستم ام
نداد نزدیک حضرت شفیع روز جزا شدم و گفتم یا رسول الله بفرمای
تا شاهزادها مرا آب دهند گفت آب مدهید وی را گفتم پدر و مادرم
فدای تو باد ایمان آورده ام و بخدای و تو خلاف نکرده ام مرا چرا آب
نمی دهند امر فرمای تا شاهزادهام آب دهند فرمود که آبش مدهید
گفتم چرا یا رسول الله پرسیدم و نتوانستم دیگر چیزی گفت رسول
علیه السلام کاردی از نیام برکشید و فرا من داد و گفت مردی است

که علی را دشمن میدارد و ناسزا میگوید و تو ویرا منع نمیکنی برو و اورا
سر ببر من در خواب دیدم که آن مرد را سر بریدم پس وی گفت که ای
حسین او را آب ده جامی پر آب بدست من داد و ندانستم که آب خوردم
یا نی ولیکن از خواب بیدار شدم سخت ترسان و نماز میکردم
و میگریستم تا که صبح برآمد فریاد و واویلاه شنیدم که فلانکس را بر بستر
سر بریدند و سرهنگان و پاسبانان و عوانان و همسایگان ویرا
بگناه گرفتند من گفتم سبحان الله چیزی بود که من در خواب دیدم
و خدای تعالی آنرا محقق گردانید پس من نزدیک امیر شدم و گفتم این
من کردم و قوم ازین بی گناهند گفت ویحک چه میگویی گفت ایها الامیر
چنین بخواب دیدم و خدای تعالی آنرا محقق کرد مرا چه گناه و خواب
با وی بگفتم امیر گفت برو که تو بیگناهی و قوم بیگناهند عثمان بن عفان
گفت این عجیب ترین حدیثی است که در عمر خود شنیده ام

الرابع عشرون

محمد بن عمیر روایت کرد که حسان بن سدید از صادق علیه السلام نقل کرد
که چون امیر المومنین نماز پیشین بگذارد در زمین بابل باز نگریست کاسه
سری دید آنجا افکنده با آن سخن گفت و فرمود که ایها الجمجمه تو کیستی
گفت منم فلان بن فلان پادشاه فلان شهر امیر المومنین گفت قصه خود
با من بگوی و آنچه در عمر تو رفته است آن کاسه سر حال و قصه خود گفتن
گرفت آنچه دیده بود از خیر و شر و چنین گویند که مسجد جمجمه در زمین
بابل موقوفست و آن مسجد در آن موضع بنا کرده اند که آن استخوان

سر سخن گفت و هنوز باقی است و مردمان آن را زیارت میکنند

الحکایة عشرون روایتست از محمد بن عمر الواقدی که گفت رشید

هر روز در غرفهٔ بهشتی از برای علما روزی نشسته بود شافعی

حاضر آمد و او هاشمی بود و او در پیش وی نشستی و محمد بن یوسف نیز

حاضر بود و که هر یک صلاحیت آن داشت که امام ناحیتی بود

واقدی گفت که در آمدن فردا من دیر شدم رشید گفت چون دیر آمدی

گفتم تاخیر از تقصیر نبود ولیکن شغلی مرا مانع آمد پس مرا در پیش خود بنشاند

و مردمان در هر نوع از علم خوض کردند پس رشید شافعی را گفت یا ابن

عم چند فضیلت از علی ابن ابی طالب نقل میکنی گفت چهار صد حدیث

یا زیاده گفت بگوی و مترس گفت تا پانصد رسد یا زیاده و محمد بن اسحق را

گفت چند روایت میکنی از فضایل علی گفت هزار یا زیاده پس محمد بن

یوسف را گفت یا کوفی تو چند روایت میکنی مرا خبر ده و مترس

گفت یا امیر اگر نه خوف بودی روایتها در حق وی زیاده از آن است

که بر شمرند گفت از که می ترسی جواب داد که از تو و اصحاب تو گفت

ایمنی بگوی و مرا خبر ده گفت روایتم میکنم پانزده هزار حدیث مسند

و پانزده هزار مرسل واقدی گفت روی فرا من کرد و گفت تو در این

معنی چه میگویی گفتم من همان گویم که محمد بن یوسف گفت رشید گفت

من وی را فضیلتی می شناسم که بچشم خود دیده ام و بگوش خود شنیده ام

و بزرگوارترست از هر فضیلت که شما روایت میکنید و من توبه کردم

و با خدای گرویدم از انچه از من صادر میشد پس ما همه گفتیم که خدای مرا
توفیق داد و بصلاح وا داد اگر صلاح چیزی ما را بدان حدیث اعلام کن
گفت که عامل خود یوسف بن حجاج را ولایت دمشق دادم و وی را فرمودم
بعدل ورزیدن با رعیت و انصاف نگاه داشتن و قضیه چنان کرد که
فرمودم بدو انها کردند که خطیبی در دمشق خطبه میگوید و علی ابن ابی طالب را
هر روز دشنام میدهد و نقص ها میکند وی را حاضر کرد و از ان پرسید
اقرار آورد و گفت چه قهر ترا بران آورد گفت وی پدران ما را بکشت
و فرزندان ایشان را برده گرفت پس آن کینه در دل من مانده است
و هرگز ترک آن نکنم پس وی را بند و غل نهاد و محبوس کرد و مرا اعلام کرد
اعلام کردم که وی را پیش من فرست چون نزدیک من رسید وی را زجر
کردم و بانگ بر زدم و گفتم تویی که علی را دشنام میدهی گفت اری
منم گفتم و لیک کسی را که او کشت بفرمان خدای کشت و بفرمان رسول
خدای گفت من ترک آن نکنم بفرمودم تا تازیانه و عقابین حاضر کردم
و جلاد را فرمودم تا صد تازیانه در پیش من بر وی زدند فریاد بسیار کرد
و بول فرو شد پس بفرمودم تا او را در فلان خانه کردند و در را
قفل کردم و آن شب در ان فکر بودم که وی را چگونه کشم و بچه نوع عذابش
کنم وقتی میگفتم که در آتش زنم و یکبار میگفتم غرق کنم و ساعتی اندیشه میکردم
که به تازیانه اش هلاک کنم تا که آخر شب در خواب شدم بخواب چنان
دیدم که در آسمان گشاده شد و رسول فرود آمد با دو حله پس رسول

با جبرئیل بود و در دست جبرئیل جامی بود در وی از آب صافی بر نیکوترین
وجهی حضرت رسول فرمود که آن کاسه فرا من ده فرا وی داد
باواز بلند ندا در داد که ای شیعه علی چهل کس از خدم و حشم و اهل سرای
من که ایشان را می شناسم اجابت کردند و بر سرای من زیاده از پنج هزار
آدمی بود و شیعه علی ابی طالب را آواز داد آنگه فرمود که دشمن علی کجاست
آن در باز کردند و ویرا بیرون آوردند امیرالمومنین علی گریبان وی
بگرفت و ویرا پیش حضرت رسول آورد و گفت یا رسول الله
این نامرد بر من ظلم میکند و مرا بی موجبی دشنام میدهد رسول فرمود که
رها کن ویرا یا ابوالحسن آنگه حضرت رسول دستش گرفت
و گفت تو علی را دشنام میدهی گفت آری فرمود که خدایا ویرا
مسخ کن و کینه از وی بستان وی سگی شد و باز ویرا دران خانه کردند
و حضرت رسول و آنانکه با وی بودند با آسمان بالا شدند ترسان و هراسان
از خواب درآمدم غلامان را فرمودم تا ویرا از خانه بیرون آوردند
سگی بود و گفتم چگونه دیدی عقوبت خدا را وی بسر اشارت میکرد چنانکه
گویی عذر میخواهد پس فرمودم تا دیگر باره ویرا در خانه کردند و اینک
در خانه است آنگه فرمود تا ویرا از خانه بیرون آوردند غلام گوشش
ویرا گرفته بپاورد و هر دو گوشش چون گوش آدم بود پس در پیش
بایستاد و زبان میخایید و لب می جنبانید چون عذر خواهنده
پس شافعی رشید را گفت این مسخست و ایمن نیستم که زود بود که عقوبتی

بدو رسید بقرهای تر و ویرا از پیش ما فراتر برند بفرمود تا ویرا در آن
خانه کردند در ساعت آوازی شنیدند چون صاعقه که بر بام خانه
افتاد و خانه و پسک را بسوخت و خاکستر شد و حق تعالی روح او بدوزخ
فرستاد واقدی گفت من رشید را گفتم این معجزه ایست که ترا پند داده
از خدای بترس پس وقتی فرزندان این مرد نیکویی کن رشید گفت
توبه کردم و با خدای گردیدم السادس عشر دون جعفر بن محمد الدوسی
گفت ببغداد بودم در چهارشنبه احدی اربعمایه در مجلس معیدابی عبد الله
علوی کسی پیش وی آمد و او را از تعبیر خوابی پرسید جوابش داد
گفتم بقای سید باد از با و علم تعبیر خوانده گفت درین علم رنج برده ام
و مرا در آن کتب بسیارست گفت کاغذ برگیر و بنویس پس آنچه بر تو
املا کنم گفت در بغداد مردی عالم بود از اصحاب شافعی و کتب
بسیار داشت و فرزندی نداشت چون وفاتش نزدیک آمد مردی را
بخواند نامش جعفر دقاق و ویرا وصی کرد و گفت چون از دفن من
فارغ شوی این کتابها ببازار بر و پس بفروش و بهای آن در مصالح
خرج کن که تفصیل آن نوشته ام آنکه در شهر ندا در دادند که هر که کتاب
خواهد خرید گو فلان جای حاضر آی که دارابی کتاب فلانکس خواهند
فروخت من نیز برفتم تا کتابی چند بخرم آنجا خلق بسیار جمع آمدند
و هر که کتابی میخرید جعفر دقاق بها بر وی می نوشت من از آن چهار
کتاب در آن بخریدم در علم تعبیر و بهای آن بر خود نوشتم و هر که کتابی

میخرید شرط میکرد که در هفته بهای آن بدهد چون خواستم که برخیزم
جعفر گفت ای شیخ جای نگاه دار که بر دست من کاری رفته است
تا با تو بگویم که آن نصرت مذهب تست گفت من رفیقی داشتم که
با من چیزی می آموخت و در محله باب البصره مردی بود که احادیث
روایت میکرد و مردمان از وی استماع میکردند و او را ابو عبد الله محدث
میگفتند و من و رفیقم مدتی پیش وی می شدیم و او هر بار که حدیثی در فضایل
اهل البیت املا کردی در آن حدیث و در راویان آن طعنه زدی تا روزی
از روزها در فضایل علی و فاطمه طعنی زد و کلمات منکر گفت جعفر گفت
پس من رفیق خود را گفتم ما را نشاید نزدیک این مرد آمدن که دین و دیانتی
ندارد و دایم زبان طعن در علی و فاطمه دراز میکند و این مذهب مسلمانان
نیست صاحبم گفت راست میگویی ما را پیش کسی دیگر باید شد که این مردی
گمراهست پس عزم کردیم که نزدیک دیگری رویم و دیگر پیش وی
نرویم پس آن شب بخواب دیدم که گوییا بمسجد جامع میشدم باز نگریستم
ابو عبد الله محدث را دیدم و امیر المومنین را دیدم که آنحضرت نیز بمسجد
جامع میشد گفتم آه همین لحظه گردن آن ملعون بزند چون نزدیک وی رسید
قضیبی در دست داشت بر چشم راست وی زد و فرمود که ای ملعون چرا مرا
و فاطمه را دشنام میگویی محدث دست بچشم باز نهاد و گفت آه مرا کور
کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم و خواستم که نزدیک رفیق
خود روم و این خواب با وی بگویم او خود نزدیک من آمد رنگ رویش

کردیده گفتم چرا متغیر شده گفت نمیدانی که چه افتاده گفتم بگوی گفت وقتی
عبدالله محدث خوابی دیده ام تقریر کرد و بعینه چنانچه من دیده بودم
من نیز خواب خود بگفتم گفت اکنون برو تا هر دو بنزدیک وی شویم
و بمصحف سوگند خوریم که ما این خواب دیدیم و این مواطاتی نیست
که با یکدیگر نهاده ایم و ویرا نصیحت کنیم تا ازین کار رجوع کند پس بدر سرای
وی شدیم و در بزدیم کنیزکی خدا درآمد و گفت اکنون نتوان دید
و باز گردیدیم و دیگر روز در بزدیم کنیزک باز آمد و همان گفت گفتیم
ویرا چه افتاده گفت از نیم شب دست بچشم باز نهاده و فریاد میکند
و میگوید که علی ابن ابی طالب مرا کور کرد و از درد چشم استغاثه
میکند کنیزک را گفتیم در باز گشای که ما از برای این آمده ایم در باز گشاد
در رفتیم و ویرا بزشت ترین هیأتی دیدیم فریاد میکرد و میگفت مرا
با علی چکار من چه کردم که قضیب بر چشم من زد و مرا بکشت و کور کرد
جعفر گفت آن خواب که دیده بودیم با وی بگفتیم و گفتیم ازین اعتقاد
برگرد و زبان در علی دراز مکن گفت خدای شما را خیر دهاد اگر علی ابن
ابی طالب دیگر چشمم کور کند من ویرا بر فلان و فلان تقدیم نکنم
برخاستیم و گفتیم درین مرد خیر نیست آنکه بعد از سه روز باز بنزدیک
وی شدیم تا حال وی بدانیم دیگر چشمش کور شده بود ویرا گفتیم
آنقدر عبرت نپذیری گفت نه ازین اعتقاد باز نگردم کو علی ابن ابی
طالب بکن آنچه خواهد ما بیرون آمدیم و بعد از هفته آنجا شدیم

تا حال ویرا بدانیم کعشند ویرا دفن کردند و پسرش مرتد شد و بار دوم شد
از خشم علی ابن ابی طالب باز کردیدیم و آیت وتقطع دابر القوم الذین خواندیم
السابع عشرون عیسی بن عبدالله روایت کرد از شیخی از قریش
و نامش نگفت که در شام مردی را دیدم یک نیمه روی وی سیاه شده
ویرا از سبب آن پرسیدم گفت من در علی طعن بسیار میزدم و بکردمی
ویرا یاد میکردم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت تویی
که در علی طعنه میزنی و بر روی من زد و یک نیمه رویم سیاه شد
الثامن عشرون روایت کرد عبدالکریم بن عمرو الخثعمی از حبابه الوالبیه
که گفت امیرالمومنین علی را دیدم دره در دست و کپانی را میزد که
مارماهی و زمار و جری میفروختند و ایشانرا میگفت ای فروشندگان
مسوخ بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان فرات ابن الاحنف برخاست
و گفت یا امیرالمومنین لشکر بنی مروان چیست گفت قومی باشند
که ریش و بروت خلق میکنند آنگه از پس وی فرا شدم تا در رحبه مسجد نشست
گفتم یا امیرالمومنین دلیل امامت چیست اشارت بسنگپاره کرد
و گفت آنرا بمن ده فرا وی دادم انگشترین خود برانجا نهاد و نقش
انگشترین در آنجا پدید گرد آنگه مرا گفت یا حبابه چون کسی دعوی کند
و تواند که همچنین مهر بر نهد بدان که وی مفترض الطاعه بود و بر وی متعذر
نباشد آنچه خواهد حبابه گفت من باز گردیدم و برفتم تا که امیر متوفی شد
بمجلس امام حسن شدم وی در همان موضع نشسته بود و مردم از وی سوالها میکردند

مرا گفت تو حبابه والبیه گفتم نعم یا مولی فرمود که آنچه با تست بیار
من سنگ پاره فرا وی دادم مهر بر نهاد و نقش در وی پدید گردید چنانچه
امیر کرده آنگه نزدیک امام حسین آمدم و آنحضرت در مسجد بود مرا نزد خود
نزدیک گردانید و فرمود که دلیل امامت میخواهی گفتم آری گفت بیار
آنچه داری گفت سنگی فرا وی دادم مهر بر وی نهاد و نقش پدید گردید آنگه
نزدیک علی ابن الحسین آمدم و از زحمت پیر شده بودم عمر فود
پنجصد و سیزده سال شمرده‌ام وی را در رکوع و سجود یافتم و مشغول
بعبادت از دلالت نومید شدم آنگه بانگشت سبابه بمن اشارت
کرد بنشستم تا که فارغ شد بعد از آن نزدیک من آمد و فرمود که بیار
آنچه داری سنگ پاره فرا وی دادم مهر بران نهاد و نقش ظاهر شد
آنگه نزدیک صادق علیه السلام شدم آنحضرت نیز همچنان کرد بعد از آن نیز
بزیست همچنانکه محمد هشام گفت الشیخ عشرون روایت کرد
اصبغ بن نباته که مولای مومنان امیر المومنین بگورستانی گذر کرد و در گورها
نظر کرد و مرا گفت خواهی که آیتی بتو نمایم بفرمان خدای تعالی گفتم
نعم یا مولای آنحضرت اشارت بگوری کرد و گفت برخیز پیر مردی
برخاست و گفت السلام علیک یا امیر المومنین و خلیفه رسول رب العالمین
فرمود که تو کیستی گفت عمرو بن دینار الهمدانی مرا در واقعه انبار
بکشتند اصحاب معاویه گفت برو نزدیک اولاد خویش و آشنایان
بگوی آنچه دیدی و بگوی که علی ابن ابی طالب مرا زنده گردانید و

و بار دیگر شما فرستاد و الثلثون حارث اعور گفت که امیر المومنین
بر منبر کوفه خطبه میگفت بگوشه مسجد نگاه کرد و قنبر را گفت ازانجا آبی بدو
چون قنبر بدان موضع شد ماری دید و از وی بترسید قنبر خواست
که مار را بگیرد مار رو بحضرت امیر نهاد و آنحضرت بر منبر بود و دهن بر گوش
وی نهاد و سری بگفت آنگه باز گردید و در میان خلقان نیست شد تا که
بدان موضع شد که ازانجا آمده بود پس امیر المومنین ساعتی نیک بگریست
و مردم را گفت تعجب مکنید گفتند با وجود مشاهده این حال چگونه تعجب
نکنیم فرمود که این مار رسول خدا را بیعت کرده بر آنکه مرا سامع و مطیع بود
و شما را نیز وصیت کرده که مسموع و مطیع من باشید عجب اینست که بعضی
مطیع می باشید و بعضی نمی باشید الحادی و الثلثون هم او روایت کرد
که امیر المومنین روز آدینه بر منبر خطبه میگفت افعی از باب الفیل در آمد و بر منبر
شد و خود را پیچانید تا سرش بگوش امیر المومنین رسید وی گوش فرا
نزدیک وی داشت ساعتی نیک آنگه برفت و چون به باب الفیل رسید
اثرش منقطع شد و مومنان تکبیر کردند و منافقان گفتند سحر است
پس گفت ای مردمان دیدید وی را وصی محمد است بر جنیان و من وصی
محمدم بر آدمیان میان جنیان خصومتی افتاده که خونها در آن هدر شده
و وی آمده است که حکم آن جهت استعلام آن آمد و او عالمتر است
بفضل من از شما الثانی و الثلثون روایت کرد احمد بن عماره از
عبد الجبار که گفت حدیث کرد مرا مولای من امام حسن عسکری علیه السلام

از پدرانش از امام حسین علیه السلام که گفت من با پدرم بر کنار فرات بودم
وی پیراهن برکشید و در آب شد موجی و پیراهن وی ببرد حضرت
بیرون آمد هاتفی آواز داد که یا امیرالمؤمنین فرا گیر آنچه از راست پشت
نگاه کرد پیراهنی دید برداشت و در پوشید رقعه از گریبانش بیفتاد و
بر آنجا نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هدیة من الله العزیز الحکیم قمیص
هرون بن عمران کذلک واورثناها قوما آخرین این هدیه ایست
از خدای تعالی که قوی کار و محکم کار و داناست علی بن ابی طالب را
این پیراهن هرون بن عمر است همچنین میراث یعقوبی دیگر بیابیدم
الثالث و الثلثون حسین بن عبد الرحمن تمار گفت از مجلس بعضی فقهای
آمدم بر سلیمان شاه کوفی گذر کردم گفت از کجا می آیی گفتم از مجلس فلان
عالم گفت چه رفت گفت چیزی از مناقب امیرالمؤمنین علی گفت ترا
حدیثی کنم که شنیده ام که در کوهستان بقیع زلزله آمد در عهد عمر خطاب
اهل مدینه از آن مضطرب شدند و فریاد از ایشان بر آمد پس عمر
و اهل مدینه بنمازگاه آمدند و دعا می گفتند و از خدای تعالی دفع آن
میخواستند و هر روز زیاده می شد تا که بدیوارهای مدینه رسید اهل
مدینه عزم کردند که از آنجا بروند عمر گفت بیائید تا نزدیک علی ابن
ابی طالب رویم و بحضور حضرت شاه مردان آمد و گفت یا ابوالحسن
نمی بینی که این کوه ها از زلزله خراب شد و این زلزله تا حدی رسید
که بدیوارهای مدینه رسید و اهل مدینه عزم کرده اند که بیرون روند حضرت

امیر المؤمنین فرمود که صد مرد را از اصحاب حاضر کنند پس وی از آن صد مرد
ده مرد را اختیار کرد و آن ده مرد را از عقب خود بداشت و آن نود دیگر را
در پس آن ده کرد و ابو ذر و مقداد و عمار را بخواند و ایشان را در پیش
خود کرد و در مدینه هیچ دختر نماند الا که ببقیع آمدند و چون امیر المؤمنین
ببقیع رسید سه بار پای بر زمین زد و گفت مالک چه بوده ترا ای زمین
زلزله بایستاد و امیر المؤمنین گفت راست گفت حبیب من رسول خدا
بدرستی که وی مرا اعلام کرده و خبر داده بدین روز بجمع آمدن مردمان
الرابع والتسعون حسن بصری گفت امیر المؤمنین نزدیک ما آمد و من
آنروز غلامی بودم مرد آسا شده پس در منزل خود شد پس بیرون آمد
و مردم از پس وی همی شد چون بصحرا رسید فرود آمد و مردمان گرد وی
فرو گرفتند تا بازیانه خطی در زمین کشید و دیناری از آنجا بیرون
کرد پس خطی دیگر درکشید و دیناری دیگر بیرون کرد و آنرا بر دست بگردانید
تا مردمان بدیدند آنگه آنرا بر زمین نهاد و بانگشت آنرا بزمین
فرو نشاند و گفت بعد از من ترا کو نیکوکار و خواه بدکار و برادر
حضرت رسول نشسته با منزل خود شد پس ما بدان جانب شدیم و طلب کردیم
و جهد نمودیم هیچ نیافتیم پس امام حسن را گفتند یا ابا سعید تو آنرا
چون میدانی گفت چنان میدانم که گنجهای زمین مسخر آنحضرت بود و بعد از وی
از وصی وی الخامس والتسعون حدیث رشید هجری مشهور است و خلاصه
آنست که حضرت امیر المؤمنین با جماعتی یاران در کوچه کوفه میرفتند

تا بنخلستانی رسیدند و در زیر درخت خرمایی نشستند و فرمود تا از آن
درخت قدری خرما باز کردند و آغاز خوردن کردند رشید گفت یا
امیرالمومنین خرمایی خوش است حضرت فرمود که ترا بر این درخت بر دار
کنند رشید گفت بعد از آن هر روز بامداد و شبانگاه نزدیک
آن درخت شدم و از آب میدادم تا بعد وفات امیرالمومنین
روزی آنجا شدم شاخهای آن درخت پژمرده شده بود با خود گفتم که
اجلم نزدیک آمد روزی دیگر آنجا شدم یک نیمه از آن درخت بریده
بودند و ستون چرخ چاهی کرده آنکه سرهنگی بیامد و گفت امیر ترا
میخواند یعنی پسر زیاد علیه اللعنه چون بدر کوشک رسیدم نیمه از آن
چوب آنجا افکنده دیدم پای بدان ستون زدم و گفتم مرا از برای
تو آورده اند آنکه مرا در پیش پسر زیاد بردند مرا گفت پاره از آن دروغها
که صاحبت گفت و بدان حضرت امیرالمومنین علی را خواست گفتم بخدای
که وی دروغ نگفت و من دروغ نمیگویم مرا خبر داد که تو دست و پای
و زبان من ببری و مرا بر دار کنی پسر زیاد گفت من ویرا دروغ زن
گردانم گفت دست و پایش ببرید و ویرا رها کردند بعد از آن وی حدیثها
در حق اهل البیت روایت و میگفت بپرسید از من از فضایل اهل بیت
تا آنچه دانم بیان کرده باشم چه این قوم مرا خواهند کشت مردی
نزدیک پسر زیاد شد و گفت این چه بود که کردی ویرا فرو گذاشتی
تا سخنهای عظیم میگوید بفرمود تا زبانش ببریدند و بر دارش کردند

بر آن چوب که امیر المؤمنین گفته بود [illegible] و همچنین حدیث کرد
میثم تمار و آن تمام است و آن چنان بود که امیر المؤمنین وی را خبر داد
که دست و پای و زبانت ببرند و درختی خرماست در کناسه آن را
چهار پاره کنند و ترا بر یک پاره بر دار کنند و حجر بن عدی را بر یک پاره
و محمد اکثم را بر یک پاره و خالد مسعود را بر یک پاره گفتم یا امیر المؤمنین
چنین خواهد بود گفت آری بخدای کعبه و رسول خدای مرا خبر داده گفتم این
چرا کنند یا امیر المؤمنین فرمود که آن حرامزاده جانی پسر زیاد ترا بگیرد
و چون ولایت کوفه به پسر زیاد علیه اللعنه افتاد بفرمود تا آن درخت
بچهار پاره کردند میثم گفت من پسر خود را گفتم که ای صالح میخی از
آهن بفرمای و نام من و نام پدرم بر آن نقش کرده بر پاره از آن درخت
فرو بند بعد از آن مردم بازار مرا گفتند بیا تا پیش امیر از عامل بازار
گله کنیم تا وی را معزول کند پذیرفتم و سخن قوم گفتم وی را سخن من
نیکو آمد عمرو بن حریث وی را گفت که این مرد را میدانی او میثم تمار
دروغ زن مولای علی ابن ابی طالب پسر زیاد لعین باز نشست
و گفت چه میگویی گفتم او دروغ میگوید من مولای امیر راستگوی
و امام متقیان علی ابن ابی طالبم گفت از علی تبرا کن و ناسزای وی
بگوی و تولا کن بعثمان و محاسن او بگوی و اگر نه بفرمایم تا دست
و پای و زبانت ببرند و بر دار کنند من بگریستم گفت
از گرویدن آنچه گفتم میگریی جواب دادم که بخدای که از گفت و گره تو نمیگریم

از آن گریستم که آن روز که حضرت امام بحق که مرا خبر داد و شکی در دل
من پدید آمد پرسید که وی ترا چه گفت حال با وی بگفتم در خشم شد
وگفت بخدای که دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم تا تو او مولای
ترا دروغ زن گردانیده باشم پس بفرمود تا دست و پایش ببریدند
و زبانش بگذاشتند و بر دارش کردند بر سر دار ندا میکرد که ای مردمان
هر کس میخواهد که حدیث صحیح در فضایل علی ابی طالب بشنود گو بیا
مردمان روی بوی نهادند وی احادیث عجیب روایت میکرد و عمرو
بن حریث آنجا گذر کرد و بدید باز گردید و بنزدیک پسر زیاد علیه اللعنه شد
وگفت کس بفرست تا زبانش ببرد که نباید که مردمان گونه از سخن وی
بر تو بیرون آیند و ترا هلاک کنند کس فرستاد و گفت زبانش ببرند
چون آن کس بنزدیک وی آمد و گفت زبان بیرون کن که امیر گفته است
که زبانت ببرم میثم گفت نه دعوی کرد آن پسر کنیزک بی باک آن
که مرا و مولای مرا دروغ زن گرداند بگیر زبان من آن ملعون زبانش
ببرید وی ساعتی در خون میغلطید آنگه جان بحق تسلیم کرد رحمه الله علیه
پسرش صالح گفت بعد از آن بنگریستم و ویرا بر آن چوب بر دار کرده
بودند که من میخ آهنین بر آنجا زده بودم
روایت با اسناد از ابراهیم بن سعید از جابر بن عبد الله که گفت
من بنزدیک امیر المومنین بودم عباس پیش آمد و ویرا مطالبه کرد
بمیراث رسول امیر المومنین فرمود که آنحضرت را از دنیا چیزی نبود

را از انحضرت میراث یابند الا استر شهبا و ذو الفقار و عمامه سحاب و زره

و من محل تو از ان بزرگتر دانم که چیزی مطالبه کنی که از ان تو

نباشد گفت ازین چاره پس امیر المومنین و عباس بمسجد شدند و حضرت

ولایت پناه فرمود تا عمامه و شمشیر و استر را حاضر کردند و عباس را

گفت یا عم اگر یک چیز از ینها بر داری همه از ان تو باشد و اگر بر نتوانی

داشت ترا در ان حقی نباشد گفت آری چنین است انگه امیر المومنین

زره در وی پوشانید و عمامه و شمشیر بر کتف وی نهاد و گفت برخیز

بر نتوانست خاست زره فرا ستد و گفت برخیز نتوانست متحیر

بماند امیر المومنین وی را گفت یا عم اینک استر رسول الله بر در مسجد است

اگر توانی سوار شو عباس با وی بیرون آمد و گفت ای عم رسول خدای

علی ترا در ان چیزها بفریفت باید که در باب استر ترا نفریبد چون

پای در رکاب آری خدای را یاد کن و نام خدای بگوی و این آیت

بر خوان که اِنَّ اللّهَ یمسک السموات و الارض پس چون استر عباس

و کسانی که با وی بودند بدیدند بر نیاید و بانگی کرد که هرگز از وی نشنیده

بودند عباس بیفتاد و بیهوش شد و مردمان جمع آمدند تا استر را بدوانند

نتوانستند حضرت امیر المومنین زره در حسن پوشید و عمامه و شمشیر بر و

مرتب ساخت انحضرت برخاست و بخرامید و با حضرت امام حسین علیه السلام

نیز همچنین کرد انحضرت برخاست و اغاز خرامیدن نمود بعد از ان فرود

در پوشید و از مسجد بیرون آمد و مردمان نظاره میکردند و استر را داد از

نیای که هرگز نشسته بودند استر پیش آنحضرت آمد خار و ذلیل حضرت
پای در رکاب آورده بر پشت عباس را گفتند که استر از برای امام حسن
و امام حسین علیه السلام به ایستد و قرار نگیرد پس حضرت امیر
المومنین از استر فرود آمد و با جای خود شد و استر را رها کرد و آنچه
خود پوشیده بود در امام حسن پوشانید آنحضرت استر را او را داد
استر نیز نزدیک امام حسن آمد آنحضرت پای در رکاب کرده راست
نشست آنگه فرود آمد و امام حسین علیه السلام نیز همچنان کرد عمر علیه اللعنه
عباس را گفت وی را رام کردانیدند اگر بر وی نشینی توانی امیر المومنین
فرمود که آری اگر عباس بر وی نشیند از آن او باشد عباس دیگر باره
قصد کرد تا بر نشیند نتوانست و استر سخت تر از آن برمید که در اول
بار حضرت امیر المومنین علی آن سلاح در پوشید و بر استر نشسته منزل
خود شد و میگفت هٰذا مِن فَضلِ رَبّی لِیَبلُوَنی ءَاَشکُرُ اَم اَکفُر
الثامن والثلثون و صاحب منتصب روایت کرد بطریق عامه
باسناد از عبده عمر سلمان از عبد الله بن حباب بن الادت
باسناد از ابی حمزه الثمانی از زرین حبیش الاسدی که گفت شنیدم از
سلمان فارسی و از براء بن عازب که ایشان هر دو گفتند ام سلیمه گفت
من زنی بوده ام توریت و انجیل خوانده و اوصیاء پیغمبران را شناخته
و خواستم که وصی محمد را بشناسم من با اصحاب خود بمدینه آمدم
و رسول را گفتم یا رسول الله هیچ پیغمبری نبود الا که وی را خلیفه بود

خلیفه که پیش از وی متوفی شد و خلیفه که بعد از وی باند خلیفه موسی در
حال حیاتش هرون بود و پیش از موسی متوفی شد و وصیش بعد از
وفات شمعون بن حمون الصفا پسر عمه مریم و من کتب پیشین مطالعه کرده ام
ترا پیش یک وصی نیافته ام در حال حیات و بعد از وفات مرا بیان
کن یا رسول الله که آن وصی تو کیست وی گفت مرا یک وصی است در حال
حیات و بعد از وفات گفتم او کیست گفت سنگ پاره بمن ده فرا وی
دادم آنرا بر کف دست بمالید تا آرد شد و آنرا بسرشت چون خمیر
و آنرا یاقوتی سرخ کردانید و انگشترینها برو نهاد و نقشی ظاهر پدید کرد
آنگه آنرا فرا من داد و گفت یا ام سلیمه هر کس که مثل این تواند کرد او
وصی من باشد آنگه گفت ای ام سلیمه وصی من آنکس بود که بنفس خود
مستغنی بود در همه حال چنانکه من مستغنی ام و نگاه کردم دست راست
بر سقف خانه زد و دست چپ بر زمین همچنان بر پای ایستاده در یک حال
که نه خود را پا ازید و نه پشت درآورد گفت پس از پیش وی بیرون آمدم
ترا دیدم یا سلمان که گرد علی میگردیدی و پناه با وی میدادی خاص
از خویشان محمد و اصحابش با آنکه وی جوان بود با خود گفتم که سلمان بعدها
خوانده است و پیش از من با وصیا صحبت داشته و نزدیک وی علمهاست
که بمن نرسیده و این مقدار گرد علی میگردد وی تواند بود که این مرد
صاحب من بود پس پیش آنحضرت شدم و گفتم تو وصی محمدی گفت آری
گفتم نشان آن چیست گفت سنگ پاره پیار بیاوردم و بوی دادم

برکف دست نهاد و بمالید و چون آرد کرد و خمیر کرد و یاقوتی ساخت
و مهر برانجا نهاده نقش پدید آورد و بدانکه روی بخاتم نهاد و من
از پس وی فراشدم تا آن دیگر معجزه از وی طلب کنم بنگریستم
و چنان کرد که رسول کرده بود و گفتم یا مولا رسول تو کیست فرمود که
آنکس که چنین کند که من کردم آنگه حسن بن علی را دیدم و گفتم وصی
پدر تویی گفت آری و مرا تعجب می آمد از انکه وی کودک بود و من ازو
سوال میکردم پس از انکه من دانسته بودم صفت دوازده امام
که پدران ایشان پیشوا فضل باشند و آنرا در کتب پیشین یافته ام گفت
آری وصی پدر منم گفت بچه نشان و دلیل گفت سنگ پاره فرا من ده
سنگی بوی دادم وی آنرا درمیان دو کف دست نهاد و بمالید
تا آرد شد آنگه آنرا خمیر کرد و ازوی یاقوتی سرخ ساخت و مهر
برو نهاد و نقش ورو پیدا کرد و فرا من داد گفتم وصی تو کیست
گفت آنکس که همچنین کند آنگه دست راست بیازید چنانکه از بامهای مکه
بگذشت و او برپای ایستاده دست چپ بر زمین زد بی آنکه
پشت خم کند یا خود را بیازد و از نزدیک وی بیرون آمدم امام حسین را
دیدم و من صفت وی شناخته بودم از کتابهای پیشین و صفت آنانکه
فرزندان او که اوصیا باشند الا که وی چون پسر خرد بود دانستن
روی باز نمی شناختم نزدیک وی شدم و آنحضرت بر یک رجبه مسجد بود
گفتم تو کیستی یا سیدی فرمود که آنم که تو میطلبی ای ام سلیمه منم وصی اوصیا

و پدرش امام راه نماینده منم وصی برادرم حسن و وصی پدرم علی و وصی
جدم رسول خدا از قول وی سخت تعجب نمودم و گفتم نشان آن چیست
گفت سنگپاره فرا من ده پاره سنگ از زمین برگرفتم و فرا وی دادم
بر کف دست آورد و بپرشت و یاقوتی سرخ گرد و مهدب و نهاد
و نقش در وی پیدا کرد و فرا من داد و گفت بنگر یا ام سلیمه تا در آن
چه بینی بر آن نقشی بود و نام رسول الله و علی و حسن و حسین و نه امام که
اوصیا اند از فرزندان امام حسین و نامهاشان همه موافق بود الا
دو نام یکی جعفر و یکی موسی و همچنین در انجیل خوانده بودم از آن تعجب
نمودم و گفتم خدای مرا اولیها بداد که پیش از من هیچکس را نداد و پس گفتم
یا سپیدی علامتی دیگر بمن نمای وی تبسمی کرد و نشسته بود برخاست
و دست راست بیازید بخدای که گویی عمودی بود و از نور در هوا ابدا شد
چنانکه از چشم من غایب شد من بیهوش بیفتادم و با هوش نیامدم
الا آنکه وی شاخی مورد بمن داد و با خود گفتم که دیگر چه توان گفت شاخ
برخاستم بخدای که هنوز آن بوی مورد از من می آید و آن
هنوز با من است و پژمرده نشده و بویش کم نگشته و اهل خود را وصیت
کردم که آن در کفن من نهند آنگاه گفتم یا سپیدی وصی تو کیست گفت
آنکس که همچنین کند و من بزیستم تا ایام علی ابن الحسین زید بن عیاش
گفتند که جماعتی از تابعین مرا خبر دادند که تا مت این حدیث از ام
سلیمه شنیده بودند که گفت من نزدیک علی ابن الحسین شدم و او

در سرای خود ایستاده بود و نماز میکرد و آنحضرت هزار رکعت نماز
کردی زمانی دیگر بنشستم وی از نماز بیرون نیامد چون خواستم که
بروم باز نگریستم انگشترینی دیدم در انگشت وی و در انجا نگینی حبشی
و بران نگین نوشته دیدم که جای نگاه دار ای ام سلیمه او روم آنچه
میطلبی انگاه نماز نزد و بگذارد و چون سلام بداد گفت یا ام سلیمه
سنگ پاره بیار بی آنکه من از وی بپرسیدم پس سنگی از زمین برگرفتم
و فرا وی دادم آنرا در میان دو کف دست راست آورد که همچنانکه
پدرش کرده بود و یاقوت ساخته دران نقشی پدید کرد و فرا من داد
دران نقش نظر کردم همان را نها دیدم که امام حسین فرا من نمود
گفتم وصی تو کیست فرمود که آنکس که مثل این کند و تو پس از من وصی مرا
در نیابی ام سلیمه گفت مرا فراموش شد که آن معجزه دیگر از وطلبم
چون از خانه بیرون آمدم و پاره برفتم آواز داد که یا ام سلیمه گفتم
لبیک و باز گردیدم وی در میان سرای ایستاده بود و باز گردید
و در خانه نشد وی بگذارید و گفت بنشین یا ام سلیمه بنشستم دست
راست باز زید چنانکه از دیوارها و سرهای مدینه و کوچها بگذشت
و از چشم من غایب شد آنگه کیسه بمن داد و درانجا دینارها بود و
گوشواری زرین و نگینها از جزع یمانی که مرا بود و من آنرا در حقه
در سرای خود نهاده بودم گفتم یا سیدی من این حقه را باز می شناسم
و نمیدانم که در و چیست الا آنکه گرانست گفت فرا گیر و برو حقه فرا بستدم

و با سرای خود شدم آن حقه که در سرای خود نهاده بودم بیافتم خود آن حقه
حقه من بود و پس از آن از وزرا ایشان را بشناختم بحق معرفت و بصیرت و هدایت
و حمد خدا را که پروردگار عالمیان است التاسع والثلثون عباد بن عبد الله
اسدی گفت از امیر المومنین علی شنیدم که در رحبه گفت منم بنده خدای
و برادر رسولش و این نگوید بعد از من بی واسطه مگر دروغ زنی مردی از
غطفان بر خاست و گفت من میگویم همچنانکه وی گفت منم بنده خدای
و برادر رسولش هم بر جای گلوی وی گرفته شد الاربعون اعور گفت
ما با امیر المومنین ایستاده بودیم در صحرای بنی اسد که شیری روی بدو نهاد
ما از ترس او شکسته و مضطرب شدیم امیر المومنین ما را زجر کرد و از
اضطراب منع کرد و شیر آمد تا پیش وی بایستاد و امیر المومنین دست
در میان دو گوش وی نهاد و گفت باز گرد بفرمان خدای تعالی و بعد از این
در سرای هجرت میا و این سخن از من برسان سباع دیگر الفصل
التاسع عشر فی بعض قضایای امیر المومنین علی علیه السلام و فی اربعین قضیة
از حکم و قضایایی که آنحضرت در حال حیات رسول کرده و حضرت رسول
آنرا امضا کرده و ویرا بصواب در آن نسبت کرده و بر آن دعای خیر گفته
و فضل وی بر دیگران در آن پیدا کرده و اولویت وی تمام خود ظاهر کرده
آنست که چون رسول ویرا بقضای یمن فرستاد گفت یا رسول الله
مرا قضا میفرمایی من جوانم و علم قضا ندانم گفت نزدیک من آی نزدیک وی
شدم دست بر سینه من زد و گفت خدایا ویرا هدایت کن و زبانش را

ثابت دارد امیر المؤمنین گفت بعد از آن مرا در هیچ حکم قضا شک نیفتاد

الاول

چون بیمن رسید دو مرد را پیش آنحضرت آوردند
و هر دو کنیزکی داشته بودند بشویت و هر دو با وی در یک پاکی
با وی مقاربت کرده بودند و پنداشتند که آن روا است زیرا که
قریب العهد بودند با ایمان و بشریعت معرفتی نداشتند و کنیزکی
حامله شده بود و پسری آورده و ایشان هر دو در آن پسر منازعت
و خصومت میکردند وی قرعه زد بنام ایشان هر دو بنام یکی بر آمد
فرزند را بدو الحاق کرد و وی را الزام کرد که نصفی از قیمت فرزند
بر آن تقدیر که بنده بود و فراشریکش دهد و فرمود که اگر دانستمی که
شما این بعد از آن کردید که حرمت شما را معلوم بود شما را ایذای بلیغ میکردیم
چون این قضیه بسمع حضرت رسول رسید آنرا امضا کرد و در اسلام
بر آن حکم نهاد و فرمود که حمد آن خدا را که در میان اهل البیت من کسی نصب
کرد که حکم میکند بر سنت و طریقت داود یعنی در قضا کردن با لهام در
معنی وحی و نزول نص و بود علیه السلام

الثانی

و از حکمهای
آنحضرت که در یمن کرد آن بود که گوی از برای شکار شیر کنده بودند
و شیر در آنجا افتاده و مردمان نظاره میکردند مردی را پای بلغزید
دست در دیگری زد و دوم در سیم و سیم در چهارم و همه در آن گو
افتادند و شیر همه را هلاک کرد این دعوی پیش امیر المؤمنین آوردند
فرمود که بر مرد اول بود ثلث دیت دوم و بر دوم ثلث دیت سیم

و بر پسیم ثلث دیت چهارم چون آن خبر بحضرت رسول رسید گفت
بدرستی که ابو الحسن حکم کرد در میان ایشان بحکم خداوند عرش

الثالثة از حکمهای یمن دیگری آن بود که دختری دختری
دیگر را بر دوش گرفته بود ببازی دختری دیگر بر دارنده را نشگلی
گرفت وی از جای بجست آن دیگر از دوش وی بیفتاد و هلاک شد
امیر المؤمنین حکم فرمود که آنکه نشگل گرفت یک ثلث دیت برو بود
و یک ثلث بر دارنده و یک ثلث بر آنکه بازی بر دوش وی نشسته بود
خبر برسول الله رسید آنرا امضا کرده بصحت آن گواهی داد

الرابعة زنی آزاد و دیگری بنده در زیر دیواری آمده بودند و از هر یک طفلی مانده بود
و آن دو طفل آزاد و بنده را از یکدیگر نمی شناختند حضرت امیر المؤمنین
میان ایشان قرعه زد و آنرا که سهم حری بر وی افتاد بآزادی وی
حکم کرد و آنکه سهم بندگی بر وی افتاد به بندگی حکم فرمود و حضرت رسول آنرا امضا کرد

الخامسة روایت کرده اند که دو مرد بدعوی پیش شاه رسالت پناه
آمدند یکی از آن دو مرد گفت که گاو این مرد خر مرا کشته است
رسول گفت بنزدیک ابی بکر شوید برفتند و با وی گفتند گفت چرا رسول
خدا را بگذاشتید و بنزدیک من آمدید گفتند آنحضرت ما را فرستاد
گفت بهیمه ایست بر خداوندش هیچ نباشد بنزدیک حضرت رسول
آمدند و باز گفتند فرمود که بنزدیک عمر شوید و قصه با وی باز گوئید
چنان کردند گفت چرا رسول خدا را گذاشته بنزدیک من آمدید گفتند

آنحضرت ما را فرمود گفت چرا شما را پیش ابی بکر نفرستاد گفتند اول ما را
پیش وی فرستاد و او بجواب چنین گفت گفت قول من نیز قول
ابی بکر است پیش رسول رفتند و قصه باز گفتند فرمود که پیش علی ابن
ابی طالب روید تا میان شما حکم کند پس پیش حضرت امیر المومنین علیه السلام
رفتند و حال بگفتند گفت اگر گاو بخانه خر شده بر خداوند گاو قیمت
خر لازم آید و اگر خر بخانه گاو رفته بر صاحب گاو هیچ غرامت نبود
ایشان باز دیگ رسول شدند و ویرا بران حکم خبر دادند گفت بدرستی
که علی ابن ابی طالب حکم کرد میان شما بحکم خدا آنگه گفت حمد آن خدا را
که در میان اهل البیت کسی پدید کرد که قضا میکند بسنت داود
و بعضی چنین روایت کرده اند که این قصه در یمن بوده و بعضی گفته اند که
در مدینه چنانچه ما آورده ایم ایضا دیگر روایت کرده اند از
طریق خاص و عام که مردی را بنزدیک ابی بکر آوردند که خمر خورده بود
خواست که ویرا حد زند گفت من ندانستم که حرامست زیرا که
در میان قومی بزرگ شده ام که آنرا حلال داشتند و من تا اکنون
حرمت آن ندانستم ابو بکر دران فرو ماند و وجه حکم آن ندانست
یکی از حاضران مجلس گفت از امیر المومنین بپرس کس فرستاد و ازان حضرت
بپرسید امام متقیان فرمود که دو مرد معتمد را بفرمای تا ویرا در مجالس
مهاجر و انصار بگردانند و بریشان سوگند دهند که کسی آیت تحریم خمر
برو خوانده یا نه و ویرا ازان خبر داده اگر کسی برو گواهی دهد حدش زنند

واگر هیچکس بر وی گواهی ندهد او را توبه فرمای و رها کن ابوبکر چنان کرد
هیچکس گواهی نداد وی را توبه فرمود و رها کرد و حضرت امیرالمؤمنین را
دران قضا تسلیم کرد و بران برفت الباب روایت کرد
ابن عباس که در وقت خلافت ابی بکر مردی بود در مدینه خداوند
مال و جاه زنش وفات کرد زنی دیگر بخواست از انصار این زن
پسری خورد داشت مرد وفات کرد در سفری و پسری داشت که در سفر
و حضر از وی جدا نشد چون خبر مرگ پدر یافته شد پسر زن مالها برگرفت
و چون پسر مرد باز آمد و مالها طلب داشت پسر زن گفت مالها ازان من است
نزد ابابکر و عمر آمدند دعوی بسیار داشتند و هر یک از ایشان
گفت که این مرد که وفات کرد پسر منست ابابکر و عمر دران متحیر بماندند
عمار یاسر گفت که اگر جواب نمیدانید ایشان را نزدیک امیرالمؤمنین
علی برم که میان ایشان حکم بحق کند عمر گفت که چه کس حکم کند عمار گفت
علی ابن ابی طالب آنکه در قضا عدل کند میان خلقان حکم کند میان
ایشان درین بودند که امیرالمؤمنین در رسید و ازان حال پرسید
مهاجر و انصار روی بدو نهادند پس وی در مسجد آمد و ابابکر و عمر
پیش وی باز دویدند و یکبار آواز برآوردند که خدای تعالی
این غم از شما باز دارد پس ابابکر وی را گفت درین قضیه نظری
کن گفت ساکن باشید بحق تورات که حکمی کنم که فرشتگان آسمان
ازان تعجب کنند آنکه پسران را بخواند و از ایشان بپرسید هر یکی گفت

مال ازان منست و آن متوفی پدر منست و میراث مرا میرسد پس علی گفت
طشت و فصاد حاضر کن حاضر کردند و قنبر را گفت برو بگورستان
بسر قبر آن مرد و پاره استخوان بیار چنان کرد پس فصاد را فرمود
تا یک پسر را فصد کند و قنبر را فرمود تا پاره ازان استخوان دران
خون انداخت و باز بیرون گرفت ان استخوان ازان خون تصرف ننمود
پس قنبر را گفت خون بریز و طشت پاک کن و بشوی و فرمود تا
دیگر پسر را فصد کرد و قنبر استخوان دران خون انداخت ازان
خون بخورد و با خود گرفت و چون پاره خون بسته شد و سفیدی
استخوان با سرخی بدل شد امیرالمومنین این پسر دوم را گفت
مال ازان تست و میراث ترا است و تو فرزند اویی بحق ابن عباس گفت
مردمان یکبار نعره برداشتند و بر رسول صلوات فرستادند
و ابوبکر تکبیر کرد و بوسه بر میان دو چشم علی داد و همچنین عمر نیز گفت
که شمس تو کیست ای پسر عم رسول خدا تویی که اندوه و غمها از رسول تا باز
می بردی الثامنة روایت کرد عبدالرحمن از ابن عباس
که گفت چهار برادر خواهری را نزدیک ابی بکر آوردند و گفتند ما
این خواهر را از زنا و نگاه میداشتیم اکنون وی را بگو بار گرد و در میان
مردمان خجل و شرمسار گردانید زنا کرده و حامله شد ابوبکر فرمود تا
گوی بکنند تا زن را رجم کنند و درین بودند که امیرالمومنین برسید
ابابکر پیش آنحضرت باز شده او را بر جای خود بنشاند و حال آن زن

با وی بگفت امیر المومنین برادران زن را گفت حال خواهر را با من
بگوئید تقریر کردند و گفتند تو پسر عم رسول خدایی و امام و مقتدا نبی
حکم وی بکن امیر المومنین آن زن را نزدیک خود خواند و حال از وی
بپرسید زن گفت خدا میداند که هیچ مرد با من نزدیکی نکرده
و بزرگی شکم و تغیر لونم از آن نیست و من پناه بخدای میدهم
و با تو یا امیر المومنین امیر وی را گفت برخیز برخاست گفت پشت
با من کن پشت با وی کرد گفت بدان خدای که دانه بشکافت و خلق
آفرید و عظمت را ردای خود کرد که هیچ مرد با این زن مقاربت نکرده
الله فرمود که اینست قابله را بخوانید و یخ بیارید و قابله را گفت وی را
برهنه کن بر یخ نشان چون زن برانجا نشست بر خود پیچید و کرمی سیاه پیدا
همچون پاره خون پس امیر المومنین برادران وی را گفت بزرگی شکم
و تغیر لون وی ازین علت بود پس قوم تکبیر گفتند و ابا بکر نیز تکبیر
گفت و گفت حمد آن خدا را که بواسطه تو ما را از کشتن نجات داد
پس ابا بکر بوسه بر میان دو چشم علی داد و گفت همیشه غم و اندوه از
روی رسول باز می بردی و از ما نیز بار می بری پس از وفاتش الناسخ
ابن عباس گفت چون خلافت بعمر رسید وی در مسجد حضرت رسول
نشسته بود و وجوه مهاجر و انصار گرد وی فردی پیش وی آمد و گفت
یا عمر من فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم
بدانچه ندیده ام عمر گفت در اسلام ترا نصیبی نیست گردنش بزنید

مرد را بردند تا گردن زنند مردمان جمع آمدند و بیافتاد و بار دو ستوری
خواست درین بودند که امیرالمومنین فرا رسید و در مسجد شد
و عمر را گفت چرا در کارهای چنین تعجیل میکنی عمر گفت وی چنین تقریر کرد
که فتنه دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و گواهی میدهم بدانچه
ندیده ام امیرالمومنین فرمود که دست ازو بدارید که آنچه وی گفته
راست گفته عمر گفت این چگونه است فرمود که فتنه زن و فرزند است
که دوست میدارد و حق مرگست که آنرا دشمن میدارد و گواهی میدهد
بدانچه ندیده است گواهی برسالت محمد است که او را ندیده است
عمر گفت دست ازوی بدارید که اگر علی نمی بود عمر هلاک میشد العاشر
ابن عباس گفت که در ولایت عمر ابن الخطاب یکی را پیش وی
آوردند و بروی بزنا گواهی دادند و او دختری بود یتیم نزدیک
مردی و آن مرد سفر بسیار کردی چون دختر بزرگ شد و حسنی تمام
داشت زن آن مرد بترسید که نباید که شوهرش باز آید و آن دختر را
بخواهد زن آن دختر را خمر داد و همسایگان را بفرمود تا وی را نگاه
داشتند و بانگشت بکارتش ببرد و چون شوهرش باز آمد دختر را
بزنا متهم کرد زنان همسایگان بران گواهی دادند آنکه آن داوری
پیش عمر بردند عمر ندانست که چه حکم کند آن مرد گفت تو برین
حکومت واقف نه ما را بنزد یک پسر عم رسول خدای بر خاست
و با حاضران و خصمان و گواهان پیش امیرالمومنین رفتند امیرالمومنین

وی را تر چیپ کرد و بجای خود بنشاند آنکه قصه عرضه داشتند امیر المومنین
زن را گفت بهشتی واری گفت زنان همسایگان من بر و گواهی دادند
حضرت امیر المومنین شمشیر بر کشید و فرمود تا هر زنی را در خانه کردند
آنکه زن آن مرد را بخواند و با وی بسیاری مدارا کرد از سر آن دعوی
نگذشت او را با خانه فرستاد که در آنجا بود و یک گواه حاضر کرد
حضرت بزانو در آمد و گفت مرا می شناسی منم علی ابن ابی طالب
و اینک شمشیر من با حق رجوع کن اگر راست نگویی این شمشیر از تو دریغ ندارم
زن بیمز نگریست و گفت مرا امان هست براست گفتن امیر المومنین گفت
راست بگوی گفت چنین نیست که این زن دعوی میکند بلکه وی از
جمال و حسن و صورت این دختر بترسید که شوهرش در وی رغبت
کند وی را خبر داد و ما را بخواند تا وی را نگاه داشتیم و بانگشت بکارت
وی ببرد امیر المومنین گفت الله اکبر اول کسی که میان گواهان جدا کرد
منم بعد از دانیال پیغمبر و کاوین دختر بر زن الزام کرد و فرمود
تا پس از آن زن را از شهر بیرون کردند و شوهرش را الزام فرمود تا
زن را طلاق داد و دختر را بدان مرد داد و کاوین از بیت المال ادا
و در روایتی دیگر هست که زن را حد زد و زنان دیگر را که وی را
به بکارت بردن یاری داده بودند چهارصد درم الزام کرد و زن
و شوهر را جدا کرد و دختر یتیمه را بدان مرد داد و کاوین از
بیت المال نداد از مال خود ۹۰۰ درم گفت یا علی حدیث دانیال پیغمبر

مرا بگوی گفت دانیال یتیمی بود بی پدر و مادر و زنی از بنی اسرائیل
وی را برگرفته بود و وی را پرورده و دران شهر دو قاضی بودند این قاضیان
دوستی داشتند با مردی صالح و این مرد زنی نیکو داشت و این مرد
پیش پادشاه می‌شد و محدثی میکرد روزی پادشاه خواست که آن
مرد را بمحدثی بجایی فرستد قاضیان گفتند که آن مرد اهلیت آن دارد
ملک آن مرد را بفرستاد و مرد زن خود را بقاضیان سپرد و چیز نشان
وصیت کرد در حق وی و ایشان قبول کردند پس از ان بدر سرای
آن مرد شدندی و احوال می پرسیدند پس بران زن عاشق شدند و زن را
با خود خواندند زن سر در نیاورد و اباکرد قاضیان گفتند اگر فرمان نبری
ما پیش ملک بر تو گواهی دهیم بزنا و پس از ان ترا رجم کنیم زن گفت
هرچه خواهید بکنید پس قاضیان نزدیک ملک شدند و بران صالحه
بزنا گواهی دادند و آن زن در صلاح و عفت آوازه و حشمتی شگرف
داشت از ان سبب آن عظیم بر ملک دشوار آمد و سخت غمناک شد
قاضیان را گفت سخن شما مقبولست سه روز وی را مهلت دهید آنگه زن را
رجم کنند آنگه فرمود که در شهر ندا در دادند تا حاضر آیند که فلان زن
زاهده زنا کرده و قاضیان بر وی گواهی دادند و مردمان در گفت و گوی
آمدند و سخن بسیار شد و ملک وزیر را گفت درین چیزی اندیش
وزیر چهارم روز لفظ وزیر بیرون آمد جماعتی کودکان را دید که بازی
میکردند و دانیال با ایشان بود و دانیال گفت کودکان را بیارتا

من ملک باشم و تو زن فلان عابد و فلان و فلان قاضیان باشند که گواهی
میدهند و پاره خاک فراهم کرد و شمشیری از نی بساخت آنگه کودکان را
گفت این یک گواه را دست گیرید و بفلان جای برید آنگه دانیال
یکی از آنها را باز خواند و ویرا گفت راست بگوی و اگر راست نگوی
ترا بکشم بچه گواهی میدهی برین زن و وزیر ایستاده این همی شنید
و میدید کودک گفت گواهی میدهم که آن زن زنا کرده دانیال گفت
کی گفت فلان روز گفت در کدام جای گفت در فلان جای گفت با که
گفت با فلان پس دانیال گفت ویرا با جای خود برید و دیگری را
بیارید چنان کردند ویرا گفتند چه گواهی میدهی برین زن گفت
گواهی میدهم که این زن زنا کرده است گفت با که گفت با فلان کس
گفت در کدام روز گفت در فلان روز گفت در کدام موضع گفت در فلان
موضع سخن ایشان مخالف افتاد دانیال گفت الله اکبر گواهی بدروغ
دادند آنگه کودکان را گفت آواز دردهید که قاضیان گواهی
دادند بدروغ بر فلان زن حاضر آیند که قاضیان را بخواهند کشت
پس وزیر بنزدیک ملک شد و ویرا خبر داد پس قاضیان را فرستاد
و ایشان را از یکدیگر جدا کرد و از یک یک پرسیدند چنانکه دانیال
کرد سخن ایشان مختلف افتاد پس ملک فرمود تا ندا کردند و مردمان
جمع شدند و فرمودند تا قاضیان را بکشتند الی دی عشر روایت کرد
ابن عباس که در ولایت عمر جوانی بود و میگفت یا احکم الملی کمین

حکم کن میان من و مادرم از حال وی پرسید گفت مادرم مرا برانده است و میگوید من ترا نمی‌شناسم و تو از من نیستی عمر فرمود تا مادرش را حاضر کردند زن بیامد با چهار برادر و با چهل کس از خویشان و همسایگان و گواهی دادند که این زن ازین پسر بریست و این زن هرگز شوهر نکرده و این پسر میخواهد که ویرا رسوا کند عمر فرمود تا پسر را آورند و در زندان محبوس کردند امیر المومنین علی علیه السلام در راه زندان بدیشان رسید چون روی وی بدید گفت پناه با خدای میدهم و با تو یا امیر المومنین که من مظلومم و عمر فرمود تا مرا بظلم حبس کنند و قصه با وی بگفت علی فرمود که ویرا با مسجد برید چنان کردند عمر گفت چرا ویرا باز آوردید گفتند از تو شنیده بودیم که گفتی با علی نافرمانی مکنید که فرمان وی فرمان منست پس چون علی ابن ابی طالب درآمد برخاست و ویرا با جای خود بنشاند آنگه گفت دستوری میدهی تا میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان الله چگونه دستوری ندهم که من از رسول شنیدم که میگفت که انا مدینة العلم و علی بابها و میگفت که عالم ترین شما علی است آنگه فرمود تا زن را پیاوردند زن را پرسیدند همچنان دعوی کرد که در اول کرده بود و فرزند را انکار کرد و آن چهل کس و چهار برادرش بر وی گواهی دادند پس امیر المومنین آن زن را گفت امر من بر تو نافذ است و همچنین برادرانش را گفت جمله گفتند که امر خدا راست و ترا است امیر المومنین حاضران را گفت گواه باشید

ومن خدا را و جمله مسلمانان را گواه گرفتم و این زن را بدین پسر دادم
بچهارصد درم کابین از خاص من ای قنبر برو و مال بیار و قنبر برفت
و چهارصد درم بیاورد و بدان پسر داد حضرت امیرالمومنین فرمود که
این مبلغ فرا زن خود ده و دستش بگیر و با خانه بر و باید که باز نزد
من نیایی تا اثر غسل بر تو پدید ابو و پس برخاست و زر در کنار زن
ریخت و دستش گرفت و گفت برخیز زن گفت آتش آتش ای پسر عم
رسول خدای میخواهی که مرا به پسر دهی بخدای که او فرزند منست و روشنی
چشم منست و میوهٔ دل منست و این برادران من مرا بپدر او داده‌اند و ویرا
چون ولادتش بود ترتیبش کردم چون بزرگ شد و نیک و بد دانست
برادران فرمودند که ویرا برانم و نفی کنم و بخدای که او فرزند منست بحق
امیرالمومنین زن و برادرانش و گواهان را حد فرمود و پس مردمان بر رسول
خدای درود و فرستادند عمر امیرالمومنین را گفت خدای تعالی ترا
از من جزای خیر دهاد و شما اهل بیت حقید و معدن علمید الثانی عشر
ابن عباس گفت که در عهد رسول خدای جوانی بود از فرزندان انصار
و او را ثابت بن عمر گفتندی شیوهٔ نیکو داشت و زندگانی خوب
میکرد در زهد و عبادت و همچنین بود تا عهد ولایت عمر بن الخطاب
و چون وقت آن بود که مردمان حج میشدند این بندهٔ صالح پیش
امیرالمومنین آمد و گفت یا بن عم رسول الله تو داناتری از مردمان
بدانچه رسول خدای در حال حیات با من کرد و از عنایت و رعایت

واکنون بحج خواهم رفت میخواهم که جاریه‌ را وصیت کنی تا او در راه مرا رعایت کند
و چون عزم رحیل کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام و عمر خطاب هر دو
با هم بیرون آمدند و آن مرد را با میر با میر حاج تسلیم کردند و گفتند او
ودیعت ماست نزدیک شما و محتاج نیستیم که شما را بدو وصیت کنیم
ویرا اگر ای دارید گفتند شنیدیم و فرمان برداریم خدایرا و شما را پس قافله
برفتند و آن جوان را خدای جمالی عظیم داده بود و زنی در قافله او را بدید
و عاشق شد و این جوان مرد از قافله دور شدی و فرود آمدی پس شبی
آن زن نزدیک وی شد و وی در نماز بود و زن نیز در جمال
نظیر نداشت و گفت من ترا دوست داشتم اکنون با من جمع آی
تا لحظه ساعتی این آتش را بنشانی مرد گفت دور شو از بر من ای ملعونه
و اگر نه فریاد بر آورم تا اهل قافله بشنوند و ترا بکشند زن باز گردید
و در میان کوههای مکه میشد بنده سیاه از آن میر پیش وی آمد و با وی [illegible]
و در دیگر منزل همچنین کرد و مرد ویرا زجر کرد پس در منزل دوم
صد و یک دینار زر داشت و گردن بندی در نهاده و یکدانه در میان آن یاقوتی
سرخ و دو انگشتری یکی از یاقوت سرخ نام شوهرش بر آن نگینها
کرده آنرا بر داشت و بر دو پستان او ببست و در میان شب بجانب
و بر سر انگشتان میرفت و آن جوان نماز میکرد و چون نماز گزارد
براست و چپ ننگریستی سر فرا داده وی باز گرد و آن صره در آنجا
انداخت و سر ببست و با جای خود شد و چون وقت سحر شد آواز

رحیل در دادند زن دست بر سر زنان گرفت و فریاد برآورد و
مردمان نزدیک وی آمدند و پرسیدند گفت یا قوم نفقه داشتم
که دلم بدان قوی بود و آن بدزدیدند مقدم قافله را فرمود تا فرود
آمدند و همه را بجست با ایشان هیچ نیافت با زن گفت هیچکس نماند
الا آن بندهٔ صالح که امیرالمومنین علی و عمر او را با ما سپرده اند انگه
گفت یا مهتر قافله نزدیک آن بندهٔ صالح شدند و آن مهتر بر سبیل
مزاح و بازی گفت چیزی از آن این زن ضایع شده و مردمان از سبب
آن میجویند و تفتیش میکنند و میخواهیم که ابتدا بتو کنیم انگه رخت و جامه‌ایش
جستن گرفتند و فرا دو وی بجستند صره درانجا بود زن گفت
اینست زر من مهتر قافله از وی نشان خواست صفت آن بگفت چنان
بود و زر با وی دادند و فریاد برآوردند که دزد این مرد صالح
بوده انگه ویرا سخت بزدند و قصد کشتن وی کردند یکی گفت
این چنین نشاید که پسر عم رسول خدای و عمر خطاب ویرا با ما سپرده اند
ویرا در بند کنید و چون باز گردیم او را تسلیم ایشان کنیم و گوییم که
دزدی کرده است انچه خدای گفته است با وی بکنید انگه دست
و پایش ببستند و بر اشتری افکندند چون بمکه رسیدند ویرا در بن
کوهی افکندند و مردمان بحج مشغول شدند گرمای آفتاب در وی
اثر کرده عرق از و روان شد زن نزدیک وی آمد و گفت مرا
فرمان بر تا ترا ازین بند رها کنم و ترا آب دهم مرد گفت که ام او ستر داری

آنکه بر وی یافته‌ام باز آورم تا مردمان بیابند و ترا بکشند زن باز
گردید و در میان کوههای مکه میشد بنده سیاه از آن میغره پیش وی آمد
و با او مقاربت کرد و نطفه قرار گرفت هم در ساعت و چون ایام حج بگذشت
وی بدانست که آبستن شده است و چون مردم رحیل خواستند کرد زن
دست بر سر زدن گرفت و گفت ای مردمان من آبستنم از این مرد دزد
گفتند این چگونه است و چرا در ابتدا نگفتی گفت نخواستم که خود را در میان
جمع رسوا کنم از ترس اهل خود تا نگویند که تو بحج شدی یا بزنا کردن میخواهم
که شما بر آن گواه باشید چون با مدینه رسیدند امیرالمومنین آمد و عمر متقدم
قافله را از آن جوان صالح پرسیدند که آن جوان صالح چه کرد گفتند صالح گوید
او را که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله است امیرالمومنین باخر
رسید و ویرا بند بر نهاده دید و بر شتری افکنده امیرالمومنین شتر میراند
تا که بدر مسجد رسید و ویرا در مسجد آورد و امام حسن و امام حسین را فرمود که
بسقیفه بنی نجار روید آنجا در سرایی بزرگ بنشینید و در بزنید و هیچ مگویید
زنی صاحب جمال بیرون آید و شما را گوید مرحبا بکجا یا سبطا رسول الله
چه بوده است شما را بگویید که قاضی نشسته است و میخواهد که حکم کند میان تو
و خصم تو گوید که قاضی کیست بگویید که پدر ما علی ابن ابی طالب ایشان
برفتند و حال بر آن جمله رفت چون زن ذکر علی شنید بر جای بماند و
گفت وافضیحتاه آنگه گفت بحق جد خود که از بر من آن نقد ار بروید که لباس
خود بگردانم که کفن عمر نشست ایشان فراتر شدند زن پیراهنی صوف بپوشید

وگلیمی از صوف بر افکند و با ایشان بیرفت تا بمسجد رسول امیر المومنین
ویرا گفت چه میگویی در کار این مرد گفت یا امیر المومنین چه گویم در حق
مردی دزد که مال من بدزدید و با من نزدیکی کرد و از وی آبستنم و اهل
قافله همه گواهند امیر المومنین سلمان را گفت بخانه رسول رو و فاطمه را
بگوی تا چوب دست رسول خدای فرستد تو دها وحقه که در فلان موضع نهاده
است سلمان بیاورد پس حضرت امیر المومنین چوب حضرت رسول بستد
آنکه زن را گفت بر جانب راست خفت زن چنان کرد و وی گلیم خود
بر وی افکند آنگه چوب دست رسول خدای بر پهلوی راست آن زن نهاد
و گفت ببرکت خدای سلام بر تو باد ای کودک خدای تعالی زبان آن طفل در
ظلمت رحم گویا گردانید تا گفت السلام علیک یابن عم رسول الله امیر المومنین
حضرت فرمود که وعلیک السلام یا عبد الله اکنون مرا خبر ده تا پدر
کیست آزادست یا بنده سیاهست یا سفید از حلال در وجود آمده
یا از حرام این مرد پدر تست یا نه کودک در شکم گفت من گواهی میدهم
که جز خدای تعالی خدایی نیست و پسر عم تو محمد رسول خداست و من
بنده خدایم و پدرم بنده ایست سیاه از آن میزه میان من و وی حاکم
خداست که حلال را بر حرام نهاد امیر المومنین گفت بشهوت مادرت بود
یا بشهوت پدرت طفل گفت بلکه بشهوت هر دو مردمان صلوات بر آوردند
بر رسول و متحیر بماندند و گفتند یابن عم رسول الله از خدای آمرزش میخواهم
از خطایی که کرده ام امیر المومنین فرمود که ساکن باشید که کاری دیگر مانده

آنکه گفت یا بلال آن حقه بیار حقه فرا وی داد مهر بر نهاده بود امیر المومنین
مهر بشکست و قضیبی خشک از آنجا بیرون آورد با دو خصیه گفتند یا ابن
عم رسول الله این چیست گفت آلت این جوانست و من حال وی با شما
بگویم رسول صلی الله علیه وآله وسلم روز آدینه خطبه میگفت این آیت
برخواند که والزانیة لا ینکحها الا زان این غلام از مسجد با خانه شد
و آلت خود ببرید پس جبرئیل بدان خبر داد حضرت رسول در حال
بنزدیک وی شد خون از وی میرفت و آلت وی با دو خصیه پیش وی
گفت ای ثابت این چرا کردی گفت از تو شنیدم که آیتی میخواندی
در حق زناکنندگان از آتش دوزخ بترسیدم پیاده‌ام و آلت خود ببریدم
پس رسول دست مبارک خود بر وی بمالید جراحتش بهتر شد و فرمود
تا آن آلت در آن حقه نهادند و گفت یا علی زود بود که این غلام را
بعد از وفات من بچنین کاری متهم کنند پس تو چنین و چنین کن و ازانچه
در این حقه است فرا مردمان نمای عمر در خشم شد و گفت این زن را سنگسار
کنید که زنا کرده است امیر المومنین گفت چنین مگوی که امروز رجم بر وی
واجب نیست یکی را رجم میکنی باید ورا آنکه امیر المومنین فرمود تا
ترک زن کردند تا که وضع حمل شد و کودک را تا ایام شیر کرد آنکه بفرمود تا
گوی بکندند و ویرا در آن رجم کردند تا که بمرد عبدالله عباس گوید که
عمر بوسه بر میان دو چشم علی داد و گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی
الله لطیف عزیز ابن عباس گفت عمر روزی در مسجد رسول نشسته بود

در عهد ولایتش جماعتی بیامدند و دو شخص را بیاوردند که هم فرج زنان داشتند
و هم آلت مردان و عمر را پرسید که در ایشان چگویی مردند یا زنان
عمر متحیر بماند و هیچ جواب باز نداد و مسجد خاص بود و مردمان همه
منتظر جواب می‌بودند و وی خاموش می‌بود و گفتند آنگه ما را جوابی
نیست عبدالله عباس گفت این سوال را جز پسر عم رسول خدای
جواب ندهد ایشان درین بودند که امیرالمومنین فرا رسید دست
امام حسن در دست بزیارت تربت رسول خواست شد ابن
عباس گفت یا ابن عم عمر را دریاب که او منتظر حضور تست از برای
مشکلی که وی را افتاده امیرالمومنین در مسجد شد عمر و جماعت بر پای خاستند
آنگه امیرالمومنین بنشست آنجا که رسول خدای بنشستی آنگه عمر حال او بوی
بگفت امیرالمومنین از آن دو شخص یکی را فرمود تا جامه باز پس کند
و بدید و قنبر را گفت وی را ببر تا بول کند قنبر معلوم کرد بول از مخرج
مردان میکرد و بول وی سوراخ بزمین فرو کرد فرمود تا موی سر وی
بستردند و عمامه برسرش نهادند آنگه قنبر را فرمود تا با آن دیگر
همچنان کرد و باز آمد و گفت وی از هر دو موضع بول کرد و کو بزمین
فرو کرد امیرالمومنین فرمود تا تکیه کرد و استخوانهای پهلویش بشمرد
از یک جانب هفت بود و از یک جانب هشت این را نیز عمامه فرمود
عمر گفت حکم اول معلوم شد حکم دوم چگونه است گفت حق تعالی
چون پدر ما آدم را بیافرید سالها در بهشت بماند و چون حق تعالی

خواست که حوا را بیافریند خواب بر آدم علیه السلام غالب گردانید
و استخوانی از پهلوی وی بگرفت و از آنجا حوا را بیافرید پس استخوان
پهلوی مرد یکی کمتر بود از پهلوی زن و از آنجا حکم کردم که وی مرد است
و رسول خدا را خبر داد عمر برجست و بوسه بر پیشانی و چشم وی داد
و گفت زنده نماناد هیچکس وقتی که تو نباشی الرابع عشر
هم ابن عباس گفت که حضرت امیر المؤمنین بعد از فعل اهل سقیفه و وصیت
ابی بکر عمر را سوگند خورده بود که در مسجد رسول نیاید مگر بزیارت تربت
رسول یا از برای حادثه که مسلمانان را افتد و ایشان را در آن بعد از خدای
هیچ مجیر و زینهار دهنده نباشد پس روزی عمر با جماعتی در مسجد نشسته بود
زنی درآمد و سلام گفت و گفت من شوهری دارم و ما بر یکدیگر عزیز
و گرامی ایم و چون بر بستر شویم و قصد یکدیگر کنیم من در خون غرقه
شوم و با یکدیگر نزدیک نتوانیم شد اکنون نزدیک تو آمدم تا وجه
این بگویی و این اشکال حل کنی عمر متفکر باند و هیچ جواب نگفت
ابن عباس گفت این خاموشی از صیت در این بود که امیر المؤمنین
بزیارت آمد عمر برجست و دست بگردن وی درآورد و وی را بنشاند
و حال زن با وی بگفت علی از زن پرسید همچنان گفت امیر المؤمنین
فرمود که امروز حکمی کنم که فرشتگان آسمان از آن تعجب کنند
آنگه زن را گفت براستی ای بندهٔ خدای و امان صاحب این گور و امان
من و امان این مرد که اینجا نشسته است راست بگوی گفت راست بگویم

یا امیر المومنین اسیر گفت هرگز زنا کردی و آبستن شدی و بچه در راه بخوابانیدی گفت آری چنین بود یا امیر المومنین و من بر دست تو از آن توبه کردم تا بخدای رسیدم گفت آن کودک که تو در راه بخوابانیدی این شوهر تست که امروز با تست از وی جدا شو که فرزند تست مردمان بانگ بر آوردند و صلوات بر پیغمبر فرستادند و عمر او را بسینه خود باز نهاد و بوسه بر میان دو چشم وی داد و گفت مبادا روزی که ترا نبینم پس احنف بن قیس بر خاست و گفت یا امیر المومنین تو غیب میدانی گفت معاذ الله بلکه این علمی است که رسول خدای بمن آموخته

الرابع عشر روایت کرد هشام بن کلبی از محمد بن عبیده زهری که در عهد خلافت عمر ابن الخطاب مردی را پیش وی آوردند که دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار دست و چهار پای و دو قبل و دو دبر و یک تن گفتند در میراث این چگونه ای عمر متحیر بماند و گفت هرگز این ندیده‌ام و در کتاب خدای وی را حقی نمیدانم آنگه گفت این کار هیچکس نیست مگر کار علی آنگه ندا دادند که امیر المومنین را طلب کنید که غمها را او زایل کند پس امام حسین بطلب آنحضرت شد و او را در خرماستانی یافت که بیل میزد و گفت ای پدر عمر را مشکلی افتاده و مرا بطلب تو فرستاده و قصه با وی بگفت گفت ای پدر این چه قصه است و پدر ترا دران قضا ماست پس وضو ساخت و جامه در پوشید و بمجلس عمر آمد و همه جماعت بر خاستند عمر گفت یا ابو الحسن در مفصله نظری فرمای و قصه با وی بگفت فرمود

که بکنم بتوفیق خدای تعالی آنکه فرمود که ایشانرا بخوابانید اگر بعضی
چشمها فراکنند و بعضی باز گشایند دو تن باشند دوم آنکه ایشانرا
باهم طعام دهند و بعضا حاجت شان فرمایند اگر بول نخست از یک مخرج
بیرون آید و دریک وقت منقطع شود یک تن باشند پس آنکه ایشانرا
طعام و شراب دادند و بول شان فرمودند بول از یک مخرج بیرون آمد
و پس از آن از دیگر مخرج حضرت شاه ولایت پناه فرمود که دو تنست
پس همه مسلمانان تکبیر کردند که در تمام مدینه شنیدند و عمر برخاست
و بوسه بر سر علی داد و گفت مباد از نده قومی که تو در میان ایشان
نباشی آنگه ایشانرا پیش عمر آوردند و از وی نکاح خواستند عمر گفت این
حال از حالت اول عظیمترست و مشکلتر بخدای که نمیدانم که چگویم آنگه کس
بطلب امیرالمومنین فرستاد آنحضرت بیامد عمر گفت یا علی این مهم از پیشین
عظیمترست و حال بگفت امیرالمومنین ایشانرا گفت شمارا نکاح روا
نباشد زیرا که نشاید که فرج بفرجی رسد و چشمی در روی نگرد و مسلمانان
تکبیری گفتند عظیمتر از اول امیرالمومنین فرمود که چون شهوت در ایشان
پدید آمد بعد از آن اندکی زیند و یکی از ایشان پیش از دیگری بمیرد
بساعتی پس از سه روز مردی آمد و کفن ایشان طلب میکرد و گفت یکی
نماز دیگر وفات کرد و دیگر یک پس از فرو شدن آفتاب پس عمر
تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر گفتند چنانکه در مدینه جنبش پدید آمد
عمر گفت یا امیرالمومنین مباد امارا وقتی که تو در آن وقت نباشی

السادس عشر ابن عباس گفت پنج مرد و زنی را پیش عمر آوردند
و گفتند و گفتند این مردان با این زن زنا کرده اند فرمود تا هر شش را
حد زنند ایشان را برهنه میکردند امیرالمومنین فرا رسید و گفت ایشان را
بمسجد رسول برید چنان کردند عمر گفت چرا باز آمدید گفتند علی ما را فرمود
پس امیرالمومنین در آمد عمر علیه اللعنه پیش او باز شد و دست بگردنش فراز
کرد و بر جای خود بنشاندش آنگه گفت اینان زنا کرده اند و حد بر ایشان
واجب گشته بقول خدای که اَلزَّانِیَةُ وَالزَّانِی فَاجْلِدُوا کُلَّ وَاحِدٍ
مِنْهُمَا مِائَةَ جَلْدَةٍ و اکنون تو حاضر آمدی و من از رسول خدا شنیده ام اقضا
کُمْ علیٌّ امیرالمومنین گفت بخدای که در ایشان حکمی کنم که فرشتگان از آن
تعجب کنند آنگه فرمود که اول را بباید کشت و دوم را جلد باید کرد و سیم را
رجم باید کرد و چهارم را نیم حد باید زد و پنجم را سه سیلی باید زد مردمان
آواز بر آوردند و بر رسول صلوات فرستادند و عمر متحیر بماند پس
سر در پیش افکند از تعجب و تفکر پس روی با میرالمومنین کرد و گفت
یا امیرالمومنین این قصه عجب است میخواهم که برهان آن بدانم فرمود که بیان
کنم اول مردی جهود بود و در دین جفا کرد قتل بر وی واجب گردانیدم
و دوم زنا کرده حد بر او لازم کردم چهارم بنده بود نیم حد بر او لازم کردم
پنجم دیوانه بود چیزی بر او لازم نشد ادبی کردم و عمر بوسه بر میان
دو چشمش داد و گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی السابع عشر
روایتست از انس بن مالک که گفت در خلافت عمر مردی درویش بود

حالی و مالی نداشت گوسفندی داشت از شیر او میخوردی و از پشم او
لباس می ساختی روزی این گوسفند بر بام شد از بام بیفتاد مرد
برخاست تا ویرا ذبح کند و چون ذبح کرد پوست نتوانست کرد تعجیل
بیرون آمد کارد در دست تا کسی طلبد که او را پوست کند کسی نیافت
و متحیر بماند و بول برو غالب شد بقضا حاجت بخرابه در شد مردی را
دید سر باز بریده و خون تازه ازو میرفت مرد آنجا متحیر بایستاد
و می نگریست و کارد خون آلود در دست و کس از انصار از برای قضا
حاجت در آمدند و آن مرد را بدیدند و دستار در گردنش کردند
و بکشیدند تا بمسجد رسول در آمدند و کشته را حاضر کردند و قصه با عمر
بگفتند عمر آن مرد را گفت درین چگویی آن مرد گفت چنانست که ایشان
میگویند عمر فرمود تا کشته را تجهیز و تکفین کردند آنگه فرمود تا آن مرد را
گردن زنند مرد را بیرون مسجد بردند و سیاف شمشیر برآورد تا گردنش
بزند جوانی خود را در میان انداخت و گفت ویرا مکشید که این مرد را
او نکشت بحق رسول که این مرد را من کشتم عمر را بدان خبر دادند فرمود
تا پیشین را رها کنند و دومین را بکشند سیاف خواست که ویرا بکشد
حال با میر المومنین بگفتند گفت دست ازو بدارید که کشتن برو واجب نیست
ویرا رها کردند خبر بعمر رسید گفت سبحان الله مردی خون کرده
و بخون کردن بر خود اقرار داده بچه وجه امیر المومنین علی علیه السلام ویرا رها میکند حضرت علی از در مسجد
در آمد عمر بر پای خاست و استقبال آنحضرت کرد و مردمان همه

برپای خاستند انس گفت بخدای که آمدن ویرا پشت نگردم
مگر تا بدن رسول خدای و عمر دست بگردن آنحضرت درآورد و ویرا
بر پهلوی خود بنشاند و گفت یابن عم رسول الله بچه وجه این مرده را زنده کردی
او خون کرده و اقرار آورد گفت قول خدا نشنیده که و من
احیاها فکانما احیا الناس جمیعا پس هر که نفسی را زنده کند چنان بود
که همه مردمان را زنده گردانیده بود پس قتل برو واجب نبود
پس مسلمانان آواز برآوردند و بر پیغمبر صلوات فرستادند آنگه
عمر گفت حضرت رسول راست فرمود که من شهر علمم و علی در آن شهر است
و هر که خواهد که در شهر آید گو قصد در کن بیادار وزی که تو باشی
روایت کرد عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن مسعود
که در ولایت عمر شبی عمر بمسجد درآمد چون صبح ظاهر شد در پیشان
محراب شخصی را دید خفته سر در درون محراب عمر مولای خود را بخواند و گفت
این شخص را برانگیز تا نماز کند ویرا بجنبانید بجنبید چون ویرا بدید
پنداشت که زنیست زنی انصاری را بخواند تا ویرا بدید مردی بود
بصورت زنی دستها خضاب بسته و جامه زنان پوشیده و ریش سترده و
و سر بریده عمر مولای خود را گفت ویرا با گوشه مسجد بر تا نماز بگذاریم
و چون نماز بگذارد امیرالمومنین را گفت درین چه بینی امیرالمومنین فرمود
که ویرا تجهیز و دفن کن که زود بود که خبر وی معلوم گردد بطفلی که
بمحراب بخوابانند گفت از کجا میگویی گفت حبیب من و برادر من رسول خدای

مرا خبر داده انس گفت چون نماز برامد عمر نماز بامداد بمسجد آمد
آواز طفلی شنید از محراب و گفت راست گفت خدای و رسول
خدای و پسر عم رسول خدای علی ابن ابی طالب آنکه مولای خود را
فرمود تا ویرا برگرفت و چون از نماز فارغ شد امیرالمومنین درآمد
طفل را پیش آنحضرت آوردند امیرالمومنین او نی را گفت دایه پیدا
کن وی در کوچهای مدینه میرفت زنی از انصار پیش وی باز آمد و
گفت من بدایگی آیم و فرزند من وفات یافته و شیر بسیار دارم
چون بیامد امیرالمومنین طفل را بدو داد و گفت ویرا تربیت کن
که از بیت المال هر ماه ده دینار تو میدهند و ولادت این طفل
در ماه محرم بود و چون شب عید فطر درآمد طفل را نه ماه تمام شد در آن
شب امیرالمومنین او نی را گفت این دایه را بخوان چون بیامد گفت
بامدادان کودک را بیار رای و این جامه در وی پوش و ویرا بر دوش گیر
و بنماز گاه برو و بنگر هر زن که ویرا فرا ستاند و بوسه دهد و گوید
ای مظلوم پسر زن مظلومه ای پسر مرد ظالم آن زن را نگاه دار
و رها مکن تا پیش منش آری گفت چنان کنم یا ابن عم رسول الله چون نزدیک
وی رسید نقاب از روی باز کرد زنی بود که در جمال نظیر نداشت
کودک را از وی فرا ستد و بوسه میداد و میگفت یا مظلوم یا ابن مظلومه
یا ابن الظالم چون تمام شده تو بفرزند من که مرده است و میگریست و او را
بدایه باز داد و خواست که باز گردد دایه چادر وی بگرفت و گفت چه میخواهی

از من کفت بانزدیک امیر المومنین آی زن سخت مضطرب شد و دایه را
کفت وسپتا از من بدار کر اکر مرا نزدیک وی بری مرا در میان جمع رسوا
کرداند و در مدینه سمر کرداند و من خصم تو باشم نزدیک خدای دایه کفت
نتوانم کفت جون مرا پیش علی بری وی ترا عطایی بخشد و تحفه دهد
با من بیا تا ترا هدیه بزرک دهم که بدان شاد شوی و ترا عطایی بود
که از آن نیک افتد سه دست جامه عراقی و ده برد یمانی و حله صنعانی و
سیصد درم این همه را فرا ستان و در مصالح خود فرا ستان و در مصالح
خود صرف کن و این حال با کسی مکوی و چنان انکار که مرا ندیدی
و جون عید اضحی بود خدای بر من کواهست لا خدای بر من کواهست لیلا که مثل این
فرا تو دهم جون این کودک را سلامت فرا من نمایی دایه با وی برفت
و آنچه وعده داده بود فرا استد و با خانه شد و جون مردمان از
عید باز کردیدند امیر المومنین دایه را حاضر کرد و کفت ای دشمن خدای
چه کردی وصیت مرا کفت یا ابن عم رسول الله این کودک را در همه نماز
کاه بکردانیدم هیچکس وی را از من طلب نکرد امیر المومنین بکار دید کفت
دروغ کفتی بحق صاحب این کور بدرستی که زنی پیش تو آمد و کودک را
از تو فرا استد و بوسه داد و بکریست انکه وی را بتو داد و دست وردی
زدی و رشوه فرا تو داد و زیاده از آن نیز وعده داد این کفت
اصحاب رسول از سخن او تعجب نمودند و آن زن جون شاخ درخت
در لرزیدن آمد و با خود کفت راست کفت امیر المومنین اکر وی را بر آن

مطلع نکرده‌ام مرا هلاک کند و خدای تعالی مرا بنفس من مطالبه کند و از سر
تعجب روی با امیر المومنین کرد و گفت یا ابن عم رسول الله گویا تو غیب
میدانی گفت معاذ الله غیب نداند جز خدای گفت از کجا میگویی و که ترا
خبر داد بدین که میان من و آن زن رفت گفت آن از علم حبیب من
رسول خداست آنکه دایه گفت یا امیر المومنین حال چنین بود که تو فرمودی
و من پیش تو ایستاده‌ام هر حکمی که خواهی بفرمای و اگر خواهی بخانه آن زن
شوم که من خانه وی دانسته‌ام امیر المومنین گفت وی آن ساعت که آن
تحفه فرا تو داد از آن سرای با سرایی دیگر شد و آنچه کردی خدای از تو
عفو کرد آن طفل را نیکو دار و با وی شفقت کن و نفقه مرا می پستان
و چون عید اضحی بود آن زن را پیش فرازد یک من آر گفت فرمان
برم و انقیاد نمایم یا ابن عم رسول الله و برفت چون عید اضحی درآمد
دایه هم بران هیات کودک را ببرد فرا وی رسید و گفت بخانه من ای
تا وعده‌ات راست کنم دایه گفت مرا بهدیه تو حاجت نیست و امکان ندارد
که از تو جدا شوم تا که ترا بنزدیک امیر المومنین علی علیه السلام برم آنکه چادرش محکم
گرفت چون زن آن بدید روی سوی آسمان کرد و گفت یا غیاث المستغیثین
و یا جار المستجیرین و با دایه بمسجد رسول رفت چون امیر المومنین ورا
دید بخاریدو گفت کدام دوستر داری آنکه قصه این کودک را
راست بگویی یا آنکه من بگویم که حبیب من رسول خدای مرا خبر داده است
زن گفت اگر قصه خود بگویم تو مرا امان دهی و از عقوبت خدای

ایمن کردانی گفت بیان کنم اگر برهانی و حجتی بود زن گفت من دختری ام
از دختران انصار پدرم را در پیش رسول خدای بکشتند و در غزات
ذات الاباطل و او را عامر بن سعد الخزرجی گفتندی و مادرم در خلافت
ابابکر وفات یافت و من تنها ماندم و هیچ محرمی نه که نزدیک من
آید و مرا زنان و همسایگان بودند و با ایشان نشستمی و دوک رشتمی
و مرا با ایشان انسی بود و مزاح و بازی دوست داشتمی روزی بر
در حجره خود نشسته بودم و جمعی از زنان مهاجر و انصار با من بود پیرزنی
فراز آمد سبحه در دست و تکیه بر عصا زده بر ما سلام گفت و نام هر یک
از ما پرسید آنگه بنزدیک من آمد و گفت ای دختر نام تو چیست گفت
جمیله بنت عامر انصاری گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نی گفت
پس چگونه میگذرانی بدین حال و تو زنی صاحب جمالی و بر من مشفقی
نمود و غمخوارگی کرد آنگه گفت رغبت کنی در زنی که با تو بود و ترا انیس باشد
و در همه کارها یار و یاور تو باشد گفتم چنین کسی مرا از کجا بود گفت من
ترا بمنزله مادر باشم بلکه بهتر هر گاه که رغبت کنی خانه از آن تست
پس وی با من در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و در نماز ایستاد
و من طعامی بساختم چون از نماز فارغ شد گفتم حمد آن خدای را که ترا از برای
من میسر گردانید و بر ضعف و بیچارگی من رحمت کرد و طعام پیش وی
آوردم و آن نان بود و شیر و خرما پس ساعتی بنگریست آنگه
بگریست و گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ای مادر چه طعام معهود بود

گفت نان جوین و نمک من آن طبق از پیش وی برداشتم و نان جوین
و نمک پیش وی نهادم بگریست و گفت ای دختر چون از نماز خفتن فارغ
شوم این را حاضر کن تا روزه بگشایم من برخاستم و او در نماز ایستاد
و هم برین حال می‌بود تا از نماز خفتن فارغ شد جوین و نمک پیش وی
نهادم گفت پاره خاکستر پاره بیاور دم برگرفت و با نمک برامیخت
و قرصی جوین برگرفت و سه لقمه از آن با نمک و خاکستر بخورد آنگه نماز
میکرد و تا وقت صبح دعا میخواند که از آن نیکوتر نشنیده‌ام من آب
بر میان دو چشم وی دادم و گفتم خنک آنکه دایم پیش وی باشی بحق
محمد که مرا دعا گوی و آمرزش خواه که دعای تو پیش مستجاب گردد
آنگه گفت تو زنی نیکویی و من بر تو می‌ترسم از تنهایی و لابد مرا بهمی
بیرون باید شد و ترا لابد دختری باید که ترا بدو انسی بود و چون خواهر
مشفق بود ترا گفتم چنین کس از کجا باشد گفت من دختری دارم از تو کهتر
آرام و سکون و متعبد و خاموش و برا نزدیک تو آورم گفتم چنان کن
برفت و باز آمد بعد از ساعتی تنها گفتم کو آن خواهر که مرا وعده کردی
گفت آن دختر وحشی باشد از مردمان و انس وی با خدای بود
و تو مزاح و بازی دوست داری و زنان مهاجر و انصار پیش تو بسیار آیند
ترسم که چون بیایند و ایشان حاضر آیند و بسیار گویند دخترم از عبادت
باز ماند ترا بگذارد و برود و تو تنها بمانی من سوگند خوردم که تا
دخترت نزد من بود ایشان را راه ندهم گفت شرط بجا نیست که تا وی نزدیک تو بود

هیچکس را در باز نکنی و اگر ترا با کسی سخنی بود بیرون حجره آیی و با وی
سخن گویی گفتم چنین کنم وی برفت ساعتی و باز آمد زنی با وی بود تمام بالا
چادری بر سر کرده چنانکه جز چشمهاش پیدا نبود و چون پیره زن بدر حجره
رسید مارا بگذاشت و باز گردید گفتم چرا در تنهایی گفت از شادی آنکه
مراد تو برآمد و گفت در حجره خود ببند و در باز مگذار تا من باز آیم من در
در بستم و با آن زن مزاح کردن گرفتم و سخن می گفتم و الحاح میکردم
تا چادر باز کند باز نمیکرد و هیچ نمیگفت عاقبت چادر و معجر از سر او
درکشیدم دیدم که مردیست ریش سترده و ابرو برکنده و فرق و طره
راست کرده و دست و پا خضاب بسته برشبه زنان دست از وی بداشتم
و ساعتی نیک درین فکر بودم پس وی را گفتم ترا چه چیز برین داشت مرا و خود را
رسوا کردی اگر عمر ابن الخطاب بداند ترا زجر کند برخیز و پوشیده
بیرون رو از پیش وی برخاستم دست در من زد و مرا بگرفت
ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم و همسایگان و خویشان بدانند وی
در من آویخت و مرا بیفکند و بستم بکارتم ببرد و پرده من بدرید و بر نفس
من غصب کرد و مرا رسوا گردانید و چون خواست که از من دور شود به پشت
باز افتاد و هیچ حرکت در وی نماند بنگریستم کاردی در میان داشت
برکشیدم و سرش باز بریدم و سر سوی آسمان کردم و گفتم پروردگارا
تو میدانی که وی مرا رسوا کرده و پرده من دریده و بر نفس من غصب
کرده و من بر تو توکل کردم ای آن خدایی که چون بنده بر تو توکل کند

کفایت کنی با جمیل البته و چون روح از تنش مفارقت کرد و شب درآمد
وقت سحر ویرا بر پشت گرفتم و بمسجد رسول آوردم و در محراب بخوابانیدم
و باز گردیدم چون وقت حیضم درآمد خون ندیدم غم و هم زیاده شد
ساعتی میگفتم داروی بخورم تا این حمل نشود و پرده من دریده نشود
و ساعتی میگفتم صبر کنم و چون ولادتش برسد او را بکشم فی الجمله آنرا از
همسایگان پنهان داشتم تا که نه ماه برآمد وی پنهان متولد شد و کس ندانست
و پسری نیکو بود گفتم طفلیست بیگناه ویرا بگذارم مگر مسلمانی ویرا
کفایت کند آنگه ویرا در قماط پیچیدم و در محراب رسول نهادم اینست
قصه و حال من یا ابن عم رسول الله راست گفتم و هیچ پنهان نکردم
پس عمر گفت که گواهی میدهیم که از رسول خدا شنیدم که میگفت که انا مدینة
العلم و علی بابها اکنون این حکم بکن که غیر از تو کسی این حکم نداند پس
امیر المومنین فرمود که دیت آن کشته بر هیچکس نیست زیرا که وی بر حرام
اقدام کرده و پرده حرمت وی بجهل مرد بدرید و برین زن هیچ حد ادب
نیست زیرا که مرد در خانه وی شد بی خواست و علم وی و بر نفس وی
غلبه کرد بشهوت وی و چون زن بر وی دست یافت قتل خود ازو
بپسندد زیرا که زن در منع وی بیشتر کوشیدی امیر المومنین آن دختر را گفت
بهر حال آن پیرزن را حاضر باید کرد تا حق خدای از وی بستانم و حد ادبی
بر او برانم و در طلب وی تقصیر مکن تا سخن تو نزد مسلمانان درست شود
زن گفت تقصیر نکنم ولیکن سه روز مهلت خواهم حضرت امیر المومنین فرمود

که مهلت دادم و دایه را فرمود تا نفرین زند وی فراوی دهاد و گفت ویرا
مظلوم نام نه وای بر پدرش از خدای تعالی روزی که جزای هر کس بدو
رسانند آنکه زن با خانه شد و دعا کرد و نماز گذارد و تا ویرا بر سر زن
خدای تعالی مطلع کرداند آنکه از خانه بیرون آمد پیرزن در میان کوی پیش
وی باز آمد او را بگرفت و بمسجد حضرت رسول آورد چون امیر المومنین اورا
بدید گفت ای دشمن خدای نداشتی که من علی ابی طالبم علم من از علم رسول
خداست بگوی گفت من این زن را نمیدانم و من چنین کار نکرده‌ام
امیر المومنین گفت سوگند خوری گفت آری گفت برو دست بر تربت حضرت
رسول نه و سوگند خور که تو این زن را نمیدانی و ویرا هرگز ندیده و وی
دعوی دروغ میگوید زن دست بر تربت رسول نهاد و سوگند خورد فی الحال
بلا بر وی ظاهر شد امیر المومنین فرمود تا آیینه بیاوردند و به پیرزن دادند
و گفتند درنگر در حال رویش سیاه شد و مردمان فریاد برآوردند و
بر پیغمبر صلوات دادند و پیرزن میگریست و زاری میکرد و میگفت ای پسر
عم رسول خدا توبه کردم و باز گردیدم امیر المومنین گفت خدایا تو عالمی
بضمایر و سرایر اگر راست میگوید که توبه کردم ویرا بحالت اول بر آر انس گوید
که رویش بحال اول شد امیر المومنین دانست که وی از دل توبه نکرده
و بحق باز نگردیده آنگه ویرا گفت لعنت خدای بر تو باد و بفرمود تا ویرا
بصحرا بردند و گوی بکندند تا میانش و سنگ باران کنند تا که بمیرد و بدوزخ
شود و فرمود که او بود سبب کشتن آن مرد و پرده دریدن آن زن و نطفه

حرام و در رحم قرار گرفتن عمر گفت چنان کنند که امیرالمؤمنین فرمود و چون
آن کودک بزرگ شد در خدمت حضرت امیرالمؤمنین در صفین جنگ میکرد
تا شهید شد الثانی عشر روایت کرده ابو الفضل شیبانی باسناد متصل
از ابی صالح حنفی از عبدالله بن عباس که گفت از بصره حکمی آوردند پیش
عمر بن الخطاب از آن مضطرب شد و اصحاب رسول را جمع کرد و گفت
درین اشارتی و مشورتی کنید گفتند امام تویی و رجوع بقول تست گفت
از خدای بترسید و راست بگویید بخدای که من میدانم که درین امر پناه
با که باید کرد و این علم از که باید طلبید ابی بن کعب گفت علی را میخواهی
گفت بخدای که چاره اوست این مشکلات و همه حادثه را برخیزید تا نزد
وی شویم عمرو عاص گفت یکی را پیش وی فرست عمر گفت مردی را که
خدای علی داده بود پیش وی باید رفت و شرط آن بود که بخانه حاکم روند
پس عمر برخاست و مردمان با وی بودند و حضرت امیرالمؤمنین در حائطی
بود و کاری میکرد و این آیت میخواند که أَيَحْسَبُ الْإِنْسَانُ أَنْ يُتْرَكَ
سدی و آنرا مکرر میگردانید و میگریست قوم چون آواز گریستن آنحضرت
بشنیدند در بزدند در بگشاد و گفت چه آمد دید عمر گفت حادثه افتاده
آنکه ابوموسی اشعری را گفت آنچه از برای آن آمده ابو الحسن را تقریر کن
ابوموسی والی بصره بود از قبل عمر ابوموسی گفت از بصره بغزو بیرون
شدم و دو زن در حبالهٔ من بودند نزدیک بوضع چون باز آمدم
یکی پسر آورده بود و یکی دختر و هر یک از ایشان دعوی میکرد که

پسر از آن منست از برای میراث امیر المومنین فرمود که نه تو در بصره قضا میکنی
گفت آری فرمود که درین قضیه چه حکم کردی گفت اگر حکم آن دانستمی
از عراق بمدینه نیامدمی فرمود که زنان کجا اند گفت ایشانرا آورده ام
فرمود که ایشانرا حاضر کن که قضایا ایشان آسان ترست از آنچه
تو ان گفت چون ایشانرا حاضر کردند بفرمود تا قدحی خورد بیاوردند
و یک زن را بفرمود تا شیر خود را در آن قدح دوشید و قدح پر کرد
و فرمود تا بسنجند آنگه آنرا برسنجید و دیگری را فرمود تا شیر درو
دوشید تا پر شد و آنرا نیز فرمود تا بسنجند چون وزن هر دو معلوم
شد یکی را گفت پسر خود را برگیر و دیگری را گفت دختر خود را بردار
عمر گفت این از کجا گفتی یا ابو الحسن فرمود که ندانی که دیت زن نیمه دیت
مرد بود و گواهی زن نیمه گواهی مرد شیر پسر بوزن دو برابر دختر بود
عمر گفت یا ابو الحسن خدای مرا زنده مدارا در شهری که در آنجا نباشی
و نه در واقعه که تو آنجا حاضر نباشی [illegible] روایت کرده اند
که در عهد عمر ابن الخطاب دو مرد بنده را دیدند بند بر نهاده یک مرد
گفت اگر این بند بوزن چندین بود زنش سه طلاقه است دیگر مرد
گفت که اگر چندان بود که تو گفتی زنش سه طلاقه نیست پس هر دو بیک
خواجه بنده شدند و گفتند ما چنین و چنین سوگند خورده ایم اکنون بند
از پای این غلام برگیر تا آنرا بسنجیم خواجه غلام گفت زن آنکس مطلقه است
که این بند را برگیرد ایشان پیش عمر شدند و حال بگفتند گفت خواجه

غلام بد واو ایستر ست گفتند برو بیدتا نزدیک علی ابن ابی طالب شویم
شاید که نزدیک وی درین حکمی بود برفتند و حال شرح دادند امیرالمومنین
فرمود که بسیار آسانست فرمود تا ظرفی بزرگ آوردند و غلام پای
درانجا نهاد و بفرمود تا آب ریختند تا ظرف پر شد آنگه فرمود تا پی
بند از جای بر داشتند چند آنکه آب فروتر افتاد پس فرمود تا پارها
آهن در ظرف می نهادند تا پر شد و بفرمود تا آهن پارها سنجند هر آینه
بند همان باشد و گفته اند که این برای آن کرد که وزن بند معلوم شود و گفت
طلاق مشروط واقع نباشد بهیچ حال الی ذی والقرنین روایت کرده اند
که دو مرد ودیعتی پیش زنی بنهادند و ویرا گفتند این را بهیچ کدام مده تا
هر دو بهم باشیم پس یکی نزدیک زن شد و گفت ودیعت من فرا
من ده که صاحب من فرمان یافت زن باز نداد و بنزدیک وی مکرر
میشد تا عاقبت باز داد بعد ازان دیگر مرد باز آمد و گفت ودیعت
من باز ده گفت صاحبت ببرد و گفت تو خیانت کردی پس بداوری
پیش عمر شدند عمر زن را گفت غرامت برتست و تو ضامنی زن گفت
علی را حاضر کن عمر حضرت امیرالمومنین را طلب فرمود و گفت حکم کن
میان ایشان حضرت فرمود که این ودیعتی است نزدیک این زن و شما
هر دو ویرا فرموده اید تا با شما هیچکدام ندهد تا که بهم پیش من آیید
و تو تنها آمده صاحبت را حاضر کن و غرامت بر زن حاضر نکرد و گفت
ایشان خواستند که مال این زن ببرند الثانی ذوالقرنین روایت کرد

اصبغ بن نباته که در عهد عمر مردی پسر زنی جوان خواسته بود چون باوی
مقاربت کرد بر شکم وی جان بداد فرزند تولد کرده و پسران آن
زن دعوی کرده بود که زنا کرده و بران گواهی دادند عمر فرمود تا زن را
رجم کنند چون ویرا می بردند علی فرا رسید گفت یا بن عم رسول الله
مظلومم و اینک حجت من و کاغذی فرا وی داد بر خواند و گفت این زن
شما را اعلام میکند که در فلان روز تزویج وی بوده است و در فلان روز مقاربت
کرده است و کیفیت مقاربت شرح میدهد ویرا باز گردانید دیگر روز جماعتی
کودکان همزاد آن پسر را حاضر کردند و پسر این زن در میان ایشان
بود گفت بازی کنید چون بازی مشغول شدند ایشان را آواز داد
همه برخاستند و پسر آن زن دستها بر زمین نهاد آنگه برخاست پس علی
ویرا از پدرش میراث داد و برادرانش را حد مفتری بزد عمر گفت چگونه کردی
گفت ضعف آن پیر بدانستم و در تکیه کردن غلام بر دستهای وی

والعشرون روایتست از طریق عام و خاص که قدامه بن مظعون خمر خورده
عمر خواست که ویرا حد زند قدامه گفت بر من حد واجب نیست زیرا که
حق تعالی میفرماید که لَیْسَ عَلَی الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فِیمَا
طَعِمُوا إِذَا مَا اتَّقَوْا وَآمَنُوا پس عمر حد از وی دفع کرد خبر بامیر المؤمنین
رسید نزدیک عمر شد و گفت این داخل آیت نیست و نه کسی که مثل وی بود
در ارتکاب محرمات قدامه را بخوان و توبه فرمای از آنچه گفت
اگر ازین سخن توبه کند حدش بزن و اگر توبه نکند ویرا بکش که از ملت

بیرون شده است پس عمر متنبه شد و خبر بقدامه رسید توبه اظهار کرد
و عمر کشتن از وی دفع کرد و ندانست که چگونه حد زند از امیر المومنین
پرسید گفت وی را هشتاد تازیانه بزن که چون مرد خمر خورد مست شود
و بیهوده گوید پس عمر وی را هشتاد تازیانه بزد و بر قول علی علیه السلام
برفت المجنونة الفاجرة روایت کرده اند که در عهد عمر مردی زنی دیوانه را
زنا کرده بود و بینه بر وی قایم شده عمر فرمود تا زن دیوانه را حد زنند
و زن را می بردند امیر المومنین فرا رسید و از حال پرسید گفتند فلان مرد
با وی زنا کرده و بگریخت و بینه بر وی قایم شد و عمر حدش فرمود گفت
وی را نزدیک عمر برید و گویید که آیا نمیدانی که او دیوانه است و پیغمبر
فرموده که قلم از دیوانه برداشته اند تا که بهوش آید پس وی را نزدیک
عمر بردند و سخن امیر المومنین با وی بگفتند گفت خدای همه غمها از وی باز دارد
نزدیک بود که من هلاک شوم بسنگسار این زن و حد از وی باز داشت
الحامل المعترفة روایت کرده اند که زنی حامله را پیش عمر آوردند که
زنا کرده فرمود که وی را رجم کنند امیر المومنین فرمود که اگر حد برین زن واجب است
بر بچه که در شکم ویست حد واجب نیست و خدای تعالی میفرماید که و لا
تزر وازرة وزر اخرى هیچکس بار دیگری نکشد عمر گفت روزی مباد که
ما را مشکلی افتد و تو نباشی یا ابا الحسن آنگه گفت درین حادثه چه حکم گفت
بگذار تا زن را ولادت بود و چون کسی یابی که فرزندش را تکفل کند
آنگاه حدش بزن پس آن اندیشه از دل عمر برخاست و بران حکم

بر امیر المومنین اعتماد کرد السادس والعشرون روایت کرده‌اند که عمر زنی را بخواند
که مردان سخن گفتن پیش وی شده بودند چون زن را بنزدیک عمر می‌بردند
آن زن از عمر بترسید و بچه بیفکند خبر بعمر رسید اصحاب رسول را جمع کرد
و همه را از حکم آن پرسید همه گفتند تو ادب میکردی و جز خیر نمیخواستی
بر تو هیچ لازم نیست امیر المومنین نشسته بود و هیچ نمیگفت پس عمر وی را
گفت درین چه گویی یا ابو الحسن گفت شنیدم آنچه ایشان گفتند گفت تو
چه میگویی گفت قوم گفتند آنچه شنیدی عمر گفت سوگند بر تو میدهم که بگویی
حکمی که بنزدیک تست فرمود که این قوم که تو نزدیکی جستند ترا خیانت
کردند دیت بر عاقله تست زیرا که کشتن این کودک قتل خطا بود
و بتو تعلق داشت گفت بخدای که تو نیکو خواه من بودی و نصیحت کردی
از میان این قوم و بخدای که فراتر نشوم تا دیت حکم کنی بر بنی عدی امیر المومنین
چنان کرد السابع والعشرون روایت کردند که در عهد عمر دو زن منازعت
کردند در کودکی هر یک از ایشان دعوی میکرد که آن طفل فرزند و
ی بی بینتی و جز ایشان کسی در آن طفل منازعت نکرد و حکم آن بر عمر ملتبس شد
و پناه با امیر المومنین داد پس امیر المومنین آن دو زن را بخواند و پند
شان داد و تخویف کرد و ایشان در آن نزاع و اختلاف مصر بایستادند
پس امیر المومنین فرمود که استره بیاورید زنان گفتند تا چه کنی گفت کودک را
بدو نیم فرو آورم و نیمی فرا یکی دهم یکی زن خاموش شد و دیگری یک
فریاد بر آورد که الله الله یا ابو الحسن اگر لابد چنین خواهی کرد من ترک

فرزند خواهم کرد و ویرا مسلم داشتم امیرالمؤمنین گفت الله اکبر او پسر است
و آن زن را هیچ حقی نیست اگر پسر او بودی رقت و شفقت مادری
دامن گیر وی بودی پس آن زن نیز معترف شد که حق با این بنت است
و فرزند خاص از آن اوست پس عمر فارغ و خوشدل شد و امیرالمؤمنین را
دعا گفت الثانی و الثمانون زنی را پیش عمر آوردند که بشش ماه
فرزندی آورده بود خواست که ویرا رجم کند امیرالمؤمنین گفت اگر
این زن با تو حجت آورد از کتاب خدای تعالی بر تو غالب شود حق
تعالی میفرماید و حمله و فصاله ثلثون شهرا و میفرماید که والوالدات
یرضعن اولادهن حولین کاملین لمن اراد ان یتم الرضاعة چون زن
بچه را دو سال شیر دهد و مدت حمل و فصالش سی ماه بوده باشد
پس عمر آن زن را رها کرد و حکم بدان ثابت شد و الی یومنا هذا عمل بر آنست
الثالث و الثمانون روایت کرده اند که جماعتی گواهی دادند بر زنی
که ویرا یافتند در آبی از آبهای عرب با مردی که با وی مقاربت
و شوهر وی نبود عمر فرمود که ویرا رجم کنند و زن شوهری داشت
زن گفت خدایا تو میدانی که من بیگناهم عمر در خشم شد و گواهان نیز
جرح میکنی امیر فرمود که آن زن را باز گردانید و از وی سوال کنید
تواند بود که او را حجتی بود چنان کردند زن گفت قوم من
اشتران داشتند من شتران بجرا بردم و آب برنگرفتم و اشتران
من شیر نداشتند و کسی که با من هم چره بود با من نپاید و اشتران او

شیر داشتند از وی شیر خواستم گفت آب ندهم تا مرا بر خود دست ندهی
من اباکردم چون جانم بر خواست آمد وی را بر خود دست دادم
امیرالمومنین گفت الله اکبر فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه
چون عمر بشنید آن زن را رها کرد الثلثون روایت کرده اند
ثقه آثار از عام و خاص که در عهد عثمان مردی پیرزنی بخواست و زن
حامله شد و مرد دعوی کرد که بدو نرسید و حمل را انکار کرد و کار بر عثمان
ملتبس شد از زن پرسیدند که بکارت تو ببرد گفت نی عثمان گفت
زن را حد زنید امیرالمومنین فرمود که زن را دو سوراخ بود که گذر حیض و گذر
بول تواند بود که این پیر بزن رسیده باشد و منی از گذر حیض شده و زن
حامله گشته باشد پس مرد را از آن حال پرسیدند گفت مرا در قبل
وی انزال بودی از آنکه بکارت وی بردم امیرالمومنین فرمود که فرزند
از آن اوست و او را عقوبت می باید بر انکار که او کرد پس عثمان بر
حکم وی برفت الحادی والثلثون روایت کرده اند که مردی سریه
داشت از وی فرزندی پدید آمد آنکه از وی اعتزال کرد و او را با غلامی
مملوک از آن خود داد بعقد نکاح آنکه خواجه فرمان یافت آن زن ملک
پسر خود شد و از آن گشت شوهر زن که بنده بود بمیراث با پسر زن
رسید پس زن و شوهرش که بنده بود بخصومت پیش عثمان آمدند
زن میگفت این مرد بنده منست و مرد میگفت وی زن منست
وی را رها نکنم عثمان گفت این مشکل است و امیرالمومنین حاضر بود

از مرد پرسید تا با وی مجامعت کرد بعد از آنکه بمیراث باوی رسید
گفت نی گفت اگر دانستی که کرد عذابش کردمی برو ای زن که او
بنده تست و او را بر تو هیچ راه نیست اگر خواهی ویرا به بندگی میدار
و اگر خواهی آزادش کن که آزاد آن تست الثانی و الثلثون روایتست
از عبدالله بن طاوس از پدرش که گفت امیرالمؤمنین در مجلس قضا نشسته بود
بکوفه جوانی فریاد برآورد و گفت پناه بخدای میدهم و با تو یا امیرالمؤمنین
گفت چه بوده است گفت منم پسر فلان جهنی پدرم با قومی بسفر دریا
شد بتجارت و مال بسیار داشت و قوم باز آمدند ایشانرا از پدرم پرسیدم
گفتند فرمان یافت از مال وی پرسیدم گفتند ویرا مالی ندیدیم و مرا
تهمتست که ایشان پدرم را بکشتند و مالش ببردند این قصه من بحث کن
و حق من از ایشان بستان علی گفت ساکن باش که بحق پسر عم رسول خدا
که درین قضیه حکمی کنم که هر که بشنود از آن در تعجب بماند و خدای از آن
راضی بود و حق بمستحق رسد انشاء الله تعالی پس فرمود تا قوم را حاضر کردند
و ایشان هفت کس بودند ایشانرا گفت من دانسته ام که شما با پدر
این غلام چه کردید اگر شما پندارید که من آن نمیدانم پس از جاهلان باشم
آنگه فرمود تا ایشانرا از یکدیگر جدا کردند و موکل بر ایشان کرد
آنگه یکی را از ایشان فرمود تا بیاوردند و پسر را فرمود تا ایشانرا
از یکدیگر جدا کردند و موکل بر ایشان کرد آنگه یکی را از ایشان فرمود
تا بیاوردند و پسر را فرمود که هر یک از ایشان هر چه گوید لفظا بلفظ بنویسد

انگه نخستین قصه پدر آن غلام پرسید گفت پدرش با ما بسفر دریا آمد و وفات کرد
و ویرا ابغلان شهر بردیم و دفن کردیم و ویرا هیچ مال نیافتیم و پیر آن نبشت
آنگه ویرا تنها نشاند و دیگری را بخواند و از وی پرسید گفت پدرش با ما
سفر دریا کرد و در کشتی بمرد ما ویرا دفن کردیم و برو نماز کردیم و در دریا
انداختیم و با او هیچ نبود پرسید که بیمار داری وی که میکرد و که پشت
ویرا و که برو نماز کرد بگفت و پیر بنوشت آنگه ویرا جایی دیگر بنشاند
و پسیم را بخواند و حال از وی بپرسید و گفت یا امیرالمؤمنین پدرشان با ما
در سفر بود خواستیم که در دریا نشینیم وی در شهر رنجور شد و وفات کرد
و امیر آن شهر همه مال وی ببرد و پیر آن نبشت و ویرا جایی دیگر
بنشاند و چهارم را بخواند گفت او با ما در دریا نشست چون بدان شهر
رسیدیم که مقصد ما بود و آنچه خواستیم بخریدیم و وی نیز بخرید و میان ما
خلافی افتاد و از ما جدا شد و در کشتی دیگر نشست غیر کشتی ما و شنیدیم که
آن کشتی ما غرق شد و ما را از حال وی خبر نیست و پیر آن بنوشت و تحقیق
از همه شان پرسید و چون همه بخلاف یکدیگر گفتند گفت وای بر شما
پنداشتید که خدای تعالی از شما غافل است از کردار شما با پدر این غلام
آنگه مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و فرمود تا آن مردمان را بصحرا بردند
و بکشتند آنگه غلام را گفت مال پدرت چند بود وی بگفت که چه مبلغ بود
و بینه بران اقامت کرد و از مال آن جماعت فرا وی داد ذکر روایة الاخری
روایتی دیگر آورده اند که چون از چهارم مرد پرسید و او را پند داد

اعتراف آورد که ایشان آن مرد را بکشتند و مالش در فلان موضع نزدیک کوفه
دفن کردند و پس از آن تخویف میکرد تا بقتل معترف شدند و فرمود تا
مال حاضر کردند و به پسر مقتول دادند گفت میخواهم که حکم میان من و ایشان
پیش خدای بود در دنیا از خون ایشان عفو کردم و امیرالمومنین ایشان را
بکشت اما عقوبت سخت کرد پس ابن الکوا امیرالمومنین را گفت این قضیه بود
انکه گرفتی گفت ویلک یا ابن الکوا از داود پیغمبر گفت قضای داود چه
گفت داود در بعضی کوچهای بنی میگردید جماعتی کودکان را دید که بازی
میکردند کودکی روشن روی در میان ایشان بود و ایشان او را مات
الدین می گفتند داود از آن نام تعجب کرد و گفت کسی این نام ننهد پس آن
کودک را بخواند و گفت این نام ترا که نهاد گفت مادرم گفت پدر داری
گفت نی گفت مرا نزدیک مادرت بر و مادرش را از سبب نام پرسید
گفت پدرش مرا فرموده گفت قصه پدرش با من بگوی که پندارم درین
سریست گفت پدرش مال بسیار داشت و بتجارت شدی و سفر بسیار کردی
با قومی بسفر شد و سالی غایب بودند آنکه ایشان باز آمدند و وی باز نیامد
ایشان را از حال وی پرسیدم گفتند وی فرمان یافت گفتم مالش کجا شد
گفتند ما او را مالی ندیدیم گفتم هیچ وصیتی کرد گفت آری گفت زن من
حامله بود ویرا بگوی که اگر خدای را پسری دهد ویرا مات الدین
نام نه که بزرگترین وصیت من اینست ویرا این نام نهادم بوصیت
پدرش داود گفت درین قضیه عجبست آنکه داود علیه السلام همین کرد که من کردم

و قوم را فرمود تا مال با کودک دادند و مادرش را گفت اکنون وی را
عامش الدین نام کن اگر دین مرده بود اکنون زنده گشت پس این
قضیه از داود پیغمبر گرفتم آنکه گفت یا بن الکوا ندانی که من خشم خدایم و شمشیر
خدایم وای بر تو ای پسر کوا تو چه دلیری بر امام خود آنکه گفت یا امیر المؤمنین
این سوال نکردم الا از برای دین گفت چون سوال کنی از برای تفقه پرس
از برای تعنت مپرس الثالث والثلثون روایت کرده اند که گنگی را پیش
امیر المؤمنین آوردند و وای بر وی دعوی کردند و مدعی را بینتی نبود
وی گفت حمد آن خدا را که مرا از دنیا نبرد تا بیان کردم امت را هر چه بدان
محتاج اند مصحف خواست و گنگ را گفت این چیست وی روی سوی آسمان
کرد و بدست اشارت کرد که کتاب خدای پس فرمود تا برادرش را حاضر گردند
و در برابر وی نشاندند آنکه دوات و قلمی خواست و برادر گنگ را گفت
فرا وی بگوی که نیت تو نیت علی است بگفت آنکه بنوشت والله الذی
لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم الطالب الغالب
الضار النافع المدرک المهلک الذی یعلم السر والعلانیة که فلان بن فلان را
که این مدعی است وی را نیست نزدیک فلان بن فلان که این گنگ است
حقی و طلبی بوجهی از وجوه و سببی از اسباب آنکه آن بشست و گنگ را فرمود
تا بیاشامد نه آشامید مال بر وی الزام کرد الرابع والثلثون باز گفت
که در عهد امیر المؤمنین مردی وفات کرد پسری و بنده بگذاشت و هر یک
از ایشان دعوی کرد که پسر اوست و دیگری بنده است و بحکومت پیش

امیر المومنین آمدند فرمود تا دو سوراخ بدیوار مسجد در کردند و قنبر را فرمود تا
شمشیر برکشید و در سر وی اکفت آنچه فرمایم مکن اگر وی را کفت کردن
بنده بزن یکی از ایشان کفت پسر باز پس برد امیر المومنین فرمود که بنده این بحجت
و آن یک آزاد است نبود الخامس والثلثون روایت کرده اند که زنی را فرزندی
دو سر داشت و دو تن بر یک نشستگاه امیر المومنین را از آن پرسیدند فرمود
که چون در خواب شوند یک سر را بجنبانند اگر هر دو بیدار شوند یکی باشند و اگر
یکی بیدار شود و یکی خفته باشد حق ایشان در میراث حق دو کس باشد
السادس والثلثون روایت کرد حسن بن علی همدانی از سعد بن طریف
از اصبغ بن نباته که کفت شریح در مجلس قضا بود شخصی بیامد و کفت یا
ابا امیه مجلس خالی کن که مرا حاجتی است مجلس خالی کرد الا از خاص و کفت
حاجت بکوی کفت مرا هم عضو مرد است و هم عضو زنان اکنون مرا چه حکم کنی حکم مرد
یا حکم زن کفت من از امیر المومنین علیه السلام درین حکمی شنیده ام آن بکویم
مرا خبر ده تا اول بول از کدام فرج بیرون آید کفت از هر دو کفت از کدام
یک نخست منقطع شود کفت از هر دو باهم شریح تعجب نمود آن شخص کفت
عجبتر ازین بکویم پدرم مرا بشخصی داد و بحکم آنکه مرا زنی دانست از آن شخص
باردار شدم و من کنیزکی خریدم تا مرا خدمت کند با وی جمع آمدم او از
من بار کرفت شریح دستها بر هم زد و تعجب نمود و کفت لابد ببلغ امیر المومنین
باید رسانید و بر وی عرضه باید داد تا است که من حکم این نمیدانم پس
برخاست و آن شخص و جمله حاضران مجلس و آن شخص را پیش حضرت

امیر المومنین بردند و آن شخص حال خود با امیر المومنین عرض کرد فرمود تا
شوهرش را بخواندند و از وی پرسیدند گفت راست میگوید امیر
المومنین گفت تو در اقدام کردن برین کار دلیرتری از آنکه شیر صید کند
آنگه قنبر را بخواند و گفت این شخص را در خانه فرست تا چهار زن عدل
ویرا برهنه کنند و استخوانهای پهلوی وی بشمرند بعد از آنکه در پوشیدن
عورتش احتیاط کنند مرد گفت یا امیر المومنین من با این شخص که دارم
نه بمردان ایمنم و نه بر زنان فرمود تا تبانی محکم بر وی بستند و ویرا
در خانه خالی فرستاد و خود در آنجا رفت و استخوانهای پهلویش
بشمرد از جانب چپ هفت بود و از جانب راست هشت فرمود که او
مرد است و امر کرد تا مویش ببریدند و کلاه و نعلین در وی پوشید
و میان وی و شوهرش جدا کرد و بعضی از اهل نقل روایت کرده اند
که چون آن مرد دعوی کرد که دو فرج دارد امیر المومنین دو مرد مسلمان
عدل را فرمود تا ویرا در خانه خالی بردند و دو آینه بداشتند یکی مقابل
فرج مرد و یکی مقابل آینه پیشین و آن شخص را فرمود تا عورت خود
برهنه کرده مقابل آینه بداشت چنانکه آن مرد نمیدید و عدلان را فرمود
تا در دیگر آینه می نگریستند چون عدلان را معلوم شد صحت دعوی
آن شخص آنگه اعتبار حال اول کرد بشمردن اضلاعش و چون ویرا
بمرد الحاق کرد آن دعوی محل میکرد آنرا الغا کرد و باطل کرد و بران
کار نکرد و فرزند کنیزک بدو الحاق کرد الرابع والثلثون

روایت کرده‌اند که زنی جوانی را دوست میداشت و ویرا با خود خواند
مرد از ان امتناع نمود زن پاره سفیده تخم مرغ بر جامه خود کرد و مرد را
بگرفت و پیش امیرالمومنین برد و گفت این غلام مکابره کرد بر نفس من
و مرا فضیحت کرد و جامه که سفیده تخم مرغ برانجا کرده بود فرا نمود و گفت
و گفت این آب اوست که بر جامه من شده و غلام میگریست و از ان
تبرا می نمود و سوگند میخورد امیرالمومنین قنبر را گفت تا پاره آب
گرم کرد و فرمود تا بران جامه ریختند سفیده با هم آمد و مجتمع شد فرمود تا
آنرا بر گرفتند و فرا دو مرد دادند از انصار تا آنرا چاشنی کردند
و ببویدند و بچشیدند و دانستند که آن سفیده است پس فرمود تا جوان را
رها کردند و زن را تازیانه زد و عقوبت فرمود بدان دعوی باطل که کرد
الثامن والثلثون روایت کرد حسن بن محبوب از عبد الرحمن الحجاج
که گفت از ابن لیلی شنیدم که میگفت علی بن ابی طالب قضایی کرد
که هیچکس در ان بر وی سبقت نکرده بود و آنچنان بود که دو مرد در سفر
بهم بودند و طعام خواستند خورد یک مرد پنج گرده نان بنهاد و دیگر
یکی سه گرده مردی دیگر فرا رسید و سلام کرد ویرا بطعام دعوت کردند
بنشست و خوردن گرفت چون فارغ شد آن مرد هشت درم پیش ایشان
انداخت و گفت این عوض طعام شماست که بخوردم پس آن دو مرد
خصومت کردن گرفتند آنکه سه گرده نان نهاده بود گفت درم بسویت
قسمت کنیم و آنکه پنج نان نهاده بود گفت بلکه پنج درم مرا بود و سه درم

ترا پس بدعوی پیش امیرالمؤمنین شدند فرمود که خساست و دنائت
نفس باشد و چنین چیز با خصومت کردن صلح بهتر بود صاحب سه نان
گفت راضی نباشم مگر بحکم امیرالمؤمنین فرمود که چون حکم میخواهی ازین هشت
درم یک درم تراست و هفت درم صاحب ترا گفت سبحان الله اینها
چگونه باشد فرمود که بگویم نه تو سه نان داشتی و صاحبت پنج نان گفت
آری گفت اکنون این بیست و چهار ثلث بود تو هشت ازان خورده باشی
و صاحبت هشت و مهمان هشت چون هشت درم فرا ایشان داد صاحبت را ازان
هفت بود و ترا یکی باز گردیدند و بر حکم واقف شده بدان عالم شدند

ع الحادی والثمانون

روایت کرده اند که چهار کس در عهد امیرالمؤمنین خمر خوردند و چون مست
شدند کارد در یکدیگر نهاده همه مجروح شدند خبر با میرالمؤمنین رسید
فرمود تا همه را حبس کردند تا که بهوش آیند دو از ایشان در حبس بمردند
و دو بماندند و اولیای آن دو پیش امیرالمؤمنین آمدند و ازین دوی
باقی قصاص طلب داشتند گفت شما چه دانید که این دو آن دو را
کشتند و چرا نشاید که آن دو یکدیگر را کشته باشند گفتند تو حکم کن
بدانچه خدای در تو آموخته است گفت دیت دو کشته بر قبیلهای
هر چهار باشد بعد از آنکه با آن دوی زنده بدیت جراحات ایشان مقاصه کنند

الثانی والثمانون

روایت کرده اند که شش کس در فرات نشستند
و بازی میکردند یکی از ایشان غرق شد و از پنج باقی دو گواهی داد
که آن سه ویرا غرق کردند و این سه کس بدان دو گواهی دادند

که ایشان وی را غرق کردند پس امیر المومنین حکم کرد که دیت بر پنج قسمت کنید
سه خمس بر آن دو و حکم فرمود بگوای آن سه و دو خمس بر این سه حکم کرد
بگوای آن دو

الفصل الحادی و الثلثون فی ذکر طرف من فضایل مناقب امیر المومنین علیه السلام

الفصل الاول روایت کرد اخطب الخطبا ابو المؤید الخوارزمی
باسناد متصل از مجاهد از ابن عباس که گفت رسول خدا گفت که
اگر درختان بیشها قلم بودی و دریاها مداد بودی و جنیان می شمردندی
فضایل علی بر نشمردندی الثانیة روایتست باسناد از جعفر صادق
از پدرش از پدرانش از امیر المومنین علیه السلام که حضرت رسالت پناه
فرمود که بدرستی که خدای برادرم علی را فضیلتها داده است که آنرا
بر نتوان شمرد از بسیاری پس هر که فضیلتی از فضایل وی یاد کند همیشه
فرشتگان وی را آمرزش خواهند تا از آن نوشته نشانی همی ماند و هر که
نظر بر فضیلتی از فضایل وی اندازد که نوشته بود هر گناه که بچشم کرده بود
خدای بیامرزد و آنکه فرمود که نظر کردن در علی عبادتست و خدای تعالی
قبول نکند ایمان هیچ بنده مگر تولا کردن بعلی و تبرا کردن از دشمنان وی
الثالثة روایتست باسناد از ابی هریره که روزی مردی بنزدیک
رسول آمد و گفت یا رسول الله فلانکس را ندیدی که با بضاعتی اندک در
دریا نشست و چنین شد و زود باز آمد و سود بسیار بخویشان و همسایگان
داد رسول گفت بدرستی که مثل دنیا چند آنکه زیاده شود بلای صاحب آن
زیاده شود پس شما غبطت مبرید اصحاب اموال را مگر آنچه در راه خدای

صرف کرده باشند ولیکن خبر دهم شما را بدان کس که بضاعت او ازین مرد
کمتر بود وازین مرد زود تر باز آید و سود وثوابش عظیم تر بود و خیراتی که ویرا
ساخته اند در خزانهای عرش محفوظست گفتند بلی یا رسول الله گفت درین
مرد نگرید که نزد شما می آید نگریستیم مردی دیدیم از انصار که می آمد حضرت فرمود
که این مرد را چندان خیرات و طاعات حاصل شده که اگر آنرا بر جمله اهل آسمانها
و زمین قسمت کنند نصیب کمترین ایشان آن بود که گناهانش را بیامرزند
و ویرا بهشت واجب شود گفتند بچه چیز یا رسول الله گفت از وی بپرسید
تا شما را خبر دهد که امروز چه کرده است اصحاب رسول روی بوی کردند و گفتند
گوارنده باد ترا آنچه بشارت داد ترا بدان رسول خدای اکنون بگوی
که امروز چه عمل کرده که در دیوان تو چندان خیرات نوشته اند مرد گفت
نمیدانم که من کاری کرده ام جز آنکه از خانه بیرون آمدم بطلب کاری
و آن کار دیر شده بود و ترسیدم که فوت شود با خود گفتم بعوض این کار
بروم و در روی علی ابن ابی طالب نگرم که من از رسول خدای شنیدم
که میگفت که در روی علی ابن ابی طالب نگریستن عبادتست رسول گفت
ای والله عبادتست و چه عبادت بدرستی که تو می شدی تا دیناری
کسب کنی از برای قوت عیالت و آن از تو فوت شد بعوض آن در روی
علی نگریستی و تو دوستدار اویی و تو فضل ویرا معتقدی و آن ترا
بهترست از آنکه جمله دنیا زر سرخ ترا بودی و آنرا در راه خدای نفقه
کردی و فردا که ترا شفاعت دهند بهر نفسی که روزی در حال رفتن تو

نزدیک وی در رقبه هزار بنده که خدای تعالی ایشان را آزاد کند از آتش
بشفاعت تو الرابعة با پسنا روایتست از عمر بن زبیر که ما در مسجد رسول
بودیم از احوال اهل بدر و بیعت الرضوان می گفتیم ابوالدردا گفت
ای قوم خبر دهیم شمارا از کسی که مال از همه قوم کمتر بود و پرهیزکاری
از همه بیشتر و در عبادت از همه مجتهدتر گفتند آن که بود گفت علی ابن ابی
طالب گفت بخدای که اهل مجلس هیچ کس نبود الا که روی ازوی بگردانیدند
پس مردی انصار ویرا گفت یا عویمر کلمه بگفتی که هیچ کس در آن با تو موافقت
نکرد ابو دردا گفت من آن میگویم که دیده ام پس هر قومی از شما
آن گویند که دیده اید من علی ابن ابی طالب را دیدم بشویحطات نجار
از موالی خود جدا شده بود و در میان خرمابنان پنهان شده و از مردمان
دور شده و من پیش از آن ویرا طلب میداشتم و نمی یافتم و گفتم
مگر بخانه رفته باشد ناگاه آوازی حزین شنیدم و نغمه اندوهناک که
میگفت خدایا چندین گناهها هلاک کننده که از من برداشتی و
آنرا بنعمت مقابله کردی و چندین جرم که در پوشیدی آن کرم ورزیدی
و پرده بدریدی خدایا اگر عمرم در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در
صحف حفظه عظیم گشت من جز آمرزش تو نمیخواهم و جز خشنودی تو
امید نمیدارم گفت من بدین آواز مشغول شدم و از پی آواز
فرا شدم خود آن علی ابن ابی طالب بود خود را ازو پنهان داشتم
و حرکتی نکردم تا وی حس آن نیابد پس وی در آن بقیه شب گفتی

چند نماز بگذارد آنگه دعا و گریه آغاز نهاد و مناجات وی با خدای آن بود
که گفت خدایا در عفو تو می نگرم گناه من بر من خورد می نماید من آن
سختی گرفتن می اندیشم بلا بر من عظیم می آید آنگه گفت آه اگر من در
صحیفه اعمال سیئه خود نگرم و برخوانم که من آنرا فراموش کرده باشم
و تو آنرا در نبشته باشی آنگه فرمایی که ویرا فرا گیرید که فرا گیرد
آن گرفته را که خویشانش نجات ندهند و قبیله وی ویرا نفع نرسانند
و جمع را بر وی رحمت می آید آه از آتشی که جگر و عضوهای درونی را
بریان کند آه از آتشی که پوست سر بیرون کشد آه از آتش زبانه زننده
آنگه زمانی نیک بگریست و پس از آن حس و حرکت وی نشنیدم
گفتم خواب بر وی غالب شد بسبب آنکه شب بیخوابی برده او را از برای نماز
بیدار کنم ابو الدردا گفت بنزدیک وی شدم او را یافتم بی شعور افتاده
ویرا بجنبانیدم بجنبید و خواستم که فراهمش آورم فراهم نیامد گفتم
انا لله و انا الیه راجعون بخدای که علی ابن ابی طالب متوفی شد
پس بتعجیل بسرای وی شدم تا خبر مرگش بایشان رسانم فاطمه گفت
کار و قصه وی چون بود حال با وی گفتم گفت یا ابا دردا آن غشی بود
که ویرا بود از ترس خدای پس آب آوردند و بر روی آنحضرت زدند
با هوش آمد و بمن نگریست و من میگریستم گفت چرا میگریی یا ابا دردا
گفتم ازین حال که بر تو می بینم گفت یا ابا دردا چگونه بودی که مرا
دیدی که بحساب گاه بردندی و گناهکاران عذاب یقین شده بودی

و فرشتگان درشت خو و زبانه آتش گرد من در گرفته و مرا در پیش
ملک جبار بداشتندی و دو پستان مرا فرو گذاشته وا اهل دنیا را
بر من رحمت آمدی آنجا رحمت تو بر من صعبتر آمدی و پیش حضرت
کسی که هیچ چیز بر وی پوشیده نماند ابو درداء گفت بخدای که من هیچکس چنین
از اصحاب رسول آن ندیدم الی بیت روایت با سناد از ابان
بن تغلب که چون معاویه بن ابی صفین ضرار بن ضمره بن ضرار النهشلی را
گفت صفت علی گوی اند برای ما گفت مرا ازین معاف داری گفت نی بلکه
صفتش بگوی ضرار گفت رحمت خدای بر علی بخدای که چنو ابیش بسیار
بودی و خوابش اندک و کتاب خدای میخواندی و در اوقات شب و روز
جان در راه خدای صرف میکرد و از ترس خدای می گریست حجابش نبودی
و مرد و ما نرا انتظار نفرمودی و بر خواهیت و خوشی عیشی مشغول نشدی
و اگر بدیدی ویرا که در محراب بایستادی در شب تاریک محاسن خود بدست
گرفته همچون مار گزیده بر خود می پیچیدی و اندوهناک می گریستی و می گفتی
ای دنیا خود را بر من عرضه داری یا بمن تشوق می نمایی هیهات دور افتاده
مرا در تو هیچ حاجت نیست ترا از خود دور کرده ام و سه طلاق گردانیده ام
که هرگز با تو رجوع نکنم آنگه گفت آه آه از دوری راه و اندکی زاد
و درشتی راه پس معاویه بگریست و گفت پس است ترا یا ضرار بخدای که همچنین بود
رحمت خدای بر ابی الحسن الباب [illegible] روایت کرده اند از محمد بن حسن
و جریر بن عبدالحمید و منذر بن علی الغزی که ایشان هر دو روایت کرده اند

از اعمش که گفت ابو جعفر دوانقی در میان شب کس بمن فرستاد و مرا
بخواند من برخاستم و با خود اندیشه کردم و گفتم وی درچنین ساعتی مرا
نخواند الا از برای آن تا مرا از فضایل علی پرسد و تواند بود که اگر بگویم مرا
بکشد پس وصیت نامه نوشتم و کفن پوشیدم و برفتم چون نزدیک وی
شدم گفت فراتر آی فراتر شدم و عمرو بن عبید نزدیک وی بود چون عمرو را
بدیدم دلم پاره خوش شد پس مرا گفت نزدیکتر آی نزدیک شدم
چنانکه زانوی من بزانوی وی نزدیک شد پس وی از من بوی حنوط
شنید گفت راست بگوی و الا ترا بر دار کنم گفتم چه میخواهی گفت چرا حنوط
برکرده گفتم رسول تو بمن آمد در میان شب که اجابت کن با خود گفتم که امیر
درین وقت کس فرستاده بود تا مرا از فضایل علی پرسد و تواند بود
که اگر وی را خبر دهم مرا بکشد پس من وصیت نامه بنوشتم و کفن پوشیدم
گفت ابو جعفر تکیه زده بود باز نشست و گفت لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم بخدای که بر تو باد یا سلیمان که چندین حدیث روایت میکنی
در فضایل علی گفتم اندکی گفت چند گفتم ده هزار حدیث زیاده
گفت یا سلیمان بخدای که ترا حدیثی میگویم در فضایل علی که حدیثی که
شنیده فراموش کنی گفتم بفرمای یا امیر گفت من از بنی امیه لعنهم الله
گریخته بودم و در شهرها میگردیدم و بمردمان تقرب میجستم بفضایل
علی و ایشان مرا طعام و زاد میدادند تا که ببلاد شام رسیدیم
و گلیمی کهنه پوشیده بودم جز آن هیچ نداشتم پس [illegible] شنیدم و

و من کرسنه بودم و در مسجد شدم تا نماز کنم و با خود گفتم از مردمان طعامی
خواهم چون امام سلام بداد دو کودک از در مسجد در آمدند امام ایشانرا
بر بید و گفت مرحبا بکما و علی اسمکما مرحبا شما را و هم نام شما را جوانی در بر من
نشسته بود وی را گفتم این دو کودک که از در مسجد در آمدند این پیر را که
باشند گفت این پیر جد ایشانست و درین شهر هیچکس نباشد که علی را دوست دارد
جز این پیر و ازین سبب این دو کودک را یکی حسن نام کرده و یکی حسین من
خاشم شادان و گفتم هیچ رغبت کنی در انکه حدیثی کنم ترا که چشم بدان روشن
شود گفت اگر چشم مرا روشن کردانی من هم چشم ترا روشن گردانم من
گفتم حدیث کرد پدرم از پدر انش که گفت ما نزدیک رسول نشسته بودیم
فاطمه در آمد و میگریست و گفت ای پدر حسن و حسین پدید نیستند رسول
وی را گفت ای فاطمه مگری که خدایی که ایشانرا آفریده با ایشان لطف کننده تر
و مهربانتر است از تو رسول دست به آسمان برداشت و گفت خدایا اگر در صحرا باشند
و اگر در دریا تو ایشانرا نگاه دار و بسلامت شان باز رسان پس جبرئیل
از آسمان فرو آمد و گفت یا محمد خدای ترا سلام میرساند و میگوید
اندوهگین و غمناک مباش از برای انکه ایشان فاضل اند در آخرت و پدر ایشان
از ایشان فاضلتر است و ایشان در حظیره بنی نجار خفته اند و خدای تعالی فرشته را
بر ایشان موکل کرده پس رسول شادان برخاست و اصحاب با وی
تا بحظیره بنی نجار شدند حسن را دیدند دست بگردن امام حسین کرده
و آن فرشته که موکل بود بر ایشان یک بال در زیر ایشان گسترانیده

و دیگر بال برایشان فراز کرد پس رسول امام حسن را برگرفت و جبرئیل
امام حسین را و از حظیره بیرون آمدند و میگفت بخدای که من شما را
مشرف گردانم چنانکه خدای شما را مشرف کرداند پس ابابکر گفت
یکی را ازین کودک فرا من ده تا ترا تخفیفی بود گفت یا ابابکر نیکو دو
حامل اند که ایشان را برداشته و ایشان نیز دو نیکو راکب اند و پدر ایشان
از ایشان فاضلترست پس می آمد تا بدر مسجد رسید گفت ای بلال مردمانرا
جمع کن پس منادی در مدینه ندا در داد و گفت یا معشر الناس شما را دلالت
کنم بر بهترین مردمان بجد و جده گفتند بلی یا رسول الله فرمود که امام حسن
و امام حسین اند که جد ایشان منم و جده ایشان خدیجه کبری و گفت یا معشر
الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بمادر و پدر گفتند بلی یا رسول الله
گفت امام حسن و امام حسین اند که پدر ایشان خدای و رسول خدا را دوست داشت
و خدای و رسول نیز او را دوست داشتند و مادر ایشان دختر رسول خدا است
یا معشر الناس پس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان بعم و عمه گفتند بلی
یا رسول الله فرمود که امام حسن و امام حسین اند که عم ایشان جعفر بن ابی
طالب است که در بهشت می پرد با فرشتگان و عمه ایشان ام هانی است
بنت ابی طالب یا معشر الناس دلالت کنم شما را بر بهترین مردمان
بخال و خاله گفتند بلی یا رسول الله فرمود که امام حسن و امام حسین اند
که خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خاله ایشان زینب بنت رسول الله
آنکه بدست اشارت کرد و گفت همچنین خدای ما را حشر کند آنکه گفت

خدایا تو میدانی که هر که ایشانرا دوست دارد در بهشت بود و هر که ایشانرا
دشمن دارد در دوزخ بود ابو جعفر گفت چون من این بگفتم پیر مرا گفت
تو کیستی ای جوان گفتم من از اهل کوفه ام گفت عربی یا مولای گفتم بلکه
عربم گفت تو چنین حدیث روایت کنی و در میان چنین گلیمی باشی پس مرا
خلعتی پوشانید و بر استری نشاند و من او را بصد دینار بفروختم آنگه
گفت ای جوان چشم من روشن گردانیدی بخدای که من نیز چشم تو روشن
کنم و ترا راه نمایم بجوانی که چشم تو روشن گرداند مرا گفتم چنان کن
گفت مرا دو برادرست یکی امام و دیگری مؤذن و آنکه امامست دوستدار
علیست از آنگاه باز که از مادر در وجود آمده و آنکه مؤذنست دشمن
علیست از آنگاه باز که از مادر درآمده گفتم پس ارشاد کن بدوست
من گرفت و مرا بسرای آن امام برد مردی پیر بیرون آمد و گفت
استر و جامه باز می شناسم بخدای و فلانکس این استر و جامه فرا تو نداد
الا آنکه تو خدا و رسول را دوست میداری اکنون مرا حدیث بگوی در
فضایل علی ابن ابی طالب گفتم خبر داد مرا پدرم از پدرش از جدش
که گفت ما نزد رسول نشسته بودیم که فاطمه درآمد و سخت میگریست
رسول ویرا گفت چرا میگریی فاطمه گفت ای پدر زنان قریش مرا سرزنش
میکنند و گفتند پدرت ترا بمردی درویش داد که هیچ مال ندارد
رسول ویرا گفت مگری بخدای که من ترا بنه دادم تا خدای تعالی در زیر
عرش ترا بدو داد و جبرئیل و میکائیل را بران گواه کرد بدرستی که خدای تعالی

بر اهل زمین اطلاعی کرد پس از خلقان پدر ترا اختیار کرد و او را به پیغمبری فرستاد
آنگه دیگر باره اطلاعی کرد و از خلقان علی را اختیار کرد و او را بولایت فرستاد
آنگه دیگر ترا بدو داد و او را وصی من گردانید پس علی از همه مردمان باصل
نجیب‌تر است و بحلم بیشتر است و بدست سخی‌تر است و باسلام سابق‌تر است
و بعلم کامل‌تر است و امام حسن و امام حسین دو پسر اویند ایشان سیدان
جوانان اهل بهشت اند و نام ایشان در توریت شبر و شبیر است از برای
بزرگواری و کرامت ای فاطمه گریه مکن بخدای که چون روز قیامت بود
پدر ترا دو حله پوشانند و علی را دو حله و لوای حمد بدست من بود و آن را
فرا علی دهم از برای کرامت وی بنزدیک خدای عز و جل یا فاطمه مگری که چون مرا
بحضرت رب العزت خوانند علی با من بیاید و چون خدای تعالی مرا شفاعت
دهد علی را شفاعت دهد یا فاطمه مگری که چون روز قیامت بود منادی
ندا دردهد که یا محمد نیکو جدیست جد تو ابراهیم خلیل و نیکو برادریست
برادر تو علی ابن ابی طالب یا فاطمه علی مرا یاری دهد بر کلیدهای بهشت
و خازنان و نیز روزی یابندگان شیعه وی باشند روز قیامت فردا
در بهشت چون این بگفتم گفت ای پسر تو از کدام قومی گفتم از اهل کوفه
گفت عربی یا مولای گفتم بلکه عرب وی مرا سه جامه داد و ده هزار درم
آنگه گفت ای جوان بدرستی که چشم من روشن گردانیدی و مرا بتو
حاجتی است گفتم روا گردانم گفت فردا بفلان مسجد آی تا برادر من که
دشمن علی است ویرا ببینی گفت آن شب بر من دراز بود و چون وقت صبح شد

بدان مسجد شدم که وی نشان داده بود در صف بایستادم جوانی در
برم افتاد عمامه در سر بسته رکوع خواست کرد عمامه از سرش بیفتاد بنگریستم
سرش چون سر خوک بود و رویش چون خوک و بخدای که در نماز ندانستم
که چه کنم تا که امام سلام باز داد گفتم ویحک این چه عبرتست که بر تو
می بینم وی بگریست و مرا بخانه خود برد و گفت بدین سرای در نگر در
نگریستم گفت درای در رفتم گفت من موذنی میکردم فلان قوم را
و هر بامداد در میان بانگ نماز و قامت علی را علیه السلام هزار بار لعنت کردمی
با سرای آمدم و برین دکان که می بینی تکیه زدم در خواب چنان دیدم
که بهشت می بینم و رسول خدای و علی در آنجا اند و شادان اند و امام حسین
بر راست رسول و امام حسین بر جانب چپ و حضرت امام حسن قدحی
در دست داشت حضرت رسول امام حسن را گفت مرا آب ده وی را آب داد
و جماعت نیز بیاشامیدند و حضرت رسول فرمود که این مرد را که برین
دکان تکیه زده است آب ده امام حسن فرمود که ای جد میفرمایی که
وی را آب دهم و او هر روز هزار بار بر پدرم لعنت میکند و امروز
هزار بار لعنت کرده است پس حضرت رسول نزدیک من آمد و گفت
چیست ترا که بر علی لعنت میکنی بر علی بر تو باد لعنت خدای علی از
آنکه چنان دیدم که آنحضرت آب دهن در روی من افکند و پای فرا
من زد و گفت برخیز خدای بگرداند نعمتی که بر تست من از خواب
پیدا شدم سرم چون سر خوک بود و رویم چون روی خوک پس ابو جعفر

گفت این دو حدیث نزدیک تو بود گفتم نی فرمود که یا سلیمان دوستی
علی ایمانست و بغض وی نفاقست بخدای که ویرا دوست ندارد
الا مومن و دشمن ندارد الا منافق گفتم مرا امان داد گفت ترا امان است
گفتم چه میگویی در کشنده امام حسین گفت مرجعش بدوزخ بود گفتم ملک
عقیم بود گفت یا سلیمان بیرون شو و آنچه دیدی بگوی [illegible] روایت
از اسباط از ابان از انس که گفت من با علی و الناصین بیرون شدیم
گرسنگی بر ما غالب شد علی دو رکعت نماز بگذارد و گفت یا الله یا دایم
یا حی یا قیوم یا فرد یا بار یا رحیم یا ذو الجلال و الاکرام و ارزقنی
وارزق اصحابی بخدای که وی از دعا به کرد الا که ما ناقه دیدیم
که مهار بر نهاده چون آن ناقه بعلی رسید فرو خفت پس علی چیزی از آن
فراگرفت و ناقه را سر داد و ندیدیم که آن ناقه از زمین آمد یا از آسمان
[illegible] روایت کرد محمد بن عبدالله از زید و هب از حسن
بن مالک از حمزه از موسی بن جعفر که گفت من شنیدم از هبیره بن عبد الرحمن
که گفت در کوفه با امیر المومنین نماز خفتن بگذاردم و با مدادی نزدیک
وی شدم مرا گفت اثر اندوه در روی تو می بینم بگو دوش دلت با فرزند بود
که در مدینه است گفتم چنین بود یا امیر المومنین گفت چون نماز خفتن بگذاری
من بر بام سرای باشم پیش من آی چنان کردم مرا گفت میخواهی که
با زن و فرزند در مدینه عهد تازه کنی گفتم آری یا امیر المومنین علی فرمود که
چشمها بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کشادم

گفت کجا یی گفتم بر بام سرای خود گفت بر خیز و فرو شو و با اهل و ولدت
عهد تازه کن فرو رفتم و در صفه شدم اهل من مرا گفتند از کجا در آمدی
که ما درها محکم کرده بودیم وی را گفتم خاموش باشید که خدای کند آنچه خواهد
گفت من سری داشتم با وی نگفتم و بیرون آمدم و در برابر امیر المومنین بنشستم
گفت چشم بر هم نه و خدا را یاد کن چنان کردم گفت چشم باز کن باز کردم
گفت کجا یی گفتم بر بام سرای امیر المومنین بکوفه پس مرا گفت یا هبیره
عامه دعوی میکنند که زنی ساحره در یک شب از زمین عراق بزمین هند
می آید و باز پس میرود گفتم بلی گفت اگر آن ساحره بکفر خود بر آن
قادرست پس ما بایمان خود بر آن قادرتر باشیم یا هبیره میدانی که
من کیستم منم علی ابی طالب وصی محمد یا هبیره بدرستی که آصف
بن برخیا که وصی سلیمان بود نزد یک بود یک علم از کتاب خدای
قادر بود بر تخت بلقیس که از یکماهه راه بیاورد در طرفة العینی ومن که
علی ابن ابی طالبم همه علوم کتاب نزدیک منست پس من قادرتر باشم
از و بدانچه خواهم وایضا فی فضایله روایتست باسناد از سعید بن
جبیر که گفت ابن عباس را پرسیدم از علی و اختلاف مردمان در وی
گفت مرا پرسیدی از مردی که وی را سه هزار منقبت بود در یک شب و آن
شب قربت بودی پرسی مرا از وصی رسول خدای و وزیر و خلیفه او
و صاحب حوض و لوا بدان خدای که جان پسر عباس بدست اوست
که اگر دریاهای دنیا مداد بودی و درختان قلم و اهل دنیا دبیران بودندی

و مناقب و فضایل علی ابن ابی طالب می نوشتندی از آن روز باز که خدای
تعالی دنیا آفریده تا قیامت که دنیا را نیست گرداند ده یک آنکه خدای
تعالی وی را داده است ننوشتندی و از رقم آن عاجز بودندی

الفصل الحادی و العشرون فی ذکر خبر السقیفه و بیعت ابی بکر و عمر و عثمان و ما یتعلق بها.

روایت کرد ابن اعثم الکوفی باسناد متصل از محمد بن عمر بن واقدی
الاسلمی و محمد بن اسحق بن یسار المطلبی از زهری و یزید بن رومان و صالح
بن کیسان و یحیی بن عروه بن زبیر بن عوام و محمود بن لبید و عاصم بن
عمر بن قتاده که ایشان همه گفتند چون رسول را وفات رسید جهودان
و ترسایان با اهل اسلام شماتت کردند و نفاق در مدینه ظاهر شد از کسی
که پیش از آن پنهان میداشت و اضطراب در مردمان پدید آمد و ابو الهیثم
مالک بن التیهان الانصاری آمد بر سر قوم انصار بایستاد و گفت
یا معشر الانصار سخن من بشنوید و آنچه گویم فهم کنید بدانید که جهودان
و ترسایان بمرگ پیغمبر شماتت کردند و خار نفاق در مدینه ظاهر شد
و بزرگترین مصیبتی بر ما آنست که مسیلمه کذاب در زمین یمامه تهدید و
تخویف میکند و شما میدانید که وی دعوی پیغمبری میکرد در حال حیات
پیغمبر ما و اکنون خبر بمن رسید که طلیحة بن خویلد الاسدی نیز دعوی نبوت کرد
در بلاد نجد و بخدای که من بر قبایل عرب می ترسم که از دین اسلام برگردند
پس اگر مردی از بنی هاشم یا مردی از قریش بدین کار قیام ننمایند
بخدای که هلاکت بود پس ابا بکر روی فرا مسلمانان کرد و گفت ایها الناس

هر که خدای را می پرستید بدرستی که خدای زنده است که هرگز نمیرد و پیغمبر
خود را اعلام کرد که او بخواهد مرد و خبر مرگش داد آنجا که فرمود إِنَّكَ
مَيِّتٌ وَإِنَّهُم مَيِّتُونَ بدرستی که محمد برفت و این کار را لابد کسی باید
که بدان قیام نماید و در آن نظر کنید و رایهای خود جمع کنید پس از هر طرف
آواز برآوردند که بامداد در آن نظر کنیم ان شاء الله لا قوة الا بالله
و آنروز باز گردیدند دیگر روز جمعی از مهاجران نزدیک ابی بکر شدند
و جماعتی از انصار نزدیک سعد عبادة الخزرجی در سقیفه بنی ساعده و علی ابن
ابی طالب در سرای خود نشسته بود و غمناک بسبب کار رسول و جماعتی از
بنی هاشم نزدیک وی بودند و زبیر ابن العوام با ایشان بود
و مسلمانان همه از جوانب مدینه جمع آمدند تا بشنوند که مهاجران و انصار
چه خواهند گفت پس اول کسی که سخن گفت آن روز خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین
بود و گفت ای جماعه انصار اگر شما امروز قریش را بر خود تقدیم کنید مقدم باشند
تا روز قیامت و شمایید انصار خدای که پیغمبر با شماست پس جمع آیید و عزم
کنید و کار خود بمردی تفویض کنید که قریش و دیگر ایشان نداند و انصار
از وی ایمن باشند انصار گفتند راست گفتی یا خزیمه خطا نیست که تو گفتی
و ما بصاحب خود سعد عباده رضا دادیم پس مهاجرین روی برش کردند
و در یکدیگر نگریستند آنگه اسید بن حضین الانصاری الاوسی برجست
و انصار و اهل طاعت در میان ایشان بودند گفت یا معشر الانصار بدرستی
که نعمت خدای بر شما عظیم است شما را انصار خوانده است و هجرت با نزدیک

شما کرده و محمد رسول وی بود در میان شما قبض کرده است پس شکر آنرا گذارید
از برای خدای و این کار در میان قریش است دون شما پس هر که ایشان را
تقدیم کنند شما نیز وی را تقدیم کنید و آنرا که تاخیر کنند و باز پس دارند
شما نیز وی را تاخیر کنید پس جماعتی از انصار برجستند و با وی سخن درشت
گفتند و وی را خاموش کردند پس بشیر بن سعد انصاری برخاست و او از افاضل
انصار بود و گفت یا معشر الانصار شما بقریش قوی و عزیز باشید و ایشان
بشما قوی و عزیز باشند و اگر آن دعوی که شما میکنید حق بودی بر شما در آن
اعراض کردندی و اگر گویید که ما جا دادیم و نصرت کردیم آنچه خدای
شما را بدان داد از آنچه شما دیدید عظیم‌تر است پس شما چون کسانی باشید که نعمت
خدا را بکفر بدل کردند و قوم خود را در سرای هلاک که دوزخ است فرود آوردند
آنکه عویم بن ساعده انصاری برخاست و او از آن جماعت بود که این آیت
در حق وی فرود آمد در مسجد قبا فِیهِ رِجَالٌ یُحِبُّونَ اَنْ یَتَطَهَّرُوا
وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ و گفت یا معشر الانصار شما اول کسی بودید که در دین قتال
کردید پس اول کسی مباشید که بر اهل دین در این قتال کنید که خلافت
جز اهل نبوت را نباشد پس آنرا هم آنجا بگذارید که خدای نهاده است
پس بدرستی که ایشان راست دست دعوت ابراهیم آنکه معن بن عدی الانصاری
برخاست و گفت یا معشر الانصار اگر این کار شما راست دون قریش
پس ایشان را بدان خبر دهید تا شما را بدان بیعت کنند و اگر ایشان راست
دون شما پس ایشان را مسلم دارید که بخدای که رسول خدای وفات نکرد

تا که ابا بکر مارا پیش نمازی کرد پس بدانستیم که وی ابا بکر را از برای ما پسندید
زیرا که نماز ستون دینست انصار درین محاوره بودند که ابا بکر و عمر و عثمان و
و ابو عبیده الجراح و جماعتی از مهاجران بیامدند سعد بن عباده را دیدند رنجور
در سقیفه بنی ساعده خوابانیده و جماعتی از انصار گرد وی در گرفته که بدو
هیچ بدل نمی خواستند پس مهاجران بنشستند و ساعتی خاموش بودند پس
ثابت بن قیس بن شماس الانصاری سخن گفت و او خطیب انصار بودی
وایم در عهد رسول گفت یا معشر المهاجرین شما و ما دانسته ایم که خدای تعالی
پیغمبر فرستاد و وی در ابتدای کار در مکه بود به رنج و تکذیب مکذبان صبر
میکرد و خدای تعالی ویرا جز بصفح جمیل و اعراض نفرمود آنکه پس از آن
ویرا بهجرت فرمود و جهاد بر وی فریضه گردانید و ویرا از آن سرای
که مولد و منشاء وی بود بنزدیک ما آورد و زمین ما هجرتگاه و
و قرارگاه وی شد و پس از آن شما بنزدیک ما آمدید مالهای خود با شما
قسمت کردیم و کار کردن شما را کفایت کردیم و در سرای خود تان
فرود آوردیم و بموافقت آن شما را بر خود ایثار کردیم و ماییم انصار
خدای و لشکر اسلام و ماییم که خدای تعالی در حق ما آیت فرستاد و
والذین الدار والایمان من قبلهم یحبون من هاجر الیهم ولا یجدون
فی صدورهم حاجة مما اوتوا و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
و غیر ازین در کتاب خدای از آنچه هیچکس آنرا انکار نکند و دیگر شما
میدانید آنچه خدای تعالی یاد کرده از خصلتهای شریف و از دنیا

بیرون شد و مردی معین را بجای خود بنه داشت و مردمانرا با آن گذاشت
که خدای تعالی ایشانرا با آن گذاشته بود از کتاب و سنه جامعه
و خدای تعالی این امت را بر ضلالت جمع نکند پس ماییم انصار خدای
و ماراست امامت بر سر مردمان شما گویید تا رای شما چیست یا معشر المهاجرین
و الانصار والسلام چون ثابت بن قیس ازین سخن فارغ شد ابابکر روی
فرا وی کرد و گفت اگر قوم تو چنین اند که ایشانرا وصف کردی
هیچکس با تو منازعت نکند و شمارا ازان منزلت دفع نکند و ما آن
قومیم که حق تعالی در حق ما آیت فرستاد که للفقراء والمهاجرین
الَّذِینَ اُخرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَاَموالِهِمْ یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ
وَرِضْوَانًا وَیَنْصُرُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ اُولٰئِکَ هُمُ الصَّادِقُونَ
پس صادقان در کتاب خدای ماییم و خدای تعالی فرموده که با ما باشید
در آیتی دیگر آنجا که فرموده یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَکُونُوا
مَعَ الصَّادِقِینَ ولیکن شما میدانید که عرب بدین کار اقرار ندهد مگر
قریش زیرا که ایشان بسرای و مقام از همه عرب وسیع ترند و ایشانرا دست
دعوت ابراهیم و من از برای شما پسندیدم یکی ازین دو عمر بن الخطاب
و ابوعبیده جراح پس ازیشان هر دو هر کدام را که خواهید بیعت کنید
پس ثابت بن قیس گفت یا معشر المهاجرین شما رضا داوید بدانچه ابوبکر
میگوید گفتند آری رضا دادیم گفت نشاید که شما ابابکر را نسبت کنید
بنافرمانی کردن رسول خدای را مهاجران گفتند چگونه وی را باعصیان

نسبت میکنیم گفت زیرا که شما گفتید رسول ویرا اختیار کرده بود در حال
حیات از برای شما پسندید و ویرا بنماز فراپیش کرد این نکرده باشد
مگر که ویرا بر شما خلیفه کرده بود پس ابابکر در رسول خدای عاصی شده باشد
بدانکه خود را از خلیفتی بیرون برده باشد آنکه بوی گفت من از برای
شما یکی ازین دو مرد پسندیدم عمر بن الخطاب و ابو عبیده الجراح را
پس وی از برای ما چگونه دو مرد اختیار کند و رسول خدای ویرا اختیار
کرده بود و او را برایشان هر دو فضل نهاده یا خود شما بید یا مهاجرین
که در رسول خدای عاصی شدید و برین گواهی که بر پیغمبر خود دادید که ابابکر را
خلیفه کرد پس مهاجران بدانستند که ثابت بن قیس حجت آورد گفتند یا ثابت
بدرستی که حضرت رسول ابابکر را بنماز فرمود و نماز امامت بود ثابت
گفت راست گفتید بدرستی که رسول در حال بیماری کس بابی بکر فرستاد
و ویرا بنماز فرمود آنگه پیغمبر بیامد و در مسجد شد ابابکر چون بدانست که
پیغمبر در مسجد شد با موقف خود آمد و در صف نخستین با مردمان بایستاد
رسول فراپیش شد و نماز بگذارد و پس پیش نمازی رسول کردنه ابابکر
مهاجران گفتند راست گفتی ولیکن شما بید اید یا معشر الانصار که اول
کسی که خدای را پرستید بر روی زمین و بمحمد رسول الله ایمان آورد اولیا
و اقربای وی بودند و ایشان اولیترین مردمانند بدین کار پس از وی
و با ایشان منازعت مکنید و ران مگر ظالمی متعدی و شما که انصارید ما منکر نیستیم
فضل و سابقه شما را در اسلام و خدای شما را انصار دین خود خوانده

و هجرت با نزدیک شما بوده پس از ما چون شما هیچکس بر ما عزیزتر از
شما نیست پس ما امیران باشیم و شما وزیران و بی مشاورت شما کاری
نکنیم و بی حضور شما حکمی با مضا نه پیوندد پس حباب المنذر الجموح الانصاری
برجست و در میان پسر عمان خود بانگ برآورد و گفت یا معشر
الانصار بنگرید تا شما را از حق شما بفریبید که بخدای که شما را اپرستیدند
مگر در بلاد شما و نماز جماعت نکردند مگر در مسجدهای شما و عرب در ایمان
نیامدند و منقاد نشدند مگر بشمشیرهای شما پس شما امروز عظیم ترین مردمانید
بمنصب در دین و فضیلت در اسلام و شما اولیترین مردمانید درین کار
و اگر این قوم بدانچه میگوییم رضا ندهند و ابا کنند از ما امیری باید
و از ایشان امیری پس اسید بن حصین و بشیر بن سعد برجستند و هر دو انصاری
بودند و گفتند بد گفتی یا حباب و این هیچ رای نیست که در یک شهر دو
امیر باشند یکی مخالف دیگری حباب گفت یا اسید بن حصین و یا بشیر
بن سعد بخدای که من بدین جز غرض شما نخواستم و چون شما ابا کردید
دو قوم دیگر با شما ابا کردند و رضا ندادند بدانستیم که فساد از قبل شماست
مر عمر خطاب روی فرا وی کرد و گفت یا حباب این سخن عظیم بود که گفتی
زیرا که دو شمشیر در نیامی راست نیاید و عرب بدان رضا ندهند که شما را
امیر کنند و پیغمبر ایشان از غیر شما بوده باشد و در آنچه گفتی یا حباب فساد
بسیار است هم در دین و هم در دنیا خدا یکی است و قرآن یکی و کارها
بصلاح نبود مگر بیکی زیرا که اگر امروز دو امام بود فردا نیز ده امام بود

ونشاید که جز یکی بود پس از خدای بترسید و این کار تسلیم کنید و مسلم دارید
کسی را که بر وی جمع آیند مهاجران و انصار از قریش پس حباب المنذر
گفت یا معشر الانصار بسخن این مرد و انصارش التفات مکنید که آنگاه
نصیب شما ازین کار بشود و اگر ابا کنند و رضا ندهند ایشان را از مدینه
بیرون کنید و شما تولای آن کار کنید و عرب دانسته اند عز و منقبت شما
در جاهلیت و در اسلام و بخدای که هیچ سخن بر من رد نکند الا که بینی وی
بشمشیر فرو شکنم عمر گفت خدای ترا بکشد یا حباب گفت بلکه ترا بکشد
یا عمر پس عمر گفت بخدای که همه دانسته اند که شما انصار خدای و انصار
رسول خداید و شما دران با ما بوده اید و شما دوستترین مردمانید با و گرامی
ترین خلقانید بر ما و شماید که در حال خصاصت و احتیاج دیگران را بر خود
ایثار کرده اید و بخدای که شما همیشه تا بوده اید برادران خود را که مهاجرند
بمال خود ایثار میکرده اید و شما را حاجت نیست که اختلاف و پراکندگی این
امت بر دست شما بود و نشاید که شما برادران خود را حسد برید بر چیزی
که خدای تعالی ایشان را داده بود یا ازیشان رانده بود و ثابت
بن قیس گفت ما بصاحب خود سعد عباده راضی شده ایم و امیر ما ست و او
سید خزرج است عمر ابن الخطاب گفت یا ثابت سعد صلاحیت آن ندارد
ثابت گفت یا عمر بلکه صلاحیت آن بیشتر دارد از غیر وی و بدان
اولیتر است زیرا که سرای او است و تو بر وی فرود آمده و مهاجران
و انصار از جانبین بانگ بر آوردند و سخن بسیار شد و کار میان اصحاب

سخت شد تا حدی که قصد یکدیگر کردند پس منذر بن عبد الانصاری بر حسب
و مردمان را ساکن گردانید آنگه گفت یا معشر المهاجرین بخدای که هیچکس
از خلق بر ما عزیزتر از شما نیست ولیکن می ترسیم از آنچه خواهان بود
و آن نزدیکتر است بعدل در امت محمد پس عمر بن الخطاب فرا پیش آمد
و گفت یا معشر الانصار شما همه شنیده اید از رسول خدای که گفت امامان
از قریش باشند و این کار جز در میان ایشان نباشد بشیر ابن سعد
الانصاری گفت بلی بخدای که از وی شنیدم و دانستیم که قوم وی
خداوندان امارتند پس از وی و بخدای که خدا مرا منازع ایشان نبیند
درین کار هرگز از خدای بترسید ای جماعت انصار و با ایشان خلاف
مکنید پس ابو بکر گفت أَحْسَنْتَ رحمکم الله من این کار برای خود نمیخواهم
اینک عمر بن الخطاب و اینک عبیده الجراح از این هر کدام را که خواهید بیعت
کنید پس عمر و ابو عبیده هر دو گفتند لا والله این کار نکنند هیچکس بعد از
تو تویی فاضلترین مهاجران و تویی ثانی اثنین إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ
و خلیفه رسول خدای در نماز پس که باشد که در نماز بر تو تقدیم نماید
و بر سر تو والی شود دست بگستران تا ترا بیعت کنیم پس بشیر بن
سعد الانصاری گفت بخدای که هیچکس وی را بیعت نکند پیش از من
آنگه بشیر فرا پیش شد و دست بر دست ابی بکر نهاد و بیعت حباب المنذر
گفت ترا چه چیز برین داشت یا بشیر گفت کراهت داشتم که
با قومی منازعت کنم در حقی که خدای ایشان را داده است دون من

حباب المنذر دست بشمشیر زد و شمشیر برکشید و خواست که کاری کند
انصار بوی شتافتند و دست وی گرفتند و ویرا ساکن گردانیدند
گفت مرا ساکن میگردانید و خود گردید آنچه گردید و بخدای که گویی
در پیران شما می نگرم که بر درهای سرای ایشان ایستاده اند
و از ایشان آب میخواهند و ایشان نمیدهند ابوبکر گفت از من می ترسی
درین معنی یا حباب گفت از تو نمی ترسم یا ابابکر ولیکن از آن
می ترسم که از پس تو درآید ابوبکر گفت چون چنان بود آن پس از ما
کرا و ترا باشد حباب گفت ما و تو هر دو گذاشته باشیم و قومی از
پس ما درآیند و فرزندان ما را عذاب کنند و برنجانند و انصار بپای
ابابکر را بیعت میکردند و قبیله خزرج شکسته دل شدند از برای آنکه عزم
کرده بودند که از برای صاحب خود سعد بن عباده بیعت ستانند و بیعت کنندگان
ابی بکر نزدیک بود که سعد عباده را بپای بسپرند پس مردی از انصار
گفت ای جماعت از خدای بترسید در کار سعد که او رنجور است و این ساعت
بدین زحمت ویرا بکشند پس سعد بن عباده را از سقیفه بنی ساعده
برداشتند و با سرای بردند و وی سخت رنجور بود و عبد الرحمن بن عوف
زهری بیامد و بر سر جماعتی از انصار بایستاد و گفت یا معشر الانصار
شما اگر چه خداوند فضل و شرف و نصرت و بخدای که ما آنرا انکار
نمی کنیم ولیکن در میان شما کسی نیست چون ابابکر و عمر و عثمان و نه
چون ابوعبیده جراح و بر شما واجب نباشد که برابری کنید در فضل با کسی

که در میان شما از شما فاضلتر باشد پس زید بن الارقم الانصاری گفت یا ابن
عوف ما فضل ایشان را منکر نیستیم و بدرستی که از ماست سید خزرج سعد بن عباده
و از ماست سید اوس سعد بن معاذ آنکه عرش از برای مرگ وی بجنبید
و از ماست ابی بن کعب قاریترین اهل عصر خود و از ماست آنکه
در پیش علمای آید روز قیامت معاذ بن جبل و از ماست بهترین
اهل زمان خود در علم فرایض زید بن ثابت و از ماست آنکه منج انگبین ویرا
نگاه داشت حبیب بن عدی و از ماست غسیل الملائکه حنظلة ابن ابی عامر
و از ماست آنکه رسول خدای گواهی وی بگواهی دو کس از انصار قبول کرد
خزیمة بن ثابت و غیر این جماعت از آنکه بر تو پوشیده نباشد
که ذکر ایشان دراز شود و بخدای یا ابن عوف که اگر نه آن بودی که علی ابن
ابی طالب و غیر او از بنی هاشم مشغول شدند بدفن رسول و بمصیبت و اندوه
وی و در سرایهای خود بنشستند و در خلافت طمع نکردند اکنون باز گرد
و بر اصحاب خود نسبت مکن آنچه بدان قیام نتوانی کرد پس عبد الرحمن
عوف با نزدیک ابی بکر شد و بدان مقالت ویرا خبر داد ابو بکر
ویرا گفت بدرستی که تو از این مستغنی بودی که بنزدیک قومی شوی که
بیعت کردند و ساکن شدند و بیاد ایشان دهی چیزی که فراموش کرده بودند
گفت پس ابا بکر کس پیش امیر المؤمنین علی فرستاد و ویرا بخواند بیامد
و مردمان حاضر بودند سلام گفت و بنشست پس روی فرا مردمان کرد
و گفت مرا چرا خوانده اید عمر گفت ترا از برای بیعت خوانده ایم که مسلمانان

بران مجتمع شده اند علی گفت ای جماعت شما این کار از دست انصار بیرون
کرده اید و بدان کرده اید که بر ایشان حجت آورده اید بقرابت و خویشاوندی
بپیغمبر کردید زیرا که دعوی کردید که محمد از شما بوده است پس ایشان
از آن سبب شما را منقاد شدند و کار بشما تسلیم کردند و من بر شما حجت می آورم
بدانچه بر انصار حجت آوردید ما بمحمد اولیتریم خواه در حال وفات آنحضرت
زیرا که ماییم اهل بیت وی و نزدیکترین خلقان بدو و اگر از خدای می ترسید
انصاف ما بدهید و حق ما درین کار بشناسید چنانکه انصار خدا شناختند
عمر بن خطاب گفت یا علی ترک تو نخواهند کرد تا بیعت نکنی همچنانکه غیر
تو بیعت کردند امیر المومنین فرمود که من قبول نکنم آنچه میگویی یا ابن الخطاب
و بیعت نکنم کسی را که من از و اولیترم ابو عبیده الجراح گفت یا ابا الحسن بخدای
که تو بدین کار اولیتری از برای فضل و هنر و سابقه و قرابت و ایمان که ترا است
الا آنکه مردمان بیعت کردند و بدین شیخ راضی شدند تو نیز راضی شو
بدانچه مسلمانان راضی شدند علی گفت یا ابو عبیده تو امین امتی از خدای
بترس که بعد ازین روزها خواهد بود و نشاید که شما حق اهل بیت از
خانواده ایشان بیرون برید و با سرای و خانهای خود برید که قرآن در
خانه ما فرود آمده و ماییم معدن علم و فقه و سنن و فرایض و ما عالمتریم
بکارهای خلق از شما پس از پی هوا مشوید که نصیب شما زیان کاری بود
و از همه زیان کارتر باشید پس بشیر بن سعد الانصاری گفت یا ابا الحسن
بخدای که اگر مردمان پیش از بیعت این سخن بشنیدندی دو کس در تو خلاف

نکردی و همه مردمان ترا بیعت کردندی اکنون تو در سرای خود نشستی مردمان
پنداشتند که ترا دران هیچ حاجت نیست و اکنون بیعت کردند این
شیخ را و تو بر سر کار خودی امیر المؤمنین فرمود که وی مرا چنین کی واجب بود
که رسول خدا را در خانه بگذارم و دفنش نکنم و بیایم و در خلافت با مردمان
منازعت کنم پس ابا بکر گفت یا ابو الحسن اگر من دانستمی که تو درین
کار با من منازعت خواهی کرد من بدان نبودمی و طلب آن نکردمی و
بر سر پستی که مردمان مرا بیعت کردند اگر تو نیز بیعت کنی ظن تو نیز خیانت
و اگر بیعت نمیکنی و میخواهی که در کار خود نظری کنی ترا باکراه بر آن نمیدارم
پس اگر خواهی باز گرد به سلامت قرار گیر پس امیر المؤمنین باز گردیده و بیعت
نکرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله گفت که حضرت امیر المؤمنین بیعت نکرد
نه ابا بکر و نه عمر و نه عثمان را و ایشان بخاموشی او راضی شدند و فیه روایة
از ابی سعید الوراق از پدرش از جعفر بن محمد از پدرش از جدش
علیهم السلام روایتست که چون مردم بر ابی بکر بیعت کردند و با امیر المؤمنین
کردند آنچه کردند دایم ابو بکر انبساط می نمود و دایم گشاده رویی میکرد
و از حضرت ولایت پناه انقباض و گرفتگی میدید و آن بر ابا بکر سخت دشوار
می آمد پس ابا بکر خواست که در خلوت بنزدیک وی شود و بداند که وی
چه در دل دارد و از وی عذر خواهد از آنچه مردمان کرده آمدند و کار امت
در گردن وی کردند پس در وقتی نزدیک امیر المؤمنین علی شد و از آن حضرت
خلوت طلبید و گفت یا ابو الحسن بخدای که این کار بمواطات و موافقت من نبود

و مرا در ان رغبتی و در ان حرصی نبود و قوتی دارم بنفس خود در انچه امت
محتاج آنند و نه قوتیست مرا بال و عشیره و نه آنرا بغلبه فرو گرفتم دون دیگران
اکنون تو چرا از من چیزی در ضمیر می آوری که من مستحق آن نیستم از تو
و کراهت ظاهر میکنی مرا آنچه برای آن در افتاده ام و بخشم شمارت و شماتت
بمن می نگری علی گفت پس چه چیز ترا بدان داشت چون در ان رغبت
نداشتی که بدان قیام نمایی گفت حدیثی شنیده بودم از رسول که گفت
امت من بر ضلالت جمع نیایند چون دیدم که ایشان جمع آمدند حدیث
رسول را متابعت کردم و محال دانستم که اجماع ایشان بر خلاف هدی بود
ایشانرا اجابت کردم و اگر دانستمی که یکی از من تخلف خواهد کرد از ان
امتناع کردمی علی گفت آیا حدیث رسول که یاد کردی که خدای تعالی امت مرا
بر ضلالت جمع نکند اکنون من از امت بودم یا نبودم گفت بلی از امت
بودی فرمود که همچنین جماعتی که از تو امتناع نمودند از سلمان و عمار و مقداد
و ابی ذر و ابی عباده و جماعتی از انصار که با وی بودند ایشان از امت
بودند گفت همه از امتند گفت پس چگونه حدیث رسول حجت می آوری
و امثال این جماعت از تو باز ایستاده اند و تخلف نموده و امت را
در ایشان هیچ طعنه نه و از ایشان در صحبت رسول و نصیحت او هیچ تقصیری نه
گفت من تخلف ایشان ندانستم الا پس از انکه کار محکم شده بود
و ترسیدم که اگر بنشینم و بدان کار قیام ننمایم مردمان از دین بر گردند
و مونت و محاربت شما در دین آسان تر دانستم که تو آزدم دین اهل

ودین از من کمتر نگاه داری علی گفت آری اکنون مرا خبر ده تا استحقاق
این کار به چه چیز باشد ابابکر گفت بنصیحت و وفاء و مداهنه و محابا کردن
وسیرت نیکو و اظهار عدل و علم بکتاب و سنت و فصل خطاب و زهد در دنیا
و قلت رغبت دران و انصاف مظلوم از ظالم ستانیدن اگر خویشاوند
بود و اگر بیگانه آنگه خاموش شد امیرالمؤمنین فرمود که سابقه در اسلام
و قرابت ابابکر گفت سابقه در اسلام و قرابت پس علی گفت بخدای بر تو
یا ابابکر که این خصلتها در نفس خود یابی یا در نفس من گفت بلکه در
نفس تو یا ابوالحسن گفت بخدای بر تو که من اجابت کردم رسول خدا را
پیش از همه مردمان مسلمانان یا تو گفت بلکه تو فرمود بخدای بر تو که من نگاه
داشتم رسول خدا را بنفس خود روز غار یا تو گفت بلکه تو فرمود بخدای
بر تو که مرا بود ولایت با ولایت رسول الله در آیت زکوه انگشترین
یا ترا گفت ترا گفت بخدای بر تو که منم مولای مومنان بحدیث روز
غدیر یا تو گفت بلکه تو فرمود که بخدای بر تو که مرا بود وزارت رسول
و مثل هرون از موسی یا ترا گفت ترا گفت بخدای بر تو که رسول مرا و
اهل و ولد مرا در مباهله بیرون آورد یا ترا گفت بلکه شما را گفت بخدای
بر تو که مرا و اهل و ولد مرا بود آیت تطهیر از رجس یا ترا و اهل و ولد ترا
گفت بلکه ترا و اهل بیت ترا گفت بخدای بر تو که منم صاحب دعوت
رسول و اهل و ولدش روز کسا یا تو گفت بلکه تو و اهل و ولد تو فرمود که
بخدای بر تو که در حق من آمده آیت یُوفُونَ بِالنَّذرِ وَیَخافُونَ یَوماً کانَ

شره مستطیرا آیا در حق تو گفت و در حق تو گفت بخدای بر تو که تویی
آن فتی که از آسمان در حق وی ندا آمد که لا سیف الا ذو الفقار
ولا فتی الا علی یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه آفتاب را
برای او بر گردانیدند یا من گفت تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه روز
خیبر رسول رایت خود فرا وی داد و خدای بر دست وی فتح پدید کرد
یا من گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که تویی آنکه خدای وی را و اهل وی را
از سفاح و نکاح نا مشروع نگاه داشت از عهد آدم تا پدرش آنجا که رسول
گفت من و تو از نکاح بودیم نه از سفاح از آدم تا عبد المطلب یا تو گفت تو
گفت بخدای بر تو که منم آنکه رسول خدای مرا اختیار کرد و دختر خود فاطمه را
بمن داد و گفت خدای وی را بتو داد یا تو گفت بلکه تو گفت که منم پدر دو سبط
و دو ریحانه رسول که در حق ایشان فرمود که ابو هما سید شباب اهل الجنة
و ابو هما خیر منهما یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که برادرت که وی را
بدو بال آراسته اند با فرشتگان یا برادر تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو
که وام رسول من ضمان کردم و در موسمها ندا دادم بر وی اگر دینی و وعدهای
وی یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو که من بودم آنکه رسول دعا گفت
تا خدای از برای وی مرغ بریان حاضر کرد یا تو گفت بلکه تو گفت بخدای بر تو
که من بودم که رسول مرا بشارت داد بقتال ناکثین و قاسطین و مارقین
یا تو گفت تو گفت بخدای بر تو که من بودم که رسول بر وی دلالت کرد
در علم قضا و فصل خطاب آنی که گفت اقضاکم علی یا تو گفت بلکه تو

کفت نهم آنکه رسول اصحاب را فرمود در حال حیات که بر وی سلام کویند
یا تو کفت تو فرمود که بخدای بر تو که دهم آنکه رسول اصحاب را فرمود
در حال حیات که کلمه بخ بخ کفتند یا تو کفت تو کفت بخدای بر تو که تویی
آنکه رسول وی را بر دوش کرفت تا بت از بام کعبه بینداخت و بشکست
و اکر خواستی که افق آسمان بکرفتی میکرفتم یا من کفت بلکه تو کفت بخدای
بر تویی آنکه رسول فرمود تا در حجره وی بکذاشتند در مسجد و از جمله
اهل بیت و اصحابش بر آورده‌اند و او را حلال بود در مسجد آنچه رسول را
حلال بود یا من کفت بلکه تو کفت بخدای بر تویی آنکه پیش از مناجات
با رسول صدقه بداد پس با وی مناجات کرد آنکه خدای تعالی بقومی با تو تبی
عتاب کرد بدین آیت که ءأشفقتم أن تقدموا بین یدی نجواکم
صدقة یا من کفت بلکه تو پس وی کفت بخدای بر تو که تویی آنکه
رسول در حق وی فرا فاطمه کفت که ترا دادم به پیشین مردمان باسلام
و راجح ترین ایشان با یمان یا من کفت بلکه تو پس امیر المؤمنین همچنین
مناقبی که وی را داده بود و بدان خاص کردانیده برمی‌شمرد و ابوبکر
وی را بدان اعتراف می‌آورد پس کفت با مثال این خصلتها استحقاق
امامت و قیام کردن بکار امت ثابت شود پس چه چیز ترا مغرور
کردانید از خدای تعالی و رسول و دین خدای تعالی خالی از آنکه اهل دین
بدان محتاج باشند ابوبکر بکریست و کفت راست کفتی یا ابوالحسن
امروز مرا مهلت ده تا درین کار تفکری و تدبیری کنم امیر المؤمنین فرمود

که چنان کن پس ابوبکر باز گردید و آن روز خلوت ساخت و تا شب
کسی را دستوری نداد و آن شب رسول را بخواب دید و نزدیک وی
شد تا بر وی سلام گوید روی از وی بگردانید سه بار پس ابابکر گفت یا رسول الله
هیچ کار کردی و فرمودی که من آن نکردم گفت چون من جواب سلام
تو گویم که دشمنی کرده با کسی که خدای و رسولش دوست دارند و او را زنهار
که حق را با مستحق رد کن گفت کیست او آن یا رسول الله فرمود که علی ابن ابی
طالب گفت برو رد کردم بفرمان تو یا رسول الله و دیگر روز بامداد برخاست
و میگریست و پیش علی آمد و گفت دست بیرون کن تا ترا بیعت کنم
یا ابوالحسن و آن خواب که دیده بود با وی بگفت و ابابکر دست
بر دست شاه ولایت پناه نهاد و بیعت کرد و آن کار رد و تسلیم نمود
و گفت من بمسجد رسول روم و آنچه دیدم با مردمان بگویم و خود را ازین کار
بیرون آورم و بامیری بر تو سلام کنم پس از پیش حضرت بیرون آمد
رنگ رویش گردیده شخصی پیش وی باز آمد و گفت چه افتاد ترا ای
خلیفه وی را از آن خبر داد و آن شخص گفت بخدای بر تو که بسحر بنی هاشم
مغرور نشوی که این اول سحر ایشان نیست و همچنین ملازم وی می بود و در وی
الحاح میکرد تا وی را از آن بگردانید و بر آن عزم پیشین محکم شد آنگه
امیرالمومنین بمسجد شد بمیعادی که نهاده بود و در مسجد هیچکس را ندید بدانست
که کار دیگرگون شده است پس نزدیک تربت رسول بنشست آن
شخص بدانجا گذر کرد و گفت یا علی دون ما تروم خرط القتاد وی بدانست

که کار چگونه است تا خانه شد الفصل الثانی والعشرون فی ذکر قوم ینکرون

علی ابی بکر علی خلافة الحق وقولهم فی هذه القضیه

بدانکه جمعی که تقدم نکردند ابابکر را بر حضرت امیر المومنین علی دوازده مرد
بودند از مهاجر و انصار از مهاجر خالد بن سعید العاص و مقداد بن الاسود
و ابی بن کعب و عمار بن یاسر و ابوذر الغفاری و سلمان فارسی و عبدالله
بن مسعود و بریده الاسلمی و از انصار حذیفه بن ثابت ذوالشهادتین بود
و سهل بن حنیف و ابو ایوب انصاری و ابو الهیثم بن التیهان شیخ محمد صعوانی
چنین آورده باسناد از ابان بن عثمان از صادق که از مهاجران خالد
بن سعید عاص بود و او از بنی امیه بود و سلمان و ابوذر و مقداد و عمار
و بریده و از انصار قیس بن سعد بن عباده و ابو الهیثم و سهل بن حنیف
و حذیفه و ابی بن کعب و ابو ایوب انصاری چون ابابکر بر منبر شد ایشان
در کار وی با یکدیگر مشورت کردند بعضی گفتند چرا نرویم و او را از منبر
فرود آوریم و بعضی گفتند که اگر چنین کنید بهلاک خود یاری داده باشید
و حق تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ولیکن برویم تا
نزدیک علی شویم و با وی مشاورت کنیم و استطاعت رای وی کنیم
پس نزدیک حضرت امیر شدند و گفتند یا امیر المومنین نفس خود را ضایع
گذاشتی و کاری که تو بدان اولی بودی ترک کردی و ما خواستیم که
پیش آن مرد شویم و وی را از منبر رسول فرود آوریم که حق تست و تو
اولیتری بدین کار از و ولیکن کراهت داشتیم که آن کنیم پیش از مشاورت

پس علی گفت که اگر چنین کنند با ایشان بحرب بیرون باید آمد و شما در
جنب ایشان نباشید مگر قطره نسبت بدریا و بدرستی که در آن با اهل
بیت خود مشاورت کردم رضا ندادند و بخدای که اگر شما چنان کنید ایشان
شمشیرها برکشند و حرب و قتال را فرا سازند چنانکه با من کردند و گریبان مرا
بگرفتند و گفتند بیعت کن الا ترا بکشیم صبر کردم و قول رسول الله را کار بستم
که با من گفت یا علی اگر قوم عهد ترا نقض کنند و بخلافت پیوستند شوند و
ترا و در من عاصی شوند در کار تو بر تو باد که صبر کنی و بدرستی که زود بود
که ایشان با تو غدر کنند لا محال پس ایشانرا بدان راه مده که ایشان ترا ذلیل
گردانند و خون ترا بریزند و بدرستی که زود بود که امت با تو غدر کنند
و همچنین خبر داده است جبرئیل مرا از پروردگار من تبارک و تعالی و لیکن
نزدیک این مرد شوید و مرا خبر دهید بدانچه از پیغمبر شنیده بود و اورا
در شبهتی مینفکنید از کار او تا حجت در آن بر او عظیم تر بود و در عقوبت
بلیغ تر چون با خدای رسد و پیغمبر خود را عصیان کرده باشد و امر وی را
خلاف کرده بود پس ایشان برفتند تا گرد منبر رسول فرو گرفتند و آن روز
آدینه بود پس مهاجران را گفتند که خدای ابتدا بشما کرده است در قرآن
آنجا که فرمود لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار پس شما ابتدا
کنید پس اول کسی که ابتدا کرد و برخاست خالد بن سعید العاص بود
و بدان دلیران که از بنی امیه بود و گفت یا ابا بکر از خدای بترس
و تو میدانی آنچه علی را رفته است ما با هم بودیم در روز بنی قریظه با جماعتی

منبر ان که گفت یا معشر المهاجرین و الانصار بوصیتی وصیت میکنم شمارا
که آنرا نگاه دارید و امری بشما خواهم رسانید که آنرا قبول کنید بدرستی
که علی امیر شما است پس از من و خلیفه است در میان شما وصیت کرده
مرا بدان پروردگار من عز و جل و اگر شما وصیت من در حق وی نگاه ندارید
و وی را جای ندهید و در حکمها که شمارا افتد خلاف کنید و کار دین شما
بر شما مضطرب و پریشان شود و بدترین شما بر شما والی شود و بدرستی
که اهل بیت من ایشانند که کار میراث بدیشان رسد و با قرابت
من قیام نماید خدایا هر که وصیت من در ایشان نگاه دارد او را در زمره
من حشر گردان و او را از صحبت من نصیبی ده که بدان نور آخرت دریابد
خدایا هر که پس از من با اهل بیت من بدی کند و وصیت من در حق
ایشان ضایع گذارد وی را محروم گردان از بهشتی که پهنای آن از آسمانها
و زمینها زیاده باشد پس عمر بن الخطاب وی را گفت خاموش باش
یا خالد که تو از اهل شوری نیستی و نه از آنکه برای و قول وی اقتدا کنند
و رضا دهند خالد گفت بلکه تو خاموش باش یا ابن الخطاب که تو میدانی
که سخن نه بحد خود میگویی و دست در غیر ارکان میزنی و بخدای که قریش
میدانند که بحسب از همه شان لئیم تری و از همه کمتری در کفایت کردن
از خدای و رسول و تو بد دلی در حربها و بخیلی در قحطها و لئیمی با اهل خود
و هیچ نداری که بدان فخر کنی پس وی را خجل و خاموش کرد بنشست آنگه
مقداد الاسود برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت یا مهاجرین و الانصار

بدرستی که شما دانسته اید که رسول گفت که پس از من این کار علی راست
پس امام حسن و امام حسین آنکه در میان اهل بیت من باشد از فرزندان
امام حسین پس شما قول پیغمبر خود را بگذاشتید و آنچه شما را گفته بود
فراموش کردید و از پی دنیا فرا شدید و نعیم آخرت را که همیشه ماند
و زایل نشود و بنای آن خراب نگردد و اهل آن بازمانده و غم مبتلا
نشوند و ساکنان آن از امر که نباشد از آنکه بگذاشتید و همچنین بودند امتانی
که پس از پیغمبران خود کافر شدند و تبدیل و تغییر کردند پس با ایشان مشابهت
کردید همچنانکه نعلین با نعلین ماند و زود بود که وبال کار خود بچشید و خدای
بر بندگان ظلم نکند آنکه ~~[illegible]~~ سلمان فارسی برخاست و گفت یا
ابابکر کار خود بکه اسپنا میکنی چون بوقت قضا رسی پناه با که دهی
چون پرسند از آنکه نداتی در میان قوم از تو عالمتر و بمناقب و مفاخر
پیشتر هست و برسول خدای نزدیکتر و بقدمت و سابقه فرا پیشتر و رسول
ویرا در حال حیات خود فرا پیش داشته و شما را بتقدیم وی فرموده
پس قول ویرا بگذاشتید و وصیت وی فراموش کردید پس زود این
کار شما ظاهر شود و چون بگور فرو شوید بدرستی که خود را از بار گران گران
بار گردانیدی و چون بگور رسی آنچه از پیش فرستاده بینی پس اگر
با حق گردی و انصاف اهل بیت بدهی آنچه کنی بجای بود و آن روز که
در گور خود شوی و محتاج عمل خود گردی بیابی خیر و نیکی و تو شنیدی آنچه
ما شنیدیم و دیدی آنچه ما دیدیم و آن ترا منع نکرد از آنچه میکنی.

پس از خدای بترس بر نفس خود و بدرستی که هیچ نکند اشت آنکه ترا
تخویف کرد آنکه مقداد بن الاسود برخاست و گفت یا ابا بکر مقام
خود بشناس و حق خود نگاه دار و دست خود را بنوعی که میان دو
انگشت تست قیاس کن و در خانه نشین و بر خود و گناه خود گریه کن تا بسلامت
نزدیکتر باشی در حال حیات و وفات و این کار را رد بآنجا کن که خدای
و رسول فرموده و بدنیا میل مکن و بدین جماعت مغرور مشو که زود بود
که دنیا از دست تو بشود و بخدای رسی و ترا بر عملت جزا دهند و تو
میدانی که این کار علی راست و او صاحب امر است بعد از رسول من ترا
نصیحت کردم اگر قبول کنی آنکه بریده الاسلمی برخاست و گفت یا ابا بکر
فراموش کردی یا فراموش کار ساختی خود را یا نفس خود را فریب
آوردی که یاد نمیکنی آنکه رسول ما را فرمود که بر علی سلام کردیم بامیری
مومنان و پیغمبر در میان ما بود از خدای بترس و خود را دریاب
پیش از آنکه در نتوانی یافت و خود را از هلاکت نجات ده و دست
ازین کار بدار و آنرا باکسی گذار که از تو اولیتر است و بسرای دور
مشو و باز گرد اکنون که باز می توانی گردید که من ترا نصیحت کردم
و آنچه توانستم بگفتم اگر قبول کنی موفق و برشاد باشی فی الروایة الصفوانی
بدرستی که من از رسول خدای شنیدم و الا دو گوشم کر باد که میگفت من
بر حوض ایستاده باشم و امت خود را آب میدهم که ناگاه قومی را از
امت من بدست چپ می برند من گویم اصحابی اصحابی جبرئیل مرا گوید

که تو نمیدانی که ایشان چه کردند پس از تو ایشان امت ترا در فتنه
افکندند و بر اهل بیت تو ظلم کردند من گویم دور باد دور باد آنکه
عبدالله بن مسعود برخاست و گفت یا معشر قریش بدرستی که شما دانید و خیار شما
دانند که اهل بیت پیغمبر شما برسول خدا نزدیکترند از شما اگر دعوی این کار
بسبب قرابت رسول میکنید و میگویید که سابقه ما راست پس اهل بیت
رسول بدین اولیترند از شما و در سابقه قدیمترند از شما و علی ابن ابی طالب
خداوند و صاحب این کارست پس از پیغمبر شما پس آنچه خدای ویرا داده است
بدو دهید و بر مگردید که زیانکار باشید آنگه عمار یاسر برخاست
و گفت یا ابابکر خود را در حقی منه که خدای دیگری را داده است بدو
دهید و بر مگردید و اول کسی مباش که در رسول خدای عاصی شود و در حق
اهل بیت ویرا خلاف کند و حق را با اهل حق ده تا پشتت سبکبار
گردد و گناهت کمتر شود و باز رسول خدای رسی و او از تو راضی بود. آنگه
قیس بن سعد عباده برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود
فرستاد آنگه گفت یا ابابکر از خدای بترس و اول کسی مباش
که بر آل محمد ظلم کند و این کار رد کن بکسی که بدان اولیترست از تو تا گناهت
کمتر شود و با خدای عز و جل رسی و از تو راضی باشد اولیتر بود که با وی رسی
و بر تو خشمناک بود آنگه خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین برخاست و گفت یا ابابکر
از خدای بترس و اول کسی مباش که بر محمد ظلم کند در حق اهل بیتش
و این کار رد کن تو میدانی که رسول گواهی من قبول کرد و گواهی دیگر

نخواست گفت آری گواهی میدهم که از رسول شنیدم که میگفت
اهل بیت من میان حق و باطل جدا کنند و ایشان امامانند که بدیشان اقتدا
کنند و گواهی میدهم که رسول خدای گفت که علی امام شماست پس از من
و خلیفهٔ منست در میان شما پس ویرا تقدیم کنید و بر وی تقدیم مکنید
و اگر ویرا متابعت کنید شما را براه هدایت برد و اگر در پیش وی شوید
در ضلالت و هلاکت افتید و او دست در خطه که او مبتلی باشد و مدد و مبتلی
باشند و مثل او در میان شما چون مثل کشتی نوح است هر که در آن کشتی نشست
نجات یافت و هر که از وی باز ایستاد هلاک شد آنگه ابو الهیثم بن التیهان
برخاست و گفت گواهی میدهم بر رسول که وی علی را بداشت پس انصار
گفتند وی علی را نصب نکرد الا از برای آن تا مردمان را اعلام کند که او
ولی آنکس است که خدای و رسول مولای اوست پس رسول گفت بدانید
که اهل بیت من ستارگان زمین اند پس ایشان را متابعت کنید و بر ایشان
تقدم مکنید و در روایت صفوانی چنین آورده که گواهی میدهم بر رسول
خدای که وی از حجرهٔ فاطمه بیرون آمد و گفت ایها الناس پس علی برادر و پسر
عم منست و او وزیر کنندهٔ اندوه از وی منست و آنکه خدای ویرا اختیار کرد
از برای دختر من هشیار کنندهٔ در علی همچون شک کننده است در خدای
و تابع علی چون تابع خداست پس روی بوی کنید تا خدای شما را هدایت
کند بچیزی که در آن خلاف کنید از حق آنگه سهل بن حنیف برخاست
و گفت که گواهی میدهم که از رسول خدای شنیدم که بر منبر میگفت که امام

شما پس از من علی ابن ابی طالب است و او نیکخواه ترین مردمان است
نسبت بخالق و مخلوق و گواهی میدهم که حضرت رسالت پناه را دیدم دست
علی ابن ابی طالب گرفته و میگفت ایها الناس این علی امام شماست
بعد از من و وصی منست در حال حیات و بعد از وفات و گزارنده
وام منست و اول کسی است که فرا من رسد دست من فراگیرد بر لب حوض
کوثر خنک آنکه متابعت و نصرت وی کند و وای بر آنکه وی را فرو گذارد
آنگاه ابو ایوب انصاری برخاست و گفت از خدای بترسید در حق اهل بیت
پیغمبر خود و این کار با ایشان رد کنید و بدرستی که شما شنیدید همچنانکه ما
شنیدیم از پیغمبر که ایشان اولیترند بدین کار از شما آنگه زید بن وهب
برخاست و سخن گفت و جماعتی از پس وی برخاستند و ازین جنس
سخن گفتند و در روایت صفوانی چنین است که بعد از سهل بن حنیف
ابی بن کعب برخاست و خدا و رسول را حمد و درود گفت آنگه ندا کرد
که ای معشر قریش من شما را پند دهم پیشتر از آنکه رسول داده است و وعظ
بگویم پیشتر از آنکه وی گفته است الا آنکه من پیغمبر را دیدم که علی را نصب
کرده بود از برای مردمان و گفت ایها الناس من کنت مولاه
فعلی مولاه پس جماعتی گفتند ویرا امام و علم دین کرد و قومی گفتند از برای
آن گفت تا بدانند که هر که از بندگان و مولای ویست علی نیز مولای
ویست پس آن سخن برسول رسانیدند وی بر صفت خشمگینی بیرون آمد
دست علی در دست گرفته گفت ایها الناس هر که من مولای اویم

این علی مولای اهل بیت و امام اوست و حجت خداست بر وی و بدرستی
که خدای تعالی آسمان بیافرید و آن را ساکنان و اهلی پدید کرد و اهل آن را
خارسان پدید کرد و بدرستی که خارسان اهل زمین اهل بیت منند و چون
اهل بیت من هلاک شوند هر که در زمین بود هلاک شود آنگه ابو ایوب انصاری
برخاست و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت
یا معشر المهاجرین والانصار از رسول خدا شنیدید که خدای فرمود آنانکه
مال یتیمان بظلم میخورند زود بود که باتش آیند و همچنین پیغمبر ما دید که از
برای ظالمان آتشی ساخته ایم که سراپرده آن گرد ایشان در آید پس کدام
یتیم میخواهید نزدیکتر از یتیمان رسول خدای وی جد ایشان وفات کرده است
و شما امروز میراث غصب کردید پس گریه بر ابو ایوب غالب شد چنانکه
سخن نتوانست گفت خواجه ابو جعفر گفت که ثقات از اصحاب رسول
خبر داده اند که ابو بکر سه روز در خانه نشست چون روز سیم بود عمر بن الخطاب
و طلحه و زبیر و عثمان بن عفان و عبدالرحمن عوف و سعد وقاص و
ابی عبیده جراح بیامدند هر یک با ده مرد از خویشان خود شمشیرها کشیده
ابو بکر را از خانه بیرون آوردند و بر منبر شد و گفتند که هر کس که دیگر از این
سخنان سخن گوید ما شمشیرهای خود را از وی پر کنیم پس آن جماعت در سرای
بنشستند و دیگر هیچ کس هیچ نگفت و فی الروایة الصفوانی جانست
که چون ابو ایوب از سخن فارغ شد ابو بکر بر منبر خجل شد و هیچ جواب نگفت
ولیتکم ولست بخیرکم اقیلونی اقیلونی عمر برخاست و گفت از منبر فرود آی

یا لکع چون حجت قریش را پای نداری چرا خود را درین مقام داری
و بخدای که من قصد کرده بودم که ترا ازین کار معزول کنم و آنرا
بسالم مولای ابی حذیفه تسلیم کنم آنگه دست وی گرفت و او را با
منزلش برد و سه روز آنجا بماند و بمسجد رسول نمی آمدند چون روز سیم بود
خالد بن ولید بیامد و گفت چه نشسته که بنی هاشم را طمع افتاد آنگه سالم آمد
با هزار مرد و معاذ آمد با هزار مرد پس بیرون آمدند و شمشیرها برکشیده
عمر در پیش می آمد تا بمسجد رسول آمدند امیر المومنین نشسته بود با جمعی از
اصحابش عمر گفت یا علی بخدای که اگر شما مثل آن سخنی گوئید که
دی گفتید چشمها از سرش بر دارم خالد بن سعید العاص برخاست و گفت
ای پسر صحاک کنیز حبشی خود ما را تهدید میکنی بخدای که شمشیرهای ما تیزتر است
و ما از شما بیشتریم و اگر چه بعدد اندکیم زیرا که حجت خدای در میان ماست
بخدای که اگر نه آنستی که من میدانم که فرمان بردارم امام من اولیتر است
من شمشیر خود برکشیدمی و با شما جهاد کردمی در راه خدای تا کفایت
خود فرا نمودمی و عذر خود بجای آوردمی پس امیر المومنین وی را گفت
بنشین یا خالد که خدای تعالی مقام خود بشناخت و مقال ترا شکر کرد
و بنشست سلمان فارسی برخاست و گفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر
شنیدم از رسول خدای و الا هر دو گوشم کر باد که میگفت که برادر و پسر
عمم در مسجد نشسته باشد که جماعتی از سگان دوزخ در آیند و من شک
نمیکنم که شما ایشانید [illegible] امیر المومنین برجست و جامه وی بگرفت

ویرا بر زمین زد و در خود که اگر نه عهد پیغمبر بودی قدرت تو نمودی که کدام است
از ما ضعیف تر و اهل لشکر کمتر الّا که با اصحاب کم کسیست و گفت که باز گردید
رحمت کناد خدای بر شما بخدای که من درین مسجد ننشینم مگر چنانکه دو برادرم موسی
و هرون در آمدند آنجا که اصحابش ویرا گفتند اِذهَب اَنتَ و رَبُّکَ فقاتلا
اِنّا ههنا قاعدون بخدای که در اینجا ننشینم مگر بجهت زیارت رسول یا حکم
کنم بحجتی که رسول خدای کرده بود ویرا که مردمان را در حیرت و سرگردانی
بگذارد ابان گفت صادق گفت بخدای که در آنجا نشد مگر چنانچه گفت
روایت کرد شیخ ابو عبد الله بن محمد الصفوانی رحمه الله عن ابو القسم
بن علا عن محمد بن عبد الله الطایفی عن محمد بن ابی عمیر عن ابان بن تغلب
عن ابان بن عثمان عن عکرمه بن عباس که گفت چون رسول را وفات
رسید و مردمان ابو بکر را بیعت کردند عمر بن الخطاب و خالد بن الولید
و سالم مولای ابی حذیفه و مغیره بن شعبه بدر حجره فاطمه آمدند پس عمر
گفت بیا یا ابو الحسن تا بیعت کنی امیر المومنین گفت من مشغولم بمصیبت
رسول و بدلجوئی فاطمه و جمع کردن قرآن عمر دیگر باره گفت امیر المومنین
گفت من مشغولم بمصیبت رسول و غمخوارگی فاطمه و قرآن سیم بار گفت
بیا یا ابو الحسن تا بیعت کنی و جواب همان گفت عمر گفت السلام علیکم
من در سرای می آیم ان شاء الله تعالی فاطمه گفت بر تو حرام کرده است
خدای که در آیی و من مقنعه ندارم وی دیگر باره گفت السلام علیکم
در می آیم و فاطمه همان کلمه گفت پس عمر در سرا رفت با جماعتی که با وی بودند

پس فاطمه فریاد بر آورد و گلیمی در خانه افکنده بود برگرفت و بر سر کرفت
پس گریبان امیر المؤمنین بگرفتند و ویرا بیرون آوردند و فاطمه در پی وی
بیرون آمد فریاد کنان و پای برهنه خالد ولید گفت بازگرد یا بنت رسول الله
و با خانه خود شو و ان مکن که زنان کنند فاطمه گفت یا ابن الولید مادرم
چون مادر تو بودم چون پدر تو بوده باشد اگر بازگردم مگر که پسر ابو طالب
با من بوده باشد چون ابابکر فاطمه را بدید باز گردانید علی را و گفت فاطمه را بخشم
میاورید که من از رسول خدا شنیده ام که میگفت بدرستی که خدای تعالی را
رضی شود برضای فاطمه و خشم گیرد بخشم وی پس علی را باز گردانید فاطمه
گفت یا عمر خدای تعالی ذل و خواری در منزل تو آورد بخدای که اگر نه آن ستی
که بر امت پدر خود میترسم من موی هم از خود باز کشادمی و بام این خانه شدمی
یعنی تربت رسول و بخدای بنالیدمی از تو و از صاحب تو پس عبد الله ویرا
گفت یا بنت رسول الله خدای تعالی پدر ترا فرستاد برای رحمت پس تو بر
امت عذاب مباش بخدای که اگر چنین کنی آسمان بر زمین افتد که تو
نزدیک خدای گرامی تری از ناقه صالح پس فاطمه با خانه خود شد و امیر المؤمنین
را از خانه بیرون آوردند فاطمه بیرون آمد و هیچ زن هاشمیه نماند الا که با وی
بیرون آمد چون نزدیک قبر رسول رسید گفت دست از پسر عم من بدارید که
اگر دست از وی بنه دارید موی گشاده گردانم و پیراهن رسول بر سر کنم و
بنالم که صالح بر خدای گرامی تر نیست از من و ناقه صالح گرامی تر نیست بر خدای
از فرزندان من سلمان گفت من نزدیک بودم بفاطمه بخدای که دیوارهای

مسجد دیدم که از جای برآمد که اگر مردی خواستی از زیران بیرون شدی پس
من فرا نزدیک وی شدم و گفتم یا سیدی و مولایی خدای تعالی پدر ترا
رحمت فرستاد و تو نعمت میان بس دیوارها بر زمین نشست الفصل الثالث
فی ذکر الفدک وسهمه قال السید الاجل المرتضی علم الهدی قدس الله روحه اخبرنا
ابو عبد الله محمد ابن عمران المرزبانی اخبرنا محمد ابن احمد الکاتب اخبرنا احمد
ابن عبید بن ناصح النحوی اخبرنا الزیادی اخبرنا شرقی ابن قطامی عن محمد ابن
اسحق اخبرنا صالح ابن کیسانی عن عروه عن عایشه که عایشه گفت چون
خبر بفاطمه رسید که ابوبکر عزم کرده است که فدک را از وی منع کند
وی چادر برافکند و با جماعتی از زنان قوم خود بیرون آمد و میرفت راه
راست چون رفتار رسول تا نزدیک ابی بکر شد و او در جماعتی از مهاجرین و انصار
و غیر ایشان نشسته بود پرده بربستند و فاطمه در پس پرده بنشست و ناله بکرد که
همه قوم را از آن گریستن آمد و اضطراب در مجلس افتاد انگه ساعتی توقف کرد
تا آواز گریستن ایشان بنشست آیتی برخواند که ترجمه آن اینست
بدرستی که رسول بشما آمد هم از شما که بر وی سخت دشوار بود
رنج شما حریص بود بر شما و بر نجات و خیر شما و بر مؤمنان
بسیار مهربان بود اگر بدانید که این رسول پدر منست پدر شمایان و برا
در پسر عم منست برادر مردان شمایان ادای رسالت کرد و فرمان
خدای بجا آورد و از دقایق تخویف و انذار هیچ اهمال نکرد و از
طریقه و راه مشرکان بکلی رغبت بگردانید و در قمع و هدم ایشان کوشید

تباه شکست و با بت پرستان جنگ میکرد تا منهزم شدند و پشت
برگردانیدند تا از شب ظلم و ظلمت جاهلیت صبح حق و حقیقت ظاهر
شد و محض حق پیدا گشت و مهتر دین در سخن آمد و فصاحت شیطان
بجنگی بدل شد و کلمهٔ اخلاص تمام گشت و شما بر کنارهٔ دوزخ بودید
فرصت گاه هر طمع دارنده و چاشنی هر تشنه و آتش گیر هر شتاب زده
و پای سپر هر قدم بودید آب تیرهٔ آشامیدید و قوت از دوال
بهایم می ساختید خوار و ذلیل بودید تا که خدای شما را برهانید و رسول وحی
دستگیر شما شد پس آنکه دچار بیع عظیم بپسر برد و مهارت و مکابره و
خصمان قوی گرد هر گاه که آتش جنگی برافروختندی خدای تعالی آنرا
فرو نشاندی و هر گاه که شیطان سر وی برآوردی او برادر خود را
در کار او نهادی و وی باز نگردیدی تا که درون سر و گوش او را پای
سپر نکردانیدی و آتش آنرا بشمشیر خود فرو کشتی و تا بود در راه
خدای رنجور بود و شما در رفاهیت و خوش عیشی و ایمنی و آسوده نشسته اید
تا خدای از برای پیغمبر خود سرای پیغمبران اختیار کرد و وی را با جوار رحمت
خود برد خار نفاق و کینهای کهنه پیدا گشت و جامهٔ دین که کهنه شد و بی رواجان
که خشم فرو خوردندی در سخن آمدند و هر گمنامی که آفتاب ذکرش همیشه در
غروب بود ظاهر شد و شتر محل مبطلان در بانگ کردن آمد و شیطان
سر بیرون کردن گرفت و شما را دعوت کردن گرفت و شما را مستعد
یافت که زود وی را اجابت کردید و بغرور حیل کردید و نظر بر انجا داشتید

انگه شمارا برانگیزانید زود برخاستید و ببوی نامرادی شتافتید
و در خشم تان کردند و در خشم شدید پس انگشتری که نه از آن شما بود آنرا
داغ کردید و آبشخوری که نه از آن شما بود به آب آنجا آمدید عهد نزدیکست
و هنوز بس برنیامده است و جراحت هنوز بزرگست و بهتر نشده
و دعوی کردید که آنچه کردیم از بیم فتنه کردیم و خود در میان فتنه افتادید
و در دریای فتنه غرقه شدید و بدرستی که دوزخ همه کافرانرا بپیچد
و گرد همه شان فراگیرد سخت دور افتاده اید و راه گم کرده اید و کتاب خدای
در میان شماست و زواجر و نواهی آن مبین است و شواهد آن روشن
و اوامر پیدا آخر از قرآن رغبت میگردانید و بغیر آن حکم میکنید و هر که
جز از اسلام دینی طلب دارد قبول نکنند و او در آخرت از زیانکاران باشد
انگه چندان درنگ نکردند که رمنده آن ساکن شود و بهانه کف گرفتن
شمشیر میخوردید و بهانه کردید و کرنب آب میدهید و ما از شما بهانه کارد
و شمشیر صبر میکنیم و اکنون دعوی میکنید که ما را میراث نیست حکم اهل جاهلیت میطلبید
و بحکم خدای راضی نمی شوید ای پسر ابو قحافه تو از پدر خود میراث یابی
و من از پدر خود نه این کاری سخت عجیبست که آوردی اکنون فراگیر آنرا
مهار برکرده و پالان برنهاده و راست کرده تا روز حشر که حاکم خدای
و زعیم محمد و وعده گاه قیامت باشد مبطلان زیانکاران باشند انگه
بانزدیک گور پدر شد و بیتها گفت که ترجمه آن اینست ای پدر پس از
وفات تو کارهای سخت و حادثهای عظیم افتاد اگر تو حاضر بودی

این نبودی کاشکی پیش از تو ما را مرگ در یافتی که زمین فراخ بر ما
تنگ شد و سبطین تو مقهور و مظلوم شدند و با ما استخفاف کردند
و ما را برنجانیدند و میراث ما غصب کردند و میراث به پدر اکردند
پس ابو بکر خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلوات فرستاد و گفت
ای بهترین زنان و دختر بهترین پیغمبران بخدای که من از رای رسول ع
در نگذشتم و بجز از دستور وی کار نکردم و طالب آشوب با اهل درو
نگوید و من خدا را گواه میکنم و او گواه بس است که من از رسول خدای
شنیدم که میگفت ما پیغمبرانیم و زر و سیم و عقار و سرای میراث نگذاریم
و حکمت و علم و نبوت میراث گذاریم و در روایت اهل البیت است اینا
که چون ابا بکر این سخن بگفت فاطمه گفت سبحان الله رسول خدای
از کتاب خدای نه گردید و احکام آن را خلاف نکرد بلکه از پی آن فرا
می شدی و بر اثر سورتهای آن میرفتی اکنون بعذر بهانه دروغ می آورید
و این که بعد از وفات حضرت رسول می بینم شبیه آنست که در حال
حیات میخواستید که وی را در بلاها افکنید و آنکه کتاب خدای حاکم
عدلست و ناطق فصل که پیغمبران را میراث اثبات میکند در قصه ذکریا
یرثنی و یرث من آل یعقوب و ورث سلیمان داود و احکام
فرایض علی الاطلاق بیان میکند و نصیب دختر و پسر تعیین کرده که هیچکس را
در آن شبهت نماند بلکه شما حسابی دیگر گرفته اید اکنون صبری جمیل پیش
گرفته ام و از خدای استعانت میخواهم ابو بکر گفت خدای راست گفت

و رسول خدای راست گفت و تو معدن حکمتی و مقام هدی و رحمت و رکن دین
و چشمه حشمت سخن را انکار نمی کنیم و قول ترا از صواب دور نمی بینیم
و میان من و تو این مسلمانانند آنچه من کردم بقول ایشان کردم و مکابره
نکردم و خود بدان خرسند نشده ام و ایشان بران گواهند فاطمه علیها السلام روی
فرا مردمان کرد و گفت ای جماعت شتابندگان فرا قول باطل و اغضا
کنندگان بر کاری که تاوانست و زیان آن کفر در قرآن تامل کنید یا بر دلها
قفل نهاده اند بلکه اعمال بد شما بر دلهاتان غلبه کرده و گوش و چشم شما را فرا
گرفته و تاویل بد کردید و رای بد زدید و غصب زشت کردید و بخدای که
بار آن گران یابید و عاقبت آن بد بینید آنگاه که پرده برگیرند
آنچه باز کردید و بیابید پس بقبر پدر خود شد و بگریست و امیرالمؤمنین علی را گفت
که یا علی چون تهمت زده در گوشه نشستی و پسر ابو قحافه حق من از من
می ستاند خرماستان پدرم و کفاف فرزندانم آشکارا بخصمی من برخاسته
و سخن درشت با من پدیدار آمده و هیچ یاری و واقعی و مانعی پدید نی
نخستم بیرون شدم و باز گردیدم بحجت خود آنزور از دست دادی که
بخواری تن اندر دادی و خود را چنین بیکس کردی و خاکستر را بستر ساختی
و هیچ کار کفایت نکردی شکایت با پدر میکنم و ظلامت با خدای بر میدارم
خدایا تو از همه کس قوی تری و عقوبت و نکال تو از همه عظیم تر پس
پس امیرالمؤمنین وی را گفت خود را بداشت اندوه باز مده ای دختر
صفوة و ای بقیه نبوت بدانکه من از دین خود ضعیف نشده ام و آنچه

مقدور من شد خطا نکرده ام و اگر تو بلغة العیش میخواهی روزی تو ضمان شده اند
و ضامن این عمل اعتماد است و آنچه را ساخته اند فاضلتر است از آنچه تو پسندیدی پس
پس ثواب از خدای بنوش و بدان بسنده کن فاطمه گفت خدای مرا بس است
و ترک جزع کرد او را آن باز ایستاد و جارح الاخبار روایت کرد حماد بن عثمان از
صادق علیه السلام که گفت چون ابابکر را بیعت کردند و کار بر وی راست شد پس
فرستاد تا وکیل فاطمه را از فدک بیرون کردند پس فاطمه نزدیک وی آمد
و گفت چرا میراث پدر را از من باز گرفتی و وکیل مرا از فدک بیرون کردی
و رسول خدای او را فرا من داده به فرمان خدای ابو بکر علیه اللعنة گفت گواه
گواه حاضر کن ام ایمن را حاضر کردند گفت یا ابابکر گواهی
بر تو اقامت نکنم تا بر تو حجت آورم بدانچه خدای و رسول
خدای گفت بخدای که تو میدانی که رسول خدای گفت
ام ایمن زنیست از اهل بهشت گفت بلی چنین بود گفت
گواهی میدهم که چون خدای تعالی جل جلاله آیة فرستاد
فآتِ ذا القربى حقه رسول فدک بفاطمه علیها السلام داد برای
طعمه وی بداد بامر خدای تبارک و تعالی و علی علیه السلام نیز آمده و
همچنان گواهی داد ابابکر بدان حجتی بنوشت و فرا فاطمه علیها السلام داد
عمر در آمد و گفت این کتاب چیست ابابکر گفت فاطمه علیها السلام آمد و در
فدک دعوی کرد و ام ایمن و علی نیز از برای وی گواهی دادند پس فدک باز وی
دادم و حجتی نوشتم عمر مر آن حجت فرا ستد و بدرید فاطمه علیها السلام بیرون شد

و میگویند بعد از آن علی علیه السلام به نزدیک ابابکر آمد در مسجد
مهاجران و انصار حاضر بودند گفت یا ابابکر چرا فاطمه را منع کردی
میراث که از رسول خدای بدو یافته است و در حال حیوة رسول مالک آن شده
ابابکر گفت آن فیء است یعنی غنیمت از آن مسلمانان اگر گواهان گواهی دهند
که رسول خدای آن را فاوی داده والا وی را در آن هیچ حقی نباشد
حضرت امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا ابابکر حکم میکنی در حق ما بخلاف
خدا در مسلمانان گفت اگر در دست مسلمانان چیزی بود که مالک آن باشد
و من در آن دعوی کنم بینه آن از که خواهی گفت از تو طلب کنم اکنون
چونست که بینه از فاطمه طلبی در چیزی که وی صاحب آنست و در حال
حیوة رسول و بعد وفاتش مالک آن بوده و از مسلمانان بینه نخواهی در آنچه
دعوی کنند پس ابابکر خاموش شد عمر لعین گفت ای علی دست از سخن بدار
که ما بر تو حجت نتوانیم آورد اگر گواهان عدل حاضر کنی والا از آن مسلمانان باشد
و تو و فاطمه را در آن حقی نباشد امیر المومنین گفت کتاب خدای میخوانی گفت بلی
گفت مرا از این آیه خبر ده که إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ
تَطْهِيرًا در حق ما فرود آمده یا در حق غیر ما گفت بلکه در حق شما گفت اگر گواهان بزنا بر فاطمه
بنت رسول الله گواهی دهند با وی چه کنی گفت حدش زنم چنانچه زنان دیگر را فرمود آنگه نزد
خدای از کافران باشی گفت چرا گفت گواهی خدای بطهارت رد کرده باشد و گواهی مردمان بدو قبول کنی
پس پیغمبر که بحکم خدا فدک بدو داده بود در حیوة رسول و وی از آن قبض کرده
و تو گواهی اعرابی که بر پاشنه می شاشد قبول کنی و بستدی فدک را از فاطمه علیها السلام

باز پس ستانی و دعوی میکنی که از فی مسلمانانست البینة علی المدعی علی من
ادعی علیه و تو قول رسول را رد کردی گفت پس مردمان در خشم شدند
و در گفت و گوی آمدند و بعضی انکار کردن گرفتند و گفتند بجد ای که
علی راست میگوید آنکه امیرالمومنین باز گردید و با خانه شد الفصل
الرابع والعشرون فی ذکر اصحاب الشوری اعنی هولاء الذی
یتشاورون فی الخلافة بعد وفات عمر بن الخطاب
روایت کرده اند که مدت خلافت ابابکر دو سال و چهار ماه بود
و مدت عمرش شصت و سه سال و مدت خلافت عمر ده سال و شش ماه
و چهار روز بود و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و در روایتی دیگر شصت
و سه سال الفصل روایت کرد خواجه ابوجعفر باسناد از جابر
بن عبدالله الانصاری که گفت نزدیک رسول بودم با جماعتی از اصحاب
عمر بن الخطاب و مغیره بن شعبه در آمدند چون رسول ایشانرا بدید
گفت چنان پندارم که شما را با یکدیگر دوستی است گفتند بلی یا رسول الله
فرمود که غلام یکی از شما دیگری را بکشد و آن از جمله دلایل بود بر صدق
نبوتش علیه السلام الروایة روایت کرده اند از ابن شهاب
که گفت اند عمر ابن الخطاب کسی را محتلم شده بود یعنی از غریبان دستوری
نمیداد که در مدینه آید و مغیره بن شعبه از دست وی والی کوفه بود نامه بدو
نوشت که غلامی دارم که صنعتهای بسیار میداند اگر دستوری دهی ویرا
بمدینه آورم و مغیره با این غلام مقرر میکرد که هر ماه صد درم بوی دهد پس غلام

نزدیک عمر آمد و شکایت کرد که من چندین مال از تو وانم داد عمر گفت
چه صنعت دانی صنعتهایی که میدانست بگفت عمر گفت با چندین صنعتها
این خراج بسیار نیست غلام در خشم شد و باز گردید و کار ساختن گرفت
روزی چند بر آمد غلام را پیش عمر گذری بود عمر وی را بخواند و گفت
می شنوم که تو آسیا توانی ساخت که بباد گردد غلام خشم روی بعمر نگریست
و گفت از برای تو آسیایی بسازم که همه مردمان ذکر آن کنند
چون بگذشت عمر اصحاب را گفت این بنده مرا تهدید میکند روزی
چند بر آمد ابو لولو خنجری بساخت که دو سر داشت و دسته آن
در میانش بود و در گوشه مسجد نشست و در وقت سحر که عمر بیامد و مردمان را
از برای نماز بیدار میکرد چون عمر نزد او رسید از جای برجست و سه زخم
بروی زد یکی بر زیر ناف و سبب قتلش آن بود و انگاه روی
با اهل مسجد آورد و یازده کس دیگر را زخم زد عمر گفت عبد الرحمن عوف را
گویند تا مردمان را امامی کند انکه بیهوش شد ابن عباس گفت ما جماعتی
عمر را بر داشتیم و بخانه بردیم و عبد الرحمن بن عوف نماز بگذارد و عمر
بیهوش بود تا روز روشن شد پس عمر گفت طبیب را بخوانید تا جراحت
جراحت به بیند طبیب را حاضر کردند شربتی فرا وی دادند از جراحت
وی بیرون آمد از خون باز نشناختند الروایة الاخری روایت کرده اند که
امیر المومنین نزدیک وی شد و او را شربت نبید دادند و بود و از جراحتش
بیرون می آمد امیر المومنین علی فرمود که در چنین حالتی وی را نبید میدهید

شربتی شیر میدهید و چون وی را وفات خواست رسید کار خلافت در شوری
افکند میان شش کس علی ابن ابی طالب و عثمان بن عفان و طلحه و زبیر
و سعد بن وقاص و عبد الرحمن عوف احتجاج امیر المومنین علی علیه السلام
روایت کرده اند باسناد از ابی جعفر طوسی رحمه الله از جماعتی از
ابی الفضل حسین بن علی بن ذکریا العاصمی از احمد بن عبید الله از
غدانی از ربیع بن یسار از اعمش از سالم بن جعد مرفوع با بی ذر رضی الله
عنه که عمر ابن الخطاب گفت تا علی ابن ابی طالب علیه السلام و طلحه و زبیر
و عبد الرحمن عوف و سعد بن ابی وقاص در خانه شوند و در بر ایشان
در بندند و در کار ایشان مشاورت کنند و سه روز ایشان را مهلت داد
و گفت اگر پنج از ایشان بر قولی اتفاق کنند و یکی ابا کند آن یک را بکشند
و اگر چهار اتفاق کنند و دو ابا زنند آن دو را بکشند پس چون همه
بر یک رای اتفاق کردند امیر المومنین علی فرمود که میخواهم که سخن من بشنوید
اگر حق باشد قبول کنید گفتند بگوی گفت سوگند بر شما میدهم بدان خدای
که اسرار شما میداند و صدق و کذب شما داند که در میان شما هیچکس
هست که پیش از من بخدای و رسول ایمان آورده و بهر دو قبله نماز کرده
گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که خدای در حق وی میگوید که
یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که پدرش رسول خدا را
نصرت داد و کفالت کرد جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس

هست که برادرش را چهار اسپ‌اند بدو بال در بهشت جز من گفتند نی گفت
در میان شما هیچکس هست که عمش سید الشهدا بود جز من گفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که زنش سیده زنان بود از اهل
بهشت جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی
ویرا ده آیت از قرآن مومن خواند جز من گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که ده بار با رسول مناجات کرد و پیش از راز گفتن
صدقه میداد جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول
او را گفت که هر که من مولای اویم این علی مولای اوست خدایا دوستی
کن با هر که با وی دوستی کند و دشمنی کن با هر که با وی دشمنی کند
و باید که آنکه حاضرست این سخن بغایب برساند گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول گفت فردا رایت فرا مردی دهم که خدا و رسول
ویرا دوست دارد و حمله آرنده که نگریزد و پشت نگرداند تا خدای فتح
بر دست وی پدید آورد و این آنگاه بود که ابا بکر و عمر بازگردیدند
بعد از آن مرا بخواند و چشم من درد میکرد آب دهن در چشم من کرد
و گفت خدایا سرما و گرما از وی دور دار بعد از آن از سرما و گرما
مرا هیچ رنج نرسید آنگه رایت فرا من داد و آن ببردم و خدای خیبر
بر دست من گشاده گردانید پس مردان جنگی را از ایشان بکشتم و مرحب
از آن جمله بود و فرزندان ایشان را ببردگی گرفتم هیچکس بود جز من
گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت خدایا

هر که از خلق تو بتو و من دوست داشته‌ترست و ترا و مرا دوست دارد

ترست ویرا بفرست تا با من ازین مرغ بریان بخورد پس من

بیامدم و از ان مرغ بخوردم جز من گفتند نی گفت هیچکس هست از شما

که رسول گفت باز ایستید یا بنی ولیعه تا من مردی بشما فرستم همچون

نفس من که طاعت او طاعت من باشد و معصیت او معصیت من بشمشیر تا کل

میزند جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول فرمود

که دروغ میگوید کسی که گفت مرا دوست میدارد و علی را دشمن جز من

گفتند نی گفت در میان شما هیچکس جز من که در یکساعت سه هزار فرشته

بر و سلام گفتند و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در میان ایشان بود

در لیلة القلیب چون آب بنزدیک رسول آوردم گفتند نی گفت در میان

شما هیچکس هست که جبرئیل ویرا گفت که مواسا اینست که وی میکند در احد

و رسول گفت او از منست و من از ویم و جبرئیل گفت من از شمایم

جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که ویرا از آسمان ندا داده اند

که لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی جز من گفتند نی گفت در میان

شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت با ناکثین و مارقین و قاسطین جنگ کند

جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که حضرت رسول را نسبت

و فرشتگان مقرب را برای وی برمیگردانیدند و من سخن ایشان می‌شنیدم

که میگفتند که عورت پیغمبر خود را بپوشانید تا خدای تعالی شما را بپوشاند بمغفرت خود

جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که خدای تعالی صحبت و [illegible] رسول

کسی بود فرستاده و چون فاطمه میگریست آواز گریهٔ وی می شنیدیم
و کسی را ندیدیم و میگفت سلام بر شما باد یا اهل بیت پروردگار
شما شما را سلام میگوید که در خدای خلفست از همه مصیبتی و عوضیست از همه
هلاک شده و درکیست از همه فوت شده پس صبر کنید بصبر خدای و بدانید
که اهل زمین بمیرند و اهل آسمان باقی نمانند و سلام بر شما باد و رحمت خدای
و برکاتش و ما چهار کس که من و فاطمه و حسن و حسین در خانه بودیم
و هیچکس نبود الا رسول در کفن پیچیده جز ما گفتند نی گفت هیچکس هست در میان
شما که از برای وی آفتاب از برای وی باز گردانیدند پس از آنکه فرو
شده بود تا نماز دیگر در وقت بگذارد جز من گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول وی را فرمود که سورهٔ براءة از ابابکر فرا ستاند
جز من و ابابکر آنرا برده بود باز گردید و گفت یا رسول الله در حق من
چیزی فرود آمد رسول فرمود که آنرا ادا نکند جز علی گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول وی را گفت تو از من بمنزلهٔ هرونی از موسی
الا آنکه بعد از من پیغمبری نباشد و بعد از من اگر پیغمبری بودی تو بودی
جز از من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را گفت
دوست ندارد ترا الا مومن و دشمن ندارد الا منافق جز من گفتند نی
گفت میدانید که پیغمبر فرمود که درهای منزلهای شما برآورند و از آن
من بگذاشتند و شما دران سخن گفتید رسول فرمود که درهای شما
من برنیاوردم و دری باز نگشادم بلکه خدای درهای شما برآورد و در وی باز گشاد

گفتند آری گفت میدانید که رسول روزی مناجات میکرد با من و چون در دهان
دیگر بعضی از شما گفتند که یا رسول الله با علی راز گفتی چون ما گفت
من با وی راز نگفتم بلکه خدای با وی راز گفت گفتند آری گفت میدانید
که رسول فرمود که حق پس از من با علی بود و علی با حق بود و حق با وی
هر جا میگردد گفتند آری گفت میدانید که رسول فرمود در میان شما
دو ثقل گران خواهم گذاشت کتاب خدای و عترت خود که اهل
بیت اند و ایشان هر دو از من جدا نگردند تا بر لب حوض کوثر بمن
پیوندند و شما گمراه نشوید ما دام که از پس ایشان فرا پیش میشوید و
تمسک بایشان میکنید گفتند آری گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول خدا را نگاه داشت بنفس خود و مکر مشرکان را از وی دفع کرد
و بر بستر خفت و جان خود بخدای فروخت جز من گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول خدا را نگاه داشت بنفس خود و میان اصحاب
برادری میداد و او برادر رسول بود جز من گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که خدای وی را یاد کرد چنانچه مرا یاد کرد آنجا که فرمود
السابقون السابقون اولئک المقربون جز من هیچکس هست که در
رکوع صدقه بداد تا در حق وی این آیت آمد انما ولیکم الله ورسوله
والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که بمبارزت عمرو بن
عبدود بیرون شد آنگاه که وی بر خندق عبره کرده بود و شما را بجنگ میخواند

و شما بد ولی میسکر دید و باز پس می ایستادید و من بیرون شدم و ویرا
بگذاشتم و خدای تعالی بدان دست و بازوی شرکان را خواب گردانید
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول دری از خانه وی
فرا مسجد داشت و ویرا حلال بود آنچه بر رسول خدای حلال بود و بر وی حرام بود
آنچه بر رسول خدای حرام بود جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس
هست که آیت تطهیر در حق او فرود آمد آنجا که میفرماید که انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا جز من و زن و دو
پسر من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را گفت
از خدای تعالی هیچ چیز نخواستم از برای خود الا که ترا مثل آن خواستم
جز من گفتند نی گفت هیچکس هست در میان شما که مشتی خاک فرا رسول
داد از زیر قدمش و وی آن را در روی کفار انداخت همه بهزیمت شدند
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که وام رسول خدای بگذارد
و وعدهای وی وفا کرد جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول ویرا خلیفه خود گردانید و اهل بیت و زنان خود را با وی بگذاشت
پس از وی جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول
ویرا بر داشت بر دوش خود تا بتان را که بر بام خانه بود بشکست
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا
در جامه خواب خود خوابانید آنگه که قصد وی کرده بود جز من گفتند نی
گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت که تو صاحب رایت

ولوای منی در دنیا و آخرت جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که اول کسی بود که نزدیک رسول شد و آخر کسی بود که از نزدیک رسول
بیرون آمد جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که در حق وی
و زن و فرزند وی این آیت فرستاد که ویطعمون الطعام علی حبه
مسکینا ویتیما واسیرا تا آخر گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که این آیت در حق وی فرو فرستادند اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد
الحرام کمن آمن بالله والیوم الآخر و جاهد فی سبیل الله جز من گفتند
نی گفت در میان شما هیچکس هست که آیت مباهله در حق وی و زن و فرزند
وی و زن و فرزند وی فرو فرستادند و نفس وی را نفس رسول
گردانیدند جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که این آیت
در حق وی فرود آمد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء
مرضات الله گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را
گفت خدایا من همچنان میگویم که بنده تو موسی گفت خدایا سینه من
گشاده گردان و کار بر من آسان گردان و مرا از اهل من وزیری نصب
کن هرون برادر مرا که بر او پشت قوت من بدو زیاده کن من نیز میگویم
از اهل من علی را وزیر من گردان جز من گفتند نی گفت در میان شما
هیچکس بود که نزدیکترین مردمان بود برسول خدا ازو نزدیکتر هست
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را گفت
بدرستی که از شیعه تو مردی بود که بشفاعت تو در بهشت شود

مثل قبیلهٔ ربیعه و مضر جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول ویرا گفت که تو و شیعهٔ تو فیروزی یابند که آیند روز قیامت
سیراب و دشمنان شما آیند تشنه جز من گفتند نی گفت در میان شما
هیچکس هست که رسول اشارت بدو کرد و گفت هر که این مویها را
دوست داشته بود و هر که آنرا دشمن دارد و ویرا برنجاند خدا را
رنجانیده بود و دوزخ از آن وی بود و آن بد مرجعی باشد اصحاب
گفتند مویهای تو صفت یا رسول الله گفت علی و فاطمه و حسن و حسین
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول ویرا گفت
تویی یعسوب مومنان و تویی صدیق اکبر و فاروق اعظم که میان حق و باطل
تفرقه کنی گفتند جز تو هیچکس نیست گفت در میان شما هیچکس هست که
رسول جامهٔ خود بر وافکند و من و فاطمه و حسن و حسین در زیر آن چادر بودیم
انگه گفت خدایا من و اهل بیتم که اینانند مرجع ما با تست نه نزد آتش
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول بجحفه در زیر آن درختان
وی را گفت که هر که ترا اطاعت دارد مرا اطاعت داشته بود و هر که در
تو عاصی شود در من عاصی شده باشد جز من گفتند نی گفت در میان
شما هیچکس هست که رسول میان وی و زنش نشست و وی میان رسول
و زنش نشست جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که در خیبر را
برداشت آن روز که حصن گشاده گردانید و ساعتی آنرا بر دست می برد
آنگه بینداخت پس چهل مرد جهد کردند تا آنرا از زمین بر دارند

نتوانستند جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول
وی را گفت که تویی اولیترین مردمان بامت من و خدای دوستی کرد
با هر که ترا دوست داشت و قتال کند با هر که با تو قتال کند جز من
گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که با رسول نماز گزارد پیش
از همه مردمان هفت سال و ماهی چند جز من گفتند نی گفت هیچکس
هست در میان شما که رسول وی را گفت که یا علی روز قیامت بر راست
عرش تو باشی و خدای تعالی در تو پوشاند دو برد یکی سرخ و یکی سبز
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که رسول وی را از میوهٔ
بهشت داد چون جبرئیل آورده بود و گفت نشاید که ازین میوه خورد
جز پیغمبری یا وصی پیغمبری جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست
که رسول وی را گفت تو قیام کننده ترین ایشانی بقضا و حکومت و قسمت
کننده ترین ایشانی برعیت جز من گفتند نی فرمود که در میان شما هیچکس
هست که رسول وی را گفت تویی قسیم آتش از آنجا بیرون آوری آنرا
که ایمان آورده بود و اقرار داده و در آنجا بگذاری آنرا که کافر شده باشد
جز من گفتند نی گفت در میان شما هیچکس هست که آن چشمه که آبش فرو
شده بود گفت روان شو روان شد و قوم از آن بخوردند و رسول
و مسلمانان بیاشامیدند و از آن آب بیاشامیدند و اسپان را آب دادند
و [illegible] و بیها پر آب کردند جز من گفتند نی گفت هیچکس هست در میان
شما که رسول وی را الفی از حنوط بهشت داد و گفت این را سه قسمت کن

تمنی دختر مرا و تمنی ترا جز من کفتندی پس همچنین سوکند بر ایشان
میداد و یاد میکرد برای ایشان آنچه خدای وی را کرامی کرده بود
بدان و بر وی نعمت کرده تا که نماز پشین نزدیک آمد انکه روی فرا
ایشان کرد و کفت چون بر نفس خود اقرار کردید و فضل من شما را
معلوم شد پس بر شما باد که از خدای بترسید و خود را از عوض خشم
وی بیاورید و کار و امر مرا ضایع مکذارید و حق را با اهل آن رد
کنید و از پی سنت پیغمبر خود فرا شوید که اکر شما با من خلاف کنید
با پیغمبر خود خلاف کرده باشید و شما از پیغمبر خود همه شنیده اید
و کار خلافت بکسی تسلیم کنید که او اهل خلافتست و خلافت اهل اوست
و بخدای که مرا در دنیای شما رغبت نیست و آنچه یاد کردم بمفاخرت
و تزکیهٔ نفس خود نکنم و لیکن نعمت پروردکار خود یاد کردم و حجت
بر شما کرفتم آنکه نماز بر خاست قوم در آن بایکدیکر مشاورت کردند
و کفتند بدرستی که خدای تعالی علی ابن ابی طالب را فضل نهاده است
بدانچه یاد کرد و لیکن او مردیست که هیچکس را بر یکدیکر فضل نمی نهد
و شما را با موالی شما برابر میدارد و اکر ولایت بوی تفویض کنید او
سیاه و سفید شما را یکسان دارد و شمشیر بدوش باز نهد و لیکن
خلافت بعثمان دهید که بنزد او از شما بهتر ست و بحرب نرم تر ست
و بدان لایق تر ست که رضای شما طلبد و از پی مراد شما آید
و جاء فی الاخبار چون امیر المؤمنین علی علیه السلام از مناظره فارغ شد

گفت اکنون شما چه خواهید کرد طلحه و زبیر گفتند نصیب ما از آن تراست
یا علی پس عبدالرحمن عوف گفت این کار در گردن من افکنید
تا من از آن افزایکی و هم از شما گفتند چنان کردیم پس گفت یا علی
دست بیار این کار قبول میکنی بدان شرط که در میان ما بسیرت ابی بکر
و عمر روی امیرالمومنین فرمود که قبول کنم اما بشرط آنکه بر طریقه
کتاب و سنت پیغمبر روم آنچه جهد من بود عبدالرحمن دست از وی
رها کرد و گفت یا عثمان دست بیار و قبول کن این را بدان شرط
که در میان ما بسیرت ابابکر و عمر روی گفت آری قبول کردم آنگه
ویرا بیعت کردند و متفرق شدند و جاء فی الاخبار روایت کرده اند
باسناد از باقر که گفت خبر بامیرالمومنین رسید که اشعث بن قیس
دعوی که با وی بودند گفتند چرا علی با متقدمان جنگ نکرد چنانکه با
معاویه جنگ کرد امیرالمومنین بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و فرمود
که ایها الناس شنیدم که شما میگوئید که چرا علی با گذشتگان جنگ نکرد
چنانکه با معاویه جنگ کرد بدرستی که بسنت پیغمبران اقتدا کردم
اول نوح آنجا که گفت انی مغلوب فانتصر بر من غلبه کردند خدایا داد
من بستان اگر گوئید وی مغلوب نبود کافر شوید و اگر گوئید مغلوب بود
پس من معذور باشم دوم ابراهیم آنجا که گفت و اعتزلکم و ما تدعون
من دون الله و اگر گوئید اعتزال و از میان بیرون شدن وی نه از ترس نبود
کافر شوید و اگر از ترس بود پس وصی معذورتر باشد سیم لوط

آنجا که گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر گویند ویرا
بریشان قوت وشوکت بود کافر شوید واگر گویند ویرا قوت بریشان
نبود پس وصی معذورتر باشد چهارم موسی آنجا که گفت ففررت منکم
لما خفتکم اگر گویند نه از خوف گریخت کافر شوید واگر گویند از خوف
گریخت کافر شوید واگر گویند از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد
پنجم برادرش هارون آنجا که گفت ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی
پس اگر گویند که وی از کشتن نترسید و ویرا ضعیف نشمردند کافر شوید
واگر گویند که وی از کشتن ترسید پس وصی معذورتر باشد ششم محمد صلی الله
علیه وسلم آنجا که بگریخت و بغار شد اگر گویند که بغار نه از خوف گریخت
کافر شوید واگر گویند از خوف گریخت پس وصی معذورتر باشد پس مردمان
از هر جانبی آواز برآوردند که صواب گفتی و صواب کردی و ما خطا کردیم
خدای ترا برشاد و جاده حق ثابت دارد و از صادق علیه السلام وی فرمود که
اشعث بن قیس امیرالمومنین علی را گفت که تا تو بعراق آمدی هیچ خطبه
نگفته الا آنکه در خطبه گفتی که من اولیترین مردمانم بمردمان و همیشه مظلوم
بوده ام از آنگاه باز که رسول متوفی شد پس چون دیگران والی شدند چرا
شمشیر برنکشیدی و حق خود نطلبیدی امیرالمومنین ویرا گفت
یا ابن الخمار جواب بشنو مرا بد دلی و ترس مرگ از آن منع نکرد و مرا
هیچ مانعی نبود الا آنکه برادرم رسول خدا مرا فرموده بود و خبر داده
وگفته که یا ابوالحسن امت من زود بود که با تو غدر کنند و عهد من بشکنند

و تو از من بمنزلهٔ هرونی از موسی گفتم یا رسول چون چنان شود مرا چه میفرمایی
گفت اگر یاری یابی بدیشان شتاب کن و جهاد کن و اگر یاری نیابی دست
کشیده دار و خون خود نگه دار تا مظلوم بمن رسی پس چون رسول
متوفی شد من بدفن وی مشغول شدم و چون فارغ شدم دست فاطمه و حسن
و حسین گرفتم و بر اهل سابقه گذر کردم و سوگند بر ایشان دادم و ایشان را
بنصرت خواندم و مرا اجابت نکرد جز چهار کس سلمان و عمار و مقداد و ابا ذر
و کسانی که مرا قوتی بودی در دین خدای از اهل بیت من نمانده بودند
و دو کس مانده بودند که قریب العهد بودند بجاهلیت عقیل و عباس
اشعث گفت یا امیر المومنین همچنین بود عثمان چون یار نیافت دست
باز کشید تا مظلوم کشته شد امیر المومنین فرمود که یا ابن الحمار چنان
نیست که تو قیاس کردی عثمان چون بنشست نه بر جای خود بنشست
و ردای غیر خود پوشید و با حق منازعت کرد پس حق ویرا بیفکند
و بدان خدای که محمد را بحق فرستاد که آن روز که ابو تیم را بیعت کردند
اگر من چهل مرد یافتمی با ایشان جهاد کردمی در راه خدای تا کفایت
خود فرا نمودی و عذر خود پیدا کردانیدی انگه گفت یا ایها الناس
بدرستی که اشعث نزدیک خدای قدر پر پشه ندارد و در دین
خدای کمترست از انکه از بینی پری بیفتد الفصل الخامس والعشرون
فی ذکر انکار المسلمون علی عثمان بسبب احداثه فی الامور و ذکر قتله
روایت کرد ابو محمد احمد بن اعثم الکوفی باسناد از ابی اسحق

از ابی عبدالله محمد بن عمر بن واقد الاسلمی ازرنی و جماعتی دیگر
غیر ایشان که چون خلافت بعثمان رسید کس فرستاد و عاملان عمر ابن الخطاب
را معزول کرد و اهل بیت و پسر عمان خود را از بنی امیه تقدیم میکرد
و ولایتها بدیشان میداد بصره بعبدالله بن عامر کریز داد و کوفه
بولید بن عقبه ابن ابی معیط و شام بمعاویه بن ابی سفیان و فلسطین بعمرو بن
عاص و مصر بعبدالله بن سعد بن ابی سرح و مالهای بسیار بنزد
وی آوردند از اطراف آنرا برایشان تفرقه کرد تا یک مرد را صد هزار
درم داد و عبدالله بن خالد بن ابی اسید بن ابی العاص را سیصد هزار
درم داد و آنکه کس فرستاد و حکم ابن العاص را با مدینه آورد
و رسول وی را از شهر بیرون کرده بود و صد هزار درم بدو داد و عمل
بازار مدینه به پسرش حرث الحکم داد و وی را مالی عظیم بخشید پس آن
بر اصحاب رسول سخت آمد و آنرا کراهت داشتند پس اکابر ایشان
نزدیک عبدالرحمن عوف شدند و با وی از کار عثمان گله کردند و گفتند
یا بن عوف این همه فعل تست و ما را از تو باید دید و هیچکس را برین ملامت
نمیکنیم جز ترا عبدالرحمن گفت من این را از برای شما فرا پیستده ام
و ندانستم که چه خواهد بود و اکنون کار بشما تعلق دارد چنانکه خواهید
بکنید امیرالمؤمنین علی فرمود که باید همچنین بود و عبدالرحمن عوف
گفت من این ندانستم اکنون تو شمشیر برگیر و من شمشیر برگیرم پس
خبر بعثمان رسید که عبدالرحمن عوف چنین و چنین گفت عثمان گفت

عبد الرحمن مردی منافق است باک ندارد و هرچه گوید و بر وی سهل بود
که و بر خون من سعی کند آن خبر بعبد الرحمن رسید در خشم شد و گفت گمانم
نبود که من بزیم تا وقتی که عثمان مرا منافق گوید پس سوگند خورد که با عثمان
سخن نگوید تا زنده بود و مردمان از کار عثمان در گفت وگوی آمدند پس عثمان
ندا فرمود تا مردمان در مسجد جمع آمدند و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت
مردمان را آنگه گفت خبر بمن رسید که قومی از شما میگویند که اگر عثمان این مالها بر
جنگی و سپاهی که در شهرها اند از لشکر تفرقه کردی این نافع تر بودی
ویرا و ما را و برضای خدای نزدیکتر بودی و من از شما قبول کردم
و من بهر شهری کس خواهم فرستاد تا مالی که آنجاست بر اهل شهر بسویت
قسمت کنند انشاء الله تعالی و اگر چیزی از آن فاضل آید آنرا در رهها و
نواحی که افتد صرف کنیم بر ضعفای عرب و مساکین و یتیمان
و بیوگان ایشان خرج کنیم انشاء الله تعالی من در همه وقتی از برای شما ام
و در کار شما نظر میکنم و مرا حاجت دربان و دربند نباشد دون شما
والسلام چون مردمان آن بشنیدند ویرا دعا و ثنا گفتند و شاکر بازگردیدند
پس از آن از عثمان کارهای بسیار ظاهر شد که آن همه زننده یک ایشان
نکرده بود و مسلمانان بران با وی عتاب کردند و رضای ایشان
نطلبید و از آن باز نه ایستاد و جماعتی از اصحاب رسول جمع آمدند
و قصه بنوشتند و هر احداثی که عثمان کرده بود از آنگاه باز که خلافت
بدو تعلق گرفته بود تا آخر و زهمه درانجا یاد کردند و ویرا تخویف کردند

و اعلام دادند که اگر باز نه ایستند وی را معزول کنند و لباس امارت از
سر وی برکشند و بدیگری دهند آنکه عمار را گفتند یا ابو الیقظان رغبت
کنی در آنکه این کار برای ما کفایت کنی و این نامه بعثمان بری عمار گفت
چنان کنم آنکه نامه بر گرفت و پیش عثمان برد و عثمان از سرای بیرون
می آمد چون عمار را بدید نامه در دست گفت هیچ حاجتی هست
یا ابو الیقظان عمار گفت مرا حاجتی نیست ولیکن ما جماعتی آمده ایم
و این قضیه نوشتیم و از منکرات تو آنچه نمی پسندیدیم در آنجا
ثبت کردیم و قصه فراوی داد عثمان بعضی از آن برخواند و در خشم
شد و آنرا بیفکند عمار گفت مینداز و مگوی تامل کن که این نامه اصحاب رسول
خداست و بخدای که من ترا نصیحت میکنم و تو نیک خواهم عثمان گفت
دروغ میگویی ای پسر سمیه عمار گفت بخدای که من پسر سمیه ام و پسر یاسر
پس عثمان غلامان را فرمود تا عمار را سخت بزدند چنانکه بر پهلو افتاد
آنکه عثمان بر وی برفت و فرجش بپای بسپرد و عمار بیهوش گشت
و علت فتقش پدید آمد و بی عقل بیفتاد و خبر به بنی مخزوم رسید
هشام بن الولید المغیره با جماعتی از بنی مخزوم بیامدند و عمار را برداشتند
و بسرایش بردند و میگفتند بخدای که اگر عمار بمیرد این را القصاص او
بکشند و عمار بیهوش بماند و نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن از و
فوت شد و چون با هوش آمد برخاست و نمازی که از و فوت شده بود
ادا کرد و آن خبر بابوذر رسید و ابوذر در شام مقیم بود و آنجا معایب عثمان

آشکارا کردن گرفت و خصلتهای قبیح وی یاد میکرد پس معاویه بعثمان نامه
نوشت که ابوذر شام بر تو تباه کرد زیرا که ابابکر و عمر را بنیکی یاد میکند
و چون ترا یاد کند عیب تو اظهار کند و در حق تو زشتی گوید و من
نمیخواهم که مثل او کسی بشام بود و یا بمصر یا بعراق زیرا که ایشان قومی اند
بفتنه شتابان و دوستترین کارها بدیشان شبهاتست و ایشان
اهل طاعت و جماعت نپسندند والسلام عثمان ویرا جواب نوشت
و گفت چون نامه من بتو رسد ابوذر جندب بن جناده را نزدیک من فرست
و ویرا بر درشت ترین و غلیظ ترین مرکبی نشان و دلیلی با وی بفرست
تا شب و روز میراند تا که خواب برو غلبه کند و ذکر من و تو فراموش
کند چون نامه بمعاویه رسید ابوذر را بر شتری برهنه نشاندند و دلیلی عنیف
با وی بفرستاد که بعنف ویرا میراند تا که بمدینه رسید و چون بمدینه رسید
گوشت رانهایش فرو ریخته بود و ابوذر مردی پیر بود سفید روی دراز
بالا ضعیف و نحیف چون عثمان ویرا بدید گفت خدای ترا خوش عیش
و شادمان مداراد یا جندب ابوذر گفت من جندب بن جنادهام
رسول خدای مرا عبدالله نام نهاده عثمان گفت تویی که دعوی میکنی
که ما میگوییم که دست خدای غل بر نهاده است و رسول خدای درویشست
و ما توانگریم ابوذر گفت اگر شما این نگفتید و مال خدا را بر بندگان
مومن نفقه میکردید من این نمیگفتم ولیکن از رسول خدای شنیدم
که میگفت چون پسران ابی العاص سی مرد رسند مال خدا را دولتی گیرند

دو دین خدا را دغل و خیانت گیرند و بندگان خدا را خدم خود گیرند

آنگه خدای بندگان را از ایشان برهاند پس عثمان جمعی را که حاضر بودند

از مسلمانان گفت شما این حدیث از رسول خدا شنیده اید گفتند نشنیدیم

عثمان گفت ویحک یا جندب بر رسول خدای دروغ میگویی ابو ذر حاضران را

گفت شما ظن همی برید که من دروغ گفتم گفتند ما ندانیم که تو راست گفتی

یا دروغ عثمان گفت علی ابن ابی طالب را بخوانید آنحضرت را حاضر

کردند چون بنشست عثمان ابی ذر را گفت این حدیث که در حق پسران

ابی العاص روایت کردی بخوان ابو ذر آن حدیث اعاده کرد

عثمان گفت یا ابو الحسن تو این حدیث را از رسول خدا شنیدی فرمود

که این نشنیدم ولیکن ابو ذر راست گفت عثمان گفت بچه چیز تصدیق

کردی وی را امیر المومنین فرمود که بحدیث رسول که و ما اظلت الخضراء

ولا اقلت الغبراء احدا اصدق لهجة من ابی ذر آسمان سایه نیفکنده

و زمین بر نداشته یکی را راست گوی تر از ابی ذر و این حدیث شنیدم

از رسول و شما مرا متهم میدارید و من این ظن ندارم که بریم تا که از شما این

سخن شنوم عثمان گفت دروغ گفتی تو مردی فتنه دوستی ابو ذر گفت

تو بر پسندی و صاحب خود ابا بکر و عمر را تا کسی را بر تو سخنی نرسید

عثمان گفت ترا با آن چکار ما در ت مباد ابو ذر گفت بخدای که ما را

گناهی نیست جز امر بمعروف و نهی از منکر عثمان گفت اشارت کنید و رای

زنید در کار این پیر کذاب که جماعت کذاب را متفرق کردانید علی گفت

من باری رای صواب آن می‌بینم که مومنی آل فرعون گفت اگر وی
دروغ زن بود بر وی بود و اگر راست گوی بود بشما رسد بعضی
از آنچه وی شما را وعده میکند در نیستی که خدای دروغ زنان را هدایت
نکند و توفیق ندهد عثمان لعین گفت خاک بدهنت علی علیه السلام گفت
بلکه بدهن تو باد با ابی ذر این میکنی و او حبیب رسول خداست بنامه
که معاویه بتو نوشت و تو ظلم و تعدی معاویه میدانی پس عثمان روی از علی
بازگرد و بروی فرا ابی ذر کرد بگو آنچه خواهی گفت مرا دستوری ده باز بشام
روم که زمین جهاد است عثمان گفت مر ترا از برای آن آوردم که
شام را بر من تباه میکردانی و نمیخواهم که ترا بدانجا فرستم ابوذر گفت
بعراق روم عثمان گفت نه زیرا که آنجا قومی اند اهل شبهه و طعن بر امامان
ابوذر گفت من هرجا که باشم چاره نباشد مرا از حق گفتن تو کجا
میخواهی که من آنجا روم عثمان گفت کدام موضع دشمن داری گفت ربذه
عثمان گفت بربذه رو و آنجا باش و مگذار آنکه مروان بن الحکم را فرمود
تا ابوذر را بر شتری سوار کردند و از مدینه بیرون کردند و جمعی به تشییع
وی بیرون رفتند و الحالت باندوه و غمی اند و غمناک بودند و از الجمله علی
بن ابی طالب بود و حسن و حسین و عمار بن یاسر و مقداد بن الاسود و عبدالله
بن عباس و علی علیه السلام ابوذر را الصبر فرمود در آن واقعه و گفت
از خدای تبارک و تعالی نومید مباش که وقت فرج نزدیک بود
پس مروان گله علی علیه السلام را گفت به عثمان فرموده است که هیچکس با این شیخ

بیرون برود و از صحابه وی را تشییع نمایند امیر المؤمنین قضیبی در دست
داشت برآورد و در میان دو گوش اشتر مروان زد و گفت از ما فراتر
شو ای پسر زن سبز چشم مثل تو بر ما اعتراض کند در آنچه ما کنیم
پس مروان به نزدیک عثمان شد و وی را بدان خبر داد که ابو ذر را
بربذه شد و علی و پسرانی که با وی بودند با مدینه آمدند پس
عثمان کس بطلب علی فرستاد و او را بخواند و گفت من نفرموده ام که هیچکس
به تشییع او در بیرون برود پس تو و غیر تو چرا به تشییع وی شدید
علی علیه السلام فرمود که نه هرچه تو فرمایی واجب بود که او را قبول
کنند چه آن صواب نبود عثمان گفت اینک مروان میگوید که چوب
در میان دو گوش اشتر وی زدی و وی را دشنام دادی رضای وی بجوی
اینک اشتر من گواه که او همچنان چوب میان دو گوش اشترش زدم
اما او را دشنام ندادم بخدای که اگر مروان مرا دشنام دهد من وی را دشنام
ندهم زیرا که او کفو من نیست تا من با او مشاتمه کنم آنگه علی علیه السلام
برخاست بخشم از نزدیک عثمان بیرون آمد و با پسران خود
روان شد و همعیت ابو ذر بربذه بود مقیم و صادر و وارد نزدیک وی
به نزدیک وی می آمدند از حاج و غیر آن و حاجتها بر وی عرضه میداشتند
و وی از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و چون وفاتش رسید ام ذر
بر بالینش میگریست ابو ذر گفت چرا میگریی گفت از آن میگریم که تو ضایع
مانده در زمین غربت و من زنی ضعیفم و غریبم میترسم که کاری نتوانم کرد گفت

یا ام ذر که مکری که رسول مرا خبر داده که در زمین غربت میرم و تجهیز
و دفن من کنند قومی صالحان و لیکن چون وفاتم رسید بکسی استعانت
خواه که ازین گوسفندان من یکی بکشد و آنرا پخته کن و میان راه بنشین
چون جماعتی مسلمانان فرا رسند بگوی که اینک ابو ذر مصاحب رسول خدای
وفاتش رسیده و با جوار حضرت حق انتقال کرده ویرا دفن کنید
و رحمت خدای تعالی بر شما باد و ایشان کار من تمام کنند و مرا
دفن کنند و چون فارغ شوند آن گوسفند نزد ایشان بنه تا بکار برند
بعد از ان با مدینه شو و آنجا مقیم می باش تا وفات رسید
پس ابو ذر را وفات رسید رحمة الله علیه و زنش غمناک بر
بالینش بنشست و آن گوسفند را بپخت چنانچه ابو ذر گفته بود ناگاه
ناگاه جماعتی را دیدند که از سوی خانهٔ خدای می آمدند و مقدم ایشان بود
احنف قیس تمیمی و صعصعه صوحان عبدی و حارجه بن صلت
تمیمی و عبد الله بن سلمه تمیمی و هلال ابن مالک و جریر بن عبید الله
البجلی و اسود بن یزید النخعی و علقمه بن قیس النخعی و پنجم ایشان
اشتر بود و مالک ابن حیث النخعی و چون ایشان نزدیک آن
زن رسیدند زن بر پای جست و گفت اینک ابو ذر مصاحب
رسول خدای وفات کرد و با جوار حق انتقال کرد من از کار روی عاجز
شده ام اندیشه ام که چه کنم مردمان فریاد بر آوردند و بگریستند رحمة
الله علی ابا ذر و صلی علی روحه آنگه از اشتر فرو آمدند و ویرا بشستند

و در کفنش پیچیدند و یکی از ایشان حنوط داشت بر وی کرد و آنکه
اشتر بر سر گور وی بایستاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود
و ثنا داد و آنگاه گفت خدایا این ابو ذر جندب بن جناده غفاری است
صاحب رسول تو خدایا ایمان آورد بکتاب تو و بر رسول تو
محمد بدانچه فرو فرستادی از آیتهای تو و جهاد کرد در راه تو و تغییر
و تبدیل نکرد ولیکن چون منکر دید از زبان و دل انکار کرد پس
ویرا حقیر داشتند و محروم گردانیدند تا که درویش شد و ضایعش
گذاشتند تا در زمین غربت بجوار ملک جبار پیوست خدایا بهشت
چندان بوی ده که راضی شود و معمور و شکسته گردان آنکه ویرا براند
و از موضع هجرت و حرم محترم معظم رسولش براند و بیرون کرد و
از وزیر بهر خاک وی بودند چون شب شد ام ذر طعام بر ایشان عرضه
داشت از آن بخوردند و چون بامداد شد برزن سلام و وداع کردند
و باشهر خود شدند و آن خبر بعثمان [illegible] رسید گفت رحمت
خدای بر ابو ذر باد عمار یاسر گفت رحمت یا ابا ذر من قلوبنا رحمت
کناد خدای بر ابو ذر از همه دلهای ما عثمان در خشم شد و گفت ای کذا و کذا
می پنداری که من پشیمان شدم از آنکه ابو ذر را بربذه فرستادم عمار گفت لا والله ما
گمان نمی برم عثمان گفت بر گردنش زنند و گفت تو هم آنجا رو که ابو ذر بود تا زنده باشی آنجا باشی
و تا من زنده باشم عمار گفت مجاورت ددان و دام دوستتر دارم از مجاورت تو آنکه از نزد او بیرون آمد
و عثمان عزم کرد تا او را نفی کنند و از شهر بیرون کنند بنو مخزوم نزد علی آمدند و گفتند یا ابا الحسن تو میدانی

امیر مؤمنان

که ما حال

که ما خالان پدر توییم و این عثمان بن عفان فرمود تا عمار یاسر را پا بیرون
کنند و از تو در خواست می کنیم که پیش عثمان شوی و در خواست
کنی تا ترک وی کند و ما را بسبب وی نرنجاند و پیش ازین یکبار دیگر
وی را رنجانیده بود و کرد آنچه کرد و می ترسیم که این بکاری انجامد
که وی و ما بران پشیمان شویم گفت چنان کنم و سپاس دارم
تعجیل مکنید و بخدای که اگر شما نیز نیامدید این بر من واجب بود
که ترک آن ناشایستی و دران معذور نبودی پس علی ع پیش عثمان آمد
و سلام گفت و بنشست و گفت از خدای بترس ای مرد و دست از
عمار و غیر عمار بدار از صحابه و تو مردی را از صلحای مسلمانان و مهاجران
بیرون کردی تا غریب هلاک شد و اکنون میخواهی که مثل وی دیگری را
هلاک کنی و او را بیرون کنی عثمان گفت بخدای که تو به بیرون کردن
اولیتری ازو و بخدای که عمار و غیر عمار را بر من تباه نکرده اند کسی
جز تو امیرالمومنین فرمود که یا عثمان تو بران قادر نباشی و بدان نرسی
اگر خواهی اما آنچه گفتی که ایشانرا من بر تو بزیان آوردم بخدای که
ایشانرا بزیان نمی آورد جز نفس تو زیرا که اگر منکرها می پسندند
که نشاید آنرا جز تغییر کردن آنکه علی برخاست و بیرون شد و مردمان
پیش وی باز آمدند و گفتند چه کردی یا ابوالحسن ماجرا با ایشان
بگفت گفتند نیکو کردی و صواب گفتی یا ابوالحسن و اگر کار روادی
عثمان این خواهد بود که هر گاه که بر یکی از ما خشم گیرد وی را از شهر بیرون

کند هیچکس از ما جز غریب نمیرد پس یکی از ما نزدیک مرگ باشد که وصیت کند
در مهمات خود و بکه استعانت خواهد بخدای که ما در خانه خود میریم
بهتر بود ما را از زندگانی ابد آنجا که ابوذر وفات کرد آنگه امیرالمومنین
روی فرا عمار کرد و گفت در خانه خود بنشین و از انجا بیرون مشو
که خدای تعالی ترا نگاه دارد از عثمان و غیر عثمان و این مسلمانان
که با تواند بنو مخزوم کشند یا ابوالحسن بخدای که اگر تو مارا نصرت کنی
و با ما باشی هرگز عثمان گزندی نتواند رسانید و بعد عثمان از آنچه کرده بود پشیمان
شد و ترک عمار کرد و هیچکس از وجوه معارف مسلمانان پیش وی نمیشد
الا که عثمان از علی با وی شکایت میکرد پس زید بن ثابت گفت
بروم پیش علی ابن ابی طالب و ویرا خبر دهم از خشم تو بر وی عثمان
گفت چنان کن اگر خواهی پس زید بن ثابت و مغیره بن اخنس
بن شریف الثقفی نزدیک علی آمدند و سلام کردند و بنشستند
و زید ابتدای سخن کرد و گفت یا ابوالحسن ترا سلفی صالحست و تو از
رسول خدا بمنزله و رتبه که کسی با تو برابری نکند و تو همه چیزها را اصل و معدنی
و عثمان عفان پسر عم تست و ولی امر این امتست و او را بر تو دو حقست
حق قرابت و حق ولا و وی از تو با ما شکایت کرد و گفت تو در کار وی
برو اعتراض میکنی و ما بنصیحت پیش تو آمدیم و نمیخواهیم که میان تو و پسر عم تو
چیزی حادث شود که تو کاره آن باشی و صلحا و مسلمانان کاره
آن باشند امیرالمومنین فرمود که بخدای که من دوست نداشتم که

که بر وی اعتراض کنم در هیچ کار الا آنکه وی چون منکری کند ما نتوانیم که در آن
جز حق گوییم ولیکن من از وی باز ایستم چندانکه امکان دارد و مرا شاید
از آن باز ایستادن پس مغیرة بن الاخنس گفت بخدای که از وی باز
ایستی اگر خواهی و اگر نخواهی و او بر تو قادرتر است از آنکه تو بر وی
و وی ما را برای آن فرستاد تا گواه وی باشیم بر تو تا وی را عذری
و حجتی بود بعد از این بر تو امیرالمومنین علی علیه السلام ازین سخن در خشم شد
و گفت ای پسر خردم بریده و درختی که آن را اصل و فرعی نیست
ای پسر بنده گریخته تو عزیزی از کسی باز داری بخدای که عزیز نکرداند
کسی را که تو یار وی باشی بیرون شو و هر جهدی که می توانی بکن که خدای
بر تو هیچ باقی نگذارد پس مغیره خاموش شد زید گفت یا ابوالحسن بخدای
که ما از برای آن نیامده ایم که بر تو گواه باشیم ولیکن از برای طلب ثواب
آمده ایم و رانکه خدای تعالی میان تو و میان پسر عمت باصلاح آورد و شما را
جمع کند بر نیکوترین حالی پس امیرالمومنین وی را دعای خیر گفت و زید
بن ثابت و مغیرة بن الاخنس برخاستند و نزدیک عثمان شدند و ماجرا
با وی بگفتند تمام و سعید العاص عامل کوفه بود از قبل عثمان و وی عبد الرحمن
بن خنیس الاسدی را نایب کرده بود و عمل شرطه بدو داده و میان
مالک اشتر و عبد الرحمن گفت و گویی رفت و عبد الرحمن را بزدند
و سعید بعثمان شکایت نوشت از اشتر عثمان باشتر نامه نوشت که
از کوفه برو و بشام شو و بعبد الرحمن نیز نامه نوشت که مالک اشتر

واصحابش را بیرون کنند پس اشتر بیرون شد واصحابش با وی چون صعصعه
بن صوحان العبدی و برادرش زید بن صوحان عبدی و عابد بن جهد
طوی و جندب بن زهیر ازدی و حرث بن عبد الله الاعور الهمدانی و
اصغر ابن القیس الحدثی و زید ابن الکهف و ثابت ابن القیس المعنع
وکمیل بن زیاد و امثال ایشان تا که بدمشق شدند و معاویه ایشان را
بخواند و سخن گفتند و فرمود تا اشتر و عمرو بن زراره را باز داشتند
زید الکهف و صعصعه بن صوحان و ران سخن گفتند تا معاویه ایشان را از حبس
بیرون کرد و در شام می بودند و معاویه موکل کرد بر ایشان قومی را که ایشان را
نگاه میداشتند آنکه قومی از کوفه بمدینه آمدند پیش عثمان و با وی
عتاب کردند بر آنکه اشتر و اصحابش را بشام فرستاد و از عامل سعید ابن العاص
شکایت کردند و قومی دیگر آمدند از بصره و از عامل خود عبد الله عامر
شکایت کردند و شکایت از عاملان همه شهرها بسیار شد و کعب بن
عبد الهندی مردی بود از متعبدان کوفه بعثمان نامه نوشت که من
ترا از فتنه می ترسانم و از فراق این امت بر تو می ترسم زیرا که نیکوترین
ایشان را از شهر بیرون کردی و بدترین ایشان را والی کردانیدی و غنیمت
ایشان بر دشمنان قسمت کردانیدی و بفعل ایشان استبشار کردانیدی
و آنچه از بیت المال بود با خاص گرفتی و نامه ایشان بدرستی بریدی و قطره
آسمان و نبات زمین در پناه خود گرفتی و خویشان خود را بر مردمان
مسلط کردانیدی تا کینه در دلها ثابت شد و دشمنی مردمان فرو ثابت

گروانیدی و اگر تو با ما این میکنی و میدانی که آنکس را با خود نزدیک
میگردانی و اکرام میکنی و مال میدهی از فیء و ولایت ماست پس خدای
حساب تو کند و مکافات تو دهد و حکم کند میان ما و تو و اگر از آن باز
ایستی و رضای مردمان بجویی قبول کنیم و ترا یاری دهیم و نیکخواه باشیم
و اگر چنان نکنی از خدای مدد خواهیم و از ظلم تو خلاصی جوییم بامداد و
شبانگاه والسلام چون نامه بعثمان رسید برخواند و بسعید ابن العاص
نامه نوشت که کعب بن عبده را پیش من فرست سعد کعب را دربند کرد
و پیش عثمان فرستاد عثمان ویرا بدید و گفت تو قرآن و حق را می
آموزی من قرآن میخواندم و تو در صلب پدر بودی کعب گفت آهسته
باش یا ابن عفان اگر کتاب خدای اول را بودی آخر را هیچ نماندی
ولیکن قرآن هم اول راست و هم آخر را عثمان گفت بخدای که ترا عالم
نمیدانم بدانکه پروردگار تو کیست گفت خدای برای تو و برای من
بر راه راستست پس مروان گفت یا عثمان حلم تو با این مردمان خلق را
در طمع افکند کعب گفت یا عثمان این مروان و اصحاب تو ترا بر ما اغوا
کردند و ما را بر تو عثمان گفت ویرا برهنه کنید چنان کردند ویرا بیست تازیانه
زد آنگه فرمود تا ویرا بکوه فرستادند و بسعید ابن العاص نامه نوشت
که چون این کعب بن عبده بتو رسد او را با مردی جافی و درشت خوی
بغلان کوهسار فرست تا آنجا بود از شهر و مقر خود بیرون کرده
چون آنجا رسید سعید چنان کرد که عثمان گفته بود پس طلحه و زبیر نزدیک

عثمان شدند زبیر بخت گفت یا عثمان نه وصیت عمر ابن الخطاب آن بود که
تو آل معیط را بر گردن مردمان ننشانی و بر مردمان مسلط نکنی اگر متولی
این کار شوی عثمان گفت ویرا عملی دادم چنانکه عمرو بن العاص و مغیرة بن
شعبه را او عمل داد چون خدای را عصیان کرد دگر آنچه کرد معزولش کردم
و عمل بغیر وی دادم گفت چرا عمل شام بمعاویه دادی گفت از برای
رایی که عمر را بود گفت چرا اصحاب رسول را دشنام دادی و تو
از ایشان بهتر نیستی عثمان گفت ترا دشنام ندادم و کسی را که دشنام
دادم او از دشنام دادن عاجز نبود گفت ترا با عبد الله مسعود چکار بود
که قرائت وی مهجور کردی و فرمودی تا شکمش بپای بسپردند و از آنگاه باز
در خانه افتاده است و حضرت رسول ویرا تعلیم قرائت داده بود
و قاری گردانیده عثمان گفت آنچه ابن مسعود در حق من کرد پیش از آن بود
که من در حق وی کردم زیرا که گفت دوست میدارم که من و عثمان بر یک
عالج بودی و او بر ما خاک پاشیدی و من بر و پاشیدمی تا که عاجزترین از ما
بمردی گفت ترا با عمار یاسر چکار بود که فرمودی تا پای بر شکمش نهادند
و پای بستردند تا ویرا علت فتق پدید آمد گفت وی خواست که مردمان را
بر کشتن من ترغیب و تحریص کند گفت ترا چکار بود با بوذر دوست
رسول خدای که از شهر بیرون کردی تا غریب بمرد گفت از برای آنکه دانستم
که وی شام بر من تباه کرد و مرا بهمه عیبی نسبت کرد گفت ترا با اشتر چکار
و اصحابش که ایشان از شام افکندی و از اهل و ولد ایشان جدا کردی

زیرا که مالک اشتر مردمان را بر عامل من سعد بن عاص اغرا کردی و همه کوفه
بر من آتش افروخت پس زبیر گفت این احداث که بر تو شمردیم
کمترین احداث پستست و اگر خواستمی جواب این سخنهای تو بگفتمی
و بر تو رد کردمی و تو صحیفه خود از آنجا میخوانی که میخواهی و من از روزی
بر تو می ترسم که پس از آن روز نابود آنکه طلحه گفت یا عثمان بنو امیه را
هلاک کردند و آل ابی معیط را در ما طمع افکندند و در آخر باز کردند آتش خور ما
بستان از ایشان تا ما ترا باشیم مادام که تو ما را باشی و چون ما را نباشی
ما بر تو باشیم آنگه از نزدیک وی بیرون آمدند و عثمان در حال نامه نوشت
بسعید ابن العاص، کعب بن عبده را باز آورد و بنزدیک عثمان آمد عثمان
در وی عذر خواست آنگه جماعتی از شام فرا رسیدند بشکایت از معاویه
و جماعتی از [illegible] اهل کوفه فرا رسیدند بشکایت سعید بن العاص و شکایت از
عاملان بسیار شد پس عثمان کس فرستاد و همه عاملان را باز خواند
و اصحاب رسول را گفت اینک عاملان من اگر میخواهید تا ایشان را
معزول کنم و کسی را که شما میخواهید ولایت دهم پس علی ابن ابی طالب
گفت یا عثمان بدرستی که چون با تو راست گویند خشم گیری و چون با تو
دروغ گویند راضی شوی و از تو چیزها بمردمان رسیده که ترا ترک آن
بهترست از مقیم بودن بر آن پس از خدای بترس ای عثمان و با خود گرد
از آنچه مردمان کاره آن باشند پس عثمان در این تفکر بود که عاملان را
باز بسر عمل فرستد یا معزول ایشان کند که خبر آمد که اهل کوفه با مالک اشتر نامه نوشته اند

که از شام بکوفه باز آید و اشتر با جماعت مومنان که با وی بودند با کوفه
آمدند و نایب سعید بن العاص را از انجا بیرون کردند لشکر جمع کردند و قریب
سه هزار و پانصد مرد سرای ولید عقبه غارت کردند و هرچه در انجا بود
از مال سعید بن العاص از متاع و غله بردند آنگه سرا بسوختند چون این خبر
بعثمان رسید سخت غمناک شد و گفت چه افتاد مرا با علی ابی طالب
محاسن مرا تقبیح کرد و مردمان را بر من و عاملان من اغرا کرد آنگه نامه
نوشت بمالک اشتر و مومنانی که با وی بودند و ایشان را موعظت
نمود و گفت در خواستی که هست بگویید و آنرا که میخواهید اختیار
کنید تا ویرا والی شما کنم چون اهل کوفه نامه برخواندند اشتر را گفتند
جواب بنویس مالک اشتر جواب بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از مالک ابن
الحرث و کسانی که با وی اند از مسلمانان بخلیفه مبتلا شده و از سنت پیغمبر خود
برگشته و حکم قرآن را با پس پشت افکنده نامه بر تو خواندیم دعوی کرده
که خلاف کردن با خلیفه و از جماعت مفارقت کردن و در امامان
طعنه زدن و زبان کاری هویدا بود در اسپت گفتی آن جنایتست
چون خلیفه عادل بود و تجنی کند و چون نباشد مفارقت از وی قربت
و وسیلت بود بخدای و یاد کردی آنچه با عامل تو کردیم و پرده حرمت
تو دریدیم ما آن بعد کردیم تا حق خود طلبیم و ظلم از خود دفع کنیم
پس تو خود را و عاملان خود را از ظلم و ستم و عدوان باز دار تا ما
ترا سامع و مطیع باشیم و بر حق ترا یاری دهیم دعوی کردی که ما بر خود ظلم کردیم

بدانچه کردیم و آن ظن تست که ترا هلاک کرده و جور را بعدل فرا نموده

و حق طلبیدن را از تو ظلم دانسته الحمد لله که ما بر راهیم که راه صالحان پیشینست

و در شک نیستیم و تبدیل نکرده ایم و هر که بما اقتدا کند راه راست یابد

و نیکبخت شود و از آن بندگان خدای باشد که ظالم را یاری نکند و در اقامت

سنت مداهنه نکنند و ما ترا از موعودی برجوع کردن با حق و زود توبه کردن

ما را طاعت داری تو بکوری میکشد و از تقوی دور میگرداند و نوشته بودی

که آنچه رای و مطلوب شماست بنویسید و کسی را که امیر میخواهید باز نمایید تا ویرا

والی تما کنیم درخواست ما آنست که از خدای آمرزش خواهی و از جرم و تعدی

خود توبه کنی و از آنکه ما را از ولایت بیرون کنی و جوانان غافل را بر ما

والی کنی که به پیرایه میروند و دین حق نمی ورزند و بدعتها و احداثها

پدید می آوری پیش خدای گرد و از آن همه توبه کن و استغفار خواه تا

ما با تو راست باشیم و ترا طاعت داریم که مدام مطیع خدا و رسول باشی

و اگر نه بر سر خلاف و عداوت تو باشیم همیشه تا خدای میان ما حکم کند

و اگر از آنچه گفتیم توبه میکنی رسولان ما را بتوبه خود اعلام کن تا آن خبر با

رسانند و از برای عمل و پیش نمازی شهر ما عبدالله بن قیس را بفرست

و برای خراج و سواد ما حذیفه یمانی را و از ما باز دار سعید و ولید خود را

و اگر چنین کنی از تو قبول کنیم و طاعت داریم و ترا از خدای تعالی [illegible]

و خدا را با یاد تو میدهیم چون متولی کار امت شدی که تو با خدای

رسی و وی ترا جزا دهد بهر چه کرده باشی و بر نیت تو ترا مکافات کند

والسلام چون نامه بعثمان رسید جواب نوشت که نوشته بودید که از
برای شهر ما فلان و فلان را بفرست اجابت کردم از خدای بترسید
و در فتنه مسارعت منمایید آنکه جماعتی از اهل مصر بمدینه آمدند و در مسجد
رسول شدند و در مسجد جماعتی از مهاجر و انصار حلقه بسته بودند سلام
گفتند جماعتی از مسلمانان که در مسجد بودند سبب آمدن ایشان پرسیدند
گفتند از بهر چیزهای منکر ظاهر شد یعنی عثمان و ما از برای انکار آن
آمده ایم امیر المومنین فرمود که تعجیل مکنید و با وی گرد دید و مشافهه بگویید تواند
بود که آنچه شما منکر آنید بی امر او کرده باشند ولیکن آن حالها با وی
بگویید اگر آنرا انکار و منکر دارد و از آن رجوع کند از وی قبول کنید
و اگر بران اصرار کند و باز نه ایستد ما در آن نظری کنیم مصریان گفتند
چنان میخواهیم که در خدمت تو نزدیک وی رویم گفتند چنین است
ولیکن میخواهیم که تو در برما و او گواه باشی و سخن او بشنوی و بدانی که او
بعذر اولیتر است یا ما امیر المومنین فرمود که گواه باشد بر شما کسی که در
شهادت از من عظیم ترست و آن خداست وستاند ازمن بدارید
و نزدیک صاحب خود شوید و آنچه خواهید از وی بگویید و شکایتی که دارید
از وی بگویید تواند بود که مراد شما حاصل کند پس ایشان نزدیک
عثمان شدند از حال ایشان پرسید گفت چرا بی دستوری من و
بی دستوری عامل من آمدید گفتند از برای آنکه تو کارها کردی که ما
در آن بر تو انکار کردیم و آنرا منکر شمردیم پس از خدای بترس ای مرد

کردی بر تو نعمت تمام کرده است و حجت بر تو گرفته حکم العاص را که بطا
بوده بمدینه آوردی و حضرت رسول وی را از مدینه بیرون کرده بود و از
ولایت نفی کرده و مصحفها بدریدی که خدای بدان راضی بود و مراعی
و جرازار که از اثر باران ظاهر شده بود آنرا بر بعضی حلال کردانیدی و
بر بعضی حرام و آن روزی بود که خدای بندگان و خلقان خود را داده
تو رحمت خدا را از خود باز داشتی و نیز مسلمانان بکسانی بیدی که ایشانرا
در آن حقی نیست و در این افعال جاهلی پیش میگیری و قولی را بناحق
از شهرشان بیرون کردی و خدای تعالی میفرماید که ولا تخرجون
انفسکم من دیارکم و ما ترا از خدای تخویف میکنیم و خدا را بیاد تو
تو میدهیم و درین بدعتها که پدید آورده و ترا از آن نفی میکنیم و تو
دعوی میکنی که طاعت تو بر مردمان واجبست و قرآن ناطق است
بدانکه هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای عاصی شده باشد
پس اگر خدای را اطاعت داری و از نفس خود انصاف بدهی و حق
بجای آوری ما ترا یاری دهیم و تعظیم کنیم تعظیم فرزند پدر و مادر را
و اگر اباء کنی و این مطلوب حاصل نکنی و دانی که تو هلاک ما و ما هلاک تو نخواهیم
و هیچکس را از خدای زینهار ندهیم و اگر در وی عاصی شویم و ترا اطاعت
داریم و تو بنده مملوکی که حسابش باز خواهند و خداست پروردکار
و آفریدکار باقی که مرکش نباشد پس بترس از آن خدای که بازگشت
با اوست و با وی خواهی رسید و از غیب نخواهد پرسید

پس عثمان از ان سخن متغیر شد و ساعتی خاموش شد آنگاه حکم ابن العاص
و پسرش گفتند گفت او از من بمنزلتی است که شما میدانید و رسول
ایشانرا بجهت آن بیرون کرد که سخنی از حکم بدآنحضرت رسید و پیش از وفات
حضرت مرا طمع افتاد که ایشانرا دستوری دهند تا بمدینه آیند و شمارا از این
ضرری نبود و درمیان تبرا ازیشان هست و شکایتهای دیگر که کردید
من رضای شما بجویم و مراد شما حاصل کنم و بعاملان خود نامه نویسم
تا بپایند و هر کرا از شما نزدیک ایشان حقی بود از وی طلب کنم
مصریان گفتند مارا با مدن عاملان تو هیچ حاجت نیست و لیکن باهل
شهرها نامه نویس تا بیایند و سخنهاشان بشنو چنانچه سخنهای ما شنیدی گفت
چنان کنم پس باطراف نامه نوشت که هر مرد مسلمانی که نامه من بدو
رسد و مرا بر خود حقی واجب داند باید که نزدیک من آید و حق
خود از من فرا گیرد و مرا از ظلم منع کند پس اول کسی که بیامد مالک
اشتر نخعی بود با صد نفر مرد از اهل کوفه و حکیم بن جبل با دویست و پنجاه مرد
از اهل بصره و ابوعمرو بن بدیل و رقاء الخزاعی و علقمه بن عدیس البلوی
و کنانة بن بشر و شیدان بن حمران المرادی بیامدند با چهارصد مرد
از اهل مصر و جماعتی نیز از مهاجر و انصار که میان ایشان و عثمان حادثه
افتاده بود با این قوم جمع شدند و اتفاق کردند که از عثمان باز نشینند
تا دیر اکشتند یا ترک کار ایشان کند و عثمان از آنکه نوشته بود
پشیمان شد و دیر خوند و حرم خود بست و بر بام شد و آواز داد

که ای مردمان چه کینه گرفتید بر من و چه میخواهید تا من رضای شما بجویم و آنچه مرا

شماست حاصل کنم گفتند تو قطره باران و نبات زمین را حمایت کردی

و از مردمان منع نمودی گفت از برای اشتران صدقه کردم و چون کراهت

میدارید مباحست شما را گفتند کتاب خدای بدریدی ای دشمن خدای گفت

من بدان جز خیر نخواستم زیرا که حذیفه یمانی پیش من آمد و مرا خبر داد

که یکی از شما قرائت دیگری میپرسد و میگوید که قرآن من بهترست از قرآن تو

پس خواستم که مردمان بر یک قرائت جمع آیند و خلاف نکنند و ترسیدم

که چون ایشان را با قرآن گذارم چیزها در قرآن افزایند که از قرآن نباشد

گفتند تو در غزاة بدر حاضر نبودی گفت شما میدانید که مرا از برای دختر خود

گذاشته بود و آنکه مرا از غنیمت چندان داد که حاضران را گفتند تو در بیعة

الرضوان حاضر نبودی گفت زیرا که رسول مرا بدانجا فرستاده بود

که شما میدانید آنکه رسول از برای من دست چپ خود بر دست راست زد

به بیعت و گفت دست راست من مراست و دست چپ عثمان را پس دست

چپ رسول خدای بهترست از دست راست من گفتند از رحمت کم بختی گفت

خدای از من عفو کرد گفتند بهترین ما را از شهر بیرون کردی و ما را بزدی و سفیهان

و جوانان ما را بر پیران ما والی کردی تا در مال و خون ما حکم کردند و چون

یکی از میان ما بیرون کردی و ویرا از عطا محروم کردی تا در غربت بی کفن مرد

و کسی بعد از او را کفن کرد گفت آنرا که بیرون کردم خبری از و بمن رسیده بود

ترسیدم که مردمان را از من متفرق کرداند خواستم که منزجر شود

و از آن باز ایستید بر و حکم خدا را رضا دهید میان من و میان وی آنانکه
باقی اند شهر باز آورید و آنرا اگر دعوی داشتید که زده ام مرا بدو قصاص
کنید گفتند عمار یا پسر نخستین باید و از تو قصاص طلبد گفت عمار شتاب
زدگی کرد و بر من ناخوشی و ترشروی کرد و دعوی کرد که من ظالمم
و حق ولایت نداشت اکنون حق من از وی بستانید بتمامت و البتی
که شما کراهت میدارید اگر خواهید معزولشان کنید و اگر خواهید بگذارید
گفتند آن مال خدا برا چه گویی که فرا خویشان خود دادی از اصحاب خود
گفت عمر بن الخطاب عطا میداد و اهل فضل را تفضیل می نهاد گفتند نه بدای
که عطاهای عمر نیز نباشد از صد جزو یک جزو تو دادی گفت این همه عطاهای
مرا حساب کنید و بنگرید تا چند خواهد بود و حجتی بر آن بنویسید تا آنچه
در حال توانم ادا کنم و در ما بقی سعی کنم و از برای شما حاصل کنم و مرا می
کشید که من از رسول خدای شنیدم که فرمود که حلال نباشد خون
مرد مسلمان جز بیکی از سه چیز یا مردی محصن که زنا کرده بود یا مردی
که پس از ایمان کافر شده باشد یا مردی که بناحق کسی را کشته باشد
که بدل آن وی را بکشند و بخدا که من دین خود را بدین دیگر بدل
نکنم از آنگاه باز که خدای مرا هدایت کرد و هیچکس را بی قصاص نکشتم نه
در جاهلیت و نه در اسلام هرگز زنا نکردم و دست خود بر عورت خود
ننهادم از آنگاه که بدان دست رسول خدا را بسوده ام پس مردمان از آن
سخن گفتن باره شکسته شدند و شرم داشتند و آنروز باز گردیدند

آنکه عثمان جماعتی را از معتمدان خود بنزدیک عمار فرستاد و از وی عذر
خواست تا رضای وی و مراد وی بدهد و مروان را از وی باز دارد و عمار
ابا کرد و با آن جماعت سخن درشت گفت و گفت عثمان مرا چنین چیزها
میفرماید و وی فرموده تا بر شکم من زده اند و رسید بمن آنچه رسید
آنکه عثمان مغیرة بن شعبه را بخواند و گفت نزدیک آن قوم شو و ایشان را
با کتاب خدای و سنت رسول خوان و آنکه رضای ایشان بجوییم از آنکه
کاره آمده اند مغیره برفت چون نزدیک ایشان رسید بانک بر آوردند که یا فاجر
یا اعور یا فاسق مغیره باز گردید و باز نزدیک عثمان شد عثمان عمرو بن عاص را
بخواند و بنزدیک ایشان فرستاد و چون نزدیک ایشان رسید سلام
گفت گفتند خدای بر تو سلام نفرستاد و باز گرد ای دشمن خدای باز گرد
ای پسر نابغه که نزدیک ما نه امینی و نه مامون عمرو باز گردید و باز نزدیک
عثمان شد پس عبد الله عمر گفت هیچکس نیست این قوم را مقبول مگر علی ابن
ابی طالب تواند بود که اگر وی نزدیک ایشان شود از آنحضرت بشنوند
عثمان کس فرستاد و امیر المومنین را بخواند و گفت یا ابو الحسن نزد
این قوم شو و ایشان را بکتاب خدای دعوت کن و با آنچه رضای
ایشانست که از ان کار رهند امیر المومنین فرمود که اگر با من عهد و میثاق
بندی و خدا را گواه گیری که بدانچه ایشان را گویی وفا کنی من رضا کنم
عثمان گفت آری فرمان کردم بدانچه میخواهند پس علی عهدی درست
و میثاقی محکم از وی فرا ستد آنکه نزدیک قوم شد سلام کردند و گفتند

بگذاریا ابو الحسن که ما قدر ترا بزرگ داریم و مرتبه تو نزدیک مومنان
بسیار عظیم است گفت مراد شما حاصل میکنید و خشم شما زایل میکرداند
و آنرا که شما میخواهید بر سر شما والی میکنند گفتند این را که ضامن میکند فرمود
که من ضامن می شوم گفتند رضا دادیم امیر المومنین نزدیک عثمان شد
و اشراف و معارف قوم با عثمان عتاب کردند گفت مراد شما حاصل کنم
گفتند بدانچه میگویی حجتی بنویس و ضامنیت علی ابن ابی طالب در این ذکر
کن عثمان گفت هر آنچه خواهید بنویسید بنوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم
از بنده خدای امیر المومنین علی از برای جماعتی که بر مردی خشم گرفته اند از اهل بصره
و کوفه و مصر که شمار است بر من که میان شما حکم کنم بکتاب خدای و سنت پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم و آنکه محروم را عطا دهند و ترسان را ایمن گردانند
و آنرا که بیرون کرده اند باز آورند و مال را با اهل حق رد کنند
و عبد الله بن سعد را از مصر معزول کنند و کسی را که اهل مصر خواهند بر ایشان
والی کنند پس اهل مصر گفتند ما والی محمد بن ابا بکر را میخواهیم عثمان
گفت میدانستم ولیکن فرمان کنیم و این نیز بنوشتند و جماعتی را گواه گرفتند
پس اهل مصر نامه را فرا ستدند و با امیر خود محمد بن ابی بکر باز گردیدند
چون سه روزه راه از مدینه برفتند غلامی سیاه را دیدند که بر شتری تعجیل
میراند گفتند ای غلام ساعتی درنگ کن چه بوده است ترا که پنداری
میگریزی گفت من غلام عثمانم مرا نزدیک عامل مصر فرستاده است
یکی گفت عامل مصر با ماست گفت این را نمیخواهم محمد ابا بکر فرمود تا او را

از شتر فرود آوردند و گفت راست بگوی تا ترا بکجا فرستادند گفت بعبدالله
بن سعد عامل مصر گفت بچه فرستاد گفت پیغامی کرده گفت نامه داری
گفت نی اهل مصر گفتند یا امیر اگر فرمایی ویرا بجوییم که ما بر صاحبش می ترسیم
که مبادا او رقعه‌ها چیزی نوشته باشد محمد گفت شما دانید پس ویرا بجستند
و برهنه کردند هیچ چیز نیافتند مطهره آبی داشت آنرا بجنبانیدند چیزی
در آن اندرون بجنبید جهد کردند بیرون نیامد مطهره بشکافتند شیشه در و بود
بموم مهره کرده شیشه را موم برداشتند نامه در و بود و محمد ابابکر نامه را
برخواند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله عثمان بعبدالله بن سعد
چون عمرو بن بدیل و ترا بدانجا رسند در حال گردنشان بزن و کنانه و علقمه
و عروه را هر سه دستها و پایها ببر و بگذار تا در خون غلطند تا بمیرند و چون
بمیرند ایشانرا بر دار کن و نامه محمد بن ابی بکر را از و قبول مکن و بندش
برنه و حیله کن تا ویرا بکشی و بر سر عمل خود می باش تا که فرمان من بتو رسد
ان شاء الله چون محمد بن ابی بکر نامه برخواند با آن جماعت باز گردیدند
و با مدینه شدند و محمد اصحاب رسول را جمع کرد و نامه را بر ایشان خواند
و قصه غلام با ایشان بگفت پس هر که در مدینه بود بر عثمان خشم گرفتند
و بنو هذیل بغایت کینه ور شدند بروی بسبب صاحبشان عبدالله مسعود
و بنو مخزوم در شور آمدند برای صاحبشان عمار یاسر و همچنین بنو غفار از
برای ابوذر آنگه علی ابن ابی طالب نامه فرا ستد و نزدیک عثمان شد
و گفت ویحک نمیدانم که کار ترا بر چه حمل کنم قوم از تو در خواستند تا رضای

ایشان حاصل کنی و دعوی کردی که رضای ایشان بدهی و مرا ضمان
کردی و بعهد و قول خود وفا نکردی آنکه در حق ایشان چنین نامه نوشتی
و نامه پیش وی انداخت و گفت بنگر تا این نامه میدانی عثمان نامه بدید و گفت
من هیچ ازین نامه نمی شناسم امیر المومنین فرمود که غلام غلام تست
یا نه گفت بلی غلام غلام منست و مهر مهر منست و خط خط دبیر منست حضرت
امیر المومنین فرمود که غلام تو بر اشتر تو سوار و نامه بخط دبیر تو و مهر تو
برانجا و تو خبر نداری عثمان گفت یا ابوالحسن ترا خبر دادم و حال بگفتم
و این نامه ننوشتم و بدان نفرمودم و این غلام را بمصر نفرستادم
امیر المومنین فرمود که پس کرا متهم میداری گفت دبیر خود را امیر المومنین فرمود
که بلکه با مروان نشست و خشمناک از پیش وی بیرون آمد و مردمان نامه بدیدند
بخط مروان و مهر عثمان بود و مهر عثمان در انگشت مروان بود و مردمان
در عثمان شکایت کردند که سوگند بخدای دروغ بخورد و از وی درخواستند
که مروان را بدیشان دهد نداد و ترسید که اگر فرا ایشان دهد وی را
بکشند آنگه عثمان بمسجد جامع آمد و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت
ای مردمان مرا درین کتاب متهم مدارید و گمان مبرید که من آنرا نوشتم
که اگر آن گویید گناهکار باشید و بخدای که من آن ننوشتم و بدان نفرمودم
اکنون حق را با شما دهند و باطل را برطرف کنند و بکتاب خدای و سنت
رسول با شما کار کنند و رضای شما طلبند تا که راضی شوید آنگه کنانة بن بشیر
برجست و گفت یا عثمان ما بقول بی فعل و وعده بی وفا راضی نشویم

با تو عتاب کردیم دعوی کردی که رضای ما جویی و مطلوب ما بدین برآن
حجتی نوشتی و گواه برگرفتی و با ما عهد و میثاق ببستی و بعد از آن چنان
نامه نوشتی عثمان گفت من ننوشتم و بر من چیزی واجب نیست
بزرگتر از سوگند پس کنانة بن بشیر برجست و گفت یا عثمان می‌نداری
که تو از ما نجات یابی و کردی آنچه کردی عثمان گفت سبحان الله لغز کسی
نیست که وی را از من دفع کند و کفایت کند موالی از موالیان عثمان برجست
تا وی را بزند مردمان برجستند و موالی عثمان را سخت بزدند و از هر جانب
سنگ بر عثمان زدند تا از منبر فرو آمد و نزدیک بود که بیهوش افتد
وی را برگرفتند و با خانه اش بردند و جماعتی از صحابه نزدیک وی شدند
بپرسیدن و امیرالمؤمنین علی علیه السلام با ایشان بود بنو امیه آنحضرت را
گفتند که تو عیش بر ما تباه کردی و محابا پس صاحب ما را تقبیح کردی
بخدای که اگر بدان رسی که امید میداری ما با تو جهاد کنیم سخت ترین جهادی
امیرالمؤمنین ایشان را تهدید و تادیب کرد و فرمود که دور شوید که
شما را آن منزلت نیست که کسی جواب شما گوید چرا که شما سفیهان و سفیه
زادگانید و بخشم از نزدیک عثمان بیرون آمد و مردمان دیگر روز
از هر طرف آواز در دادند و گرد سرای عثمان فرو گرفتند و وی را
در بند آن دادند و عزم کردند که وی را بکشند یا معزولش کنند عثمان
بترسید که ناگاه وی را بگیرند نامه نوشت بعبدالله بن عامر عامل بصره
و بمعاویه که امیر شام بود که اهل بغی و حسد و جهل و عدوان از اهل کوفه

و مصر و مدینه گرد سرای من فرو گرفته اند و رضای ایشان نیست جز بکشتن
یا بیرون کردن پیرهنی که خدای تعالی در من پوشیده و من بخدای بمیرم
پیش از آنکه با ایشان در آن موافقت کنم پس مرا مدد دهید بهر دانی خداوند
رای و تدبیر شاید شر این ظالمان و باغیان از من دفع شود و نامه معاویه
رسید پس محرمه بدو رسانید و بر وی خواند آنکه گفت یا معاویه عثمان بخواهند
کشت پس نظر کن در آنچه تو نوشته معاویه گفت من صریح بگویم عثمان
در ابتدا کاری کرد که خدای پسندید و بدان راضی بود پس از آن بگردید
پس اکنون مرا رسد که رد کنم ضرری را که خدای تغیر کرده و چون نامه عثمان بعبدالله
عامر رسید در بصره ندا فرمود و مردم را جمع کرد و گفت ای مردمان
عثمان بمن نامه نوشته که جمعی از کوفه و مصر و مدینه در ساحت وی فرود
آمده اند و ایشان را از نفس خود انصاف داده و بحق وعده کرده و هیچکس
از وی قبول نکرده و او بمن نامه نوشته و درخواست کرده که جمعی از شما
که اهل دین و صلاح اند بنزدیک وی فرستم تواند بود که بواسطه شما ظلم ظالمان
و تعدی متعدیان از وی دفع شود هیچکس وی را از آن جواب نداد
و آنانکه عثمان را محاصره کرده بودند دانستند که وی نامه نوشته است
پس عثمان بر بام سرای آمد و مردمان را آواز داد که علی ابن ابی طالب
در میان شما هست گفتند نی وی خاموش شد و از بام فرو شد و بر
بحضرت شاه ولایت پناه رسید قنبر را بنزدیک عثمان فرستاد قنبر برفت
و سلام کرد و گفت مولای من مرا پیش تو فرستاده و میگوید که چه میخواهی

گفت آن میخواهم که وی مرا قدری آب فرستد که آب از من منع کرده‌اند
و تشنگی بر من و اهل این سرا غالب شده قنبر خبر دیگر حضرت ولایت‌پناه
آمده آنچه شنیده بود عرضه داشت نمود امیر المؤمنین سه قرابه آب با جمعی
از بنی هاشم بفرستاد و هیچکس ایشان را منع نتوانست نمود تا آب بمقیمان
برونده و دوی و کسانی که با او بودند پاشامیدند آنگه عمرو بن عاص بسلام
پیش عثمان شد گفت یا بن عاص تو نیز از آن جماعتی که مردمان را بر من
می انگیزی و جمع میکنی و با سعی کنند کان سعی میکنی در عداوت من تا
چندین آتش فتنه برانگیختی آنگه بسلام من می آیی عمرو گفت پس ازینجا
در جوار تو هیچ خیر نیست و هم در ساعت بیرون شد و بشام رفت و در
زمین فلسطین مقیم شد و عایشه عزم حج کرد و میان وی و عثمان پیش ازان
سخنی رفته بود و عایشه بر وی خشم گرفته بود و چندانکه می توانست
مردمان را بر وی اغرا میکرد و میگفت ای مردمان اینک پیراهن رسول
خدای کهنه نشد و سنتش کهنه شد بکشید کفتار را و خدای بکشد کفتار را
و چون عایشه بدید که عثمان را در بندان کردند ساز حج کرد مروان گفت
یا ام المؤمنین اگر مقیم باشی ثواب بیشتر بود که این مرد را محاصره کردند
توانند که خدای تعالی بسبب تو خون وی دفع کند عایشه گفت که این
اکنون میگویی و من اکنون حج بر نفس خود واجب کرده‌ام
بخدای که نه ایستم مروان گفت آنچه داشتی در دل پیدا کردی
گفت چنانست آنگه بیرون شد و روی بمکه نهاد و طلحه بن عبید الله

بر در بندان مستولی شد با جماعتی از بنی تمیم خبر بعثمان رسید این
بحضرت امیر المؤمنین علی فرستاد شعر فان کنت ماکولا فکن انت آکلی
والا فادرکنی ولما امزق رضا میدهی که پسر عم و پسر عمه ترا بکشند
و کار از تو بر باید علی علیه السلام گفت بخدای که پسر حضرمیه را ابن کنداریم که
آنرا بخورد آنگه علی ابن ابی طالب علیه السلام بیرون آمد و مردمان از نمازی میگرد
در نماز پیشین و دیگر و مردمان طلحه را فرو گذاشتند و از وی متفرق
شدند و میل کردند با علی چون طلحه آن بدید نزدیک عثمان شد و درو
عذر خواست از آنچه کرده بود عثمان ویرا گفت یا ابن الحضرمیه مردمان را
بر من انگولیدی و بکشتن من شان دعوت کردی و آنچه امید میداشتی
از تو فوت شد و علی درین کار بر تو غالب آمد بعد ازین پیش من آمدی
خدای قبول نکناد آنکس را که از تو قبول کند پس طلحه از نزدیک وی شد
و عثمان بر بام شد نصیحت گفتن و عذر خواستن مردی پاره هیمه بر گرفت
و آتش افروخت و در بسوخت در بیفتاد آنگه مردمان در سرای شدند
و شمشیرها برکشیدند و عثمان نشسته بود و نمی جنبید مغیره بن اخنس شمشیر بر کشید
و پیش ایشان باز شد رفاعة بن رافع انصاری پیش ایشان باز شد
و برو حمله آورد و ضربتی زد و مغیره را بکشت آنگه مروان ابن الحکم
فرا پیش آمد پس حجاج بن عزیه الانصاری حمله برد و ضربتی بر میان دو
دوش و گردن مروان زد و زره ببرید و شمشیر بدوشش رسید و جراحتی
منکر شد و مروان بگریخت و عبدالله بن عبدالرحمن بن عوام

پیش آمد و گفت ای جماعت و رقی این پیر از خدای بترسید
و شما دانسته اید که او امام مفترض الطاعه است و میان ما و شما است
کتاب خدای و سنت رسولش پس عبد الرحمن بن حصل الجمحی بر وی حمله آورد
و ضربتی زد و او را بکشت و باز گردید پس مالک اشتر در سرای آمد
شمشیر در دست مولای عثمان بر وی حمله کرد و اشتر ضربتی بزد و او را بکشت
جنب آنکه بر مولایی دیگر از آن عثمان حمله برد و ضربتی بزد و دست چپش پیدا
آنکه ضربتی دیگر بزد و او را بکشت و بر عبد الله میسره حمله برد و وی را نیز
بکشت آنگه روی بعثمان کرد و خواست که وی را بکشد چون وی را تنها
دید و هیچ مانعی نی نکنا داشت از کشتن وی باز گردید مردی از
اهل کوفه نام وی مسلم بن کثیر القابضی گفت ویک یا اشتر پیش این مرد
آمدی تا وی را بکشی چون وی را بدیدی برگردیدی و او را بگذاشتی اشتر
گفت ویک او را تنها بی چشم و دافعی نی نکنا داشتم محمد ابی بکر پیش
عثمان شد و گفت یا نعثل گفت من عثمان عفانم و امیر مومنان و تو کدانی
پس محمد ریش عثمان بگرفت و گفت چگونه می بینی آنچه خدای با تو کرد
گفت خدای با من جز نیکی نکرد از خدای بترس یا بن اخ و دست از
گریبان و ریش من باز دار که اگر پدرت زنده بودی هرگز ریش
و گریبان من نگرفتی محمد گفت که اگر پدرم زنده بودی انکار تو کردی
آنگه عثمان دست فراز کرد و مصحفی نهاده بود برگرفت و بر کنار نهاد
و از هم باز کرد و گفت اینک کتاب خدای میان من و میان شما است

و مستوجب نصرت نیست چون ترک امر خدای کرد وی را بگذاشتند و بر حضرت

شاه ولایت پناه بجمع آمده او را بیعت کردند پس وی برخاست و خدا را

حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت ای مردمان بدرستی که

من این ولایت را کاره بودم و خدای که خالق و مالک عرش و آسمانهاست

میداند که چون شما بر آن جمع آمدید من نیز در آن شروع کردم و کراهت من

از آن بود که از رسول خدای شنیده ام که میگفت هر والیی را از امت من

که بر چیزی از کار امت والی گردانند وی را روز قیامت بر صراط بگذرانند

و فرشتگان نامهٔ اعمال وی باز کنند اگر عادل بود نجات یابد و اگر جور کرده

صراط وی را بیفشاند فشاندنی که مفاصلش از یکدیگر جدا افتد چنانچه از عضوی

تا عضوی دیگر صد ساله راه بود و اول عضوی که از وی در آتش افتد

بینی و روی باشد ولیکن شما بر من جمع آمدید مرا نبود آنکه شما را رد کنم

بگفتم آنچه شنیدید و آمرزش میخواهم از خدای تعالی خود را و شما را پس

مردمان برخاستند و وی را بیعت کردند و اول کسی که بیعت کرد طلحه و زبیر

بود آنگه مهاجر و انصار و مردمان بیعت کردند و بیعت ستاننده

عمار یاسر بود و ابو الهیثم بن التیهان و ایشان هر دو میگفتند بیعت میکنیم

برای شما بر طاعت خدای و سنت رسولش و اگر بدین وفا نکند وی را بر شما

طاعتی نباشد و بر گردن شما طاعتی نبود و قرآن امام ما و اما شما هست

که بدان کار کنیم و بر مقتضای آن رویم آنگه علی از آن است و جنب نگریست

و گفت بر جماعتی که دنیا گرد ایشان در گرفته است و ضیاع و عقار ساخته اند

و آبهای روان و مرکبهای نیکو داشت کردند که آن برایشان عاریت
در دنیا و آتش و وزخست در عقبی و اگر باری تعالی ایشانرا اینها مزد
نباید که فزود آنچه دارند از ایشان منع کند و ایشانرا با حق همچند
گویند پس ابو طالب مارا محروم کرد و در حق ما ظلم کرد و یاری از خدای
میخواهم و آمرزش از وی طلبم و کسی را که از شما فضل و سابقه بود ثواب آن
در آن بر خدای بود پس هر که خدای و رسولش را اجابت کند و در دین ما کند
و روی فرا قبلهٔ ما کند و مستوجب و مستحق حق اسلام و حد و آن باشند
همه بندگان خدایند و مال مال خداست بسویت میان شما قسمت کنند
و هیچ کس را بر دیگری فضل نیست جز بتقوی و متقیانراست نزدیک خدای
بهترین جزای و فاضلترین ثوابی و خدای دنیا را اجزای متقیان نکرده
و آنچه نزدیک خداست بهتر است نیکو کارانرا بامداد نزدیک من آیید
که مالی نزدیک ما جمع آمده باید که هیچکس تخلف نکند و باز پس نه ایستد
اگر عطایی می‌شده و اگر نمی‌شده و چون مسلمان آزاد بود و حاضر آید رحمت
خدای بر شما باد پس دیگر روز همه جمع آمدند و مال برایشان قسمت کرد
و وضیع و شریف و سرخ و سیاه همه را یکسان داشت و هیچکس را تفضیلی ننهاد
و هیچکس از و تخلف ننمود و باز نه ایستاد مگر طلحه و زبیر و عبدالله بن
عمر و سعید بن العاص و مروان ابن الحکم و قومی با ایشان پس عبدالله
ابی رافع دبیر علی ابن ابی طالب شنید از عبدالله بن زبیر که وی طلحه و زبیر
و سعید ابن العاص را میگفت که من زید بن ثابت را گفتم ایا کاغی و معی

و این مثلی است در آنکه شخصی با غیری سخنی میگوید و مرادش آن بود تا دیگری شنود
پس عبد الله گفت خدای در کلام خود میفرماید که و اکثرهم للحق کارهون
عبد الله گفت پس امیر المومنین را بدان خبر دادم فرمود که اگر سلاحی تمام
ایشان از آن دارم که بر راه باشند قتال کند خدای با پسر عاص بدرستی
که بدانست که من بدان سخن او را و اصحاب او را میخواهم و استعانت من بخداست
الروایة روزی پس از نماز بامداد طلحه و زبیر بیامدند و بر طرفی بنشستند
پس مروان و سعید بیامدند و نزدیک ایشان بنشستند و امیر المومنین علی
عمار را سرخیل کرده بود و وی ابو الهیثم بن تیهان و خالد بن زید و ابو ایوب
و ابی میه و رافع بن ابی رافع را گفت برخیزید تا نزدیک این قوم شوید
که از ایشان بما رسیده آنچه از آن کراهت میداریم از خلاف کردن
ایشان امیر المومنین علی را که امام ایشانست و طعن کردن برو و قومی
نیز از اهل جفا و عداوت با ایشان پیوسته اند و زود بود که ایشان را
بر چیزی دارند که خلاف رای ایشان بود پس نزدیک ایشان شدند
و ابو الهیثم افتتاح سخن کرد و گفت شما را تقدم و سابقه که هست در اسلام
و خویشی هست با امیر المومنین و شنیدم که شما در آن حضرت طعن
میکنید و برو خشمناکید اگر این سببی است که شما را افتاده است با پسر
عم خود خطاب کنید و اگر چیزی نیست که در آن نصیحت مسلمانانست هم
در آن تاخیر مکنید و بر وی اظهار کنید تا ما نیز در آن یار باشیم و نتوانیم
هرگز نیکخواه شما نباشند و شما دشمنی ایشان با خود میدانید و شما هر دو

در خون عثمان شریک بوده‌اید و مراد ازین دو طلحه و زبیر بودند و بران
یاری داده‌اید پس زبیر خاموش شد طلحه گفت هرچه دارید بگویید
که من میدانم که در سر هر یک از شما چیست و چه سرشته است و چه در
دماغ دارید پس عمار یاسر خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد
و گفت شما هر دو صاحب رسول خدا اید و با امام عهد خود میثاق بسته‌اید
که بطاعت خدای و رسولش کار کنید و امام خود را مطیع و نیک خواه باشید
و بدانکه همه کتاب خدای را مقتدا و امام خود سازیم و علی ابن ابی طالب را
در دنیا رغبت نیست و از میل کردن بدان دور است و کتاب خدای در
پیش خود بداشته است و قبله و قدوه خود ساخته نصرت کنید تا خدای
تعالی شما را نصرت کند پس عبدالله زبیر گفت یا ابو الیقظان بدرستی
که تهدید کردی عمار گفت ترا با چنین کارها چکار که خوض کنی آنکه فرمود تا
وی را بیرون کردند و عمار نیز برخاست بخشم و سخن بسیار شد و مردمان
متفرق گشتند آنگه زبیر باز نزدیک عمار شد و گفت یا ابو الیقظان بر
برادرزاده خود تعجیل کردی رحمت خدای بر تو باد و عمار گفت یا ابا عبدالله
بخدای بر تو که بشنوی سخن هر که بینی و شما جماعت مهاجران هیچکس هلاک شد
تا که در امیر مؤلفة القلوب شد زبیر گفت معاذ الله که ما از ایشان بشنویم
عمار گفت یا ابا عبدالله اگر یک کس نماند الا که با علی خلاف کند من
با وی خلاف نکنم و همیشه علی با حق بود از آنگاه باز که خدای تعالی
پیغمبر خود را فرستاده و گواهی میدهم که هیچکس را نشاید که دیگری را

بروی فضل نهند آنکه عمار یاسر و ابو الهیثم و رفاعه و ابو ایوب و سهل بن
حنیف جمع آمدند و با یکدیگر مشاورت کردند که برنشینید و بنزدیک
علی شوید و آنحضرت پیشتر بوضعی بود که آنرا اقتدا کویند و بر آن
خبر دهید پس برفتند و حال با حضرت ولایت پناه بگفتند و آنکه قوم
شکایت ظاهر میکنند و قتل عثمان را عظیم می شمرند آنکه امیر المومنین گفت
یا ابو الهیثم درین فکری کنم و بر استر حضرت رسول نشسته با مدینه آمد
و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و اهل خیبر و فضلای صحابه و مهتران حاضر بودند
امیر المومنین را گفتند این جماعت از آن خشم کردند که در قسمت ایشان را برابر میداری
و تفاوت نمی نهی علی گفت درین مال هیچکس را بر دیگری فضلی نیست کتاب
خدای در میان ماست و سیرت و سنت محمد ظاهر است آنگه آواز بلند کرد
و گفت ای جماعت انصار باسلام خود بر من منت می نهید بلکه خدا و رسول
راست منت بر شما آنگه از منبر فرود آمد و بر طرفی از مسجد بنشست و کس بطلحه
و زبیر فرستاد و ایشان را بخواند و گفت نه شما هر دو پیا مدید و بطوع مرا
رغبت کردید اکنون چه چیز مرا منکر یافتید در حکمی جور رفت یا نی خاص
گرفته شد گفتند نی گفت پس مرا با کاری از کارهای مسلمانان دعوت
کردید که من در آن تقصیر کردم یا از آن ضعیف و عاجز بودم گفتند
معاذ الله آن نبود گفت پس از آن سیرت من چه چیز را انکار میدارید گفتند آنکه
با عمر خلاف کردی و حق ما در نی کم کردی نصیب ما در اسلام چون نصیب
غیر ما کردی از کسانی که بتبشیر ما در اسلام آمدند ایشان را با ما برابر کردی

علی گفت الله اکبر خدایا ترا و حاضرانرا بر ایشان گواه میگیرم بخدای که مرا در
ولایت هیچ رغبت نبود و مرید آن نبودم ولیکن شما مرا بآن دعوت
کردید و بران داشتید پس کراهت داشتم که خلاف شما کنم و چون
کار بمن تعلق گرفت در کتاب خدای و سنت رسول نظر کردم و بر مقتضای حکم
آن برفتم و آنرا امضا کردم و محتاج رای شما نبودم تا شما را در حکم با خود شریک
کنم و حادثه افتاد که من آنرا ندانستم تا برای و مشورت شما استظهار
جستمی و اگر حادثه افتادی و در کتاب خدای و سنت رسول آن نبودی
آنچه دران از مشاورت شما و غیر شما رغبت بکردمی و آنچه افتاد مرا دران
بکسی حاجت نبود و قسمتی که خدای در کتاب خود فرموده است و رسول
بیان کرده ما و شما شنیده ایم و من دران محتاج نبودم و آنچه گفتید و مرا
با قومی برابر داشتید که با ایشان شمشیر زده ایم و ایشان فی ما بوده اند
بسیار مردان سبقت گرفته اند و مسبوقانرا ازان ضرری نبوده
و سابقانرا در قسمت بر ایشان فضلی نبوده و مسبوقان نیز چون خدایرا
اجابت کردند ایشانرا ازان مسبوقی ضرری نبود و حکم شما نیز دران
همان سنت خدایست و شما را الهام صبر دهد پس عبدالله زبیر خواست
که سخنی بگوید فرمود تا سیلی بر گردنش زدند و او فریاد میکرد که
بیعت با وی رد کنید پس امیر المومنین طلحه و زبیر را گفت من شما را از خیری
بیرون نکنم که شما دران شده باشید ایشان هر دو برخاستند و گفتند
نزدیک ما جز وفا نیست امیر المومنین فرمود که رحمت خدای بر بنده باد

که حق بپسندد و بران یاری دهد و جور نپسندد و آنرا رد کند و خصم صاحبش
باشد آنکه برنشست و بانزدیک اهل خود شد و عمار یاسر سخن پسر زبیر
شنید در مسجد نزدیک وی شد و او را دشنام زشت داده بیرون کرد
وگفت یا علی حقا که تو پدر را در ورطهٔ افکندی که اگر خواهی که ویرا دریابی
نتوانی پس امیرالمومنین کس فرستاد و که دست از وی بدارید و اورا
از مسجد بیرون مکنید دیگر روز علی با مسجد مدینه شد و مالی جمع آمده بود
قسمت کرد بر حاضران هر یک را سه دینار رشید ابن سهیل بن حنیف
و دست بنده خود گرفت وگفت یا علی این غلام را آزاد کرده ام
سه دینار بدان غلام داد چنانکه فرا سهل داده بود آنکه طلحه و زبیر پیش
حضرت امیرالمومنین رفتند و دستوری خواستند تا بعمره شوند امیرالمومنین
فرمود که مراد شما عمره کردن نیست من در اول کار با شما گفته بودم که کاری
کنید مرا بیعت کردید بطوع نه بکره و اکنون من شما را دستوری دادم
بروید هر جا خواهید پس هر دو روی بمکه نهادند و عبدالله عامر کریز
نیز با ایشان برفت و او بر سر خاک عثمان بود و او آن هر دو را تهنیت گفت
که بشارت باد شما را اگر مراد و مطلوب رسید دید و بخدای که من شما را
مدد کنم بصد هزار شمشیر آنکه بمکه شدند و عایشه آنجا بود و با وی جماعتی
از بنو امیه چون عایشه دانست که طلحه و زبیر آمدند بدان شاد شد
و کاری که میخواسته بود بران عزم کرد و بنو امیه در سخن آمدند و گردن
یازیدن گرفتند و چون طلحه و زبیر پیش عایشه آمدند جماعت بنو امیه

عایشه را تحریض کردن گرفتند بر طلب خون عثمان عفان الفصل السابع
والعشرون فی غزوة الجمل و وقایعی که دران غزوه ظاهر شده
اخبرنا الشیخ الامام الاجل السعید ظهیر الدین ظهیر الاسلام ابو طالب
عبد الله بن حمزه الطوسی روحه عن الامام الاجل جمال الدین ابو الفتوح عن المفید
عبد الجبار المقری الرازی عن الشیخ ابی جعفر الطوسی عن احمد بن محمد بن
ابی الصلت الاهوازی عن ابی العباس محمد بن سعید عن ابی عبد الله
جعفر بن عبد الله العلوی عن عمه القاسم بن جعفر بن محمد بن علی ابن
ابی طالب عن عبد الله بن محمد بن علی ابن الحسین عن ابیه عن عبد الله
بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزن عن ابی جعفر محمد بن علی من عبد الرحمن
بن عمرو الانصاری که گفت چون خبر با میر المومنین رسید که طلحه و زبیر
برفتند خطبه گفت و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود فرستاد
آنگه گفت شنیدم که این دو مرد برفتند و نشانده رسول خدا را بر انگیختند
و سبکسار کردند و اسیر و طلیق زادگان را بر انگیختند و بر مردمان تلبیس کردند پس
بهانه خون عثمان و ایشان خود هر دو مردمان را بر عثمان کرد کردند
و بر انگیختند و کارهای بد در حق وی اظهار کردند و اگر [illegible] تا مردمان را
درهم افگنند و فتنه بر انگیزند خدایا هر دو مان را مونت آن هر دو کفایت
کن و جزای ایشان بدیشان رسان آنگه مردمان را تحریض کرد تا در طلب
ایشان بیرون شوند ابو مسعود عقبه بن عمرو برخاست و گفت یا امیر المومنین
بدرستی که آنچه از تو فوت خواهد شد از نماز کردن در مسجد رسول خدای

و نشستن میان کور و منبر عظیم ترست از انچه تو امید میداری از ولایت
شام و عراق اگر تو برای حرب سیروی عمر مقیم می بود و سعد لشکر قادسیه را
کفایت کرد و خذیفه الیمانی زحف و لشکر کفایت کرد و ابوموسی زحف
تستر کفایت کرد و خالد بن ولید زحف شام کفایت کرد و ازینان همچنین
بنبودند الا که درخدمت تو مثل ایشان هست و مردان شبیه یکدیگرند
و اگر تو بخواهی رفت کسی را که هم از نفس تو بود نزدیک ما بگذار تا رعایت
وی میکنیم در حق تو و تبو و ویرا یاد میکنیم قیس بن سعد گفت یا امیرالمومنین
بر روی زمین میچکس نیست باد وستر که در میان ما مقیم بود از تو زیرا که
تو ستاره هایی که بدو راه می یابیم و ملجا مایی و پناه تبو می آوریم
و اگر ترا گم یابیم آسمان و زمین بر ما تاریک شود ولیکن اگر معاویه را
با مکر وی گذاری وی طلب مصر کند و ولایت یمن را بر تو تباه کرداند
و در عراق طمع کند و با وی قومی اند که همه از قتل عثمان میگویند و خون
وی میجویند و شربت آن با دلهاشان آمیخته است و چند گردانند
بظن از علم و بشک از یقین و بهوا از امتحان کردن پس تو اهل حجاز و عراق را
ببر و کار بدی انداز که بند گلوی وی دران تنگ شود و از نخوت و عجب وی
کم کند گفت بخدای که نیکو گفتی یا قیس و خوب آوردی و ام الفضل بنت
الحرث با میرالمومنین علی نامه نوشت و ویرا خبر داد برفتن عایشه
و طلحه و زبیر پس امیرالمومنین عزم رفتن کرد و شنید که سعید و اسامه بن
زید و محمد بن مسلمه از وی بازی ایستند ایشان را گفت من شما را بکره نمیدارم

که با من بیاید پس از آنکه بیعت کرده و خبر بمن رسیده است که او را
کاره بوده ام اکنون شما همه ازین بیعت بیرون خواهید شد گفتند نی و لیکن
ما شک کردیم درین قتال امیر المومنین فرمود که چون بیعت کردید قتال
کنید سعد گفت مرا شمشیری طلب که مومن از کافر بشناسد و اسامه
گفت من قتال نکنم با مردی که لا اله الا الله میگوید و اگر تو در دهن شیر بودی
با تو درانجا آمدی و محمد بن مسلمه گفت که رسول خدای شمشیری بمن داد
و گفت چون مسلمانان با یکدیگر خلاف کنند تو در خانه خود باش
و از لازم گیر و عبد الله بن عمر از و باز ایستاد پس عمار یاسر گفت که دست
ازین قوم بدار که عبد الله ضعیفست و سعد حسود است آنکه عمار محمد بن مسلمه را
گفت که با حرب کنند کان قتال نکنی بخدای که علی با هر جانب که میل کند
با علی میل کنم کعب بن مالک گفت یا امیر المومنین از ما جماعت انصار
بتو رسید آنچه اگر غیر ما بودی با تو قتال نکردی نه هرچه آن را حلال پنداریم
حلال باشد و نه هرچه حرام پنداریم حرام و در میان مردمان کس هست که بعذر
عثمان عالمتر بود از کسی که وی را بکشت و این زمان تو عالمتری بجای ما
از ما پس اگر عثمان را ظالم کشتند ما قول تو قبول کنیم و اگر مظلوم کشتند
تو قول ما قبول کن و اگر تو ما را درین شبهت بگذاری عجبی بود و دیگر انرا
و ما را گفته نزدیک منست نقض آنکه ایشان برام جمع آمدند و حکم
فصل در آن خطاب کردند و اولیترین اهل مدینه بنصرت کردن امیر المومنین
علی بود و جمله آل عبد مناف و این کعب بن مالک از شیعه عثمان بود

و عمار یاسر و قیس بن سعد را بکوفه فرستاد و حسن علیه السلام خطبه کفت و خدا را
حمد و ثنا گفت و امیر المؤمنین علی ع را یاد کرد و سابقه آنحضرت در اسلام
و بیعت مسلمانان و خلاف کردن منافقان آنکه فرمود تا نامه امیر المؤمنین ع
بر ایشان خواندند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدرستی که
من شما را خبر میدهم از کار عثمان بدرستی که مردمان بر وی طعن کردند و من
مردی بودم و من مردی بودم از مهاجرین و رضای وی بسیار میجستم و در عتبت
اندک میکردم و این دو مرد یعنی طلحه و زبیر و عایشه مردم را بر وی اغرا
کردند و قوم قصد کشتن وی کردند و او را بکشتند آنگه مردمان مرا
بیعت کردند بی اکراه و طلحه و زبیر اول کسی بودند که مرا بیعت کردند آنگه
از من دستوری خواستند تا بعمره شوند و غرض شان عمره نبود پس عهد بشکستند
و بحرب اعلام کردند و عایشه را از خانه بیرون آوردند و روی ببصره نهادند
و آنرا و اهل آنرا اختیار کردند و من نزدیک شما آمدم و شما را اختیار
کردم و بخدای که شما مرا اجابت میکنید بلکه خدا و رسول را اجابت میکنید
و من هرگز با شما قتال نکنم از برای غرضی که با نفس من کرده و حاجتی که مرا
از ایشان بود امام حسن ع و عمار یاسر و قیس بن سعد را نزدیک شما فرستادم
تا شما را بیارند و تحریص کنند پس چنان باشید که ظن من هست بشما
و قوت جز بخدای نیست و چون نامه بر مردمان خواندند خطبای کوفه
برخاستند شریح بن هانی و غیر وی گفتند بخدای که ما خواستیم که برنشینیم
و بمدینه شویم تا حال عثمان بدانیم اکنون ما در خانه خود نشسته خدای حال را بما اعلام کرد

و اگر کشتن عثمان برضای خدای بودی اول رضا دهنده بدان امیر المومنین علی
بودی و اگر قتل او باعث خشم خدای بودی امیر المومنین علی علیه السلام دور از خشم
بودی ما از امر وی تجاوز نماییم و از دعوت وی تخلف نماییم و بخدای
که اگر وی از ما نصرت خواستی ما وی را نصرت میکردیم و سامع و مطیع وی بودیم
چون امام حسن علیه السلام آن بشنید برخاست و خطبه ادا فرمود و گفت ای مردمان
بدرستی که نزدیک شما آمده ایم تا شما را بقتال تحریص کنیم و دعوت
نماییم زیرا که جبهه انصار و امصار شمایید و روسای عرب شمایید و شما شنیدید
که طلحه و زبیر نقض بیعت کردند و عایشه را بیرون آوردند و آن از ضعف
زنان و پستی رای ایشانست و چون حق تعالی فرموده که الرجال قوامون
علی النساء بخدای که اگر هیچکس علی علیه السلام را نصرت نکند امید دارم که وی را
کفایت بود آنانکه با وی اند از مهاجرین و انصار و آنانکه خدای تعالی
ایشان را میفرستد از بقیه مردمان پس خدای را نصرت کنید تا خدای
شما را نصرت کند آنگه از پس عمار یاسر برخاست و گفت یا اهل کوفه
بدرستی که اگر چه امور ما از شما غایب بود کارها و امرهای ما بشما رسیده
بدرستی که کشندگان عثمان عذر نمیخواهند و کتاب خدای را حاکم گردانیده اند
میان خود و میان خصمان خود تا احیا کند آن را که احیا باید کرد و قتل کند آن را
که قتل باید کرد و بدرستی که طلحه و زبیر اول کسی بودند که عهد کردند و اول کسی بودند
که امر کردند و چون آنچه مطمح داشتند از ایشان فوت شد بیعت را نقض
کردند بی آنکه چیزی حادث گردد و اینک فرزند رسول خدای شما را

استغفار میکند و بر سر ایشان ایستاده است با مهاجران و انصار
پس نصرت کنید تا خدای شما را نصرت کند انکه قیس بن سعد برخاست
و خدا را حمد و ثنا گفت و گفت ایها الناس اگر این کار در شوری افکنند ذی
علی ابن ابی طالب علیه السلام از همه مردمان اولیتر بودی در سابقه اسلام و علم و قرابت
و هجرت که دیراست و قتال آنکس که ابا کند حلال بودی فکیف که حجت
بر طلحه و زبیر ثابت شده که بیعت کرده اند و بیعت شکسته اند
پس خطبای ایشان برخاستند و در اجابت کردن شتاب نمودند و مردمان
اجابت کردند ابو موسی برخاست و خطبه گفت و گفت یا ایها الذین
آمَنُوا لَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُمْ بَيْنَكُمْ بِالْبَاطِلِ وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ
وَمَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِنًا مُتَعَمِّدًا فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِدًا پس عمار از ان
در خشم شد و بانگ بر وی زد و او را خاموش کرد پس مردی از بنی تمیم
برخاست و عمار را گفت خاموش باش ای بنده بریده گوش دی با غوغای
مصر بر عثمان بیرون آمدی و امروز امیر ما را خاموش میکنی پس زید
بن صوحان و اصحابش از شیعه علی بر جستند و شمشیرها بر کشیدند و گفتند
هر که امیر المومنین را طاعت ندارد او را نزدیک ما جز شمشیر نباشد
ابو موسی گفت ای مردمان اینک نامه عایشه که بمن نوشته و مرا میفرماید
که مردمان را از نصرت علی باز دارم عمار گفت یا ابو موسی بدرستی که عایشه را انکاری
فرموده اند و ما را انکاری عایشه را فرموده اند که در خانه بنشینند و قرار
گیرد و ما را فرموده اند که قتال کنیم تا که فتنه نباشد پس عایشه کار نا کرده گرد

ما را امر کرده بدانچه او را فرموده اند و خود در کتب نوشته آنچه ما را بدان فرموده
و سخن بسیار شد میان مردمان پس زید صوحان الازدی برخاست و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم ای مردمان بشتابید بسوی امیر المؤمنین و بخدمت وی
شتوید تا بخیر رسید و براه راست باشید آنگه عمار یاسر برخاست و گفت
ای مردمان بدرستی که این کار و این مردمان را چاره نباشد از ولیی که ظالم را
دفع کند و مظلوم را یاری دهد و اینک پسر عم رسول خدای شما را میخواند
بجنگ زن رسول خدای و طلحه و زبیر و من گواهی میدهم که او زن رسولست
پس شما در حق نظر کنید و هر که با حق بود متابعت کنید او را والسلام
آنگه امام حسن علیه السلام برخاست و گفت ایها الناس پس لابد درین کار
کسی باید اکنون دعوت مرا اجابت کنید و مرا یاری دهید و بخدای که من
میدانم که هر که این حال بشنود جز با حق نباشد و نیکبخت بود پس مردمان
همه با آن جانب گردیدند و نه هزار و دویست مرد از کوفه بیرون آمدند
بعضی براه دریا برفتند و بعضی براه بیابان تا بعلی ابن ابی طالب رسیدند
و آنحضرت باستقبال ایشان آمده مرحبا گفت و بخود نزدیک گردانید
و عطا بخشید آنگه گفت ای اهل کوفه بدرستی که شما با پادشاهان عجم
جنگ کردید و ایشانرا شکستید و جمعیت ایشانرا هم پراکنده کردید
و بنای عز ایشانرا خراب کردید تا که میراثها و مالهاشان بشما رسید
و ناحیه خود نگاه داشتید و مردمانرا بر دشمنان نصرت دادید
و من اکنون شما را دعوت کردم تا با ما حاضر آیید نزدیک این برادران ما

از اهل بصره تا که از خدای بترسند و رجوع کنند خود حاصل بود و اگر آنرا
ابا کنند ما نرمی و درشتی ایشان را دو اکنیم و هیچ کار نکذاریم
که در و صلاحی بود الا آنرا ایثار کنیم و آنچه در آن فساد بود آنرا رد کنیم
ان شاء الله ولا قوة الا بالله پس مردمان بذی قار جمع شدند و با علی
ابن ابی طالب علیه السلام شش هزار از اهل مدینه و مصر و حجاز بودند و نه
هزار از اهل کوفه و مردم جمع می آمدند تا نه هزار شدند از سوار و پیاده
و آنحضرت از ذی قار برفت بسوی بصره با همه اصحابش و مردمان از هر طرف
بدانحضرت پیوستند و چون هر دو جمع یکدیگر را بدیدند زبیر بیرون آمد
سلاح تمام پوشیده و طلحه نیز بیرون آمد حضرت امیر المومنین نزدیک
ایشان شد چنانچه گردنهای مرکبان ایشان بیکدیگر رسید حضرت امیر المومنین
فرمود که سلاح و اسب و مرد راست کردید و بپا خیزید نزد یک خدای
عذری بباز ید از خدای بترسید و چون آن زنان مباشید که خدای
تعالی در و صف او گفت زده که ریسمان تاب باز داد و از هم پاشیده پس از آنکه
رشته بود آخر شما برا دران من نبودید در دین خون من حرام داشتید
و من خون شما حرام اکنون چه حادثه افتاد که خون من حلال شد شما را
طلحه گفت مردمان را بر عثمان جمع کردی امیر المومنین فرمود که یومئذ یوفیهم الله
دینهم الحق و یعلمون ان الله هو الحق المبین یا طلحه تو طلب خون
عثمان میکنی و خدای میداند که کشندگان عثمان تو ای زبیر یاد داری آید
که روزی با رسول میگذشتی در بنی غنم حضرت رسول بمن نگریست و بخندید

ومن نیز نخندیدم تو گفتی پسر ابو طالب از تکبر خود دست باز ندارد
حضرت رسول ترا گفت که ازین سخن باز ایست که او متکبر نیست و بدرستی
که تو با وی قتال کنی و دران جنگ ظالم باشی زبیر گفت اللهم
نعم چنین بود و اگر این یاد من دادندی هرگز این سفر نکردمی
و بخدای که هرگز با تو جنگ نکنم امیر المومنین باز نزدیک اصحاب خود آمد
و فرمود که زبیر با خدای عهد کرد که با شما جنگ نکند و زبیر باز نزدیک
عایشه شد و گفت من هرگز در هیچ مقامی نبوده ام از انگاه باز که
عاقل شده ام الا که کار خود دران مقام شناخته ام الا این مقام عایشه گفت
پس تو چه خواهی کرد گفت میخواهم که ایشانرا بگذارم و بروم پسرش عبد الله
ویرا گفت این دو لشکر را جمع کردی و چون آتش جنگ افروخته شد
و سلاحها راست کردند خواستی که ایشانرا بگذاری و بروی از رایتهای
پسر ابو طالب بترسیدی و دانستی که این جوانمردان و شجاعان نامبردارند
گفت من سوگند خورده ام که با وی جنگ نکنم پس ویرا آن سخن بخشم آورد
و گرم کرد و گفت اکنون چاره نیست پسرش گفت اکنون کفارت سوگند
بده و با وی قتال کن پس غلامی داشت مکحول نام ویرا بخواند و آزاد کرد
و با ایشان در صف بایستاد امیر المومنین زبیر را گفت خدای بر تو مسلط
گرداند سخت ترین کسی آنکه زبیر بر قوم حمله کرد و ایشانرا متفرق گردانید
و برفت تا بوادی السباع رسید نزدیک قومی از بنی تمیم فرود آمد عمرو بن جرموز گفت
یا ابا عبد الله مردمانرا بر چه حالت بگذاشتی گفت چنان بگذاشتم

که بر جنگ کردن عزم کرده بودند و شکی نیست که بهم پیچیده باشند
و جنگ در پیوسته عمرو بن جرموز با وی هیچ نگفت و فرمود تا برای
وی طعامی آوردند و قدری شیر زیر از آن تناول کرد و نماز بگذارد
و بخفت چون ابن جرموز دانست که وی در خواب شد شمشیر برکشید
و ضربتی بر میان سرش زد و ویرا بکشت آنگه سرش ببرید و اسب و سلاح و انگشترش
پیش علی ابن ابی طالب علیه السلام نهاد و حال با آنحضرت بگفت
حضرت ولایت پناه شمشیر برگرفت و میگردانید و روی فرا ابن جرموز
کرد و گفت ویحک چرا او را کشتی گفت ویرا کشتم و گمانم بود که
این ترا راضی کرداند و اگر نه آن بودی من بر آن اقدام نمودمی علی گفت
ویحک من از رسول خدای شنیدم که میگفت بشارت ده قاتل پسر صفیه را
باتش ابن جرموز از پیش آنحضرت برجست و گفت بخدای که نمیدانیم
که با شما باشیم یا بر شما و حضرت امیر المومنین طلحه را گفت زن رسول
خدا را آوردی تا بدو جنگ کنی و زن خود را در خانه بگذاشتی بر تو باد
لعنت خدای مرا بیعت کردی گفت ترا بیعت کردم و شمشیر بر گردن من بود
پس امیر المومنین اصحاب خود را گفت کدامست از شما که این مصحف و آنچه درو هست
برایشان عرضه دارد و اگر دست راستش ببرند بدست چپ بگیرد و اگر دست
چپش ببرند آنرا بدندان بگیرد جوانی گفت من بکنم پس امیر المومنین
فرمود که این مصحف برایشان عرضه کن و بگوی که این کتاب از اول تا آخر
میان ما و میان شماست از خدای بترسید در خونهای ما و در خونهای خود

پس بر آن جوان حمله بردند و هر دو دستش ببریدند مصحف بدندان بگرفت
و بر او بکشتند آنگه امیر المؤمنین اصحاب خود را گفت قد طاب لکم
الضراب فقاتلوهم بدرستی که جنگ کردن و شمشیر زدن شما را
حلال و پاک شد پس با ایشان جنگ کنید ابن اعثم گفت که چون
آن جوانمرد را که مصحف داشت بکشتند امیر المؤمنین رایت فرا پیش
محمد حنفیه داد و گفت ای پسر فرا پیش شو محمد فرا پیش شد و بایستاد
امیر المؤمنین بانگ بر وی زد که حمله بر محمد حمله برد و جنگی سخت کرد و بسیاری
مردمان را نیزه بگشت و حضرت ولایت پناه در روی وی نگریست و از
جنگش شگفت میکرد و میگفت. بیت اطعن بها طعن ابیک تحمدا
لا خیر فی الحرب اذا لم توقدا پس ساعتی محمد قتال کرد و بر راست
و چپ شمشیر میزد تا که شمشیرش بدو درآمد بزانو شمشیر راست کرد
و باز حمله آورد و خود را در میان دشمنان افکند و شمشیر میزد و فرا
پیش میشد تا باز شمشیرش بدو درآمد و باز نزدیک اصحاب خود شد
و شمشیر بزانو راست کرد و گفت ازین قتال نمیخواهم و نمیجویم جز رضای
سرای آخرت حضرت شاه ولایت پناه بمحمد حنفیه نگریست و گفت
همچنین کن ای پسر میمنه و اهل بصره بر میمنه اهل کوفه حمله آوردند و اکثر
ایشان را از جای باز پس بردند و ایشان را از جای برانداختند آنگه
از هر دو طرف ثابت شدند و ساعتی جنگ کردند آنگه مخنف بن سلیم
الازدی از اصحاب امیر المؤمنین فرا پیش شد و جنگ میکرد تا کشته شد

آنکه برادرش عبد الله بن سلیم فراپیش شد و جنگ میکرد تا شهید شد
پس زید بن صوحان العبدی فراپیش شد و جنگ کرد تا کشته گشت
پس ابو عبیده العبدی رایت برگرفت و او از اخیار اصحاب علی ع بود
جنگ میکرد تا کشته شد بعد از آن عبد الله بن رقیه رایت برگرفت
تا کشته شد فی الجمله هفت مرد یا هشت مرد از اصحاب علی ع در
یک مقام کشته شدند آنکه مردی از اصحاب جمل فراپیش آمد عبد الله
بن یثربی نام و رجزی میگفت و امیر المومنین را میطلبید پس علی ع
بیرون شد و ضربتی بزد که میان دو گوشش و گردنش از هم بدرید
امیر المومنین بر سر وی بایستاد و گفت علی را دیدی و چگونه دیدی
آنکه بنو ضبه فراپیش آمدند و گرد اشتر فرود آمدند و گرد اشتر فرو گرفتند
و از هر جانب رجزها گفتند آنکه فراپیش شد و در میان دو و جمع بایستاد
و همچون شیری غرید آنگاه که فریسه خود را بیند پس مردی از اصحاب
جمل بیرون آمد عامر بن شداد الازدی نام اشتر بر وی حمله کرد و او را
بکشت و آواز داد که کیست که بمبارزت بیرون آید هیچکس بیرون
نیامد اشتر بازگردید و عمار بن یاسر و محمد بن ابی بکر فراپیش آمدند
و در پیش اشتر بایستادند و مالک اشتر از پس ایشان درآمد و با ایشان
بحرب بایستاد مردی از اصحاب جمل گفت شما کیستید گفتند فلان
و فلان آنگاه نامهای خود بگفتند و با مبارزت خواندند و عثمان ثربی
بیرون آمد پس عمار بن یاسر پیش ایشان آمد و بر وی حمله کرد و وی را بکشت

آنکه عمرو بن یثربی از اصحاب جمل بیرون آمد و میان دو صف بایستاد
و نیزه و یک جمل مبارز خواست علباء السدوسی پیش وی آمد و میان دو صف
بایستاد و مبارز خواست عبد الله بن صوحان العبدی بیرون آمد
عمرو ویرا نیز بکشت آنکه مبارز خواست هیچکس بیرون نمی آمد و وی
جولان میکرد و مردمان از وی تحاشی می نمودند پس عمار یاسر بیرون آمد و میگفت
لا تبرح العرصة یا ابن یثربی واثبت اقاتلک علی دین علی
پس ضربتی بزدند و عمار ضربتی بزد و ویرا از اسب بینداخت آنکه زود
از اسب فرو جست و پایش بگرفت و وی کشید تا پیش علی ع انداخت
عمرو گفت یا امیر المومنین مرا زنده بگذار تا چند آنکه از شما بکشتم از ایشان
بکشم علی ع گفت ای دشمن خدای پس از آنکه سه کس از اصحاب اخیار من
بکشتی ترا زنده بگذارم هرگز مبادا گفت مرا بخود نزدیک گردان
تا سخنی بگوش تو فرو گویم امیر المومنین ع فرمود که تو مردی شوخ و بی باکی
و رسول مرا خبر داده بکسانی که بمن تمرد نمایند و تو یکی از ایشانی
عمرو گفت بخدای که اگر مرا بخود نزدیک میکردی گوشت ببریدمی
پس امیر المومنین ویرا فرا پیش آوردند و بدست خود گردنش بزد
آنکه برادرش عبد الله یثربی بیرون آمد و رجز میخواند امیر المومنین ع
بیرون آمد و بروی حمله کرده ضربتی بر رویش زد و یک نیمه از سرش
بینداخت آنکه امیر المومنین بازگردید تا بانزدیک اصحاب خود شود
یکی از پس آنحضرت آواز داد باز نگریست عبد الله بن خلف الخزاعی را دید

آنکه عایشه در خانهٔ وی فرود آمده بود در بصره چون علی ع ویرا بدید
بشناخت گفت چه میخواهی ای پسر ما خلفته را در کشتن چه راحت
و میدانی که من کیستم گفت دست از گردن کشی بدار ای پسر ابو طالب
تا به بینی که کدام یک از ما صاحب خود را بکشند و رجزی میخواند و رجزی
پس امیرالمومنین عنان اسب بسوی وی بپیچید و عبدالله بن خلف بضرب
پیشی گرفت امیرالمومنین آنرا رد کرد و ضربتی بزد و دست راستش
بینداخت و ضربتی دیگر بزد و نیمهٔ دیگر از سرش بهوا در انداخت
آنکه امیرالمومنین بنزدیک اصحاب خود شد آنکه مازن بن عوف الضبی
از اصحاب جمل بیرون آمد عبدالله بن نهشل ویرا بکشت و پس از ان ثور
بن عدی بیرون آمد محمد بن ابی بکر بروی حمله برد و ضربتی بزد و دست
راستش بینداخت آنکه ضربتی بزد و ویرا بکشت پس عایشه از ان
در خشم شد و گفت مشتی ریگ فرا من دهید فرا وی دادند در روی
اصحاب علی ع پاشید و گفت شاهت الوجوه مردی از اصحاب حضرت
امیرالمومنین علی علیه السلام آواز داد که یا عایشه وَمَا رَمَیْتَ
اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ و طلحه ندا کرد که ای مردمان صبر کنید
که بعد از صبر نصرت و ثواب بود مروان الحکم بدو نگریست و غلام خود را
گفت که میدانم که هیچکس بر کشتن عثمان آن تحریض نکرد که طلحه کرد و هیچکس اورا
نکشت جز طلحه تو آزادی مرا بپوش غلام اورا در پناه گرفت و مروان
تیری زهرآلود بوی انداخت بر طلحه آمد و بیهوش بیفتاد و چون باهوش آمد

خون دید از وی روان شده گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدای که گمان
چنان می برم که ما را خواسته اند بدین آیت که وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا
تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ
چون کارش سخت شد روی بغلام خود کرد و گفت جایی طلب که آنجا شوم
گفت نمیدانم که ترا کجا برم طلحه گفت بخدای که هرگز خون قرشی ندیده ام
ضایع تر از خون خود و گمان نمی برم این تیر مگر آنکه تیریست که خدای
بمن فرو فرستاده است و کار خدای مقدر بود و این میگفت تا که بمرد
ویرا دفن کردند در موضعی که آنرا سبخه گویند و اهل بصره از آن عظیم غمناک شدند
و همچنین عایشه زیرا که پسر عم عایشه بود و شب در آمد و هر دو لشکر از هم باز
شدند و چون دیگر روز بامداد بود قومی بهم نزدیک شدند و عایشه می آمد
بر اشتر بر سول نشسته تا که در پیش لشکر بایستاد و لشکر از راست و چپ وی
بودند و امیر المؤمنین علی علیه السلام لشکر را تعبیه کرد و صف راست کرد و کعب
بن سور الازدی مهار اشتر عایشه در دست گرفت و رجزی میگفت و مردان را
بر جنگ تحریض میکرد و مالک اشتر بر وی حمله کرد و ویرا بکشت پس غلامی از آن
وی بیرون آمد وایل بن کثیر نام اشتر او را نیز بکشت پس عمیرة بن
سوید الغنوی بیرون آمد و میگفت انا الغلام العربی الغنوی
اضربکم حتی تزووا من علی اشتر نیز ویرا بکشت و پس از وی
عبد الرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العاص بن امیه بیرون آمد و در
پیش عایشه شمشیر بازی میکرد و رجز میگفت اشتر ضربتی بزد و دست چپش

بینداخت و دیگری ضربتی بزد و ویرا بکشت آنکه در میدان جولان میکرد
و رجز میگفت آنکه باز کرد دید و با موقف خود شد آنکه شبر بن عمرو الضبی
بیرون آمد عمار یاسر بروی حمله برد و او را بکشت و پس از آن یک یک
پیش می آمدند و مهار اشتر میگرفتند و جنگ میکردند و کشته میشدند
تا که بر آن مهار شتر بود و هشتاد مرد را دست راست بریدند و عایشه با آواز
بلند ندا در داد که ای مردمان بر شما باد که صبر کنید پس جنگ در پیوست
میان دو لشکر و جنگی سخت کردند که مثل آن نشنیده باشند و چندان تیر
در هودج عایشه نشاندند که چون خارپشت شد و بنو ضبه سرگین آن شتر
بر میگرفتند و می بوییدند و با یکدیگر میگفتند که سرگین این شتر گویی که
مشک اذفر است و اشتر در میان میدان جولان میکرد و با واز بلند ندا
میداد که یا انصار الجمل کیست از شما که با من مبارزت نماید پس عبد الله
بن زبیر پیش وی آمد و میگفت پیش من آی ای دشمن خدای که من با تو مبارزت
میکنم پس مالک برو حمله کرد و نیزه بزد و ویرا از اسب در افکند و از اسب
فرو جست و بر سینه وی نشست و عبد الله بن زبیر در زیر وی فریاد میکرد
که مرا و مالک را بکشید و اشتر آن روز روزه میداشت و بدو روز پیش از آن
گرسنه بود و سه روز بود که طعام نخورده بود ضعفی در وی پدید آمد و عبد الله
از دست وی بجست طمع از جان بریده و زمین از خون مردان سرخ شده
و پی شتر عایشه ببریدند و شتر بانگها میکرد آنکه حضرت ولایت پناه
محمد ابا بکر را گفت که خواهر را دریاب و ویرا بپوش و عبد الرحمن

بن صرد التنوخی شمشیر برگرفت و جنگ میکرد تا که بشتر رسید و پی هر دو
پایش ببریدند شتر به پهلو افتاد و گردن بر زمین نهاد و بانگی سخت
کرد عمار یاسر برجست و نوارهای شتر ببرید و علی بیامد برابر حضرت
رسول نشسته بر نیزه فرا هودج زد و فرمود که ای عایشه رسول خدای
ترا چنین فرموده است که میکنی عایشه گفت ظفر یافتی نیکویی کن
پس امیر المومنین محمد ابابکر را گفت تو دانی با خواهرت باید که جز تو
هیچکس نزدیک وی نرسد و محمد دست دراز کرد و عایشه را بخود
بازگرفت و گفت هیچ چیز بر تو آمد گفت نی ولیکن تو کیستی
که بسودی از من آنچه ترا حلال نباشد محمد گفت خاموش باش که منم
برادرت محمد با خود کردی آنچه کردی و در خدای عاصی شدی و پرده
خود دریدی و حرمت خود ضایع ساختی و در معرض قتل آمدی آنکه وی را
برگرفت و با بصره برد و در سرای عبد الله خلف خزاعی فرود آمد
پس عایشه برادرش محمد را گفت ای برادر بخدای بر تو سوگند میدهم
که از برای من خواهرزاده خود عبد الله بن زبیر را طلب کنی
محمد گفت چرا از عبد الله می پرسی بخدای که ترا بعیب و عار موسوم کرد
جزا او. و عایشه گفت رفق کن ای برادر که او خواهرزاده تست
پس محمد بجنگگاه رفت و عبد الله زبیر را یافت جراحت رسیده نزدیک
بهلاک محمد وی را گفت باز نشین که خدایتعالی از منت نا د پس وی باز
نگریست او را بر اسب خود نشاند و خود در پس او نشست و او از جراحتی

داشت ازین سو بران سوی غلطید تا وی را پیش عایشه آوردند وی را بدان
حال بدید بگریست و محمد را گفت وی را از علی امان خواه و اچنان
کن گفت خدای ترا برکت کناد انگاه از برای آن پیش امیرالمومنین آمد
حضرت امیر فرمود که او را و همه مردمان را امان دادم پس علی علیه السلام عبد الله
عباس را بخواند و گفت نزدیک عایشه رو و وی را بگوی تا بمدینه
شود همچنانکه آمده و در بصره مقام نکند پس ابن عباس بدر سرای پیش شد
و دستوری خواست عایشه دستوری نداد ابن عباس بی دستوری
وی در رفت و بالشها نهاده بود یکی برگرفت و بر آنجا نشست عایشه
گفت یا ابن عباس پس سنت را خطا کردی و در منزل من در آمدی بی دستوری
من و بر وساده من نشستی بی امر من ابن عباس گفت ما سنت فرا تو آموختیم
و اگر تو در خانه خود بودی که رسول ترا در آنجا گذاشته بی دستوری تو
در نیامدمی و آن منزل خانه تست که خدای تعالی ترا فرموده که در آنجا
قرار گیری پس تو از آنجا بیرون آمدی عاصی شده در خدای و رسولش
و بعد از آن وصی رسول خدا ترا فرموده که با مدینه شوی پس رحلت کن و آنجا
مقیم بباش پس عایشه گفت رحمت کناد بر امیرالمومنین و عمر خطاب را اخا ست
ابن عباس گفت بخدای که اینست امیرالمومنین علی پس عایشه سخت بگریست
آنگه گفت آری بخدای که از نزدیک شما رحلت کنم و خدای تعالی
هیچ شهر نیافریده است بدر من دشمن داشته تر از شهری که شما در آنجا
باشید ای بنی هاشم ابن عباس گفت چرا چنین است بخدای که نعمت ما

نزدیک تو بسیار است یا بنت ابی بکر عایشه گفت چیست نعمت شما بر من
ابن عباس گفت نعمت ما نزدیک تو آنست که ترا ما در مومنان کردیم
و تو دختر ام رومانی و پدرت را تصدیق کردیم و او پسر ابو قحافه بود
و بسبب ما ترا ام المومنین نام نهادند عایشه گفت یا ابن عباس پس بر من
منت می نهید برسول خدای گفت چرا بر تو منت ننهیم برسول خدای
و اگر تو موئی یا ناخنی بودی از رسول خدای تو بر ما و بر همه عالمیان
منت می نهادی و تو یکی از نه زوج رسولی و تو از ان دیگری بهتر نیستی
و اکنون میخواهی که سخن گویی و در تو عاصی نشوند و فرمان وی ترا
خلاف نکنند و ما گوشت و خون رسولیم و میراث علم او در میان ماست
عایشه گفت علی ابن ابی طالب از آن نزد ما باکند و ترا او مسلم ندارد
ابن عباس پس گفت بخدای که من وی را اقرار دهم و او بدان اولیتر و سزا
ترست از من زیرا که او وصی برادر رسول خدای و داماد و پسر عمش
و پدر دو سبطش و مدینه علمش و بازبرنده غمها از روی وی و بخدای که
تو شکر نکردی نعمت ما را بر تو و بر پدرت پیش از تو انگه ابن عباس
از نزدیک وی بیرون آمد و با نزدیک علی شد و ماجرا با وی بگفت
پس امیر المومنین بفرمود تا اشتر حضرت رسول حاضر کردند و برنشست
و روی بمنزل عایشه نهاد و دستوری خواست و در رفت و عایشه نشسته بود
و جماعتی از زنان اهل بصره گرد وی و وی میگریست و ایشان با وی
میگریستند صفیه بنت الحرث الثقفیه زن عبدالله بن خلف الخزاعی

بعلی بگریست و او با زنان دیگر همه فریاد برآوردند که ای کشنده دوستان
و ای پراکنده کننده میان مجتمعان خدای فرزندانت را یتیم کند چنانکه
تو فرزندان عبدالله بن خلف را یتیم کردی پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام
برو بنگریست و گفت ای صفیه من ترا ملامت نکنم بدانکه مرا دشمن داری دوستان
ترا کشته ام و اگر قاتل الاحبه بودی چنانکه تو میگویی هر که در خانه و سرای
تست همه را بکشتمی آنگه روی بعایشه کرد و گفت این سگان خود را از من دور
کن و اگر نه آن بودی که عافیت دوست میدارم این ساعت ازین خانه
این سگان را بیرون آوردمی و گردنشان بزدمی پس عایشه و همه مردمان
خاموش شدند و دیگر هیچ نگفتند آنگه علی علیه السلام عایشه را سرزنش
کردن گرفت و فرمود که خدای ترا فرموده که در خانه خود قرار گیری
و در پس پرده خود نشینی و بیرون نیایی پس در خدای عاصی شدی
و در خونها خوض کردی و بظلم با من جنگ کردی و مردمان را بر من انگیختی
و خدای ترا و پدرت را بما مشرف گردانید و ترا ام المؤمنین نام نهاد
و حجابی برای تو پدید کرد اکنون برخیز و برو و آنجا پوشیده شو
که رسول خدای ترا آنجا گذاشته تا که اجلت فرا رسد آنگه امیرالمؤمنین
برخاست و از نزدیک وی برفت و چون دیگر روز بود امام حسن را
نزدیک وی فرستاد و امام حسن نزدیک وی آمد و گفت امیرالمؤمنین
ترا میگوید که بدان خدای که دانه بشکافت و خلق آفرید که اگر این ساعت
نزد وی آنچه میدانی بتو فرستم و عایشه در آن وقت موی سر می بافت

بر حسب در ساعت هم یافت خواست و موی جب بود و موی راست یافته
وگفت در ساعت مرا پیش کنید زنی از ... وی را گفت یا ام المومنین
عبدالله عباس پیش نزدیک تو آمد و تو جواب وی گفتی و آواز بلند کردی
و او بجستم از نزدیک تو بیرون شد اکنون این غلام پیغام پدرش نزدیک تو
آورد و ترا مضطرب کرد و پدرش چون پیش از این پیامد این اضطراب
و جزع از تو ندیدم عایشه گفت پسر رسول خداست و هر که خواهد که بدو خشم
در رسول خدا نگرد گو درین غلام نگه کن و بعد از آن پدرش او را بخبری
فرستاد که من دانستم و مرا چاره نیست از رحیل کردن پس آن زن
وی را گفت بخدای بر تو و بحق رسول خدای که مرا خبر دهی بدان چیزی که
علی ابن ابی طالب ترا داد عایشه گفت نعم و یک بار بدرستی که رسول غنیمتی
آورده بود و آن از بر اصحاب خود قسمت میکرد ما نیز از آنحضرت درخواستیم
که ما را از آن چیزی دهد و در آن بر و الحاح کردیم علی ما را ملامت کرد
وی گفت
و ما سخن درشت گفتیم عَسَى رَبُّهُ إِنْ طَلَّقَكُنَّ أَنْ يُبْدِلَهُ أَزْوَاجًا خَيْرًا
مِنْكُنَّ اگر رسول خدای طلاق دهد تواند بود که خدای شما را بدل وی زنانی
بهتر بدهد مسلمان و مومن پس دیگر باره وی را سخن درشت گفتیم و درو
ترش کردیم رسول از آن در خشم شد که ما با علی گفتیم و روی بعلی کرد و گفت
یا علی انی جعلت طلاقهن الیک فمن طلقتها منهن فهی باینة
بدرستی که من طلاق این زنان بدست تو کردم هر که تو وی را طلاق دهی
او مطلقه است و از من جدا بود و رسول و زان وقت معین نکرده در حال

حیات وی نه بعد از وفات بعد آنچه وی گفت و من می‌ترسم که از رسول
جدا شوم آنکه امیر المؤمنین علیه السلام جماعتی از زنان اهل بصره را بخواند
و ایشان را بخواند و ایشان را فرمود تا با عایشه بمدینه روند پس عایشه
با آن زنان از بصره رحیل کرد و امیر المؤمنین آن زنان را وصیت کرده بود
که بر لباس مردان باشند عمامها بر سر نهاده و عایشه در راه میگفت که
علی با من این کرد و مردان را با من فرستاد تا مرا بمدینه برند زنی این
بشنید و اشتر نیز دیگر وی را راند و گفت وای بر تو ای عایشه کفر ترا
بس نیست آنچه کردی تا اکنون چنین چیزها در حق ابو الحسن میگوئی آنکه زنان
همه فرا پیش آمدند و رویها برهنه کردند عایشه انا لله گفت و استغفار کرد
و گفت چیست که من دیدم از پسر ابو طالب و عایشه با مدینه شد و
زنان با بصره شدند و هرگاه که عایشه روز جمل را یاد کردی بسیار بگریستی
و با آنچه معجرش از اشک تر شدی و میگفت کاش من آنجا حاضر نشدی
و کاشکی پیش از آن به بیست سال بمردی آنکه گفت اگر من درین محل
حاضر نبودمی و ده پسر بودی بمن از آنکه مرا از رسول خدای شش فرزندان
عبد الرحمن الحرث بودی و او را ده پسر بوده سواری کردندی اسحق
بن یوسف اسحق بن یوسف الفزاری گفت ابو المنذر هشام بن محمد السائب را
پرسیدم از کسانی که در روز جمل کشته شدند گفت امیر المؤمنین علی
بیست هزار مرد داشت از اصحاب آنحضرت هزار و هفتصد مرد را
شهید کردند و عایشه سی هزار مرد داشت از قبیله ازد خاص چهار هزار مرد را بکشتند

و از بنی ضبه دو هزار مرد و از بنی ناجیه چهار صد مرد و از بنی بکر وایل
هشتصد مرد و از بنی حنظله نهصد مرد و از بنی عدی و موالی ایشان
نود مرد و از اخلاط مردمان نه هزار مرد مردی از بنی تیم بن مره
بعبد الرحمن بن صرد تنوخی نکریست که اشتر را پی کرده بود وی را گفت
تو بودی که روز جنگ بصره اشتر عائشه را پی کردی وی گفت بخدای
که من آن مردم و اگر آنروز اشتر را پی نکردمی از اصحاب عائشه امروز
یکتن نماندی خواهی خشم گیر و خواهی راضی شو و علی ابن ابی طالب
علیه السلام پس از حرب جمل روزی چند در بصره مقام کرد و چون
خواست که رحیل فرماید فرمود تا در لشکرگاه منبری نهادند و منادی فرمود
تا مردمان جمع آمدند و بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر درود
فرستاد و از کار قوم گفت آنچه گفت پس منذر بن الجارود العبدی
برخاست و وی را از کار فتنها و غیر آن بپرسید و امیر المومنین وی را
خبر میداد از آن روزگار و از قیامت و فتنها یاد کرد که در یک یک
شهر خواهد بود و آنکه چگونه خراب شود و خرابی آن بر دست که بود
و چند واقعه بود و بر که بود آن واقعه در مشرق و مغرب ترک ذکر آنها
کردیم از برای آنکه مطولست آنکه در آخر آن گفت که یا منذر بدرستی که
قیامت قایم نشود مگر بر اشرار خلق خدای و آن در اول روز بود از محرم
روز آدینه فهم کن از من یا منذر آنچه ترا خبر دادم و بنوشیدم آنکه
از منبر فرود آمد و اصحاب را برحیل فرمود و با کوفه شد مؤید و منصور

روشن چشم و ثناوان الحمد لله رب العالمین روایت کرد که چون عایشه
بآب حواب رسید در وقت سحر سگان بانگ برآوردند و عایشه بیدار شد از
اهل لشکر که دیگری را بگفت که این کدام آبست آنکس دیگر گفت
که این حوابست عایشه گفت مرا باز گردانید گفتند چرا گفت زیرا که من
از رسول خدای شنیدم که گفت گویی در زنی می نگرم از زنان خود که سگان
حواب بانگ میکنند بر وی پس گفت از خدای بترس ای حمیرا که تو آن زن نباشی و پرهیز کن
و قوم آنجا فرود آمدند چون بامداد شد عبد الله زبیر پنجاه مرد بیاورد
تا پیش عایشه گواهی دادند که این آب حواب نیست و تشبیب از آنجا که آب
حواب بود درگذشتند و گفته اند که این اول شهادت دروغ بود که در
اسلام دادند مذهب اهل بیت و جماعت امامیه آنست
که هر که جنگ کند با یکی از امامان حق که امامت ایشان جهت خدای و رسول بود
بحکم نص و توقیف حکمش حکم کسی بود که با رسول خدای جنگ کند در بزرگی
گناه و ایشانرا بدان دلیلهاست یکی از اجماع امامیه که متصل است
بر قول معصوم دوم آنکه کسانی که با امیر المومنین علی و ائمه معصوم جنگ
کردند و بر وی بغی کردند منکر و دافع امامت وی بودند و امام حق را
نادانستن و دفع امامت وی کردن همچنان بود که پیغمبر را نادانستن
و دفع نبوت وی کردن الروایة الاخری روایت کرد محمد بن اسحق باسناد
که عایشه که عایشه از بصره چون بمدینه آمد دایم مردمانرا بر امیر المومنین
علی علیه السلام تحریض میکرد و می انگیخت الروایة الاخری روایت کرد مردی مسروق

که نزدیک عایشه شدم و بنشستم تا ساعتی سخن گفت و غلامی سیاه داشت
عبد الرحمن نام گفت یا مسروق میدانی که این غلام را چرا عبد الرحمن
نام کردم گفتم نی گفت از غایت دوستی من عبد الرحمن بن ملجم را
و امثال این حدیث بسیارست که دلالت میکند که وی توبه نکرد و پشیمان
نبود بر آنچه کرد

الفصل الثامن والعشرون فی بیان واقعة الاولی من وقایع الصفین و علامات آن

روایت کرد ابن اعثم باسناد از ابی مخنف
اسحق و از ابی عبد الله بن محمد عمر واقدی الاسلمی و از زهری و از ابی
لوط بن یحیی بن سعید بن سلیم الازدی و عبد الرحمن بن عبید و نصر بن
صالح ابن حبیب بن زهیر و از محمد بن عبد الله القرشی و غیر ایشان
گفت من از اختلاف لغات و روایات ایشان یک حدیث تألیف
کردم بر یک نسق که چون امیر المومنین ع روز جمل از کار بصره فارغ شد خطبه گفت
آنگه مردمان را برحیل فرمود و از بصره بکوفه شدند روز دوشنبه شانزده
شب گذشته بود از رجب سنه ست و ثلثین در کوفه شد با اشراف
مردمان و اهل کوفه باستقبال آنحضرت آمدند و تهنیتش گفتند اصحابش
گفتند یا امیر المومنین در کوشک فرود آیی فرمود که نی زیرا که آن
قصر خیانت است ولیکن بر جبهه فرود آیم پس آنجا فرود آمد و بار بیفکندند
و امیر المومنین در مسجد مهین بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و فرمود که
حمد و ثنا مر خدای را که ولی خود را نصرت کرد و دشمن خود را فرو گذاشت
و راستگوی محق را عزیز و عهد شکن مبطل را خوار کرد بدرستی که سخت ترین

چیزی که بر شما می‌ترسم دو چیز است متابعت هوا کردن و امل دراز داشتن

متابعت هوا از حق بگرداند و امل دراز آخرت را فراموش کند و

بدرستی که دنیا رحلت کرد و پشت برگردانید و آخرت نزدیکست که

روی فرا کند و هر یک را ازین دو پسرانند پس شما پسران آخرت باشید

امروز روزگار کارست و حساب نیست و فردا حساب بود و عمل نتوان کرد

بر شما باد ای اهل کوفه بطاعت خدای و بطاعت رسول و بطاعت آنکس

که بحکم خدا و رسول و نزول جبرئیل امام مومنانست و زود بود که ثمره گمراهی خود را

ببینید و بدرستی که جمعی از شما از نصرت من تقاعد نموده‌اند [illegible]

و من بر ایشان خشمناکم از ایشان ببرید و از ایشان باز ایستید و ایشانرا

بشنوانید آنچه کراهت دارند تا در رضای ما کوشند و مطلوب ما جویند

پس مالک بن حبیب یربوعی برخاست و گفت یا امیرالمومنین بدرستی که

ایشانرا جرم بسیار بود برآنکه ترا یاری نکردند و تخلف نمودند بخدای که

اگر فرمان دهی ایشانرا بکشم امیرالمومنین فرمود که سبحان الله

یا مالک بدرستی که از غایت درگذشتی و از حد تجاوز نمودی حق

جل و علی چنین نمیفرماید بلکه میفرماید النفس بالنفس و مَنْ قتل مظلوماً

فَقَدْ جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرف فی القتل اَنَّهُ کَانَ منصوراً

نفس را بنفس کشند و قصاص کنند و هر که را بظلم کشند ما ولی او را حجتی

پدید کرده‌ایم و اجازت قصاص داده‌ایم و باید که در کشتن اسراف

نکند و از کشتن خصم تجاوز ننماید تا منصور باشد ابو برده بن عوف ازدی

برخاست و او از آن جماعت بود که روز عایشه ایشان گرد بر گرد عایشه بگرفتند
گفت یا حضرت تا امروز در شک بودم امروز دانستم و مرا ظاهر شد
که آن قوم خطا کردند و تو بر هدایتی و راه صوابی حضرت امیر المؤمنین علی
از منبر فرود آمد و برنشست و بسرای ابی جعده بن ابی ذهب المخزومی شد
و نزدیک وی فرود آمد و سلیمان صرد الخزاعی بسلام حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام آمد حضرت او را گفت یا سلیمان بدرستی که در گمان بودی
و چشم میداشتی و منتظری بودی تا دست کرا بود و روباه بازی کردی
و من ترا از معتمدان مردمان می پنداشتم بچه سبب مرا یاری نکردی و از
نصرت من تقاعد نمودی گفت یا امیر المؤمنین از آنچه گذشت مرا سرزنش
مکن و دوستی من باقی گذار تا هوا خواهی من ترا ثابت ماند بدرستی
که کارها دشوار افتد که تو آنجا دشمن از دوست بشناسی پس امیر المؤمنین
دیگر ویرا هیچ نگفت وی ساعتی پیش آنحضرت بنشست آنگه برخاست
و بمسجد اعظم شد و امام حسن علیه السلام آنجا نشسته بود ویرا گفت یا ابا محمد
حالی عجب با تو بگویم حضرت امیر المؤمنین مرا سرزنش و عتاب کرد امام حسن
فرمود که وی سرزنش و عتاب با کسی کند که در دوستی خود نیکی چشم دارد
و در دوستی امیدوار بود سلیمان گفت بدرستی که مقامها مانده است
که نیزها در آن شکسته گردد و شمشیرها رخنه گردد و در آن غزوات با مثال
من محتاج باشند پس دوستی مرا خیانت نسبت مدهید و مرا در نیکخواهی
متهم مدارید امام حسن فرمود که رحمت خدای بر تو باد تو متهم نیستی

و آن مردمان که در واقعهٔ جمل از حضرت امیرالمؤمنین علی تخلف نموده بودند
یک یک بنزدیک آنحضرت می آمدند و چون سلام میکردند شاه ولایت پناه
جواب میگفت که و علیک السلام اگرچه از آن جمعی که قسم میداشتی یا صحیح
گرا بوده و هم بران بود تا روز آدینه درآمد حضرت امیر علیه السلام از نماز
بیرون آمد و نماز بگذارد و آنگه عاملانرا بشهرها فرستاد و که در دست وی
بود از عراق و جبال و خراسان و جزیره و اهل جزیره عثمانی بودند و معاویه را
علیه اللعنه بیعت کرده بودند و منقاد وی شده چون خبر بامیرالمؤمنین رسید
مالک اشتر را بخواند و ولایت جزیره بدو داد و ضحاک بن قیس فهری وی
از نزد بحران بود از قبل معاویه چون خبر بدو رسید که اشتر روی بدانجا
آورد کس باهل رقه فرستاد و از ایشان مدد خواست از برای جنگ
اشتر سماک بن مخرمه بدو ایشان آمد نزدیک شهر حران لشکر گرفته بدیشان
رسید و جنگی سخت کردند تا شبانگاه و چون شب درآمد سماک با قوم خویش
گریختند و بحران شدند و اشتر در پی ایشان برفت و ایشانرا هزیمتی
بغایت زشت کرد و ایشانرا میراند تا شام و آنکه اهل رقه را دربند آن
داد و ضحاک بن قیس از حران بیرون آمد تا اشتر را از در رقه دور کند
و ایمن بن خزیم الاسدی با لشکر بسیار از نزدیک معاویه بیامد و لشکر از
هر طرف روی باشتر آوردند و جنگ درپیوستند و هر دو لشکر بر جنگ
نیک صبر کردند عاقبت اهل شام بگریختند و تا نزدیک معاویه شدند
و اشتر دشمنانرا خوار و ذلیل میکرد و غارت می نمود تا که ولایت جزیره را

ضبطی محکم کرد آن خبر بحضرت امیرالمومنین علی علیه السلام رسید در کوفه
بر خاست و خطبه گفت و در خطبه یاد کرد که معاویه بن ابوسفیان اهل شام را
در شک افگنده و با ایشان گفته که من که علی ابن ابی طالبم عثمان را کشتم
و با عامل من جنگ کرد و نزد و بود که با من منازعت کرد در حقی
که مراست و من عزم کرده ام که بدو نامه نویسم رای شما چیست مسلمانان
از هر طرف آواز برداشتند و گفتند یا امیرالمومنین هرچه خواهی کن
و ما را فرمان ده که امر تو بطاعت نزدیک ما مقرونست و طاعت تو در میان
ما نیست مگر چون طاعت رسول خدای پس حضرت امیر از منبر فرود آمد و بخانه
شد و دوات و پاره خواست و نامه نوشت که علی امیرالمومنین علی
الی معاویه اما بعد بدرستی که بیعت من بر تو لازم شد بمدینه در ان حال
که تو در شام بودی زیرا که مرا بیعت کردند آنکس که ابابکر و عمر و عثمان را
بیعت کردند و حاضر را نیست که اختیار کند و غایب را نیست که رد کند
و بدرستی که کار عثمان بر مردمان مشکل بود خبر دهند از ان چون
کور بود و شنونده همچون کر و بدرستی که قومی ویرا بیعت کردند و ویرا
قبول نکردند و قومی ویرا دوست داشتند و نصرتش نکردند و بدرستی که
مردمان مرا بیعت کردند بیعتی عام و هرکه از ان رغبت بکرداند از دین
بیرون شود و هرکه از ان باز ایستد کم و کاست بود پس تو عافیت
بپذیر و بدانچه بتو نوشتم کار کن والسلام آنگه نامه فرا حجاج بن
عزیه الانصاری داد و ویرا پیش معاویه فرستاد چون معاویه نامه برخواند

و بار رسول بگریست و گفت می پندارم که تو از آن جماعتی که عثمان را کشتند

انصاری گفت من ترا از آن جماعت می پندارم ای معاویه که عثمان از ایشان

یاری خواست و ویرا یاری نکردند بلکه ویرا فروگذاشتند و نزد

وی نیامدند معاویه از آن در خشم شد و گفت و بنزدیک صاحب

بی جواب که رسول من بر اثر تو آید پس انصاری بازگردیده بنزدیک

امیر المومنین آمد و ویرا بدان خبر داد در جامع الاخبار که ولید بن معیط

دشمن امیر المومنین بود و سبب آن بود که این ولید والی کوفه بود

و آنجا خمر خورده بود و مست بمسجد آمده نماز بامداد چهار رکعت بگذارد

و گفت زیاده کنم مردمان بدانستند که وی مست است و اهل وی نزدیک

عثمان بره و گواهی دادند عثمان در آن با حضرت امیر المومنین علی مشاورت

کرد حضرت امیر المومنین فرمود که ویرا حد زن پس ویرا حد زدند و ولید

ملعون بر امیر المومنین کینه ور شد و در حال حیات حضرت رسول میان

آن لعین و حضرت ولایت پناه سخنی رفته بود و ولید گفته بود که من از

تو تیز سنان تر و تیز زبان تر و پر دل ترم در پیش لشکر و علی ویرا

گفته بود که خاموش باش که تو فاسقی و ولید از آن در خشم شده بود و بار رسول

شکایت کرده بود پس در حق وی این آیت فرود آمد که اَفَمَن کَانَ

مُؤمِنًا کَمَن کَانَ ~~مُؤمِنًا~~ کَمَن کَانَ فَاسِقًا لَا یَستَوُونَ مومن با

فاسق برابر نبود با مومن و بمومن علی را خواست و بفاسق ولید را پس از آن

سبب آن حرامزاده بر شاه مردان کینه ور بود و فرصتی میجست تا آزردن

که حضرت امیر علیه السلام بمعاویه علیه اللعنه نامه نوشت و کلمتی چند گفت
و بمعاویه فرستاد و در آن معنی که امیرالمؤمنین را بهیچ چیز اجابت نکند
و با وی جنگ کند و طلب خون عثمان کند چون شعر وی بمعاویه رسید شاد شد
و بر مخالفت امیرالمؤمنین عزم کرد و مردی از بنی عبس خواست که سخن
گوی و فصیح بود آنگه طومار خواست و با یکدیگر وصل کرد و در اول
آن بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و دیگر چیزی ننوشت و در پیچید
و مهر کرد و عنوان بر آن نهاد و بعبسی داد و بنزدیک امیرالمؤمنین علی فرستاد
چون بکوفه بنزدیک امیرالمؤمنین آمد و از وی خبر پرسیدند گفت
در شام پنجاه هزار شیخ دیدم محاسنها از اشک تر کرده از خون عثمان
و با خدای عهد کرده اند که هرگز شمشیر در نیام نکنند تا کشندگان
وی را بکشند و میرند و زنده را بدان وصیت میکنند و زنده از مرده آنرا
روایت میکند تا که صغیر بدان کبیر شود و چنانچه مردمان گویند شیطان
نگونسار باد اکنون میگویند کشندگان عثمان نگونسار باد امیرالمؤمنین
فرمود که ایشان بدین چه چیز میطلبند گفت بخدای که قتل تو میخواهند
امیرالمؤمنین فرمود که تبت یداک و جدب فوک دروغ گفتی پس صلة بن زفر
العبسی برجست و گفت بد یاری که توی اهل شام و معاویه را و یک جهان
و انصار را ترس بگریستن مردمان میدهی بر پیراهن خون آلود عثمان
و بخدای که پیراهن عثمان پیراهن یوسف نیست و گریستن ایشان
گریستن یعقوب بدرستی که اگر در شام بر وی بگریند در حجاز بخندند اما

جنگ کردن با امیرالمؤمنین علی بهر چیزی که خدای تعالی کنند آنچه خواهد
و پسندد و مردمان شمشیرها برکشیدند و قصد عبسی کردند امیرالمؤمنین
فرمود که دست از و بدارید که او رسول است ولیکن نامه از وی باز ستانید
چون باز ستانیدند و نگاه کردند در و جز بسم الله هیچ چیز نوشته نبود
دانستند که معاویه علیه اللعنه جنگ خواهد کرد و هیچ چیز حضرت ولایت
پناه را اجابت نخواهد کرد پس حضرت امیر فرمود که حول و قوت نیست
جز از خدای و خدای مرا بس است آنگه رسول معاویه از پیش برخاست
و گفت یا امیرالمؤمنین بخدای که من چون پیش تو آمدم از همه مردمان بر تو
خشمناک تر بودم از انچه اهل شام مرا خبر دادند بخدای که دانستم که اهل شام
نیستند مگر در ضلالت و تو نیستی مگر بر هدایت و بخدای که هرگز از تو جدا
نشوم و جز در زیر رکاب تو نمیرم و جاء فی الاخبار چون امیرالمؤمنین علی
مردم را دعوت میکرد بخروج کردن بشام مردی از فزاره اربد نام برخاست
و امیرالمؤمنین را گفت میخواهی که ما را بشام بری پیش برادران ما تا از
برای تو قتال کنیم و ایشان را بکشیم چنانچه با اهل بصره کردیم بخدای که هرگز
آن نکنیم مالک بانگ بر وی زد و گفت این جاهل را زجر کنید مردمان روی
بدو نهادند فزاری بگریخت مردمان از عقب او بیرون آمده در بازار اسب
فروشان فرا وی رسیدند و مشت و لگد بر وی میزدند و پای سپرش کردند تا که بمرد
خبر با میرالمؤمنین رسید فرمود که دیرا که کشت گفتند مردمان پراگنده از
همدان و غیر ایشان امیرالمؤمنین فرمود که چون کشنده وی معین نیست

و بیش از بیت المال مسلمانان بود و جریر بن عبدالله بجلی از وی بر همدان
همدان عامل بود از دست عثمان و اشعث بن قیس بر بلاد آذربایجان
عامل بود پس حضرت امیرالمؤمنین ابتدا بجریر کرد و نامه نوشت که
ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم بدرستی که خدای نعمتی که
بر قومی کرده بود دیگر نکرداند تا که ایشان تغییر نکنند آنچه تعلق بدیشان دارد
و چون خدای تعالی بقومی بدی خواهد پس آن از ایشان نتواند گردد و کسی یار ایشان
نباشد و تو دانسته آنچه رفته است از کار عثمان و بیعت مهاجر و انصار مرا
و رفتن من ببصره و جنگ کردن ایشان با من تا که خدای تعالی بر ایشان
ظفر داد پس شمشیر از ایشان برداشتم و عبدالله عباس را عامل ایشان
کردم و بکوفه شدم و زحر بن قیس را بنزدیک تو فرستادم هر چه
خواهی از وی بپرس و این نامه بر مسلمانان خوان و سوار و پیاده که داری
پیش من آر که عزم سفر شام دارم ان شاء الله ولا قوة الا بالله العلی العظیم
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته آنگه نامه در پیچید و عنوان نوشت
و مهر کرد و فرا زحر بن قیس داد و زحر بن قیس بهمدان شد و جریر آنجا بود
نامه بدو داد جریر ندا فرمود و مردمان را جمع کرده بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا
گفت و گفت ای مردمان اینک نامه امیرالمؤمنین علی داوست امین در دنیا
و آخرت بدرستی که مهاجر و انصار او را بیعت کردند و اگر این کار در
شوری افکندندی اولیتر بدین کار بی شبهه علی ابن ابی طالب بودی
بحسب دامادی و قرابت و فضیلت و شجاعت و سابقه در اسلام و هجرت

وامیر المومنین علی شمارا بر حق دارد ما وام که مستقیم باشید و اگر میل کنید
میل شما راست اکنون بگوئید تا رای شما چیست مردمان گفتند شنیدیم
و طاعت داشتیم و رضا دادیم و امیر المومنین علی را بیعت کردیم
انگه جریر با کسانی که با وی بودند از سوار و پیاده بکوفه شدند انگه
امیر المومنین باشعث بن قیس کندی نامه نوشت و وی آن روز بآذربایجان
بود عامل از دست عثمان و در نامه چنین گفت که اگر نه آن چیزها بودی که
از تو واقع شد درین کار تو مقدم بودی بر دیگران تواند بود که بعضی
از کار تو حل کند و عثمان در گذشت چنانچه خبر بتو رسیده باشد و مهاجران
و تابعان و انصار مرا بیعت کردند و من بر تو متوقعم چون نامه بتو رسد
بر مسلمانان خوان که در نامه تو اند و ورای در کاری که مهاجران و انصار
در آمده اند که علی که در دست تست طعمه تو نیست و لیکن امانتیست
در دست تو مالی است از مالهای خدای و تو خازنی از خازنان وی
بر انکه آنرا بمن تسلیم کنی و تواند بود که من ولایت تو فراموش نکنم
اگر مستقیم باشی انشاء الله و لا قوة الا بالله والسلام پس نامه مهر کرد
و بزیاد بن مرحب همدانی داد و فرمود تا نزدیک اشعث شود چون
نامه بوی رسید اشعث مردمان را جمع کرد و بر منبر شد و پس از حمد
و ثنا گفت بدرستی که پسر عفان ولایت آذربایجان بمن داده
و آن در دست منست و از کار عایشه و طلحه و زبیر رفت آنچه شنیدید
و مردمان علی ابن ابی طالب علیه السلام را بیعت کرده اند و او امینست بر هر کار

که از ما و شما غایب بوده رای شما چیست مردمان همه متفق اللفظ گفتند
سامع و مطیعیم و امیرالمومنین امام ماست و بدانحضرت هیچ بدل نطلبیم پس
آنکه اشعث با خانه شد و جماعتی از اصحاب خود را بخواند و گفت نامهٔ
علی مرا تنگدل کرد و مستوحش گردانید ترسم که اگر پیش وی روم مال آذربایجان
از من طلبد و اگر پیش معاویه علیه اللعنه روم از من هیچ نطلبد و نزدیک من آنست
که پیش معاویه شدن صلاح ترست اکنون رای شما چیست قوم و عشیره گفتند
بخدای که مرگ بهترست از آن که قوم و خویشان و شهر خود بگذاری
و تابع اهل شام شوی پس اشعث پشیمان شد از آن سخن و مردمان را
جمع کرد و ایشان را وعدها داد و نزدیک امیرالمومنین علی شد و جایی فی الاخبار
آورده اند که ابا بحر بن قیس تمیمی گفت که یا امیرالمومنین بنو سعد بن زید
و مناة بن تمیم اگر چه روز جمل ترا نصرت نکردند امروز ترا نصرت کنند
اگر چه ایشان را در طلحه و زبیر شک بوده معاویه علیه اللعنه شک نیست و
وایشان خویشان ما اند که ببصره اند اگر صواب بینی نامه نویسم تا
بیایند و با دشمنان تو جنگ کنند و آنچه دی روز فوت کرده اند
امروز تدارک آن کنند امیرالمومنین گفت یا ابا بحر ترا دستوری
دادم نامه بنویس پس بقوم خود وی نامه بنوشت چون به بنی تمیم رسید
ببصره همه بگونه جمع آمدند و امیرالمومنین را بیعت کردند بر آنکه در زیر
رکاب وی میرند آنکه امیرالمومنین اصحاب خود را گفت شما
دانسته اید که در بغی و ستم خیر نیست ولیکن مرا دلالت بر مردی که

تجربها ویرا محکم کار کرده اند و تا ویرا پیش معاویه فرستم تواند بود
که باز ایستد از آنچه در آنست و منزجر شود و اگر نشود ما خود سخت قادریم
بر حرب. پس جریر بن عبد الله البجلی برخاست و گفت یا حضرة امیر المؤمنین
مرا برسول پیش وی فرست که وی همیشه نیکوخواه و دوست بوده و بوی
تا بنزدیک وی شوم و ویرا دعوت کنم باز آنکه ترا این کار مسلم دارد
و فرمان برد و امیری بود از امیران تو و عاملی از عمال تو ما دام که بطاعت
خدای کار میکند و متابعت کار خدای میکند و اهل شام را با طاعت خدای
و با ولایت تو دعوت کنم که ایشان قوم و خویشان من و اهل بلاد منند
و امید میدارم که نه او و نه یکی از اهل شام یکی در من عاصی نشوند. اشتر
گفت یا امیر المؤمنین ویرا مفرست که من چنان میپندارم که رای و هوای
وی با ایشان موافق است. امیر المؤمنین فرمود که هیچ باک نیست
یا مالک ویرا رها کن تا بنگریم که چه چیز خواهد بود. آنگه حضرت امیر
فرمود که با منست از اصحاب رسول از اهل بدر و عقبه از اهل دین و رای
کسانی که تو میدانی و من ترا برایشان اختیار کرده ام از برای آنکه رسول
در حق تو گفته است پس نامه من پیش معاویه بر و ویرا اعلام کن که من
ویرا بامیری نپسندم و عامه ویرا بخلیفگی نپسندند. جریر گفت فرمان
کنم یا امیر المؤمنین ان شاء الله تعالی. آنگه حضرت امیر المؤمنین نامه نوشت
که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله علی امیر المؤمنین الی معاویة بن صخر
اما بعد یا معاویه تو دانسته که شوری مهاجر و انصار را بود و غیر ایشان را

نبو پس چون ایشان بر مردی جمع آیند و او را امام نام نهند آن رضای
خدای بود پس اگر یکی خلاف رای ایشان نماید و رایی دیگر اندیشد
با وی قتال واجب شمرند و خدای او را باتش دوزخ رساند و آن
بد مرجعیست و تو دانسته انچه در بصره رفت با ایشان جهاد کردم
تا حق پیدا شد و امر خدای ظاهر گشت و ایشان کاره بودند و بعد از ان
ترا ای پسر هند که ذکر کنند کار عثمان بسیار میکنی و رای در انچه مسلمانان
در آمده اند از بیعت من انکه با آن قوم بحکومت پیش من آی تا ترا
و ایشان را با کتاب خدای و سنت پیغمبرش دارم انکه نامه مهر کرد
و فرا جریر داد و پیش معاویه فرستاد معاویه ویرا بنواخت و تقرب
داشت و سخن پرسید جریر گفت بدرستی که از برای پسر عم تو علی ابن
ابی طالب حرمین مکه و مدینه و اهل عراقین و بصره و کوفه و اهل حجاز
و اهل یمن جمع آمده اند و در دست تو نمانده است مگر این حصنها که تو
ولایت داری و اگر از وادی وی سیلی برانجا گذر کند آن همه را غرق کند
و من بیامدم تا ترا دعوت کنم باز انچه هدایت تو در انست تا متابعت
امیر المومنین علی ابن ابی طالب بدان شرط که وی این ولایت که تو داری
بتو دهد و تو در ان عمل میکنی بر قضیه کتاب خدای و سنت رسولش
محمد و انچه خدای فرو فرستاده است از حق و سنت تو همیشه فرمان
باشی تا که علی زنده بود و پس اگر ویرا وفات رسد تو زنده باشی آنچه
رای تو اقتضا کند بران میروی اما کار عثمان بدرستی که میدانی که آن کار

ورمانده کرده‌اند چنانی را که حاضر بودند پس چگونه بود آنرا که از آن
غایب بود و اینک نامه علی که بتو نوشته است چون معاویه نامه بر خواند
جریر گفت تا من درین نظری کنم و تو نیز نظری کنی پس دیگر روز بامداد
بمسجد جامع آمد و بنشست و مردمان جمع آمدند و معاویه علیه اللعنه نیز حاضر آمد
و جریر مردمانرا وعظ میگفت و بادعوت علی علیه السلام تعصب میکرد آنکه گفت
ای مردمان بدرستی که این دین فتنها را احتمال نکند و مردمان علی را
بیعت کردند و میگفت که وی آنست که نه کینه میخواهد و نه ازو کینه می باید
خواست و در بصره جنگی بود که مثل آن ندیده باشند و ما علی ابن
ابی طالب علیه السلام را بیعت کردیم برانکه مهاجر و انصار ویرا بیعت کردند و اگر
مارا مالک کارها کرده‌اندی و کارهای ما با ما گذاشتندی از برای
خلافت جز او هیچکس را اختیار نکردی پس از خدای بترس ای معاویه
و حذر کن در نفس خود که خدای با متقیان و محسنانست و درای در
چیزی که مردمان در آمده اند و اگر گویی که عثمان بن عفان مرا عمل
داده و عامل کرده‌اند و معزول نکرد اگر بران جمله بودی که تو گفتی
دین خدای قایم نبودی و هر مردی را بودی آنچه در دست وی
بودی والسلام چون معاویه سخن وی بشنید برخاست و بر منبر شد
و خدارا حمد و ثنا گفت و گفت شما میدانید که من خلیفه عمر ابن الخطابم
و خلیفه عثمان بن عفانم و هرگز یکی از شمارا بچیزی منسوب و مشهور نکردم
و بدرستی که عثمانرا مظلوم بکشتند و من والی اویم و خدای تعالی

مقرر ماند و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل
انه کان منصورا و من میخواهم که مرا اعلام کنید از انچه در دلها دارید
از قتل عثمان پس مردمان از اطراف مسجد بر جستند و گفتند ما همه خون
عثمان میطلبیم این خبر بعلی ابن ابی طالب علیه السلام رسید برخاست که تعجیل
بشام شود عامه خلق گفتند رای انست که در مقام گونه کنی الا انچ پس مالک
اشتر نخعی و علای بن حاتم طایی و عمرو بن حمق الخزاعی و سعید بن قیس همدانی
و هانی بن عروه مذحجی ایشان برخاستند و گفتند یا امیرالمومنین ایشان که
رای مقام میزنند از اهل شام میترسند و در جنگ ایشان هیچ خیر نیست
خوفناک تر از مرگ میخواهیم ما را بر خدای ترا توفیق دهد از برای
انچه می پسندد امیرالمومنین ساعتی سر مبارک در پیش افکند انگه گفت
مرا بشنوید و بسوی ایشان شدن چون رسول من نزدیک ایشان نشست
و من رسول خود را وقتی پدید کرده ام که از ان وقت تاخیر نکنند مگر دیرا
فریفته باشند یا عاصی شده باشد پس خاموش شدند و جریر هر بار که
پیش معاویه تعجیل کردی و جواب نامه خواستی معاویه گفتی تعجیل مکن
تا درین کار نظری کنم و از اهل شام استطلاع رایی کنم انگه نامه صاحب ترا
جواب بنویسم انگه نامه معاویه علیه اللعنه بعمرو عاص نوشت و عمرو لعین
آن روز بفلسطین بود و مضمون انکه رفضه اهل حجاز و یمن و بصره و کوفه
بر علی ابن ابی طالب جمع آمده اند و وی جریر بن عبدالله بجلی را برسولی

پیش ما فرستاده و تا این غایت وی را جواب نداده ام و منتظر جواب
توام و جواب موقوف قدوم تست اکنون بیا ببرکت و عون
خدای تا با تو مشاورت کنم و بکار خود برای تو استعانت خواهم
والسلام چون عمرو نامه بخواند پسران خود عبدالله و محمد را بخواند و در آن
معنی با ایشان مشاورت کرد عبدالله گفت من میگویم که رسول از دنیا
بشد و از تو راضی بود و همچنین دو خلیفه راضی بودند و عثمان را بکشتند
و تو غایب بودی و خدای تعالی ترا فراغی داده است در خانه خود بنشین
که تو طمع آن نداری که خلیفه شوی و ترا نشاید که حاشیه و تبع معاویه باشی
جهت دنیا که از اندک آن زایل شود و پایدار نماند و دیگر پسرش گفت من میگویم
که شیخ قریش و صاحب امر ایشانی اگر این کار بشود و از آن غایب
باشی کار تو صغیر و حقیر گردد و قدر تو بشود پس با جماعت خود بشام رو
و یار ایشان باش و خون عثمان طلب که تو از معاویه کمتر نیستی
آن حرا فرا داد ساعتی سر در پیش افکند آنگه گفت یا عبدالله تو اشارت
کردی مرا بچیزی که آن بهتر است در دنیا و آخرت و من در آن
نظر میکنم و دیگر روز عمرو غلامی داشت وردان نام سخت دانا بود گفت
یا وردان چهارپایان بار کن غلام رخت فراهم آورد و بار کرد عمرو
علیه اللعنه گفت بار کن و بار بیفکن وردان گفت یا اباعبدالله
ترا چه شد عقلت گویی زایل شده عمرو گفت عقل من زایل نشده و وردان

گفت پس قصه تو چیست یکبار میگویی بارکن و یکبار میگویی بار بیفکن
عمرو گفت نمیدانم وردان گفت من میدانم بخدای که تویی که دنیا
و آخرت پیش تو آمده با خود میگویی که با علی آخرتست بی دنیا
و با معاویه دنیاست بی آخرت و تو در میان این دو کار متوقفی
نمیدانی که دنیا اختیار کنی یا آخرت عمرو گفت والله یا وردان
هیچ خطا نکردی آنچه در دل منست ولیکن بگوی تا رای تو چیست وردان
گفت نزدیک من آنست که در خانه خود بنشینی که خدای تعالی ترا دستی
داده و بر تو فراخ گردانیده است پس اگر اهل دین ظفر یابند تو در دین
ایشان زندگانی و با عیش می باشی و اگر اهل دنیا ظفر یابند از تو
مستغنی نباشند عمرو گفت یا وردان اکنون در خانه بنشینم که عرب
شنیده اند که عثمان سوی معاویه تافتم بارکن یا وردان و عمرو عاص پیش
معاویه شد معاویه ویرا بنواخت و بزرگ داشت گرد آنکه گفت
یا ابا عبد الله مرا درین شب سه خبر آمده که آنرا مدخل و مخرجی نیست
و با شخوز آن نمی توان شد و از آن باز نمی توان ایستاد عمرو
گفت آن چیست یا معاویه گفت آنست که محمد حذیفه زندان مصر شکسته
و او و اصحابش از آنجا بیرون آمده اند و تو دانی که او از آفتهاست
و دیگر آنکه قیصر روم با سوار و پیاده خود می آید تا بر شام غلبه کند
سیم آنکه علی ابن ابی طالب بکوفه نزول کرده و ساز آن کرده تا بحرب یک
ما آید اکنون بیار تا چه داری عمرو گفت این همه کارهای عظیم است

اما محمد حذیفه را لشکر فرست تا وی را بکشند یا بگریزد و از گریختن
وی ترا ضرری نباشد اما مالک روم را هدیها فرست از اناهای
زرین و سیمین و غیر آن از انواع هدیها از طرایف شام و از وی
صلح خواه و وی ترا بان اجابت کند اما علی بن ابی طالب یا معاویه بخدا
که عرب برابر نکند میان تو و میان وی در چیزی از چیزها معاویه گفت
یا ابا عبد الله بدرستی که او قطع رحم کرد و امت را در فتنه افکند
و بر افکند کی در میان افکند و خلیفه را بکشت و در برد و کار خود
عاصی گشت و آنچه در گردن وی بود از بیعت عثمان آنرا نقض کرد
عمرو گفت آهسته باش یا معاویه که علی یگانه است در میان مردمان
و فضیلتها او ترا نیست مثل هجرت و سابقه و دامادی و خویشی و خدمت
و شجاعت وی و او را از کار جنگ نصیبی بزرگست که هیچ کس را
مثل آن نیست و او را جدیست و بختی و قبولی نزدیک عرب و کفایتی
نیکو که هیچ کس مثل آن نیست که از وی صادر شده معاویه گفت
راست گفتی یا ابا عبد الله چنانست و لیکن ما با وی قتال کنیم بدانکه در
دست ماست و خون عثمان بر و الزام کنیم عمرو از آن بخندید و گفت
ای عجبا ازین سخن که از تو می شنوم یا معاویه بدرستی که بر من و تو
واجبست که از کار عثمان هیچ یاد نکنیم اما تو وی را فرو گذاشتی
چون بتو استغاثت خواست آنگاه که در مدینه محصور بود پس وی را
یاری نکردی اما من بدرستی که معاینه دیدم بگذاشتم و بفلسطین شدم

معاویه گفت اگر من در خواستمی که ترا بفریبم بفریفتمی عمرو گفت مثل مرا
نفریبند معاویه گفت راست گفتی من میخواهم که چیزی فرا تو بگویم
گوش فرا نزدیک من آر عمرو گوش نزدیک وی برد معاویه گوشش
بر دندان بگرفت و گفت یا عمرو ترا بفریفتم نه درخانه جز من و تو
هیچکس نیست چه گوش فرا من میدهی ولیکن دست ازین بدار و مرا بیعت
کن عمرو گفت بخدای که از دین خود چیزی بتو ندهم تا از تو مثل آن فرا
گیرم اکنون بیار تا چه فرا من میدهی گفت آنچه خواهی و پسندی بتو
دهم عمرو گفت رضای من زمین مصر است معاویه گفت زمین مصر
چون زمین عراقست عمرو گفت راست گفتی ولیکن شرط کن که مصر مرا بود
چون عراق ترا بود و آن بر معاویه دشوار آمد که زمین مصر بدو دهد و ابا کرد
عمرو از منزل او بیرون آمده با مسکن خود شد چون دیگر روز بامداد
برادر معاویه آمد و گفت مرا بگوی که تو راضی هستی که عمرو عاص را
بدل مصر فرا گیری و وی عزم کرده است که رشته کار آن خود و تو فروشد
و ترا منقاد و مطیع گرداند بدو ده تا آنچه خواهد و اکنون نه مصر در دست
تست و نه غیر مصر معاویه کس فرستاد و عمرو را بخواند و مصر بدو داد
و حجتی بدان مضمون نوشت بعد از آن معاویه نزدیک جریر بن عبد الله
بجلی شد و گفت یا با عمرو مرا رایی روی نمود گفت آن چیست گفت اگر
نامه نویسم بنزدیک صاحب تو علی ابن ابی طالب و از وی درخواست
کنم تا شام مرا مسلم دارد تا که وی زنده باشد و اگر وی را وفات رسد

ومن زنده باشم پس از خود هیچکس را در گردن من بیعتی ثابت نکند
جریر گفت بنویس آنچه خواهی ومن نیز آن حال بنویسم آنگه معاویه
وجریر این مضمون بحضرت امیر المومنین نوشتند چون نامه ایشان
با میر المومنین علی رسید برخواند وبجریر نامه نوشت که معاویه بدان
نامه آن خواسته است که مرا در گردن وی بیعتی ثابت نبود و آنچه خواهد از
کار خود اختیار کند و ترا از برای آن بداشته تا اهل شام را بیازماید
و تو داستی ای جریر که مغیره بن شعبه از من درخواسته بیعت آنگاه که بمدینه
بودم که عمل شام بمعاویه دهم چنان نکردم و خدای تعالی مرا نه پسندیده بدان
حال که گمراه کنند کان را یاری دهم پس بنگر که اگر آن مرد ترا بیعت کند
فبها والا که نرم جانب وسست مهار مباش و بازای و آن حال در میان
مردمان فاش گشته و ولید بن عقبه بیتی چند گفت و بمعاویه فرستاد
آنگه نامه دیگر از امیر المومنین علی بجریر رسید مضمون آنکه یا جریر چون نامه
بتو رسد از دست منه تا بمعاویه کار بقطع رسانی و حکم و فصل کنی و جواب
مطلق وی را الزام کنی و او را میان جنگ و صلح مخیر گردانی و اگر جنگ اختیار
کند بمن نویسی و مرا اعلام کنی و اگر صلح اختیار کند محکم ترین وثیقتی از و
بستان وزود باز نزدیک من آی و در آن سستی مکن والسلام و چون
نامه بجریر رسید آن را بمعاویه عرضه داشت و گفت تا این غایت من
تانی میکردم و بخدای که من گمان نمی برم الا آنکه مهر بر دل وی نهاده اند
و همچنین خدای مهر نهد بر دل هر متکبری و بدرستی که من ترا می بینم

که بر حق و باطل متوقف شده توقف مردی که منتظر بود چیزی را
که در روی بیعت غیری بود گمان خطا نمی برم که تو بیعت نکنی تا مضطر
نشوی و همچنین بود منافق نماز نکند تا چاره نیابد جز نماز کردن
و اینکه نامه امیر المومنین بمن رسیده است تا بیعت کنی تا من بدانم و
بصاحب خود نویسم یا حرب اختیار کنی تا بر وفق آن کاری کنم
معاویه گفت آری خطا نکنم و کراهت نایم و بخدای که من منتظر یک مرد
پیش نیم و او شرحبیل است زیرا که او سید بیت از سادات اهل شام
و من نمیخواهم که کاری بی او قطع کنم و چون او فرا رسد بدانم تا وی چه رای
میزند و ترا اسپیل کنم پس عمرو عاص را بخواند و گفت اکنون بیار تا چه داری
عمرو گفت در آن رایی نیکو دارم بدرستی که سر اهل شام شرحبیل است
و او دشمن جریر است پس بطلب او فرست و جماعتی را از معتمدان خود
راست کن تا پیش وی گواهی دهند که علی عثمان را کشت و باید که
گواهان پسندیده باشند پس معاویه یزید بن انس و بسر بن ارطاه
و مخارق بن الحرث و حمزه بن مالک و حابس بن سعد الطایی و ابو الاعور
السلمی و ضحاک بن قیس الفهری و ذو الکلاع الحمیری و حصین بن نمیر السکونی
و حوشب ذا الظلیم را بخواند و ایشان روسای اهل شام بودند و گفت
میدانید که شما را از برای چه جمع کردم گفتند ندانیم گفت شرحبیل سید بیت
از سادات قوم و او دشمن جریر بن عبد الله است و من عزم
کرده ام تا بوی نامه نویسم که پیش من آید و چون اینجا رسد گوییم عثمان را علی کشت

اگر وی از من گواه طلبد شما گواهی دهید گفتند کنیم پس بفرست پس معاویه
شرحبیل نامه نوشت و شرحبیل آن روز بشهر حمص بود مضمون آنکه جریر بن
عبدالله نزدیک ما آمده است بر کاری عظیم اکنون نزدیک ما آی
رحمت خدای بر تو باد که میخواهیم در کار خود با تو مشاورت کنیم
و ما منتظر تو و منتظر مشورت توییم شرحبیل نزدیک معاویه آمد و معاویه
علیه اللعنه او را بنواخت و بخود نزدیک داشت آنگه گفت یا ابا السمط
بدرستی که جریر بن عبدالله از کوفه آمده است و از ما بیعت علی
ابی طالب میخواهد و ما شک نمیکنیم در علی که اخیر و فاضل است اگر نه
آن بودی که وی عثمان را کشت و من منتظر تو بودم که تو از ساداتی اکنون
بگوی تا رای تو چیست شرحبیل گفت من سخن تو بشنیدم و غایب
حکمی نکنم امشب مرا مهلت ده که از دیگران نیز بپرسم اگر دو مرد
از سادات اهل شام نزدیک من گواهی دهند که علی ابن ابی طالب
عثمان را کشت من ترا تصدیق کنم و جنگ کنم در پیش تو با هر که
مطیع منست آنگه شرحبیل بمنزل خود شد دیگر روز معاویه کس فرستاد
و آن قوم که گواهی بدروغ خواستند داد حاضر کرد تا نزدیک شرحبیل
گواهی دهند که امیرالمومنین عثمان را کشت و شرحبیل نزدیک معاویه آمد
و گفت گواهان عدل نزدیک من گواهی دادند که علی عثمان را کشت
و بخدای که اگر وی را بیعت کنی ما ترا از شام بیرون کنیم این رسول را
و صاحبش را نزدیک ما نیست جز شمشیر پس معاویه کس بجریر فرستاد

که نزدیک صاحبت رو جریر نزدیک امیر المومنین امد و انچه شنیده بود

بگفت اشتر گفت یا امیر المومنین اگر مرا نزدیک معاویه میفرستادی

من ترا بهتر بودی ازین مرد که رسن سست فرو گذاشت و هیچ در

گشاده نگذاشت الا که دربست و هیچ در بسته نگذاشت الا که بگشاد

جریر گفت بخدای که اگر تو بجای من می بودی ترا بکشتندی زیرا که در شام

شنیدم که می گفتند که تو از کشندگان عثمانی انگه جریر روی بحضرت

امیر المومنین کرد و گفت یا امیر المومنین اگر برین مرد یا بر محمد ابا بکر یا بر عمار

یاسر یا بر حکیم جبل یا بر مکشوح مرادی دست یافتندی ایشان را بکشتندی

اشتر گفت بخدای که اگر من بجای تو بودم جواب ایشان بر من گران

نبود و معاویه واصحابش را در خطر و کاری داشتمی که ایشان را پروای

هیچ نبودی جریر گفت پس چرا نیروی اشتر گفت چگونه روم که تو

ایشانرا تباه کردی و جاء فی الاخبار ابن اعثم گفت که معاویه علیه اللعنة

لشکر را جمع کرد و میمنه بعبد الرحمن بن خالد بن الولید داد و میسره

بعبید الله بن عمرو عاص و مقدمه با بی الاعور السلمی و ساقه بتشر بن ابی ارطاة

الغذی و معاویه با همه اهل شام برفت و مروان ابن الحکم در پیش وی

بر اسبی سپید روی سپید دست و پای و پیراهن عثمان در گردن افکنده و معاویه

با سوار و پیاده برفت تا که بصفین فرود آمد با هشتاد و سه هزار مرد

و روزی چند از محرم گذشته بر زمینی نزول کرد که نرم بود و چراگاه

فراخ و فرات نزدیک وی بود آنجا منزل ساخت و برای خود بنایی فرمود

قبها و خیمها و سراپردها بزدند و اسبابها را جای راست کردند و از اطراف
بلاد لشکر بران لعین ابن لعین جمع آمدند تا لشکرش صد و بیست هزار شد
چون خبر بامیر المومنین علی علیه السلام رسید ندا فرمود و مردمان را جمع کرد
و خطبه بلیغ ادا فرمود و گفت ایها الناس بدرستی که معاویه بن ابی سفیان
بصفین آمد بعزم جنگ شما اگر شما برایشان غلبه کنید ایشان برومیان
استعانت خواهند و اگر ایشان بر شما غلبه کنند نه حجاز ماند شما را و نه عراق
و معاویه با اهل شام دعوی کرده که ایشان با اهل شام بر حرب صبورترند
از شما و این سخنی محالست و از راستی دور زیرا که شما مهاجران و انصارید
و تابعان باحسان و آن قوم اهل شبهه و باطل اند بس ساز جنگ کنید که
نزدیک آمد خون ریختن قاسطان و بدرستی که در مشوره برکت بود
اکنون بگوئید تا رای شما چیست پس عمار یاسر برخاست و گفت
یا امیر المومنین اگر میتوانی مقیم بباش و پس دشمن رو پیش از آنکه فاجران
جمع آیند بر پراگندگی و از حق بگردانیدن و چون بدیشان رسی
ایشان را دعوت کن بچیزی که رشد ایشان در آنست اکنون اگر قبول کنند
نیکبخت شوند و اگر جز جنگ اختیار نکنند بخدای که خون ریختن و در جهاد
ایشان بجد بودن قربتست بخدا و کرامتیست از و آنگه قیس بن سعد
عباده برپای خاست و گفت یا امیر المومنین بخدای که ما را بجنگ
دشمن برو و توقف مکن که بخدای که جهاد ایشان دوست داشته تر سبب
بما از جهاد ترک و روم و فرنگ از برای مداهنه کردن ایشان در دین خدای

و خوار کردن ایشان در دین اولیای خدای را چون خشم گیرند بر مردی از اصحاب
رسول وی را حبس کنند و بزنند و محروم کنند و از ولایت بیرون کنند
و همچنین چند کس برخاستند و هر یک فصلی گفتند تا که ابو زینب بن عوف
برخاست و گفت یا امیر المومنین بخدای که ما بر حقیم و تو از ما بر راه راست
تری و نصیب تو در خیر عظیم ترست و اگر ما بر ضلالتیم پس تو گران بارتر
و بگناه عظیم تر باشی و ما فرمودی که بجنگ اهل شام شویم و میان ولایت
خود و ولایت ایشان بریده گردیم و خدای تعالی از نیت ما خدای
آگاهست و آنچه ما برانیم حقی هویداست و آنچه دشمن برانست
گمراهی بزرگ فرمود که بلی یا ابا زینب گواهی میدهم که اگر تو با ما باشی
و دعوت ما را نصرت کنی و نیت تو درست باشد در نصرت ما و ولایت
ازان قوم بریده گردانی و دشمنی ایشان آشکارا گردانی بشارت باد ترا
یا ابا زینب عمار یاسر در و نگریست و گفت ثابت باش و در احزاب
شک میاور که ایشان حزب خدای و حزب رسول اند و با خدای و رسول
جنگ میکنند آنگه حجر بن عدی و عمرو بن الحمق الخزاعی پیش آمدند
و از اهل شام تبرا ظاهر کردند و ایشان را لعنت کردند امیر المومنین فرمود که
ازین باز ایستید ایشان گفتند یا امیر المومنین ما بر حق نیستیم فرمود که
بلی گفتند پس چرا از طعن و دشنام ایشان منع میفرمایی گفت زیرا که
من کراهت میدارم که شما لعنت کننده و دشنام دهنده باشید
و لیکن اگر عملهای بد ایشان و سیرت مکروه ایشان و از اعمال و کردار ایشان

یاد کنید و گویید که چنین و چنین است بصواب نزدیکتر است و اگر گویند خدایا
خون ما و خون ایشان را از ریختن باز دار و میان ما و میان ایشان
باصلاح آر و ایشان را باز راه آر گفتند یا امیرالمومنین پند قبول کردیم آنگه
عمرو بن الحمق الخزاعی گفت یا امیرالمومنین بخدای که ترا دوست داشتم
و بیعت کردم نه از برای خویشاوندی کردم که میان من و تو بود
و نه از برای آنکه تو مالی داری که فرا من دهی و نه برای طلب سلطان
و ملکی که ذکر من بلند کند ولیکن ترا دوست داشتم از برای پنج خصلت
از برای قدمت و سابقه و قرابت و شجاعت و فضیلت تو پس اگر مرا امر
کنند بنقل کوههای ثابت و دریاهای بزرگ را آب بیرون کشیدن
در کار تو چنان دانم که حقی که ترا بر من ثابت است ادا نکرده باشم
امیرالمومنین فرمود که خدایا دل وی بتقوی روشن گردان و او را با صراط
مستقیم خود هدایت کن و بر آن ثابت دار و بخدای که دوست داشتم
که در لشکر من صد مرد بودی همچو تو آنگه امیرالمومنین بعاملان خود نامه نوشت
ایشان را باز خواند پس عبدالله عباس از بصره بیرون آمد و محمد بن سلیم
از اصفهان و سعید بن وهب از همدان و از همه شهرها که در دست وی
بود عاملان بیامدند بعد از همه ربیع بن خثیم که عامل ری بود بیامد با چهارصد
مرد یا زیاده پس قومی بشتافتند و اجابت کردند و قومی تمام شدند
و امیرالمومنین جماعت باهله را بخواند و فرمود که ای جماعت باهله بدرستی
که من دانسته ام که شما مرا دشمن میدارید و من شما را دشمن میدارم

پس عطای خود فرا ستانید و بدیلم شوید یا جایی که خواهید آنگه امیر
المومنین علی علیه السلام حرث اعور را بخواند تا منادی کند که مردمان
نخیله فرود آیند و لشکرگاه کنند و ملک بن حرث الیربوعی را فرمود
تا مردمان را بیرون میفرستند و ابومسعود عقبة بن عمرو بن الانصاری
را در کوفه بجای خود بنشاند و مردمان را برحلت فرمود از آنجا برفتند
و ایشان آنروز نود هزار بودند و هفتصد مرد از ایشان بودند که پیغمبر را
در زیر درخت بیعت کرده بودند و سعید بن جبیر گفت آنروز با امیر المومنین
هشتصد مرد بود از انصار و نهصد مرد از آنانکه در زیر درخت بیعت
کرده بودند و حکم بن عقبه گفت که آنروز با امیر المومنین علی هشتاد مرد
بدری بود و هشتصد از اصحاب محمد و عبد الرحمن بن ابی لیلی گفت
که آنروز با امیر المومنین بود پنجاه تا بجان ویس قرنی و او را در
صفین شهید کردند آنگه امیر المومنین فرمود تا اسب رسول را پیاوردند
و چون برنشست گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین
و انا الی ربنا لمنقلبون اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة
المنقلب والشک بعد الیقین و سوء المنظر فی الاهل والمال والولد اللهم انت
الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل والحضر آنگه برفت و مردمان
با وی برفتند تا که چون بپل کوفه بگذشت فرود آمد و دو رکعت نماز کرد
در مسجد ابی سیره آنگه برفت تا بدیر ابی موسی رسید بر دو فرسنگی
کوفه آنجا نماز بگذارد و چون از نماز باز گشت گفت سبحان ذی القدرة

والقدم سبحان ذی الطول والنعم آنکه لشکر را آنجا فرود آورد تا دیگر

شام و برخاست و نماز بگذارد و بعد از آن گفت سبحان ذی الملک والملکوت

سبحان ذی العزة والجبروت آنکه نماز خفتن بکرد پس از آن گفت

الحمد لله کلما اظلم لیل وغسق والحمد لله کلما لاح نجم وخفق و آن شب

آنجا بود و بامداد از آنجا برفتند چون بزمین کربلا رسیدند امیر

المومنین بکنار فرات رسید بنگریست آنجا درختان دید ابن

عباس را گفت این موضع می شناسی گفت نمی شناسم گفت اگر

بشناختی از آنجا درنگذشتی تا بگریستی از برای گریستن من

آنگه علی سخت بگریست تا محاسن وی تر شد و اشک بر سینه وی

برفت آنگه فرمود آه مرا چه کار افتاد با آل ابوسفیان آنگه با امام حسین

نگه بسیت و فرمود که صبر کن یا ابا عبد الله که بدرستی که پدرت دید

و بتو رسید از ایشان مثل آنکه بتو رسد پس از من آنکه علی در زمین کربلا

مینگرید چنانکه گفتی چیزی میجست آنگه فرود آمد و آب خواست و وضو

ساخت و نماز کرد آنگه لحظه در خواب شد پس بیدار شد ترسان و گفت

یا ابن عباس پس حدیث کنم ترا بدانچه درین ساعت در خواب دیدم

گفت بلی یا امیر المومنین گفت مردانی دیدم سفید روی که از آسمان فرود

آمدند علمهای سفید در دست و شمشیرها در گردن افکنده پس خطی کرد

این زمین در کشیدند آنگه این خرمابنان دیدم شاخها بر زمین نهاده

و جویی روان دیدم بخون آبستنه و پسر خود امام حسین را دیدم در آن خونها

غرق شده و زاری میکرد و کسی بفریاد وی نمیرسید و میگفتند صبر کنید
یا آل رسول که شما را بکشند و شهید شوید بر دست بدترین مردمان
و بهشت مشتاق شماست آنگه پیش من آمدند و مرا تعزیت دادند
و گفتند بشارت باد ترا یا ابو الحسن که خدای تعالی چشم ترا روشن گرداند
به پسرت امام حسین فردا در ان حال که مردمان برخیزند از برای پروردگار
عالمیان و امروز اشارت آید انگه من بیدار شدم اینست خوابی که من
دیدم و بدان خدای که نفس علی بدست قدرت اوست که صادق
مصدوق ابو القاسم مرا خبر داده که من این خواب بعینه ببینم
در وقت رفتن بجنگ باغیان و این زمین کربلاست که درو دفن
کنند پسرم حسین را و شیعه وی را و جماعتی از فرزندان فاطمه بنت محمد و این
بقعه معروفست در میان اهل آسمان آنرا یاد میکنند بزمین کرب و بلا
و زود بود که ازو قومی را برانگیزند و بحساب بهشت برند انگه گفت
یا ابن عباس پس درین زمین موضعی طلب کن که آهوان آنجا بوده باشند
ابن عباس طلب کرد و بازیافت گفت یا علی بازیافتم امیر المومنین
فرمود که صدق الله و رسوله راست گفت خدای و رسول انگه بدان موضع
شد و مشتی از ان پشک آهو برگرفت و ببوید و آنرا رنگی بود چون
رنگ زعفران و بویی چون بوی مشک پس امیر المومنین گفت این
بعینه آنست که رسول فرموده انگه گفت یا ابن عباس می شناسی که این
چیست گفت نمیدانم یا امیر المومنین گفت بدرستی که مسیح عیسی بن مریم

بدین زمین گذر کرد و حواریان با وی بودند این پشک را ببویید چنانچه
من ببوییدم و آهوان روی بدو نهادند و پیش وی بایستادند پس حضرت
عیسی بگریست و حواریان بگریستند و ایشان نمیدانستند که عیسی برای چه
میگرید گفتند یا روح الله از برای چه میگریی و چرا اینجا ایستاده گفت شما
نمیدانید که این چه زمین است گفتند ندانیم یا روح الله گفت این زمینیست
که درو فرزند رسول محمد مصطفی را بکشند آنگه عیسی ازان سرگین آهو ببویید
و گفت ای جماعت حواریان این پشک آهوانست بدین خوشبویی
از برای این زمین خدایا پدر وی را باقی دار تا این پشک آهوان را
ببوید تا وی را صبری بود در مصیبت یا ابن عباس پس عیسی بن مریم بگذشت
و ازان روزگار باز این پشک آهو بمانده است و تا امروز چنین زرد
شده از درازی روزگار که برو گذشته و اینست زمین کرب و بلا
آنگه علی بگریست و گفت ای پروردگار زود گذار کشنده فرزند مرا
و وی را لعنت کن لعنتی بزرگ آنگه امیر المومنین سخت بگریست و مردمان
با وی بگریستند چنانچه حضرت بروی در افتاد و بیهوش شد چون با
هوش آمد برخاست و هشت رکعت نماز بگذارد هر دو رکعت بسلامی
و هر بار که سلام باز دادی ازان پشک آهو فرا گرفتی و ببوییدی و گفتی
صبر کن یا ابا عبدالله صبر کن ای ثمره رسول خدای وای ریحانه حبیب الله
آنگه مشتی ازان فرا گرفت و بر جامه خود ببست و فرمود که همیشه
با من بود تا اجلم فرا رسد آنگه گفت یا ابن عباس چون آنرا بینی پس از من

که خون تازه شود بعد انکه امام حسین را شهید کرده اند ابن عباس گفت
بخدای که من آن را پس از وفات امیر المومنین نگاه میداشتم و محافظت
زیاده میکردم بران از بعضی چیزها که بر من فریضه بود و آن را بر سر آستین خود
داشتم تا قضیه کربلا واقع شد چنانچه مخبر صادق فرموده بود و آن پشک
خون شد و چون امیر المومنین از صفین فارغ شد حارث همدانی پیش
وی آمد گفت یا حارث میدانی که من از دوش باز غمناک و اندهناکم
و ترسان حارث گفت چرا یا امیر المومنین مگر پشیمانی بر جنگ اهل شام
و بصره گفت وای بر تو بدرستی که بدان شادانم و لیکن زمین کربلا بخواب دیدم
سر بریده و بر زمین افکنده و درختان انگور پار دیدم و آسمانها شکافته شده
و آسمانها پست کردیده و منادی دیدم که میان زمین و آسمان ندا میکرد
و میگفت ای کشندگان حسین خدای شما را بترساناد و بر شما لعنت کناد
پس من بیدار شدم ترسان و هراسان از آن خواب حارث گفت
یا امیر المومنین خیر خیر بباشد امیر المومنین گفت یا حارث بدرستی که
حبیب من محمد مرا خبر داده که پسرم را بکشند یزید که خدای تعالی عذاب را
بوی زیاده کند در دوزخ شرح وقعه صفین و چون امیر المومنین بر کنار
فرات فرود آمد مقابل شهر رقه و خبر بمعاویه علیه اللعنه رسید لشکری
عظیم با بی الاعور السلمی داد و ویرا فرمود که پیش امیر المومنین علی رو تا مکر
دست بروی بود نمایی پیش از انکه با رسد پس ابو الاعور با لشکر
روی بحضرت امیر المومنین علی نهاد و امیر المومنین زیاد بن نضر و شریح

بن هانی را بخواند و لشکر بدیشان داد و بسوی ابو الاعور شان پیش کرد
ایشان چون لشکر شام را بدیدند جنگ نکردند و کس بعلی فرستادند
و حال باز نمودند امیر المومنین علی اشتر نخعی را بخواند و گفت بشتاب و نزدیک
اصحاب رو و چون فرا قوم رسی بجنگ ابتدا مکن تا که ابتدا ایشان کنند
آنکه ایشان را دعوت کن و بیم کن بارها پس اگر بمراد تو اجابت کنند
حمد خدا را و اگر جز جنگ نخواهند استعانت بخدای خواه و بجد و مردی
و سلاح تمام بنزدیک ایشان رو و هر چه میرود خبر بمن میفرست پس اشتر
با لشکری تمام برفت و هاشم بن عتبه بن ابی وقاص آن روز با وی بود
تا که بقوم رسید چون ابو الاعور لشکر اهل عراق را بدید بانگ بر اصحاب خود
زد که حمله آرید برین سگان پس هر دو لشکر بر یکدیگر حمله آوردند و جنگی سخت
کردند و اشتر اصحاب خود را گفت وای بر شما آخر ابن الاعور را بمن نمایید
که معاویه بدو مباهات میکند تا او را ببینم گفتند اینک ابو الاعور بر آن بالا
ایستاده بر اسبی اشقر اشتر مردی از اصحاب خود پیش آن ملک جعفی نام
گفت نزدیک ابو الاعور شو و او را بمبارزت خوان جعفی گفت بمبارزت
تو یا بمبارزت خود اشتر گفت اگر ترا بمبارزت او فرمودمی قبول میکردی
گفت آری بدان خدای که جز وی خدایی نیست که اگر فرمودیی بدین شمشیر
خود را بر صف ایشان زنم و باز نگردم تا که دست برد خود و شمشیر خود
فرا ایشان نمایم اشتر گفت یا ابن اخ بخدای که مرا در خود رغبت زیاده
کردانیدی و لیکن ترا بمبارزت وی نمیفرمایم بدان میفرمایم که او را بمبارزت

من خوانی زیرا اگر وی مبارزت نکند مگر با مردان سالخورده و سوارانی که
کفو وی باشند و بحمد الله که تو از اهل کرامت و شرفی و لیکن جوانی و سال
نیافته دانم که وی با تو مبارزت نکند اما وی را بمبارزت من خوان جوان
پس خاموش شد و گفت من رسولم مرا ایذا مکنید گفتند تو ایمنی پیام بگوی
آنچه خواهی جوان پس ابو الاعور شد و گفت اشتر ترا بمبارزت خود
میخواند ابو الاعور ساعتی خاموش شد و گفت اشتر با عثمان کرد آنچه کرد
دشمنی وی ظاهر کرده و در سرای وی متفرق شد و او را بکشت از من باز گرد
که مرا بمبارزت او حاجت نیست جعفی گفت سخنی گفتی جواب بشنو گفت
مرا بجواب تو هیچ حاجت نیست باز گرد از انجا که آمدی پس جعفی نزد
اشتر شد و حال وی بگفت اشتر بخندید و گفت جانب خود نگاه داشت
و اگر بمبارزت من بیرون آمدی دست تهاش تا انجا که رسیدی برایشان حمله برید
اهل عراق بر اهل شام حمله بردند و از روز تا شب جنگ کردند چون نزدیک
سحر بود ابو الاعور و اصحابش منهزمت شدند تا که بمعاویه رسیدند
و آنچه رفته بود باز گفتند معاویه گفت حرب آن قوم چگونه دیدی گفت
یا معاویه مپرس که خطر عظیم است و امیر المؤمنین علیه السلام از موضع خود
برفت تا لشکر و اصحابش بر اهل شام مطلع شدند و چون معاویه اسبان
و اشتر را دید حیث کرده روی بعمرو عاص کرد و گفت یا ابا عبد الله
بدرستی که ابو الحسن وفا کرد بدانچه گفت اسبان و اشتر از ادیت کن
عمرو گفت راست گفتی و لیکن سینه برای ملاقات وی محکم کن و جنگ را ساز

که تو میدانی که کیست که بتو رسید بخدای که بتو رسید آنکه اگر تنها بتمام اهل شام
رسد هیچ ترس و هراس بدو راه نیابد معاویه علیه اللعنه گفت راست گفتی
ولیکن با وی مردانند و با ما مرد آنکه امیرالمؤمنین با لشکر فرود آمد
و معاویه نیز اصحابش را فرمود تا بر کناره فرات فرود آمدند و میان
علی و اصحابش و میان آب جدایی افگندند و اصحاب امیرالمؤمنین بند کار را
تا بآب فرستادند ابو الاعور سوار ازرا بر کناره آب باز داشته بود و فرا
آب نگذاشته غلامان بنزدیک موالی خود شدند و ایشان [illegible]
و امیرالمؤمنین علی را بدان خبر دادند الواقعة الاولی فی وقایع الصفین
ابن اعثم گفت که امیرالمؤمنین شبث ربعی الریاحی و صعصعة بن صوحان
العبدی را فرمود که پیش معاویه شوید و ویرا بگویید که سواران تو یاران
را از آب منع کردند اگر ما پیش دستی کرفتمی ترا از آب منع نکردیمی اکنون ترک
آن کن تا ما و تو در آب برابر شویم و اگر خواهی برای آب جنگ کنیم تا
آب آنکس را بود که غالب شود پس ایشان بنزدیک معاویه شدند شبث
ربعی گفت یا معاویه تو بدین آب اولیتر نیستی از ما پس ترک این آب کن
که ما از تشنگی نمیریم تا که شمشیر و نیزه با ما بود آنکه صعصعة بن صوحان
گفت یا معاویه بدرستی که امیرالمؤمنین علی ترا میگوید که ما بدینجا آمدیم
و قتال شما را کاره بودیم پیش از آنکه با شما عذر درست آوریم تو سواران
فرستادی تا با ما قتال کردند پیش از آنکه ما قتال کنیم و بجنگ ابتدا
کردید و رای ما آنست که از قتال دست کشیده داریم تا که شما را دعوت کنیم

وی را شما حجت آوردیم و اکنون دیگرباره از آب منع کردید و بخدای که ما ارا بن
آب پیاشامیم اگر تو خواهی و اگر نخواهی پس اگر رها کنی و الا بر تو غلبه
کنند و آنکه غالب بود آب خورد معاویه علیه اللعنه عمرو عاص را گفت که
چه صواب بینی گفت که علی ابی طالب با این سپاه تشنه نه ایستد تا که از آن
بیاشامد و علی از برای آب اینجا آمده رها کن تا که آب خورند و تو نیز بخور
ولید بن عقبه گفت یا معاویه بدرستی که ایشان آب از عثمان باز داشتند
و چهل روز وی را در بندان داوند اکنون تو نیز آب از ایشان منع کن
تا که از تشنگی بمیرند و ایشانرا بکش که خدای ایشانرا بکشد آنکه عبد الله
بن سعد بن ابی سرح گفت ولید بن عقبه راست میگوید آب از ایشان که خدای
آب از ایشان منع کند روز قیامت پس صعصعه گفت خدای روز قیامت
آب از کافران و فاسقان و منافقان منع کند و ولید بن عقبه که مردمانرا در نماز
بامداد مست امامی کرد و بدل دو رکعت چهار رکعت گذارد و گفت زیاده
کنم شمارا پس مردمان شمشیرها برکشیدند و روی بصعصعه نهادند معاویه گفت
ترک وی کنید که او رسولست آنکه معاویه عمامه از سر خود برگرفت از سر خشم
و گفت خدای و محمد معاویه را از حوض کوثر آب مدهاد اگر علی و اصحابش
از آب فرات خورند مگر که بر آن غالب گردند آنکه اشعث بن قیس
پیش امیر المومنین رفت و گفت یا حضرت تو در میان ما باشی و این قوم
آب فرات از ما منع کنند و شمشیرهای ما بر دوش ما بود دست از ما
بدار که بخدای که باز نگردیم تا که بآب رسیم یا کشته شویم و اشتر نیز ازین نوع

سخنان گفت امیرالمومنین فرمود که شما دانید کنید آنچه خواهید پس اشعث
از نزدیک امیرالمومنین بیرون آمد و آن وقت سحر بود و فریاد برآورد
که هر که مرگ اختیار میکند وعده گاه ما وقت صبح است که من تا آب خواهم شد
زیاده از ده هزار مرد ویرا اجابت کردند و اشتر نیز اجابت کرد
و بسیاری از پسر عمانش آنکه اشعث پادگانرا که زیاده از چهار هزار مرد
بودند فرمود تا سپرها پیش می بردند و اشتر و اشعث پیش رفتند تا که
بخصم نزدیک رسیدند آنکه اشتر و اشعث سرها برهنه کردند و بانگ بر
اصحاب معاویه زدند که آب شیخوز باز گذارید ابوالاعور گفت هیهات آن
نباشد اشتر نگاه کرد عمرو عاص را در پیش قوم ایستاده دید
بانگ بروزد و گفت وای بر تو ای عمرو من پنداشتم که ترا امیت نداری
که ما این آب را بتو بگذاریم و دشت بخاک رسد و نادرست ترا کم باید
که افعیهای اهل عراق مائیم بدرستی که کاری عظیم طلب کردید پس عمرو گفت
با اشتر زود بود که بدانی که کدام یک از ما بعهد وفا کند و بر عهد تمام
باشد و بصبر و جد فرا تو رسد پس اشتر بخندید و بر وی بشمشیر حمله آورد عمرو از
پیش وی بگریخت و بمیان لشکر شام شد و اشعث بانگ بر پیادگان زد
و اشتر بر سواران و قوم بهم برآویختند بر کنار فرات و جنگی سخت کردند
و از اهل شام جماعتی را بکشتند و جماعتی در فرات غرق شدند و جمعی
باز پس معاویه شدند و آب امیرالمومنین و اصحابش را مسلم شد آنکه عمرو عاص
معاویه را گفت اکنون چگونهی اگر علی آب از تو منع کند چنانچه تو از وی منع کردی

معاویه گفت وست ازین بدار ولیکن ظن تو بعلی چیست عمرو گفت
بخدای که ظن من بعلی آنست که وی از تو باز ندارد چنانچه تو باز داشتی
زیرا که او نه از برای آب آمده ولیکن من در ابتدای کار با تو گفتم
که آب ازو منع مکن مرا خلاف کردی تا این کردن بند عار بخود باز بستی
که تا ابد از آن میگویند پس امیر المومنین کس باصحاب خود فرستاد
که آب ازیشان باز مدارید و منع شان مکنید اصحاب علی و اصحاب معاویه
علیه اللعنه از آنجا همه آب میکشیدند و چهار پایان آب میدادند
و تعرض بیکدیگر نمیرسانیدند چون سه روز برآمد معاویه بمنزل خود شد
و تیری برگرفت و بر آنجا نوشت که من عبد الناصح الی اهل عراق بدرستی که
[illegible] میخواهد که آب فرات [illegible] شما را غرق
کند پس شما حذر کنید و بپرهیزید والسلام آنگه آن تیر در میان لشکر
علی انداخت و تیر بدست مردی افتاد از اهل کوفه آنرا برخواند و بر
مردمان عرضه داشت تا همه برخواندند و با یکدیگر میگفتند که این برادر مشفق
و نیکوخواه است که بما این نوشته است و خبر باز داده از آنچه
معاویه خواهد کرد پس آن تیر بدست علی افتاد بر خواند و اصحاب را گفت
این خط معاویه است این جز کید و مکری نیست که وی ساخته است از آن
مترسید و معاویه دویست مرد با زیاده با کنار فرات فرستاد
با کلنگها و بیلها و آلتهای دیگر و موضعی که پاره نشیب داشت فرا کولیدن
گرفتند مقابل لشکر علی از برای مکر و حیله پس فریاد از لشکر علی برآمد

علی ایشانرا گفت وای بر شما از ین هیچ باک نیست که شما را صواب
بسته است و هرگز راست نیاید و معاویه بران قادر نباشد که اگر همه
اهل شام جمع ایند و همه مالها بران نفقه کنند وی میخواهد که شما را از جای
فرا تر کند پس ضعیف عقلان مباشید و بر رای من غلبه مکنید اهل عراق
فریاد بر آوردند و گفتند بگذار که ما از ینجا رحلت می کنیم تو خواهی رحلت کن
و خواهی می باش پس آنگه همه از انجا برفتند و با یکسو شدند از فرات و امیر المومنین
نیز باز پس همه بدانجا شدند و این بیتها بگفت بیت ولو انی اطعت عصبت قومی
الی رکن الیمامة او شام ولکنی اذا ابرمت امرا یخالفنی اقاویل الطعام
پس چون شب درآمد با لشکر شام آنجا شدند که امیر المومنین و اصحابش
آنجا رفته بودند چون اهل عراق ایشانرا بدیدند بدانچه کرده بودند پشیمان شدند

الفصل التاسع والعشرون فی ذکر واقعة الثانیة بالصفین و بیان احوال بذه الفرات

آنکه امیر المومنین علی علیه السلام اشتر و اشعث بن قیس را بخواند و فرمود شما
بر رای من غلبه کردید و فرمان من نبردید اکنون شما دانید معاویه و اصحابش
بر کنار فرات آمدند و تواند بود که این بار نیز شما را از آب منع کنند اشعث
گفت راست فرمودی یا صلاح آورم انچه تباه کردم و اشتر گفت بخدای که
من دست و بازو کار فرمایم و ایشان هر دو بانگ بر قوم زدند و قوم
ایشانرا اجابت کردند و تمام سلاح بیرون آمدند و اشتر فرا پیش شد
و چهار مبارز را بکشت آنگه لشکر بهم درافتادند و شرحبیل بن السمط فرا
پیش آمد و رجزی میگفت پس اشعث برو حمله کرد و نیزه بزد و وی را

از اسب بینداخت و او نیم جانی بحیث ابو الاعور السلمی او را سرزنش کرد
و گفت یا شرحبیل اشعث بن قیس ترا نیزه زد و تر از اسب
بینداخت شرحبیل گفت اگر راست میگویی پیش او شو و نام خود بگوی
تا ببینی که از حمله وی بتو چه رسد ابو الاعور بیرون آمد اشعث برو حمله کرد
و ضربتی بر وی زد و نزدیک بود که هلاک شود ابو الاعور مجروح از پیش وی
بگریخت و چون شب شد و ظلمت روز کلی هر دو سپه بیرون آمدند و اشتر را
و اشعث را با جنگ خواندند ایشان هر دو بیرون آمدند و ساعتی
جنگ کردند و نیزه کار فرمودند آنکه پراکنده شدند و اهل عراق و حجاز بر یکدیگر
بانگ زده بر اهل شام حمله بردند و بسیاری از ایشان را بکشتند و اهل شام
فریاد برآوردند که ای اهل عراق امشب ما را مهلت دهید که بلشکرگاه خود
رویم اشعث بانگ بر ایشان زد که بخدای که ما امشب جز بلشکرگاه شما
نباشیم گفتند پس ما رحلت میکنیم تعجیل مکنید آنگه از انجا برفتند چنانکه
او لشان تا آخرشان نمی ایستاد که بدان لشکرگاه شدند که اول بودند
پس اشعث بنزدیک امیر المؤمنین شد و گفت راضی شدی یا مولا گفت
آری راضی شدم اشعث گفت یا امیر المؤمنین دو نوبت خدای ترا بر اینها دست داد
و دران بر ایشان غالب گردانید و تو میدانی که معاویه غدر کرد اکنون اگر
خواهی آب از ایشان باز داریم امیر المؤمنین فرمود که کاری عظیم است
از آب منع کردن از ایشان منع مکنید و بر فعل ایشان ایشان را مکافات مکنید
آنگه امیر المؤمنین سعید بن قیس همدانی و بشر بن عمرو الانصاری را گفت

پس معاویه روید و او را با خدای دعوت کنید و بروی حجت آورید و بنگرید
تا رای وی چیست و بر چه عزم است آنگه ایشان نزدیک معاویه
شدند و بشیر بن عمرو افتتاح نمود و گفت یا معاویه بدرستی که دنیا غدار
و ناپایدارست و با تو نماند و مرجعت باخرت بود و خدای تعالی
بعمل تو حساب کند و هر چه کرده باشی جزای آن بتو رساند معاویه علیه اللعنه
سخن گفتن بروی بریده گردانید و گفت چرا صاحب خود را بدین وصیت
نکردی انصاری گفت سبحان الله العظیم نه صاحب من مثل تست زیرا که او
بدین کار سزاوارترست از تو از برای فضلی که وی راست در دین و سابقه
در اسلام و قرابت برسول و شجاعت و سخاوت و علم معاویه علیه اللعنه گفت
اکنون چه میگویی گفت ترا می ترسانم از خدای و دعوت میکنم که در آیی
بکاری که مهاجر و انصار در آمده اند که ترا سلامت تر بود در دنیا و آخرت
معاویه گفت خون عثمان باطل کنم بخدای که هرگز آن نبود و شما را و صاحب
شما را نزدیک من جز شمشیر نیست از نزدیک من بیرون شوید ایشان
برخاستند و سعید بن قیس همدانی گفت ای پسر هند بخدای که از شمشیرهای ما
و را ما بن پستی و بازو خوای که از ما در نزاده باشی معاویه گفت دست
خدای بالای دست تست آنگه ایشان نزدیک امیر المومنین شدند
و حال بگفتند امیر المومنین شبث ربعی ریاحی و یزید بن قیس ارحبی
و زیاد بن حفصه تیمی و عدی بن حاتم را نزدیک معاویه فرستاد
و گفت او را بترسانید پیش از اقدام نمودن بر حرب ایشان نزدیک معاویه شدند

وعدی بن حاتم آغاز سخن کرد و گفت یا معاویه پیش تو آمدیم و ترا دعوت
میکنیم بکاری که خون مسلمانان ریخته نشود و دعوت میکنیم ترا بفاضلترین
مردمان که مومنان بر وی جمع آمده اند و خدای تعالی ایشانرا براه راست
هدایت کرد پس از خدای بترس پس یا معاویه و باز ایست از انچه بر آن عزم
کرده پیش از انکه تو و اصحاب تو رساند خدای تعالی انچه با صحاب
جمل رسید معاویه گفت گویی تو از برای تهدید و وعید آمده یا عدی
من پسر صخر بن حرب بن حرب با و از مشک کهنه نترسم و تو از ان قومی که مردمانرا
بر عثمان جمع کرده امید میدارم که خدای تعالی ترا بکشد پس عدی خواست
که جواب وی بگوید شبث ربعی سبقت کرد و گفت یا معاویه ما از برای
چیزی آمدیم که صلاح ما و صلاح تو بود و تو ما را مثلها میزنی که ترا و ما را ان هیچ
فایده نبود آنکه یزید بن قیس ارحبی گفت یا معاویه ما پیش تو نیامدیم
الا آنکه پیغام تو رسانیم که ما را بدان فرستاده اند و آنچه از تو بشنویم
آنجا ادا کنیم و صاحب ما را تو میشناسی و مسلمانان فضل وی شناخته اند
و چنان پندارم که بر تو پوشیده نباشد که اهل دین و رای ترا با علی برابر نکنند
پس از خدای بترس یا معاویه و با علی خلاف مکن و بخدای که ما مردی هرگز
مردی ندیدیم تقوی کارتر و بر راه راست تر و خصلتهای وی پسندیده تر
از علی ابن ابی طالب معاویه گفت بدرستی که شما با طاعت و جماعت
و همه اینها را پیوست اما صاحب شما خلیفه ما را کشت و جماعت ما را متفرق
کرده اند و او دعوی میکند که نکشت و نفرمود و ما آن سخن بر وی رد میکنیم

چرا که کشندکان عثمان نزدیک وی اند کو ایشانرا با تسلیم کن تا ایشانرا
بکشیم بدل صاحب خود عثمان آنگاه شمارا اجابت کنیم با طاعت
و جماعت شبیث ربعی گفت که اگر ترا بر عمار یاسر دست دهند ویرا
بکشی معاویه گفت چه چیز مرا منع کند از کشتن وی بخدا اگر قادر بودی
بر کشتن پسر سمیه اورا بعوض عثمان نکشتمی ولیکن بعوض نایل مولای وی کشتمی
شبیث ربعی گفت یا معاویه بخدای که عدل نکردد باشی و بدان خدای که
جز وی خدای نیست که تو بکشتن عمار نرسی تا سرها بینی از تن افتاده
و زمین بر تو تنک شده آنگه ایشان از نزدیک معاویه بیرون شدند و پیش علی
آمدند و حالها وی بگفتند حبیب بن مسلمه فهری و شرحبیل سمط الکندی پیش حضرت
امیر المومنین آمدند و سلام گفته بنشستند آنگه حبیب گفت بدرستی که عثمان
خلیفه بود که بکتاب خدای کار میکرد و بامر خدای میکردید شما زندگانی وی
گران شمردید پس بروی تعدی کردید و ویرا بکشتید اکنون کشندکان
عثمانرا با تسلیم کنید تا ایشانرا بکشیم و اگر میگویی که اورا نکشتی پس از میان
مردمان بیرون شو و در خانه خود بنشین تا این کار در شوری افکنند میان
مردمان و کسی که برو اتفاق کنند والی خود کنند امیر المومنین ویرا گفت
تو کیستی ترا چه حد آن که در کار مردمان سخن گویی ای دشمن نفس خود تو بدان
مقام نرسیده که با من چنین سخن گویی حبیب گفت مرا ابینی که بینی کراهت
داری امیر المومنین گفت که اگر همه سوار و پیاده خود جمع کنی ذره مقدار نداری
هر چه می توانی بکن و بهر شیب و فرازی که می توانی برد پس شرحبیل گفت

ترسم که اگر سخن گویم جواب مرا همچون جواب صاحبم دهی امیرالمومنین فرمود که بشنو بلکه
با تو بگوییم یا شرحبیل بخدای که مومنان مرا بیعت کردند و من این کار را کاره
بودم الا آنکه امت اختلاف کردند پس من کراهت داشتم بر پراگندگی
میان اهل اسلام پس با ایشان بیعت کردم و بیعت ایشان فرا پستدم پس
هیچ چیز مرا چنان شگفت نیاورد که مخالفت این جماعت از اهل بصره
و خلاف معاویه و معاویه مردیست که خدای وی را سابقه نداده است در دین
و سلفی صالح ننهاده در اسلام و همیشه او و پدرش خدا و رسول خدا و مومنان را
دشمن بودند پس عجب است از شما ای اهل شام در فرمان برداری معاویه و آل
پیغمبر خود را رها میکنید که شما را روا نیست با ایشان شقاق و خلاف کردن
و از ایشان جدایی کردن و یکی را از این امت با ایشان برابر داشتن
پس شرحبیل گفت تو گواهی میدهی که ایشان عثمان را مظلوم کشتند امیرالمومنین
فرمود که از تو بیرون نیست ظالم کشتند یا مظلوم قوم برجستند امیرالمومنین
فرمود که بشنوید از من تا خبر دهم شما را از عثمان حبیب بن مسلمه گفت ما
نمیخواهیم که چیزی از تو بشنویم امیرالمومنین فرمود که انک لا تسمع الموتی
ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم
ان تسمع الا من یومن بآیاتنا فهم مسلمون گفت چون
دیگر روز بامداد بود عبدالله عمر خطاب بیرون آمد با لشکری عظیم از برای
جنگ امیرالمومنین علی محمد ابابکر را با لشکری آراسته بیرون فرستاد
و آن روز جنگ سخت شد و بازگردیدند جراحت رسیدگان چون روز دیگر شد

عبد الرحمن بن خالد ولید المخزومی بیرون آمد امیر المومنین علیه السلام هاشم
بن عتبه بن ابی وقاص را با لشکر بیرون فرستاد و جنگ کرد جمعی کشته
شدند و جمعی مجروح باز گشتند دیگر روز شرحبیل بیرون آمد با سپاهی عظیم
از لشکر اشتر بیرون آمد و جنگ کردند پس باز گردیدند و دایم چنین بود
تا محرم بگذشت و چون ماه صفر در آمد امیر المومنین علیه السلام مرثد بن
الحرث الجشمی را از اصحاب خود فرستاد تا نزدیک لشکر معاویه با ایستاد
و با وازی بلند ندا داد و آن وقت فرو شدن آفتاب بود که یا اهل شام
امیر المومنین علیه السلام میفرماید که ما در ماه حرام از جنگ شما باز ایستاده ایم
و دست از شما کشیده ایم و شما نه قتال باز نه ایستادید و بجدای که
باز ایستادن ما از جنگ شما نه از آن بود که ما را در کار شما شکی بود
یا از شما ترسیدیم بلکه از برای آن بود که ماه محرم بگذرد و بدرستی که ما با شما
طریق مساهله و تانی پیش گرفتیم و توقف و مهلت در میان می آمدیم
تا بود که شما با حق گردید و توبه کنید و بر شما حجت می آوردیم بکتاب خدای
و شما را دعوت میکردیم و شما باز نه ایستادید از طغیان و ظلم و عدوان
و کذب و بهتان و با حق و برهان اجابت نکردید و اکنون شما را تخویف
کردیم و خبر باز دادیم و عهد شما بر شما رد کردیم و جنگ و دشمنی آشکارا
کردیم و خدای ظالمان را هدایت نکند پس اهل شام بدانستند که علی جنگ
خواهد کرد و وی منتظر آن بود که ماه محرم بگذرد پس معاویه علیه اللعنه نخستین
روز صفر بر جست و سپاه را تعبیه کرد و میمنه بذو الکلاع حمیری داد و پیادگان

بحوشب ذو الظلیم و سواران میسره را بحبیب بن مسلمه سپرد و پیادگان
میسره را بشر بن ارطات و سواران قلب را بعبد الرحمن بن خالد
المخزومی و پیادگان قلب را بضحاک بن قیس فهری و سواران جناح را بعبد
الرحمن بن سعد القراری و پیادگان جناح را بهمام قبیصه الیمزی و سواران
کمین را بابی الاعور و حضرت امیر المومنین نیز سپاه ظفر دستگاه را تعبیه نمود
میمنه سواران را بشاهزادها امام حسن و امام حسین داد و پیادگان میمنه را
بعبد الله بن جعفر بن ابی طالب و بمسلم بن عقیل و سواران میسره را بمحمد حنفیه
و محمد بن ابی بکر و پیادگان میسره بهاشم بن عتبه بن ابی وقاص و برادرش
عمرو بن عتبه و سواران قلب را بعبد الله عباس و عباس بن ربیعه الحرث
و پیادگان قلب را بمالک ابن الحرث الاشتر و اشعث بن قیس و سواران
جناح را بسعید ابن القیس الهمدانی و عبد الله بن بدیل و رفاع الخزاعی و پیادگان
جناح را برفاعه بن الشداد البجلی و عدی بن حاتم طایی و سواران کمین را
بعمار بن یاسر و عمرو بن الحمق الخزاعی و پیادگان کمین را بعاص بن واثله
الکنانی و قبیصه بن جابر اسدی و آنکه امیر المومنین بر هر قبیله از قبایل
ربیعه و مضر و یمن مردی را از مهتران ایشان رییس کرد که برای و فرمان
وی کار کنند و هر دو لشکر فرا یکدیگر رسیدند مردی از اصحاب
حضرت شاه ولایت پناه فرا پیش شد جندل بن عبد الله مذحجی نام و او از
شجاعان معتبر بود بر صفهای اهل شام حمله کرد و بشمشیر و نیزه میزد
تا که در ایشان اثر خوب نمود و جنگی نیکو کرد و باز گردید آنکه مردی از

اصحاب معاویه علیه اللعنه بیرون آمد عوف الحارثی از اصحاب حضرت شاه
ولایت پناه و نیزه بر سینه وی زد و او را بدو نیم فرستاد عمرو عاص
پسر خود عبدالله را گفت که این رایت فرا گیر و در پیش من ببر عبدالله گفت
مرا بجنگ مردی میفرستی که هرگز در خدای عاصی نشده عمرو در خشم شد
و گفت بخدای که رایت فرا گیر یا شمشیر بر گردنت زنم عبدالله گفت بخدای
که اگر نه آن استی که رسول مرا گفته که پدر خود را طاعت دار و الا هرگز ترا
طاعت نداشتمی آنگه رایت فرا ستد و در پیش پدر بیستاد تا که در پیش
اصحاب بایستاد و عمرو با جماعتی از اهل شام حمله کرد و ساعتی جنگ کردند
آنگه با مقام خود شدند و حضرت امیر المومنین در آن صف لشکر بیست که عمرو
عاص آنجا بوده و آن صف محکم بود بسوار و پیاده مردی را از ربیعه بخواند
حصین المنذر نام و رایتی سیاه بدو داد و پانصد مرد از سواران ربیعه
نامزد وی کرد و گفت یا حصین با پسران عمان خود پیش این صف شو
و تقصیر مکن که آن گاه نصیب تو بیشتر باشد پس حصین رایت فرا ستد
و گفت یا معشر ربیعه بدانید که امروز مرگ بهتر است از گریختن بنگرید تا
هیچکس از شما التفاتی نکند و میان من و شما سراپرده معاویه پس حصین
رایت فرا پیش برد و اصحابش با وی در بر اهل شام نیزه میزد تا رایت را
بخون ایشان خضاب کرد معاویه لعین گفت این رایت سیاه کراست
و صاحب آن کیست گفتند حصین ابن المنذر با قومش از ربیعه معاویه سعید مرد را
از قبایل عک و لخم و حمیر فرا پیش فرستاد و حضرت امیر المومنین نیز صد مرد را

فرا پیش کرد و از ابطال مذحج و قوم بهم در آمدند و جنگ سخت کردند و ساعتی

صبر کردند و علی ابن ابی طالب حصین ابن المنذر را آواز داد که رایت را

فرا پیش بر حصین فرا پیش شد و از خشم فرانید و مذحج و ربیعه فرا پیش شدند

و یکبار حمله بردند تا که سراپرده معاویه رسیدند و مردمان بگریختند و آنرا

بگذاشتند مردی از اصحاب معاویه فریاد برآورد که وای بر شما ای اهل کوفه

این خانهٔ معاویه است و پسر عثمان شماییم باز ایستید و دست کشیده دارید

وامروز را فردای خواهد بود پس دایم حصین بن منذر و پسر عماش بهم

جنگ میکردند تا که فریاد از اهل شام بر آمد آنگه با مواضع خود آمدند و خلق

بسیار از ایشان مجروح شده بود و احمد مولای عثمان بیرون آمد و میان

دو صف بایستاد و مولای علی را نیزه زد و وی را بکشت امیر المومنین علی

فرمود که خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم ای دشمن خدای آنگه امیر المومنین حمله کرد

و مولای عثمان شمشیری بزد و نمیدانست که حضرت امیر المومنین است

امیر المومنین شمشیر بدو رها کرد و تیغ بگرفت و وی را از زین بر داشت و بر زمین زد و

پهلوی وی در هم شکست آنگه امیر المومنین جولان میکرد و مبارز میخواست

معاویه علیه اللعنه غلامی داشت حریث نام و سواری مردانه بود وی را گفت

چون بحرب شوی از علی ابن ابی طالب حذر کن و دیگر هر که باشد

جنگ کن حریث گفت چنان کنم اما چون از پیش معاویه فراتر شد

عمرو عاص دست وی بگرفت و گفت یا حریث بخدای که اگر تو قرشی

بودی معاویه دوست داشتی که تو علی را میکشتی ولیکن او دانست که

تو بنده و نخواست که این نصیب ترا بود اکنون بنگر که برو دست یابی
بر حرب او اقدام کن و از و مترس پس کی او مردیست همچون تو پس حریث
بیرون آمد و در میان میدان جولان کرد و مبارز خواست امیر المومنین
بدو نگریست و او را بشناخت بر اسبی سیاه نشست و عمامه زرد بر سر بست
تا ویرا باز نشناسد حریث آواز داد که ای سوار بدر پستی که علی ترا بمرگ
تسلیم کرد چون پیش من فرستاد و آنکه قصد علی علیه السلام کرد عمرو عاص
دانست که او امیر المومنین است حریث را آواز داد که فراگیر این مرد را
تا از تو فوت نشود پس حریث بر امیر المومنین حمله کرد و حضرت امیر المومنین
ضربتی بزد و یک نیمه از سرش بینداخت حریث بیفتاد و امیر المومنین
علی علیه السلام باز جولان نمود معاویه دانست که او علی ولی است سخت
غمناک شد بسبب حریث آنکه عمرو را گفت بخدای که حریث را هیچکس نکشت
جز تو زیرا که من میدانم که تو ویرا بفریفتی و در چنگال شیر انداختی و جنگ
در پیوست و مردان بهم درآمدند و امیر المومنین فرا پیش شد و مردی را
از اهل شام شامی از پیش حضرت بگریخت عمرو بن الحصین از پس امیر المومنین
درآمد تا حضرت را نیزه زند سعید بن قیس همدانی بر سکونی حمله آورد
و او را نیزه زد و بدوزخ فرستاد و معاویه علیه اللعنه بر سکونی جزع بسیار
کرد زیرا که وی از سواران اهل شام بود پس ذو الکلاع حمیری را بخواند
و لشکری عظیم داد و او را گفت خاص قصد قبیله همدان کن و بجنگ ایشان
شو پس ذو الکلاع بیرون آمد با هزار مرد از قبایل یمن چون حضرت

شاه مردان او را بدید و دانست که چه اندیشه دارند قبایل همدان را با
بلند بخواند اجابت کردند که لبیک لبیک یا امیر المومنین گفت روی
بدین سواران نهید که معاویه ایشان را برای شما فرستاده پس سعید بن قیس
قوم خود را از همدان آواز داد و ایشان را جمع کرد و قوم همه زراو
و ساعتی جنگ کردند انگه سواران همدان لشکر معاویه را در هم شکستند
و میزدند تا حریم معاویه و خلق بسیار را از ایشان بکشتند چون شب درامد
هر دو لشکر از هم جدا شدند پس قبایل همدان را پیش خود خواند
و گفت شمائید زره من و رمح من و سپر من و نیزه من و بخدای که اگر
بهشت در دست من بودی شما را درانجا کردمی بی سوال سعید بن قیس گفت
یا امیر المومنین بخدای که ما نصرت نکردیم جز خدای و رسول را و بدرستی
که قتال کردیم با کسی که در سابقه و قرابت و علم و شجاعت مثل تو نبود ما را
هر جا خواهی بفرست که ما ترا سامع و مطیع و محکومیم و چون بامداد شد لشکر
از هر جانب روی بجنگ نهادند و حضرت امیر المومنین اصحاب خود را
گفت که قتال مکنید تا ایشان بجنگ ابتدا کنند و بحمد الله که شما بر بصیرت
و یقینید و چون ایشان را بهزیمت برید هزیمتی را مکشید و زخم رسیده را
تمام کشش مکنید و عورت ایشان کشف مکنید و چون بمنزل و مکان ایشان
رسید بی دستوری در سرای کس مشوید و پرده مدرید و بی دستوری
از مال ایشان چیزی بر مدارید جز انکه در لشکرگاه یافته باشید
و با زنان سخن درشت مگوئید اگر چه شما را و زنان شما را سخن درشت گویند

که ایشان ضعیف عقل و ضعیف عقل اند این بود وصیت من شما را
پیش از جنگ و اکنون هم اینست وصیت من شما را مردمان گفتند
ما مامور توایم یا امیر المومنین آنگه از هر دو لشکر مبارز بیرون شدند
و ابو ایوب انصاری بیرون آمد و در میان هر دو لشکر بایستاد
و مبارز خواست هیچکس بیرون نیامد نگاه کرد و معاویه را بر در خیمه خود ایستاده
دید روی بوی نهاد و چون نزدیک رسید معاویه بخیمه در شد و از دوری
دیگر بیرون شد و اهل شام پیش ابو ایوب بایستادند و ساعتی جنگ
کردند آنگه با سلامت بموضع خود شد و معاویه بجای خود رفت رنگ رویش گردیده
مردی از اهل شام که او را برقع بن منصور گفتندی گفت من همچنان کنم
که ابو ایوب کرد و علی ابن ابی طالب را شهید کنم آنگه حمله کرد و قصد
امیر المومنین کرد ابو ایوب پیش وی باز آمد و شمشیری بزد و سر شامی از تن
جدا کرد و سرش بر تن بماند مردمان پنداشتند که زخم ابو ایوب خطا
شد چون اسب شامی بجنبید سرش بیفتاد و آنگه تنش نیز بیفتاد و مردمان
از ضربت ابو ایوب تعجب نمودند مردی از اهل شام بیامد و مبارز خواست
مردی از اصحاب امیر المومنین پیش وی آمد و بر یکدیگر حمله بردند آن مرد
مومن شمشیر بزد و آن مرد را از اسب بینداخت و خواست که سرش ببرد
چون نگاه کرد برادر وی بود و یارانش نگاه کردند و گفتند سرش ببر
گفت وای بر شما برادر منست گفتند دست از و بدار گفت بخدای که
ترک او نکنم تا امیر المومنین مرا دستوری دهد آن سخن با علی ابن ابی طالب

بکشند کس بوی فرستاد که دست از وی بدار او را بگذاشت و بدیت
آن شاه سوار میدان لافتی شد و برادرش با یزید یک معاویه شد آنکه
جماعتی از مومنان پیش آمدند که از آهن جز چشمهاشان پیدا نبود و جماعتی دیگر
از اهل شام بیرون آمدند و جنگ در پیوستند و ایشان زیاده از هزار
مرد بودند و هیچکس از ایشان باز نگردید نه شامی و نه غیر شامی تا همه کشته شدند
آنکه عبد الله عمر خطاب کس بحضرت امام حسن علیه السلام فرستاد که مرا
با تو کاریست اگر خواهی بیرون آی تا با تو بگوییم امام حسن پیاده و پیش
وی بایستاد و چنان پنداشت که او را بجنگ خوانده ابن عمر علیه اللعنه
گفت ترا بجنگ نخوانده ام بلکه بنصیحت خوانده ام از من بشنو حسن گفت
بگو آنچه خواهی گفت پدر پرستی که پدرت قریش را کینه ور کرد و ابنیده
و او را دشمن داشته اند و میگویند که عثمان را او کشته اکنون تو هیچ رغبت
کنی در آنکه وی را از و گذاری و در وی رغبت نکنی تا ما این کار بتو تفویض
کنیم و والی آن گردانیم حضرت امیر المومنین حسن فرمود که ای دشمن خدای
و ای شیطان من در خدای و رسول خدای کافر نشوم پدر پرستی که شیطان
عمل بد ترا آموخته و ترا فریفته و پاک از دین بیرون برده ای پیرو
قاسطان و مارقان همیشه او و پدرش بجنگ بوده و خدای و رسول و مومنان را
دشمن داشته اند و بخدای که او و پدرش مسلمان نشده اند ولیکن از
ترس گردن نهاده اند از ترس و طمع و تو امروز برای او جنگ میکنی
نه از چنین کاری ننگ میداری و نه از گناه احتراز میکنی و بیرون

می آیی تا زنان اهل شام به پسنند لحظه درنگ کن که امید میدارم که خدای
تعالی ترا بخشد انشاء الله پس عبد الله بن عمر بخندید و بنزدیک معاویه شد
و گفت خواستم که حسن بن علی را بفریبم معاویه گفت ان الحسن بن علی
لا یخدع و هو ابن ابیه حسن علی را نتوان فریفت که او پسر علی است
آنگه معاویه جمعی سوار را از اهل شام حمله زد که یکبار غلبه کنید که کار بسختی رسید
پس اهل شام بر اهل عراق حمله بردند و هزار مرد زیاده از سپاه
امیر المؤمنین جدا کردند و از گرد ایشان در آمدند چنانچه باقی لشکر ایشانرا
نمیدیدند چون امیر المؤمنین آن بدید ندا کرد که هیچ مردی هست که دنیا
باخرت فروشد و دنیا باخرت بدهد عبد العزیز بن الحرث الجعفی پیش آمد
بر اسپی سیاه در آهن غرقه که جز چشمهاش هیچ پدید نبود و گفت یا امیر المؤمنین
بفرمای هرچه خواهی پدر و مادرم فدای تو باد بخدای که هیچ خبر نفرمای
مرا الا که آن کنم امیر المؤمنین ویرا گفت یا ابو الحرث حمله بر که خدای
رکن ترا قوی گرداناد تا نزدیک اصحاب خود رسی و سلام من بدیشان
رسان و ایشانرا بگوی که امیر المؤمنین میگوید شما را که خدایرا تکبیر
و تهلیل گویید که اینک با شما رسیدیم پس آن جوان بر اهل شام حمله برد
و نیزه میزد و جنگ میکرد تا که ویرا راه دادند بنزدیک قوم شد
و پیغام بدیشان رسانید ایشان بتسبیح و تکبیر مشغول شدند و امیر المؤمنین
و اصحابش بتکبیر و تهلیل مشغول شدند ایشان از آن طرف حمله بردند
و امیر المؤمنین ازین طرف هزیمت بر اهل شام افتاد و در آن موضع

قریب بهفتصد کس از اهل شام بکشتند و چون شب درآمد هر دو لشکر
از یکدیگر جدا شدند و دیگر روز قیس بن سعد بن عباده بیرون آمد بر
اسپی اشقر سر برهنه پا برهنه بر زمین فرا میکشید و رجزی میگفت و در میدان
جنگ جولان میکرد و مبارز میخواست پس پسر ارطات فهدی پیش
وی آمد و رجزی بگفت و قیس بعد از مبارزت بالشکرگاه خود شد
و عمرو عاص بیرون آمد و هاشم را بمبارزت خود هاشم ابن مرقال بن عتبة بن ابی
وقاص پیش وی آمد و برو حمله کرد و هر یک طعنه زدند و هاشم عمرو را
جراحتی منکر زد و عمرو بازدیک معاویه شد و خون از جراحتش میرفت
و عبد الرحمن بن خالد و ولید بیرون آمد پیش اشتر مالک اشتر پیش وی
آمد و بر وی حمله کرد و ضربتی بزد و خودش بشکافت و شمشیر بسرش
رسید پس عبد الرحمن بن خالد با پیش معاویه شد و گفت زود شکیبلی
و ملامت آغاز کردی و هیچ تو نرسید الا آنکه بگود کان رسید چون
بازی کنند بدرستی که تو جنگ میکنی از برای خلیفه که وی را مظلوم کشته اند
صبر کن که خدای با صابرانست عبد الرحمن گفت پس تو چرا جنگ نمیروی
معاویه گفت بخدای که من بیرون روم آنگه سوار شد و در پیش اصحاب خود
بایستاد و سعید بن قیس الهمدانی پیش وی آمد و برو حمله کرد و نیزه برو
راست کرد معاویه عنان برتافت و با لشکرگاه خود گریخت مالک اشتر
بیرون آمد و در میان میدان جولان کرده مبارز خواست عبد الله عمر بن خطاب
پیش وی آمد و او را نمی شناخت و گفت تو کیستی ای سوار که من مبارزت

بجنگم الا با کفو خود گفت منم مالک ابن الحرث الاشتر عبدالله ساعتی خاموش
شد آنگه گفت ای عم بخدای که اگر دانستمی که تویی هرگز بمبارزت تو
نیامدی اکنون اگر دستوری دهی بازگردم و این رخصت نعمتی تمام بود از تو
گفت لفرا ز عار نمی ترسی که بازگردی از پیش مردی از یمن و تو جوان
قریشی گفت بخدای که از عار نمی ترسم که از پیش تو بازگردم گفت
بازگرد و دیگر بجنگ بیرون میا الا بمبارزت کسی که او را شناسی
پس عبدالله عمر پیش معاویه شد گفت چه کردی یا ابن معاویه گفت پسر
که از چنگال شیر پیاده اشتر نخعی بیرون جستم معاویه گفت او نیست
الا چون تویی و خود میدانی که من بجنگ سعید قیس همدانی شدم و او
نظیر اشتر است در شجاعت ابن عمر گفت راست گفتی ای معاویه
پیش سعید بن قیس شدی ولیکن نه ایستادی و اگر توقف میکردی
نجات نمی یافتی معاویه گفت بخدای که اگر بمبارزت صاحب تو علی ابن
ابی طالب شدی از و بد دلی نمودی ایشان درین بودند که حضرت
شاهسوار میدان لافتی بیرون آمده در میان هر دو صف بایستاد
و گفت ای پسر هند پیش تو آمدم و از تو میخواهم که این خونها از ریختن
نگاه داری و بمبارزت من بیرون آیی تا هر که غالب آید کار و یرا بود
معاویه خاموش باند و هیچ نگفت عبدالله عمر گفت اکنون پیش علی رو
اگر راست گفتی آنچه دعوی کردی معاویه هیچ جواب نداد و حضرت
امیر المومنین علیه السلام در میدان جولان کرد و بر میمنه لشکر معاویه زد و میمنه را

از جای ببرد و بر میسره حمله کرده آنرا درهم شکست و جماعتی از شامیان بکشت
آنکه باجای خود شدند و عبدالله عمر در روی معاویه نگریست رویش متغیر شده بود
و رنگ خاک گرفته معاویه عمرو عاص را گفت نمی شنوی که پسر عمت
چه گفت عمرو گفت راست میگوید نیکو نباشد که بجنگ علی ابن ابی طالب
نشوی که ترا بمبارزت میخواند معاویه گفت گویا در خلافت من طمع کرده
که مرا بمبارزت علی میفرستی گفت در خلافت تو طمع نکردم و اگر در آن
طمع کنم اهل آن هستم ولیکن میدانم که نیکو نباشد که پسر عم تو ترا بمبارزت خواند
و تو بیرون نشوی پس معاویه از سخن عمرو بکار رید و بیتی چند بگفت
در آن معنی گفت که پادشاهان را بمبارزت چکار و حضرت امیرالمومنین علی
در میدان جنگ بایستاده و بمبارز خواست عمرو عاص بیرون آمد و چون
حضرت امیرالمومنین تغییر لباس خود کرده بود عمرو آنحضرت را نشناخت
حضرت امیر پاره اسب فرا راند تا او را از میان صفهای اهل شام بیرون آورد
و حضرت امیر رجزی آغاز کرد چون آواز بشنید برگردید و عنان
اسب برگردانیده آغاز گریختن کرد حضرت امیرالمومنین از عقب او در رسید
و نیزه بزد و در دامن زرهش افتاد و ویرا نگونسار از اسب درافکند
پس عمرو بستان افتاده پایها بر داشت و عورت او برهنه شد حضرت
امیرالمومنین روی مبارک بگردانید و معاویه میخندید عمرو گفت چرا میخندی
گفت بر عورت برهنه کردن تو میخندم و تو دانستی که حضرت امیر
در عورت ننگرد بدین حیله خود را خلاص ساختی عمرو گفت آنچه بمن رسید

تو رسید فرزندان ترا یتیم کردی و مال ترا بغارت دادی معاویه گفت
این کار رسوایی و بد دلی بار آورد و بخدای که اگر از رای شناختی نزدیک
وی نشدی عمرو گفت او پسر عم منست و بدرستی که عفو کرد و احسان
نمود هیچ میدانی که حضرت رسول او را گفت اَنا وانتَ یا علی
مِن طینةٍ واحدةٍ الی آدم معاویه گفت بلی چنین است ولیکن چون
پسر عم تو باشد که پدر او سیدیست در میان بنی هاشم و پدر تو آنست
که میدانی عمرو گفت ای معاویه اگر آنستی که من دین خود را بتو فروخته ام
تو با من این سخن و امثال این سخن نگفتی و چون شب شد از یکدیگر جدا شدند
و روز دیگر امیر المومنین خطبه ادا فرمود و گفت بدرستی که خدای عز و جل
شما را دلالت کرد بر تجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند و ثواب
آمرزش گرداند و مسکنهای خوش در جنات عدن و خشنودی خدای بزرگوار
ترست و شما را خبر باز داده است بدانچه وزان بر شما واجبست فرمود
اِنَّ اللهَ یُحِبُّ الَّذینَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِهِ کَاَنَّهُم بُنیانٌ مَرصوص
پس صفهای خود محکم و استوار کنید همچنانکه بنای مرصوص بود و مرد زره دار را
فرا پیش کنید و بی زره را فرا پس دارید و دندانها بر هم افشارید
تا شمشیرها که بر سر آید باز جهد و دل کمتر طپد و رایت بجنبانید و از
مرکز فراتر مبرید و آنرا جز بدست شجاعانی که حمیت کار بندند مدهید
و حریم حمایت خود نگاه دارید و بر سختی و شدت صبور باشید که چنین
کس رایت نگاه دارد و حفیظ و حمیت و امن کیری بود و حذر کنید از آنکه

از جنگ گریزید و خود را در معرض خشم خدای مدارید که مرجع شما با اوست
و حق تعالی میفرماید که شما را اگر کشتن سود ندارد و اگر بگریزید از شمشیرهای
آن جهان سلامتی نیابید پس استعانت خواهید بصدق و صبر که از پس
صبر نصرت فرود آید آنگه مالک اشتر بر خاست و گفت ای مردمان
بدرستی که ما بحمد و نعمت و فضل خدای امید میداریم از جنگ کردن با
این جماعت ثوابی نیکو و ایمنی از عقاب و با ماست پسر عم پیغمبر ما
علی ابن ابی طالب و او شمشیری از شمشیرهای خدای و با رسول نماز
کرد و هیچکس با رسول نماز کردن بر وی سبقت نگرفت فقیه است و در دین خدای
و عالم است و عادل است و عقل اصیل و صبر جمیل و حلم عظیم و عفاف قدیم
دارد پس از خدای بترسید و بر شما باد بصبر کردن و صدق ورزیدن
و بحمد الله که شما بر حقیقت آنگه اشعث بن قیس گفت ایها الناس بدرستی که
خدای تعالی ما را خاص گردانیده بنعمتی که شکر آن نتوانیم کرد و هیچکس قدر
آن نتواند و نداند بدرستی که اصحاب محمد با ما اند و در میان ماست
از اهل بدر و عقبه و بخدای که اگر لشکرکش ما حبشی بریده بینی بودی ما بر خویش
واجب کردی که او را سمیع و مطیع بودی چون با ما بود اصحاب پیغمبر دیار
نکیف که با ماست پسر عم پیغمبر ما و برادر و وصیش و وارث علمش و هادی
امتش و در حکمتش و شهر علمش و داعی با شریعتش و قایم بحقش بدرستی
که صدقه داد و نماز کرد در حال خوردی و در خدمت حضرت رسول جهاد
کرد در حال بزرگی و معاویه طلیق است و پسر طلیق و از بند اسیری رها شده

قومی جافی که کوران را فریفته اند و ایشان را باتش دوزخ برده و عار بر ایشان
میراث گذاشته و خدای تعالی دمار از ایشان برآورد پس بر شما باد
ای بندگان خدای بصبر کردن و بحزم و هشیار بودن که خدای با صابران
باشد و هر یک از بهتران اصحاب علی فصلی بگفتند آنکه مبارزان بجنگ
بیرون شدند کعب بن جعیل تغلبی شاعر معاویه بیرون آمد و نجاشی
شاعر امیر المومنین را بمبارزت خواند نجاشی بر وی حمله کرد و وی را طعنه زد
که همیشه از آن طعنه ضعیف و نحیف بود آنکه نجاشی با نعام خود شد آنکه دو غلام
از انصار حمله بردند و جنگ میکردند تا نزدیک سراپرده معاویه شدند
و جنگ میکردند تا شهید شدند آنکه عبد الله بن جعفر ذو الجناحین بانگ بر آورد
و قریب هزار مرد بر وی جمع آمدند با ایشان حمله برد تا خویشتن را در میان
اهل شام انداختند و لشکر را ثردی میرفتند تا جنگ سخت کردند و از روز
از لشکر معاویه مردم بسیار کشته شدند آنکه خالد عمر و السدوسی بانگ بر آورد
و او از سواران اصحاب امیر المومنین بود باواز بلند ندا در داد که کیست
که بیعت میکند بر مرگ کیست که امروز خود را بخدای میفروشد پس آن روز
زیاده از نه هزار مرد وی را بیعت کردند و فرا پیش شدند و نیام شمشیرها
بشکستند و جنگی کردند که کسی مثل آن ندیده بود تا بسراپرده معاویه رسیدند
و در خیمه معاویه افتاده هر چه دیدند از مال و منال برگرفتند معاویه کس بخالد
فرستاد که هر گاه که من ظفر یابم امیری خراسان بتو دهم خالد را
در خراسان طمع افتاد و از جنگ معاویه باز ایستاد اصحابش از نه ایستادند

بلکه جنگی سخت کردند اما چون دیگر روز بامداد شد لشکر را تعبیه کردند
امیر المؤمنین فرمود که چشم فرا بندید و آواز پوشیده دارید و سخن اندک
گوئید و دل خوش کنید بر جدله و مقاتله و موافقه و مسابقه و معانقه
و مکایده و ثابت باشید و از خدای بترسید تا فلاح یابید آنگه امیر المؤمنین
هاشم بن عتبه مرقال را بخواند و گفت علم خود را فراپیش بر. فراپیش
شد نزدیک اهل حمص و جنگی سخت کرد تا که بر ایشان غلبه کرد آنگه هر دو
لشکر روی بیکدیگر نهادند و عمرو عاص با قبیله عک فراپیش آمد و مالک
اشتر با قریب پانصد مرد از سواران مذحج بیرون آمد و اشتر چشم بر عمرو
داشت و میخواست که ویرا دریابد که ناگاه عمرو در پیش اصحاب خود آمد
مالک با سواران مذحج بر عمرو و اصحابش حمله بردند چنانکه ایشان به اردوی
معاویه درتاختند و زیاده از هشتاد مرد از ایشان بکشتند و دیگران را
جراحت رسیده به نیم جانی بگریختند و عمرو را جراحتی منکر رسید و معاویه سخت
مدهوش شده و دیگر روز جمعی سواران از نزدیک معاویه بیرون آمده بودند
قیس بن سعد پنداشت که معاویه در میان ایشانست بر ایشان حمله کرده
خود را در میان ایشان افکند و شمشیری بر سر مردی زد و پنداشت که او
معاویه است نبود و همچنین دو سه تن دیگر را بکشت و مردمان
همه از پیش وی بگریختند معاویه آواز داد که ای اهل شام وای بر شما
چون این مرد را در جنگ ببینید از وی پرهیز کنید و خود را از وی نگاه دارید
که او شیر ژیانست و قیس بن سعد با موضع خود شد و مردی از اصحاب معاویه

معاویه بیرون آمد مخارق عبد الرحمن نام و سواری قوی بود در میان هر دو لشکر
بایستاد و مبارز خواست مردی از سپاه عراق بیرون آمد شامی
او را بکشت و از اسب فرود آمد و سرش ببرید و رویش بر خاک مالید
و عورتش برهنه کرد مردمان از وی تحاشی بوده و از ترس پیش وی نمیرفتند
امیر المؤمنین بیرون آمد شامی آنحضرت را نمی‌شناخت حمله کرد امیر المؤمنین
ضربتی بزد و یک نیمه تنش بینداخت آنگه فرود آمد و سرش ببرید
و رویش سوی آسمان کرد و دیگر بار مبارز خواست تا هشت کس را
بکشت شامیان بترسیدند و دیگر پیش حضرت امیر المؤمنین نیامدند
معاویه غلامی داشت حرب نام سواری مردانه و تمام بود و پس خشم در وی بدید
معاویه علیه اللعنه او را گفت که پیش این سوار شو و کار او را کفایت کن
که چندین کس از اصحاب من بکشت حرب گفت بخدای که من سواری
می بینم که اگر همه لشکر تو پیش وی شوند همه را نیست گرداند اگر خواهی
بجنگ وی شوم و دانم که مرا بکشد و اگر خواهی مرا از برای غیر وی بگذار
معاویه گفت من کشتن ترا نمیخواهم باش تا دیگری برود و حضرت
غالب کل غالب مبارز میخواست و هیچکس را زهره آن نبود که پیش وی شود
پس مغفر از سر برگرفت و گفت منم ابو الحسن و با میان لشکر خود شد
پس حرب معاویه را گفت نه ترا گفتم که هیبت و فر و شجاعت و مردی
و مردانگی ازین سواری بینم و امیر المؤمنین با جای خود آمد سواری از
سپاه شام بیرون آمد نام وی کریب بن الصباح و مبارز خواست مبارزی آمد

تا چهل مرد را بکشت و برزبر یکدیگرشان انداخت پس حضرت امیر المومنین

بیرون آمد و ویرا پرسید که تو کیستی گفت کریب ابن الصباح امیر المومنین

گفت ویلک یا کریب ترا بخدای میخوانم از خدای بترس تو و ترا

دعوت میکنم با کتاب خدای و سنت پیغمبرش کریب گفت تو کیستی

گفت منم علی ابن ابی طالب از خدای بترس که ترا مردی شجاع می بینم

با ترا بود آنچه بر ما بود کریب گفت امثال این سخن بسیار شنیده ام

نزدیک من آی ای علی گفت ویحک یا کریب نباشد که ترا معاویه بدوزخ

بپسند به شمشیر اشارت میکرد که بنزدیک من آی امیر المومنین فرا

پیش شد و هر دو شمشیر بزدند حضرت شاه ولایت پناه شمشیر بزد و آن

ملعون افتاده را بیک ضربت هلاک کرد و بایستاد و مبارز خواست

تا چهل مبارز از شجاعان و مبارزان شام را بکشت آنکه فرود آمد و

فراهم انداخت و این آیت میخواند که الشهر الحرام بالشهر الحرام والحرمات

قصاص تا آنجا که مع المتقین آنکه آواز داد که یا معاویه بمبارزت

من بیرون آی و عرب را پیش ازین در فتنه مفکن معاویه گفت

مرا بمبارزت تو هیچ حاجت نیست و چهل کس مرا از شجاع اهل شام

بکشتی ترا بس بود پس مردی از اصحاب معاویه عروه داود دمشقی

نام آواز داد که یا ابن ابی طالب اگر معاویه بمبارزت تو کراهت

میدارد بیا بمبارزت من ای امیر المومنین بیرون خواست شد

اصحابش گفتند با این سگ را برای تو کفایت کنیم که ویرا آن خطر نباشد

که تو پیش وی شوی امیر المؤمنین گفت پیش وی نشود کسی خرمین
آنکه امیر المؤمنین بر و حمله کرد عروه ضربتی بزد کارگر نیامد امیر المؤمنین ضربتی
بزد و یک دست او را بینداخت و گفت اکنون برو یا عروه و قوم خود را
خبر ده بدانچه دیدی و بدان خدای که محمد را بهدی و دین حق فرستاد
که تو آتش دوزخ معاینه دیدی و بدانچه کردی پشیمان شدی و اهل
شام یکدیگر را می گفتند خدای تعالی زندگی و عیش ما را زشت کرداند بعد از
هلاک عروه داود و دیگر روز مهر قوم اصحاب خود را گفتند که متکفل شوید
و در میمنه لشکر امیر المؤمنین آن روز مدحج بود و در میسره نبو وایل و از ربیعه
و در قلب مضر و معاویه علیه اللعنه غلامی داشت حرب نام وی را گفت
ترا مردی مبارز و مردانه می بینم اکنون در پیش من حمله کن بر علی اگر مرا
فرستد و گر دانی آزاد باشی پس حرب حمله کرد و قنبر غلام شاه و لایت پناه
بر و حمله کرد و نیزه بزد و او را بکشت معاویه از آن سخن غمناک شد
پس ابن ارطات وی را گفت چرا اندوهگین و دلتنگ می بینم خود را تسلی ده
بر حرب و غیر حرب و شجاعت صبر کار فرمای که تو کاتب پیغمبری و عامل
عمر و ولی و خلیفه عثمانی معاویه گفت راست گفتی ای بسر و لیکن علی
بر من غالب می شود بچند خصلت قرابتی که دارد با رسول و قدمت و سابقه
در اسلام و شجاعت و مردانگی عمرو عاص گفت که اگر تو در بیهاء نگری او را
فضیلتها ست که بر نتوان شمرد پدرش سپید و مهتر سپید است در میان بنی
هاشم و اوست فقیه اسلام و عالم روزگار و مهاجر و انصار او را مسلم دارند

با او رامبیعت کنند ولیکن بوی قتال کنیم تا وی را خوار باز گردانیم یا
خود بمیریم چون معاویه این بشنید قوی شد و بر جنگ دلیر گشت
آنگه قیس بن سعد عباده رضی الله عنه در پیش امیر المومنین برخاست و گفت نباید
ترا از گفتار پسر هند جگر خوار و اصحاب وی هولی در دل آید که بخدای
که اگر ما همه را بکشند تا که از ما یکی نماند دانیم که ما بر بصیرت و یقینیم
در کار خود و تو از قول پسر ارطات مبالات مکن خدای آن لعین را
لعنت کناد و باتش دوزخ رساناد پس امیر المومنین برو و بر اصحابش
از اهل انصار ثنا گفت آنگه قیس بانگ بر انصار زد و با ایشان بر اهل
شام حمله کردند و جنگی سخت کردند و جمعی را بکشتند و باز گردیدند
معاویه عبد الله عمر خطاب را گفت یا بن اخ امروز نوبت تست چه باشد
اگر کاری کنی که بدان اهل شام خوشحال شوند پس عبد الله بن عمر بیرون آمد
زره پوشیده و عمامه سرخ در سر بسته و شمشیر پدرش حمایل کرده و در میان
دو جمع بایستاد و مبارز خواست محمد حنفیه خواست که بیرون شود
امیر المومنین نخواست که بیرون شود و فرمود که جای نگهدار گفت
یا امیر بخدای که اگر پدر وی مرا بمبارزت خواندی بیرون شدمی عبد الله
بر میسره لشکر امیر المومنین حمله کرد و ربیعه بن قیس از زیر میسره بود
پیش وی باز آمد و نیزه برتهیگاه عبد الله زد و او را بکشت و بیفکند
ابن اعثم گفت در کشنده وی خلاف کرده اند قومی گفته اند که حریث
بن خالد او را کشت و گفته اند هانی بن عروه الیمنی و درست آنست که

عبدالله بن سوار العبدی وی را کشت و چون عبدالله را بکشتند معاویه علیه اللعنه
گفت تا هشتاد علم فرا پیش بردند هر علمی در دست رئیسی از
لشکرش و در پس هر علمی لشکری عظیم امیرالمومنین بانگ بر سپاه زد
عمار یاسر با جماعتی از مهتران سپاه پیش رفتند و خلق بسیار از سپاه حضرت صلی الله علیه
امیرالمومنین حمله کردند و لشکر در هم افتادند و شمشیر میزدند تا شمشیرها
پاره گشت و همچون داس درو شد و نیزه میزدند تا نیزها شکسته شد آنکه
بر زانو نشستند و دست فراروی های یکدیگر داشتند آنکه دست
بگردن یکدیگر در آوردند و بدندان یکدیگر را بکندند و بعد از آن از
هم جدا شده بسنگ بر یکدیگر انداختند آنکه از هم باز شدند و از هر دو جماعت
قدر هزار مرد کشته شدند و گرد و غباری عظیم از میان بر آمد عمرو عاص
گفت در میان گرد کیست گفتند پسرانت عبدالله و محمد عمرو بانگ بر غلامان
زد که فرا پیش روید معاویه گفت بر پسران تو هیچ باک نیست صف را
نگذار عمرو گفت من ایشانرا زاده ام نه تو پس اشتر با اهل کوفه حمله کرد و عبدالله
عباس با اهل بصره و امیرالمومنین با اهل حجاز و اهل شام را هیچ صف نماند
الا که شکسته شد و از هم گسیخت و از اهل شام کسی نماند الا که متفرق شد
و امیرالمومنین با رایات ربیعه پیوسته با ایشان بایستاد و اصحاب وی را
میجستند و نمی یافتند و اشتر می آمد جراحت رسیده و از غایت
تشنگی زبان از دهن بیرون آمده چون امیرالمومنین را دید تکبیر گفت
آنکه گفت یا امیرالمومنین تا این ساعت دست ما را بود الحمد لله اکنون جای خود

که مردم آنجا تر ا میطلبند و امام حسن و امام حسین و عبدالله بن جعفر و محمد بن حنفیه
و محمد ابا بکر و غیر ایشان می آمدند شمشیرها بخون خضاب کرده تا که
پیش امیر المومنین آمدند و کعب احبار پیش معاویه آمد از حصن معاویه
او را بنواخت و تشریف داد و چون شب در آمد هر دو لشکر باجای
خود شدند و دیگر روز بامداد هر دو لشکر را تعبیه کردند مردی از
اهل عراق بیرون آمد بر اسبی کمیت و راز دنبال انشسته و سلاح تمام پوشیده
که جز چشم مرکب و راکب پیدا نبود و رمحی در دست بر سر اسبهای اصحاب
امیر المومنین میزد که صفها راست کنید چون صفها راست شد و علمها بر افراشتند
روی فرا ایشان کرد و پشت فرا اهل شام و خدای را حمد و ثنا گفت
و بر پیغمبر درود فرستاد آنگه گفت ای بندگان خدای خدای را حمد و ثنا
گویید بر آنکه در میان شماست پسر عم پیغمبر شما و وصیش و دوستترین خلقان
بدو و قدیم ترین ایشان بهجرت داول ایشان با یمان و شمشیر خدای که
و برابر دشمنان خود مسلط کردانیده اکنون بنگرید که چون تنور آتش
حرب گرم شود و جنک بر انگیخته گردد و شمشیرها شکسته و رخنه کردد شجاعان
در میدان جولان کردن گیرند باید که از شما هیچ آواز نشنوم آنکه بر
اهل شام حمله کردند جنک میکردند تا رمحش شکسته شد آنگه باز گردیدند چون
بنگریستند مالک اشتر بود رحمه الله آنکه مردی از اهل شام بیرون آمد
و در میان هر دو صف بایستاد و باواز بلند ندا در داد که یا ابو الحسن
میخواهم که با تو سخنی گویم امیر المومنین بیرون آمد و نزدیک وی شد

شامی گفت یا ابو الحسن ترا فضل و قدمست در اسلام و هجرت و سابقه و اخوت
و قرابت برسول که هیچ کس با تو در آن برابری تواند کرد و بدرجه تو نزدیک
تواند شد اکنون هیچ رغبت کنی در کاری که بر تو عرضه کنم که بدان خون این امت
ریخته نشود و این حربها باز پس افتد امیر المومنین علیه السلام گفت آن چیست
شامی گفت آنکه تو با عراق شوی و ما با شام شویم و تو ما را با شام گذاری و ما
ترا بعراق امیر المومنین فرمود که آنچه تو میگویی بنصیحت و شفقت میگویی
ولیکن من درین کار بسیار اندیشه کردم و درین فکر بسیار بیخوابی بردم
و تاملها کردم هیچ طریقی نیافتم الا جنگ کردن یا کافر شدن ای شامی
بدرستی که خدای تعالی از اولیای خود نپسندد که خدا را نافرمانی کنند در
زمینش و جنگ کردن آسان تر یافتم از بار غلها کشیدن در دوزخ شامی گفت
انا لله و انا الیه راجعون و باز گردید آنکه دیگر روز مردمان روی
بیکدیگر و شمشیر و نیزه و تیر جنگ کردند چنان هول آوازهای آن
در دل عظیم تر بود و از هول صاعقها عمار یاسر روی سوی آسمان کرد و گفت خدایا
اگر دانستمی که رضای تو در آنست که خود را در فرات اندازم خود را در
فرات غرق کردمی و اگر دانستمی که رضای تو در آنست که بر سر شمشیر تکیه
کنم تا از پشتم بیرون آید چنان کردمی خدایا من هیچ کار نمیدانم
برضای تو نزدیکتر از جهاد این قوم آنکه روی فرا مردمان کرد و گفت
ای مردمان بدرستی که این رایتها که با معاویه می بینید ما با رسول
خدای سه بار با آن جنگ کرده ایم و این چهارم بارست بخدای که این علمها

این بار بهتر نیست از آن بارهای دیگر و بدرستی که من امروز کشته خواهم شد
چون مرا بکشند سلاح از من باز مکنید و مرا در جامه من کفن کنید و خون
من را بآب مشویید و بر من نماز گزارید و در گورم دفن کنید و بپروردگار
خود گذارید و بدرستی که با صاحب شما مخاصمت است و نیک مردان خصومت
نکنند فلاح یابد مردان وی فلاح یابند آنگه گفت ای مردمان هیچ کس
هست که شبانگاه با نزدیک خدای رود و بهشت بطلبد و در زیر پای به
سیوف تا او با دوستان رسیم که محمد و گروه ویند هل من رایح الی الله
یطلب الجنة آنگه فرا پیش خصمان شد و این رجز بگفت
نحن ضربناکم علی تنزیله فالیوم نضربکم علی تأویله ضربا یزیل الهام عن مقیله
ویذهل الخلیل عن خلیله او یرجع الحق الی سبیله و بیاران حمله میکردند و
میگفت ای اهل شام بخدای که اگر ما را بهزیمت برید تا که بنخلستانهای هجر
رسانید دانیم که ما بر حقیم و شما بر باطل پس اصحاب معاویه گرد وی در گرفتند
و ابن جون السکونی نیزه بر پهلوی وی زد عمار باز گردید و با نزدیک اصحاب خود شد
و تشنگی آب خواست غلامی داشت راشد نام پارۀ شیر بیاورد و گفت یا ابا الیقظان این
این شیر بیاشام بدل آب چون عمار بدید تکبیر بگفت و گفت دوست من رسول خدا
مرا خبر داده که آخر زاد من در دنیا شربتی شیر بود آنگه با ایشان میدار جراحتش بر دل آمد
پس عمار بستان باز افتاد دو کلمه شهادت بگفت و جان بحق تسلیم کرد پس عمرو بن العاص
معاویه را گفت عمار یاسر را بکشتند معاویه گفت عمار را کشته باشند اکنون چه بود گفت
نشنیدۀ که رسول خدای عمار را گفت ترا بکشند جماعت باغیان معاویه گفت بدرستی که

وبر انکس کشت که کمکش اورد پس عبد الله بن عمرو عاص کفت پس قضیه حمزه را در روز
احد پیغمبر کشته باشد و وحشی وبر انکشته باشد معاویه عمرو را کفت این سخن را از پیش ما
دور کن که وبر او شوریده کرفته بمنند اندکه چه میکوید پس امیر المومنین بیامد و بر سر
عمار بایستاد و وی در خون کردیده بود کفت انا لله وانا الیه راجعون هر که
هرکه وبرا از کشتن عمار مصیبتی نباشد او را از اسلام هیچ بهره نبوده باشد
رحمت کند خدای بر عمار یاسر آن روز که وبرا کشتند رحمت کند خدای بر عمار یاسر
ان روز دیگر که وبرا بعث کنند رحمت خدای بر عمار یاسر آن روز که وبرا سوال کنند بخدای
که عمار یاسر را دیدم از اصحاب رسول سه کس را یاد نمی کردند الا که او چهارم ایشان بود و چهار
کس را یاد نکردند الا که او پنجم ایشان بود بدرستی که عمار را بهشت واجب شد در شیر انکه موطنی
و دو و سه پس کوارنده باد وبرا بهشت و بدرستی که وبرا کشتند و او با حق بود و حق با وی
بود و بدرستی که حق میکردد با وی انجا که وی میکردد پس کشنده عمار و برنده سلاح و ابتش و
دشنام دهنده وبرا همه در دوزخ باشند انکه علی فرا پیش شد و با جمله اصحاب بر وی نماز کردند و دفن کردند

الفصل الثلاثون فی ذکر واقعة الجیب و صفة لیلة الهریر و وقایع التی ظهرت فیها

دیکر روز چون افتاب بر امد و از وی پنجشنبه علی زره از رسول خدا درخواست و در پوشید و شمشیر
رسول خدا قلاده کرد و عمامه رسول در بست و بر اسب رسول بر نشست و میکفت ایها الناس
و میکفت ایها الناس هر که امروز نفس خود را بخدا بخشد سود کند که این روزیست که پس از روزها بود
و بخدای که اکر نه ان بودی که حدود معطل شود و حقوق باطل کردد و ظالمان ظاهر شوند و کلمه
راست شود ما با سحور حرکت امدن بر ایشان و خویشتن عیشی اختیار نکردمی الا ان که خطاب النساء الحنا و خطاب
الرجال الدماء بدرستی که خضاب زنان حنا بود و خضاب مردان خون و صبر بهتر بن عاقبند

عاقبت کار ماست بدرستی که این کینه‌های روز بدر و احد است و عقدهای
جاهلی که معاویه بدان برخاسته تا کینه‌های بنی عبدالشمس دریابد فقاتلوا
ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون پس با پیشوایان کفر قتال
کنید که ایشان را نه عهدیست و نه ایمان تا مگر باز ایستند از آن پس مهاجر
و انصار گفتند یا امیرالمؤمنین بدرستی که ما اکنون که جنگ میکردیم بر بصیرت
بودیم و چون عمار را بکشتند یقین ما زیادت شد فرا پیش شو که
همه در رکاب تو ایم امیرالمؤمنین فرا پیش شد با ده هزار مرد تمام سلاح
بارزه و مرگ طلب میداشتند شمشیرها بر دوش باز نهاده که جز چشمهاشان
پیدا نبود و امیرالمؤمنین علی علیه السلام در پیش ایشان میشد و میگفت
و دبوا دبیب النمل لا تفوتوا واصبحوا فی حربکم و بیتوا
و اشتر در پیش وی میرفت و رجز میگفت و امیرالمؤمنین با آن ده هزار
مرد یکبار حمله کرد پس اهل شام را هیچ صف نماند الا که بشکست و پراکنده شد
و مردمان همچون آتش فرو مردند و سمهای اسبان بخون مردان سرخ شد
معاویه علیه اللعنه بعمرو عاص نگریست و گفت امروز روز صبر است و فردا
روز روز فخر عمرو گفت راست گفتی ولیکن مرگ حقست و حیات باطل
و اگر علی علیه السلام با اصحابش یک حمله دیگر آورند هلاک کلی بود و اشتر پسر عمان خود را
تحریض میکرد آنکه حمله میکرد و قبایل مذحج با وی حمله کردند و اهل شام از
مبارزت ایشان تحیر ماندند و اشتر آن روز بر اسپی ادهم دراز دنبال نشسته
بود و شمشیری یمانی در دست چون آن را فرو آوردی پنداشتی که زبانه

آتش اسپ و چون بر داشتی خشم از شعاع آن چیره گشتی و وی فرا پیش
می شد و شمشیر میزد و قصد هیچ قوم نکردی الا که ایشانرا از پیش بر دی
حمله میکرد و شمشیر میزد تا که رمحش بشکست پس مردی از اصحاب علی علیه السلام گفت
خدا یار این مرد باد اگر وی راستی بودی ولیکن ظن من چنانست که وی
این جنگ برای ریا میکند و بدان ثواب خدای نمی طلبد این سخن بسمع اشتر
رسید و ازان در خشم شد و پنهان گفت و آن مرد از انچه گفت پشیمان شد
وقت نماز در گذشت و جنگ همچنان قایم بود امیر المومنین انصار را
آواز داد که بدر پستی که از جنگ گریختن درچنین روزی ارتداد از حق
و رغبت گردانیدن از اسلام بود نشنیدید که خدای تعالی میگوید که
ولنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین ولنبلوا اخبارکم
اکنون منتظر خیری باشید اگر بهشت میخواهید پس اول کسی فرا پیش شد
ابو الهیثم التیهان بود رجزی میگفت و جنگ میکرد تا کشته شد خزیمه
بن ثابت ذو الشهادتین فرا پیش شد و جنگ میکرد تا کشته شد خالد و مخلده
پسران ابی خالد انصاری فرا پیش شدند و هر یک رجزی میگفتند و جنگ
میکردند تا کشته شدند مالک اشتر بگریست امیر المومنین فرمود که چرا میگری
خدای چشم ترا نگریاناد گفت یا امیر المومنین از ان میگریم که برادران مومنان را
در پیش تو شهادت نصیب می شود و مرا شهادت نصیب نمیشود امیر المومنین
فرمود که بشارت باد ترا یا مالک بهمه خیر و نیکی و اصحاب امیر المومنین
جمعی را از اصحاب معاویه علیه اللعنه دیدند بر سر بالایی استاده بر ایشان حمله کردند

وخود را درمیان ایشان افکندند و شمشیر میزدند تا ایشان را از آن بالا بزیر کردند
و جماعتی را از ایشان بکشتند و سواران پیاده شدند و بزانو درآمدند و شمشیرها
برکشیدند و برهم کوفتند و گرد و بر انگیخته را ایشان نگونسار کردند و علمها
بیندا ختند و آفتاب فرو شد و وقتهای نماز درگذشت و هیچکس از مرد
لشکر و از وی نماز نگذارد و نماز ایشان جز تکبیر و اشارت نبود و بسوی قبله
و شب درآمد و جنگ سخت شد و این شب لیلة الهریر بود و هریر آن گویند
که ایشان چون شیران روی بیکدیگر خراشیدند و بدندان یکدیگر را می کندند
و امیر المومنین هر ساعت روی سوی آسمان میکرد و میگفت اللهم نقلت
الاقدام و الیک افضت القلوب و رفعت الایدی و مدت الاعناق
و طلبت الحوایج و شخصت الابصار اللهم افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت
خیر الفاتحین و حمله میکرد در تاریکی شب و مردمان بر آنحضرت حمله میکردند
و هر بار که بدست خود یک شامی را بکشتی تکبیر گفتی تا که پانصد و سی تکبیر از وی
شنیدند و چون شمشیر از بالا در آوردی مرد را فرود آوردی و چون بر میان
زدی بکشتی و بدو نیم کردی و مشایخ اهل شام در آن کرد آب جنگ فریاد
بر آوردند و جنگ میکردند تا صبح و در آن شب از هر دو لشکر سی و شش هزار
مرد کشته شده بود و از بزرگان و بهتران عرب هیچکس نبود که از خصم فرود
بد دلی میکرد و باز پس می ایستاد تا آفتاب برآمد و آواز و زاد نیز بود معاویه
عمرو عاص را گفت و یک گوآن حیلها که بدان معروف بودی عمرو گفت
چه میخواهی گفت آن میخواهم که این جنگها را تسکین دهی و آتش آن فرو نشانی

که اهل شام هلاک شدند و من میدانم که اگر این جنگ امروز بردارد از اهل شام
یکی نماند که سلاحی برگیرد عمرو گفت اگر آن میخواهی بفرمای تا مصحفها بر سر نیزها
کنند و ایشان را بدان مصحفها دعوت کن که چون چنان کنی یک مرد با تو
جنگ نکند اینست آن کیدها و حیلهای من که همیشه از برای تو ذخیرها میداشتم
پس تعجیل مصحفها بر سر نیزها کن چون اهل شام آن بشنیدند گفتند این
حیلتی است که هیچکس بدان سبقت نگرفته پس مصحفها بر سر نیزها کردند و فریاد
برآوردند که یا علی از خدای بترس پس اینک کتاب خدای میان ما و میان شما
چون این بکردند اشعث بن قیس پیش امیرالمومنین دوید و گفت یا مولا
قوم را اجابت کن با خدای تعالی و الا هیچ مرد یمانی تیری نه اندازد امیرالمومنین
فرمود که ایشان مصحفها بر نداشتند الا از برای حیله و تزویر اشعث گفت
بخدای که هرگز ما آن را ابا نکنیم و باز نزنیم مرا دستوری ده تا بنزدیک معاویه
شوم و از وی بپرسم تا این مصحفها چرا برداشتند امیرالمومنین فرمود که
آن بتو تعلق دارد اگر خواهی برو اشعث بنزدیک معاویه شد و گفت ای
معاویه چرا این مصحفها بر سر نیزها کردید گفت از برای آنکه ما و شما بر آن اتفاق
کنیم اشعث بنزدیک امیرالمومنین آمد و آنحضرت را خبر داد و مردی از
اهل شام بیرون آمد بر اسبی ابلق نشسته و مصحفی در دست باز گشاده و در میان
در میان هر دو صف بایستاد و میگفت اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِینَ اُوتُوا نَصِیبًا
مِنَ الْکِتَابِ یُدْعَوْنَ اِلَی کِتَابِ اللهِ لِیَحْکُمَ بَیْنَهُمْ ثُمَّ یَتَوَلَّی فَرِیقٌ
مِنْهُمْ وَهُمْ مُعْرِضُونَ اضطراب و اختلاف در لشکر امیرالمومنین افتاد

ومیگفتند این حربها ما را نیست کردانید و مردان اندک شدند و قومی گفتند
بلکه قتال کنیم امروز چنانکه دی روز قتال کردیم اگرچه از ما جز اندکی نمانده
آورده اند که چون مصحفها بر سر نیزها کردند قدر بیست هزار مرد برجستند
همه در آهن غرق شده شمشیرها بر دوشها باز نهاده و پیشانیها از اثر
سجود سیاه شده و با ایشان جماعتی از قرا که بعد از آن خوارج شدند
و پیش حضرت امیر المؤمنین آمدند یکی از ایشان گفت یا علی تو میدانی که ما عثمان را
بکشتیم آنگاه که بر ما غلبه کرد و اباکرد که عمل کند بانچه در کتاب خدا ثبت
اکنون تو این قوم را اجابت کن بانچه ترا دلالت میکنند از کتاب خدای
که ایشان انصاف تو بدادند و اگر نه بخدای که ترا بدست ایشان باز دهیم
تا ترا بکشند بخدای که چنین کنیم اگر ایشان را بکتاب خدای اجابت
نکنی امیر المؤمنین فرمود که ای جماعت بدرستی که من اول کسی ام که بخدای
دعوت کرد و اول کسی که بدان اجابت کرد و ما را حلال نباشد الا که بدان
اجابت کنیم الا آنکه من دی روز امیر بودم و امروز مأمورم دی روز
نهی کننده بودم و امروز منهی ام و شما را چنان می پندارم که زندگانی دنیا
میخواهید و جنگ و مرگ را کاره اید و مرا میسر نمیشود که شما را بران دارم
که کاره اید گفتند پس بفرست و اشتر را از جنگ باز خوان که وی
در جنگ کردن هیچ سستی نمیکند و جد وران کم نمیکند و اشتر بر لشکر معاویه
مطلع شده بود امیر المؤمنین پیش اشتر فرستاد که از جنگ باز گرد اشتر
رسول را گفت امیر المؤمنین را گفت بعرض رسان که درین وقت مرا باز مگردان

که نصرت نزدیکست و از نزدیک اشتر گرد برخاست و آواز بلند شد
قوم گفتند ما از تو در خواستیم که اشتر را از جنگ باز پس آوری آن نخواستیم
که وی را بجنگ فرمای امیر المؤمنین فرمود که شما چه دانستید که ویرا
بجنگ فرمودم که هیچ راز و سخن نهان نگفتم با رسول که نزدیک وی
فرستادم آنچه با وی میگفتم شما شنیدید گفتند پس کس بدو فرست
تا باز آید و اگر نه بخدای که از تو برگردیم و جدا شویم پس امیر المؤمنین
مردی را از اصحاب خود گفت برو نزدیک اشتر و بگوی که زود بیا
که فتنه افتاد رسول پیغام امیر المؤمنین بدو رسانید اشتر گفت امیر المؤمنین
مگر مرا از برای این مصحفها میخواند که بر داشته اند رسول گفت آری اشتر
گفت بخدای که دانستم آنگاه که ایشان بر داشتند که از آن اختلاف
و پراکندگی خیزد و این حیله عمرو عاص است اشتر رسول را گفت
دوست میداری که ظفر یابی و امیر را بدشمن تسلیم کنند اشتر گفت سبحان الله
بخدای که من این دوست نمیدارم گفت پس باز گرد که قرا ویرا گفتند
که با اشتر کس فرست تا باز آید و اگر نه ترا بکشیم چنانکه عثمان را کشتیم
پس اشتر باز گردید و میگفت ای اهل عراق وای اهل خواری و سستی
وای بر شما اکنون که دانستند که شما غالب میشوید بنا بر مکر و حیله مصحفها
بر داشتند و شما را بآن دعوت کردند اشعث گفت ما با ایشان
جنگ کردیم برای خدای و باز گردیم از جنگ برای خدای اشتر گفت
وای بر شما یک ساعت مرا مهلت دهید که اسپم یکتا تک بدود

که من طمع فتح میدارم گفتند ما در گناه تو با تو شریک باشیم و ایشان ما را
بکتاب خدای دعوت کردند اشتر گفت بهتران و اماثل شما را کشتند
و اراذل شما مانده اند و شما تا این ساعت محققان بودید و اکنون که
آهنگ جنگ کردید مبطلان شدید قرا فریاد برآوردند که ای اشتر
دست از ما بدار که ما ترا و صاحب ترا اطاعت نداریم که مصحفها بر سر نیزها
می بینیم که ما را بدان دعوت میکنند اشتر گفت لا والله ولیکن شما را بفریفتند
فریفته شدید و با ترک جنگ تان خواندند اجابت کردید آنکه روی بقرا
کرد که ای پیشانی سیاهان ما گمان بردیم که نماز شما زهد است در دنیا
و شوقست باخرت خود گریختن شما را نمی بینیم جز بدنیا زشت باد
شما را دوری و هلاکت چنانکه ظالمان هلاک شدند آنکه ایشان او را دشنام داد
و ایشان وی را دشنام دادند و تازیانها بر روی اسپش زدند و او
تازیانه بر روی اسب ایشان زد و قصد او کردند و او نیز قصد ایشان
کرد پسر عمانش وی را یاری دادند و فتنه خواهست بود تا که امیر المؤمنین
ایشان را تسکین داد و فرمود که دست از ایشان بدارید شما را با او چکار پس
مردی از اصحاب امیر المؤمنین او را گفت که حضرت امیر حق قبول کرد و بحکم
قرآن رضا داد اکنون تو خود را در مهلکه میندازی اشتر گفت که اگر امیر المؤمنین
راضی شد من نیز راضی شدم. و معاویه علیه اللعنه بارها میگفت که آن روز
که مصحفها بر داشتند میخواستم که از اشتر درخواهم که مرا از علی امان خواهد
و میخواستم که از بیم شمشیر اشتر بگریزم. حضرت امیر المؤمنین فرمود که

ای مردمان بدرستی که من زنده کردانم آن چیز که کتاب خدای زنده کردانید
و بمیرانم آن چیز که خدای بمیرانید و شما دانسته اید که ما روز حدیبیه با رسول
بودیم در قتال و صلح و بدرستی که اهل شام ما را از سر اضطرار با خدای دعوت
کردند و ما ایشانرا اجابت کنیم تا عذری ایشانرا انکه داشته باشیم پس ساکن
باشید تا ببینیم که ایشان چه خواهند کرد و آنکه جماعتی از بنی بکر بن وایل پیش
امیر المومنین آمدند و گفتند یا امیر المومنین تو اگر قوم را اجابت کنی
ما اجابت کنیم و اگر اباکنی اباکنیم و اینک در خدمت تو ایستاده ایم
امیر المومنین فرمود که من اولیترین کسی ام که بکتاب خدای اجابت کند و لیکن
معاویه و اصحاب او و عمرو بن العاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه
و ضحاک بن قیس و ابن ابی سرح اصحاب دین و قرآن نیستند و من بدیشان
عارفترم از شما و من ایشانرا دیده ام و شناخته ام در حالی که خورد
بودند و در حال بزرگیشان با ایشان صحبت داشته ام ایشان بدترین طفلان
و بدترین مردان بودند و من دانستم که برداشتن ایشان مصحفها را مکر و فریب
و حیله است و مرا نشاید و لایق نباشد در دین من که مرا با کتاب خدای
دعوت کنند و من ابا کنم و قبول نکنم و من قتال با ایشان از برای آن
کردم تا بحکم قرآن دین دار شوند و آنرا فرمان برند زیرا که ایشان
در خدای عاصی شده اند و در آنچه ایشانرا بدان فرموده است و ازان
نهی کرده عهد خدای را نقض کردند و کتاب خدای پس پشت انداخته اند
الا آنکه شما را می بینم که بر کاری جمع آمده اید که مرا روی و رای نیست

کبوران با شما مخالفت کنم ایشان درین بودند که ابو الاعور السلمی بیامد
از نزدیک معاویه و مصحفی بر سر نهاده نزدیک بلشکر امیر المومنین علیه السلم بایستاد
و باواز بلند گفت ای مردمان هیچکس از شما یک یک را مطیع نخواهد شد
و در میان ما خلق بسیار را بکشتند و هر یکی از ما چنین میداند که او
بر حق است و می‌ترسم که آنچه باقی مانده سخت‌تر بود از آنچه گذشت
و روزی بود که ما را حساب کنند و ازین موضع تا بان موضع نیز بپرسند و حساب
بکنند بدانکه ما و شما برابریم من بنزدیک شما آمدم از برای کاری که ما را
و شما را خیر است و صلاح و الفت و در دین و تسکین فتنه و این آنست
که قرآن میان ما و شما حکم کند دو حکم پسندیده یکی از اصحاب ما و یکی از
اصحاب شما میان ما و شما حکم کنند و این فتنها منقطع شود پس از خدای
بترس ای علی در آنچه ترا بآن دعوت کردند و بحکم قرآن رضا ده
اگر از اهل قرآنی والسلام مردمان فریاد برآوردند که ما رضا دادیم
بحکم قرآن ابو الاعور گفت خدای توفیق دهد ما را و شما را بدانچه صلاح
کارها بیست آنکه با میان لشکر شد پس مردمان شمشیرها در نیام کردند و سلاح
نهادند و بر حکم عزم کردند عمرو عاص معاویه را گفت رای من چگونه دیدی
و بدرستی که تو در دریای مبارزت اهل عراق غرق شده بودی ترا
ازان برهانیدم معاویه گفت راست گفتی یا ابا عبدالله از برای این کارها
ترا امید میداشتم و فی الروایه ابن اعثم آورده که حال بدانجا
رسید که قرار اهل عراق و قرار اهل شام میان دو لشکر بایستادند

ومصحف حاضر کردند و برخواندند و دران نظر کردند و متفق شدند بانکه
زنده دارند آنرا که قرآن زنده داشته و بمیرانند آنرا که قرآن بمیرانیده
وهر دو فریق بحکمین راضی شدند و مدت یک سال درمیان کردند
اهل شام گفتند ما رضا دادیم بعمرو عاص و اشعث و جماعتی که بعد ازان
خوارج شدند گفتند ما بابی موسی اشعری رضا دادیم که او را رسول همین فرستاده
و ابابکر او را بو سهها فرستاد و عامل عمر خطاب بوده امیر المؤمنین
فرمود که من بابی موسی راضی نیستم و این کار نیست که بوی بگذارم
اشعث و زید بن حصین و مسعر فدکی و عبدالله الکوا گفتند ما جز بدو رضا
ندهیم زیرا که وی بحذر فرموده ازانچه دران افتادیم امیر المؤمنین
فرمود که وی نیز نزدیک من مرضی و پسندیده نیست و بدرستی که وی
از من مفارقت کرد و مردم را از یاری من باز داشت و بگریخت تا که
پس از چند ماه وی را امن کردانیدم لیکن عبدالله عباس را حکم خود کردم
قوم گفتند بخدای که ما هیچ تفاوت نکنیم درانکه حکم تو باشی یا ابن عباس
ما میخواهیم مردی را که از تو بود و تو ازو باشی امیر المؤمنین فرمود که
اشتر را حکم کنیم اشعث گفت زمین را پر آتش جنگ و خصومت که کرد
جز اشتر و حکم اشتر آنست که گردن یکدیگر زنند تا کارها چنان شود که تو خواهی
اشتر گفت تو این از برای آن میگویی که امیر المؤمنین ترا از ریاست
معزول کرد و ترا اهل آن ندید اشعث گفت بخدای که من بدان ریاست
شاد نشدم و بدان غزل اندوهگین نگشتم امیر المؤمنین فرمود که بشما باد

بدرستی که معاویه بدین کار را اختیار نکرد که واثق بود بر رای و نظر وی
الا عمرو عاص و قرشی را نشاید و لایق نبود که مر وی و مثل وی
ابن عباس پسندید و اندازید که عمرو هیچ گره نزند الا که او نگشاید و هیچ کار
محکم نکرده اند الا که وی آنرا نقض کرده اند و هیچ کار نقض نکرده اند الا
که آنرا محکم کرده اند اشعث و جماعتی که با وی بودند گفتند لا والله دو یمانی
دو مرد مصری حکم نکنند ولیکن مردی بود از مصر و مردی از یمن امیرالمومنین
فرمود که می ترسم که یمانی شما را بفریبند که عمرو عاص از خدای بهیچ نیست
اشعث گفت اگر یکی از یمن بود و حکم کند که تو کاره آن باشی ما دوستر داریم
از آنکه هر دو از مصر باشند و حکمی کنند که تو خواهی امیر المومنین فرمود
که جز ابوموسی را نمیخواهید گفتند جز وی را نمیخواهیم امیرالمومنین فرمود
که اصنعوا ما اردتم اللهم انی ابرا من صنیعهم بکنید آنچه میخواهید
خدایا من بیزارم از آنچه ایشان میکنند پس احنف بن قیس گفت با امیرالمومنین
بدرستی که ابوموسی مردیست از یمن و عامه پسر عمانش با معاویه اند
و عمرو عاص را بدین کار نصب کردند مرا حکم کن که عمرو هیچ گره نزند
الا که من آنرا بگشایم و هیچ گره نگشاید الا که من ببندم و الا کسی را جز ابوموسی
بفرست و مرا نیز با آنکس بفرست امیرالمومنین فرمود که یا احنف این قوم
ابا کردند و جز ابوموسی را نمیخواهند تا خود چه بود و آنکه آن قوم کس فرستاده
و ابوموسی را خوانده اند و وی از جنگ اعتزال کرده بود و بیک سو شده
مولایی از آن وی پیش او شد و گفت قوم صلح کردند گفت الحمد لله

گفت ترا حکم کردند گفت انا لله و انا الیه راجعون برخاست و بلشکرگاه
ولایت پناه آمد و اشتر امیرالمؤمنین را گفت که یا مولی مرا بخصومت عمرو عاص
فرست که بدان خدایی که جز وی خدایی نیست که اگر خیانت کند وی را
هلاک گردانم و عبدالله بن حریث الطایی بیامد و مجروح بود و سخت رنجور
امیرالمؤمنین بدو شتافت و مرحبا گفت و پرسید که چه حال داری گفت
چنین که می بینی یا مولی جراحت رسیده و ضعیف شده و عمر اندک مانده
و درین وقت بخدمت تو آمدم تا حقی بگذارم امیرالمؤمنین گفت
بگوی آنچه میخواهی گفت خدایا هیچ امری هست بعد از امر قرآن و امری
هست بعد از حکم خدای ترا چه ضرر بران داشت که با حکم اجابت کردی
بر امر خدای تعالی بنماید که جمعی بی تقیّنان ترا سبکبار کرده اند چون این بگفت
جمعی از آن قرّاها خاک در روی وی پاشیدند و قصد کشتن وی کردند حضرت
فرمود که دست از وی بدارید و وی از پیش ایشان برفت و بسی بر نیامد
که وفاتش رسید چون خبر بامیرالمؤمنین رسید فرمود که خدای برو
رحمت کناد و هیچ کار بار روی وی میارا تا آنکه مردمان سلاح بنهادند
و در میان هردو لشکر جمع آمدند و دبیر را بخواندند عبدالله بن ابی رافع مولای
رسول که دبیر امیرالمؤمنین بود بیامد و اهل عراق و اهل شام جمع آمدند امیرالمؤمنین
دبیرش را گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما تقاضی علیه امیرالمؤمنین
علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفین معاویه گفت اگر تو امیرمؤمنان
باشی چنانچه دعوی کردی ما برای چه با تو قتال کنیم امیرالمؤمنین گفت الله اکبر

من با رسول خدای بودم روز حدیبیه آنگاه که مشرکان وی را از مکه بگردانیدند
آخر اتفاق کردند که صلح کنند پس از آن رسول الله صلی الله علیه و آله مرا بخواند تا صلح نامه بنویسم
گفتم چه نویسم یا رسول الله گفت بنویس که هذا ما اصطلح علیه محمد رسول الله
و اهل مکه پدر این شخص ابو سفین حرب گفت یا محمد اگر من مقر بودمی که
تو رسول خدای با تو جنگ نکردمی ولیکن بنویس صحیفه بنام خود و بنام
پدرت و من آن بنوشتم بامر پیغمبر رسول الله مرا گفت یا علی بدرستی که
تا روزی همچنین بود من این صلح نامه می نویسم پدر اینرا و تو پسر اینرا و من اکنون
آن می نویسم برای معاویه چنانچه پیغمبر نوشت برای ابی سفین عمرو عاص گفت
سبحان الله ما را بکفار نسبت نمایند و ما مومنانیم امیرالمومنین آواز بلند
کرد و گفت ای پسر نابغه تو مشرکانرا ولی بودی و مومنانرا دشمن تو
در ضلالت سر بودی و در اسلام دنباله تو یی از آن جماعت که با محمد جنگ کردند
و پس از وی امت وی را در ضلالت افگندند نه تو یی ابتر الابتر و دشمن خدای
و دشمن رسولش و اهل بیت رسولش برخیز از اینجا ای دشمن خدای و دشمن
رسول و اهل بیتش برخیز که مثل تو اینجا حاضر نباید عمرو از آنجا برخاست
و با هیچکس سخن نگفته در گوشه بنشست و جمعی از اصحاب امیرالمومنین برخاستند
و هر یک فصلی بگفتند پس مالک اشتر رحمة الله برخاست و گفت یا امیرالمومنین
معاویه را نزدیک خدا و خلق خلقی نیست و ترا نزدیک مرتبت و خلقی است که
کسی را نیست اگر باین حکومت اجابت کنی تو یی امام بحق و شجاع مطلق
و اگر حکومت نخواهی سلاح و آهن بهم کوب و از خدای یاری خواه تا همانرا

دلیل کردانیم امیر المؤمنین فرمود که بنشین که آنچه بر تو بود بکردی و مردمان
از سخنان اشتر تعجب کردند و معاویه و عمرو عاص و جمعی که با ایشان بودند
از اهل شام علیهم اللعنه خاموش نشسته بودند و سخن نمی‌گفتند امیر المؤمنین دبیر خود را
گفت که بنویس هذا ما تقاضی علیه علی ابن ابی طالب و معاویه ابن ابی سفیان
ابو الاعور السلمی گفت که ابتدا بنام معاویه کنیم مالک اشتر گفت که این نباشد
و هیچ کرامت نیست نه ترا و نه معاویه را ابتدا بعلی کنیم و او را بر معاویه
و غیر معاویه تقدیم کنیم پس دبیر بعد از بسم الله بنوشت که این انست که
حکم کردند و بران اتفاق نمودند علی ابن ابی طالب علیه السلم و معاویه ابن ابی سفیان علیه ما علیه
و اهل حجاز و اهل عراق از شیعه علی ابن ابی طالب و اهل شام از شیعه
معاویه که بر حکم کتاب خدای فرود آیند و کتاب خدای میان علی و معاویه بود
از ابتدا تا انتها و ایشان هر دو زنده کردانند آنچه قرآن زنده کردانیده
و مرده کردانند آن چیز که قرآن مرده کردانیده و حکم عبد الله بن قیس الملقب
با بو موسی و عمرو عاص باشند و علی ابن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان
عهد و میثاق خدای فرا گرفتند بر عبد الله بن قیس و عمرو عاص که ایشان
هر دو حکم کنند بدانچه خدای در کتاب خود فرستاده اگر در کتاب خدای
نیابند بسنتی فرا گیرند که جمع کننده بود و پراکنده نباشد و عبد الله بن قیس
و عمرو عاص هر دو امین شدند از هر دو لشکر بر خون و مال خود است بار ایستادند
بر آنچه ایشان بران صلح و اتفاق کردند و عهد و میثاقست بر هر دو جماعت
که رضا دهند بر آنچه درین صحیفه است و آنکه اهل عراق با عراق شوند و اهل شام

و از برای حکومت بدومة الجندل حاضر آیند و مدت میان علی و معاویه یک سال
تمام بود پس اهل عراق این حجت بنوشتند بخط عبد الله بن ابی رافع
دبیر امیر المومنین علی و اهل شام حجتی بنوشتند برای اهل عراق بخط عمرو بن عباد
الکلبی دبیر معاویه و گواهان اهل عراق بر گواهان شام گواه بودند و گواهان
شام بر اهل عراق و چون از نوشتن فارغ شدند و نامها مهر کردند اشتر
نخعی و عدی بن حاتم و عمرو بن الحمق الخزاعی و شریح بن هانی مدحجی و زحر بن
قیس الجعفی و احنف بن قیس و اشباه ایشان از سواران علی برجستند
و گفتند یا معاویه هان تا گمان نبری که چیزی که نه حق بود و کما امروز برانیم که دی بوده ایم
الا آنکه شما بمصحفها استعانت خواستید و ما را با کتاب خدای خواندید
پس ما شما را با آن اجابت کردیم پس اگر این دو حکم بحق کنند و اگر نه
ما با سر جنگ شویم تا از ما و شما یکی نماند معاویه گفت چنان کنید که بخواهید
و معاویه اهل شام را ندا داد که با شام شوند و علی علیه السلم اهل عراق را ندا فرمود
که با عراق شوند و ابو موسی پیش امیر المومنین آمد و گفت یا امیر المومنین
من این پیشتم قومی را از اصحاب خود با من بفرست تا بدومة الجندل
امیر المومنین شریح بن هانی را با پانصد مرد با وی بفرستاد و در راه شریح وی را
گفت یا ابو موسی ترا از جای کاری نصب کردند که اگر مداهنه کنی کفایت را
عفو نکنند بدانکه اگر چیزی گویی ترا بود یا بر تو بود حق آن بر تو لازم شود
و باطل آن زایل گردد پس از خدای بترس و بنگر تا چه خواهد بود که عمرو
عاص را نتواند اخته کند او مردیست که او را دینی نیست و دین بدنیا فروخته است

پس پرهیز از آنکه ترا بفریبد که او خداع و مکارست ابوموسی گفت امید میدارم
که این کار بگذرد و هر دو فرقه از من رضا باشند و من از ایشان انشاء الله
تعالی و ابوموسی با اصحاب خویش برفت و شرحبیل بن السمط و عمرو عاص با خیلی
عظیم از اهل شام نخست بدومة الجندل شدند و ابوموسی می شد با قومی که بتشییع او
می شدند ابوموسی ایشانرا گفت بازگردید که من از نصیحت هیچ باقی نگذارم
این امت را و مردمان ویرا وداع کردند و احنف بن قیس نیز از آن جماعت بود
که ویرا وداع کرد و گفت یا ابوموسی این کار و بزرگی آن بشناس که آنرا
بعدی بود و بدانکه اگر عراق را ضایع کنی عراقی نباشد پس از خدای
بترس که جمع نیاید ترا کار دنیا و آخرت و بنگر چون بعمرو عاص رسی بسلام
بر وی ابتدا مکن تا که نخست وی بر تو سلام کند و اگر از تو درخواهد که با وی بر روی نشین
وی نشینی ضمان مکن که آن مکری بود و بنگر تا ترا در خانه نبرد که او را در آن
نهان خانه بود که در آنجا مردان پنهان کرده بود تا سخن تو بشنوند و بر تو
گواه باشند و تو ندانی و اگر عمرو بر آنچه تو خواهی نه ایستد دیگری را
اختیار کن و ویرا در آن مخیر کن که با وی سخن گوید و تو با وی سخن مگوی
ابوموسی گفت من سخن تو بشنیدم و نصیحت تو بشناختم رحمت خدای بر تو باد
احنف بازگردید و با نزدیک شاه ولایت پناه شد و گفت یا امیرالمؤمنین
مردی را فرستادی که منکر نباشد معزول کردن ترا امیرالمؤمنین فرمود
که ان الله بالغ امره چون ابوموسی بدومة الجندل رسید عمرو پیش وی باز
آمد و بر وی سلام کرد ابوموسی دست وی بگرفت و بر وی تحیت گفت و او را در بر گرفت

وگفت ای برادر عهد مفارقت ما دراز کشید زشت کردانا و خدای جبری را
که میان ما جدایی افکند آنگه عمرو ویرا بر فراش خود نشاند و ساعتی با وی سخن
گفت و طعام آورده هر دو تناول نمودند و ابوموسی با منزل خود شد و بعد از آن
هر روز جمع می آمدند و سخن میگفتند و باز میگردیدند روزها برین بودند تا که مردمان
بشک درافتادند و از آن غمناک شدند و در گفت و گوی آمدند و بانگ بر ابو
موسی و عمرو عاص زدند که درین کار چند تاخیر کنید تا کی مدت
بسر آید و شما هیچ کار نکرده باشید و جنگ و خصومت با سر گیرند پس عمرو
نزدیک ابوموسی شد و گفت بدرستی که دانستم که اهل عراق و اتفاق بر
نپسندند بتو از اهل شام در خون عثمان و حال معاویه و شرف وی شناخته ستند
در میان بنی امیه اکنون بیار تا چه داری ابوموسی گفت آنروز که عثمان را
اگر من حاضر بودمی ویرا نصرت کردمی اما معاویه بدرستی که شرف نفیر نیست
در بنی امیه از علی در میان بنی هاشم عمرو گفت راست گفتی ولیکن مردمان دانسته اند
که تو ناصح تر پیشی اهل عراق را از آنکه من اهل شام را و ناصح تر پیشی علی را
از آنکه من معاویه را و هیچ چیز نا حق نماند و اگر کسی گوید که معاویه از طلقاست
و پدرش از احزاب است راست گوید و اگر کسی گوید که معاویه فاسق است راستست
و اگر کسی گوید علی کشندگان عثمان را نزدیک خود جای داد و یاران
وی را روز جمل کشت راستست ولیکن تو هیچ صواب می بینی که صاحب خود
علی را خلع کنی و معزول گردانی و من نیز صاحب خود معاویه را خلع کنم
و این کار در دست عبدالله بن عمر خطاب نهیم که او مردی زاهد و عابدست

و درین جنگها بدست و زبان تعرض نرسانید ابو موسی گفت راست گفتی
و نیکو اندیشیدی خدای بر تو رحمت کناد بدین نصیحت که کردی و ترا
جزای خیر دهاد که رای نیکو زدی عمرو گفت کی این کار مهیا می شود ابو موسی
گفت این کار بتو تعلق دارد اگر خواهی این ساعت و اگر خواهی فردا که
روز دوشنبه است و روزی مبارک پس عمرو با جای خود شد و روزی دیگر
باز دیگر ابو موسی آمد و مردمان جمع آمدند تا سخن ایشان بشنوند عمرو
گفت یا ابو موسی بخدای بر تو سوگند میدهم کیست اولیتر بدین کار آنکه وفا کرد
یا آنکه غدر کرد گفت آنکه وفا کرد گفت چگویی در عثمان وی ظالم
یا مظلوم ابو موسی گفت بلکه مظلوم گفت چگویی در کشندهٔ وی قصاص
کنند یا نی گفت اکنون کشنده وی را که کشد گفت اولیای عثمان زیرا که
خدای تعالی میگوید من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا عمرو گفت
اکنون تو میدانی که معاویه علیه اللعنه از اولیای عثمانست ابو موسی گفت آری گواه باشید
و دیگر بار گواه باشید که میگویم که معاویه علیه اللعنه از اولیای عثمانست برخیز یا عمرو
و صاحب خود را خلع کن که ما بر آنیم که دی روز بودیم عمرو گفت سبحان الله
چگونه پیش از تو برخیزم که خدای ترا بر من تقدیم کرده و ایمان و هجرت
بلکه تو برخیز و آنچه خواهی بگوی و من بعد از تو برخیزم پس ابو موسی ملعون
برجست و خدای را حمد و ثنا گفت و گفت شما دانسته اید که این جنگها
بقا نکرد و هیچ نیکو کار را محق و مبطل را و من رای چنان دیدم که علی علیه السلام
و معاویه علیه اللعنه را خلع کنیم و معزول شان کردانیم و این کار بعبد الله عمر دهیم

که او مروتیست که در جنگها دست و زبان گسترانیده و خوض نکرده و من علی را
از خلافت خلع کردم چنانکه این انگشترین خود را از انگشت بیرون کردم
والسلام آنگه بنشست و عمرو عاص بر خاست و خدا را حمد و ثنا گفت
آنگه گفت ای مردمان این عبد الله بن قیس ابو موسی اشعری وافد رسول
خداست بیمن و صاحب مقام ابی بکر و عامل عمر خطاب و حکم اهل
عراق و او صاحب خود علی را از خلافت بیرون کرد چنانکه دعوی کرد
که انگشتری خود را از انگشت بیرون کرد و بدرستی که معاویه علیه اللعنه را
من در خلافت ثابت داشتم چنانکه انگشترین خود را در انگشت بداشتم
آنگه بنشست ابو موسی گفت چه بود ترا که لعنت خدای بر تو باد که تو نیستی
الا چنانکه خدای تعالی جل و علا گفت کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه
یلهث آنگه یکدیگر را دشنام دادند مردمان فریاد بر آوردند و گفتند
این مکر و فریبست و ما بدین رضا ندهیم و اهل شام بر اهل عراق شماتت
کردند پس سعید بن قیس همدانی بر خاست و گفت اگر ما همه بر هدی جمع بودی
شما را زیاده نمیکردید برانچه ما برانیم و گمراهی عمرو بن العاص و ابو موسی را
لازم نیست و ما امروز برانیم که دی بوده‌ایم و اصحاب امیر المومنین هر یک
مثل سعید بن قیس گفتند الا اشعث بن قیس که خاموش بود و هیچ نگفت
پس اشتر وی را گفت یا اشعث بخدای که من میدانم که تو اول کسی که
بدین سخن راضی است اشعث روی ترش کرد و بیتها بگفت و خبر
بحضرت امیر المومنین رسید فرمود که من شما را بدین خبر دادم پیش از آنکه

واقع شود وجهد کردم تا حکم دیگری بود شما قول مرا انکار کردید و ابوموسی
آورد دید کلاه عابدانه بر سر نهاده وگفتید که ما بدو راضی شدیم و من از پی
رضای شما فرا شدم و اکنون مرا هیچ راه نیست فرا جنگ این قوم تا مدتی
که میان ما و ایشانست بگذرد پس اهل عراق با عراق شدند بر آن عزم که
چون آن مدت بگذرد با سر جنگ شوند و اهل شام با شام شدند بر آن عزم
و ابوموسی از شرم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بمکه رفت و مقیم گشت لعنه الله علیه

الفصل الاحدی و الثلثون فی ذکر خوارج و خروجهم علی امیر المومنین و قتالهم

و حضرت امیر المومنین با کوفه شد و منتظر بود که آن مدت که میان وی و معاویه بود
بگذرد تا با سر جنگ شوند و جمعی از خواص صحابش از آنحضرت برگشتند
بتقرب چهار هزار سوار که بصورت زاهدان و عابدان بودند کلاههای
عابدانه بر سر از کوفه بیرون شدند و با امیر المومنین خلاف کردند
وگفتند هیچ حکم نیست جز خدای را و هیچ طاعت نیست کسی را که در خدای
عاصی شده باشد و زیاده از هشت هزار دیگر با ایشان پیوستند که بر
عقیدت ایشان بودند پس دوازده هزار شدند و برفتند تا که مکرودا
فرود آمدند و عبدالله بن الکوا را بر خود امیر کردند امیر المومنین عبدالله عباس را
بخواند و نیز بعضی ایشان فرستاد و فرمود که بنگر تا چه نیت دارند
و برای چه جمع آمده اند عبدالله نزدیک ایشان شد و چون او را بدیدند یکی از ایشان
وی را گفت یا ابن عباس در پروردگار خود عاصی شدی چنانکه صاحبت
علی علیه اللعنه [sic] عبدالله گفت من با شما همه سخن نتوانم گفت یکی از شما که عالم ترست

گو بیرون آی تا با وی سخن گوییم مردی بیرون آمد عتاب اعور ثعلبی نام
و پیش وی بایستاد و گفتی که قرآن در پیش چشم وی بداشته اند
پس در سخن آمد و حجت می آورد و ابن عباس هیچ نمی گفت تا او از سخن
فارغ شد ابن عباس پس گفت من از برای تو مثلی خواهم زد اگر داننده فهم
کن آنچه با تو گوییم خارجی گفت بگو آنچه خواهی ابن عباس پس گفت مرا خبر ده
از دار اسلام میدانی که کراست و که بنا کرد خارجی گفت آن خدا راست
و خدا آنرا بنا کرد و بر دست انبیا و اهل طاعت خود و انبیا را فرموده است
که امتانرا فرمایند که جز خدا را نپرستند پس قومی ایمان آوردند
و قومی کافر شدند و باز پس کسی که پیغمبری فرستاد محمد بود ابن عباس گفت
راست گفتی ولیکن مرا خبر ده که چون محمد را بسرای اسلام فرستادند
امت را بر شرایع واقف گردانید و احکام و معالم در ایشان آموخت
یا نه خارجی گفت آری محمد آن همه بکرد ابن عباس پس گفت مرا خبر ده تا چون
از اینجا رحلت کرد عمارت آن تمام بود و حد و آن مبین بود و یا خراب
خارجی گفت که چون وی برفت عمارت آن تمام بود و حدودش
پیدا و نشانها قایم ابن عباس پس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده
که محمد را هیچکس بود که بعمارت این سرای برخیزد پس از وی یا نی خارجی
گفت بلی او را یاران و وصی و اهل بیت بودند که بعمارت این سرای
قیام کنند پس از وی ابن عباس گفت مرا خبر ده از این سرای تا امروز
همچنان هست از کار عمارت و حد و یا خراب است و حدودش معطل

خارجی گفت خرابست وحدود معطل ابن عباس گفت اکنون اهل
بیت وی آنرا خراب کردند یا امتش خارجی گفت بلکه امتش ابن عباس
گفت تو از امت وی یا از ذریتش گفت بلکه من از امتم ابن عباس
گفت اکنون مرا خبرده که چگونه امید میداری که از آتش دوزخ خلاصی
یابی و تو از امتی که سرای خدای و رسولش خراب کردی و حدود او را
معطل گذاشتی خارجی گفت انا لله و انا الیه راجعون بخدای که
حیله کردی تا مرا در کاری عظیم انداختی و حجت بر من الزام کردی تا مرا از آن
قوم گردانیدی که سرای خدای و رسولش خراب کردند وای بر تو یا ابن عباس
حیله چیست در خلاص یافتن از آنچه من در آنم ابن عباس گفت علاج است
که سعی نمایی در عمارت آنچه خراب کرده از سرای اسلام گفت اکنون
مرا دلالت کن بر سعی کردن در آن ابن عباس گفت اول چیزی که
بر تو واجبست اینست که با آنکس که در خرابی این سرای کوشید دشمنی
کنی و آنرا که عمارت این سرای میخواهد بدانی و با وی دوستی نمایی
گفت راست فرمودی یا ابن عباس بدرستی که من درین وقت هیچکس را
نمی شناسم که عمارت سرای اسلام دوست میدارد جز پسر عم تو علی ابن
ابی طالب اگرنه آن بودی که وی ابوموسی اشعری را حکم کرد در حقی که ویرا
بود عبدالله گفت ویحک یا عتاب بدرستی که در کتاب خدای یافتیم
که فرموده است فابعثوا حکما من اهله و حکما من اهلها ان یریدا اصلاحا
یوفق الله بینهما و قال عز و جل یحکم به ذوا عدل پس خوارج از هر جانب

آواز بر آوردند و گفتند یا ابن عباس پس عمرو عاص نزدیک ما عدل نبود و تو
میدانی که او در جاهلیت مشرک بود و در اسلام دنبال او است ابتر ابن الابتر
از آنکه با محمد قتال کردند و امتش را در فتنه افکندند ابن عباس پس گفت
عتاب
یا عمرو بن العاص حکم ما نبود که شما بدو بر ما حجت آورید او حکم معاویه بود
امیر المومنین خواست که ویرا بفرستند یعنی ابو موسی را و من حکم وی
باشم شما اباکردید و گفتید ما راضی نشویم الا آنکه او را بفرستند و اورا
بفرستادند بگفت آنچه گفت و ابوموسی را بر ما چیزی لازم نیامد از پروردگار
خود بگردید و بدان گروید که بدان بودید از طاعت امیر المومنین علی
و آنحضرت منتظر اینست که مدت معین بگذرد تا با سر جنگ شوند و علی
آن نباشند که بنشینند از طلب حقی که خدای ویرا بدان داده بود پس خوارج
فریاد برآوردند و گفتند هیهات هیهات یا ابن عباس پس ما هرگز تولا
بعلی نکنیم و امروز پیش وی شو و بگوی تا خود نزدیک ما آید تا ما بر وی
حجت آوریم و سخن وی بشنویم و وی سخن ما بشنود و تواند بود که
از سخن وی چیزی در دل ما افتد که باز گردیم از آنچه بر آن عزم کرده ایم
از جنگ وی پس ابن عباس با نزدیک امیر المومنین شد و ویرا از آن
خبر داد آنحضرت با صد مرد از اصحاب خود نزدیک ایشان شد بحرورا
و چون خبر بخوارج رسید عبدالله بن الکوا با صد مرد از خوارج برنشست و پیش
آنحضرت آمد امیر المومنین فرمود که یا ابن الکوا سخن بسیارست تو
از میان اصحابت پیش من آی تا با تو سخن گویم ابن کوا گفت من ترسانم

از شمشیر امیرالمومنین فرمود که تو ایمنی پس ابن الکوا با ده مرد از اصحاب خود
بیرون آمد و حضرت امیرالمومنین نیز با ده مرد از اصحاب بیرون آمد ابن
کوا میخواست که سخن گوید مردی بانگ بر وی زد که خاموش باش حضرت امیر
آغاز سخن کرد و یاد فرمود حربی که میان وی و معاویه رفته بود و یاد کرد
آنروز که مصحفها بر سر نیزها کردند و انکه بر حکمین چگونه اتفاق کردند انکه
گفت ترا گفتم یا ابن الکوا آنروز که مصحفها برداشتند که اهل شام میخواهند که
شما را بدان بفریبند و ایشان از طعن و ضرب شمشیر و نیزه سیر آمده اند
و از جنگ شان ملالت گرفته رها کنید تا با ایشان جنگ کنیم و حرب را تمام
رسانیم شما اباکردید و گفتید ما را بکتاب خدای دعوت کردند البته
ایشان را اجابت کن و اگرنه با تو جنگ کنیم یا ترا بدیشان تسلیم کنیم و چون
شما با آن اجابت کردم خواستم که پسر عم خود عبد الله عباس را بفرستم
تا حکم من باشد که او مردیست که هیچکس در فریفتن او هیچکس پس طمع نکند
شما اباکردید و ابو موسی اشعری را آوردید و گفتید ما بدو رضا دادیم
پس من شما را بدان اجابت کردم و آنرا کاره بودم و اگر دران وقت
جز شما یاران یافتمی شما را اجابت نکردمی انکه من با آن دو حکم شرط کردم
بحضور شما که حکم کنند بدانچه خدای فرو فرستاده از اول کتاب تا آخر و بغیر که
جایز باشد پس اگر ایشان آن نکردند ایشان را بر من طاعتی نباشد چنین بود
یا ابن الکوا گفت این همه راست گفتی و بعینه چنین بود و اکنون چرا با سر جنگ
ایشان نمی شوی فرمود که تا آن مدت بگذرد ابن الکوا گفت تو برآن عزمی

علی فرمود که چه شاید وچه روا بود مرا که جز آن کنم که آن بی بری یابن الکوا که من
یار یابم و ترک طلب حق خود کنم ابن الکوا اسب را تازیانه زد و بازنزدیک
امیر المومنین علی شد با آن جمع که با وی بودند و از دین خوارج بازگردیدند
و با علی باهم گونه شدند و دیگران پراکنده شدند و میگفتند هیچ حکم نیست
جز خدا را و هیچ طاعت نیست کسی را که عاصی شود در خدای

الفصل الثانی والثلثون فی ذکر اجتماع الخوارج بنهروان ووقایع التی ظهرت فی هذه الوقایع

آنکه آن قوم عبدالله بن وهب الراسبی الجرمی و حرقوص بن زهیر البجلی العربی
موصوف بذوالثدیین را بر خود امیر کردند که نهروان لشکرگاه سازند
و میرفتند تا بدانجا روند نزدیک دیهی رسیدند مردی را دیدند که از
ترس سواران میگریخت گرد وی درگرفتند و گفتند بر تو باکی نیست تو کیستی
گفت من عبدالله پسر خباب ابن الارت صاحب رسول خدای گفتند ما را
حدیثی بگوی که شنیده از پدرت از رسول گفت آری شنیدم از پدرم که
میگفت شنیدم از رسول که فرموده بود که پس از من فتنه بود و کسی که در آن
فتنه نشسته بود بهتر از آن بود که برپای بود و آنکه برپای بود بهتر از آن
بود که میرود و آنکه میرود بهتر از آن بود که میشتابد پس هر که تو اند از
شما در آن فتنه مقتول بود و قاتل نبود مردی از خوارج برو حمله کرد مسعر بن
فدکی نام و شمشیری بر سرش زد و او را بکشت آنگه در سرای وی شدند و اهل
و ولدش را بکشتند و سرایش غارت کردند و از آنجا بنهروان شدند
و دوازده هزار سوار و پیاده بودند آن خبر با میر المومنین رسید منادی فرمود

و مردم را در جامع کوفه جمع کرد و خطبه ادا فرموده خدای را حمد و ثنا گفت و بر
منبر درود فرستاد آنگه گفت شما پند نشنیدید و نپذیرفتید آنچه از این جماعت
اراذل و ناکس ظاهر شد و دلیری کردن ایشان در خونهای حرام و ایشان
قومی فاسقان و از دین بیرون شدگان و کوران و جافیان اند و مفارقت
در عداوت من میخواهند پس بجد باشید رحمت خدای بر شما باد آلت جنگ بر گیرید
که بجنگ ایشان خواهیم شد آنگه از منبر فرود آمده بمنزل مبارک رفت و از اهل
کوفه وی را اجابت نکردند مگر اندکی از آن در خشم شد و دیگر روز بر منبر رفت
و خطبه ادا فرموده خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای جماعت که تنهای شما
مجتمع است و دلهای شما متفرق بدرستی که عزیز نشد کسی که شما را خواند و راحت
نیافت دل کسی که ملتمس است و رنج شما کشید سخن شما سنگهای سخت را
سست میگرداند و فعل شما دشمن را در طمع می اندازد چون شما را دعوت کنم
بکاری که صلاح و منفعت شما در آن بود بدلی تنها فرود آید و بهانها آوردن
گیرید و عذرهای دروغ و سخنهای باطل آغاز نهید بدرستی که ستمکاری ذلیل را
نافع و سودمند نباشد و حق را بجز صبر در نتوان یافت مرا بگوئید یا اهل عراق
که بعد از من مأموم کدام امام خواهید بود و این سرای را بعد از من نگاه
خواهید داشت بخدای که ذلیل و خوار آنکس است که شما یاران وی بودید
و فریفته آنکس است که شما او را فریفتید مرا در نصرت شما هیچ طمع
نماند و شما را تصدیق نمیکنم خدای میان من و شما جدایی افکند و شما را
بدلی دهاد از من و مرا بدلی دهاد از شما زود بود که شما پس از من فرا ذلی رسید

شامل و شمشیری قاطع و اثری بد که ظالمان از آن سنتی گیرند بر شما پس چشمهای شما
میگریید و در روشنی در خانهای شما می آید و در بعضی احوال خود خواهید که مرا
ببینید و جان فدا کنید و نصرت کنید ای اهل کوفه شما را پند میدهم پند
نمیگیرید و از خواب غفلت تان بیدار میکنم بیدار نمیشوید اف بر شما باد
بد بختی که رنجها از شما کشیدم و غمها دیدم روزی شما را ندا میدهم
و روزی با شما مناجات و راز میگویم و شما نه آزادمردانید چون شما را بخوانند
و نه معتمدانید در وقت نوایب و مصایب این چه بلاست که من از شما بدان
مبتلا شدم کورانید که نمی بینید و کرانید که نمی شنوید بخدای که دران وقت
که شما را امر کردم و شما را بران داشتم که کاره آن بودید و اگر بران مستقیم
می بودید هدایت می یافتید و اگر ابا میکردید ابتدا به شما کردمی ولیکن
از شما تراخی کردم و طریق توانایی سپردم و شما در غفلت دور شدید
خدایا دریای خود بران جماعت فرو فرست و آب نصرت خود از ایشان
بستان و دوستان و برادران صالح من که ایشان را با سلام دعوت کردند
و قرآن برخواندند و از پس احکام و اتفاق با جهاد و شان خواندند طلب آن
کردند پس چون ندا وارست بدیشان تنهای نیکو آنکه اشک از چشمهای
مبارک وی روان شد و از منبر فرو آمد و میگفت انا لله و انا الیه راجعون
مبتلا شدم بقومی که اگر امرشان میکنم مرا خلاف میکنند و اگر از پس شان
بیرون آیم بر من پراکنده می شوند خدای مرا از ایشان فرجی حاصل و آجل بدهد
آنکه غمناک با خانه شد و جمعی از اصحابش بانزد وی شدند و گفتند

یا امیرالمومنین دل تنگ مباش اینک پیش تو ایستاده‌ایم اگر خواهی
ما را پیش دشمنان خدای فرست یا با خود ببر تا از ما آن مشاهده فرمایی
که مراد تو بود و آنکه جماعتی دیگر از اصحابش بیامدند و گفتند یا امیرالمومنین
بدرستی که مردمان پشیمان شدند از تساهل و تثاقل نمودن بر نصرت تو
اگر دیگر بار خطبه بگویی توانند بود که از آن بازگردند و مراد تو حاصل کنند
دیگر روز حضرت امیرالمومنین بمسجد آمد و ندا فرمود تا مردمان جمع آمدند
و بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا گفت و فرمود که ای مردمان نمی‌بینید که
اطراف ولایت شما بهم برآمد و بغزو شهرهای شما آیند و شما در عدت
بسیارید و آلت حرب و قوت دارید شما را چه افتاده است و چه واقعه
پدید آمده آخر بیدار شوید رحمت خدای بر شما باد و خفتگان را بیدار کنید
و جنگ دشمن را فراسازید که کار روشن و هویدا شد و صبح پیدا گشت
سخن من بشنوید و مرا فرمان برید و بخدای که اگر مرا اطاعت دارید گمراه
نشوید و اگر در من عاصی شوید بر راه راست نرسید ساز جنگ کنید
و آلت آن راست کنید که آتش جنگ را برافروختند و فراساختند فاسقان
تا نور خدا را پاک کنند و با بندگان خدای عز و جل غزو کنند و بخدای که اگر
من تنها فرا ایشان رسیدمی و ایشان اضعاف آن بودندی که هستند
از ایشان نترسیدمی و مستوحش نگشتمی زیرا که من بر بصیرت و یقینم
و بدرستی که من مشتاقم بلقای خدای و دار کرامت وی و ثواب وی را
منتظرم و این دل که بدیشان میرسم همان دلست که فرا کفار میرسیدم

با رسول خدای و هاست که با اهل جمل و صفین رسیدم در شب هریر
چون شما را بجنگ خوانند بدان شتابید و تعجیل کنید بمال و تنهای خود در راه
خدای جهاد کنید که آن شما را بهتر بود و اگر هیچ میدانید و از آن
باز پس مایستید و تا قتل منمایید که بخواری و ذلت گرفتار شوید و هر که
در راه خدای ترک جهاد کند تاوان زده و حقیر باشد خدایا ما را و ایشان را
بر تقوی جمع کن و ما را و ایشان را از بلا نگاه دار و آخرت بهتر گردان
ما را و ایشان را از دنیا چون از خطبه فارغ شد مردمان تعجیل وی را اجابت
کردند و چهار هزار مرد زیاده بر وی جمع آمدند و علم ایشان از کوفه
بیرون آوردند و عدی بن حاتم طایی در پیش حضرت امیر المومنین می رفت
و بیتها میگفت و حضرت امیر المومنین برفت تا بر دو فرسنگی نهروان
فرود آمد و غلام خود قنبر را با دیگری بخواند و گفت پیش این جماعت
شو و با ایشان بگوی که امیر المومنین شما را میگوید که چه چیز شما را بر آن
داشت که بر من بیرون آمدید و خروج کردید من در حکم شما بر صواب رفتم
نه در قسمت شما عدل ورزیدم نه غنیمت شما در میان شما بسویت قسمت کردم
نه بر خورد شما رحمت کردم و بزرگ شما را حرمت داشتم نمیدانید که من
شما را بخدمت نگرفتم و مالهای شما را غنیمت نگرفتم و بنگر تا چه جواب میدهند
قنبر بیامد و پیغام بداد خوارج ویرا گفتند برو با نزدیک صاحبت رو که ما
هرگز ویرا اجابت نکنیم با ما هیچ چیز از آنچه وی میخواهد و ما می ترسیم که
روی ما را بسخن خوب خود بگرداند چنانکه برادران ما را از عبد الله ابن الکوا

وغیر وی از حرورا باز گردانید و خدای پیغمبر باید بل هم قوم خصمون و مولای تو
ازان قوم نیست که ایشان را در خصومت کردن و حجت گفتن دستی بود
بنزدیک وی شو و بگوی که جمع آمدن ما اینجا از برای جنگ و جهاد است
قنبر بنزدیک امیرالمؤمنین آمد و سخن ایشان بگفت علی ابن ابی طالب بدیشان
نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله و ابن عبده امیرالمؤمنین
و اخیر المسلمین علی ابن ابی طالب اخی رسول الله و ابن عمه الی عبد الله
بن وهب و حرقوص بن زهیر المارقین من دین الاسلام بدرستی که بمن
رسید خبر خروج شما و جمع آمدن شما و گرد کردن شما این جماعت را که در دین
هیچ ندانسته اند و در راه خدای یقینی شان حاصل نشده پس حق را لازم گیرید
که حق شما را در منزل حق فرود آورد روزی که حکم نکند جز بحق میان شما و میان
ایشان مثل گله گوسفند بود که در چرا زار بود و بسیار چرا کنند و فربه شوند
و هلاکت ایشان در فربهی ایشان بود و ما دانسته ایم که دنیا و کفر
مثال دو درخت است که یکی بالایین و یکی زیرین بود و هر که دست
در درخت آویزد زیرین زند نجات یابد و هر که دست در درخت آویزد
زیرین زند هلاک گردد و نیکبخت آن بود که رعیتش بد و نیکبخت شوند
و بهترین مردمان آن بود که نفس خود را بتر بود و میان خدای و هیچکس
قرابتی نیست و هر نفسی بدانچه کرده است گرو است و سخن بسیار است
و مقصود از وی اندکی و هر که باندکی نفع نگیرد بسیار او را از یان کار بود
و شما مرا در حالت کسی بداشتید که گمراه و بیراه شده باشد و از راه حق

بیعت داده بودید و بر من خروج کردید و بمخالفت من بیرون آمدید پس آنکه مرا متابعت
کردید بطوع نه بکره پس عهد بشکستید و سوگندها باطل کردید و بدان گمراهی
و کوری و مخالفت که برانگیختید قناعت نکردید تا که عبدالله بن خباب الارت را
بکشتید و اهل و ولد وی را هم بکشتید بی جرمی که کرده بودند و بی حق
خونی که بر ایشان لازم شده بود و او پسر رسول خدای بود و مرا نشاید
که بنشینم و طلب خون وی نکنم پس بمن تسلیم کنید کسی را که وی را و ولدش را
بکشت و کسی را که در خون ایشان شریک بود و خود را کشتید بر کوری
و جهالت که آنگاه حدیثی بشنوید کسانی را که پیش از شما باشند
و بخدای که سوگند میخورم سوگندی راست که اگر کشنده صاحب ما
عبدالله بن خباب را تسلیم ما کنید پیش شما آیم و از شما باز نگردم تا آنچه مراد
منست از شما حاصل کنم و استعانت از خدای میخواهم و توکل بر وی میکنم
و سلام و رحمت از واحد خالق بر پیغمبران و بندگان صالحش باد آنگه نامه
بعبدالله بن ابی عقب داد و بفرستاد و وی نامه پیش خوارج برد و عبدالله
بن ابی وهب بر کنار نهروان نشسته بود و شمشیر حمایل کرده و حرقوص
بن زهیر عبدالله بن ابی عقب از اسب فرود آمد و سلام گفت و نامه
فرا عبدالله بن وهب داد وی نامه بگشاد و تا آخر بر خواند آنگه فرا پیش
حرقوص بن زهیر انداخت وی نیز بر خواند آنگه سر بر آورد و ابن
عقب را گفت اگر نه آنستی که تو رسولی سرت بینداختمی از کدام قومی
گفت از موالی بنی هاشم گفت چنان پندارم که بدین مرد تعلق داری

یعنی بعلی گفت من از اصحاب اویم گفت حلال تو گفت بلکه خون من حرامست
در کتاب خدای گفت چنان پندارم که تو کتاب خدای ندانی گفت بلی
من میدانم از کتاب ناسخ و منسوخ مکی و مدنی سفری و حضری گفت خدای را
می شناسی بحق المعرفه گفت آری بدرستی که دین را میشناسم و انکار آن
نکنم و بدو ایمان دارم و در کافر نشوم گفت خدا را بچه چیز میشناسی گفت
برسول مرسل و کتاب منزلش گفت راست گفتی اکنون راست بگوی تا علی
ابن ابی طالب چه باشد از تو گفت من برادر اویم در اسلام گفت
مسلمانی گفت مسلمانم بحمد الله اگر ویرا پرسید از ایمان و اسلام و شرایط آن
و شرایع و غیر آن و عبدالله بن ابی عقب این همه را جواب داد آنگه
خرقوص سوالها کرد جواب داد ویرا از معاویه و حکمین پرسید گفت معاویه
بمردی راضی شد و صاحب من بمردی و از ایشان دو یکی را بفریفت
و بمکر و فریب خلافت ثابت نشود و ما بر سر کار خود ایم چون مدت بگذرد
و مردمان از علم عبدالله بن ابی عقب تعجب نمودند تا آنگه عبدالله بن ابی وهب
جواب نامه علی بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از عبدالله بن ابی وهب
بعلی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام نامه تو با رسول بمن رسید
برخواندم و فهم کردم آنچه گفته بودی که حق را لازم باش از برای
روزی که در حکم خدا بحق نکنند راست گفتی و من حق را لازم آنچه جهد
و طاقت منست و خدای تعالی گفته است که فلما زاغوا ازاغ الله
قلوبهم والله لا یهدی القوم الفاسقین و آنچه گفتی که حکمیت آن بود

که رعیتش بد و بیعت شوند راست گفتی و من هیچکس نمیدانم که رعیتش بیعت
شدند جز تو و عثمان و هیچکس نمی شناسم که رعیتش بیعت کردند جز
ابابکر و عمر و جوابانکه گفتی سخن بسیارست و تفسیر اندک هر که خواهد باندازه
گوید و آنچه گفتی که کشنده عبدالله بن خباب را فرا من دهید ما همه
وی را کشتیم و آنچه گفتی که بجنگ ما می آیی اگر خواهی بیا که ما عزم جنگ تو
کرده ایم والسلام آنگه نامه بعبدالله بن ابی عقب داد و وی بنزدیک
امیرالمومنین شد و حال شرح کرد امیرالمومنین فرمود تا ندا کردند برحیل
کردن نهروان و بیرون شد چون نزدیک نهروان رسیدند سواری دیدند
بتعجیل از جانب نهروان می آمد امیرالمومنین او را پیش خواند و احوال
پرسید گفت چون قوم دانستند که تو نزدیک رسیدی از نهروان رحلت
کردند و بگریختند امیرالمومنین گفت که تو دیدی ایشانرا که از انجا رحلت
کردند گفتند آری فرمود که حقا که عبره نکردند و بدان خدای که محمد را بنبوت
فرستاده که عبره نکنند تا که خدای تعالی مردان جنگی ایشانرا بر دست
من بکشد و از ایشان باقی نماند الا کمتر از ده کس و از اصحاب من
شهید نشود الا کمتر از ده کس عهدی معهود است و قضایی واقع که با من گفته اند
امیرالمومنین برنشست و آمد تا نزدیک خوارج ایشان در روی آنحضرت
و اصحابش بایستادند و میگفتند حکمی نیست الا خدای را آنکه علی اصحاب
خود را گفت تعبیه شوید و عبدالله عباس را گفت پیش این قوم
شوید و بر ایشان حجت آر و بنگر تا چه میگویند عبدالله گفت یا امیرالمومنین

این حله بیفکنم و زره در پوشم که من از ایشان بر جان خود می ترسم امیر المومنین فرمود
که من از ایشان بر تو نمی ترسم فرا پیش شو که من در پس توام پس عبد الله
فرا پیش ایشان شد و گفت شما کینه گرفتید بر امیر المومنین پاید و سخن
گوید گفتند آنچه ما بر تو کینه گرفتیم این ساعت سخت ترست از آنکه بر علی
زیرا که تو حله یمانی پوشیده پیش ما می آیی و ما با تو و پسر عم تو
جنگ خواهیم کرد ابن عباس گفت بدرستی که من بهترین حله در دیدم
بهترین از من و بدان رسول خدا را فوائد اما حرب نزدیک آمد میان ما
و میان شما و در آن شکی نیست بگویید با بر علی چگونه کینه گرفته اید و چه منکر
دیده آید گفتند ما چیزها بر وی انکار کردیم که اگر وی حاضر بودی وی را
بدان کافر خواندی پس ابن عباس پیش امیر المومنین نگریست و گفت
یا امیر المومنین تو سخن این قوم شنیدی تو جواب ایشان اولیتری
علی ابن ابی طالب فرا پیش آمد قوم بر وی سلام گفتند و ایشان را رد دعا
گفتند فرمود که منم علی ابن ابی طالب شما را چه انکاریست از من چه چیز
زشت دیده اید گفتند اول آنست که ما روز بصره در پیش تو جنگ
کردیم و چون خدای ترا به ایشان ظفر داد آنچه در لشکر ایشان بود ما را مباح کردی
و زنان و فرزندان ایشان را از ما منع کردی پس چگونه غنیمت لشکری
حلال باید داشتی و زن و فرزندان ایشان را حلال نداشتی امیر المومنین
فرمود که ای قوم بدرستی که اهل بصره با ما جنگ کردند و قسمت کردم مالهای
ایشان را و زنان و فرزندان ایشان را از شما منع کردم زیرا که زنان حامل

و فرزندان ابر فطرت اسلام ولادت بود و دیگر از برای آن زنان و فرزندان

از شما منع کردم که رسول خدا را چنان یافتم که بر اهل مکه در روز فتح منت نهاد

و فرزندان ایشان را منت نهاد و ببرده نکرد چون رسول خدای بر مشرکان

منت نهاد از من تعجب مکنید اگر بر مسلمانان منت نهم و زن و فرزند

ایشان را برده نکردم قسم گفتند جز این چه تو انکار کردیم و منکر شمردیم

آنکه روز صفین دبیر خود را فرمودی تا صلح نامه بنویسد و تبرا یاد کنید بلفظ

امیر المومنین و دبیر آن بنوشت معاویه ابا کرد که اگر تو امیر مومنان باشی

مرا با تو جنگ چراست تو نام خود را از امیر مومنان محو کردی پس

اگر امیر مومنان نیستی پس امیر کافران باشی و ما مومنانیم پس نمیخواهیم که

تو امیر باشی امیر المومنین فرمود که جواب بشنوید من دبیر رسول الله بودم

در روز حدیبیه پیغمبر مرا فرمود تا لفظ رسول الله محو کردم و دران برسول

اقتدا کردم که لفظ امیر المومنین محو کردم دیگر آنکه تو حکمین را گفتی که در کتاب

خدای نظر کنید اگر من از معاویه فاضلتر باشم مرا بر خلافت بدارید و اگر

معاویه فاضلتر باشد او را خلافت دهید چون ترا در خود شک بود

پس شک ما عظیمتر بود امیر المومنین فرمود که مرا من آن بود که از نفس خود

انصاف بدهم زیرا که اگر من حکمین را گفتمی که از برای من حکم کنید

و معاویه را نکنید بدان راضی نبودی چنانکه رسول الله نصارای

نجران را روز مباهله گفت بیایید تا دعا کنیم و بر شما لعنت کنیم ایشان

بدان رضا ندادند رسول الله انصاف ایشان بداد و گفت فنجعل لعنة الله

علی الکاذبین همچنین من انصاف معاویه بدادم از نفس خود و بدانستم
مکر و فریبی که عمرو عاص با موسی اشعری خواهد کرد گفتند دیگر آنکه
حقی که ترا بود دیگرا از آن در آن حکم کردی امیرالمومنین فرمود که بدرستی که رسول
خدای تعالی سعد بن معاذ را حکم کرد در بنی قریضه و اگر خواستی نکردی
پس من حکمی فرا گزیدم چنانکه رسول کرد هیچ حجت دیگر هست قوم خاموش
شدند و با یکدیگر گفتند راست گفت و همه حجتهای ما را باطل کرد آنگاه از هر طرف
آواز برآوردند که التوبه التوبه یا امیرالمومنین و هشت هزار مرد از ایشان
امان خواستند و چهار هزار بر جنگ بایستادند امیرالمومنین امان خواهندگان را
گفت شما درین وقت از من جدا شوید و مرا با این قوم گذارید بانجا عب
بیکسو شدند و امیرالمومنین و اصحابش پیش قوم شدند و عبدالله بن وهب
در میان دو لشکر بایستاد و میگفت الحمد لله الذی خلق السموات و الارض
و جعل الظلمات و النور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون بدرستی که آنانکه
چیزی با خدای برابر کردند علی ابن ابی طالبست که در دین خدای عمرو عاص
و عبدالله قیس را حکم کردند و خدای تعالی میفرماید اتبع ما اوحی الیک
من ربک و اصبر حتی یحکم الله و هو خیر الحاکمین پس ابو حنظله از اصحاب
علی وی را گفت ای دشمن نفس خود در چنین روز ترا با خطبه گفتن چکار
بخدای که در راه خدای یکساعت نفقه نیاموختی و ندانستی و همیشه نابودی
خلف و جانی بودی کم یابد ترا اما درست ای پسر وهب وای بر تو
میدانی که با که سخن میگویی و با که منازعت میکنی ندانسته که او امیرمومنانست

و برادر رسول خدا یست و پسر عم و وصی و صفی و داماد و پدر دو سبط رسول
امیرالمومنین فرمود که دست ازو بدار ای حنظله که آنچه ایشان در اند
از گمراهی و کم رایی عظیم تر است از آنچه با من میگویند آنگه زد و الذین قوص
بن زهیر او را زد و گفت ای پسر ابو طالب بخدای که خنک کردن
با تو جز رضای خدای نمیطلبم امیرالمومنین فرمود که هل ننبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا
بخدای که اهل نهروان از اهل این آیت اند امیرالمومنین مردی از اصحاب خود
رویبه را طلبید و علمی بوی داد و فرمود تا فرا پیش قوم شود رویبه را
فرا پیش برد و شعری میخواند و حمله کرد و جنگ میکرد تا شهید شد پس از وی
یک یک بیرون میرفتند تا هشت کس از اصحاب علی کشته شدند آنگه نهم
فرا پیش شد نامش حبیب بن عاصم گفت یا امیرالمومنین اینانکه ما با ایشان
جنگ میکنیم کفارند امیرالمومنین فرمود که از اسلام گریخته اند و در کفر آویخته
گفت منافق اند فرمود که منافق خدا را یاد نکنند مگر اندکی گفت پس
ایشان چه اند که با ایشان جنگ کنیم از بصیرت و یقین امیرالمومنین
فرمود که قومی اند که از دین اسلام بیرون شده اند همچنانکه تیر از رمیه
بگذرد و قرآن میخوانند و از خبر کردن ایشان درنگذرد خنک آنکه ایشان را
بکشد یا ایشان وی را بکشند حبیب عاصم روی بدیشان نهاد و او نهم بود
از اصحاب امیرالمومنین و جز آن نه کس را نکشتند مردی از خوارج
بیرون آمد اخنس بن عیزار الطایی و او از شجاعترین سواران خوارج بود

و در صفین در خدمت حضرت امیر المومنین بود و جنگ کرده از وی فرا پیش آمد
و حمله کرد بر اصحاب امیر المومنین و صف بشکافت امیر المومنین فرا وی رسید
و هر یک ضربتی بزدند امیر المومنین علیه السلام وی را بکشت آنکه حرقوص
زهیر ذو الثدیه بر امیر المومنین حمله کرد امیر المومنین ضربتی بر سرش زد و ببرید
و اسپش ببرید و او را در جرگاه بینداخت بر کناره جوی نهروان در میان
دولابی و آنجا بمرد پسر عمی از آن وی فرا پیش آمد مالک بن رضاع نام
و بر امیر المومنین حمله کرد و امیر المومنین ضربتی بزد او را بدوزخ فرستاد
عبد الله بن ابی وهب فرا پیش آمد و با آواز بلند ندا داد که یا بن ابی طالب
تاکی این مطله و مطوله میان من و تو بخدای که ازین عرصه فراتر نشوی تا مرا
بکشی یا من ترا بکشم پیش من آی یا من پیش تو آیم و مردمان را بر یک جانب
بگذار علی بگذارید و گفت قاتله الله من رجل چگونه بی شرم مردیست
بخدای که وی میداند که من خلف سیف و حریف رمح که با شمشیر هم عهد
شده ام و با رمح الف پیچی گرفته ام ولیکن وی از زندگانی سیر شده است
یا طمع کاذب پیش افتاده و عبد الله وهب میان دو صف جولان میکرد
آنگه بر امیر المومنین حمله کرد حضرت امیر ضربتی بزد و او را با صحابش رسانید
و قوم بهم در آمدند و در مقدار یکساعت همه خوارج را بکشتند و ایشان
چهار هزار بودند جز نه کس نجستند از آن نه دو با خراسان گریختند
بازمین سجستان و نسل و عقب آنجا بماندند و دو ببلاد یمن شدند
و نسلشان آنجا بماند و ایشان را اباضیه گویند و دو ببلاد جزیره افتادند

بکناره فرات و نسل ایشان آنجا بماند یکی تبل موزون افتاد
و اصحاب امیرالمومنین غنیمت بسیار گرفتند و امیرالمومنین از انجا روی
بکوفه نهاد مظفر و منصور والحمد لله رب العالمین ذکر وفات امیرالمومنین علیه السلام
بدانکه وفات وشهادت حضرت امیرالمومنین علیه السلام شب آدینه بود
بیست و یکم رمضان سنه اربعین من الهجره شهید شد بشمشیر ابن ملجم
علیه اللعنه و ضربت زد آنحضرت را شب نوزدهم در مسجد کوفه و عمر آنحضرت
شصت و سه سال بود الفصل الثالث والثلثون فی ولادت السبطین
الحسن والحسین علیهم السلام وطرف من فضایلهما و معجزاتهما
ولادت ابی محمد الحسن بن علی علیهما السلام بمدینه شب نیمه ماه رمضان سنه ثلث
من الهجره و فاطمه ویرا بنزدیک رسول آورد روز هفتم در خرقه از حریر بهشت
پیچیده که جبرئیل آنرا بنزدیک رسول آورده بود حضرت رسول او را حسن
نام کرد و عقیقه کرد از وی گوسفندی و اسما بنت عمیس گفت من قابله بودم
بحسن و حسین چون امام حسن بزمین آمد پیغمبر فرا من گفت یا اسما فرزند مرا
بیار من او را بدان حضرت دادم بانگ نماز در گوش راست وی گفت
و قامت در گوش چپ وی آنگه با امیرالمومنین گفت که چه نام کرده ویرا
گفت من سبقت نکرده ام در نام کردن وی بر رسول خدای و میخواستم که
ویرا حرب نام نهم حضرت رسول فرمود که من نیز سبقت نکنم در نام کردن
وی بر خدای تعالی آنگه جبرئیل فرود آمد و گفت السلام علیک یا محمد خدای
ترا بسلام میرساند و میگوید که علی ترا بمنزله هرون است از موسی نام کن

این پسر را بنام پسر هرون فرمود که نام پسر هرون چه بود گفت شبر
گفت زبان من عربیست یا جبرئیل گوئ نام وی حسن کن و چون روز
هفتم شد عقیقه کرد وی را بدو گوسفند کشت و ران قابله داد و مویش باز کرد
و بوزن آن نقره تصدق کرد و سرش بخلوق طلا کرد و گفت یا اسما
خون بر سر طلا کردن رسم جاهلیت بود

ولادت ابی عبد الله

بمدینه بود روز پنجشنبه یا سه شنبه اربع من الهجره پس از مولد برادرش
بده ماه و بیست روز و در روایتی دیگر است که سه روز گذشته بوده
از شعبان و روایتیست از اسما که چون امام حسین بزمین آمد پیغمبر گفت یا
اسما فرزند من پسر مرا بیار او را بدان حضرت داد و ام امام حسین را در خرقه
سفید پیچیده بانگ نماز در گوش راست وی گفت و قامت در گوش چپ
و او را در کنار نهاده بگریست اسما گفت یا حضرت پدر و مادرم فدای تو
باد چرا میگریی فرمود که برین فرزند خویش میگریم گفت چرا بر وی
میگریی فرمود که او را شهید کنند لشکر باغی بعد از وفات من که خدای
ایشانرا از شفاعت من روزی مدهاد و آنکه امیر المومنین را گفت که
چه نام کرده فرزند مرا فرمود که بر رسول خدای سبقت نکنم آنکه جبرئیل
فرود آمد و گفت العلی الاعلی ترا سلام میرساند که علی از تو بمنزله هرو
هرونست از موسی نام کن این پسر را بنام دیگر پسر هرون پرسید که
پسر هرون را چه نام بود گفت شبیر فرمود که زبان عربیست فرمود که
معنی آن حسین بود و چون روز هفتم شد وی را عقیقه کرد بدو گوسفند

و ران فرا تا به داد روایت کرده اند که صفیه عبد المطلب گفت چون امام
حسین از مادر بوجود آمد رسول الله گفت ما هنوز وی را پاک نکرده ایم
رسول گفت تو وی را پاک میکردانی و خدای او را پاک و پاکیزه آفریده
گفت من وی را فرا رسول دادم رسول زبان اندر دهان وی نهاد و امام
حسین از ای بمکید فبا بچه پنداشتم که وی شیر و انگبین میخورد و آنگه پیغمبر
میان دو چشم وی بوسه داد و فرا من داد و پیغمبر بگریست و گفت
لعنت خدای بر قومی باد که ترا شهید کنند تا سه بار این لفظ گفت گفتم پدر و مادرم
فدای تو باد که او را کشد فرمود که از بنی امیه لشکر باغی لعنت الله علیهم
صادق علیهم السلام روایت میکند که چون امام حسین علیه السلام بوجود آمد خدای
تعالی جبرئیل را فرمود تا با سه هزار فرشته بزمین آید و رسول را
تهنیت گوید از خدای و از خود جبرئیل می آمد بجزیره بگذشت فرشته
دران جزیره بود نام او فطرس پس خدای تعالی او را کاری فرموده بود
و وی آنرا دیر کرده بود و بالهای او شکسته بود و دران جزیره افتاده
و هفتصد سال خدای را دران جزیره عبادت میکرد تا که امام حسین
علیه السلام بوجود آمد آن فرشته بجبرئیل گفت یا جبرئیل کجا میروی
گفت خدای عز و جل نعمتی کرامت کرده بنزدیک محمد رسول الله میروم تا
تهنیت گویم از خدای و از خویشتن گفت یا جبرئیل مرا با خود ببر
مگر محمد برای من دعا کند جبرئیل وی را بیاورد و چون تهنیت از خدای
و از خویشتن ادا کرد حال فطرس با وی گفت رسول الله فرمود که یا

فطرس خویش را درین کودک مال و با جای خود رو فطرس پس خویشتن را در امام
حسین مالید و شفا یافته با جا [illegible] شد و گفت یا رسول امام حسین را بر من
مکافاتیست هیچکس از مومنان او را سلام نکند و زیارت نکند که نه سلام و زیارت
او را بدانحضرت رسانم و باز گردیده با آسمان شد ام سلمه گفت
روایتست از رسول که فرمود که امام حسن و امام حسین امامانند اگر برپای
و اگر نشسته روایت کرده اند که حضرت خیر النسا امام حسن و امام حسین را
بنزدیک حضرت رسول آورد و فرمود که اینان فرزندان تواند ایشان را
چیزی از میراث خود کرامت فرمای رسول الله فرمود که امام حسن را هیبت
و مهتری خویش کرامت نمودم و امام حسین را خلق و سیرت خود و فرمود که
چون روز قیامت باشد عرش خدای را بیارایند بهمه زینتها آنگه دو منبر
بنهند از نور بالای آن صد میل یکی از راست عرش و یکی از جانب عرش
آنگه امام حسن و امام حسین را بیاورند و خدای بدیشان عرش را بیاراید
و صادق را پرسیدند از معنی قول رسول که الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنه
فرمود که معنیش آنست که ایشان سیدان اهل بهشتند از اولین و آخرین
امیر المومنین فرمود که حضرت رسالت پناه دست امام حسن و امام حسین
علیهم السلام گرفت و فرمود که هر که این دو را و پدر و مادر ایشان را دوست دارد
روز قیامت با من بود و در درجه من بود و روایت کرد ابو هریره از
رسول صلی الله علیه وسلم که نظر کرد با امیر المومنین و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام
و فرمود که من حرب کنم با هر که با شما حرب کند و صلح کنم با هر که با شما صلح کند

صادق فرمود که حضرت رسول بیمار بود بیماری که از آن صحت یافت
حضرت فاطمه بعیادت پدر بزرگوار خود آمد امام حسن دست
راست وی گرفته و امام حسین دست چپ و بخانه عایشه آمدند امام حسن
بر جانب راست رسول الله نشست و امام حسین بر جانب چپ و هر یک
از ایشان خود را در حضرت رسول می مالیدند حضرت از خواب بیدار شد
حضرت فاطمه زهرا فرمود که اکنون برخیزید که جد شما در خوابست ایشان ابا
گفتند برنخیزیم و بر جانب راست و چپ حضرت رسول بخفتند و در خواب رفتند
و چون بیدار شدند هنوز حضرت رسالت پناه در خواب بود و حضرت
فاطمه بحجره مقدس رفته بودند از عایشه پرسیدند که مادر ما کجاست گفت
بخانه خویش شد ایشان برخاستند و بیرون آمدند و شبی بغایت
تاریک بود با رعد و برق و باران می بارید نوری جهة ایشان پدید آمد
دست یکدیگر گرفتند و در آن نور میرفتند تا که بحدیقه بنی نجار رسیدند
چون بدانجا رسیدند ندانستند که کجا روند امام حسن با امام حسین گفت بیا
تا توقف کنیم تا روز شود و راه پیدا کنیم امام حسین گفت نیک باشد
و هر دو دست در گردن یکدیگر کرده بخفتند چون رسول الله بیدار شد
و ایشانرا طلب فرموده در خانه فاطمه نیافت بر پای خاست و گفت
الهی و سیدی و مولایی این دو کودک من بیرون شدند و چیزی نخوردند
اللهم انت وکیلی علیهما پیغمبر را نوری پدید آمد بر آن نور میرفت
تا بحدیقه بنی نجار رسید ایشانرا دید دست در گردن یکدیگر آورده و خفته

واز بالای سر ایشان ابری در رفته باران بر آن شاهزادگان نمی بارید و در جای دیگر
می بارید و ماری دید که در ایشان فرو آمده و آن مار [illegible] بود و چون
نی دو بال داشت یکی بزیر امام حسن پوشیده و یکی بزیر امام حسین
چون حضرت رسول ایشان را بدید آن مار برخاست و گفت خدایا
گواه باش که این دو فرزند رسول را نگاه داشتم و سلامت بدان حضرت
رسانیدم پیغمبر صلوات الله علیه فرمود که تو کیستی گفت من رسول جنم بتو
فرمود که کدام جن گفت جن نصیبین آیتی از کتاب خدای ما را فراموش شده
مرا بتو فرستاده اند تا آن را معلوم کنم چون بدینجا رسیدم آوازی شنیدم
که می گفت ای مار این فرزندان رسول خدای را نگاه دار از آفات و بلیات
من اینجا بایستادم و ایشان را نگاه میداشتم تا که سلامت بتو رسانیدم
مار آن آیت معلوم کرد و باز گردید و رسول الله امام حسن را بر دوش راست
نهاد و امام حسین را بر دوش چپ و باز گردید و امیرالمؤمنین علی از عقب
حضرت رسالت پناه بیامد و وی را دریافت یکی از یاران حضرت رسول
گفت پدر و مادرم فدای تو باد یکی را ازین دو کودک فرا من ده
تا سبکتر باشی گفت بگذار که خدای بزینت تو آگاه است باری دیگر فرا آمد
و همین سخن گفت حضرت رسول همان جواب باز داد آنگه امیرالمؤمنین
فرمود که پدرم و مادرم فدای تو باد یکی ازین دو کودک بمن ده رسول الله
با امام حسن نگریست و گفت میخواهی که نزدیک پدرت شوی گفت بخدای
یا جداه که کتف تو دوستر دارم آنگه رسول الله با امام حسین نگریست و گفت

میخواهی که نزدیک پدرت شوی گفت بخدای که من همان میگویم که
برادرم امام حسن گفت و حضرت رسول ایشانرا همچنان می آورد
تا بحجرهٔ شرف امیر المومنین حضرت فاطمه جهت شاهزادهها خرمایی چند نهاده
بود بیاورد تا تناول کردند و سیر شدند صلوات الله علیهم ام سلمه گفت
پیغمبر صلوات الله علیه در خانهٔ من بود جبرئیل بیامد و با حضرت سخن میکرد
امام حسن بیامد و در بکوفت من بیرون شدم امام حسن و امام حسین
علیهما السلام هر دو درآمدند چون نگاه کردند جبرئیل را بصورت دحیهٔ الکلبی
دیدند گرد وی درآمدند و با وی گستاخانه اختلاط میکردند جبرئیل گفت
می بینی یا رسول الله که چه میکنند رسول الله فرمود که چنان پندارند که تو دحیه
و بسیار بوده ای که دحیه جهت ایشان تحفه بیاوردی جبرئیل دست دراز کرد
و از بهشت سیبی و ناری و بهی باز کرده بشاهزادهها داد و روی شاهزادهها
برافروخت و بنزدیک حضرت رسول دویدند رسول آنرا از ایشان
فرا ستد و ببویید و همچنان فرا ایشان داد و فرمود که باور خود
ببرید و اگر ابتدا بپدر کنید دوستتر دارم ایشان چنان کردند که رسول الله
فرموده بود آنگاه بمنزل شدند و از آن هیچ نخوردند تا حضرت رسول
بنزدیک ایشان شد آن میوه همچنان بران حال دید گفت یا ابا الحسن
چرا این میوه نخورده و این کودکان را نداده و آن معنی با امیر المومنین
و سبطین و فاطمه علیهم السلام گفت پس از آن بخوردند و باقی بگذاشتند
بعد از زمانی بحال اول شده بود و درست بود و چون حضرت فاطمه

از دنیا برفت نار کم یافتند و دیگر ندیدند و چون امیرالمومنین را شهید کردند
به کم شد و سیب باند تا بدان وقت که حضرت امام حسین را در کربلا
از آب منع کردند و هر گاه که تشنه شدی آن سیب بو بیدی تشنگی
تسکین یافتی چون امام حسین را شهید کردند آن سیب را کم یافتند و الحال بوی
سیب از تربت مبارک آنحضرت می آید و بدانکه امام حسن بحضرت رسول
شبیه بود از سینه تا پای و امام حسن و امام حسین حبیبان رسول خدای
بودند و رسول فرمود که خدایا من دوست میدارم ایشانرا تو نیز
ایشانرا دوست دار و همچنین فرمود که هر که امام حسن و امام حسین او را
دوست دارد من او را دوست دارم و هر که من او را دوست دارم
خدای او را دوست دارد و هر که ایشانرا دشمن دارد من او را دشمن
دارم و من هر که را دشمن دارم خدای او را دشمن دارد و هر که خدای او را
دشمن دارد در دوزخ بود امیرالمومنین علی علیه السلام فرمود که امام حسن و امام حسین
بازی میکردند و یک بهر تا پاره از شب بگذشت آنکه حضرت رسول
فرمود که بروید بنزد یک مادر خود برقی و روشنی ظاهر شد و باقی باند
تا ایشان دران روشنی بخانه مادر خود رسیدند و حضرت رسول میدید
و میگفت الحمد لله الذی اکرمنا اهل البیت امام حسن یاران خود را گفت
که خدای تعالی را دو شهر است یکی بمشرق و یکی بمغرب و دران دو شهر
خلقانند خدایرا که هرگز قصد معصیت نکردند و بخدای که دران دو شهر
خلقانرا هیچ حجت نیست جز من و برادر من امام حسین و در روز کربلا

باصحاب پسر زیاد علیهم اللعنه گفت که چرا با من جنگ میکنید بخدای که اگر
بکشید رحمت خدا را کشته باشید و بخدای که میان جابلسا و جابلقا
هیچ فرزند پیغمبری نیست که حجت خدایست بر خلقان وی جز من
معجز اخر ابی محمد الحسن بن علی علیه السلام روایت کرد جابر بن عبدالله
الانصاری که گفت دیدم مولای خود حسن بن علی را که نشسته بود بجانب
مدینه ناگاه مرغی بجانب وی بانگی کرد و بپرید و باز آمد با مرغی دیگر
من تعجب کردم و گفتم چیست این مرغ را امام فرمود که او از مولای خود
غایب شده بود و گمان برده بود که مکر وی خیانتی کرده بشکایت
پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد و گفتم سوگند خور
بولایت اهل البیت که خیانت نکردی درین مدت که جفت غایب بود
گفت سوگند میخورم که هیچ خیانت نکردم و چون مرغ نرینه دانست که
سوگند یاد خواهد کرد گفت او را سوگند مده که راضی شدم چون معترف بولایت
شماست هر دو صلح کردند و برفتند معجزه الاخر روایتست باسناد
از ابن الشهاب الزهری از حذیفه بن یمانی که روزی رسول با اصحاب
بر سر کوهی بودند و پندارم که کوه هری بود ابابکر و عمر و عثمان و جماعت
مهاجر و انصار با او بودند امام حسن می آمد با سکینه و وقار چون حضرت
با و نگریست فرمود که بدرستی که جبرئیل و میکائیل با او میند و براه هدایت
میکنند و او فرزند منست و پاک و پاکیزه است و از نفس منست و روشنی چشم منست
پس برخاست و ما نیز با وی برخاستیم آنکه روی بوی کرد و گفت

تو حبیب منی آنگه دست وی بگرفت و پاره برفت پس بنشستند و گفت
او هادی و مهدی باشد پس از من و او هدیه‌ایست از خدای بمن و خبر میدهد
از خدای و رسول و آثار من مردمان را ظاهر میکند و سنت مرا زنده
میگرداند و تولی بکار من میکند رحمت خدای بر آنکس باد که حق وی بشناسد
و از برای وی اکرام کند حضرت درین سخن بود که اعرابی بیامد و چوب دستی
از پس فرا میکشید چون رسول او را بدید فرمود که مردی آمد که با ما شما
سخن درشت گوید و سوالها کند و سخن از سر جفا گوید پس اعرابی
برسید و سخن نگفت و سلام و گفت محمد کدامست ما گفتیم چه میخواهی رسول
فرمود که درنگ کنید وی گفت یا محمد بدرستی که ترا دشمن میداشتم
آنگاه که ترا ندیده بودم و اکنون دشمنی من زیاده شد رسول بکارید
و ما در خشم شدیم و خواستیم که اعرابی را ایذا کنیم رسول اشارت کرد که
خاموش باشید اعرابی گفت یا محمد تو دعوی میکنی که پیغمبری و از آنچه پیغمبران را
باشد ترا هیچ نیست گفت ای اعرابی تو چه دانی گفت برهان خود
فرا من نمای فرمود که اگر خواهی ترا خبر دهم که از منزل خود چگونه بیرون آمدی
و اگر خواهی اعضای من ترا خبر دهند تا برهان من موکدتر باشد گفت عضو سخن گوید
فرمود که نعم ای حسن برخیز اعرابی بچشم حقارت بوی نگریست و گفت
کودکی را میفرمایند تا با من سخن گوید حضرت رسول فرمود که بدرستی که تو
وی را عالم یابی بدانچه میخواهی امام حسن فرمود که شتاب مکن ای اعرابی
که از عاجزی یا درمانده سوال نکردی بلکه از فقیهی عالم سوال کردی

و بدرستی که تو زبان دراز کردی و از حد خود درگذشتی ولیکن از جای
فراتر نشوی تا مومن نگردی ان شاء الله تعالی اعرابی بگذارید و گفت بیار
تا چه داری امام حسن فرمود که شما در انجمن خود جمع آمدید و از سر جهل و نادانی
دعوی کردید که محمد فرزندی ندارد و او را کسی نیست و عرب همه دشمن
وی اند اگر وی را کشته شود کسی ثار وی طلبد و تو دعوی کردی که وی را بکشی
پس نیزه بدست گرفتی و روی بدان نهادی که وی را بکشی راه بر تو دشوار
و کار بر تو ملتبس گشت اگرچه از ترس بیامدی که نباید که قوم تو بر تو استهزا
کنند و تو را چیزی خواسته اند تو از برای آن آمدی و من ترا از حال سفر تو
خبر دهم تو بیرون آمدی در شبی روشن ناگاه بادی سخت جستن گرفت
و میغ آفاق را بپوشید و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت
و تو متحیر بماندی و نه فرا پیش می توانستی آمد و نه باز پس می توانستی شد
و نه ستاره که بدان راه طلبی و نه هوای صافی در روشنی که بدان راه یابی
چون در هوا باد ترا مضطرب میگردانید و در زمین خار ترا پریشان
میداشت و ناهمواری زمین و کوه و سنگ ترا پست و خسته میگردانید تا عاقبت
نزدیک ما از جاده حقیقت روشن شد و مراد سعی حاصل گشت و ماندگی
و خستگی از تو زایل شد گفت یا غلام از کجا گفتی گویی از درون دل من خبر
دادی و گویا با من بوده و از کار من هیچ بر تو پوشیده نمانده این علم
غیبست مرا تلقین کن امام حسن فرمود که الله اکبر بگوی اَشهَدُ اَن لا اله
اِلَّا الله وحدهُ لا شریکَ لَهُ و اَشهَدُ اَنَّ محمدا عبده و رسوله پس وی

اسلام آورد اسلامی نیکو و حضرت رسول چیزی از قرآن در وی آموخت
وی گفت یا رسول الله دستوری دهی که بنزدیک قوم خود روم
و حال ایشانرا معلوم گردانم و اسلام در ایشان آموزم رسول ویرا دستوری داد
برفت آنگاه باز آمد و جماعتی از قوم وی اسلام آوردند و مردمان چون
امام حسن را بدیدندی گفتندی آنچه ویرا دادند میکائیل را نداده اند از ادیان

المعجزة الاخری روایت کرد داود بن عیسی از عیسی بن الحسن از صادق
که وی گفت مردمان گفتند حسن بن علی را چرا باید که از معاویه این همه رنج رسد
فرمود که بحقیقت محنت نبود زیرا که اگر من دعا کنم خدای عراق را شام کند
و شام را عراق و زن را مرد و مرد را زن مردی بر طریق تعنت گفت کی تواند
بود این امام حسن بانگ بر زد که شرم نداری که در میان مردان نشستی
چون آن شخص بنگریست زن شده بود و آلت زنان پیدا آمده
و آلت مردان محو شده و نیز حسن ویرا گفت عیال تو مردی شد با تو شام شوی
و با وی تقارب بکنی و از وی بار گیری و کودکی آید ترا خنثی و همچنان بود که
امام حسن علیه السلام ویرا خبر داده بعد از این قصه بیامدند و از امام حسن
علیه درخواستند و توبه کردند امام دعا کرد و با حالت اول شدند و ایمان آوردند

المعجزة الاخری روایت کرد جابر بن عبد الله الانصاری از باقر علیه السلام
که گروهی مردمان نزدیک امام حسن آمدند و گفتند ما را بنمای از آن عجایب
که از پدرت میدیدیم امام حسن علیه السلام فرمود که شما بدان ایمان آورید گفتند آری
تو حجت خدایی و ترا دلایل و براهینست چنانچه پدرت را بود گفت شما

پدرم را شناسید گفتند آری ما در صحبت وی بسیار بوده ایم امام حسن
یک گوشه از پرده که در خانه فرو گذاشته بودند بر گرفت و فرمود که
بنگرید نگاه کردند امیر المومنین علی را دیدند گفتند والله هذا امیر المومنین علی
پس همه گفتند ما گواهی میدهیم که تو فرزند وی بحقی و حجت خدایی
بر خلقش و پدرت را ازین عجایب و اعجاز بسیار دیده ایم صلوات الله علیه

المعجزة الاخری روایت کرده اند که یکی از موالی امام حسن را همسایه بود
و از آن همسایه بیرنجیده بود و غمگین می بود نزدیک امام حسن آمد
و از وی شکایت کرد آن مرد و گفت من با خانه شدم هیچ آواز از خانه
همسایه بیرون نمی آمد فردا در شدم و در خانه بکوفتم زن همسایه گفت برو که
ما را پروای تو نیست گفتم چه بوده است شما را گفت من و شوهرم طعام
میخوردیم ناگاه اضطرابی در شوهرم پدید آمد و بیفتاد و دست و پای
میزد و میگفت یا علی از من چه میخواهی دشمن هیچکس را ندیدم اما آواز وی
می شنیدم که میگفت النار اولی بک برد و فات علیه السلام معجزه روایت
کنند که معاویه علیه اللعنه کس بجعده فرستاد که امام حسن را علیه السلام زهر
ده تا ترا به یزید دهم جعده زن امام حسن بود آنحضرت را زهر داد و چون
وفات وی نزدیک رسید امام حسین را بخواند و گفت ای برادر من بجدای
لاحق خواهم شد و بارها مرا زهر داده اند این بار کارگر افتاد بحق من بر تو که هیچ
سخن نگویی از بهر من و چون روح مفارقت کند مرا غسل ده و شرایط تکفین
بجای آور و در جنازه نه و بسر تربت رسول خدای بر تا عهد را تجدید کنم

آنکه مرا در بر جده‌ام فاطمه بنت اسد دفن کن و لحدی بر تو که از بهر من
بقدر حجامتی خون نریزی آنکه با امام حسین وصیت کرد فرزندان را
و آنچه امیر المؤمنین را وصیت کرده بود و شیعه را با امامت امام حسین
تلقین کرد چون بجوار رحمت ایزدی ارواح مقدس آنحضرت انتقال نمود
هرچه فرموده بود امام حسین بجای آورد و امام حسن را می‌برد تا با رسول الله
عهد تازه کند مروان و بنی امیه علیهم اللعنة و العذاب الدایم گمان بردند که آنحضرت
در جوار حضرت رسول دفن خواهند کرد سلاح برگرفتند و آمدند و نگذاشتند
عبدالله عباس پس گفت ما امام حسن را اینجا دفن نخواهیم کرد ولیکن
وصیت وی را بجای می‌آوریم و امام حسین فرمود که اگر نه آن بودی که
مرا وصیت کرده والا شمشیرها را از شما خضاب کردمی و امام حسن را بازگردانیدند
و در بقیع دفن کردند و آنحضرت چهل روز بیمار بود و بیست و هشتم صفر
سنه خمس و اربعین من الهجره وفاتش رسید و عمرش چهل و هشت سال بود
و مدت امامتش ده سال

فصل فی زیارته علیه السلام

صادق علیه السلام
گفت از پدران خویش که روزی امام حسن از کنار رسول سر برآورد و گفت
یا جد چیست ثواب آنکس که ترا زیارت کند بعد از وفات تو
گفت هر که زیارت کند مرا بهشت وی را بود و هر که ترا و برادرت را
زیارت کند بعد از وفات بهشت وی را بود و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

معجزات ابی عبدالله الحسین

روایتست از جابر بن عبدالله که گفت
من نزدیک مولای خود حسین بن علی علیه السلام بودم مردی از شام بیامد

و پاره زیت خویش آورد بهدیه از برای وی چون امام حسین علیه السلام
در آنجا نگریست گفت ای شامی این زیت حرامست گفت چرا
باز پرسیدی وگفت این از پاکترین زیت شامست گفت از برای آنکه
موشی در وی افتاده و در وی مرده و حلال نیست ما را خوردن این
امام حسین فرمود تا شامی را عطا دادند و وی روی بشام نهاد
چون بشهر خود رسید آنچه باقی گذاشته بود از آن زیت در وی نظر
کرد موشی بزرگ در وی افتاده بود شامی گفت اشهد انکم اهل البیت
و معدن الرساله پس اسباب خود بفروخت و عیال خود برداشت
و بنزدیک امام حسین آمد و از جمله موالی وی شد المعجزة الاخری
عبد الله عباس گفت نزدیک امام حسین بودم اعرابی درآمد
و گفت دوش در فلان موضع شتری گم کرده بودم و غیر از آن نداشتم
و تو پسر رسول خدایی و پدرت گم شده را بصاحبش میرسانید و ولایت
میکرد امام حسین فرمود که بفلان موضع رو که اشتر خود را بیابی که
در برابر وی گرگی سیاه ایستاده عبد الله عباس گفت اعرابی بتعجیل روی
بدان موضع نهاد که امام حسین وی را گفته بود چون بدانجا رسید اشتر را
دید چنانچه امام حسین گفته بود گرگی در برابر او ایستاده روی بمدینه
نهاد و بنزدیک امام حسین علیه السلام آمد و گفت یا حضرت همچنان بود
که گفته بودی یا ابن رسول الله المعجزة الاخری روایت کرد اسمعیل بن عبد الله
البیدهی که گفت ما با بازرگانی شده بودیم بسواد کوفه بخانه مردی فرود آمدیم

از اهل تجمل شبانگاه نان میخوردیم و سخن قاتلان امام حسین می گفتیم
من گفتم الحمد لله که از قاتلان وی هیچکس نماند الا که بنوعی هلاک شد آن مرد
گفت که من از آن قومم که بقتال حسین رفته بودم و سلامتم و هرگز مرا محنتی
نرسید و عیشی خوش میگذارم ساعتی برآمد آن چراغ تاریک شد
آن مرد برخاست تا چراغ را صلاح نماید آتشی از آن چراغ در انگشت وی افتاد
و هرچند حیله میکرد بیشتر میشد تا همه تن او آتش گرفت و ما هرچند جهد
کردیم آن آتش نتوانستیم کشت آنکه مرد خویشتن را در حوض آب انداخت
آن آتش بر روی آب میگرفت دیدیم و هرگاه سر از آب برآوردی آتش بر روی وی
افتادی تا تمام بسوخت المعجزة الاخری روایت کرد قرة بن اعین که خاله
گفت که من نزد ابو رجا عطاردی بودم مردی در آمد که در مجلس امام حسین
بوده و آنحضرت را جفا میگفت خدای تعالی دو ستاره فرستاد
تا در ساعت هر دو چشم وی کور کردند المعجزة الاخری روایتست باسناد
از عیاش بن هاشم از پدرش از جدش که مردی از ابان بن دارم زرعه نام
آنجا حاضر بود که امام حسین را شهید کردند آن حرامزاده تیری بینداخت
بر کام حضرت امام حسین علیه السلام آمد آنحضرت خون بدست مبارک میگرفت
و بسوی آسمان می انداخت و آنچنان بود که امام حسین آب خواسته بود
تا بیاشامد آن لعین تیر بینداخت و آنحضرت را علیه السلام از آب خوردن
منع کرد پس امام حسین علیه السلام گفت خدایا وی را تشنه گردان
گفت مرا حدیث کرد کسی که آنجا حاضر بود که آن لعین می مرد و فریاد میکرد

از گرمی و حرارت که در پیشش بود و سرما که در پشتش بود و در پس وی
برف بود و در پیش وی آتش و وی میگفت مرا آب دهید که مرا
تشنگی هلاک کرد پس شکمش شکافته شد چون اشتر المعجزة الاخری
روایت کرده اند که مردی کور را هر دو دست و هر دو پای نداشت
و میگفت خدایا مرا از آتش نجات ده ویرا گفتند که هیچ عقوبت نمانده
که با تو نکرده اند و با وجود این از آتش نجات میخواهی گفت من از ان
جماعت بودم که در کربلا امام حسین را شهید کردند ازاری که در پای آنحضرت
بود و بندی نیکو داشت پس از آنکه پیراهن آنحضرت بیرون کرده بودند
من خواستم که آن بند بیرون کنم وی دست راست بر آنجا نهاد و من دست
وی از آنجا بر نتوانستم داشت او را بریدم و قصد کردم که بند بیرون کنم
وی دست چپ بر او گذاشت و بند از ازار بگرفت و دست چپش نیز بریدم
و قصد کردم که بند بیرون کنم زلزله شد بترسیدم و رها کردم خدای تعالی
خواب بر من غالب گردانید و در میان کشتگان رفتم و در خواب شدم
چنان دیدم که محمد رسول الله می آید و علی ابن ابی طالب و امام حسن و فاطمه
علیهم السلام با آنحضرت بودند و فاطمه سر امام حسین برگرفت و بوسه بران
میداد و میگفت ای فرزند من ترا بکشتند خدای ایشانرا بکشاد
این کار که کرد فرمود که شمر لعین مرا شهید کرد و این خفته دو دست مرا
ببرید و اشارت بمن کرد فاطمه گفت خدای ببراد دو دست و دو پای ترا
و کور گرداناد و جسم ترا در آتش وطن سازد ترا بیدار شدم هیچکس را ندیدم

وهر دو پای وهر دو دست از من افتاده بود وکور مانده‌ام واز دعای وی
هیچ باقی نمانده غیر آتش دوزخ المعجزة الاخری روایت کرده خطیب
باسناد متصل که حسن بصری گفت که پیری با ما می‌نشست وبوی قطران
می‌شنیدیم وی را از آن پرسیدم گفت من از ان قوم‌ام که امام حسین را
از آب منع کردم پس در خواب شدم دیدم که گویی مردمان را حشر کردند
ومن سخت تشنه شدم وآب طلب کردم حضرت رسول وامیر المؤمنین
علی وفاطمه وامام حسن وامام حسین علیهم السلام واصحاب بر لب حوض بودند
من از حضرت رسول آب خواستم گفت وی را آب دهید مرا آب ندادند
تا که سه بار بگفت گفتند یا رسول الله وی با آن تن بوده که امام حسین را
از آب منع میکرده فرمود که وی را قطران دهید بامداد چون برخاستم
بجای وی قطران میکردم وهیچ طعام نمیخورم الا که از وی بوی قطران
می‌شنوم ودرد هم قطران میشود المعجزة الاخری روایتست از بینا
که گفت هیچکس نماند از کشندگان امام حسین علیه السلام که وی را نخستند
با مبتلا شد بدردی وبران بمرد ابن رباح گفت مردی نابینا را دیدم که در
کشتن امام حسین حاضر بوده مردمان پیش وی می‌آمدند ووی را می‌پرسیدند
از سبب نابینایی گفت ما ده کس بودیم که در قتل امام حسین حاضر بودیم
من تیر بر آنحضرت نه انداختم چون وی را بکشتم بمنزل خود شدم ونماز
خفتن بگذاردم وبخفتم در خواب دیدم که کسی گفت بیا ورسول خدا را اجابت
کن گفتم مرا با وی چه افتاده گریبانم را گرفت ومرا پیش آنحضرت کشید

پیغمبر را دیدم در صحرایی نشسته آستین از ساعد باز کرده و به دست وی طشتی در
پیش وی فرو کرده و فرشته در پیش وی ایستاده و شمشیری از آتش
در دست گرفته آن نه کس که با من بودند میکشت و هر بار که ضربتی
بزدی آتش در ایشان زبانه زدی پس نزدیک وی شدم
و در پیش آنحضرت بزانو درآمدم و گفتم السلام علیک یا رسول الله
وی مرا جواب نداد و ساعتی دیگر درنگ کرد و گفت یا عدو الله
پرده حرمت من بدریدی و عترت مرا بکشتی و چنین و چنین کردی
گفتم یا رسول الله بخدای که من شمشیر و نیزه نزدم فرمود که راست
گفتی و لیکن تکثیر سواد کردی و طشتی پر خون پیش آنحضرت نهاده بود
فرمود که این خون فرزند من حسین است پس از آن خون در چشم من
کشید از خواب بیدار شدم و دیگر هیچ ندیدم عبدالله الرماح
القاضی چنین آورده که هرگاه که این فرشته ایشان را میکشت میگفت ای
دشمن خدای نبوت من نگاه نداشتی فصل فی زیارته علیه السلام
روایت کرد اخطب خوارزم باسناد متصل از محمد ابن الحسین بن علی
ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب از پدرش از جدش از علی علیهم السلام
که رسول بزیارت ما آمده و ام ایمن از برای ما قدری شیر و مسکه و خرما آورده
بود و پیغمبر صلوات الله علیه از آن بخورد و ما نیز با آنحضرت بخوردیم رسول
دست بشست آنگه برخاست و روی بقبله دعا کرد و چون باران
اشک باریدن گرفت و هیبت وی مانع بود که بپرسیم امام حسین

گفت یا رسول الله امروز ترا چنان می بینم که دیگر ندیدم گفت ای پسر
امروز بشما شاد شدم شادی که پیش ازین چنان ندیده بودم و دوست من
جبرئیل آمد و مرا خبر داد که شما کشته خواهید شد و قتلگاههای شما
پراگنده خواهد بود پس دعا گفتم و خدای را برای شما بخواندم و ازان
اندوهگین شدم امام حسین علیه السلام گفت یا رسول الله ما را که زیارت کند
بر پراگندگی ما و که تعهد گورهای ما کند گفت جماعتی از امت من
که بدان کار وصال من خواهند چون روز قیامت باشد در موقف بشما آیم ایشان را
زیارت کنم و بازوی ایشان گیرم و ایشان را از هولها و سختیهای
قیامت نجات دهم و ایضا روایتست باسناد از امام رضا
از پدرانش از علی ابن ابی طالب علیه السلام که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود
که گویی در گوشها می نگرم که گرد بر گرد گور امام حسین افراشته اند
و ایام و لیالی بشود تا که از آفاق نزدیک وی شوند و آن آنگاه بود
که ملک بنی مروان منقطع شود و ایضا روایتست که امام جعفر صادق را
از مرقد مطهر امام حسین و زیارت آنحضرت پرسیدند گفت خبر
داد مرا پدرم که هر که گور امام حسین علیه السلام زیارت کند و عارف بود
بحق وی خدای تعالی ویرا در علیین مسکن دهد و فرمود که بدرستی که گرد
بر گرد گور امام حسین علیه السلام هفتاد هزار فرشته باشند ژولیده موی و میگریند
تا روز قیامت و ایضا علیه السلام امام محمد باقر علیه السلام فرمود که
امام حسین را صد و بیست جراحت رسیده بود در کربلا از نیزه و تیر و شمشیر

جمله در پیش روی وی و سر امام حسین علیه السلام و اهل بیتش نیز نزدیک
پسر زیاد علیه اللعنه بردند و آن حرامزاده آن سرها نزدیک یزید معاویه
علیه اللعنه والعذاب الدایم فرستاد و آنروز رنگ آفتاب تغیر کرد
و هیچ سنگ از بیت المقدس بر نداشتند که نه خون تازه بود در زیر
آن سنگ و تمام دوستان امام حسین در نهان ماتم میکردند و میگریستند
آنکه یزید علیه اللعنه امام زین العابدین را علیه السلام با اهل بیت بمدینه
فرستاد و سی و دو سوار و چهل پیاده بودند لشکر امام حسین همه را
شهید کردند از آن جمله هیجده تن از اهل بیت بودند قومی از بنی اسد
از غاضریه بیامدند و بر امام حسین علیهم السلام و اصحابش نماز کردند و دفن
نمودند در آن موضع که معروفست بطف کربلا و آنحضرت را پنجاه و هشت سال
بود و سی و هفت سال با پدر بود و مقتل امام حسین را شرح بسیارست
و در آن باب کتابها نوشته اند و انشا و بسیارست الفصل الرابع والثلثون
فی ولادت امام زین العابدین ابی محمد علی ابن الحسین التقی و بعضی از معجزات علیه السلام
ولادت آنحضرت بمدینه بود در روز آدینه و گفته اند در روز پنجشنبه بود
نیمه جمادی الآخر و گفته اند نه شب گذشته بود از شعبان سنه ثمان
و ثلثین من الهجره و گفته اند سنه ست و ثلثین و گفته سنه سبع و ثلثین
و امام مادرش شهربانو بود امیر المومنین حریث بن جابر بن جعفی را
بطرفی از مشرق فرستاده بود و پس حریث دو دختر یزدجرد
شهربانو را پیش امیر المومنین فرستاد آنحضرت شهربانو را با امام حسین بخشید

پس از و امام زین العابدین علیه السلام متولد شد و دیگری را محمد باقر
و از و قاسم بن محمد متولد شد، صفوانی آورده که او دختر یزدجرد بن
نوشیروان بن کسری بود و او را زبین پادشاه اکاسره بود و شهربانو
بتازی سیدة النسا بود امیر المؤمنین ویرا گفت سیدة النسا فاطمه است
و تو شهربانویی معنیش آن بود که سیده شهر خود

معجزاته علیه السلام

روایتست که امام جعفر صادق گفت که محمد حنفیه نزدیک علی ابن الحسین آمد
و گفت یا علی تو اقرار نمیدهی با آنکه من امامم گفت یا عم اگر دانستمی
ترا خلاف نکردمی و بدرستی که طاعت من بر تو و بر خلق فریضه است
یا عم ندانسته که من وصی پدر خودم و پدرم وصی پدرش و ساعتی با یکدیگر
خلاف کردند علی ابن الحسین او را گفت که اگر پسندی که میان ما و تو
حاکم بود گفت هر که را تو پسندی گفت رضا میدهی که میان ما و تو حاکم بود
حجر اسود گفت سبحان الله من ترا بمردمان میخوانم و تو مرا با سنگ میخوانی
که سخن نگوید علی ابن الحسین گفت سخن گوید ندانسته که وی آید روز
قیامت ویرا دو چشم بود و زبانی و دو لب و گواهی میدهد بوفات
کسی که بدو آمده من و تو نیز نزدیک وی شویم و دعا کنیم و از خدای تعالی
درخواهیم تا آن سنگ بسخن درآید و گواهی دهد که کدامست حجت خدای
بر خلق پس ایشان هر دو برخاستند و نزدیک مقام ابراهیم نماز کردند
و نزدیک حجر شدند و محمد حنفیه ویرا گفته بود که من ترا اجابت نکنم تا
چیزی که مرا بدان دعوت میکنی گواهی دهد و اگر قبول نکنم از ظالمان باشم

پس امام زین العابدین محمد حنفیه را گفت فرا پیش شو یا عم که تو از من مهتری
محمد حنفیه وی را گفت که من ترا اجابت کنم تا چیزی که مرا بآن دعوت
میکنی گواهی دهد پس محمد گفت یا حجر از تو میخواهم بحرمت خدای و رسولش
و بحرمت همه مومنان اگر میدانی که حجت خدایم بر خلقان و بر علی ابن الحسین که
سخن گویی بحق و آنرا پیدا گردانی از برای ما پس سنگ جواب نداد
آنگه محمد امام زین العابدین را گفت تو فرا پیش رو و بخواه پس علی
فرا پیش شد و سخنی پنهان بگفت که مفهوم نشد آنگه گفت از تو میخواهم
بحرمت خدای و رسولش و بحرمت امیر المومنین و بحرمت امام حسن و امام
حسین و فاطمه بنت محمد اگر میدانی که حجت خدایم بر عمم و بر خلقان که
سخن گویی و بیان کنی پس سنگ گفت بزبانی تازی هویدا که یا محمد
بن علی بشنو و طاعت دار علی ابن الحسین را بدرستی که او حجت
خدایست بر خلقش و بر تو محمد گفت شنیدم و طاعت داشتم و تسلیم کردم
روایة الاخری ابو جعفر روایت کرد باسناد متصل از ابی عبیده و
و زراره از باقر که ایشان هر دو پیش حجر الاسود آمدند محمد حنفیه را گفت
ابتدا کن و تضرع و ابتهال نمای بخدای و رسولش محمد دعا و تضرع نمود
و از خدای بخواست و حجر را بخواند جواب نداد محمد گفت یا ابن اخ
دعا کن تو و از وی سوال کن علی ابن الحسین خدا را بخواند و دعا کرد
بدانچه خواست پس سنگ بجنبید چنانچه از جای بشود و بزبانی تازی
هویدا اکننده گفت بدرستی که وصیت و امامت بعد از امام حسین

علی ابن الحسین را است پس محمد حنفیه باز کردید و تولا بعلی ابن الحسین میکرد

معجزة الاخری روایت کرد عمار ساباطی که از ابی جعفر شنیدم که چون

امام حسین علیه السلام را بکشتند محمد حنفیه نزدیک علی ابن الحسین علیه السلام آمد و گفت چه چیز

ترا بر من فضل نهاد و من بروایت از تو پیشترم و براه از تو بهترم گفت

خدای گواه بس است ای عم محمد دیرا گفت حواله با غایتی کردی و برای

علی ابن الحسین میثمی دو شاب بود امام زین العابدین گفت خدایا این

میثم را بسخن آور پس میثم گفت یا علی ابن الحسین بدرستی که خدای

تعالی علم و رحمت و حکمت خود بودیعت بتو داده پس خادمه را فرمای

تا مرا علف دهد محمد حنفیه بیهوش شد و بروی در افتاد آنگه گفت مرا

دریاب یا ابن اخ پس امام زین العابدین دست بر کتف وی زد

و گفت الحمد لله اکا الله خدا ترا راه نمایاد معجزة الاخری روایت کرد

ابن شهاب که من حاضر بودم آن روز که علی ابن الحسین علیه السلام را سازکردند تا از

مدینه پیش عبد الملک بن مروان ملعون برند پس بندی آهنین گران بر وی نهادند

و جماعتی را بر وی موکل کردند پس من از انجماعت درخواستم تا بروی

سلام کویم و ویرا وداع کنم مرا دستوری دادند نزدیک آنحضرت بشدم

در خیمه بود و بند بر پایش بود و غلها بر دست مبارکش پس من بنگریستم و گفتم

دوست میدارم که من بدل تو در بند باشم و تو بسلامت گفت یا زهری

از این که بر گردن و پای من می‌بینی پنداری که مرا از آن اندوهی است

اگر خواستمی آن نبودی و اگر آن ترا و امثال ترا سخت می‌آید بدرستی که

عذاب گور با یاد من میدهد آنکه دست و پای خود از آن غل بیرون کرد

آنکه گفت باز زهری من با ایشان بدین صفت دو منزل از مدینه

بگذرم ما و زنگ گردیم بعد از چهار شب موکلان وی باز آمدند و ویرا

در مدینه طلب میکردند نیافتند من ایشانرا از آنحضرت پرسیدم وی

گفت ظن من چنانست که وای معبوث است یعنی جن مسخر وی‌اند بدرستی که

وی جایی فرود آمده بود و ما گرد بر گرد وی بودیم و نمی خفتیم و او را

نگاه میداشتیم چون بامداد بود در محمل وی جز آن آهن که بند وی بود

نیافتیم زهری گفت بعد از آن من نیز بر عبد الملک علیه اللعنه شدم

وی مرا از علی ابن الحسین علیهما السلام پرسید او را خبر دادم گفت بدرستی که وی

پیش من آمد در آن روز که موکلان وی را گم یافتند و گفت ترا با من چکار

گفتم نزدیک من مقام کن گفت من این دوست نمیدارم آنگه بیرون شد

و بخدای که از ترس میلرزیدم زهری گفت او را گفتم علی ابن الحسین علیه السلام چنان

نیست که تو او را میپنداری و بدرستی که او بنفس

خود مشغولست گفت پسندیده و محبوبست مثل شغل وی و نیکو مشغولیست

آن و هر گاه که علی ابن الحسین علیهما السلام را یاد کردندی زهری بگریستی و گفتی

وی است زاهدترین عصر ابو النعیم حافظ اصفهانی این حدیث را در کتاب

حلیة الاولیا آورده [illegible] روایت کرده باسناد خود تا خواجه ابو جعفر

از سفین بن عینیه از زهری که گفت مرا برادری بود در راه خدای

در جهاد روم وفات کرد آرزو خواستم که من شهید شوم ویرا در خواب دیدم

و وی را گفتم پروردگار با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید بجهادی که کردم
و بدوستی محمد و آل محمد مرا در بهشت بمقدار صد هزار ساله راه از هر جانبی
کرامت فرمودند بشفاعت علی ابن الحسین علیهما السلام و وی را گفتم مرا تو غبطت بنبت زیادت
و من منزلت ترا بیشتر از ان میخواهم گفت بدرستی که چون تو با عدی
رسی منزلت تو بیشتر از من بهزار ساله راه گفتم بچه چیز گفت نه تو بعلی ابن الحسین
میرسی و هر آدینه یکبار بوی برود سلام میگویی و چون روی او را می بینی
بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی و از او روایت میکنی درین زمان
شوم بنی امیه علیهم اللعنه و ذکر او میکنی و خود را در معرض مکروه می افگنی
ولیکن خدای ترا انکه دارد چون از خواب بیدار شدم گفتم مگر این اضغاث
و احلام بوده باشد پس دیگر باره آن مرد را بخواب دیدم مرا گفت
شک کردی مکن که شک کفرست و بدانچه دیدی کس را خبر مده که علی ابن الحسین علیه السلام
خبر داد بدین خواب از خواب بیدار شدم و نماز کردم امام زین العابدین علیه السلام
فرا رسید پیش انحضرت شدم مرا گفت یا زهری دوش چنین خوابی دیده
و آن خواب بعینه چنانچه دیده بودم باز گفت معجزة الاخری روایت کرد
موسی و ر مصنف خود بیرالانه که امام محمد باقر کودک بود و بر سر چاهی خرید که
در سرایش بود و در چاه افتاد مادرش فریاد برآورده و امام زین العابدین را
خبر داد آنحضرت در نماز بود نماز ببرید و مضطرب شد مادر طفل از
پیش وی باز گردید و با سر چاه شد و میگریست و فریاد میکرد و در چاه
نظر میکرد و با نزدیک پدر میشد تا ضعف بر و غالب شد انکه گفت چگونه

و شست جگرهای شما ای بنی هاشم چون امام زین العابدین این بشنید
نماز تمام کرد و به سر چاه آمد و دست در چاه کرد و وی را برگرفت
و از چاه بیرون آورد و مادرش را گفت فراگیر وی را ای ضعیفه یقین
چون مادر وی را بدید شاد شد و بخندید و بگریست چون وی را ضعیفه یقین گفت

معجزة الاخری

طاوس یمانی گفت سالی بحج رفتم چون سعی خواستم
کرد بر صفا شدم جوانی را دیدم لاغر و نزار و زرد رنگ جامه کهنه
پوشیده و مردی با هیبت بود چون کعبه را بدید باسمان نگریست
و گفت چنانچه شنیدم انا عریان کما تری انا جایع کما تری فما تری
فیما تری یا من یری پس از گفتن وی تنم در لرزیدن آمد و بخدای که وی
ساعتی سر در پیش افکند و طبقی از هوا فرود آمد و فرو برد در زیر آن
طبقها و در پیش وی نهاده شد چون آن بدیدم بترسیدم و مرا
بشگفت آورد پس وی بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک و تعجبم
زیاده شد آنگه گفت ترا درین هیچ رغبت و حاجت هست آنگه
جامه از سر طبق بر داشت بر طبق چیزی بود که بنقل خراسان می مانست
آنگه گفتم یا سیدی بجامه ام حاجت نیست اما از آنچه بر طبق است میخواهم
پس مشتی یا دو مشت از آن فرا من داد و من دست وی را بوسه دادم
و آنرا بر طرف جامه احرام خود بستم و وی از آن دو جامه یکی را
ازار کرد و یکی را ردا و جامه که داشت تصدق نمود آنگه بمروه شد
و میگفت ربنا اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم

آنکه من از پس وی میشدم و زحمت انبوهی میان من و وی جدایی افکند پس فرا
یکی از صلحا رسیدم و او را از ان جوان پرسیدم فریاد برآورد و گفت
و یلک ناطیا و کس تو او را نمی شناسی گفتم نی گفت او راهب عرب است
او آدم دوم است وی مولانا علی ابن الحسین است پس من همیشه بر فراق
آنحضرت حسرت میخوردم تا که بوی رسیدم و صحبت وی دریافتم و از وی نفع گرفتم

معجزة الاخری حماد بن حبیب کوفی گفت سالی بحج شدم بزباله فرود آمدم
بادی سیاه تاریک برآمد و قافله از هم پراکنده شد و من دران بیابانها
سرگردان شدم بوادی خالی رسیدم و شب درآمد پناه با درختی دادم
چون تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده با خود گفتم این ولیی است
از اولیای خدای اگر حس حرکتی یابد از من بترسد و برمد خود را نهان
کردم پس وی فراموضعی شد و از برای وی چشمه آب ظاهر شد و وضو ساخت
و برخاست و گفت یا من حاز علی کل شیئ ملکوتا وقهر علی کل شیئ جبروتا
صل علی محمد و آل محمد و اولج قلبی فرج الاقبال علیک والحقنی بمیدان طیس
لک و در نماز ایستاد من نیز وضو ساختم و در پس وی بایستادم
محرابی بدیدم که در پیش وی بداشتند و هر بار که بآیتی رسیدی که دران
وعده و وعیدی بودی آنرا مکرر قرات نمودی و بنالیدی و بگریستی
و چون نماز تمام کرد دست در دامن وی زدم فرمود که اگر توکل تو درست
بودی گم راه نگشتی و لیکن از پس من فرا آی و بر اثر من بیرو و در دنبال
من خیابان آمد که زمین در زیر قدم نور دیده می شود چون صبح ظاهر شد

گفت اینکه گفتم تو کیستی بخدای فرمود که چون سوگند دادی منم علی بن الحسین

المعجزة الاخری

امام محمد باقر علیه السلام گفت که عبد الملک مروان خانه را طواف میکرد امام زین العابدین در پیش وی بود و بدو التفات نمیکرد عبد الملک ردای آنحضرت را دید و گفت این که در پیش ما طواف میکند و بمن التفات نمیکند کیست گفتند علی ابن الحسین است پس در جای خود بنشست و گفت ویرا باز گردانید باز گردانیدند گفت یا علی ابن الحسین من کشنده پدر تو نیستم پس چه چیز ترا منع میکند از آمدن نزدیک من امام زین العابدین فرمود که کشنده پدرم بدانچه کرد دنیای خود بر خود تباه کرد و پدرم آخرت وی بر وی تباه کرد پس اگر دوست میداری که تو نیز چون ایشان باشی چنان باش گفت کلا نخواهم ولیکن پیش ما آی تا از دنیای ما چیزی یابی حضرت امام زین العابدین علیه السلام بنشست و ردای خود بگسترانید و گفت خدایا فرادی بنمای حرمت و عزت دوستان خود در ردای وی پر از درهای شد که دیده را تاب نور آن نبود فرمود که کسی که حرمت وی نزدیک خدای این بود محتاج تو نباشد آنگاه گفت خدایا آنرا فرا گیر که مرا در آن حاجت نیست

المعجزة الاخری

روایت کرده اند که امام زین العابدین علیه السلام بعسفان فرود آمد و با آنحضرت بود جمع بسیار از موالی وی و آن منزلی باشد میان مکه و مدینه و غلامانش خیمه وی بزدند در موضعی چون وی بدان منزل نزدیک آمد غلامانرا گفت چگونه خیمه اینجا زدید اینجا قومی اند

از جهت دو دو چستار وشیعه ما اند و ایشانرا از ما رنج رسد و جای بر ایشان

تنگ شود گفتند ما نیز اپتیم که چنین است پس هاتفی آواز داد که

یا بن رسول الله خیمه ازین موضع فراتر مبر که ما را از ان فللی مشیت و احتمال

آن می توانیم کرد و این تحفه ایست که بتو فرستادیم و دوست میداریم

که ازان بخوری بنگریستند در جانب خیمه طبقی عظیم دیدند و درانجا انگور و انار

و میوهای بسیار بود پس علی ابن الحسین علیه السلام جمعی که با وی بودند

بخواند و همه ازان طعام بخوردند و ازانجا رحلت کردند فصل علیه السلم

روایت کرده اند که روزی با جماعتی نشسته بود فریادی از سرای وی برآمد

برخاست و بخانه شد و ایشانرا خاموش کرد و با مجلس آمد حضرت امام را

ازان پرسیدند که این فریاد از بهر چیست مگر مصیبتی واقع شده بود

فرمود که آری حضرت امام را تعزیه دادند و از صبر وی تعجب نمودند

گفت ما اهل بیتیم و خدای را اطاعت داریم بدانچه وی پسندد و حمد گوییم

ویرا چون مکروهی یا مصیبتی بما فرود آید ویرا پرسیدند که عظیم ترین

مردمان بخطر کیست فرمود که آنکه دنیا را خطری نداند در نفس خود

و حضرت امام شب و روز عبادت میکرد و میگریست ویرا ازان پرسیدند

فرمود که مرا ملامت مکنید که یعقوب پیغمبر دوازده پسر داشت یکی را

گم یافت چندان بگریست که چشمش سفید شد من جمعی کثیر را از اهل بیت خود

دیدم که در نظر من سر بریدند چگونه غم واندوه از دل من برود یکبار کنیزکی

کاسه طعام پیش آنحضرت می آورد پایش درکنار بساط آمد و بلغزید

دوزدی بر سر پدر و جامه حضرت امام ریخت کنیزک گفت والکاظمین
الغیظ حضرت فرمود که خشم فرو خوردم کنیزک گفت والعافین عن الناس
فرمود که عفو کردم گفت واللّه یحب المحسنین حضرت امام فرمود که تو آزادی
از برای خدای و بزنی دیمت بهر که خواهی و جهازت راست کنم آنچه خواهی

فضیلت الاخری روایت کرد اخطب خوارزم باسناد متصل از
علی ابن ابراهیم از پدرش از حنان سدید از پدرش از باقر که گفت
چون وقت نماز درآمدی امام زین العابدین را علیه السلام رنگ روی زرد
شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و اشک بر رویش میرفتی روزی
بصحرا بیرون شد و مولایی از آن وی از پس وی فرا شد ویرا یافت
که بر سنگی درشت سجود کرده بود مولای وی گفت بایستادم و آواز
گریستن وی می‌شنیدم بشمردم وی هزار بار گفت لا اله الا الله حقا حقا
لا اله الا الله تعبدا و رقا لا اله الا الله ایمانا و صدقا آنگه سر از سجود
برداشت روی و محاسن وی را اشک غرق شده بود پس مولای وی ویرا
گفت یا سیدی وقت نیامد که اندوه تو بشود و گریستن تو کمتر
شود گفت ویحک بدرستی که یعقوب بن اسحق پیغمبری بود و یکی از دوازده
پسر او غایب شد مویش سفید شد و پشتش از غم کج شد و بصرش
باطل شد از گریستن و پسرش زنده بود و من دیدم پدر خود را و برادران
خود را و شانزده تن از اهل بیت خود را در میان خاک و خون کشته
اند و من چگونه گذارد و گریستن چگونه کم گردد فضیلة الاخری

روایت کرده اند که وی مملوک خود را بخواند و باز وی را جواب نداد
امام زین العابدین فرمود که آواز من نشنیدی گفت شنیدم فرمود که
چرا جواب باز ندادی گفت از تو امن بودم گفت حمد خدای را که
مملوک مرا از من امن گردانید فضیلة الاخری روایت کرده صفوان از
علی ابن ابراهیم بن هاشم از پدرش از محمد بن ابی عمیر از حماد بن ابی عبدالله
که گفت چون وقت نماز درآمدی علی ابن الحسین علیه السلام پای برهنه شدی و لونش
بگردیدی و چون شاخ درخت از باد سخت بلرزیدی و چون ذکر بهشت
شنیدی آوازی کردی چنانکه گویی وی را از بهشت بیرون میکنند و چون
ذکر دوزخ شنیدی ناله کردی که گویی وی را در آنجا میکنند و روایتست که
هفت پوست از موضع سجود حضرت امام بیفتاده و پسرش ابوجعفر را فرموده
که آنرا بنهد و بعد از وفات با وی دفن کند چون وی را وفات رسید
با آنحضرت دفن کردند فضیلة الاخری روایت کرده اند از محمد بن
قاسم استرابادی از جعفر بن احمد از ابی یحیی بن محمد بن عبدالله بن یزید المقری
از سفین بن عیینه از زهری که گفت نزدیک علی ابن الحسین بودم مردی
از اصحابش پیش وی آمد علی وی را گفت خبر تو چیست گفت یابن رسول الله
خبر آنست که چهار صد دینار وام در ذمه منست که ادا وجهی ندارم و عیال
بسیار دارم و چیزی ندارم که نفقه کنم پس علی ابن الحسین سخت بگریست
وی را گفتند چرا میگریی یابن رسول الله فرمود که گریه بنا شد چرا زیرای
مصیبت و محنت گفتند چنین است یابن رسول الله اکنون که مصیبت و محنت :

فرمود که کدام محنت ازان عظیم تر که مردی حر مومن برادر مومن خود را
خلّتی و حاجتی می بیند و آن خلل نتواند داشت و آن خلل او را نتواند کرد پس از آن مجلس متفرق شدند و یکی از مخالفان بر علی ابن الحسین
طعن زد و گفت یکبار دعوی میکنند که آسمان و زمین و همه چیز در حکم ایشانست
و خدای ایشان را دنگند از هرچه طلب کنند و یکبار اعتراف می آورند
بعجز پس یکی قصه آن بشنید و باز دیگر علی ابن الحسین آمد و گفت یا ابن
رسول الله خبرست با من از فلانکس که چنین و چنین گفت و آن سخن بر من
سخت آمد و دشوار از سختی که مرا بود آنکه علی ابن الحسین گفت که خدای
دستوری داد در فرج تو آنکه کنیزک را آواز داد که آنچه از برای افطار
و سحر من نهادی بیار وی دو قرص بیاورد و آن دو مرد را گفت این
قرصها را فرا گیر که نزدیک ما جز این نیست و خدای تعالی ترا بواسطه این
چیزهای بسیار بدهد مرد دو قرص فرا ستد و بازار شد و ندانست
که با آن چکند تفکر میکرد و بسیاری وام و بدحالی عیال خود را می اندیشید
و شیطان ویرا وسوسه میکرد که بدین دو قرص به کار تو راست شود
پس ماهی فروشی گذر کرد و ماهی بر دست وی مانده بود و کاسد شده
و بوی گرفته پس وی ماهی فروش را گفت این ماهی تو کاسد شده
و بر دستت بمانده و این یک قرص من هم بمانده کاسد خود را فرا من ده
و کاسد من بستان گفت آری ماهی فرا وی داد و قرص فرا ستد
آنکه بر مردی دیگر گذر کرد و قدری نمک داشت که کس وران رغبت نمیکرد

ویرا گفت رغبت کنی که این نمک ماهی مرغوب خود فرا من دهی بدین قرصها

نامرغوب من گفت آری و چنان کرد پس آن نمک و ماهی بیاورد و گفت

ما این نمک ماهی را با صلاح آورم چون شکم ماهی بشکافت دانه مروارید بی قیمت

یافت خدا را حمد گفت و دران شادی بود که درش بزدند بیرون آمد

صاحب ماهی و نمک را دید که ویرا گفتند ما جهد کردیم تا با عیال خود این

قرص بخوریم دندان ما بران کار نکرد و ما گمان نمی بریم الا آنکه بدحالی و درویشی

تو از حد گذشته اکنون این نان نیز دیگر تو آوردیم و ترا حلال کردیم

آنچه از ما بستانیدی پس وی قرصها از ایشان فرا ستد و ایشان بازگردیدند

و وی در سرای شد در حال در بزدند بیرون آمد رسول علی ابن الحسین را دید

و گفت که خدای تعالی ترا فرج بداد اکنون طعام با ما رد کن که آنرا هیچکس نخورد

جز ما و مرد آن دانه را بمالی عظیم بفروخت و وام خود ادا کرد و بعد از آن

حالش نیکو شد پس یکی از مخالفان گفت چون عظیم است این تفاوت

علی ابن الحسین قادر نبود که خلل درویشی وی سد کند تا که وی را توانگری

عظیم داد علی ابن الحسین گفت همچنین گفتند قریش پیغمبر را که چگونه

به بیت المقدس میشود از مکه و آثار پیغمبران می بیند آنجا و هم در شب

باز می آید کسی که قادر نیست که از مکه بمدینه رود الا بده و از ده روز و این آنگاه

بود که از مکه هجرت کرد آنگه علی ابن الحسین گفت بخدای که ندانستند کار

خدای و کار اولیای خدای با خدای بدرستی که مراتب بلند در نیابد

جز بتسلیم کردن نهادن خدای را جل ثناؤه و اقتراح ناکردن برو

و رضا دادن بدانچه وی تدبیر کار ایشان میکند بدان و بدرستی که
اولیای خدای صبر کردند بر محنتها و مکروهها صبری که کس با ایشان
برابری نکرد و پس خدای تعالی ایشانرا ازان خبر نداد و پس بدانچه واجب گردانید
از برای ایشان لیکن باز آن همه ایشان از و نخواهند کم و آنچه خواهد از
برای ایشان کاتب النباتی گفت بحج رفته بودم و جماعتی از عباد بصره
جون ایوب سجستانی و صالح مری و عتبه العلام و حبیب العلام و حبیب
فارسی و مالک دینار آمده بودند جون در مکه شدیم آب تنگ بود و
تشنگی بر مردمان غالب شد و باران اندک بود و پس اهل مکه و حاجیان
پناه با دادند و درخواست کردند که از برای ایشان دعا کنیم و باران
خواهیم پس ما بکعبه شدیم و طواف کردیم و بخضوع و تضرع از خدای تعالی
باران خواستیم ما را اجابت نکردند دران بودیم که جوانی را دیدیم
که می آمد و آثار اندوه بر و ظاهر و از بسیاری غم مضطرب پس گرد
خانه طواف کرد با شرطها آنکه روی فرا ما کرد و گفت یا مالک دینار
و یا کاتب النباتی و یا ایوب السجستانی و یا صالح المری و یا عتبه المری
الاعلام و یا حبیب الفارسی و یا سعد و یا عمر و و یا صالح الاعمی و یا رابعه و یا
سعدانه و یا جعفر بن سلیمان گفتیم لبیک و سعدیک یا فتی گفت در میان
شما هیچکس نیست که خدای او را دوست دارد گفتیم ای جماعت بر ما
دعاست و بر و اجابت گفت دور شوید از کعبه که اگر در میان شما
کسی بودی که خدای وی را دوست داشتی وی را اجابت کردی آنکه

آنکه بکعبه شد وسجده کرد و شنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی تو
مرا که ایشانرا باران فرستی این سخن تمام نگفته بود که باران در ایستاد
همچنانکه از سر مشکها بیرون آید من گفتم ای جوانمرد از کجا دانستی که وی
دوست میدارد فرمود که اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت نخواستی
و دعای مرا اجابت نکردی چون دعای من اجابت میکند دانستم که مرا
دوست میدارد من گفتم یا اهل مکه این جوانمرد کیست گفتند این علی ابن
الحسین است علیهما السلام فضیلة الاخری روایت کرد امام جعفر
صادق از امام محمد باقر از علی ابن الحسین علیه السلام که گفت مایم امامان مسلمانان
و مایم حجج خدای بر عالمیان و سادات مومنان و پیشوایان سفید رویان
و سفید دستان و پایان و موالی مومنان و مایم امامان اهل زمین چنانکه
ستارگان امامانند اهل آسمانرا و مایم آنانکه خدای بما باز دارد
آسمانرا اگر بر زمین افتد مگر بدستوری و بما نگاه دارد زمین را از آنکه بگرداند
اهل خود را و بما فرو فرستند باران و برکات زمین را بیرون آورد
و اگر نه ما بودی در زمین زمین فرو شدی و زمین خالی نبود از آنگاه باز
که خدای آدم را پیدا فرید از حجتی خدای را ظاهر و مشهور و یا غایب
مستور و خالی نباشد تا که قیامت در آید از حجتی خدای را در آن و اگر
آن بودی خدای را پرستیدندی فضیلة الاخری روایت از امام
حسن بن علی الزکی از پدران خود تا از باقر علیه السلام که گفت محمد بن مسلم
بن شهاب الزهری نزدیک علی ابن الحسین آمد و اندوهناک بود

امام زین العابدین را علیه السلام وی را گفت چرا اندوهناکی گفت یا ابن رسول الله
غم و اندوه بسیار پیاپی بمن میرسد بسبب آنکه مبتلا شده ام بحاسدان
نعمت من و طمع کنندگان در من و از کسانی که با ایشان نیکویی
کرده ام و ظنم در ایشان خلاف می افتد امام زین العابدین وی را گفت
احفظ علیک لسانک تملک به اخوانک زبان خود نگه دار تا بدان بر دشمنان
خود مالک شوی زهری گفت یا ابن رسول الله بدرستی که من با ایشان
احسان میکنم بدانچه از زبان من بیرون می آید گفت هیهات هیهات
حذر کن از انچه ترا العجب آرد از نفس تو و حذر کن از انچه سخن گویی
که دلها انکار کنند و اگر چه عذر آن نزدیک تو بود و نه هر کس که تو او را منکر
بشنوانیدی ترا انکار دهد که عذر آن وی را معلوم گردانی آنگه گفت
یا زهری هر که عقلش کاملترین چیزی نباشد که درو بود آن کمترین چیزی بود
که درو بود آنگه گفت یا زهری چه بود بر تو اگر همه مسلمانانرا از خود
بمنزله اهل بیت خود داری و بزرگ ایشانرا بمنزله پدر دانی و خورد
ایشانرا فرزندان شناسی و همزاد انرا بمنزله برادر دانی چون چنین کنی
کدام یک را دوستر داری و بر کدام یک جفا و ستم کنی و کدام را خواهی که
پرده بدری و اگر ابلیس بر تو عرضه کند که ترا فضیلت است بر یکی از اهل
قبله پس تو بنگر اگر آنکس از تو بهتر بود بگوی که وی بایمان و عمل صالح
بر من پیشی گرفته پس او از من بهتر بود و اگر کهتر بود از تو بگوی که
بگناهان بر وی پیشی گرفته ام پس او از من بهتر بود و اگر همزاد بود

بگو بر گناه خود یقینم و در گناه وی بشک پس بچه الیقین خود بگدازم
برای شک دیگری و چون مسلمانان را بینی که ترا تعظیم و بزرگ داشت
میکنند بگویی که این فضیلت که ایشان فرا گرفته اند و اگر از ایشان
جفایی بینی بگوی که این سبب گناهی است که من کرده ام و چنان
کنی که خدای عیش بر تو سهل گرداند و دوستانت بسیار شوند
و دشمنان تو اندک و اگر از ایشان نیکویی بینی بدان شاد شوی و اگر
از ایشان جفا بینی اندوهگین نشوی و بدانکه گرامی ترین مردمان پس از وی
بر ایشان آنکس بود که عفت ورزد و از ایشان استغنا نماید اگر چه
بدیشان محتاج باشد که اهل دنیا پی مال می شوند پس هر که دنیا با ایشان
فرا همت نکند بر ایشان گرامی بود و هر که ایشانرا از آن تمکین دهد بر ایشان
عزیز و گرامی تر بود فصل الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی با سناد
متصل از ثابت بن دینار الثمالی از امام زین العابدین که فرمود که حق نفس تو
بر تو آنست که ویرا در طاعت خدای بکار داری و کار فرمایی و حق زبان
آنست که ویرا از فحش گفتن گرامی داری و به نیکو گفتنش خو کنی و ترک
فضولی که آنرا فایده نباشد کنی و نیکی کنی با مردمان و نیکو گفتن در حق
ایشان و حق سمع آنست که ویرا منزه داری از غیبت شنیدن
و آنچه سماع آن حلال نباشد و حق بصر آنست که ویرا پوشیده داری
از آنچه حلال نباشد و حق پای آنست که بجایی نروی که ترا حلال نباشد
رفتن آن زیرا که تو بدان پای بر صراط خواهی گذشت پس بنگر تا پای

تو آنجا نلغزد که آنگاه که در آتش افتی و حق شکمت آنست که انرا پر از
حرام نکنی و پرهیز نکنی و حق فرجت آنست که آنرا از زنا نگاه داری
و حق نماز آنست که بدانی که آن بدانی که آن از پیش خدای تعالی است
و در نماز پیش خدای ایستاده و چون آن بدانی در مقام کسی ایستی
که خوار و حقیر و امیدوار ذده و ترسان و شکسته و تضرع کننده کسی را
که در پیش وی ایستاده بود و بسکون و وقار روی دل فرا نماز کنی
و آنرا بحدود و حقوق آن بجای آوری و حق روزه آن بود که بدانی که
آن حجابیست که خدای پدید کرده است بر زبان و سمع و بصر تو و شکم
و فرج تو تا ترا از آتش بپوشد پس اگر روزه را ترک کنی پرده که خدای بر تو
فرو گذاشته است انرا دریده باشی و حق صدقه آن بود که بدانی که
آن ذخیره تو خواهد بود نزدیک پروردگار تو و ودیعت تست که
در آن ودیعت محتاج نیستی که بران گواه برگیری و تو واثق باشی بدانچه
پنهان بودیعت فرا وی دهی ازانچه بظاهر فرا دهی و بدانی که آن
صدقه بلاها و بیماریها از تو دفع کند در آخرت و حق حج آنست که
بدانی که آن رفتنست پیش خدای و گریختن است با وی از گناهان تو و درست
قبول توبه تو و گذاردن فرضی که خدای بر تو واجب گردانیده و حق هدیه
و قربان آنست که بدانی که خدایرا طلبی و خاص تقرب بدو کنی
و از برای خلق نکنی و حق سلطان آنست که بدانی که ترا در فتنه گردانیده اند
یعنی امتحانی از برای وی و او در کار تو مبتلا است بسلطانی که خدای ویرا

داده باشد و بر تست که خود را معرض خشم وی نه اندازی و خود را در مهلکه
نه اندازی که بدی او بتو رسد و حق کسی که ترا سیاست کرده بود بعلم
آنست که وی را تعظیم کنی و مجلس وی را بزرگ داری و نیک گوش فرا وی
داری و روی فرا وی داری و پیش وی آواز بلند نکنی و کسی را جواب نگویی
که از وی می پرسد تا که او خود را جواب گوید و در مجلس وی با هیچکس سخن
نگویی و نزدیک وی هیچکس را غیبت نکنی و اگر در پیش تو وی را بد گویند
دفع کنی تو از وی و عیبهای وی بپوشی و مناقب وی اظهار کنی و با دشمن وی
ننشینی و با دوست وی دشمنی نکنی و چون چنان کنی فرشتگان خدای
از برای تو گواهی دهند که تو قصد وی کردی و از وی علم آموختی
از برای خدای نه از برای مردمان و حق ملت تو آنست که سلامت ایشان
خواهی و آن در دل داری و بر ایشان رحمت آری و با ایشان رفق کنی
والفت جویی و صلاح ایشان طلبی و نیکوکار ایشان را شکر گویی و رنج
ازیشان باز داری و بدیشان خواهی از خیر که بنفس خود خواهی و آنچه
آن نپسندی که خود را نپسندی و حق ذمت تو آنست که ازیشان
قبول کنی آنچه خدای ازیشان قبول کرده و بر ایشان ظلم نکنی تا که با خدای
وفا میکنند بعهد خویش ولا قوة الا بالله وفاته علیه السلام روز شنبه بود
دوازده شب مانده بود از محرم سنه خمس وتسعین من الهجره عمر شریف
پنجاه و هفت سال بود و مدت امامتش چهل سال گفته اند ابو جعفر گفت که
شهید شد و زهر دادند او را از جهت ولید عبد الملک علیه اللعنة

الفصل الخامس فی ولادت او علیه السلام ولادتش بمدینه بود سنه خمس

والخمسون فی ولادت ابی جعفر محمد بن علی الباقر و بعضی معجزاته علیه السلام

ولادتش بمدینه بود سنه سبع و خمسین من الهجره روز آدینه غره رجب

و گفته اند که سیم صفر بود و پیش از قتل امام حسین بچهار ده سال و گفته اند

که ولادتش روز شنبه بود و مادرش فاطمه بود ام عبدالله بنت الحسن

بن علی ابن ابی طالب معجزاته علیه السلام روایت کرد شیخ صدوق

ابو جعفر قمی رحمه الله علیه باسناد متصل از ابی بصیر که گفت در نزدیک

ابی جعفر شدم و ویرا گفتم شما ید وارثان رسول خدای گفت آری گفتم رسول

خدای وارث انبیا بود و دانست هر چه انبیا دانستند گفت آری گفتم

اکنون شما قادر باشید بر آنکه مردگان را زنده کنید و اکمه و ابرص را

به کنید گفت آری بفرمان خدای آنکه مرا گفت نزدیک من آی یا ابا محمد

نزدیک وی شدم دست بر روی و چشم مالید من آفتاب دیدم

و آسمان و زمین و خانها هر چه در سرای بود آنکه مرا گفت دوست داری

که همچنین باشی و ترا بود آنچه مردمان را بود و بر تو بود آنچه بر مردمان بود

روز قیامت یا همچنان گردی که بودی و ترا بود بهشت خالص گفتم همچنان

شوم که بودم وی دست بچشم سود همچنان شدم که بودم معجزه الاخری

روایتست باسناد از جبانه الوالبیه که وی نزدیک ابی جعفر شد و ویرا

گفت یا خانه مانع چه بود که دیر نیست که نزدیک ما نیامدی گفت

سفیدی در فرق سرم پدید آمد از آن سخت اندیشه مند شدم

گفت یا جابر فرا من آی نزدیک وی شد دست مبارک بر فرق سرش نهاد
آنگه گفت آینه بدهید آینه آوردند فرق سرم تنگ شده بود من
بدان شاد شدم و ابو جعفر نیز بسبب شادی من شاد شد معجزة الاخری
روایتست باسناد از جابر بن یزید از ابی جعفر که گفت وی را پرسیدم
از قول خدای عز و جل وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض
گفت من سر در پیش افگنده بودم وی دست بهوا بر داشت و مرا گفت
سر برار سر برآوردم سقف خانه دیدم که از هم باز شده بود تا چشمم نور درخشنده
دید که چشمم از ان متحیر شد آنگه مرا گفت ابراهیم ملکوت آسمانها و زمین
چنین دید آنگه گفت سر برار سر برآوردم سقف بر حال خود بود آنگه دست
من بگرفت و مرا از ان خانه بیرون آورد و در خانه دیگر برد
و جامهایی که پوشیده داشت بیرون کرد و جامهای دیگر پوشید
آنگه مرا گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم گفت ساعتی چشم باز مکشای
آنگه فرمود که میدانی که کجایی گفتم نی گفت در ان ظلمتی که ذو القرنین
آنجا گذر کرد گفتم جانم فدای تو باد مرا دستوری ده تا چشم باز کنم گفت
باز کن که تو هیچ نبینی باز کردم در تاریکی بودم که موضع قدم خود
نمی دیدم آنگه اندکی برفت و بایستاد و گفت میدانی که کجایی گفتم نی
گفت ایستاده بر چشمه زندگانی که خضر از ان آب خورد و برفتیم و از ان
عالم بعالمی دیگر شدیم و در انجا برفتیم پس عالمی دیدیم بر هیأت این عالم
در مساکن آن آنگه بعالمی دیگر شدیم تا پنج عالم گذر کردیم آنگه مرا گفت

این است ملکوت آسمانها و زمینها ابراهیم آنرا بدید و آن دوازده
عالم است هر عالمی بر هیئات که تو دیدی هرگاه که امامی از ما بگذرد
در یکی ازین عالمها ساکن شود تا که آخر ایشان قایم بود و درین عالم که ما
ساکنانیم آنگه مرا گفت چشم فراکن آنکه چشم بگرفت من در آن
خانه بودم که از آنجا بیرون آمده بودیم آنگه جامه بیرون کرد و آن جامه
که نخست پوشیده داشت در پوشید و به مجلس خود آمد پس من گفتم
فدای تو باد جان ما از روز چند گذشته فرمود که سه ساعت

معجزة الاخری روایتست باسناد از مفضل بن عمر که گفت ابو جعفر
میان مکه و مدینه بود که فرا جماعتی رسید بر راه مردی بود از حاجیان که
او را دراز گوشی مرده بود و متاعش متفرق شده و وی میگریست چون
ابو جعفر ویرا دید روی بدو آورد و دعا کرد تا دراز گوش وی زنده شد

معجزة الاخری روایتست باسناد از محمد بن مسلم از ابی عیینه که مردی
پیش ابی جعفر آمد و گفت من مردی ام از اهل شام و همیشه تولا بشما میکردم
و از اهل بیت و از دشمنان شما تبرا میکردم و پدرم تولا به بنی امیه میکرد
و ایشانرا بر شما فضل می نهاد و من بدان ویرا دشمن میداشتم و وی
بر دوستی شما مرا دشمن میداشت و مرا دور میکرد و از مال خود محروم
میگردانید و در حال حیات و بعد از وفات با من جفا کرد و او را مال
بسیار بود و جز من فرزندی نداشت و موضعی داشت که بخلوت
در آنجا شدی چون بمرد من مالش طلب کردم و در هر موضع بران ظفر نیافتم

و هیچ شک نکنم که وی آنرا در موضعی دفن کرده باشد و از من پنهان خدای از
وی خشنود مباد پس ابوجعفر گفت اکنون دوست میداری که ویرا
ببینی و ازو بپرسی که مال تو کجا نهاده است مرد گفت آری که محتاج
و درویشم پس ابوجعفر نامه نوشت بر ورقی سفید و آنرا بانگشترین خود
مهر کرد آنگه گفت این نامه امشب ببقیع بر تا در میان بقیع شوی آنگه
ندا در ده که یا درجان یا درجان مردی پیش تو آید این نامه فرا وی ده
و بگوی که من رسول محمد بن علی ابن الحسینم هرچه خواهی ازو بپرس مرد نامه
فرا ستد و برفت من دیگر روز بامداد بنزدیک ابوجعفر شدم متعمدا
تا حال آن مرد بچه رسید آن مرد بدر سرای ابی جعفر بود منتظر آنکه ویرا
دستوری دادند پس من در رفتم آن مرد گفت خدای داناتر است
که علم خود نزدیک که نهد من دوش نامه ببردم تا بمیان بقیع رسیدم
و درجان را آواز دادم مردی بیامد و دستاری در سر و گفت منم
درجان ترا چه حاجت است گفتم منم رسول محمد باقر علیه السلام و این نامه ایست
که وی بتو فرستاده گفت مرحبا برسول حجة الله علی خلقه و نامه فرا
ستد و برخواند و گفت دوست میداری که پدرت را ببینی
گفتم آری گفت ازینجا فراتر مشو تا ویرا پیش تو آورم که او ضجنان نست
و برفت آنگه ساعتی برآمد بازآمد مردی سیاه با وی و رسنی
سیاه در گردن و زبان از دهن بیرون میزد و پیرهنی سیاه پوشیده
مرا گفت اینست پدر تو ولیکن زبانه آتش و دود جحیم و عذاب الیم

وی ویرا سپاه گردانیده است ویرا گفتم تو پدرم گفت آری
گفتم چه چیز ترا از صورت تو بگردانیده گفت تو لا به بنی امیه میکردم
و ایشانرا فضل می نهادم بر اهل بیت رسول مرا بران عذاب کردند
د تو تولا با اهل بیت پیغمبر میکردی و من ترا دشمن میداشتم و ترا از مال
خود محروم گردانیدم و امروز بدان پشیمانم اکنون بمنزل خاص من شو
و زیر آن بکن و مال بیرون کن که آن صد و پنجاه هزار دینار است
پنجاه هزار از برا محمد علی ده و باقی ترا است گفت من میروم تا آن مال بیاورم
ابو عیینه گفت بعد از یکسال بر آمد من ابو جعفر را گفتم آن مرد مال را
چه کرد گفت از ان مال پنجاه هزار دینار پیدا کرد و والی بر من بود
بگذاردم و زمینی بخریدم و اهل حاجت اهل بیت خود را از ان صله دادم
و بدر پستی که آن سودمند بود آن مرده را که پشیمانی خورد بر آنچه تقصیر
کرده بود و از دوستی ما و ضایع گذاشته بود مارا از برای شادی
و نفعی که بار رسانید معجزة الاخری روایتست باسناد از حسن بن
محبوب از ابی حمزه الثمالی که گفت با ابو جعفر بر نشستم بحایطی می شدم
از حایطهای مدینه و با ما بود سلیمان بن خالد بن سلیمان ویرا گفتم فدای تو
باد پدر و مادرم امام داند آنچه در روز خواهد بود تا آنکه گفت یا سلیمان
نمیدانم نمیدانم که روح بر امام فرود آید در شب قدر یا بداند آنچه دلش
بدان ساکن شود گفت بخدای که ما نرفتیم الا یک میل تا که وی گفت
این ساعت دو مرد پیش تو باز آیند که دزدی کرده باشند و بر ان مصر شده

پس نرفتیم الا اندکی آن دو مرد پیش ما باز آمدند ابو جعفر غلامان خود را گفت
این دو دزد را بگیرید بگرفتند و پیش آنحضرت آوردند گفت دزدی
کردید سوگند خوردند که دزدی نکرده ایم گفت بخدای که از عهده دزدی خود
بیرون آید که من بدان موضع فرستم که دزدی آنجا نهاده اید
و آنرا نزدیک صاحب شما فرستم ایشان ابا کردند که مال باز دهند
پس ابو جعفر غلامان را گفت این مردو را استوار کنید و تو با سلیمان
برو بدان کوه شو و اشارت بطرفی از کوه کرد و با آن غلامان بران کوه شو
و بر سر آن کوه غاریست آنچه در آنجاست برگیرید و پیش من آورید
سلیمان گفت که من بدان کوه شدم و بر آن غار و عیبه جامه بیرون آوردیم
و پیش ابو جعفر آوردیم گفت یا ابا سلیمان فردا ازین زیاده تعجبی بینی
دیگر روز ابو جعفر دست ما بگرفت تا بسرای والی مدینه شدیم و آن مرد که
رخت وی دزدیده بودند قومی بیگناهانرا آورده بود و گفت که مال
من ایشان دزدیده بودند و والی خواست که ایشانرا عقاب کند
پس ابو جعفر فرمود که ایشان مال تو نه دزدیده اند نزدیک من اند
آنگه آن مرد را گفت از آن تو چه برده اند گفت عیبه چنین و چنین و دعوی کرد
چیزی که وی را نبوده ابو جعفر گفت چرا دروغ میگویی و تو عالمتر بعینه
از من بدانچه از تو برده اند پس والی قصد کرد که آن مرد را بگیرد
و برنجاند ابو جعفر وی را بگذاشت آنگه گفت یا غلام فلان عیبه را بیار
بیاورد آنگه والی را گفت که اگر بیش ازین دعوی کند دروغ زن

و مبطل باشد و نیز و یک من عیبه دیگر هست از آن مرد دیگر تا روزی چند
دیگر که آن مرد بیاید پیش تو چون پیش تو آید او را نیز یک من زر هست
اما از هیچ افرا اثر نشنوم تا دستهای این هر دو دزد ببری پس دزد و او را
حاضر کردند یکی از ایشان گفت دستهای ما ببری و ما بر خود هیچ اعتراف
نیاوردیم والی گفت وای بر شما گواهی میدهد کسی که اگر بر اهل مدینه گواهی دهد
گواهی وی بشنوم و بر ایشان حکم کنم چون دستهاشان ببرید یکی از آن دو
گفت یا ابو جعفر بدرستی که گواهی بحق دادی مرا شاکر و اند خدای
تعالی اگر تو به من نه بر دست تو باشد و مرا سپکی بود و بیرون مدینه
و میدانم که شما اهل بیت نبوتید و معدن علم ابو جعفر را علیه السلام
بر و رقت آمد و ویرا گفت برخیز که مرجع تو بخیر است آنکه ابو الی بگریست
و بجمع مردمان و گفت بخدای که دست وی بر تن وی بسبقت گرفت
بهشت بیست سال سلیمان بن خالد ابو حمزه ثمالی را گفت که دلالی عمرو دی
ابو جعفر گفت تعجب در دیگر عیبه است بخدای که ما درنگ نکردیم الا
سه روز که آن بربری پیش والی آمد و ویرا خبر داد بقصه عیبه خود و والی ویرا
نیز و یک ابو جعفر فرستاد ابو جعفر گفت ترا بدانچه در عیبه تست خبر دهم
پیش از آنکه تو خبر دهی بربری گفت که اگر تو مرا خبر دهی بدانچه در آن
عیبه است بدانم که تو امامی که خدای تعالی طاعت تو فریضه گردانیده است
پس ابو جعفر گفت در آنجا هزار دینار است از آن تو و هزار دینار دیگر است
از آن غیر تو و چنین و چنین جامه است و در آنجا گفت نام آن مرد چیست

که هزار دینار وام داشت گفت محمد بن عبد الرحمن بربری گفت بخدای محمد
گواهی میدهم که شما بدان خانه رحمت که خدای رجس از شما بیرون برده است
و شمارا پاک گردانیده پس ابوجعفر گفت این هدیه ایست بشکر گفتن مشغول
باش سلیمان گفت پس من بعد از ان بده سال بحج شدم و آن دست
بریده را از اصحاب ابی جعفر دیدم المعجزة الاخری روایت کرده اند که
جوانی از اهل شام نزدیک ابوجعفر بسیار نشستی روزی ویرا گفت بخدای که
من نزدیک تو از برای دوستی تو می نشستم بلکه از برای فضل و بلاغت تو
می نشستم وی بخندید و هیچ نگفت و پس از ان روزی چند ویرا ندید از وی
پرسید گفتند بیمار است آنگه یکی پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله آن
جوان شامی که پیش تو بسیار نشستی وفات کرد و وصیت کرده که تو برو
نماز گذاری نه غیر تو که چون ویرا بشویند بر سریر بگذارید و کفن مکنید تا من
نزدیک شما آیم آنگه برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگزارد و دعا
گفت و پس از ان سجده دراز بکرد آنگه برخاست و نعلین در پوشید
و ردای رسول بر افگند و بدان خانه شد که آن جوان را بر سریر خوابانیده بودند
و ویرا ندا داد بنام خویش و گفت یا فلان جوان ویرا جواب داد و گفت لبیک
پس سر بر آورد و بنشست و شربتی سویق خواست او را از ان داد و پرسید که
حالت چونست گفت بدرستی که روح مرا قبض کردند و در این
هیچ شک نمی کنم و چون روح مرا قبض کردند آوازی شنیدم که هرگز خوشتر
از ان نشنیده بودم که روحش بدو دهید که محمد بن علی ویرا از ما درخواست کرد

المعجزة الاخری روایتست از عبد الرحمن کثیر از صادق که گفت ابو جعفر
بوادی فرو آمد و خیمه آنجا زد و آنگه بیرون آمد و میرفت تا که باصل
درختی خرمای خشک رسید خدای را حمد و ثنا گفت آنگه سخنی بگفت که مثل
آن نشنیده بودم آنگه گفت ای درخت خرما ما را اطعام ده از آنچه خدای
در تو پدید کرده خرمای تر از آن درخت افتاد سرخ و زرد و پس وی از آن
میخورد و با وی ابو امیه بود گفت یا ابو امیه این نشان ماست و نشان
ابای ماست و چون درخت بجنبانیدی از وی خرمای تر بیفتادی
المعجزة الاخری روایت کرده است ابن سعد که بر کوه بو قبیس بودم
و دعا میگفتم مردی را دیدم ایستاده و دعا میگفت و خدای عز و جل را
میخواند و در دعا میگفت که خدایا من انگور میخواهم مرا آن روزی کن پس میغی
دیدم که بر وی سایه افگنده بر سر وی آمد و او دست بدان میغ کرد و
از آنجا سله انگوری فرا گرفت و در پیش خود نهاد و آنگه دوم بار دست برداشت
و گفت خدایا برهنه ام مرا پوشش ده دوم بار میغ پدید آمد و وی دست
فرا کرد و چیزی از آن میغ فرا گرفت در جامه پیچیده پس بنشست و انگور
میخورد و آن در وقت انگور نبود من نزد وی شدم و دست بسله دراز کردم
و از چند فرا گرفتم وی بمن نگریست و گفت چه میکنی گفت من شریک توام
درین انگور فرمود که از کی گفتم از آنجا که تو چون دعا میگفتی من آمین میکردم
و آمین کنندگان شریک باشند فرمود که بنشین و بخور بنشستم و با وی
بخوردم سله بهوا بر شد پس وی برخاست و گفت آن دو جامه فرا گیر

گفتم مرا بجامه حاجت نیست فرمود که پس تو روی بگردان تا من بپوشم پس روی

بگردانیدم وی ازان دو جامه یکی ازار ساخت و دیگری ردا کرد و آنچه

پوشیده بود درنوردید و در پشت گرفت و از کوه بتلبیس فرود آمد

چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی باز آمد جامها فرا وی داد پرسیدم

که این کیست گفت این پسر رسول خداست ابوجعفر بن علی بن الحسین بن علی ابن

ابی طالب علیه الصلوة والسلام المعجزة الاخری روایتست از عیسی عبدالرحمن

از پدرش که گفت ابن عکاشه بن محصن الاسدی نزدیک ابوجعفر شد و ابوعبدالله

نزدیک وی ایستاده بود گفت چرا ابوعبدالله را زن نمیدهی که بدان رسیده

که وقت تزویج اوست و در پیش وی صره بود مهر بر نهاده گفت بدرستی کم

زود بود که نخاسی آید از اهل بربر و در دار میمون فرود آید ما از برای وی

بدین صره کنیزکی بخریم بعد ازان روزی و نزدیک وی شدیم گفت

شما را خبر دهم ازانچه ذکر وی با شما کرده ام آمده است بروید و بدین صره از

وی کنیزکی خرید گفت با پیش نخاسی شدیم گفت هرچه داشتم بفروختم الا

دو کنیزک بیمار که یکی از ایشان ضعیف تر بود گفتم حاضرشان کنید تا ببینیم

بیرون آورد گفتیم این را که ضعیف ترست بچند میفروشی گفت بهفتاد دینار

هیچ کم نکنم گفتیم ما وی را بدین صره بخریم چند انکه بود و نمیدانیم که درانجا

چند است و نزدیک وی مردی بود سر و محاسن سفید گفت صره بگشایید

و زر وزن کنید نخاسی گفت که اگر از هفتاد درم کم بود نفروشم شیخ گفت

نزدیک آیید نزدیک شدیم مهر از صره برگرفتیم چون ملاحظه کردیم هفتاد درم بود

پیچ کم و پیش پس کنیزک را از او پرسیدیم و پیش ابی جعفر بردیم جعفر نزد دیگری
ایستاده بود وی را بحال خبر دادیم وی خدای را حمد و ثنا گفت آنگه کنیزک را
گفت نامت چیست گفت حمیده گفت حمیده فی الدنیا و محموده فی الاخره مرا
خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر گفت این چگونه است و هیچ چیز در دست
نخاسان نیفتد الا که او را تباه کنند گفت وی نزدیک من می آمد و قصد من میکرد
و خدای مردی سپید موی سپید محاسن را بر وی مسلط میکرد و وا ایم وی را طبانچه
میزد تا که از نزدیک من برمیخاست بارها قصد وی میکرد و آن مرد با وی
همان میکرد آنگه گفت یا جعفر این کنیزک را با خود گیر پس آن کنیزک بزاد
بهترین اهل زمین را المعجزة الاخری روایتست از ابو بصیر که گفت
از ابو جعفر شنیدم که مردی از اهل خراسان میگفت پدرت چونست گفت نیکست
گفت پدرت هلاک شد بعد از آنکه تو بیرون آمدی آنگاه که بجرجان رسیدی
آنگه گفت برادرت چونست گفت او را بسلامت بگذاشتم فرمود که همسایه وی
وی را بکشت فلان روز فلان ساعت پس آن مرد بگریست و گفت انا لله و انا
الیه راجعون چه مصیبت که مرا رسید ابو جعفر گفت خاموش باش که
ایشان ببهشت رسیدند و بهشت ایشان را بهترست از آنچه بودند مرد گفت
پدر و مادرم فدای تو باد و پسری آنجا بگذاشتم سخت رنجور مرا از وی پرسیدی
فرمود که او بهتر شد و عمش دختر خود را بدو داد و چون بانجا رسی او را پسری
آمده باشد علی نام و او از شیعه ما بود اما پسرت از شیعه ما نیست و دشمن
ماست پس تو بعبادت و خشوع او مغرور مباش پس آن مرد پریشان خاطر

از نزدیک وی برخاست پس ویرا گفتم فدای تو باد پدر و مادرم این مرد
کیست گفت مردیست از اهل خراسان المعجزة الاخری روایت از عباد بن
کثیر المصری که گفت امام محمد باقر را گفتم حق مومن بر خدای چیست وی روی
بگردانید پس سه بار ویرا پرسیدم گفت حق مومن بر خدای آنست که اگر گوید
آن درخت را که بیا بیاید عباد گفت من دران درخت خرما نگریستم که
آنجا بود آنرا دیدم که بجنبید و ور رفتن آمد پس وی بدرخت اشارت کرد
که قرار گیرد که ترا نخواستم المعجزة الاخری روایت از عبد الله بن عطار
مکی که گفت مشتاق شدم فرا ابی جعفر الباقر و من بمکه بودم پس بمدینه
آمدم و از انجا بیامدم بکرا از برای اشتیاق وی پس آن شب باران
و سرمای سخت بارسید پس بیستم بدر سرای وی رسیدم و دران تفکر
میکردم که در بزنم یا متفکر باشم و انتظار کشم تا که صبح بر آمد ناگاه آوازی
شنیدم که میگفت ای کنیزک ابن عطار را در باز گشای که درین شب سرما یافته است
کنیزک در باز گشاد و من در رفتم المعجزة الاخری روایت از ابو بصیر
که گفت ورکونه زنی را قرآن می آموختم با وی مزاحی کردم پس چون
نزدیک ابی جعفر شدم با من خطاب کرد که مَن ارتکب الذنب فی الخلاء
لم یعبأ الله به هرگاه کسی در حال خلوت مرتکب گناه شود خدای بدو
باک ندارد چه گفتی آن زن را من از شرم روی خود بپوشیدم و توبه
کردم پس ابو جعفر گفت دیگر تش آن مکن المعجزة الاخری هم ابو بصیر گفت
در مسجد شدم و ابی جعفر در مردمان در می آمدند و بیرون می شدند

مرا گفت از مردمان پیر پیش‌ها مرا می‌بینند پس من فرا هر که می‌پرسیدم
وی را میگفتم ابو جعفر را می‌بینی میگفت نه و او ایستاده بود تا که
ابو هرون نابینا درآمد ابو جعفر گفت ازین نیز بپرس پرسیدم
گفت نی و او ایستاده است گفتم تو چه دانی گفت چگونه ندانم و او
نور ساطع است المعجزة الاخری روایتست از جابر جعفی که گفت با
ابی جعفر بحج رفتم و من عدیل وی بودم و در راه کبوتری بیامد و بر کنار
محمل نشست و بپر آید تا من شنیدم که وی را فراگیرم ابو جعفر آواز داد
که از وی باز ایست یا جابر که او پناه با ما داد که از اهل بیتیم گفتم
چه شکایت کرد با تو گفت شکایت کرد که مدت سه سالست که درین کوه
خانه می‌نهد و ماری می‌آید و جوزه وی را میخورد و از من درخواست کرد
تا از خدای بخواهم که وی را بکشد و چنان کردم که خدای وی را بکشت
آنگه برفتیم تا نزدیک سحر مرا گفت فرود آی فرود آمدم و مهار
اشتر بگرفتم و وی فرود آمد و بر راه راست شد آنگه قصد مرغزاری کرد
در ریگستانی آنگه ریگ از راست و چپ بیکسو کرد و بگفت خدایا ما را
آب ده و ما را پاک گردان درین بود که سنگی سفید پدید آمد و ریبان
ریگ ازوا از جای برکند چشمهٔ آب صافی پدید آمد و وضو ساختیم و پیاده بیامدیم
از اول آنگه رحیل کردیم نزدیک دیهی بخرمابنان رسیدیم پس
ابو جعفر نزدیک درختی خرمای خشک شد و گفت ای درخت ما را
طعام ده پس من درخت را دیدم که بدو درمی‌آمد و شاخ فرو میداشت

تا ما میوه باز بیسکردیم و بیخوردیم و اعرابی را دیدیم که بیکفت که هرگز
ساحری ندیدیم پس ابوجعفر گفت یا اعرابی بر ما اهل البیت دروغ
میگویی که از ما ساحران و کهنه نباشد و لیکن در ما آموخته اند نامهای
خدای و بدان میخواهیم و ما را امید دهند و دعا میکنیم و اجابت میکنند
المعجزة الاخری روایتست از ابی بصیر که گفت ابوجعفر را گفتم من مولای
تو و شیعه توام ضعیفم و نابینا مرا بهشت ضمان کن گفت نشان امامت
تو نیاییم گفتم چه باشد اگر هردو از برای من جمع کنی گفت آن دوست
میداری گفتم چگونه دوست ندارم پس وی دست بر چشم من سود
هرچه دران کشتی بود که وی دران جا بود بدیدم گفت یا ابا محمد
بنگر تا چه می بینی گفتم بخدای که جز سگ و خوک نمی بینم الا گفتم این
خلق ممسوخ چیست گفت این سواد اعظم است که می بینی که از برای مردمان
برده برگیرند شیعه ما مخالفان خود را جز این نه پسندند آنکه گفت
یا ابا محمد اگر خواهی ترا برین حال بگذارم و اگر خواهی از برای تو بهشت ضمان
کنم بر خدای و ترا با حال اول گردانم گفتم مرا هیچ حاجت نیست
بدین خلق منکوس نگریستن مرا رد کن که بهشت را عوض نیست پس وی
دست بر چشم سود همچنان شدم که بودم فضایله علیه الصلوة والسلام روایتست
از اسود بن سعید که گفت نزدیک ابوجعفر بودم وی ابتدا کرد بی آنکه
من بپرسم گفت ماییم حجت خدای و ماییم زبان خدای که مخبر بود از اوامر
و نواهی وی و ماییم روی خدای که بدان روی فرا خدای رسند و ماییم چشم خدای

در خلقش که پسندیده ماست پسندیده خدای بود و گزیده ما گزیده خدای

دانایم والیان کار خدای و رهبندگانش آنکه گفت بدرستی که میان ما

و میان هر زمینی رشته ایست چون رشته بنا چون امر کنیم خدای فرماید الخ

ما خواهیم و بدرستی که همچنانکه باد مسخر بود سلیمان را خدای آنرا مسخر گردانیده

از برای محمد و آل محمد فضیلة الاولی روایت کرده اند باسناد از محمد

بن مسلم الثقفی که گفت امام محمد باقر را پرسیدم از قول خدای عز و جل

که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما پس وی

گفت مومن گناهکار را روز قیامت بیارند تا در روز موقف بدارند

و خدای تعالی حساب وی بکند و هیچ آدمی را بر آن اطلاع ندهد و ویرا

بگناهانش عارف گرداند پس چون بگناه خود اقرار دهد حق تعالی مر آنرا

گوید سیئات او را بدل کنید با حسنات و آن حسنات فرا مردمان نمایید

مردمان گویند که این بنده را یک سیئه نبود آنگه خدای ویرا بهشت

فرماید و تاویل این آیت اینست و این آیت در حق گناهکار انست

از شیعه خاص فضیلة الاخری روایت کرده اند باسناد از ابی

الصیرفی که گفت از ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام شنیدم که میگفت خدای

بیزار باد از آنکس که از ما بیزار شود و خدای لعنت کناد آنرا که ما را لعنت کند

و خدای هلاک کناد آنرا که ما را دشمنی کند خدایا تو میدانی که ما بسبب راه

راستیم ایشانرا و ایشان با ما دشمنی میکنند و از بهر تو ما را دشمن میدارند

پس تو خداوندا غدا ایشان کن و بدان متفرد باش فضیلة الاولی روایت کنند

باسناد از ابی بصیر که گفت از باقر علیه السلام شنیدم که میگفت ماییم خدای
و ماییم صفوت خدای و ماییم برگزیدگان خدای و ماییم که میراث پیغمبران را
بودیعت فرا ما دادند و ماییم امینان خدای و ماییم حجتان خدای و ماییم
حبل خدای و ماییم رحمت خدای بر خلقانش و ماییم که خدای با ابتدا کناد
و کشاده کرداند و با ختم کند و ماییم امامان خدای و هدا و ماییم چراغهای
تاریکی و ماییم نشان راه راست و ماییم علم برداشته و برافراشته از برای
اهل دنیا و ماییم سابقان و ماییم آنکه هر که با تمسک کند با رسد و هر که از ما
باز ایستد غرق شود و ماییم پیش رو سفیدرویان و سفید دست و پایان
و ماییم حرم خدای و ماییم طریق و صراط مستقیم فرا خدای تعالی و ماییم از
نعمتهای خدای بر خلقش و ماییم منهاج حق و ماییم معدن نبوت و ماییم موضع
رسالت و ماییم اصول دین و نزد یک ما بود آمد و شد فرشتگان
و ماییم چراغ کسی که با روشنی طلبد و ماییم سبیل کسی که با اقتدا کند و ماییم
راه نمایندگان فرا بهشت و ماییم دست آویز اسلام و ماییم جسور
و قناطیر که هر که گذر بر ما کند سبقت گیرد و هر که از ما باز پس ایستد گم
و کاست شود و ماییم آنانکه رحمت با فرود آید و ماییم آنانکه بواسطه ما
عذاب از شما بگرداند پس هر که ما را بپسندد ما را آشنا شد و حق ما داند
و بامر ما فرا گیرد و از ما بود و مرجعش با ما بود

فضیلة الاخری

روایت باسناد از عبد الله بن سلیمان که گفت باقر را پرسیدم از زیارت
گورها گفت چون روز آدینه باشد ایشان را زیارت کن که هر که از ایشان

در تنگنای بود بروی فراخ گردانند میان برآمدن صبح تا برآمدن
آفتاب میدانند کسی را که با ایشان می آید و بدو شاد میشوند گفت آری
و دل تنگ می شوند چون از ایشان باز گردند فضیلة الاخری
روایت کرده اند باسناد از جابر از باقر که گفت بدرستی که بنده
در آتش هفتاد خریف و خریفی هفتاد سال آنگه وی از خدای درخواست
بحق محمد و اهل بیتش که بر من رحمت کنی پس خدای بجبرئیل وحی فرستاد که
فرو رو و در پیش بنده من رو و ویرا بیرون آور گفت یارب
چگونه باتش فرو روم گفت من آتش را فرموده ام تا بر تو سردی باسلامت
شود گفت یارب من چه دانم که وی کجاست گفت وی در چاهی از سجین
پس جبرئیل باتش فرو شد او را دید بند بر نهاده و بر روی افتاده ویرا
برآورد پس خدای گوید که ای بنده من چند سالست تا در آتشی و سوگند بر من
میدهی گفت یارب بر تو انم شمرد گفت بعزت من که اگر نه آن بودی
که وسیلت جستی بمن بدانچه گفتی مدتی دراز ترا از آن در آتش خواستم
داشت ولیکن واجبست بر من که هیچ بنده از من نخواهد بحق محمد و اهل
بیتش الا که از برای وی بیامرزم آنچه میان من و میان وی باشد و بدرستی
که امروز ترا بیامرزیدم فضیلة الاخری روایت کرد خواجه مفید باسناد
متصل از عبدالله بن عطاء المکی که گفت هرگز علما را ندیدم صغیرتر و ذلیلتر
از آنکه نزدیک ابی جعفر بن محمد بن علی بدرستی که حکم عتیبه را دیدم با
جلالت قدر وی در میان قوم که در پیش وی همچون کودکی بود در پیش معلمش

و جابر بن یزید جعفی چون از وی چیزی روایت کردی گفتی حدیث کرد مرا
وصی الاوصیا و وارث علم انبیا محمد بن علی ابن الحسین و بدرستی که باقر
و عشیره خود که منبع علم و فضل و شرع و ورع بود بقدر از همه عظیم تر و بقدر
از همه بزرگتر نزدیک خاص و عام و از هیچکس از فرزندان امام حسن
و امام حسین آن ظاهر نشده از علم دین و آثار سنت و علم قرآن و سیر
و فنون آداب که از وی معارف دین از وی روایت کردند بقایای
صحابه و وجوه تابعان و رؤسای فقهای مسلمانان و در فضل علی شد که بدو
مثل زده شدی و آثار و اشعار بوصف وی در آفاق بسیار است قرظی در
حق وی گفته یا باقر العلم لاهل التقی فضیلة الاخری روایت کرده اند
از صادق علیه السلام که گفت عبد الملک مروان بعامل خود بمدینه نوشت
که محمد بن علی را پیش من فرست پدرم بشد و مرا با خود ببرد و برفتیم تا که
بمدین شعیب رسیدیم دیری عظیم دیدیم و بر در آن دیر جماعتی بودند جامهای
پشمینه و درشت پوشیده پس پدرم مرا جامه درشت در پوشید و دست من
گرفت و برفتیم و نزدیک آن قوم بنشستیم و با آن قوم در دیر شدیم
پیری را دیدم ابروها بر چشمها افتاده از غایت پیری پس بما نگریست انگه
پدرم را گفت تو از مایی یا ازین امت مرحومه گفت از ایشانم گفت
از علمای ایشانی یا از جهال ایشان پدرم گفت از علمای ایشانم گفت
ترا از مسئله پرسم مرا خبر ده از اهل بهشت چون در آنجا شوند و از نعمت
آن خورند از آن هیچ کم نشود نظیر آن در دنیا چه باشد گفت نه از تورات

و همچنین روز بود و نوقان همه فرا گیرند و هیچ کم نشود و گفت تو از علمای
این امتی آنکه گفت اهل بهشت محتاج باشند به بول و غایط کردن پدرم
گفت ای شیخ گفت نظیر آن در دنیا چه باشد گفت نه کودک در شکم مادر
میخورد و وی آشامد و بول و غایط نکند گفت راست گفتی آنگه سوالهای
دیگر کرد و پدرم جواب داد و آنگه پیر گفت مرا خبر ده از آن دو هم شکم
که ایشان را در یکساعت زادند و در یکساعت مردند و یکی از ایشان صد
و پنجاه سال بزیست ایشان که بودند و قصهٔ ایشان چه بود پدرم گفت
ایشان عزیر و عزره بودند خدای تعالی عزیر را نبوت کرامت کرد چون پنجاه سال
وی را بمیرانید صد سال آنگه وی را زنده گردانید و بعد از آن پنجاه سال
بزیست و در یکساعت هر دو وفات کردند پس شیخ بیهوش بیفتاد
ما بر خاستیم و از دیر بیرون آمدیم پس جماعتی از دیر بیرون آمدند
و پیش ما آمدند و گفتند شیخ ما ترا میخواند پدرم گفت مرا بشیخ شما حاجت نیست
اگر او را با ما حاجتست گو پیش ما آی باز گردیدند و شیخ را بیاوردند و در پیش
پدرم بنشاندند و پدرم را پرسیدند که نامت چیست گفت محمد گفت نبی تویی
گفت من دختر زادهٔ اویم گفت نام مادرت چیست گفت فاطمه گفت
پدرت که بود گفت علی گفت تو پسر ایلیایی بعبرانی و بعربی علی گفت آری
گفت پسر شبیر یا شبیری گفت پسر شبیرم گفت گواهی میدهم که جز خدای
خدایی نیست و جد تو محمد رسول خداست آنگه رحلت کردیم تا که بعبد الملک
رسیدیم از تخت فرو آمد و گفت مرا مسئله افتاده که علمای آن ندانستند

مرا خبر داد تا چون این امت امام خود را بکشتند و طاعت وی بر ایشان
واجب بود به عبرت خدای فرا ایشان نماید در آنرو و پدرم گفت
چون چنان کنند هیچ سنگ بر ندارند الا که در زیر آن خون تازه بود پس عبد الملک
سر پدرم را بوسه داد و گفت راست گفتی پدرت که آن روز که پدرت را
علی ابن ابی طالب بکشتند بر در سرای پدرم مروان سنگی عظیم بود فرمود
تا آنرا برداشتند در زیر آن سنگ خون تازه بود که می جوشید و مرا نیز
حوضی بزرگ بود در بوستانم و بر کناره آن حوض سنگهای سیاه بود پس
فرمودم تا آن سنگها برداشتند و بجای آن سنگهای سفید بنهند و در آن روز بود
قتل امام حسین پس خون تازه دیدم که در زیر آن سنگ میجوشید اکنون نزدیک ما
مقام کن و ترا بود از کرامت و بزرگداشت آنچه خواهی و باز گردی
گفت باز گردم با نزدیک جدم وی را دستوری داد در باز گردیدن
و پیش از آمدن یکی به هر منزل فرستاد تا ما را طعام ندهند و ما را بگذارند
که در هیچ منزل فرود آییم تا از گرسنگی بمیریم پس بهر منزل که میرسیدیم
ما را میراندند و زاد ما برسید تا آنکه بمدین شعیب رسیدیم و در آن شهر پیری بودند
پس پدرم بر سر کوهی شد که بر آن شهر مشرف بود و این آیت برخواند والی مدین
اخاهم شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله تا آنجا که بقیة الله خیر لکم
ان کنتم مؤمنین آنکه آواز برداشت و گفت بخدای که منم بقیه رسول
خدای پس شیخ را خبر دهید با مدن ما و احوال ما پس وی را برداشتند
و پیش پدرم آوردند و طعام بسیار پیش ما آوردند و ما را ضیافت نیکو کردند

پس والی فرمود تا شیخ را در بند کردند تا ویرا پیش عبد الملک فرستند
زیرا که امر ویرا اخلاف کردند صادق گفت من ازان غمناک شدم پدرم بگفت
بهیچ باکی نیست شیخ را از عبد الملک و بد و نرسد و ویرا وفات رسید
پس ورا اول منزل که رحلت کردند شیخ را وفات رسید و ما نیز رحلت
کردیم تا که بجهدی و رنجی با مدینه رسیدیم وفات علیه السلام
در ذی الحجه سنه اربع عشر و مائه من الهجره بود و گویند در ماه ربیع الاول
سنه ثلث عشر مائه و مسموم بود از جهت ابراهیم بن ولید بن عبد الملک علیه اللعنه
و عمرش پنجاه و هفت سال بود و دو ماه و مدت امامتش نوزده سال
و در روایت صفوانی بعد از پدر بیست و یک سال بماند و در ایام امامتش بود
بقیه ملک ولید بن عبد الملک و ملک عمر بن عبد العزیز و ملک یزید بن عبد الملک
و ملک هشام بن عبد الملک و ملک ابراهیم بن ولید و در اول ملک ابراهیم رشید
وابو جعفر قمی چنین آورده که وفاتش در ملک هشام بن عبد الملک علیه اللعنه بود و تربت
باقر علیه السلام در مدینه است در پهلوی تربت پدرش علی ابن الحسین علیه السلام

الفصل السادس والثلثون فی ذکر ولادت ابی عبد الله جعفر بن محمد وطرف من معجزاته وفضایله علیه السلام والتحیه

ولادت او بمدینه بود در روز آدینه وقت صبح هفدهم ربیع الاول
ثلث مائه من الهجره و مادرش ام فروه بنت القاسم بن محمد بن ابی بکر
و ام القاسم نیز گویند و نقش نگینش این بود انت ثقتی فاعصمی من النار
معجزاته علیه السلام روایت کرد ابو الفضل محمد بن علی بن محمد بن شاذان

لربها استقا مما جعل الله فیک باذن الله داود و گفت پس در چاه نگریستیم
آب دیدم که بجوشید و بر بالای آمد تا با روی زمین راست شد پس با همه
ازان بیاشامیدیم و چون صادق علیه السلام از سر چاه فرا شد باز فرو
و همچنان شد که بود و پس ابو الفضل گفت پدر و مادرم فدای تو باد بدرستی که
این پشتی است و رشما چون سنت موسی صادق گفت خدای بر تو
رحمت کناد آنگه بگذشت تا بجایی رسید که آنجا درختی خرما بود نزدیک
درخت خرما باستاد و گفت ایتها النخلة السامعة المطیعة لربها اطعمینا
مما جعل الله فیک پس خرمای تر ازانجا افشانده گشت و ما ازان بخوردیم پس
مفضل گفت این پشتی است و رمیان شما چون سنت مریم گفت خدای نیز تو
رحمت کناد آنگه بگذشت آهوی پیش وی باز آمد و دنبال می جنبانید
و بانگ میکرد صادق وی را گفت باز کرد که من آنرا کنم آهو باز گردید
یکی از ما گفت این عجبی است این آهو میخواهست گفت پناه با من داد
و گفت صیادی جفت وی را اشکار کرده و او را دو بچه خورد است هنوز
فرا چرا نیامده از من درخواست که از آن صیاد درخواهی تا وی را رها کند
تا بچگانش را شیر دهد من جهت آن وی را ضمان کردم مفضل گفت فدای تو باد
پدر و مادرم این شما را پشتی است چون سنت سلیمان بن داود آنگه
اندکی دیگر برفت و روی فرا قبله و دستها بقبله برداشت و گفت
الحمد لله کما هو اهله آنگه گفت بخدای که مایم آن مردمان که خدای ما را یاد
کرده و چون باز گردیدیم وی بر در سرای خود باستاد آنگه ما را گفت

باز گردید که خدای بر شما رحمت کناد **المعجزة الاخری** روایت کرده اند باسناد
از ابی بصیر که گفت ابی عبد الله مرا گفت یا ابا محمد ابو حمزه چه کرد و گفتم فدای
تو باد پدر و مادرم بدرستی که وی را تن درست یافتیم گفت چون
نزد یک وی رسی سلام کوی و اعلام کن که او فلان روز از فلان ماه
وفات کند ابو بصیر گفت بدرستی که در وانی بود از شیعه شما بود
گفت راست گفتی یا ابا محمد آنچه نزدیک ماست بهترست با شیعه شما که
باشند گفت آری چون از خدای بترسند و احتراز کنند با ما بوده در
جانب ما ابو بصیر گفت چون باز گردیدیم اهیچ روز نکشید تا ابو حمزه
هلاک شد آن ساعت در آن روز که وی گفته بود **المعجزة الاخری**
روایت کرده اند باسناد از ابی بصیر که گفت با حضرت امام جعفر
صادق حج شدم چون در طواف بودیم گفتم یا بن رسول الله خدای تعالی
این خلق را پیامرزد گفت یا ابو بصیر بیشتر کسانی که تو ایشان می بینی کپیانند
و خوکان گفتم ایشانرا بمن نمای پس وی سخنی بگفت آنگه دست بر چشم
من بمالید پس ایشانرا چنان دیدم که وی گفت پس گفتم دیگر باره
چشم من با من رد کن پس ایشانرا بدیدم همچون نوبت اول آنگه گفت
یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و من اطباق النار تطلبون فلا یوجدون
شما در بهشت شادمان می باشید و شما را در اطباق دوزخ میطلبند و نیابند
بخدای که در آنجا جمع نیابند از شما سه کس و بخدای که نه یک کس و نه یک کس
المعجزة الاخری روایت کرده اند باسناد از سعد بن اشکاف که گفت روزی

نزدیک ابی عبدالله شدم مردی از کوه‌ها نزدیک وی آمد و وی را تحفه‌ها داد
و بهای آورد و از آن جمله انبانی بود و در انبان پاره قدید و پسته
ابوعبدالله آنرا پیش خود فرو کرد تا آنکه گفت این قدید برگیر و بسگان ده
مرد گفت من آنرا از مردی مسلمان خریدم و وی گفت آن کشتاریست پس
ابوعبدالله آنرا آنجا که بود در آن انبان کرد و سخنی نگفت که من آنرا بشنیدم
و نمی‌شناسم که آن چه بود تا آنگاه مرد را گفت برخیز و آنرا در گوشهٔ خانه
بنه مرد چنان کرد پس مرد از آن قدید آوازی شنید که می‌گفت یا اباعبدالله
مثل تو فرزندان پیغمبران مرا نخورند بدرستی که من ذکی و کشتار نیم پس آن
مرد انبان برگرفت و با نزدیک صادق علیه السلام آمد و فرمود که ترا
چه گفت گفت مرا خبر داد که او کشتار نیست صادق گفت ندانسته‌ای که ما هر چه آن
که ما دانیم آنچه مردمان ندانند گفت بلی فدای تو باد پدر و مادرم و مرد
بیرون شد و ما بر پی وی بیرون شدیم تا پیش سگی انداخت و سگان همه را بخورد
المعجزة الاخری. روایتست باسناد از حسین بن زید که گفت ابی عبدالله را
گفتم مرا خبر ده از آنکه خدای تعالی ابراهیم را خبر داد اولم تؤمن قال
بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت میخواهی که مثل آن فرا تو نمایم گفتم آری گفت
یا باز یا غراب یا طاوس یا حمام پس آن مرغان را مصور پیش وی دیدم
پس وی کارد برگرفت و ایشان را ذبح کرد تا خون دیدم بر انگشتانش
و آنرا چهار جزو گردانیدم تا آنکه بهم برآمیخت و گفت یا باز یا غراب
یا طاوس یا حمام پس دیدم که بعضی از آن نزدیک بعضی میشد تا آنکه گفت

و بدی مثل آن که ابراهیم دید

المعجزة الاخری

روایتست باسناد
از محمد بن سلیمان از داود الرّقی که گفت نزدیک ابو عبدالله نشسته
بودم مردی پیش وی آمد و گفت یابن رسول الله مرا خبر ده ازین دریا
که درو حیف گفت شنیدن درو دو ستر واری یا دیدن گفت دیدن پس وی
برخاست و دست من گرفت و دست آن مرد و برفتیم تا بکنار دریا
وی قصبی در دست داشت بر دریا زد و آنگاه گفت ای دریای موج زننده
طاعت پروردگار خود را ظاهر کن از برای ما آنچه در تست پس دریا شکافته شد
و دریایی دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرم‌تر از مسکه و شیرین‌تر
از انگبین گفتم این آب کراست فرمود که قایم را و اصحاب وی را و بدرستی
که قایم غایب کرده‌اند این آب را که بر روی زمین است ما از آن
بیاشامند آنکه ما باسمان نگریستیم اسبان دیدیم با زین و لجام و بالها
داشتند گفتم فدای تو باد جان ما کراست این اسبان
گفت قایم و اصحابش را مرد گفت من هیچ یکی را از آن برنشینم
گفت اگر از یاران وی باشی برنشینی گفت از آن آب بیاشامم گفت اگر
از شیعه وی باشی بیاشامی آنکه تازیانه بر دریا زد و بحالت اول باز شد

المعجزة الاخری

روایت کرده‌اند باسناد از عمر بن شمر از بعضی اصحابنا
که گفت ابی عبدالله روزی بضیعتی از آن خود میشد و اصحابش با وی بودند
گرگی روی بوی نهاد چون غلامانش گرگ را دیدند قصد وی کردند
صادق علیه السلام گفت دست از وی بدارید که او را حاجتی است

پس گرگ می آمد تا هر دو دست بر آنحضرت نهاد و میگریست پس صادق

سر فرا نزدیک وی داشت و گرگ با آنحضرت سخنی گفت پس گرگ باز گردید

و سید و یاران اصحاب وی را گفتند ما چیزی عجب دیدیم از تو به بود آنچه گرگ گرد

فرمود که این گرگ مرا خبر داد که این گرگ جفت خود را در پس این کوه

در غاری بداشته و وی را درد زه گرفته و بر وی می ترسد و از من درخواست

تا دعا کنم و از خدای در خواهم تا وی را خلاص کند و فرزند نرینه وی را روزی کند

که ولی و دوستدار ما بود پس من از وی ضمان کردم و صادق برفت

و ما با وی تا بصیعتش رسید و جندگاه آنجا بود و اصحابش آنکه از آنجا باز

گردیدند و در راه گرگ را دیدند و جفتش و بچه در پیش آن حضرت

بانگی کردند و وی ایشانرا جواب داد سخنی که سخن ایشان لی ما سپت

و صادق علیه السلام اصحاب را گفت که گرگ را چه آمد پس چون اصحاب

آنحضرت گرگ را دیدند دانستند که آنچه حضرت امام علیه السلام فرمود

حق است پس حضرت امام را پرسیدند که آن گرگان چه گفتند فرمود که مرا

و شما را دعا گفتند و از خدای نیکی خواستند و من نیز ایشانرا دعا کردم

و فرمودم تا دوستان و اهل بیت مرا نیازارند و از من قبول کردند

المعجزة الاخری روایتست باسناد از ابرهیم بن سعید که امام جعفر را

علیه السلام دیدم و ماهی نمک کرده پیش آنحضرت آوردند دی دست خود

بر آن ماهی سود ماهی در پیش وی در رقص آمد آنگه دست بر زمین زد

دجله فرات در زیر قدم آنحضرت دیدم آنگه فرا نمود کشتیها در دریاها

آنکه مطلع و مغرب آفتاب فرا من نمود و زود تر از آنکه کسی نگرد المعجزة الاخری

روایتست باسناد از محمد بن سنان از محمد صدقه از یونس بن ظبیان
که گفت پیش صادق بودم وی غلام خود را بفرستاد که گوشت بخرد
غلام آمد و گوشت آورد و گفت بنه بنهاد غلام را گفت بیرون شو آنکه
گفت ای گوشت گفت لبیک سپیدی گفت تو کیستی گفت من فلانم
گفت خدای ترا تحیت مگویاد چه حاجت بود ترا بدانکه کافر شدی و گوئی که
امیر المومنین را نشناسم و از وی بیزار شوی و از اوصیای وی گفت بدبختی
و خذلان گفت بیرون شو که خدای ترا لعنت کناد پس گربه از طبق بر آمد
بنگریستم گوشت را ندیدم المعجزة الاخری روایت کرده اند باسناد
از صفوان بن یحیی از جابر که گفت نزد صادق بودم پس با وی بیرون آمدیم
مردی را دیدیم که بزغاله را خوابانیده بود که بکشد آن بزغاله بانگی کرد
صادق گفت بهای این بزغاله چندست گفت چهار درم وی درم بگشاد
و بدو داد و گفت وی را رها کن آنکه بر چرغی گذر کردیم که بر دراجی نشسته بود
دراج بانگی کرد صادق بچرغ اشارت کرد باستین چرغ از دراج باز گردید
پس من گفتم جانم فدای تو باد کاری عجب دیدم از تو گفت آری چون آن مرد
گوسفند را بخوابانید گوسفند مرا دید گفت زینهار میخواهم و شما که اهل بیتید
از ذبح بمن میخواهند و همچنین گفت دراج و اگر شیعه ما مستقیم بودی
سخن ایشان بشنیدندی المعجزة الاخری روایتست باسناد از داود
کثیر الرقی که گفت نزدیک صادق شدم موسی علیه السلام پیش وی آمد

صادق گفت چگونه گفت در حفظ خدای و کنف او بودم و در نعمتهای وی
میگردم خوشه انگور و ناری سبز آرزو دارم داود گفت من گفتم
ای سبحان الله این زمستانست گفت ای داود خدای بر همه چیزی قادرست
در پستان شور رفتم درختی دیدم بر و خوشه انگور و ناری سبز گفتم ایمان
آوردم بسر و علانیه شما و آنرا برداشتم و پیش موسی آوردم وی بنشست
و آن میخورد پس گفت بخدای ای داود که این فاضلترست از ارزی
که خدای خاص گردانید مریم بنت عمرانرا از افق اعلی الحجرة الاخری
روایتست باسنادها از ابی جمیله از عبدالله بن سنان که گفت از صادق
پرسیدم از حوض گفت حوضی است از بصره تا صنعا دوست میداری
که آنرا ببینی گفتم آری فدای تو باد جان من پس دست من بگرفت
و مرا بیرون مدینه برد آنگه پای بر زمین زد جویی دیدم که دو کناره آن
نمی توانست دید جز آن موضع ندیدم که برانجا ایستاده بودیم
جویی دیدم که میرفت از یک جانب آبی سفیدتر از برف و از دیگر جانب
شیری در کمال زیبایی و در میان آن خمری نیکوتر از یاقوت سرخ
و هرگز چیزی ندیده ام نیکوتر از آن خمر در میان آن شیر و آب پس وی مرا
گفتم جانم فدای تو باد این شیر از کجا می آید گفت این چشمهاست که
خدای تعالی در کتاب خویش یاد کرده که در بهشت چشمه آب
و چشمه شیر و چشمه خمر که درین جوی میرود و بر دو کناره جوی درختان دیدم
برانجا کنیزکان که نیکوتر از آن ندیدم در دست ایشان اناها

که هرگز از آن نیکوتر ندیدم که از حسنهای دنیا نبود نزدیک یکی
از آن کنیزکان شد و بدست به او اشارت کرد که وی آب دهد
مومن بدان کنیزک نگریستم میل کرد تا آب از جوی بردارد و بود در حیات
نیز با وی بجنبید پس آب برداشت و فرا وی داد پس آشامیدم و هرگز شرابی
ندیدم بهتر از آن و خوشتر و گویی بویش بوی مشک بود و در قدح نگریستیم
و سه نوع طعام بود گفتم فدای تو باد جان ما هرگز مثل آن ندیده ام
و در خاطر نبود که کار چنین است گفت این کمترین چیزیست که خدای از برای
شیعه ما ساخته به درستی که چون مومن را وفات رسد روحش بدین جوی
رسد و در مرغزارهای آن باشد و از شراب آن می‌آشامد و دشمن ما را
چون وفات رسد روحش بوادی برهوت شود و جاوید در عذاب آن
بوده باشد و از زقوم آن میخورده باشد و از حمیم آن آبش میدهند
پس بخدای پناه گیرید از آن وادی المحرة الاخری روایتست باسناد
از ابی بصیر که گفت چون داود بن علی خنیس را بکشت و بر دار کرد
و بر صادق علیهم السلام دشوار آمد پس داود بن علی شد و گفت ای داود
بچه جرم کشتی مولای مرا گفت من وی را نکشتم گفت پس که کشت
گفت نیکوم گفت دروغ میگویی بخدای که راضی نشدی تا وی را
بعدوان و ظلم بکشتی و بر دارش کردی و خواستی که نام خود را
بلند گردانی بخدای که وی نزدیک خدای قدر و جاه از تو بیشتر دارد
و از تو گرامی‌ترست و ترا از خدای موفق بود و از برای وی بنگر

تا چگونه خلاصی خواهی یافت بخدای که خدا را بخوانم و بر تو نفرین کنم
گفت مرا بدعای خود می‌ترسانی نفرین خوان همچنان امام جعفر صادق علیه السلام
از پیش وی بیرون آمد چون شب شد غسل کرد و جامه پوشید و ساعتی
پس از ساعتی با خدای تضرع کرد و گفت خدایا تیری از تیرهای خود بر دل او زن
که دل او را بشکافد آنگه غلام خود را گفت یا غلام بیوش تا هیچ آوازی می‌شنوی
که بر آن فاسق فریاد و شیون کرده باشند و زین بوده که فریاد کنند کان نیست
فریاد برآوردند بر داود بن علی پس ابوعبدالله بسجده در افتاد و میگریست
تا صبح برآمد و در سجده میگفت شکر العزیز شکر الکریم شکر الدائم
القائم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء چون بامداد شد داود مرده بود
و مردمان پیش صادق آمدند و آنحضرت را بمرگ داود تهنیت می‌گفتند
حضرت امام علیه السلام فرمود که بخدای که او بر دین ابولهب مرد
از خدای خواستم که تیری از تیرهای خود بوی اندازد مرا اجابت کرد
و بدرستی که وی بظلم و عدوان او تعدی بر خدای و رسولش معلی بن خنیس را
بکشت و پنداشت که خدای تعالی دعای مظلوم را اجابت نکند
و دروغ گفت بدرستی که خدای تعالی دعای من در حق وی اجابت کرد
و دیگر اسمعیل بهادیه فرستاد المعجزة الاحدی روایت باسناد
از محمد بن سنان از حماد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت نزدیک صادق
علیه السلام بودم مرا گفت چونست که ترا اندوهناک می‌بینم گفت شنیدم
که در عراق وبا است از عیال خود اندیشیده‌ام وی مرا گفت میخواهی که ایشان را ببینی

گفتم آری فدای تو بادا پدر و مادرم گفت روی بگردان روی بگردانیدم

آنگه مرا گفت روی فرا کن باز نگریستم صورت سرای خود دیدم در پیش

چشم خود مرا فرمود که در سرای خود شو در شدم از همه خورد و بزرگ

و سرای و هر چه در آنجا بود بدیدم و چون بیرون آمدم مرا گفت روی بگردان

روی بگردانیدم و بنگریستم هیچ ندیدم المعجزة الاخری روایتست باسناد

از احمد بن نصر از عبد الله بن لیلی گفت جعفر ابو دوانیقی کس بابی عبد الله

فرستاد و او را آورده بودند ابو جعفر کس فرستاده و مرا خوانده

پیش از جعفر بن محمد چون بدو رسیدم شنیدم که میگفت تعجیل کنید و ویرا بیاورید

خدای مرا بکشاد اگر امروز ویرا نکشم و خدای زمین را از خون من آب دهاد

اگر زمین را از خون وی آب ندهم پس حاجب را پرسیدم که وی کرا

میخواند گفت جعفر بن محمد را و درین بودم که جماعتی سرهنگان ویرا آوردند

چون بدو رسید پیش از آنکه پرده بر دارند ویرا دیدم که لب میجنبانید

پس چون ابو جعفر بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن عمی یا ابن رسول الله

و آنحضرت را نزدیک خود میگردانید تا بر خود مقدمش گردانید آنگه

طعام خواست من پرده بر داشتم و می نگریستم که لقمه در دهن

حضرت امام می نهاد و حاجتهای وی را روا میکرد و فرمود تا باز گردید

چون بیرون آمد ویرا گفتم فدای تو باد پدر و مادرم تو دانسته ای

دوستی و تولای من بتو و من سخن این مرد شنیدم و چون تو رسیدی

لب می جنبانیدی و شک نکنم که چیزی گفتی و دیدم آنچه وی با تو کرد

داکر صواب بینی آنرا از من آموز تا چون پیش ایشان شوم آن بیکویم
که من مبتلا شدم بشدن در پیش ایشان شوم آن میکویم که من مبتلا شدم
بشدن در پیش ایشان کفت آری پس کفت ماشاء الله لا یاتی بالخیر الا الله
ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا حول ولا
قوة الا بالله المعجزة الاخری روایت کرد ابن شاذان القزوینی
از محمد بن نعمان از محمد بن جریر از عبدالله بن محمد از عماره بن یزید از
ابرهیم بن سعید که کفت صادق را علیه السلام کفتم توانی که آفتاب را
بدست خود امساک کنی و باز داری کفت اکر خواهی بنمایم آنرا از تو کنم کفتم
بکن پس ویرا دیدم که آفتاب را بکشید همچنانکه چهارپایانرا بکشانند
کشند پس آفتاب سیاه کشت و کرفته شد و آن بچشم همه اهل مدینه شد
تا که آنرا باز کردانید المعجزة الاخری روایتست باسناد از هرون القاسم
بن عیسی الهاشمی از عیسی بن مهران که کفت مردی بود از اهل خراسان
از ماوراء النهر و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل البیت بود
و معترف بفضل ایشان و هر سال حج شدی و بر خود وظیفه کردی
که از برای صادق علیه السلام از ملک خود هزار دینار آوردی و دختر عمی
از آن وی در خانه وی بود و در توانکری و دیانت مثل وی بود و در
توانکری و دیانت مثل وی بود و پس سالی زن ویرا کفت ای پسر عم
امسال مرا با خود بحج بر که من آنرا دوست میدارم از برای چند خصلت
یکی آنکه دعایی که خدای را بر منست قضا کنم دیگر آنکه حرم خدا را و حرم رسول را

بپرسم و با ایشان مواسات کنم از مال خود دون مال تو پس مرد ویرا
با آن اجابت کرد زن ساز حج کرد و از برای عیال و دختران صادق
علیه السلام جامهای فاخر و جواهر بسیار ببرد و شوهرش آن هزار دینار
که از برای صادق آورده بود در کیسه نهاد و آن کیسه را در درجی از آن
خود نهاد که در آنجا زرینه بود و بوریها بود و برفتند چون بمدینه رسیدند
آن مرد نزدیک صادق شد و بر وی سلام گفت و ویرا اعلام کردند
که اهل خود را بحج آورده و از وی دستوری خواست تا اهل خود را
نزد وی فرستد تا بر جماعت سرایش سلام کند ابو عبد الله ویرا
دستوری داد و او زن ایشان شد و آنچه آورده بود بر ایشان تفرقه
کرد و آنروز نزدیک ایشان شد آنگه بازگردید چون دیگر روز شد شوهر
ویرا گفت آن هزار دینار بیاور تا بفرزندان رسول خدا تسلیم کنیم تا کسی که
وی فرماید گفت آنجا که نهاده برگیر مرد آن درج برگرفت و تفقد نهادن آن
نکرد بست آنگه برگرفت و قفل باز کرد و آن زر در آنجا نبود زن را
از آن پرسید گفت مرا بدان علمی نیست و با ما کسی متهم نیست و این کار
که ما را افتاد ولابد این هزار دینار را حیلتی باید کرد پس مرد زرینه
و جامه آن زن برگرفت و نزدیک همشهری از آن خود برد که با وی
بحج آمده بود و بهای آن هزار دینار از وی قرض کرد آنگه نزدیک صادق
شد و قصه با وی بگفت صادق گفت باکی نیست بدرستی که آن
هزار دینار بما رسید که از آن هیچکس ندانست جز من و دختر عم من

گفت ما را شکستگی پدید آمد کس فرستادیم تا آنرا بیابد پس مرد را
بدان بصیرت زیاده شد و شاد گردید و زرینه که گرد کرده بود باز ستد
آنکه وی بکاری از منزل خود بیرون آمد چون با آنجا شد زن را در حال جان کندن
دید از حال وی پرسید گفت ویرا درد وی بدل درآمد و چنین شد پس بر آن
حالت بود تا وفات کرد مرد چشم وی بخوابانید و دهنش ببست
و ویرا در جامه بپیچید و ساز کفن و حنوط و گور کردن گرفت و نزدیک صادق
شد و از وی درخواست تا تفضل کند و بران زن نماز گزارد صادق علیه السلام
دو رکعت نماز بکرد و دست برداشت و دعا کرد آنگه آن مرد را گفت
با منزل خود شو که اهل تو نمرده است و تو او را در منزل خود یابی که امر و نهی
میکند و بسلامت بود مرد با منزل خود شد زن را چنان یافت که صادق
گفته بود پس خدا را حمد و ثنا گفت و صادق علیه السلام نیز دران سال بحج
شد پس آن زن گرد آن خانه طواف میکرد و مردمان گرد وی درگرفته بودند
آن زن شوهر خود را گفت این مرد کیست گفت اینست ابو عبدالله جعفر بن محمد
زن گفت بخدای که این مرد را دیدم دست در ساق عرش زده شفاعت
میکرد فرا خدای عز و جل تا روح مرا با من دادند **المعجزة الاخرى** روایتست
باسناد از داود رقی که گفت نزدیک ابو عبدالله بودم در مدینه
جوانی درآمد و میگریست گفت ای جوان چرا میگریی گفت جان من
فدای تو باد نذر کرده بودم که اهل خود را بحج برم چون بمدینه رسیدم
اهلم وفات کرد گفت برو که وی خرما و مویز میخورد گفت بخدای که وی

و نجات کرد و من ویرا در کفن پیچیدم گفت برو که وی خرما میخورد باز اعاده کرد
که مرده است گفتم مادر ترا اکرم یا ابا و برابی عبدالله رومیسکی پس جوان
بیرون شد و من تعجب از پس وی فرا شدم پس وی باز گردید خندان
و گفت نزدیک آن زن نشسته بود و کامه خرما و مویز در پیش میخورد
پس من باز گردیدم مرا گفت یا داود اولم تؤمن گفتم بلی و لکن لیطمئن
قلبی چون روز عرفه بود گفت یا داود بدرستی که من مشتاق شدم
فرا خانه خدای باز آنکه خانه از من در حجاب نبود گفتم یا سیدی
فرو اعز فانست گفت چون نماز خفتن بکنم ناقه مرا پالان و مهار کن خبان
کردم پس وی بیرون آمد قل هو الله احد برخواند و میرفت آنکه بر ناقه
نشست و مرا ردیف خود کرد پس ساعتی از شب برفتیم آنکه گفت یا داود
استر بخوابان گفتم این چه موضع است گفت این خانه خداست
خانه حرام چون صبح بر آمد بانگ نماز و قامت بگفت حی علی خیر العمل
و محمد خیر البریة آنکه مرا برابر راست خود بداشت و در اول رکعت الحمد و والضحی
خواند و در دوم الحمد و قل هو الله احد آنکه سلام بداد و از پس روی بنشست
چون آفتاب بر آمد آن جوان بگذشت و زنش با وی پس زن شوهر خود را
گفت این آنجوان است که گفت آنکس را که روح من قبض کرد که خدای ترا فرمود
که روح شیعه ما قبض کنی پیش از وفای نذر مرد گفت و یک این سید
مرد ما پسرت جعفر بن محمد پس زن فرا شد تا دستش را بوسه داد گفت
برو بر زنان نیست الا شناختن علی ابن ابی طالب و فرزندانش

المعجزة الاخری روایتست باسناد از داود رقی که گفت دو برادر
از اهل کوفه بیرون خواستند شد بزیارت در بیابان بیرون رفتند چون بشش
فرسنگی کوفه رسیدند یکی از ایشان سخت تشنه شد تا آنکه افتاد و از تشنگی
بمرد و دیگری آنجا بماند و سخت غمناک شد برخاست و دو رکعت نماز بگذارد
و خدای را بخواند و بمحمد و امامان و جعفر وسیلت جست و ایشان را میخواند آنکه جعفر را
بخواند و بمحمد و امامان و پناه باوی میداد ناگاه مردی را دید ایستاده
وی را گفت قصه تو چیست گفت اینک برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا
وی نیست و کسی نیست که مرا یاری دهد پس آن مرد پاره عود خوشبوی
فراوی داد و گفت این را در میان دو لب وی نه چنان کرد وی چشم
بازکرد و راست بازنشست پس برادرش وی را گفت تو تشنه هستی
گفت نی آنکه هردو برفتند و گور را زیارت کردند و سه روز آنجا بود
آنکه بکوفه شد پس آن مرد که دعا گفت برگشت و بمدینه نزدیک جعفر بن محمد
وی را گفت بنشین حال برادرت چونست کو آن عود پاره گفت یا سیدی
چون برادرم را داده من از شادی آن عود را فراموش کردم پس جعفر
وی را گفت آن شب برادرم خضر پیش من آمد من پیش تو فرستادم
و پاره عود از ساق عرش آنکه با خلدنی ازان خود نگرفت آنکه وی را
گفت این سقط پیش من آر پس آن پاره عود از ساق عرش فرا گرفت
و فراوی داد و بنمود المعجزة الاخری روایتست باسناد از ابی بصیر
که گفت ما نزدیک ابی عبدالله بودیم مردی درآمد و گفت یا ابن رسول الله

دلالت فرا من بنمای که من که میخواهم که آن را بدانم فرمود که قدری خرما
بیارید طبقی خرما پیش وی نهادند و ما هیچکس را ندیدیم که آن آورد پس
یک خرما از آن جا برگرفت و گفت سخن گوی آن خرما سخن گفت بزبانی
فصیح و گفت اَشْهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله وحده لا شَریکَ لَهُ و اَشْهَدُ
اَنَّ مُحمّداً عَبْدُهُ و رسوله و اَشْهَدُ اَنَّکَ حجة الله علی خلقه پس آن خرما
فرا آن مرد داد و گفت بخور و استه آن نگاه دار آن مرد خرما بخورد
و دانه استه آن نگریست نوشته بود که آل محمد ال الله گفت آن را بر زمین
انداخت زمین شکافته شد پس آن زمین فرو میشد از زمینی بدریای
رسید و از دریا بزمینی تا که بر هوا قرار گرفت و بر جای آن دانه درختی
خرما برست و دایم آن درخت بربالای آمد از زمینی بدریایی و از
دریایی بزمینی تا که از زمین دنیا بر آمد پس وی را گفت سخن گوی آن درخت
خرما سخن گفت چنانچه بزبان فصیح گویند اَشْهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله وحده لا
شَریکَ لَهُ و اَشْهَدُ اَنَّ مُحمّداً عَبْدُهُ و رَسُولُهُ و اَشْهَدُ انک حجة الله
علی خَلْقِه آنگه وی درخت را گفت در حال میوه دار شو درخت خرمای
ترنجه پدید آورد و گفت ای درخت سخن گوی چون دیگر بار نخست
باز همان گفت پس گفت بسم الله بگویید و فرا پیش آیید پس ما فرا پیش
آمدیم و خرما میخوردیم تا سیر شدیم و از هیچ جا خرما باز نکردیم الا که در
جای آن خرمایی دیگر پدید آمد تا ما سیر تا ما سیر خوردیم آنگه گفت
ای درخت سخن گوی بفرمان خدای درخت سخن گفت چون دو بار پیشین

پس گفت ای درخت فرا شو پس درخت وایم از زمین بدریایی فرو نشید
و از دریایی بزمینی تا که در روی هوا قرار گرفت چنانکه اول بار قرار گرفته بود
و دریاها و زمینها فراهم شد و یا هیچ دلیل نشنیدیم عجبتر ازین و مرد
برخاست و از ما غایب شد و ندانیم که کجا شد و وی را نشناختیم پس از آن
المعجزة الاخری روایت کرد باسناد از حسین بن مختار از اسمعیل بن جابر
که گفت من در سرای ابی عبد الله ایستاده بودم نزدیک وی بجگه و او
طعامی میخورد پس غلام خود را بزمزم فرستاد تا از برای وی آب آورد
غلام برفت و باز آمد ابو عبد الله وی را از آن حال پرسید گفت صاحب
زمزم از من سوال کرد که تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد گفت خدای اهل
عراق را از شر جعفر بن محمد نگاه دارد پس صادق علیه السلام روی فرا قبله کرد
و دست برداشت و دعایی گفت آنگه فرمود که برو تا چه بینی غلام برفت
آنگه باز آمد و گفت وی را مرده یافتم مردمان وی را بیرون آورند
وی گفته وی برپای ایستاده بود همچنان برپای بمرد المعجزة الاخری
روایتست باسناد از ابی الصلت که گفت نزدیک ابی عبد الله شدم
و با من بود کلید سرایی که آن را بکرایه گرفته بودم پس وی را از چیزی پرسیدم
بنگریستم آن کلید که با من بود شیری شده بود گفتم پناه میگیرم بخدای و رسولش
و فرزندان رسولش از خشم وی گفت یا ابا الصلت چون یکی از شما
نزدیک عالم آید بنگر تا چگونه سوال کند کلید خود را فرا گیر فرا گرفتم همان
کلید شده بود المعجزة الاخری روایت کند عبد الرحمن بن حجاج که گفت

با ابی عبدالله بودم میان مکه و مدینه و او بر اشتری نشسته بود

و من بر درازگوشی و با ما هیچکس دیگر نبود گفتم یا سیدی چه واجبست

از بزرگی حق امام را گفت یا عبدالرحمن امام اگر این کوه را گوید بیا و برو

بیاید و برود و پس من دیدم که کوه در رفتن آمد پس وی بکوه نگریست

و گفت ترا نخواستم کوه بایستاد المعجزة الاخری یکی از اصحاب ما روایت کند

که ما پیش ابی عبدالله بردم و من از بسیاری شمردم چون پیش وی

بردم غلام را بخواند و طشتی بخواست و سخنی نگفت و اشارت بدان طشت

کرد و دینارها از آن طشت بر می آمد تا که حایل شد میان وی و میان غلام

آنگه بمن نگریست و گفت می پنداری که ما محتاجیم فرا چیزی که در دست شماست

تا آنرا از برای آن می ستانیم تا شما را پاک کنیم المعجزة الاخری

روایت کرد ابن الاشعث البزاز کوفی که پیش مفضل بودم رقعه بدو آمد

از مولانا الصادق در آنجا نظر کرد و برخاست و بر من تکیه کرد و با رفتیم

تا بدر حجره صادق علیه السلام رسیدیم پس عبدالله بن وساج بیرون آمد و گفت

و جاجت یا مفضل پس ما در رفتیم مولانا الصادق را دیدیم بر کرسی نشسته

و زنی در پیش وی آنگه گفت یا مفضل این زن را بگیر و به بیابان بر

بیرون شهر و بنگر تا کار وی چگونه بود و زود بازده یک من آی

مفضل گفت من امر مولانای خود را امتثال کردم و زن را بمیان بیابان

بردم چون بمیان بیابان رسیدم ندایی شنیدم که منادی میگفت حذر

کن یا مفضل پس من از بر آن زن فراتر شدم و میغی سیاه بر آمد

آنکه سنگ بر وی بارید تا از آن هیچ اثر ندیدم پس از آن بترسیدم
و نزد بانو و مولای خود شدم و خواستم که وی را حدیث کنم از آنچه
دیدم پس وی بر من سبقت گرفت و گفت آن زن را می‌شناسی گفتم نی
یا مولای گفت آن زن فضاله بن عامر بود و من او را بفارس فرستاده
بودم تا اصحاب مراقبه آموزد و چون از خانه خواست رفت این زن را
گفت مولای من جعفر گواه است بر تو خیانت مکن مرا در نفس خود
زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود خدای بر من باراند از آسمان
عذابی واقع آنکه در شب وی را خیانت کرد در نفس خود پس خدای بر وی
باراند آنچه وی طلبید یا نفضل چون زن پرده خود بدرد و خدای شناسش بود
پرده خدای دریده بود و پشت خود شکسته بود و عقوبت بعاریخان
شتابنده‌تر باشد المعجزة الاخری روایت کرد علی ابن حمزه و گفت
بحج شدم با صادق علیه السلام در راه در زیر درختی خرمای خشک بنشستیم
آنحضرت لب بجنبانید و دعایی گفت که من فهم نکردم آنگه گفت ای
درخت خرما ما را طعام از آنچه خدای در تو پدید کرده از روزی بندگانش
گفت پس آن درخت نگریستم درخت میل کرد بسوی صادق علیه السلام
و بر وی پیدا شد برگهای سبز و خرمای تر پس گفت نزدیک آی بنام خدای
و بخور پس از آنجا بخوردیم خوشترین و پاکیزه‌ترین رطبی پس اعرابی
گفت هرگز جادویی ندیدیم ازین عظیم‌تر حضرت امام فرمود که مایم
وارثان انبیا و در میان ما نه ساحر بود و نه کاهن بلکه خدای را بخوانیم

و خدای ما را اجابت کند و اگر خواهی خدا را بخوانیم تا ترا سگی کند
اعرابی از سر جهل گفت بکن آنچه خواهی پس صادق علیه السلام دعا کرد
و خدا را بخواند اعرابی در حال سگی شد و بیرون رفت پس حضرت امام
مرا گفت از پس وی فرا شو فرا شدم تا بقبیله خود رسید و در منزل خود
رفت اهل و ولد او عصا بر گرفتند و ویرا بیرون کردند پس من باز پیش
صادق شدم و ویرا از آن خبر دادم ما در آن سخن بودیم که وی بیامد و پیش
صادق بایستاد و از چشمهاشان آب روان شد و در خاک میگردید
و بانگ میکرد پس صادق برو رحمت کرد و درخواست از خدای تعالی
تا بحال خود شد پس صادق علیه السلام گفت ایمان آوردی یا اعرابی
گفت آری هزار بار و هزار بار. المعجزة الاخری روایتست از ربیع
حاجب منصور که گفت منصور کس فرستاد و هفتاد مرد را از بابل بخواند
و گفت شما سحر میراث یافتید از پدران خویش از عهد موسی بن عمران
و شما جدا میکنید میان مرد و زن و ابوعبدالله جعفر بن محمد ساحریست
و کاهنی همچون شما پس سحری کنید و اگر او را خجل کنید من شما را عطاهای عظیم
پس ایشان برخاستند و در مجلس منصور هفتاد صورت بکردند از صور
سباع و هر یک از ایشان در بر صاحب خود نشست و منصور بر تخت مملکت
نشسته بود و تاج بر سر نهاده پس حاجب خود را گفت کس بابی عبدالله
فرست و این ساعت ویرا حاضر کن پس چون صادق در آمد و در حاضران
و منصور نگریست در خشم شد و گفت ای وای بر شما مرا میشناسید

نیم حجت خدای که سحر پدران شما را باطل کرد اید در عهد موسی بن عمران
آنکه ندا داد با آواز بلند که ای صورتها هر یک صاحب خود را بگیرید
بفرمان خدای عز و جل پس هر سبعی در صاحب خود جست و او را فرو برد
و منصور از تخت بیهوش افتاد پس با هوش آمد و گفت ابا عبدالله یا ابا عبدالله
بر من رحمت کن که توبه کردم که دیگر مثل این نکنم پس صادق گفت چیزرا
عفو کردم آنکه گفت یا سیدی بساعها را بگوی تا آن مردان را باجای خود برد
کند فرمود که هیهات اگر عصای موسی سحره فرعون را رد کند پس ساع
نیز این ساحران را رد کند المجرة الاخری روایت کرد محمد اسقنطوری
و او وزیر دوانقی بود و با امامت صادق علیه السلام اقرار داشتی
گفت روزی پیش خلیفه شدم و او متفکر بود گفتم یا امیر این تفکر چیست
گفت بدرستی که از فرزندان فاطمه هزار زیاده کشتم و سید و امام
ایشان را بگذاشتم گفتم آن کیست یا امیر گفت من دانسته ام که تو
امامت وی میگویی و بدرستی که وی امام منست و امام تو و امام این همه
خلق ولیکن این ساعت از و فارغ شوم ابن الاسقنطوری گفت بخدای
که دنیا بر چشم من تاریک شد از غم آن آنکه گفت تا خوان بیاوردند
و چون از طعام و شراب فارغ شد حاجب را فرمود تا مرحد ما را بیرون فرستید
پس من و وی ماندیم آنکه سیافی را از آن خود بخواند و گفت این
ساعت جعفر بن محمد را حاضر کردانم و او را بسخن مشغول سازم و چون
عمامه از سر خود بردارم تو گردن وی بزن سیاف گفت نعم یا سیدی

گفت پس من از پیش سیاف فرا شدم و وی را گفتم و یک پاسبان
پسر رسول خدا را میکشی گفت لا والله آن نکنم گفتم پس چگونه گفت چون
جعفر حاضر آید و آنحضرت را بسخن مشغول کند من عمامه از سر بر دارم من گردن
دوانقی بزنم و باک ندارم که کار بچه رسد گفتم رای اینست پس امام
جعفر صادق را علیه السلام حاضر کردند در پرده اول بد آنحضرت رسیدم
میگفت موسی فرعون الکفنی شره آنکه بدو رسیدم و در آن پرده دیگر
که میان وی و دوانقی بود میگفت یا دایم یا دایم آنکه لبهای مبارک
برهم نهاده ندانم که چه گفت و من دیدم که عالم موج میزد و سقف چون
کشتی در میان دریا و دوانقی را دیدم که در پیش وی میدوید و بدنش و پا
برهنه و دندانها برهم میخورد و لرزه بروی افتاده بود و دست حضرت امام
بگرفت و آنحضرت را علیه السلام بر تخت نشاند و در پیش وی بزانو درآمد
چنانکه بنده پیش مولای خود نشیند و گفت یا مولای من چرا آمدی
فرمود که مرا خواندی اجابت نمودم امر کن بدانچه میخواهی و دوانقی گفت از تو
میخواهم که مرا نخوانی تا که من پیش تو آیم گفت سامع و مطیع آنگه صادق
برخاست و بیرون شد و دوانقی سمور و سنجاب خواست و بخفت
و جامها پوشید و لرزه بر او افتاد و تا نیم شب بخود نیامد و چون
بهوش آمد گفت تو اینجا نشسته گفتم آری گفت این عجب دیدی
گفتم آری گفت بخدای که چون جعفر محمد درآمد قصر خود دیدم که موج
میزد و قصر من چون کشتی در میان دریا و اژدری دیدم دهن باز کرده

ولب زیرین وزیر قبر من نهاده و بزبانی تازی هویدا میگفت یا منصور
بدرستی که خدای تعالی فرموده است که ترا فرو برم با همه اهل این
گوشتک اگر ادب نورزی چون این بشنیدم تمام از جای بشد و دست
وپایم درلرزیدن آمد گفتم سحر است یا امیر گفت خاموش باش
نمیدانی که جعفر بن محمد خلیفه خدا است [illegible] روایت از سید
ابو هاشم اسمعیل بن محمد الحمیری که گفت نزدیک صادق شدم و گفتم یا بن
رسول الله خبر بمن رسیده که تو مرا میگویی او برهیچ نیست ومن
عمر خود به پایان آورده ام در هواداری شما و از مردمان هجران گزیدم
در کار شما صادق گفت تو گفته این شعر بیت حتی متی والی متی و لوا الدی
یا بن الوصی وانت حی ترزق [illegible] دیگویی که محمد حنفیه بشعب رضوی است
شیری بر دست وی و پلنگی بر جب وی وای بر تو بدرستی که
رسول و علی و حسن و حسین علیهم السلام بهتر از او بودند و شربت مرگ چشیدند
گفت اکنون بران هیچ دلیل هست گفت آری بدرستی که پدرم مرا
خبر داده که وی بر وی نماز کرده و دفن کرده و وی را حاضر بوده و نشانی
بتو نمایم و آنکه دست وی فرا گرفت و او را بسر گوری برد و دست برانجا نهاد
و خدا را بخواند پس گور شکافته شد مردی ظاهر شد موی وسر و محاسن سفید
خاک از سر و روی خود می افشاند وی گفت یا ابا هاشم مرا می شناسی
گفتم نی گفت منم محمد حنفیه بدرستی که امام بعد از امام حسین علی ابن
الحسین است آنکه محمد بن علی در گور شد و گور فراهم شد

المعجزة الاخری روایت کرده اند از عبدالله بن فضاله که گفت شنیدم از

صادق یا از باقر علیهما السلام که میگفت چون پسر سه ساله شود بگویند ویرا

که هفت بار بگوی لا اله الا الله انگه دست از وی بدارند تا سه سال

و هفت ماه و بیست روزش شود پس ویرا گویند بگوی محمد رسول الله هفت بار

و بگذارند تا چهار سالش تمام شود انگه ویرا گویند دست راستت کدام است

چون آن بشناسد رویش فرا قبله کنند و ویرا گویند سجده کن انگه دست از

وی بدارند تا شش سالش تمام شود انگه بفرمایند تا نماز کنند و رکوع و سجود

در وی آموزند تا که هفت سالش تمام شود ویرا گویند روی و دستها

بشوی چون آنرا بشوید ویرا گویند نماز کن انگه ویرا رها کنند تا نه

سالش تمام شود انگه وضو درآموزندش و بنمازش فرمایند و ادب کنند

و برانش بزنند و چون وضو و نماز درآموزد خدای تعالی پدر و مادر

ویرا بیامرزد انشاء الله تعالی المعجزة الاخری نیمه رجب بود

روز دوشنبه و گفته اند شوال سنه ثمان و اربعین و مائة و عمرش شصت

و پنج سال بود با جد و پدر بود دوازده سال و بعد از جد با پدر بود

نوزده سال و بعد از پدر مدت امامتش سی و چهار سال بود و در ایام

امامتش بود بقیه ملک هشام بن عبدالملک و ملک ولید بن یزید و یزید بن الولید

بن عبد الملک که لقبش ناقص بود و ملک مروان الحمار انگه ابو مسلم ظاهر شد

با اهل خراسان سنه اثنی و ثلثین و مائة پس ابو العباس عبدالله بن محمد

بن علی بن عبدالله عباس که لقبش سفاح بود ملک شد چهار سال

یازده ماه
وهشت ماه آنکه برادرش ابوجعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال
و روزی چند و بعد از ده سال ملک او امام جعفر صادق علیه السلام شهید شد
مسموم از جهت منصور و تربتش بمدینه است ببقیع پهلوی تربت پدر که
پدر و جدش و عمش امام حسن بن علی صلوات الله و سلامه علیهم

الفصل السابع والثلثون فی ولادت ابی ابراهیم موسی بن جعفر الکاظم
و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته علیه السلام

ولادتش بابوا منزلی بود میان مکه و مدینه روز یکشنبه و گفته اند
روز سه شنبه هفت شب گذشته بود از صفر سنه ثمان و عشرین و مائه
و گفته اند سنه تسع و گفته اند ولادتش بمدینه بود و وی را ابی ابراهیم
کنیت است صلی الله علیه و سلم معجزاته علیه السلام روایت کرد شیخ
علی ابن شاذان محمد القزوینی باسناد متصل از علی بن مسیب که گفت
مرا و بنده صالح موسی بن جعفر علیهما السلام از مدینه بیرون بردند تا ببغداد بردند
و آنحضرت را و برا محبوس کردند و مدت حبس دراز کشید و آرزو اهل و اولاد
خود را یاد میکردم حضرت امام دانست که آن در دل من اثر کرد مرا
گفت یا ابن المسیب همانا که مشتاق شدی بمدینه و اهل خود که آنچه داشتم
که از آنحضرت پنهان کنم گفتم یا ابن رسول الله پس مرا گفت غسل کن
و بر خاست و دو رکعت نماز بگذارد و من نیز در عقب آنحضرت نماز کردم
و مرا گفت بگوی بسم الله و دست فرا من ده و چشم فرو خوابان که من می بینم
آنچه تو نمی بینی من دست بآنحضرت دادم آنگه مرا گفت چشم باز کن

باز کردم بر سر تربت امام حسین علیه السلام بودم مرا گفت نیست
قبر جدم دو رکعت نماز کردیم آنگه فرمود که دست فرا من ده فرا آنحضرت
دادم و چشم برهم نهادم فرمود که چشم باز کن خود را بر سر تربت حضرت
صلوات الله علیه دیدم فرمود که اینست زیارت جدم رسول الله و اینک
سرای تو در خانه خود شدم و عهد با ایشان تازه کردم و تعجیل نزدیک
آنحضرت آمدم فرمود که دست بمن ده دست بآنحضرت دادم و چشم برهم
نهادم چون چشم باز کردم خود را بر سر کوهی سبز دیدم و آبی از آسمان
بر سر آن کوه ریخته شد پس آنحضرت از آن آب وضو کرد و من نیز وضو کردم
و حضرت امام بانگ نماز گفت ناگاه چهل مرد را دیدم که در پیش وی باستادند
و وی ایشانرا امامی کرد بدو رکعت نماز آنگه مرا گفت یا ابن المسیب اینست
کوه قاف و اینان اوصیا اند که همیشه با خدای تضرع میکردند که جمع کند میان
من و ایشان آن آنگه قوم را وداع کرد و مرا گفت دست فرا من ده فرادادم
و چشم برهم نهادم مرا گفت چشم باز کن باز کردم بخدای که جد وی را
بحق بخلق فرستاد که باز در آن زندان بودیم المعجزة الاخری
روایتست باسناد از سیف بن عمیره از اسحق بن عمار که گفت حضرت امام
موسی علیه السلام خبر مرگ یکی از شیعه بداد با خود گفتم که وی وقت وفات داند
خشمناک بمن نگریست و گفت یا ابا اسحق بدرستی که رشید هجری از
مستضعفان بود و وی میدانست علم منایا پس امامی که حجت بود
بدانستن او اولیتر بود آنگه گفت یا اسحق بن عمار بکن آنچه خواهی

که عمر تو برسیده و تو تا مدت دو سال وفات کنی و برادران و اهل

بعد از تو نمانند الا مدتی اندک که کلمهٔ ایشان منقطع گردد و بعضی ایشان

بعضی را حکایت کنند و چنان شوند که برادران و آشنایان ایشان بر ایشان

رحمت آمد قومی بدیشان شماتت کنند این در دل تو آمد گفت من

آمرزش خواهم از خدای عز و جل مر آنچه در دلم آمد و اسحق بعد از آن نماند

الا دو سال و بسی بر نیامد تا فرزندان عمار مفلس شدند افلاسی سخت و هر چه

ابوالحسن در حق عمار و اهل بیتش گفته بود حرف بحرف راست آمد

معجزة الاخری روایت کرده اند با اسناد از ابرهیم بن اسحق بن راشد

از علی بن یقطین که گفت پیش رشید ایستاده بودم که و برای هدیها آورده بودند

از نزد یک ملک روم و در میان آن دراعه بود سیاه زربفت که هیچ

از آن نیکوتر ندیده بودم پس رشید بمن نگریست و من در آن دراعه

می نگریستم مرا گفت یا علی این دراعه ترا خوش آمد گفتم آری گفت فراگیر

آن را فرا ستدم و با خانه خود شدم و آن را بر جایی بستم و بمدینه فرستادم

پیش امام پس شش ماه یا هفت ماه بر آن بر آمد من روزی از پیش

هرون با خانه خود شدم خادمی که جامه من فرا گرفتی از آن پیش من آورد

و نامه که مهر بر آن بود و گفت این ساعت مردی پیش من آورد و گفت

فرا مولای خود ده مهر نامه بگشادم و خواندم نوشته بود که یا علی

این آن وقتست که ترا بدراعه حاجتست من کنار ازو فرا گرفتم

در حال خادمی از آن هرون فرا رسید و گفت اجابت کن گفتم چه حادث

شده گفت نمیدانم بنزدیک وی شدم عمرو بن بزیع پیش وی ایستاده بود
و وی از غایت خشم بسیار زید مرا گفت یا علی آن دراعه که ترا بخشیدم
کجا شد گفتم ای امیر مرا دو دراعه پیاپی پوشانیده از کدام می پرسد گفت از دو دراعه
سیاه زربفت گفتم چون بنی با آن دراعه چکنند چون از سرای باز گردیدم
آن دراعه را در پوشیدم و دو رکعت نماز بگذاردم یا چهار رکعت
و امیر المومنین را دعا گفتم و بدرستی که رسولی پیش من آمد و من آنرا
خواسته بودم تا همچنان کنم پس وی بعمرو نگریست و بمن نگریست
و گفت یا علی کس بفرست تا آن دراعه را بیاورند کس فرستادم تا آنرا
آوردند چون آنرا بدید سر در پیش افکند و خشمش ساکن شد آنگه گفت
یا عمرو نشاید که پس ازین بر علی چیزی قبول کنند آنگاه مرا پنجاه هزار
دینار فرمود و من آن مال با آن دراعه پیش امام فرستادم معجزه الاخری
روایتست باسناد از اسحق بن ابی عبدالله که گفت با ابی الحسن بودم
آنگاه که وی را ببصره می بردند چون نزدیک مداین رسیدیم در دریا
نشستیم و موج بسیار برخاست و در پس ما کشتی بود و زنی درانجا بود
که بخانه شوهرش می بردند پس آوازی ازمیان آن قوم برآمد از آن
پرسیدم گفتند آن عروس برفت تا آب از دجله بردارد دست برنج
از دستش بیفتاد وی بانگی کرد حضرت امام علیه السلام ملاح را فرمود
که کشتی بدارید کشتی بداشتند وی بر کنار کشتی بایستاد و اندک
سخنی بگفت آهسته انگه ملاح را گفت بیرون شو و دست برنج برگیر

پس ما بنگریستیم و دست بر نیج بر روی زمین دیدیم و آبی اندک بود
پس ملاح فرو رفت و آنرا برگرفته بدان زن داد و فرمود که وی را
بگوی تا خدای را حمد و ثنا گوید و برفتیم برادرش استی وی را گفت
فدای تو باد جان من خادم توام گفت این مگوی صبر و تیرا که آن دعا
که فرمودی بمن آموز گفت آری بیاموز و بکسی بیاموز که اهل آن نباشد
و بکسی بیاموز آنرا الا بکسی که از شیعه ما بود آنکه فرمود که بنویس و املا کرد
یا سابق کل فوت و یا سامع لکل صوت قوی او خفی یا محیی النفوس
بعد من الموت یا من لا یغشاک الظلمات الهندسته و لا تتشابه
علیک اللغات المختلفه و لا یشغلک شیء عن شیء و یا من لا یشغله دعوه
داع دعاه من السماء من دعوه داع بر الارض دعوه داع دعاه من السماء
یا من له عند کل شیء من خلقه سمع سامع و بصر ناظر لا یغلط کثرة المسایل
و لا یبرمه الحاح الملحین یا حی فی دیمومة ملکه و بقائه یا من سکن العلی و احتجب
عن خلقه بنوره یا من اشرقت لنوره دجی الظلم اسالک باسمک الواحد
الاحد العزیز الصمد الذی هو من جمیع ارکانک کلها صل علی محمد و اهل بیته
آنکه حاجت بخواهی المجرة الاخری روایت کرده اند از محمد بن رافعی
که گفت پسر عمی داشتم حسن بن عبدالله نام و از عابدترین اهل روزگار بود
بود و سلطان از وی احتراز کردی و بسیار پیش سلطان سخن درشت
گفتی و با مرموف فرمودی و سلطان آن از وی تحمل کردی از برای صلاح
و دایم حالش چنین بود تا روزی ابوالحسن بن موسی جعفر در مسجد شد

و مر ویرا اشارت بدو کرد و گفت یا با علی چون و وقت دانسته ای
بمن آنچه تو در آنی و من شناسانم تو را الا آنکه ترا موفقی نیست اکنون برو
و معرفت طلب کن گفت فدای تو باد جانم معرفت چیست گفت برو
فقه بیاموز و حدیث طلب کن گفت فدای تو باد جانم از که گفت از انس
بن مالک آنگه حدیث بر من عرضه کن پس برفت و از ایشان حدیث
بنوشت آنگه پیش وی آمد و بر وی خواند پس آن همه بیفکند و گفت برو
و معرفت طلب کن و آن مرد را در دین گرفته بود و منتظر می بود تا که ابو الحسن
بضیعتی از آن خود رفت از پی وی برفت در راه بدو رسید و گفت
فدای تو باد جانم در پیش خدای بر تو حجت آورم مرا دلالت کن بر معرفت
پس ویرا خبر داد بکار امیر المومنین و بکار نشستن وی آنرا قبول کرد
آنگه گفت که بود بعد امیر المومنین علی فرمود که امام حسن آنگه امام حسین
و امامان را بر می شمرد تا که بخود رسید آنگه خاموش شد و گفت فدای تو باد
جانم امام کیست فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول کنی گفتم آری فرمود که
منم گفت چیزی میخواهم که دلالت کند فرمود که بدان درخت رو و اشارت
بدرخت میلان کرد و فرمود که بگوی که موسی بن جعفر ترا میخواند بیای
ان درخت رفتم و پیغام او اگر دم بخدای که درخت را دیدم که زمین
می برید و میخزید تا که پیش وی بایستاد آنگه درخت را اشارت کرد
درخت باز گردید پس مرد بدو اقرار کرد و خاموشی لازم گرفت
و بمجلس ویرا ندیدید پس از آنکه سخن گفتی و پیش از آن خوابهای نیکو میدید

شبی ابوعبدالله را بخواب دید بادی شکایت کرد از خواب ناد یدنی وی را گفت غمناک مباش که چون مومن در ایمان راسخ بود خواب از وبر دارند

معجزة الاخری روایتست باسناد از ابن ابی عمیر از هشام ابن الحکم که چون ابوعبدالله بگذشت و عبدالله بن جعفر دعوی امامت کرد و او بهترین فرزندانش بود موسی بن جعفر او را بخواند و کوی بکند و همه در آنجا افکند و نفط در آنجا ریخت و گفت ای برادر اگر تو صاحب این کاری دست درین آتش کن دست در آتش نکرد ابوالحسن دست در آتش کرد پس از آنکه همه سوخته شده بود و آتش را بدست بسود معجزة الاخری

روایتست باسناد از عبدالله بن مغیره که گفت العبدالصالح در منی بر زنی بگذشت که آن زن میگریست و کودکانش گرد وی میگریستند و ماده گاوی از آن زن مرده بود پس حضرت امام فرمود که ای زن چرا میگریی گفت یا اباعبدالله کودکان یتیم دارم و مرا ماده گاوی بود که معیشت من و کودکان من از آنجا بود آن گاو بمرد و من و کودکانم بی برگ ماندیم و هیچ حیلت ندانم فرمود که یا امة الله خواهی که آن گاو را از برای تو زنده گردانم گفت آری یا اباعبدالله پس وی یکسو شد و دو رکعت نماز بکرد آنگه دست بر داشت و لب بجنبانید آنگه بمیان گاو گذر کرد و پای مبارک فرا وی زد گاو بر خاست چون زن گاو را زنده دید فریاد بر آورد که عیسی بن مریم است بخدای کعبه پس آنحضرت بمیان مردم در شد و بگذشت معجزة الاخری روایت کرده اند

و باسناد از هشام بن منصور از مولای رشید که گفت رشید مرا فرستاد
که موسی بن جعفر را بیاورم تا ویرا بکشد ویرا بیاوردم امام موسی
علیه السلام عصایی در دست داشت عصا بجنبانید افعی شد و هرون را
بگرفت و افعی در گردن وی افتاد تا مرا فرمود تا ویرا رها کردم
معجزة الاخری و روایت کرده اند باسناد از ابن فضال از ابن
ابی حمزه که گفت مردی بود از مولای ابوالحسن و دوست من بود
و ابوالحسن ویرا دوست داشتی روزی من در سرای وی شدم و حدیث
متعه بپرسیدم وی مرا گفت من ترا حدیثی عجب بگویم انچه شنید خود
روزی از منزل خود بیرون آمدم زنی صاحب جمال را دیدم و زنی دیگر
با وی من از پس آن زن فرا شدم و گفتم با من نکاح متعه کنی زن با من
بنگریست و گفت اگر مرا باز خواهی داشت ترا در من هیچ طمع نباشد
و اگر باز نخواهی داشت ما را ابشر گفتم ترا باز ندارم پس آن زنان
با من بیامدند و در خانه شدیم چون وی یک پای موزه بدر کرد یکی در بزد
بیرون آمدم و موفق را دیدم گفتم چه بوده است گفت خیر ابوالحسن میگوید
که این زن که با تو در خانه است ویرا بیرون کن و دست فرا وی
مکن پس من در سرای شدم و زن را گفتم موزه در پای کن و بیرون رو
چون بیرون شد موفق را دیدم بر در سرای گفت این از سحر مولاست
موفق ویرا جواب نداد مرا گفت در در بند من در ببستم
بخدای که وی نرفت الا اندکی و من در پس در بودم و گوش میداشتم

که در وی فرا آن زن رسید و گفت چرا نه در بیرون آمدی نه ترا گفتم بیرون
آمدی نه ترا گفتم بیرون میا تا من بیایم زن گفت بد بختی که رسول
این ساحر بیامد و وی را فرمود تا مرا بیرون کند شنیدم که آن مرد
میگفت که چون شبانگاه بود که بنزدیک ابوالحسن رفتم و سلام گفتم
در ابتدا مرا گفت دیگر پیش آن مکن که او زنیست از بنی امیه شوهردار
ملعونه و جماعتی وی را بخانه تو فرستادند تا وی را در خانه تو بگیرند
پس خدای را حمد گفتم پس با منزل خود شدم و پنج هزار درم پیش ابوالحسن بردم
دیگر روز وی مرا گفت برو و دختر فلان کس را بخواه مولای ابی ایوب
بخاری که هر چه مرا دوست از کار دنیا و آخرت در آن دختر جمع است
از جمال و دین معجزه الاخری روایت کرده اند با سناد از ابن فضال
از علی بن حمزه که گفت ابوالحسن مرا بکاری فرستاد و پس باز آمدم معتب
بر در بود وی را گفتم مولای مرا اعلام کن که من اینجا آمدم معتب در رفت
و زنی بر من گذر کرد من گفتم که اگر نه آن بودی که معتب رفته است
و مولای مرا اعلام کرده بحضور من از پس این زن شدمی و با وی
متعه کردمی پس معتب بیرون آمد و مرا گفت در آی در رفتم بر مصلی
نشسته بود نهالیچه در زیر آن مصلی دست فرا کرد و صره از زیر
آن نهالیچه بیرون آمد و فرا من داد و گفت نزدیک آن زن شو
که او بر دکان علافیست ببقیع منتظر تو من آن سیم فرا ستدم و هر چه
وی با من گفتی با وی بکردیدی پس ببقیع آمدم و آن زن را دیدم

کرا، کان علاقی برخاست و روی بمن نهاد و گفت یا عبدالله مرا
باز داشتی گفت آری گفتم برخیز گفت پس ویرا ببردم و با وی متعه کردم
و دیگر روز نزدیک وی علیه السلام شدم فرمود که یا علی چگونه دیدی
آنچه در آن بود گفتم دیدم آنچه دوست داشتم

معجزة الاخری

روایت کرده‌اند باسناد از قاسم بن علی از الحسین الداری از کسی که
مرد واثق بود که هارون رسولی بابی الحسن فرستاد و ویرا باطعام خواند
و جماعتی از ندیمان نزدیک وی بودند و شعبده‌ئی نزدیک وی بود
چون رسول برفت جماعتی ذکر ابوالحسن کردند و شرح علم و فضل وی دادند
پس آن شعبده‌گر هارون را گفت اگر شمارا ازو بخندانم درم مرا چه دهی
گفت مرا چگونه ازو بخنده آوری گفت چون ویرا بطعام بنشانی چیزی
بگویم که نان و چیزی که پیش وی نهاده بود ببالا برود و بسقف خانه
بایستد و پیش وی خالی باند گفت تو این توانی کرد گفت نعم
پس چون ابوالحسن علیه السلام بیامد و بر جای خود بنشست طشت و آب پیش آوردند
و آنحضرت دست بشست و چون خانها بنهادند حضرت امام علیه السلام
دست فراز کرد تا طعام تناول فرماید شعبده‌گر آنچه وعده داده بود
چنان کرد و طعام که در پیش حضرت امام بود ببالا بر رفت و قوم بخندیدند
و ابوالحسن در بالشی که بر جانب وی بود اشارت کرد و شیری بر آن
بالش نقش بود گفت برخیز و آن مرد را فرو بر صورت بالش
برجست [illegible] و آن ملعون را درهم شکست و فرو برد و با جای خود شد

هرون علیه اللعنه متحیر ماند و پشیمان شد بر انچه کرد و آنکه گفت یا ابو الحسن

آن مرد را باز آر حضرت امام فرمود که با چون منی این کنند هرگز باز

نیاید اگر انچه عصای موسی فرو خورد از عصاها و رسنها باز آمدی این مرد

نیز باز آمدی این مرد باز نیاید دیگر معجزه الاولی روایتست از محمد

بن اسمعیل از محمد ابن المفضل که گفت روایت مختلف شد در میان اصحاب ما

در مسح پایها در وضو که ابتدا از انگشتان می باید کرد تا بکعبین یا از

کعبین تا سر انگشتان پس علی بن یقطین بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام

نوشت که فدای تو باد پدر و مادرم بدرستی که اصحاب ما خلاف کردند

در مسح پای اکنون اگر صواب بینی بخط مبارک نامه بمن بدانچه عمل میفرمایی

تا چنان کنم انشاء الله تعالی پس ابو الحسن علیه السلام بدو نوشت که فهم کردم

انچه یاد کردی از اختلاف در وضو انچه من ترا بدان میفرمایم انست که

سه بار آب در دهن کنی و سه بار آب در بینی کنی و روی بشویی تا پس

سه بار و موی محاسن را خلال کنی و هر دو دست را بشویی سه بار و همه سر را

مسح کنی و پایها بشویی تا کعبین سه بار و این را خلاف مکن و بغیر این

عمل مکن چون نامه بعلی یقطین رسید تعجب کرد از انچه ویرا فرموده بود از انچه

ویرا فرموده بود که همه طایفه بر خلاف آن بودند گفت مولانای من بهتر داند

و دانا ترست بدانچه فرمود و من امر ویرا امتثال کنم و خلاف نیکرد

بدانچه همه شیعه برانند علی بن یقطین را پیش رشید غمز کردند و گفتند او

رافضی است و مخالف تست پس رشید یکی را از خواص خود گفت که نزد یک

من غیبت نمودن علی یقطین بسیار شد در خلاف ما و میل کردن وی
برفض و من در خدمت وی تقصیر نمیکنم و او را بارها بیازمودم هیچ
از و ظاهر نشد آنچه وی را بدان تهمت میکنند اکنون دوست میدارم که کار
وی امتحان کنم از انجا که وی نداند و از من احتراز نکند وی را گفتند یا امیر بدرستی
که رافضیان در وضو با جماعت خلاف میکنند و در ان تخفیف میکنند و پایها
نشویند پس وی را امتحان کن چنانچه بر وضوی وی واقف شوی از انجا که
وی نداند تا احتراز نکند گفت آری ازین کار وی ظاهر شود آنگه مدتی وی را
بگذاشت و در سرای شغلی بدو تفویض کرد تا که وقت نماز در آمد
و علی ابن یقطین در پس سرای در حجره خالی شد از برای وضوی نماز چون وقت
نماز در آمد رشید از پس دیوار حجره بایستاد چنانکه علی وی را ندید پس
علی آب خواست و سه بار مضمضه کرد و سه بار استنشاق کرد و روی و بشست
و محاسن را خلال کرد و دو دستها تا وارن سه بار و سر و گوشها را مسح کرد
و پای بشست و رشید او را نظاره میکرد آنگه ندا داد که دروغ گفتند یا
علی آنکه دعوی کرد که تو از رافضیانی و حالش نزدیک رشید نیک شد
و باز نامه حضرت امام ابوالحسن علیه السلام بوی رسید که اکنون یا علی وضو بکن
چنانکه خدای تعالی ترا فرموده روی بشوی یکبار فریضه و هر دو دست
بشوی از وارن تا سر انگشتان و مسح کش پیش سر را و پشت پایها را
از بقیه نم وضو که بدرستی که زایل شد آنچه بر تو می ترسیدم معجزة الاخری
روایتست از علی ابن حمزه که گفت موسی بن جعفر علیهما السلام دست من بگرفت

درصحرا بر دم مردی را دیدم مغربی در راه میگریست و خری مرده در پیش وی
و بارش افتاده و ویرا گفت حال تو چیست گفت من با همراهان بودم
بحج خواستم شد خرم اینجا بمرد و من بماندم و همراهانم برفتند و من متحیر
بماندم و هیچ چاره‌ای نداشتم که بار بر وی نهم حضرت امام موسی علیه السلام
فرمود که تواند بود که وی نمرده باشد گفت بر من سخریت میکنی و بر من رحمت
نمیکنی امام موسی علیه السلام فرمود که من افسون نیکو میدانم مرد گفت
مرا این بس نیست که من بدان گرفتار شده‌ام تا تو بر من استهزا میکنی
پس موسی نزدیک دراز گوش شد و دعایی بگفت که من نشنیدم و چوبی
آنجا انداخته بود برگرفت و بران خر زد و بانگ بران خر زد خر بر جست
درست با سلامت پس گفت یا مغربی اینجا هیچ استهزا میبینی برو
تا با اصحاب رسی ما برفتیم و ویرا بگذاشتیم علی بن حمزه گفت که من
روزی بکنار چاه زمزم ایستاده بودم آن مغربی را دیدم آنجا
چون مرا بدید پیش من آمد و دستم را بوسه داد و شادان و خندان
بود گفتم حال دراز گوشت چونست گفت بخدای که درست و با سلامت است
و نمیدانم که کجاست آن مرد که خدای بواسطه وی بر من منت نهاد و خر مرا
زنده گردانید پس از آنکه مرده بود معجزه الاخری روایت کرده اند از
هشام بن حاتم الاصم از پدرش که گفت شقیق بن ابرهیم بن محمد بلخی
مرا گفت من بحج رفته بودم تا بقادسیه فرو آمدم و بر مردمان نظاره
میکردم در زینتی که داشتند و بسیاری که بودند پس جوانی را دیدم

نیکوروی گندم گون جامه زبر بیش از صوف بود و گلیمی با خود فرا گرفته
نعلینی در پای تنها نشسته با خود گفتم او از صوفیانست میخواهد که بار خود
بر مردمان نهد بخدای که پیش وی روم و ویرا سرزنش کنم پس نزدیک
وی شدم چون مرا دید گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن اثم
از ظن دور باشید که بیشتری از ظن گناه است آنگه برفت با خود گفتم
آنچه در دل من بود وی بگفت این نیست مگر بندهٔ صالح و از چشمم غایب شد
چون بواقصه فرود آمدیم نماز میکرد و اعضای وی مضطرب بود و اشک
بر رویش میرفت گفتم این مرد صاحب منست پیش وی روم و از وی
بحلی خواهم پس صبر کردم تا که بنشست روی بدو نهادم وی گفت یا شقیق
انی لغفار لمن تاب من آمرزیده ام کسی را که توبه کرد گفتم بدرستی که
این جوان از ابدالست دو نوبت بگفت آنچه در سر من بود
چون بزباله فرود آمدیم آن جوانرا دیدم بر سر چاه ایستاده
رکوه در دست میخواست که آب بردارد پس رکوه از دستش در چاه
افتاد و من ویرا دیدم که با آسمان نگریست و شنیدم که میگفت تو یی
سیرابی چون از آب تشنه شوم و تو یی قوت جان من ای رب رکوه جز این
ندارم آنرا در چاه مگذار شقیق گفت بخدای که در چاه می نگریستم و آب
بر بالا می آمد و وی دست فراز کرد و رکوه برگرفت و پر آب کرد
و وضو کرد و رکعتی چند نماز بکرد آنگه نزدیک پشتهٔ ریگ شد
و بدست برمیگرفت و در رکوه می انداخت و آنرا می جنبانید و می آشامید

پس نزدیک وی شدم و بر وی سلام کردم و گفتم طعامی ده از فضل آنچه
خدای بر تو رحمت کرد گفت یا شقیق دایم نعمت خدای بر ما بود آشکارا
و نهان پس تو ظن نیکو بر پروردگار خود آنگه رکوه فرا من داد
از آن بیاشامیدم بخدای که هرگز چون آن نیاشامیده بودم پس سیر طعام
و سیر شراب بخوردم و روزها بماندم که مرا اشتهای طعام نبود آنگه وی را
ندیدم تا که در مکه شدم شبی وی را دیدم در پهلوی قبة المیزاب و همه شب
نماز میکرد بخشوع و خضوع و میگریست و همچنان می بود تا درگذشت شب
چون صبح برآمد بر مصلی نشست و خدای را تسبیح میگفت آنگه برخاست
و نماز بامداد بگزارد آنگه گرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت
من از پی وی فرا شدم و آنحضرت را خادم و موالی دیدم بر خلاف حالتی
بود که در راه دیده بودم و مردمان گرد وی فرو گرفته بر وی سلام
می گفتند از یکی از آنکه بوی نزدیک بود پرسیدم که این جوان کیست گفت
موسی بن جعفر علیهما السلام گفت بدرستی که من تعجب کردم که آن عجایب بود
الا مثل این سید را فضایل علیه السلام روایت کرد شیخ ابی عبدالله بن احمد
الصفوانی از علی ابن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابی اسحق کاتب
که گفت من با موکلان بودم که بر امام موسی علیه السلام موکل بودند
در حبس رشید و اگر بعد از پیغمبر پیغمبری بودی حقا که موسی بن جعفر علیه السلام
بودی از آنکه وی قادر بود بر عبادت و آنچه نشنیدم که کسی قادر باشد
از اولین و آخرین گفتم عبادتش چون بود گفت نماز بامداد بگذاردی

و بتعقیب بنشستی تا آفتاب بگردیدی و چون آفتاب بگردیدی برخاستی
و نماز پیشین و دیگر بگزاردی و چهار رکعت سنت و نماز کردی تا وقت
افطار شدی پس روزه بگشادی به پست یا شیر آنگه نماز خفتن بکردی
و ساعتی بتعقیب بنشستی آنگه سجده کردی و در سجده بودی تا زوال شب
چون شب بگردیدی برخاستی و در آفاق آسمان بنگریستی و پنج آیت
از قرآن برخواندی از آخر آل عمران آنگه نماز شب بایستادی و دایم
در دعا و گریستن و قیام و رکوع و سجود بودی تا که شب زایل شدی
و درین حال در زندان بماند یک سال روزه و در روز نگشادی و شب نخفتی
و در سجود میگفتی یا مذل کل جبار و معز کل ذلیل قد فعلک بلغ مجهودی
فصل علی محمد و آل محمد و فرج عنی و چون آن حضرت را علیه السلام وفات
رسید رشید علیه اللعنه مرا بخواند و گفت موسی بن جعفر هیچ سخن بگفت
گفتم نی الا روزی مرا گفت چه بودی برین صاحب تو از آنکه ام ولد
مرا دستوری دادی تا مرا خدمتی کردی بکام مرا آسان تر بودی و من از
غایت خشم تو بدان دلیری نکردم که آن سخن با تو بگویم
روایت کرد خواجه سعید با بسند از محمد بن عبد الله البکری که گفت بمدینه
شدم تا از کسی وامی کنم و عاجز ماندم چیزی بدست نیامد با خود
گفتم پیش ابو الحسن بن جعفر شوم و با وی شکایت کنم و آن حضرت بضیعتی
از آن خود رفته بود پیش وی شدم مرا از آن حال پرسید قصه با وی
بگفتم برخاست و لحظه برآمد بیامد و غلام خود را گفت برو و آنگه دست

سوی من کرد و صره فرا من داد پانصد دینار در انجا و من بر نشستم و با
کرد و دیدم و بدرستی که کاظم عابدترین و فقیه ترین و سخی ترین و کریم‌ترین
روزگار بود و جماعتی از اهل علم گفته اند که وی دویست دینار و سیصد
دینار بخشیدی و صرهای موسی مثل شده بود و مردمان از و روایتها
کردند بسیار با شدت تقیه و خوفی که ویرا بود و غایت قصد که سلطان
عصر او بدو میکردند و حافظ‌ترین ایشان بود کتاب خدا را و خوش آواز
ترین ایشان بود در قرآن خواندن و چون قرآن خواندی باگریستی
و اندوه بودی و شنوندگان بگریستندی و مردمان مدینه او را
زین المجتهدین خواندندی و کاظمش بدین نام نهادند برای خشم فرو خوردن
و صبر کردن برانچه ظالمان با وی میکردند تا که در زندان با جوار
حضرت رب العالمین شد صلوات الله علیه فصل [illegible] روایت کرده
خواجه ابوجعفر قمی باسناد متصل از علی بن محمد سلیمان نوفلی از صالح
بن علی بن عطیه که گفت سبب افتادن امام موسی ببغداد که هرون الرشید
علیه اللعنه خواست که عقد خلافت کند از برای پسر محمد بن رشید داد و
چهار پسر داشت از ایشان محمد بن زبیده را اختیار کرد و او را ولی عهد خود
گردانید و خلافت او را نامزد کرد و خواست که کار وی محکم کند و آنرا
چنان مشهور کند که خاص و عام بران واقف شوند پس در سنه
تسع و سبعین و مائه بحج شد و بهمه آفاق نامه نوشت و فقها و علما و قرا
و علما را فرمود که در ایام موسی بمکه حاضر آیند و او راه مدینه گرفت

روایة الاحدی روایت کرده اند باسناد از علی بن محمد سلیمان النوفلی
که گفت از پدرم شنیدم که میگفت چون رشید علیه اللعنه موسی بن جعفر علیهما السلام
بگرفت و آنحضرت بر بالین تربت رسول بود در نماز ایستاده نماز برو
بریده کردند و آنحضرت را برداشتند آنحضرت بگریست و میگفت الیک
اشکوا یا رسول الله ما القی با تو شکایت میکنم یا رسول الله از آنچه بمن رسید
و مردمان از هر جانب پیدا آمدند و میگریستند و فریاد میکردند چون
ویرا پیش رشید بردند ویرا دشنام داد و جفا کرد و چون شب درآمد
فرمود تا دو قبه بیا ساختند و موسی بن جعفر را پنهان در یک قبه بردند و ویرا
فرا حسان سوری داد و گفت تا ویرا ببصره برد و او را بعیسی بن ابی جعفر
تسلیم کرد که امیر بصره بود و قبه دیگر آشکارا بسوی کوفه فرستاد
با جماعتی تا کار امام موسی بر مردمان پوشیده شود حسان ببصره رسید
پیش از ترویه یک روز و آنحضرت را بعیسی بن جعفر تسلیم کرد تا آن معروف
شد و کار وی شایع گشت پس عیسی آنحضرت را حبس کرد در خانه از خانهای
مجلس و در خانه قفل کرد و در نگشادی مگر در وقت طهارت و وقت
طعام پس آنکه آنحضرت را پنهان ببغداد آوردند و حبس کردند و بعد از آن
رها کردند و باز حبس کردند تا آنکه رشید علیه اللعنه زهر در رطب کرد
و سندی را فرمود تا آنرا پیش آنحضرت برد و در خوردن آن الحاح بیش کند
پس از آن تناول کرد و وفاتش رسید فیه روایة الاحدی روایت کرده اند
باسناد از یونانی که گفت موسی بن جعفر علیه السلام چنان بود که

چون آفتاب بلند شدی سجده کردی و هرون علیه اللعنه هر بار که بر بام شدی
زندان که
و بر آن موسی علیه السلام در آنجا بودی مطلع شدی و حضرت امام را
در سجده یافتی و نوری مشاهده کردی که از زندان بر آمدی ربیع را گفت
یا ربیع این نور چیست گفت یا امیر موسی بن جعفر را هر روز سجده بود
از بر آمدن آفتاب تا وقت زوال ربیع گفت که هرون مرا گفت
که بدرستی که او رهبان بنی هاشم است گفت پس چرا بر وی تنگ فرا گرفته
گفت هیهات هیهات چاره نیست ازین روایت افی روایت کرده اند
با سناد از عمرو بن واقد که گفت بدرستی که چون هرون الرشید دل تنگ شد
بدانچه ظاهر میشد از فضل امام موسی علیه السلام و آنچه بدو میرسید از قول
شیعه با مامت وی و اختلاف و اشتن و آمد شد کردن ایشان نزد
وی در هر روز و شب بترسید بر نفس و ملک خود پس تفکر کرد در آنکه
وی را بزهر بکشد پس رطب خواست و از آن بخورد و آنکه لختی بسیت و رطب
اختیار کرد و رشته در زهر مالید و در سوزن ناکشید و یک یک
رطب بر گرفت و آن زهر بدان رشته در آن رطب میکردانید
تا بدانست که زهر در آن رطب حاصل شد و آن بسیار بکرد و آنکه رطب را
بر میان دیگران نهاد و خادم خود را گفت این را پیش موسی بن جعفر بر
و وی را بگوی که صاحب من ازین رطب بخورد و بعضی از آن پیش تو
فرستاد و سوگند بر تو میدهد که همه را بخوری که من آنرا بدست خود
اختیار کرده ام از برای تو و وی را مگذار که چیزی از آن بگذارد و دیگر

مجلس را آمده پس خادم افتاد پیش وی آورد و پیغام مرا رسانید وی

گفت خلالی پیش من آور خلالی بدانحضرت داد و در پیش حضرت امام

علیه السلام بر پای بایستاد و وی از آن رطب میخورد و رشید علیه اللعنه

سگی داشت که بر وی عزیز بود و ویرا زنجیری ساخته بود از زر

و گوهر آن سگ زنجیر بر کند و میکشید تا پیش موسی بن جعفر بایستاد

حضرت امام علیه السلام خلال آن زهر فرو برد و پیش آن سگ انداخت

سگ بخورد و خود را بر زمین زدن گرفت و فریاد میکرد تا پاره پاره شد

و حضرت امام تمام رطب بخورد و غلام پیش رشید آمد پرسید که تمام رطب را

بخورد غلام گفت آری یا امیر پرسید که ویرا چگونه دیدی گفت هیچ

منکر ندیدم آنگه خبر سگ و مردن بدان لعین رسید سخت مضطرب شد

و آنرا عظیم شمرد و خود پیش سگ شد سگ را دید که بسبب زهر پاره پاره شده

خادم را طلبید و شمشیر و نطع خواست و گفت حدیث رطب راست

بگوی و الا ترا بکشم گفت بدرستی که رطب پیش موسی بردم و سلام تو بدو رسانیدم

و پیش وی بایستادم وی خلالی خواست فرا وی دادم آنرا یک یک رطب

فرو می برد و میخورد و سگ آنجا گذر کرد خلال رطبی پیش سگ انداخت سگ آن

رطب بخورد و چنین شد که می بینی پس رشید علیه اللعنه گفت ما هیچ سود نکردیم

الا آنکه ویرا رطب نیکو دادیم و زهر خود ضایع کردیم و سگ خود کشتیم

در کار موسی هیچ حیله نیست روایت افزوی دیگر روایتیست که موسی

مسیب را بخواند و آن پیش از وفات آنحضرت علیه السلام بود به سه روز

گفت یا مسیب گفت لبیک یا مولا فرمود که امشب بمدینه خواهیم شد
تا با پسرم علی بگویم آنچه پدرم با من گفت و او را وصی و خلیفه خود کنم
و با مر خودش فرمایم و این مسیب بر حضرت امام موکل بود گفت یا مولا
چگونه درها باز گشایم که با من حارسان و خادمان بر درهاست بسیار اند
فرمود که یا مسیب ضعیف است یقین تو در خدای عز و جل و در ما گفت نه
یا سیدی دعا کن تا خدای تعالی مرا ثابت دارد فرمود که اللهم ثبته
و فرمود که بدرستی که من خدای عز و جل را بخوانم بنام مهین وی که آصف
وی را بدان نام بخواند تا تخت بلقیس بیاورد و در پیش حضرت سلیمان بنهاد
مسیب گفت شنیدم که دعا گفت و وی را از مصلای وی غایب یافتم
و من بر پای ایستاده بودم تا آنحضرت را دیدم که با جای خود آمد
و آهن در پای خود کرد پس من بسجده در افتادم و خدای را شکر گفتم
آنگه مرا گفت یا مسیب سر بر دار بدرستی که پسرم علی امام و مولای تو و نیابت
بعد از من تمسک بدو کن تا گمراه نشوی پس حضرت امام در شب سیم مرا
بخواند و گفت بدانم که ترا آشنا ساگردانم برحیل کردن با درگاه
خدای تعالی پس چون شربتی آب خواهم و بیاشامم و تو ببینی که ورمی
در من پدید آید و شکم بر آید و رنگم زرد شود و سرخ و سبز و برنگهای دیگر
بگردد تو طاغی را بوفات من خبر ده و چون این نشان بر من ببینی ازان
پرهیز کن که کسی را بر من اطلاع دهی و بر کسی که نزد من آید مگر بعد از
وفات من مسیب بن زهیر گفت من وعده وی را منتظر می بودم

تا که وی شربتی آب خواست و بپاشامید آنکه مرا بخواند و گفت یا مسیب
بدرستی که این رجس پلید سندی بن شاهک زده و بود که دعوی کند که مرا
بشوید و دفن کند هیهات هیهات آن هرگز نباشد و چون مرا بگورستانی
برند که بمقبره قریش معروفست مرا آنجا دفن کنید و چون مرا لحد کنید
گور مرا برمدارید بیش از چهار انگشت و از تربت من هیچ فرا مگیرید
تبرک را که تربت ما حرامست الا تربت جدم حسین که خدای تعالی
آنرا شفای گردانیده از برای شیعه و اولیای ما آنکه شخصی را دیدم مانندهٔ
ترین اشخاص بود و با جانب وی خواستم که از وی سوالی کنم حضرت امام
موسی علیه السلام بانگ بر من زد و گفت نه ترا نهی کرده ام یا مسیب پس
صبر میکردم تا حضرت امام علیه السلام درگذشت و آن شخص غایب شد
خبر برشید علیه اللعنه رسانیدم سندی بن شاهک بیامد و بخدای که ایشانرا
بدیدم بچشم خود و ایشان گمان می بردند که او را می شویند و حنوط و دست
ایشان بدانحضرت علیه السلام نمیرسید و پنداشتند که ویرا حنوط و کفن
میکنند و با انحضرت هیچ نمیکردند و آن شخص را دیدم که انحضرت را می شست
و حنوط و کفن میکرد و ایشان پنداشتند که آن کار ایشان میکنند و چون از
کار وی فارغ شدند آن شخص گفت در چه شک کنی و در من شک مکن منم
مولای تو و امام تو و حجت خدای بر تو بعد پدرم یا مسیب مثل من مثل
یوسف صدیق است و برادران وی آنگاه که نزدیک وی آمدند و یوسف
ایشانرا می شناخت و ایشان ویرا نمی شناختند آنکه حضرت امام را علیه السلام

برداشتند و در مقابر قریش دفن کردند و گورش از آن بلندتر نکردند که وی فرموده بود آنکه بعد از آن قبرش افراشته کردند و بر آن بناهی ساختند وفاته علیه السلام ببغداد بود در حبس سندی بن شاهک پنج شب مانده بود از رجب و گفته اند در روز جمعه پنج شب گذشته بود از رجب سنه ثلث و ثمانین و مائه عمرش پنجاه و پنج سال بود و پنجاه و چهار سال گفته اند مادرش را حمیده بربریه گفتندی و مدت امامتش سی و پنج سال بود و چون بدین امر قیام کرد بیست ساله بود و در ایام امامتش بود بقیه ملک منصور ابی جعفر آنکه پسرش مهدی پادشاه شد ده سال و ماهی آنکه پسرش هادی موسی بن محمد ملک شد یک سال و یک ماه آنکه هرون بن محمد که لقبش رشید بود پادشاه شد و چون پانزده سال از ملکش بگذشت کاظم وفات کرد بزهر کشته شد و گفته اند سیماب بگوش وی فرو کردند و بدان سبب شهید شد در زندان سندی بن شاهک که معروف بود بدار المسیب و ملک رشید بیست و سه سال بود و دو ماه و هفده روز و امام را در مدینة السلام دفن کردند در مقابر قریش

الفصل الثامن والثلثون فی ولادت علی ابن موسی الرضا و طرف من معجزاته و فضایله و وفاته علیه التحیة والثنا

ولادت او علیه السلام روایت کرد ابو تمیم بن عبدالله تمیم قرشی از پدرش از احمد بن علی الانصاری از علی بن میثم از پدرش که گفت از مادر شنیدم که میگفت از نجمه مادر رضا شنیدیم که میگفت که چون به پسرم علی حامله شدم ثقل حمل نیافتم و بخواب و بیداری از شکم خود تسبیح و تهلیل

می شنیدم و مرا هول و هراسی بدل می آمد و چون وضع حمل شد وی دست
بر زمین نهاده و سر بآسمان بر داشته لبهای جنبانید چنانکه گویی
سخن میگفت پس پدرش امام موسی علیه السلام بنزدیک من آمد و گفت
گوارنده باد ترا کرامت پروردگار تو پس پسر را بآنحضرت دادم در خرقه
سفید پیچیده وی بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت در گوش
چپ و آب فرات خواست و بکامش آورد و آنحضرت را بمن داد
و گفت فرا گیر وی را بدرستی که او حجت خداست در زمینش و دیگر
روایتست باسناد از عباس بن اسید که گفت جماعتی را از اهل مدینه شنیدم
که میگفتند که علی موسی رضا را علیه السلام ولادت بود بمدینه یازده شب
گذشته بود از ربیع الاول سنه ثلث و خمسین و مائة من الهجرة بعد از
وفات ابو عبدالله علیه السلام روایت کرد شیخ ابو الفضل محمد بن علی
بن محمد علی شاذان القزوینی باسناد از سعد بن سلام که گفت نزدیک
امام رضا علیه السلام آمدم و مردمان در کار وی خوض کرده بودند بعضی
می گفتند وی صلاحیت امامت ندارد که پدرش با وی وصیت نکرد
و ده مرد از ما باز ایستادند که ما پس وی نشدیم و با وی سخن نگفتیم
پس شنیدیم از مرکبی که وی بر نشسته بود که میگفت اوست امام من
و امام همه چیزی و بدرستی که آنحضرت در مسجد مدینه شد و من دیوارها
و چوبها را دیدم که بآنحضرت سخن می گفتند و بروی سلام میکردند المعجزة الاولی
روایت کرد ابی القاسم الجعفری از ابراهیم بن موسی که گفت الحاح کردم

برابی الحسن الرضا علیه السلام در چیزی که از وی طلب داشتم و وی مرا وعده داده بود
پس روزی بیرون شد باستقبال والی مدینه و من با وی بودم در زیر
درختی فرود آمد و با ما هیچکس دیگر نبود و من ویرا گفتم فدای تو باد
جان من این عید نزدیک آمد و بخدای که من مالک یک درم نیستم
پس وی بتازیانه خود زمین بخارید نیک آنگه دست فراکرد و صره زر
برگرفت و فرمود که این را برگیر و بدین نفع گیر و آنچه دیدی پوشیده دار
معجزة الاخری روایتست باسناد از عمار بن یزید که گفت
علی بن موسی الرضا را علیه السلام دیدم و فرزندان عباس جمع آمده بودند
بر وی بر مامون تا ویرا از ولایت عهد بگردانند پس من ویرا دیدم
که با مامون سخن میگفت ای برادر بدین حاجت نیست با خود نگیرم بر جانب
راست وی شیری بود و بر جانب چپش افعی حمله میکردند بر کسی که گرد بر گرد
وی بود پس مامون گفت شما مرا ملامت میکنید در دوستی این مرد و من
ویرا دیدم که وی از دیواری انجیر تر بیرون آورد و جمعی را از آن داد
معجزة الاخری روایتست باسناد از احمد بن عبدالله از غفاری
که گفت مردی از فرزندان ابی رافع مولی النبی طیس نام بر من حقی بود
مرا تقاضا کرد و بر من الحاح کرد تا در مسجد همی ایستادی و فریاد میکردی
و از من شکایت میکردی و میگفتی غفاری مال من نخورد و مردمان بر من
جمع آمدند چون آن بدیدم روزی نماز بامداد بکردم در مسجد رسول آنگه
روی سوی امام رضا علیه السلام آوردم چون نزدیک سرای وی رسیدم

وی می آمد بر درازگوشی و پیراهنی و ردای پوشیده و چون بوی نکوی نسیم
از وی شرم داشتم چون بمن رسید بپای ایستادم و بر آنحضرت سلام
کفتم و آن در ماه رمضان بود و من کفتم فدای تو باد جانم بدرستی که
مولای تو طیس را بر من حقی است و بخدای که وی مرا مشهور کرد و من
با خود می کفتم که ویرا فرماید تا ترک من کند و بخدای که من ویرا نکفته بودم
که او را بر من چند دست کفت بنشین تا باز آیم و من آنجا می بودم
تا نماز شام بگذاردم آنحضرت فرا من رسید و مردمان و سایلان کرد بر کرد
آنحضرت نشسته بودند و وی ایشانرا صدقه میداد پس برفت و در خانه
شد و بیرون آمده مرا بخواند پیش وی شدم و با آنحضرت در رفتم و
من ویرا حدیث میکردم از امیر مسیب که امیر مدینه بود و من ویرا از و
حدیث بسیار کردمی چون از سخن فارغ شدم کفتم چنان پندارم که هنوز
روزه نکشاده فرمود که تحقیق است پس خوان خواست و پیش من بنهاد و
غلام را فرمود تا با من بخورد و چون از طعام فارغ شدیم مرا کفت آن
بالش بردار و آنچه در زیر آنست بر کیر بالش برداشتم دینارها در زیر
آن بود در آستین کردم و وی چهار کس را از بندکان خود فرمود که
با من باشند تا مرا بخانه من رسانند من کفتم فدای تو باد جانم عسس سیر
میکنند و من کراهت میدارم که فرا من رسند و بندکان تو با من باشند
فرمود که صواب کفتی خدای ترا بر صواب دارد آنکه ایشانرا فرمود
تا باز کردند چون ایشان باز کردیدند و برفتم و در سرای خود شدم

و چراغ خواستم و در آن درمها نظر کردم چهل و هشت دینار طلا بود و آن حقی
که آن مرد را بر من بود بیست و هشت دینار بود و در میان آن یک دینار بود از
که می تابید و از نیکویی آن به شگفت آورد و من آن را برگرفتم و چراغ نزدیک
داشتم نقشی روشن در آنجا بود که حق آن مرد بیست و هشت دینارست
و آنچه باقیست تراست و بخدای که من نگفته بودم که آن مرد را بر من چندست
و حمد خداوند را که ولی عهد خود را عزیز گردانید معجزة الاخری روایت
کرده اند از سهل بن زیاد از علی بن محمد القاسانی که گفت مرا خبر داد یکی از
اصحاب ما گفت مالی خطیر پیش علی رضا بردم و دیدم از آن شاد ان
نیافتم بدان غمناک شدم با خود گفتم مالی چنین پیش وی آوردم و وی
بدان شادان نشد وی گفت یا غلام طشت و آب بیاور بیاورد و بر کرسی
نشست و غلام را گفت ای غلام آب بر دست من ریز و زر دیدم که
در آن طشت میریخت همچون آب آنگه بمن نگریست و گفت کسی که چنین بود
چون بدانچه تو آورده مبالات کند معجزة الاخری روایتست باسناد
از عمار بن زید که گفت در صحبت امام رضا علیه السلام بودم تا بکه و غلامی
از آن من با من بود غلام در راه بیمار شد و از من انگور خواست و ما در
بیابانی بودیم امام رضا علیه السلام کس بمن فرستاد که غلامت را آرزوی
انگور شده اکنون تو در مقابل خود نگاه کن بنگریستم باغی دیدم که
هرگز نیکوتر از آن ندیده بودم و در آنجا انگور و انار بسیار پاره
باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد بر گرفتم تا بمکه و از آنجا باز گردیدم

تا بغداد و من لیث بن سعد و ابراهیم بن سعید الجوهری را دیدم و از ان
حکایت کردم ایشان هر دو پیش امام رضا علیه السلام شدند و آنحضرت را
از ان خبر دادند گفت آن از شما نیز دور نیست اینک اینجاست ایشان نگاه
کردند و بوستانی دیدند که دران بود و از هر نوع میوه ازان بخوردند
و ذخیره برگرفتند معجزة الاخری روایتست باسناد از حسن بن محمد
النوفلی که چون رضا علیه السلام بطوس آمد پیش مامون شد و گفت چاره نیست
ازانکه مرا هفت روز معاف داری از آمدن بپیش تو که دارو خواهم
خورد و بخیمه گرم خواهم شد و باید که رسولان تو بمن نیایند مامون گفت بسر
و چشم همچنان کنم که تو خواهی اگر چه مرا از تو صبر نباشد پس حضرت امام رضا
علیه السلام بساخت دارو به خیمه برگرفت و با خشم خود بخیمه شدند و انجا
خیمها بزدند بر در خیمه و مامون و مهتران و لشکریان تشییع وی شدند
تا بخیمه و چون رضا آنجا فرود آمد خاصگیان را فرمود که هیچکس بیرون
نشوند و گرد خیمه نگردند هفت روز و موالی خود را فرمود که بر در
خیمه لازم باشند و هیچکس را در آنجا نگذارند و در آنجا نشوند آنگاه وی
بمدینه شد و فرا والی مدینه رسید و در منزل وی مقیم شد آنگاه از آنجا بمکه
شد و والی مکه مرا دید آنگه باطوس پس آمد و مامون روز می شمرد چون روز
هشتم شد مامون برنشست و نزدیک وی شد و هر دو برنشستند و لشکرگاه
شدند بسی برنیامد که نامه عبید الله بن عبد الله الهاشمی رسید بدست یکی
که علی بن موسی در مکه مقیم است و آن ساعت که بمن رسید خبر فرستادم چون

مامون آن نامها بدید شب نخفت و در کار وی متعجب می‌نمود و در آن
تفکر میکرد و چون بامداد شد آن نامها با بو الحسن فرستاد وی در آن
نظر کرد و بگذارید و مامون هم در ساعت برنشست و پیش امام رضا علیه السلام
آمد و من پیش ابی الحسن بر کرسی نشسته بودم و ابو الحسن مرا گفت حال
شما چگونه بود وقت غیبت من گفتم فدای تو باد جان من بخدای که
اندوهناک و غمگین بودیم که مامون درآمد و با آنحضرت بر مصلای وی بنشست
آنگه با من نگریست و با هیچکس از جلیسان امام رضا سخن نگفت جز با من
مرا گفت یا نوفل سبک آید بر تو که ساعتی فراتر شوی من برخاستم و بیرون شدم
و هر کس که در آن مجلس بودند بیرون رفتند و حدیث میکردند و آواز خنده
مامون می‌شنیدیم آنگه مامون بیرون آمد و حضرت امام علیه السلام
کس باز فرستاد تا با مجلس شدیم مرا گفت یا حسن گفتم لبیک فرمود که تعجب
میکنی از مامون گفتم چگونه فدای تو باد جانم فرمود که مامون میگوید که
با من گفتی که بخسته خواهم شد و دارو خواهم خورد مرا هفت روز در تعاقب دار
دابکه و مدینه شدی و بدرستی که خدای تعالی ترا علمی عظیم داده است
و من برادر و پسر عم توام و با خدای میپرسم بولایت تو و ولایت
پدرت پس چاره نیست از آنکه حرفی فرا من آموزی که بدان نفع گیرم
من گفتم که این حیلهاست که عالمان تهامه و حجاز ساخته اند و اگر من
حضر بودمی بر این قادر نبودمی چگونه که یکی از رعیت توام وی قهقهه
بخندید و گفت بخدای که آن کردی و تو حجت خدایی و ولی امت

معجزة الاخری روایت کرده اند باسناد از حسن بن علی الوشا که گفت که گفت ابو الحسن الرضا علیه السلام کس بمن فرستاد و ما در خراسان بودیم روزی پس از نماز دیگر پس نزدیک وی شدم گفت یا حسن علی ابن ابی حمزه البطایمی امروز وفات کرد و این ساعت دفنش کردند آنکه دو فرشته گور بر وی آمدند و ویرا گفتند پروردگار تو کیست گفت الله گفتند بعد از و کیست گفت علی گفتند بعد از و گفت حسن گفتند پس از و گفت حسین گفتند پس از و گفت علی ابن الحسین گفتند پس از و گفت محمد ابن علی گفتند پس از و گفت جعفر بن محمد گفتند پس از وی سخنش مضطرب و تنافت شد دیگر باره از وی پرسیدند وی خموش شد آنگه کلوخ گور بر سرش زدند و آتش در گورش برافروختند و آن آتش می افروزد تا روز قیامت حسن گفت چون از نزدیک وی بیرون شدم تاریخ روز و سال و ماه بنوشتم بسی بر نیامد که نامه کوفیان رسید بوفات علی ابن حمزه در آن روز که ویرا دفن کردند در آن ساعت که امام حسن علیه السلام مرا گفته بود معجزه الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر از ابی الحسن محمد بن القاسم المفسر از یوسف بن محمد بن زیاد و علی ابن محمد سیار از پدران ایشان هر دو از امام حسن عسکری از پدرش از جدش که چون مامون رضا را ولی عهد خود کرد پس از خدم مامون آنانکه بر رضا متعصب بودند میگفتند بنگرید که مرا چه آمد علی بن موسی ولی عهدش باشد پس خدای از ما باران باز گرفت و آن خبر بمامون رسید بروی سخت آمد پس رضا را گفت باران از ما باز ایستاد

اگر دعا کنی و از خدای بخواهی تا مر و مانرا باران دهد رضا گفت آری گفت کی
کنی فرمود که امروز آدینه است روز دوشنبه انشاء الله بدرستی که رسول
خدای دوش نزدیک من آمد و امیر المؤمنین با وی و مرا گفت ای پسر
روز دوشنبه بصحرا رو و باران خواه که خدای عز و جل باران فرستد
و ایشانرا خبر ده بدانچه خدای با تو نماید از انچه حال ایشان ندانند تا زیادت
شود علم ایشان بفضل تو و منزلت تو از پروردگار تو عز و جل پس چون
روز دوشنبه بود آنحضرت علیه السلام بصحرا شد و خلایق بیرون شدند بنظاره
وی حضرت امام رضا علیه السلام بر منبر شد و خدایرا حمد و ثنا گفت آنگه
گفت پروردگارا تو عظیم کرده ایندی حق ما را که اهل بیتیم و وسیله بما جستند
چنانکه تو فرمودی و فضل و رحمت تو چشم میدارند خدایا ایشانرا باران
فرست نافع عام نه چنانکه دیر آید و زیان کار باشد پس باید که ابتدای
باران بعد از مراجعت این قوم باشد گفت سوگند بدان خدای که محمد را بحق بخلق فرستاد
که باد در هوا میغ پدید آورد و مردمان در جنبش آمدند تا از باران
احتراز کنند حضرت امام رضا علیه السلام گفت ای مردمان ساکن باشید که
این میغ از شما نیست این اهل فلان شهر راست میغ بگذشت و همچنین
بود تا ده میغ بگذشت و حضرت امام میفرمود که این از فلان شهر است
و شمارا نیست چون میغ یازدهم بر آمد گفت ای مردمان این میغیست
که خدای عز و جل از برای شما فرستاد پس خدارا شکر گویید بر فضلی که
با شما کرد و برخیزید و روی بخانهای خود کنید که این میغ بر سر شما ایستاده خواهد بود

و نخواهد بارید تا شما با منزل خود رسید و با شما نیاورد چیزی که لایق نباشد
و از منبر فرود آمد و مردمان بازگردیدند و منع نمی بارید تا ایشان
با منازل خود شدند آنگه باران بقطرهای بزرگ باریدن گرفت چنانکه همه
وادیها و حوضها و غدیرها پرآب شد پس مردمان میگفتند گوارنده باد
فرزندان رسول خدا را کرامت خدای پس امام رضا علیه السلام بیرون آمدند
و جماعت بسیار با آنحضرت امام علیه السلام فرمود که ای مردمان از
خدای بترسید از نعمتهایی که خدای با شما کرده است پس آن نعمتها را
از خود مرمانید بمعصیتها بلکه نعمتها را دایم دارید بطاعت و بشکر نعمت وی
و بدانید که شما خدایرا شکر نگوئید بچیزی پس از ایمان بخدای و هیچ چیز
نزدیک خدای بهتر از آن نیست که یاری دهید برادران مومن خود را
بر دنیایی ایشان که گذرگاه ایشانست فرا بهشت پروردگارشان
و هر که آن کند واز خاصگان خدای باشد بدرستی که رسول خدای در آن
معنی سخن گفته است که هیچ عاقل را نشاید که رغبت بگرداند در فضلی
که خدایرا است بر وی در آن اگر در آن تامل کند و بدان کار کند گفتند یا رسول الله
فلانکس هلاک شد که فلان و فلان گناه میکند رسول گفت بلکه او نجات
یافت و خدای تعالی عمل او ختم نکند جز به نیکی و زود بود که خدای تعالی
سیئات او را محو کند و آنرا بحسنات بدل کند و بدرستی که وی یکبار
در راهی میرفت و مومنی در راهی میرفت او را دید که عورتش برهنه شده بود
و نمیدانست او عورتش بدید و بپوشید چنانکه ویرا خبر نبود و از ترس آنکه

خجل ناک نشود پس از آن آن مرد را معلوم شد وی را گفت ثواب تو بزرگ
گرداناد و بازگشت تو گرامی گرداناد و در حساب تو مناقشه نکناد
پس خدای تعالی دعای وی در حق او اجابت کرد پس خدای تعالی
این بنده را بخیر ختم کناد بدعای آن مومن پس چون رسول بدان مرد
رسید وی توبه کرد و از آن گناه باز ایستاد و روی بطاعت خدای
آورد پس هفت روز پیش بر نیامد تو چهارپایان مدینه را بغارت
بردند حضرت رسول جماعتی را بر اثر ایشان بفرستاد و آن مرد با ایشان
بود و در میان ایشان شهید شد امام محمد باقر گفت خدای برکت
عظیم گردانید در شهر بدعای امام رضا علیه السلام و بدرستی که مامون را پسران
بودند که میخواستند که ولی عهد او باشند پس یکی از ایشان مامون را گفت
باز داشت میخواهم ترا بخدای که تو تاریخ خلفا باشی در آنکه این شرف عظیم
و فضل عظیم از خاندان عباس بخاندان علی نقل کنی بدرستی که تو بر نفس خود
و اهل خود یاری دادی این پسر ساحر زاده را آوردی و وی مخفی بود
او را ظاهر کردی و رفیعش گردانیدی و فراموش بود مذکورش ساختی
تا دنیا بر تو مخرقه کرد و باز از خود تیز کرد بدین باران که نزدیک
دعای وی بارید و من سخت ترسانم که این کار از فرزندان عباس بفرزندان
علی گردد بلکه ترسانم که وی بسحر خود نعمت ترا باطل گرداند و مملکت
ترا فرو گیرد و هرگز هیچکس با ملک خود این نکرد که تو کردی مامون
گفت بدرستی که این مرد پنهان از ما بخود دعوت میکرد ما خواستیم

که اورا ولی عهد خود کرده‌ایم تا دعوت وی با ما بود و اعتراف آورد به ملک و
خلافت از برای ما و تا کسانی که بدو فتنه شده‌اند اعتقاد کنند که وی از آنچه
دعوی میکند بر هیچ نیست و این کار مارا است و ترسیدیم که اگر ویرا بدان
بگذاریم بر ما گشاده شود از وی بندی که سد آن نتوانیم و بما رسد چیزی که
طاقت آن نداریم و اکنون کردیم با وی آنچه کردیم و خطا کردیم در کار وی
آنچه کردیم از بزرگ داشت و تعریف وی بر شرف هلاکت در کار وی تهاون
نشاید ولیکن طریق آنست که اندک اندک از قدر وی کم کنیم تا که ویرا
بصورتی فرا نماییم که دانند که وی مستحق این کار نیست آنگه تدبیری
سازیم که ما دوای بلاهای او از ما بریده گرداند آن مرد گفت پس مرا با وی
در مجادله کنید تا من ویرا و اصحاب ویرا مفحم گردانم و از قدر وی کم کنم
و اگر نه هیبت تو می‌بودی در دل من ویرا در منزلش فرود آوردمی
و مردمان را پیدا کردانیدمی که وی قاصرست و او ندارد آن منصب که تو اورا
بران داشتی و بدان رسانیدی مامون گفت هیچ چیز بمن دوستر ازین
نیست گفت پس معارف اهل مملکت خود را جمع کن از قایدان و قاضیان و اخیار
فقیهان تا من نقصان وی پیدا کنم در حضور ایشان تا باز داشتن تو ویرا
از منزلتی که بر آنش داشته بر وجهی که ایشان را معلوم شود مامون فاضلان را
جمع کرد و خود حاضر آمد و امام رضا را علیه السلام حاضر کرد آنگه آن حاجب
علیه اللعنه افتتاح سخن کرد و ویرا گفت بدرستی که مردمان از تو حکایت
بسیار کرده‌اند و در وصف تو غلو کرده‌اند که تو دعا کردی و از خدای تعالی

باران خواستی بارانی که عادت رفته است بارید آن و آنرا آیتی
و معجزه ساخته اند برای تو و بنا بران میگویند که ترا نظیری نیست و همچنین
و این امیری که خدای تعالی ملک و بقای او دایم دارد هیچکس را با وی برابری
ندهند الا که وی، اکنون آید ترا بدین محل رسانیده که میدانی حق وی بتو اقتضا
نکند که قول دروغ زنان که دروغ میگویند و فرامی بافند و اداری و بدان
رضا دهی حضرت امام رضا علیه التحیه والثنا فرمود که من بندگان خدا را
ازان منع نکنم که یاد کنند نعمتی که خدای بر من کرده است اگرچه بدان
مفتخر نیستم که مخلوق آنرا یاد کنند اما آنچه گفتی که صاحب تو مرا بمنزلتی
رسانیده بدرستی که وی مرا فرود نیاورده الا در محلی که ملک مصر یوسف
صدیق را فرود آورده آن صاحب مردود در خشم شد و گفت ای موسی
بدرستی که از حد خود درگذشتی و از مرتبه خود تجاوز نمودی بارانی مقرر
که بوقتی منعقد آید پس ازان نیاید و ازان بازپس منعقد آنرا آیتی ساختی
و بدان استطالت می نمایی و گویی که مثل معجزه ابراهیم خلیل آورده
که سر مرغان بدست گرفت و اعضای پراگنده ایشان بر سر کوهها نهاد و بخواند
همه تعجیل پیش وی آمدند و با سرها پیوستند و در جنبش آمدند و بپریدند
بفرمان خدای پس اگر تو راست میگویی درانچه می نمایی اگر راست میگویی
این دو شیر را زنده گردان و ایشانرا بر من مسلط گردان و اشارت بصورت
دو شیر کرد که بر مسند مامون نقش کرده بودند تا این آیت و معجزه بود
فاما بارانی که عادت رفته باشد ترا دیگر نباشتی بر آنکه بدعای تو باشد

یا از غیری که همچون تو دعا گفته باشد پس رضا در خشم شد و بانگ بر آن
دو صورت زد که فرا گیرید این فاجر را و او را فرو پاره و قطعه خود
سازید و از وا اثری مگذارید پس آن دو صورت شیر بیرون جستند
و آن حاجب را فرو گرفتند و اعضایش در هم شکستند و بخوردند
و خونش بلیسیدند و قوم متحیر می نگریستند و چون از وی فارغ شدند روی
فرا رضا کردند و گفتند ای ولی خدای چه میفرمایی ما را که با آنکس کنیم آنچه
با این کردیم مامون از سخن ایشان بیهوش بیفتاد حضرت امام رضا علیه السلام
فرمود که بایستید شیران بایستادند آنگه رضا گفت گلاب برو زنید
چنان کردند و شیران دیگر باره گفتند پس چه میفرمایی فرمود که با قرارگاه
خود روید چنانکه بودید شیران باز پس شدند خود شدند چنانکه بودند مامون گفت
حمد آن خدای را که شر حمید بن مهران کفایت کرد یعنی آن مرد که شیران وی را بخوردند
آنگه رضا را گفت یا ابن رسول الله این کار جد شما محمد رسول الله را است پس
آنگه شما را اگر خواهید من از میان این کار بیرون شوم و بتو تسلیم کنم رضا
علیه السلام فرمود که اگر خواستمی تو با مناظره نکردمی بدرستی که خدای تعالی
مرا داده است از طاعت داری همه خلقش مثل آنچه دیدی از صورت
این دو شیر مگر جاهلان بنی آدم که ایشان از نصیبهای خود زیان کردند
خدا را او درین تدبیر نیست و بدرستی که فرموده است که ترک اعتراض
کنم بر تو مرا ظاهر کردن آنچه کردم از عمل کردن از دست تو چنانکه
یوسف را فرمود بعمل کردن از دست فرعونیان پس آن ملعون دایم آن در دل داشت

تا با امام رضا علیه السلام کرد آنچه کرد مبحرة الاخرى روایت کرد خواجه
ابو جعفر از محمد بن احمد السنانی از محمد بن ابی عبد الله الکوفی از محمد بن جعفر
از هرثمة بن اعین که گفت نزدیک سید رضا علیه السلام شدم در سرای
مامون خبر ظاهر شده بود که رضا را وفات رسید و این سخن درست نشده بود
من شدم تا وی را ببینم در میان معتمدان خدم مامون غلامی بود صبیح
الدیلمی نام و نیک تولا کردی بپرسیدم این صبیح بیرون آمد چون مرا بدید
گفت یا هرثمة بدرستی که مامون مرا بخواند و سی غلام را که امینان وی
بودند بر سر و علانیه وی در ثلث اول شب پس نزدیک وی شدیم
و شبش همچون روز بود از بس شمعها که حاضر بود و در پیش وی شمشیرها کشیده
تیز کرده زهر داده پس یک یک غلام را میخواند و عهد و میثاق فرا میستد
و جز ما هیچکس دیگر نبود از خلق خدای آنگه گفت این عهد لازم است شما را
اگر بکنید آنچه فرا شما فرمایم و در آن خلافی نکنید پس ما بر آن سوگند خوردیم
پس گفت هر یک شمشیری برگیرید و نزدیک علی ابن موسی الرضا علیه السلام
شوید بحجرهٔ وی و بهر حال که وی را یابید بکشید و با او سخن مگویید و بدین
شمشیرها گوشت و خون او بهم برآورید و باز نزدیک من آیید و چون این
بکنید و پنهان دارید هر یک از شما را نزدیک من ده بدره سیم و ده ضیاع
پسندیده بود نزدیک من بهره مند باشید تا زنده باشم پس ما شمشیرها
برگرفتیم و در حجره سید شدیم و آنحضرت را یافتیم بر یک پهلو خفته بدست
اشارت میکرد و با غلامی سخن میگفت پس غلامان بوی شتافتند و شمشیرها در دادند.

و من شمشیر نهادم و در پای ایستاده بودم نگریستم چنانکه وی را
شهید کردند و بساط در نوردیده وی را در میان کردند و پیش مأمون علیه اللعنه
رفتند گفت چه کردید گفتند آنچه فرمودی بجای آوردیم گفت باز مگویید
چیزی از آنچه کردید و چون صبح شد مأمون علیه اللعنه در مجلس خود بنشست
سر برهنه و بندهای قبا باز کرده و خبر وفات حضرت امام بداد و بتعزیت
بنشست آنگه سر و پا برهنه برخاست تا برود و امام رضا را علیه السلام
ببیند و در پیش وی من میرفتم چون نزدیک مسکن سید رسیدیم آواز تهلیل
شنیدیم لرزه بر مأمون افتاد و گفت نزدیک وی کیست که آوازی می شنوم
بنگر یا صبیح گفت ما شتابان بخانه شدیم و سید در محراب نشسته بود و نماز
میکرد و تسبیح میگفت گفتم یا امیر اینک شخصی می بینم که در محراب وی نماز
میکند و تسبیح میگوید لرزه بر مأمون افتاد و گفت شما مرا فریبید خدای بر شما
لعنت کناد آنگه با من نگریست از میان جماعت و گفت یا صبیح تو وی را می شناسی
بنگر تا کیست نزدیک وی که نماز میکند صبیح گفت من در رفتم و مأمون
برگردید من بآستان رسیدم حضرت امام فرمود که یا صبیح گفتم لبیک یا مولای
و بروی در افتادم گفت برخیز که رحمت خدای بر تو باد میخواهند که نور
خدا را فرو نشانند بدهنهای خود و خدای نور خود را نگاه دارد و تمام
گرداند اگرچه مشرکان کاره آنند پس من باز نزدیک مأمون شدم روی وی
چون شب تاریک یافتم گفت یا صبیح چه دیدی گفتم بخدای که او در حجره خود
نشسته است و مرا آواز داد و چنین و چنین گفت پس وی بندهای

قبای خود در بست و فرمود تا درها فراز کردند و گفت بگویید که وی را غشی آمده و با هوش آمد هرثمه گفت من خدا را حمد و ثنا گفتم آنگه بنده و یک مولای وی پرسیدم رضا شدم وی چون فرا دید گفت آنچه صحیح گفت مگوی آنچه مگر آنکه خدای و رسول وی را امتحان کرده بود بمحبت و ولایت گفتم ای سیدی آنگه گفت بخدای که کید ایشان ما را هیچ ضرر نرساند تا کتاب باجل رسد و عمر به پایان **معجزة الاخری** روایتست از ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی الفقیه که چون امام رضا علیه السلام از نیشابور بیرون شد تا نزدیک مامون رود نزدیک ده سرخ رسید وی را گفتند یا بن رسول الله آفتاب بگردید نماز نکنیم وی فرود آمد و فرمود که آب بیاورید گفتند ما آب نیست وی بدست مبارک خود خاک از زمین باز کرد چشمه آب ظاهر شد وی با جماعت وضو کرد و چشمه هنوز باقیست که آنرا چشمه رضا گویند یکی آن چشمه را الجند تا آب روان شود و بران مزرعه سازد پس آب بازایستاد و مدتی منقطع شد آنگه خاک دور کردانیدند آب پدید آمد **معجزة الاخری** محمد بن زید رازی گفت در خدمت امام رضا علیه السلام بودم چون مامون علیه اللعنة آنحضرت را ولی عهد خود گردانید پس مردی از خوارج پیش وی آمد کاردی زهر آلوده در آستین گرفته و گفت پیش این مرد بروم که دعوی میکند که پسر رسول خداست و وی را پرسم که او را حجتی نبود مردمان را از وی راحت دهم پس بیامد و دستوری خواست وی را دستوری دادند ابو الحسن علیه السلام فرمود که مسئله ترا جواب دهم بشرطی که بدان شرط وفا کنی

گفت آن شرط چیست گفت اگر ترا جواب دهم بجوابی که ترا خرسند گرداند
آنچه در آستین داری تسلیم کنی و بینداز پس خارجی متحیر بماند و کارد
از آستین بیرون آورد و بشکست آنگه مرا گفت من مردی ام از فرزندان
رسول خدای خارجی گفت گواهی میدهم که تو فرزند رسول خدایی و برا بیعت
نیکویی معجزة الاخری شیخ ابو عبدالله حافظ النیشابوری در کتاب مفاخر
آورده و روایت از علی بن محمد یحیی الواعظ از ابی الفضل بن ابی نصر الحافظ
که گفت در کتاب علی بن موسی الثمانی خوانده ام که روزی امام رضا
علیه السلام پیش مأمون شد و زینب کذابه نزدیک وی بود و دعوی
کرد که دختر امیرالمؤمنین است و امیرالمؤمنین او را دعا کرده تا باقی ماند
تا روز قیامت پس مأمون علیه اللعنه امام رضا را گفت برخواهرت سلام
کوی فرمود که بخدای که او خواهر من نیست و او را ولادت از علی ابن ابی
طالب علیه السلام نیست مأمون گفت مصداق قول تو چیست گفت
گوشتهای اهل بیت بر سباع حرامست و اگر وی راست گوید سباع
گوشت وی نخورند زینب گفت ابتدا بشیخ کن گفت انصاف بده
پس در خانه بگشادند که سباع در آنجا بودند و امام رضا علیه السلام در آنجا شد
چون سباع ویرا بدیدند به تبصبص کردن گرفتند و دنبال جنبانیدن
و بسجود ویرا اشارت کردند حضرت امام رضا علیه السلام در میان
ایشان دو رکعت نماز بگذارد و از آنجا بیرون آمد پس مأمون علیه اللعنه زینب را
گفت در شو در نشد ویرا پیش سباع انداختند ویرا در حال بخوردند

از آن سبب مامون علیه اللعنه و در کتب اهل البیت حدیث زینب کذابه
با علی نقی آورده اند در عهد متوکل و ممکن این زینب کسی دیگر بوده باشد
فضیلة علیه السلام روایتست باسناد از مخزومی که گفت ابو الحسن
موسی علیه السلام کس با فرستاد و ما را جمع کرد آنگه گفت میدانید که شما را
چرا جمع کردم گفتیم نی گفت گواه باشید که این پسرم وصی منست
و خلیفه بعد از من هر که او را نزدیک من وامی بود گو آنرا از این پسرم
بستان و هر که او را نزدیک من وعده بود گو از وی طلب و هر که
ویرا چاره نبود از دیدن من گو مرا ببین جز بکتب وی فضیلة الاخری
روایت کرد ابو جعفر قمی رحمه الله باسناد متصل از احمد بن محمد از نصر
بن البزنطی که گفت ابو جعفر محمد بن علی موسی را گفتم بدرستی که قومی
دعوی میکنند که پدرت را مامون رضا نام نهاد چون ویرا پسندید از
برای ولی عهد خود گفت بخدای که دروغ گفتند و فاجر شدند بلکه خدای ویرا
رضا نام نهاد زیرا که پسندیده خدای بود در آسمانش و پسندیده
رسول و امامان بود در زمینش گفتم نه هر یک از پدرانش که گذشتند
پسندیده خدای و رسول بودند گفت بلی گفتم پس چرا پدرت را
از میان ایشان رضا نام نهادند گفت زیرا که رضا داده بودند بدو مخالفان
از دشمنانش چنانکه رضا بدو دوستان او دوستانش و آن هیچکس را نبود
از پدران بدین سبب ویرا رضا نام نهادند فضیلة اخری
روایت کرد محمد ابن الفضل الهاشمی که چون وفات رسید موسی بن جعفر را

من بمدینه آمدم و پیش امام رضا علیه السلام آمدم و بر وی سلام گفتم و آنچه
داشتم به وی رسانیدم و گفتم به بصره خواهم شد و میدانم که در میان شما
اختلاف بسیار شده است و خبر وفات امام موسی علیه السلام به ایشان
رسیده و شک نیست که ایشان مرا پرسند از برهانهای امام که از آن
چیزی فرا من نمودی امام رضا فرمود که این بر من پوشیده نبود و اولیای ما
را سان به بصره و غیر بصره که من نزدیک ایشان خواهم شد و لا حول و لا قوة
الا بالله آنگه از برای من پسر و نیاورد و هر چه از پیغمبران نزدیک امامان
بود از برد وی و قضیب و سلاحش و غیر آن پس گفتم تو کی بدیشان
گفت بعد از رسیدن تو به سه روز چون به بصره رسیدند و مرا از
حالت پرسیدند گفتم بدرستی که من پیش موسی بن جعفر شدم پیش از وفاتش
یکبار وی گفت من خواهم مرد لامحاله چون مرا در لحد نهی مقام مکث منست
و این ودیعتهای مرا بمدینه رسان و به پسرم علی رسان که او وصی
و صاحب الامر است بعد از من پس چنان کردم که وی مرا فرموده بود
و ودیعت به وی رسانیدم و او از امروز تا سه روز دیگر نزدیک شما
خواهد آمد هر چه خواهید از وی پرسید عمرو ابن الهذاب از میان قوم آغاز
سخن کرد و او ناصبی بود و میل به زیدی کردی گفت یا محمد حسن بن محمد مردیست
از افاضل اهل بیت در ورع و زهد و علم و سنت و او جوانی نیست مثل
علی ابن موسی تواند بود که وی را از معضلات احکام بپرسد در آن متحیر
شود حسن بن محمد در آن مجلس حاضر بود گفت مگوی یا عمرو که بدرستی که

و فضل خداست که وی صفت کرد و اینک محمد بن الفضل میگوید که وی تا سه روز
خواهد آمد تا این دلیل بس بود و مردم متفرق شدند روز سیم بود که
امام رضا علیه السلام فرا رسید و بمنزل حسن بن محمد شد و وی سرای از برای
وی خالی کرد و در پیش آنحضرت بایستاد و بامر و نهیش قیام مینمود
پس مرا گفت یا محمد حاضر کن آن جماعت را که نزدیک محمد بن الفضل حاضر آمده بودند
و غیر ایشان از شیعه ما را و جاثلیق نصاری و راس الجالوت را نیز حاضر کن
و ایشان را بفرمای تا از هر چه خواهند بپرسند پس من ایشان را حاضر کردم
و زیدیان و معتزله را حاضر کردم و ایشان نمیدانستند که حسن بن محمد
ایشان را از برای چه میخواند چون همه حاضر آمدند بالشی از برای رضا علیه السلام
نهاده بودند و وی بر آن نشست آنگه فرمود که السلام علیکم و رحمة الله و برکاته
میدانید که چرا ابتدا بسلام کردم گفتند نی فرمود تا مطمئن و ساکن باشید
گفتند تو کیستی خدای بر تو رحمت کند گفت منم علی ابن موسی بن جعفر بن محمد
بن علی بن حسین بن علی علیهم السلام فرزندان رسول خدای امروز نماز بامداد
در مسجد رسول خدای گذاردم با والی مدینه و بعد از آنکه نماز بامداد گذاردم
وی بر من خواند و بمن نمود نامه که صاحبش بوی نوشته بود و با من مشورت کرد
در بیشتری از کارهای خود گفتم آنچه خط و نصیب وی در آن بود و او را وعدها
دادم که امروز بعد از نماز دیگر نزدیک من آید تا جواب نامه صاحبش
نزدیک من نویسد و من وفا کنم وی را بدانچه وعده داده ام و لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم جماعت گفتند یا ابن رسول الله ما را این دلیل

و برهانی دیگر نیز بخواهیم و تو با نزدیک ما راست گویی و بر جای بایستند
تا یاد کرده شد پس رضا ایشان را گفت باز نکردید که من شما را جمع از برای آن
کردم تا مرا بپرسید از آنچه خواهید از آثار نبوت که آن را انبیا پیدا الا
نزدیک اهل البیت اکنون سوالها پدید عمرو بن الهذاب گفت بدرستی که
محمد ابن الفضل الهاشمی از تو چیزها یاد کرد که دلها آن را قبول نکند حضرت
امام علیه السلام فرمود که آن چیست گفت ما را خبر داد که تو می‌شناسی
آنچه خدای بتو فرستاده است و همه زبان و لغات می‌شناسی رضا فرمود
راست گفت محمد ابن الفضل و من ویرا بدان خبر دادم اکنون بیاید و بپرسید
گفت اکنون ترا نخستین بیازماییم بزبانها و لغتها اینک رومی و سندی
و فارسی و ترکی را حاضر کرده ایم فرمود که سخن گویید بدانچه خواهید
تا هر یک را بزبان ایشان جواب گویم انشاء الله پس هر یک از ایشان مسئله
بپرسیدند بزبان و لغت خود پس هر یک را از ایشان جواب داد از آنچه
پرسیده بودند بلغتهای ایشان مردمان متحیر شدند و تعجب ماندند و اقرار دادند که
او فصیح ترست از ایشان بلغتهای ایشان آنگه امام رضا با ابن هذاب نگریست
و گفت اگر من ترا خبر دهم بدانچه ترا مبتلا گردانند بخون خویشان و بدان
تصدیق میکنی گفت غیب جز خدای نداند فرمود که نه خدای میگوید عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول پس رسول خدا نزدیک
خدا مرتضی و پسندیده است و مایم فرزندان رسول خدای ویرا مطلع
گردانید بر آنچه خواسته است از غیبش پس دانستیم آنچه بوده است و آنچه خواهد بود

تا روز قیامت و بدرستی که آنچه ترا خبر دادم یابن نهاب خواهد بود.
تا هیچ روز پس اگر درست نشود آنچه گفتم دروغ زن باشم و اگر درست شود
بدانی که ما حجت خداییم و روزی بود که بحشمت مصیبت رسانند و ما پیشوا شوی
و هیچ نه پنی و این خواهد بود پس از ایامی محمد ابن الفضل گفت بخدای
که آن همه یابن نهاب فرود آمد پس ویرا گفتند که رضا راست گفت یاد دارد
گفت بدرستی که در آن وقت که مرا بدان خبر داده دانستم که آن همه خواهد
بود و لیکن جلدی می نمودم آنکه رضا علیه السلام بجاثلیق نگریست و گفت
تا هیچ دلیل کرده است انجیل بر نبوت محمد گفت اگر انجیل بران دلالت
کردی ما ویرا انکار نکردمی گفت پس مرا خبر ده که سکنه چیست شمارا در سفر
سیوم جاثلیق گفت نامی است از نامهای خدای که روا نبود ما را که آنرا
اظهار کنیم پس رضا گفت اگر ترا مقرر کنم که آن نام ذکر محمد است و اقرار
موسی بدان و فرمود که بشارت باد بنی اسرائیل را بمحمد تو بدان اقرار دهی
و ترک انکار کنی گفت اگر این اقرار دهم من انجیل را رد نکنم و انکار آن
نکنم رضا گفت بسفر سیوم بر من فرا گیر که در وست ذکر محمد جاثلیق گفت
صفتش بگوی گفت صفتش نگویم الا بدانکه خدای تعالی صفت کرده است
اوست صاحب ناقه و عصا و کسا آن پیغمبر امی که ویرا بر می یابند نزدیک
ایشان نبشته در توریت و انجیل ایشانرا بمعروف میفرماید و از منکر ایشان
نهی میکند و حلال میکند از برای ایشان و طیبات و حرام میگرداند بر ایشان
خبایث و گرانباری و تکلیفهای شاق بر ایشان بوده باشد از ایشان

بنهد راه می‌نماید ایشان را به راه راست‌ترین و طریق همین از تو می‌پرسم
یا جاثلیق بحق عیسی روح الله و کلمهٔ وی که می‌یابی این صفت در انجیل
این پیغمبر را، آنگه جاثلیق ساعتی سر در پیش افکند و دانست که اگر انجیل را
انکار کند کافر شود گفت آری این صفت در انجیل هست و بدرستی
که عیسی مریم این پیغمبر را یاد کرده است و درست نشده است نزدیک
ترسایان که او صاحب شماست پس امام رضا علیه السلام فرمود که چون کافر
نشدی بانکار کردن انجیل و اقرار دادی بدانچه در انجاست از صفت محمد
پس صفر دوم فرا گیر بر من که فرا تو نمایم ذکر وی و ذکر وصی وی و ذکر
دختر وی و ذکر امام حسن و امام حسین علیهم السلام چون جاثلیق و راس الجالوت
این بشنیدند و دانستند که امام رضا علیه السلام عالم است بتوریت
و انجیل گفت بخدای که بیامد چیزی که ما را ممکن نیست دفع آن کردن
الا بانکار کردن توریت و انجیل گفت بخدای که آمد با چیزی که ما را ممکن
نیست دفع آن کردن و بدرستی که موسی و عیسی هر دو بشارت داده‌اند
ولیکن مقرر نشده نزدیک ما بدرستی که این محمد است ولیکن نامش محمد است
ما را روا نبود که به نبوت وی اقرار دهیم با شک در آنکه او پیغمبر شماست
یا غیر او امام رضا علیه السلام فرمود که در شک گرفتید هرگز خدای تعالی
پیغمبری فرستاده داشته از فرزندان آدم از عهد وی تا عهد ما که نامش محمد
بوده یا در کتابی می‌یابید از کتب خدای که به پیغمبران فرستاده است
جز این محمد از جواب وی امتناع نمودند و گفتند ما را روا نبود که اقرار

و هم شما را اگر این محمد است زیرا که اگر ما اقرار دهیم که این محمد است و وصی او
و دختر و پسرانش چنانکه تو یاد کردی شما ما را مجبور کرده در اسلام آئید پس رضا
گفت یا جاثلیق امنی در ذمت خدای و رسولش که از ما بتو نرسد از آنچه
می ترسی و کراهت میداری گفت چون مرا امن گردانیدی و امان دادی
پس بدرستی که این پیغمبر که نامش محمد است و آن وصی که نامش علی است
و آن دختر که نامش فاطمه است و این دو سبط که نامش امام حسن و امام حسین است
در توریت و انجیل و زبور و فرقان ذکر ایشان هست پس امام رضا
فرمود که این چه یاد کردم از اسم رسول و اهل بیت راست است یا دروغ گفت
راست است و خدای جز حق نگفت چون امام رضا علیه السلام اقرار جاثلیق
فرا گرفت راس الجالوت را گفت اکنون بشنو یا راس الجالوت فلان سفر
از زبور داود گفت بیار برکت کناد خدای بر تو و بر کسی که تو از او در وجود آمده
پس حضرت امام سفر اول از زبور خواندن گرفت تا بذکر محمد و علی و فاطمه
و حسن و حسین علیهم السلام رسید پس فرمود که از تو سوال میکنم یا راس الجالوت
بحق آن خدایی که این در زبور یاد کرد و تراست از امان و ذمت و عهد
آنچه جاثلیق را دادم راس الجالوت گفت آری بعینه در زبور یافتم نامهای
ایشان پس حضرت امام فرمود که بحق آن ده آیت که خدای بحق موسی عمران
فرستاد در توریت که تو صفت محمد و علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام
می یابی که ایشان را بعدل و فضل نسبت داده اند گفت آری و هر که آنرا انکار
کند کافر بود به پروردگار خود و به پیغمبرانش پس امام رضا علیه السلام

فرمود که اکنون فرا گیر از توریت فلان سفر را خواندن گرفت و راس الجالوت
تعجب میکرد از خواندن و فصاحتش تا بذکر محمد رسید راس الجالوت
گفت آری اینست احماد و الیا و شبر و شبیر و تفسیر آن بتازی محمد است پس امام
رضا علیه السلام سفر را تمام بخواند و چون از آن فارغ شد راس الجالوت گفت
اگر نه ریاست بودی که مرا بر جهودان حاصل شده است امر ترا متابعت کردمی
و بدان خدای که توریت بموسی فرو فرستاد که من ندیده ام قاری تر از تو
بانجیل و توریت و زبور و به بیان و فصاحت و تفسیر این کتابها و دران
بودند تا وقت حضرت امام فرمود که نماز بگذارم و با مدینه شوم از برای
وعده که والی مدینه را داده ام تا جواب نامه او بنویسیم و بامداد باز نزد
شما آیم انشاء الله تعالی عبدالله سلیمان بانگ نماز و اقامت بگفت
حضرت امام فرا پیش شد و مردمان را امامی کرد و قراءت سبک خواند و رکوع تمام
کرد و باز گردید و بمنزل خود آمد و کنیزکی رومی را بخواند و فرمود که کدام
دوستتر داری محمد را یا عیسی را گفت پیش از این محمد را نمی شناختم
وی را دوستتر دارم از عیسی و از جمله پیغمبران پس جاثلیق کنیزک را گفت چون
در دین محمد آمدی و عیسی را دشمن میداری گفت معاذ الله بلکه عیسی را دوست میدارم
و بدو ایمان دارم ولیکن محمد بنزدیک من دوستتر است پس امام رضا
جاثلیق را گفت آنچه کنیزک و تو گفتی با این جماعت بگوی جاثلیق آن همه
بآن قوم بگفت آنگه جاثلیق گفت یابن محمد اینجا مردیست سندی ترسا
و بزبان سندی مناظره و سخن گوی بود فرمود که وی را حاضر کن وی را حاضر کرد

بزبان پسندی و با وی سخن گفت و با وی حجت آورد و در ترسایی وی را از خبری

بخبری نقل میکرد پس از سندی شنیدم که بزبان خود میگفت که ثبطلی ثبطلی ثبطله

پس امام رضا علیه السلام خدای را یگانگی یاد کرد بزبان پسندی و وی را

از حالی بحالی می برد و از عیسی بن مریم سخن میگفت تا بزبان پسندی گفت

أَشهدُ ان لا اِلهَ اِلّا الله و أنّ محمّداً رسول الله آنگه کمری بر میان داشت

آنرا ببرد و اشت زناری در زیر آن پدید آمد گفت یا بن رسول الله تو این

زنار را بدست خود ببر پس حضرت امام رضا آنرا ببرید آنگه محمد ابن الفضل

الهاشمی را گفت این سندی را بحمام بر و او را پاک کن و او را و عیال او را

کسوتی بپوش و ایشانرا بمدینه بر چون از خطاب آن قوم فارغ شد

گفت بدرستی که نزدیک شما درست شد آنچه محمد ابن الفضل شما رسانید از من

گفتند آری بخدای که ما را ظاهر شد از تو زیاده از آن و بدرستی که

محمد ابن الفضل ما را گفته است که ترا بخراسان می برند فرمود که راست گفت

الا آنکه مرا باکرام و تعظیم برند محمد ابن الفضل گفت آن جماعت وی را بامامت

گواهی دادند و آن شب نزدیک ما بود چون بامداد شد جماعت را وصیت کرد

و وداع نمود و مرا وصیت کرد بدانچه خواست و برفت و من تشییع وی کردم

تا بمیان راه رسیدیم وی از راه یک طرف شد و چهار رکعت نماز بگذارد و گفت

یا محمد بازگرد در حفظ خدای و چشم فراهم کن چشم برهم نهادم گفت بازگشتی

بازگردم بر در خانه خود بودم در بصره و حضرت امام رضا را علیه السلام

ندیدم و پسندی و عیال وی را بمدینه بردم و در وقت موسم محمد بن الفضل

گفت آنچه امام رضا علیه السلام مرا بدان فرموده بود در وقت بازگردیدنش از
بصره آن بود که گفت بکوفه شو و شیعه را آنجا جمع کن و ایشانرا اعلام
کن که من نزدیک ایشان خواهم شد و مرا فرموده که بسرای حفص بن عمیر یشکری
فرود آیم پس من بکوفه شدم و شیعه را اعلام کردم که حضرت امام رضا
علیه السلام نزدیک شما خواهد آمد روزی نزدیک نصر مزاحم بودم که سلام
خادم امام رضا علیه السلام بر من گذر کرد بدانستم که حضرت امام آمده است
بشتافتم و بسرای حفص عمیر شدم آنحضرت آنجا نزول فرموده بود بروی
سلام گفتم مرا فرمود که طعامی بیاور و شیعه را حاضر کن و مکلات علمای ایشانرا
حاضر ساز ایشانرا حاضر کردم حضرت امام ایشانرا فرمود که من میخواهم که
شما را از خود نصیبی کنم چنانکه اهل بصره را نصیبی کردم و بدرستی که خدای
مرا آموخته هر کتابی که وی فرستاده آنگه روی فرا جاثلیق کرد و او
معروف بود بجدل و علم و انجیل خوانده بود و گفت یا جاثلیق هیچ میشناسی
عیسی را صحیفه که در ان پنج نام بود و آنرا از گردن خود آویختی چون بمغرب
بودی و خواستی که بمشرق شود آن صحیفه را باز گشادی و سوگند بخدای
دادی بیکی از ان پنج نام پس خدای زمین در نوردیدی و او از مغرب
بمشرق شدی در یک لحظه جاثلیق گفت من آن صحیفه ندانم اما آن پنج نام
با وی بود و چون بیکی از ان از خدای چیزی خواستی هر چه خواستی
ویرا بدادی گفت الله اکبر چون نامها را انکار نکردی باکی نیست اگر بصحیفه
اقرار نکنی بر قول وی گواه باشید آنگه گفت ای مردمان منصف مردمان

آن باشد که حجت آورد بر خصم بلغت او و کتاب او و پیغمبران او و شریعت او

گفتند آری رضا گفت پس بدانید که امام نیست بعد محمد الا آنکه قیام کردند

به آنچه محمد قیام کرد تا کار بدو رسید و امامت را نشاید الا آنکس که حجت گوید

با مستان بر نامها را پس الجالوت گفت این دلیل چیست بر امام گفت

عالم بود بتوریت و انجیل ایشان اهل قرآن باشند و آنکه عالم بود

بهمه نعمتها که بر وی پوشیده نماند یک زبان پس با هر قومی حجت آورد

بلغت ایشان آنکه با این خصلتها پرهیزکار بود و پاک از همه عیبی

و عادل بود و منصف و حکیم و مهربان و بردبار و رحیم و شفق و آمرزنده

و راست گوی و نیکوکار و امین و کارکن پس نضر بن مزاحم برخاست

و گفت یا بن رسول الله چگویی در حق جعفر بن محمد گفت چگویم در حق امامی که

همه امت گواهی داده اند که او عالم ترین اهل روزگار خود بود و گفت چگویی در حق

موسی بن جعفر گفت چون پدر او بود و گفت بدرستی که در زمان در کار وی متحیر

شده اند و بدرستی که موسی بن جعفر مدتی عمر یافت و با نبطیان بزبان ایشان

سخن میگفت و با اهل خراسان بزبان ایشان و با اهل روم رومی و با عجم بزبانهای

ایشان حکایت میکرد و نزدیک آنحضرت می آمدند از آفاق عالم

علمای جهودان و ترسایان و بکتابها و زبانهای ایشان و با ایشان حجت

میگفت پس چون مدت بسر آمد و وقت وفاتش بود مولای وی پیغام

وی بمن آورد که میگوید بدرستی که چون رسول را وفات رسید علی را بخواند

واو را وصی کرد و آن صحیفه فرا وی داد که در آنجا نامهایی بود که خدای بدان

خاص گردانیده بود انبیا و اولیا را آنکه گفت یا علی نزدیک من آی

پس رسول خدای ردای خود را بر سر امیرالمؤمنین علی فرا گرفت آنکه

گفت زبان بیرون کن پس آن را به انگشتری خود مهر کرد آنکه گفت یا علی زبانم

در دهن گیر و آن را بمک و آنچه در دهن یابی فرو بر پس امیرالمؤمنین

چنان کرد رسول الله فرمود که خدای ترا تفهیم کرد و ترا چنانکه گردانید

و بداد ترا آنچه بداد مرا از علم الا نبوت و بعد از من پیغمبری نباشد آنکه همچنین بود

امامی بعد امامی پس چون موسی بگذشت من داشتم هر زبان و هر کتابی

الحمد لله رب العالمین **فی بیان مقتله** روایتست با سنا و اعاده

بن زید که گفت مأمون سخت رنجور شد پس رضا نزدیک وی شد مأمون وی را

گفت یا ابو الحسن دانی که مرا وفات خواهد رسید گفت ترا وفات نرسد

تا بر من متغیر شوی و به دوستی تو مرا با دشمنی کرد و مرا در انگور زهر دهی

و مرا فرا پیش شیر اندازی و مرا بر زمین خراسان اندازی مأمون گفت بخدای

که آن هرگز با تو نکنم امام فرمود که بخدای که آن خواهد بود چنانکه با تو گفتم

روایة اخری روایت کرده اند با سناد از جماعتی از ابا الصلت

عبد السلام بن صالح هروی که گفت خدمت امام رضا علیه السلام میکردم

بطوس چون وفاتش نزدیک آمد مرا گفت در روز یکشنبه یا شب دوشنبه

یا ابا الصلت درین قبه شو و خاک او را از چهار موضع پیش من آر از نزدیک در

و از نزدیک بالین و از نزدیک پایینش و آن را جداگانه بیار و گفت من

برفتم و از آن چهار موضع چنانکه وی گفته بود خاک بیاوردم چون پیش وی باستادم

گفت فرا من ده این خاک که در دست داری و آن از نزدیک در بود
فراوی دادم آن را فرا گرفت و بینداخت آنگه گفت فردا مرا درین موضع
گوری بکنند پس موضع سختی پدید آید که اگر هر کلنگی که در طوس است
جمع کنند بر کنده نشود آنگه گفت آن خاک که از بالین گور بر گرفتی فرا من ده
فراوی دادم آن را بر گرفت و بینداخت آنگه همان سخن اول فرمود و گفت
دیگر خاک بمن ده که از پایین بر گرفتی فراوی دادم بینداخت و فرمود که
دیگر خاک فرا من ده که آن تبر بست و فرمود که فردا مرا درین موضع گور
بکنند بفرمای تا هفت پایه بکنند و فرمای تا گوری بی لحد کنند و اگر
ابا کنند گور با لحد کنید و طولش یک ذراع و شبری کنند و عرض یک ذراع
و شبری و در عمق یک ذراع و بدرستی که آنرا از برای من فراخ کنند و زود بود
که بر بالین گور من نمی پدید آید پس آن کلمات بگوی که من در تو آموزم زود بود
آبی در وی پدید آید که لحد پر شود و در وی ماهیان خرد بینی نانی که من بتو
دهم از برای ماهیان پاره کن تا آنرا بخورند و ماهی بزرگ بینی که آن
ماهیان خورد را بر چیند آنگه غایب شود پس تو دست بر آن آب نه
و کلماتی که فرا تو آموزم بگوی تا آن آب بزمین فرو شود و آن مکن جز
در حضور مامون علیه اللعنه و زود بود که فرا نزدیک این مرد شوم پس اگر
نزدیک وی بیرون آیم و سر خود پوشیده باشم با من سخن مگوی و اگر
سر نپوشیده باشم با من سخن گوی تا ترا جواب دهم چون روز دوشنبه بود
مولای من عمامه در سر بست و برخاست تا پیش مامون علیه اللعنه رود غلامان

غلامان پیش وی آمدند و گفتند بدرستی که ترا میخوانند پس وی برفت
و من و پی وی میشدم تا که آنحضرت پیش مامون شد و در پیش مامون
طبق انگور نهاده بود خوشه ازان در دست گرفت و میخورد و حضرت امام
علیه السلام فرمود که بدرستی که کار نزدیک رسید و آن نزدیکترست که کمان
می بری و اگر خواستمی با خدای نرسیدی بدانچه خواهی که با وی رسی پس مامون
ویرا گفت بخدای که من هیچ نکردم از انچه تو کمان می بری و سوگندهای
بسیار یاد کرد و چون سوگندها یاد کرد دیدم یک دانه انگور از آن
انگور تناول نمود آنگه برخاست سر پوشیده تا بیرون آید و من در
پی وی میشدم تا در سرای شد و مرا اشارت کرد که در به بند در ببستم
و او با بستر خود شد و جامه در خود پیچید و من نزدیک در بایستادم
جوانی را دیدم نیکوروی و حله پوشیده و او مانند بود بحضرت امام
علیه السلام گفتم ترا درین سرای که آورد فرمود که صاحب سرای گفتم
تو کیستی گفت منم حجت خدای بر خلقان از پی من فرا آی از پی وی
فراشدم وی نزدیک امام رضا علیه السلام شد و برآنحضرت سلام کرد
و راز میگفت نهان از من آنگه سر بزیر جامه وی در کرد و نزدیک سینه
وی و سخن میگفت آنگه دست بیرون آورد و در دستش چیزی سفید بود
آنرا در دهن وی انداخت و وی آنرا فرو برد و گویا که جان حضرت
امام رضا علیه السلام دران بود و رحلت فرمود آنگه این جوان مرا گفت
یا ابا الصلت در خزانه سقطی مهر بر نهاده درانجاست پیش من آر

که گفت پدرم در آنجاست و من آن سقط در آن موضع ندیده بودم پس درخانه
شدم سقطی دیدم در میان خانه از آن پیش آوردم آنکه فرا گفت دو رشو
و جنازه را بیاور و گفتم یا سیدی اینجا نعش نیست فرمود که چنان کن که
ترا میفرمایم پس من در خانه شدم نعشی دیدم در خانه پیش وی آوردم
آنگاه فرمود که برخیز و ظرف آب برگیر و بر دست من ریز تا پدر را بشوییم
گفتم آب گرم کنم باز نگریستم دیگی آب دیدم که میجوشید بی آنکه
در زیر آن آتش بود یا کسی بود که آتش از آن افروزد آنگاه امام رضا را علیه السلام
دیدم بر نعشی و هیچکس را ندیدم که وی را برداشت پس وی برخاست
و جامه از وی بیرون نکرد و او را بشست و حنوط و کفن کرد و نماز بگذارد
و من نیز نماز بگذاردم آنکه وی را فرا گرفت و در تابوت نهاد و وی را
بسوی سقف خانه برداشت پس سقف خانه شکافته شد تابوت بر شد
بسوی آسمان پس من گفتم یا سیدی این ساعت مامون علی را از من طلبد
من چگویم فرمود که خاموش باش که وی این ساعت اینجا آید هیچ
پیغمبر نباشد در مشرق و مغرب که وفات کند و وصی پیغمبری الا که خدای
میان ارواح و اجساد ایشان جمع کند وی این سخن نگفته بود که سقف بشکافته
شد و تابوت فرود آمد و ابوجعفر از ابر گرفت و در پیش خود نهاد
آنکه برخاست و ندانستم که از کجا بیرون شد و مرا گفت از برای مامون
در باز کشای باز نگریستم او را ندیدم آواز غلامان شنیدم که در
میکوفتند در باز کشادم مامون را دیدم مرا گفت رضا چه کرد گفتم وفات کرد

وی جامه بکافت و فرایا وی برآورد که والا ما ماه و اپیداه بعضی از
وزیران او را گفت سبحان الله اگر چنین بود چرا وی را بکشتی مأمون
گفت از برای وی نزدیک در گوری بکنید گفت من از پس گور رفته شدم
چون گور کندن گرفتند زمینی سخت پدید آمد مأمون را بدان خبر دادند
گفت نزدیک پای گورش بکنید بکندند هم سختی پدید آمد مأمون را علیه اللعنه
خبر دادند گفت او امام نیست و امام نباشد الا در پیش قوم از برای وی
در قبله قبر کندن گرفتند گفتم بدرستی که حضرت امام علیه السلام با من
چنین و چنین گفت مأمون علیه اللعنه گفت چنان کنید که ابا الصلت میگوید
و چون قبر بکندم چنانچه حضرت فرموده بود نزدیک بالینش نمی پدید آمد
و ماهیان خورد دیدم آن کلمات بگفتم لحد پر آب شد پس من نان ریزه پیش
آن ماهیان انداختم برچیدند و غایب شدند و من آن نکردم الا در پیش
مأمون و وزیرانش مأمون علیه اللعنه گفت که رضا در حال حیاتش عجایب
بما می نمود و بعد از وفاتش نیز فرا می نماید پس وزیرش گفت میدانی که
چه شکل است که از برای تو میزند گفت ترا اعلام میکند و فرا تو می نماید
که عدد شما که فرزندان عباس اید بسیار است چون مدت شما بگذرد خدای تعالی
بر شما مسلط گرداند مردی را از آل محمد که زمین را از شما پاک کند و شما همه را
هلاک کند آنگه مأمون مرا گفت یا ابا الصلت آن سخن که بگفتی فرا من آموز
گفتم بخدای که از یادم بشد گفت بخدای که دروغ گفتی آنگه سه روز مرا
حبس کرده عذابم میکرد پس شبی دعا کردم و از خدای تعالی فرج خواستم

وازهاتفی می‌شنیدم بازنگریستم مردی را دیدم مردی را دیدم ایستاده
مرا گفت بیرون شو یا ابا الصلت که بر تو هیچ خوف نیست که تو مامون را
نه بینی و او ترا نه بیند و بیرون شدم و هیچکس را ندیدم تا این غایت
تاریخ وفاته بطوس بود در دهی که آنرا سناباد گویند از
روستای نوقان دفنش کردند در سرای حمید بن قحطبه طائی در تربه که
درانجا بود گور هارون رشید با جانبی از سوی قبله در ماه رمضان
سنه ثلث و مائتین و عمرش چهل و نه سال و شش ماه تمام بود و از انجمله
با پدرش موسی بن جعفر بود بیست و نه سال و دو ماه و در ایام ملکش
بقیه عمر رشید بود و بعد از رشید محمد بن زبیده موسوف بامین پادشاه
سه سال و بیست و پنج روز تا آنکه امین را معزول کردند و عمش ابرهیم تنکله را
بنشاندند چهارده روز تا آنکه محمد بن زبیده را از حبس بیرون کردند
و دوم بار بیعت کردند و در ملک بنشست یکسال و شش ماه و بیست و سه روز
پس از برای اهل ملک خود از برای علی بن موسی الرضا عهد مسلمانان بستد
و آن بعد از اش بود که وی را تهدید کرد برای کشتن و بر وی الحاح کرد
بارها و وی ابا کرد تا ابا کردن وی وی بر شرف هلاک بود تا آنکه گفت
خدایا تو مرا نهی کرده از آنکه خود را بدست خود در تهلکه افکنم و من از قبل
عبدالله مامون بر شرف هلاک گشتم اگر ولایت عهد وی قبول نکنم وبدرستی
که مرا باکراه بران داشتند و مظلوم گردانیده اند تا هر یک از ایشان
ولایت قبول کردند از طاغی روزگار خود خدایا عهدی نیست بجز عهد تو

و ولایتی نیست جز ولایت تو پس مرا توفیق ده تا دین ترا اقامت کنم
وسنت ترا زنده گردانم که تویی مولا و یار من نعم المولی و نعم النصیر امکه ولایت
از مامون قبول کرد و کراهیت و اندوهناک بود بدان شرط قبول کرد
که هیچکس را ولایت ندهد و هیچکس را معزول نکند و سنت نگرداند اگرچه هر بار
که مامون را از فضل و علم و سیرت خوب و تدبیر او را نیک چیزی ظاهر شدی
بران در وی حسد بردی و کینه ور شدی تا دلش از ان تنگ شد و با وی غدر
کرد و بزهرش بکشت و وی با رضوان خدای جل وعلا گردید
الفصل التاسع والثلثون فی ولادت ابی جعفر محمد بن علی الجواد
التقی وطرف من معجزاته وفضایله ووفاته علیه السلام
ولادت وی خواجه ابوجعفر رحمه الله گفته بود که ولادت آنحضرت
روز سه شنبه بود و در روایتی دیگر است که ولادتش بمدینه بود در روز
آدینه ده شب گذشته بود از رجب سنه خمس وتسعین و مائتین گویند هجده شب
گذشته بود از ماه رمضان شب آدینه و گفته اند نیمه ماه و نام مادرش
سکینه بود و گویند صحیفه و او از جهینه بود و گویند نامش حصانه بود و نیز گفته اند
که نامش دره بود و امام رضا علیه السلام وی را خیزران نام نهاد و او را
از فرزندان علی النقی بود و عقب او را بود و از دختران خدیجه بود
معجزاته علیه السلام روایت کرد محمد بن علی بن محمد بن شاذان القزوینی
باسناد متصل از محمد بن حسان از علی بن خالد و او زیدی بود گفت
بعسکر بودم شنیدم که آنجا مردی محبوس است از ناحیه شام دعوی

پیغمبری کرده علی بن خالد گفت من بدر زندان شدم و با زندانبان
و حاجبان مدارا کردم تا که بدان مرد رسیدم مردی با زکا و کیاست
دیدم وی را گفتم قصه و کار تو چیست گفت من بشام بودم و خدای را می‌پرستیدم
در موضعی که آنرا راس الحسین گویند و من در عبادت بودم که شخصی پیش آمد
و مرا گفت برخیز و با من بیا برخاستم و باز نگریستم با وی در مسجد
کوفه بودم مرا گفت این مسجد را می‌شناسی گفتم آری مسجد کوفه است پس
وی نماز کرد و من نیز نماز کردم و بر رسول الله صلوات فرستادم و با وی
بودم تا خود را در مکه دیدم و آنجا با وی مناسک حج بگذاردم چون باز
نگریستم خود را در آن موضع دیدم که خدا را عبادت میکردم بشام و آن
شخص برفت و چون دیگر سال شد باز آمد و همچنان کرد که سال اول کرده بود
چون از مناسک فارغ شدیم وی مرا با شام برد و خواست که از من مفارقت
کند وی را گفتم از تو می‌پرسم بحق آنکس که ترا اقتدار داده است بر آنچه من
دیدم که مرا خبر دهی بر آنچه من دیدم که تو چه کسی گفت منم محمد بن علی بن موسی
و این خبر بمحمد بن عبد الملک رسید کس بمن فرستاد و مرا بگرفت و بند
آهنین بر نهاد و مرا بعراق آورد و گفت آنکس که ترا در یک شب بشام برد
و بکوفه آورد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام برد گو ترا از زندان
بیرون آرد علی بن خالد گفت پس از آن من غمناک شدم و با وی رفق
کردم و وی را بصبر فرمودم تا آنکه دیگر روز بامداد آنجا شدم حارسان و زندان
بانان و خلق بسیار را دیدم گفتم این چه حالت است گفتند آن مرد را که از شام آورده بودند

و دعوی پیغمبری کرده بود و دوشش کم یافتند و ندیدند تا بزمین فرو شد
یا بآسمان بر رفت معجزة الاخری روایتست باسناد از محمد بن
اورمه که از برای من چنین یاد کردند که معتصم جماعتی را از وزرای خود
بخواند و گفت از برای من بر محمد بن علی بن موسی گواهی بدروغ بدهید
که وی خواستست که خروج کند آنگه ویرا بخواند و گفت بدرستی که تو
خواستی که بر من خروج کنی گفت بخدای که ازین هیچ نکرده‌ام گفت
بدرستی که فلانکس و فلانکس بر تو گواهی میدهند و آن جماعت را حاضر کرد
ایشان گفتند آری این نامها فرا ستدیم از بعض غلامان تو و وی در رواقی
نشسته بود پس ابو جعفر دست برآورد و گفت خدایا اگر بر من دروغ
گفتند ایشان را فرا گیر پس ما دیوار و سقف آن موضع را دیدیم که در جنبش آمد
و هر بار که یکی از ایشان برخاستی بیفتادی پس معتصم ویرا گفت
یا بن رسول الله من توبه کردم از آنچه گفتم از خدای بخواه تا این را ساکن
گرداند گفت خدایا آنرا ساکن گردان که تو میدانی که ایشان دشمنان تواند
و دشمنان من پس آن ساکن شد معجزة الاخری روایتست باسناد
از محمد بن عمر الحرمونی که گفت محمد بن علی الرضا را دیدم که دست بر منبری
نهاد پس هر چوبی از جنس خود برگ بیرون آورد و ویرا دیدم که
با گوسفندی سخن میگفت و گوسفند ویرا جواب میداد معجزة الاخری
روایتست باسناد از عماره بن زید که گفت ابراهیم بن سعید گفت
محمد بن علی موسی جعفر را دیدم که دست فرا برگ زیتون میکرد در دستی

سیم می شد و بسیار از آن سیم ستدم و در بازار نفقه کردم و هیچ تغیر ندید
معجزة الاخری روایت است باسناد از محمد بن حسان که گفت مرا
درد چشمی سخت پدید آمد چنانکه نابینایی نزدیک بود و چون شبانگاه
شدی چشمهای من پر آب شدی و بیطاقت و مضطرب بودی پس نزدیک
ابوالحسن شدم و گفتم فدای تو باد جان من بر من رحمت نکنی نمی بینی که
چشمم چون است گفت وی کاغذ برگرفت و نامه نوشت و به پیچید و مهر کرد
و فرا من داد و گفت نزدیک ابی جعفر شو و نامه فرا وی ده و اعضای
مبارک او را مساس کند و از وی درخواه تا ترا دعا کند و آن روز شما نزد ما هم
بود و من نزدیک وی شدم و دایه وی را برگرفته بود چشم و روی در وی
مالیدم و نامه بوی دادم و گفتم این ابوالحسن تو فرستاده و مرا گفته که
از ابوجعفر درخواه تا دعا گوید وی نامه از من فرا ستد و روی و دست
سوی آسمان کرد و دیر ساعتی خاموش بود که از وی هیچ نمی شنیدیم
و بخدای که دست و چشم از آسمان بنگردانید تا چشمم روشن گشت معجزة الاخری
روایت است باسناد از عماره بن زید که گفت ابراهیم سعید گفت که من نزدیک
محمد بن علی نشسته بودم که اسبی بر پایان گذر کرد وی گفت امشب
این اسب کره زاید موی پیشانی سفید و دنبال و داغی سفید بر پیشانی
پس من آن اسب را گوش میداشتم آن شب کره آورد همچنانکه وی صفت
کرده بود پس دیگر روز پیش وی شدم مرا گفت یا ابن سعید شک کردی
در آنکه دی ترا گفتم بدرستی که آنکه در خانه داری آبستن است به پسری

یک چشم بود ویرا معجزة الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی رحمه الله
با سند متصل از محمد بن علا که گفت شنیدم از یحیی بن اکثم قاضی القضاة
که میگفت پس از انکه با وی بسیار بکوشیدم و بارها با وی مناظره کردم
و محاوره رفت و لطفها کردم و طرایف هدیه پیش آوردم و اورا
می پرسیدم از علوم آل محمد و انچه از ایشان روایت میکنند پس گفت ترا
خبر دهم ترا بچیزی آنرا بر من پوشیده دار تا که زنده باشم انکه تو دانی
من روزی بمدینه بودم پس در مسجد شدم بر تربت رسول طواف میکردم
محمد بن علی رضا را دیدم که طواف میکرد و مرا مسئلها بود در ان با وی
مناظره کردم همه جواب من بگفت آنگه ویرا گفتم بخدای که میخواهم که از تو
سوالی کنم و شرم میدارم گفت ترا خبر دهم پیش از انکه تو مرا پرسی
و از امام گفت بخدای که سوال من این بود گفت منم آنکه تو میطلبی گفتم نشانی
میخواهم وی عصایی در دست داشت عصا بسخن گفت و گفت بدرستی
که مولای من امام این روزگار است و اوست حجت خدای معجزة الاخری
روایتست از محمد بن علی هاشمی که گفت در نزدیک ابی جعفر شدم بامدادی که
در ان شب ام الفضل بنت المامون را بخانه برده بود و من آن شب دارو
خورده بودم چون نزدیک وی نشستم مرا تشنگی پدید آمد و کراهت
داشتم که آب خورم پس ابو جعفر در روی من نگریست و گفت ترا
تشنه می بینم گفتم آری غلام را گفت مارا آب ده من با خود گفتم همین
ساعت آبی آرند که در وی زهر بود و از ان غمناک شدم پس غلام آب آورد

ابو جعفر در روی من تبسمی کرد آنگه غلام را گفت آب فرا من ده فرا پستد

و بپاشامید و نزدیک وی دیری بماندم و دیگر باره تشنه شدم

آب طلبید و همچنین باز بیاشامید و بکار رسید و فرا من داد محمد بن حمزه گفت

محمد بن علی الهاشمی گفت بخدای که من گمان بردم که ابو جعفر میداند آنچه در دلها

معجزة الاخری ابو الصلت هروی گفت در مجلس محمد بن علی موسی بودم

و نزدیک وی بودند جماعتی از شیعه و غیر ایشان پس مردی برخاست

و گفت یا سیدی فدای تو باد جانم وی گفت تقصیر نکند بنشین آنگه

دیگری برخاست و گفت یا مولای فدای تو باد پدر و مادرم وی گفت

اگر کسی بیابد در آب اندازد که آن به و رسد پس آن مرد بنشست چون

اهل مجلس باز کردیدند من گفتم یا سیدی فدای تو باد جانم چیزی عجب دیدم

گفت آری از سخن این دو مرد خواهی پرسید گفتم آری یا سیدی گفت

اول مرد که برخاست مرا از ملاح خواست پرسید که در کشتی تقصیر نکند

گفتم نی زیرا که کشتی خانهٔ اوست و او از آنجا بیرون نرود اما دیگر یک

خواست پرسید مرا از زکات که اگر یکی بیابد از شیعه ما در آب اندازد

که با اهل آن رسد معجزة الاخری محمد بن میمون گفت با رضا بودم بمکه

پیش از آنکه وی بخراسان شد وی را گفتم من بمدینه خواهم شد نامه بنویس

بابی جعفر وی بکار رید و نامه نوشت بمدینه شدم و چشم شده بود پس خادم

ابو جعفر را بیرون آورد پس وی نامه فرا استد و موفق خادم را گفت

نامه را مهر بر گیر و باز کرد و خواندن کرد آنگه گفت یا محمد حال چشمت گفت یا ابن رسول الله

چشمهای من در گرفت و از آن سبب نابینا گشتم چنین که می بینی آنحضرت

دست بر چشم من سود و بینا شدم چنانکه بودم دست و پایش بوسه دادم

و نیز نزدیک وی باز گردیدم [illegible] روایت کرد محمد بن قبیصه

از موذنی که ابو جعفر را بود که گفت وی روزی در پیش من بود و از لوح

چیزی میخواند ناگاه لوح از دست بینداخت و ترسان از جای برجست و گفت

انا لله و انا الیه راجعون بخدای که پدرم درگذشت گفت این از کجا

میگویی گفت از بزرگی داشت و عظمت خدای چیزی در من آمد که آنرا

ندیده بودم مرا دستوری ده تا بخانه روم و باز نزدیک تو آیم

و از من بخواه از قرآن آنچه خواهی تا ترا بحفظ آن وفا کنم پس وی

در خانه شد و من از پس وی در رفتم از برای شفقت که مرا بود و پس از و

پرسیدم گفتند درین خانه شد و در فراز کرد و فرمود که هیچکس را

دخول درین خانه دستوری مدهید تا من بیرون آیم پس وی بیرون آمد

متغیر و فرمود که انا لله و انا الیه راجعون بخدای که پدرم درگذشت

گفتم فدای تو باد جان تا بگذشته است گفت آری من ویرا بشستم

و کفن کردم و آن جز من کسی نکند آنکه مرا گفت این را رها کن و از من عرضه

خواه از قرآن هرچه خواهی تا ترا بحفظ وفا کنم گفتم اعراف برخوان

گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و اذ نتقنا

الجبل فوقهم کانه ظلة و ظنوا انه واقع بهم من گفتم المص گفت

این اول سوره است و این ناسخ است و آن منسوخ و این حکمت

و آن متشابه و این خاص است و آن عام و این آن است که نویسندگان
در آن غلط کردند و این حال در مدینه بود و پدرش بطوس فضائل علیه السلام
روایت کرده خواجه مفید باسناد درست از صفوان بن یحیی که گفت امام
رضا را علیه السلام گفتیم ما از تو می پرسیدیم پیش از آنکه خدای تعالی
ابو جعفر را بداد که تو می گفتی خدای مرا پسری بخشید و چشم مرا روشن
گردانید و خدای فرا ما نماید اگر روز ترا اکنون اگر کاری بود الی با که
گنیم وی بدست اشارت بابی جعفر کرد و او در پیش وی ایستاده بود
و گفت فدای تو باد جانم این سه ساله است فرمود که وی را چه زیان
و بدرستی که عیسی حجت اقامت کرد و او کم از سه ساله بود فضیله اخری
روایت باسناد از محمد بن علی که نزدیک ابی جعفر علیه السلام شدم و
میخواستم که از وی مسئله پرسم از هیبت و جلالت وی آن مسئله از یاد من بشد
و نمی توانستم که چشم از وی برگیرم و چرخ دیده در روی نگریستم الحضرت
ابتدا فرمود و جواب مسئلها آنکه از وی دعا خواستم مرا دعا کرد فضیله اخری
روایت کرده اند که مامون علیه اللعنه پس از آنکه دخترش را ام الفضل با بی
جعفر علیه السلام داد در مجلس حاضر بود و ابو جعفر یحیی بن اکثم و جمعی بسیار
نزدیک وی بودند پس یحیی بن اکثم ابو جعفر را گفت چگویی یا ابن رسول الله
در آن خبر که روایت کرده اند که برسول فرود آمد جبرئیل و گفت یا محمد
بدرستی که خدای ترا سلام میرساند و میگوید که از ابی بکر بپرس که او از من
راضی هست که من از وی راضی ام ابو جعفر گفت واجب بود بر صاحب

این خبر که فرا گیرند مثال این خبر که رسول خدای فرمود در حجة الوداع
که بدرستی که دروغ زنان بر من بسیار شدند و زود بود که بسیار شوند
پس هر که عمدا بر من دروغ گوید که جای خود را در آتش گیرد و چون حدیثی
شما رسد آن را عرضه دارید بر کتاب خدای و سنت من آنچه موافق کتاب
و سنت بود فرا گیرید و آنچه مخالف کتاب و سنت بود فرا مگیرید
و این خبر موافق کتاب نیست خدای تعالی فرموده است که ولقد خلقنا
الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید ما مردم را
آفریدیم و اندیشه وی میدانیم و از رگ گردنش بدو نزدیکتریم اکنون
رضای ابی بکر بر خدای پوشیده بود که از سر نهانی وی باز پرسد که او
راضی است یا ساخط این محالست و عقلها آنکه یحیی گفت که نیز روایت
کرده اند که مثل ابی بکر مثل جبرئیل و میکائیل است در آسمان فرمود که
درین سخن نیز احتیاج است که نظری کنند زیرا که جبرئیل و میکائیل دو فرشته اند
مقرب خدا را که هرگز عصیان نکرده اند و از طاعت وی مفارقت نکرده اند
و ایشان هر دو ابوبکر و عمر بخدای شرک آورده اند و بیشتر ایام شرک بوده اند پس محال بود
ایشان را تشبیه بدان دو فرشته یحیی گفت نیز روایت کرده اند که
ایشان سیدان اهل بهشتند فرمود که این خبر نیز محال است چرا که اهل
بهشت جوانان باشند و در میان ایشان کهل نباشد و این خبر را بنو امیه
انتشار داده اند و این حدیث حضرت رسالت پناه در شان امام
حسن و امام حسین فرمود یحیی گفت روایت میکنند که عمر خطاب چراغ اهل بهشت

فرمود که این نیز محالست زیرا که در بهشت فرشتگان مقربند و آدم تا محمد
جمله پیغمبران بهشت بنور ایشان روشن نشود و بنور عمر روشن شود یحیی گفت
که روایت میکنند که پیغمبر فرمود که اگر مرا به پیغمبری نفرستادندی عمر را
فرستادندی حضرت امام فرمود که کتاب خدای صحیح ترست قوله تعالی
وَاِذْ اَخَذْنَا مِیثَاقَهُمْ بدرستی که خدای تعالی میثاق از پیغمبران فرا
ستانیده بود پس چگونه ممکن بود که میثاق خود در بدل اندازد
و پیغمبران طرفة العینی بخدای شرک نیاورده اند چگونه به پیغمبری فرستد
کسی را که شرک آورده بود و اکثر ایام مشغول شرک بوده باشد و حضرت
رسول فرموده که مرا نبوت دادند و آدم میان روح و جسد بود یحیی گفت
روایت کرده اند که پیغمبر فرمود که هرگز وحی از من باز نه ایستاد الا
کمان بردم که بعمر فرود آمد حضرت امام علیه السلام فرمود که این نیز
محالست نشاید که پیغمبر در پیغمبری خود شک کند و حق تعالی فرمود که
ان الله اصطفی مِنَ الملائکة رُسلا و مِنَ النّاس پس خدای اختیار کند از
فرشتگان رسولانرا و از مردمان پس چگونه ممکن بود که نبوت انتقال کند
از کسی که خدای ویرا اختیار کرده بود با کسی که با وی شرک آورده بود
یحیی گفت نیز روایت کرده اند که رسول علیه الصلوة و السلام فرمود که اگر
عذاب فرود آمدی از انجا نجات نیافتی جز عمر فرمود که این نیز محالست
زیرا که خدای تعالی میفرماید که ما کان لیعذّبهم و انت فیهم و هم
یستغفرون پس وی سبحانه خبر داد که کسی را عذاب نکند مادام

که رسول خدای در میان ایشان باشد و ایشان از خدای آمرزش میخواهند
این از جمله مغتریاتست که بر رسول خدا افترا کرده اند حق تعالی عذاب
آنکس مضاعف کرداند که امثال این حدیث روایت کند و از آنکس که حق داند
و بدین اعتقاد کند وفاته علیه السلام خواجه ابو جعفر گفت که وی را بیست
و پنج سال بود و گفته اند که بیست و دو سال با پدر بود و هفت سال و چهار ماه
و دو روز بعد پدر ایام امامتش پانزده سال و دو و از ده روز بود و در
ایام امامتش بود بقیه ملک مامون آنکه معتصم ملک شد هشت سال آنکه
هرون واثق پادشاه شد پنج سال و ده ماه و وی شهر سرمن رای بنا کرد
و در اول ملک واثق شهید شد در ذی قعده سنه عشرین و ماتین و تربتش
بغداد السلام است در جانب غربی باب التبن در مقابر قریش پهلوی
جدش موسی بن جعفر صاحب کافی آورده که لعقبش زکی بود و پسنا
ام الفضل بنت المامون زاری فراوان داد بعد از مقاربتش تا خود را بدان
خشک کند و زهر آلود کرده بود خود را بدان مسح کرد و فرمود که خدای
ترا مبتلا کرداناد بدردی که آنرا دوایی نباشد خوره در فرجش افتاد
و گویند مامون وی را بدان فرمود و گویند معتصم الفصل الاربعون
فی ولادت ابی الحسن علی بن محمد النقی و طرف من معجزاته
و فضایله و وفاته علیه التحیة و الثنا
ولادت او علیه السلام روز سه شنبه بود سیزده شب گذشته بود از رجب
سنه اربع عشر و ماتین و مادرش سیده بود و گویند ام الولد و او را

منقوشه المزبه کفتندی و کفته اند نامش سمانه بود و عامه نیز کفته اند
و از فرزندان امام حسن علیه السلام بود و روایتی آنست که مادرش
ام ولدی بود نامش سمانه و کنیتش ابو الحسن بود و نقشش امین بود و کویند
نجیب و فتاح و هادی و عسکری و عالم و دلیل و راشد و موضح و سدید

معجزاته علیه السلام روایتست از صالح بن سعید که کفت نزدیک ابو الحسن علیه السلام
شدم و کفتم فدای تو باد جانم خواستند که نور ترا فرو نشانند و ترا کم داشت
کنند و تا درین خان صعالیک فرود آورند پس فرمود که اینجا ای ابن
سعید و بدست اشارت کرد و کفت بنکر بنکریستم مرغزاری دیدم زنان
نیکوروی خوشبوی و غلامان همچون لولوی مکنون و مرغان و آهوان و جویهای
آب روان متحیر شدم و چشمم خیره شد فرمود که آنجا که ما باشیم این از برای
ما ساخته بود و ما در خان صعالیک نیستیم

معجزة الاخری

روایتست از محمد ابن القاسم از یوسف بن زیاد از امام ابی محمد بن الحسن
بن علی که کفت مردی نزدیک ابی الحسن علی بن محمد آمد و میکریست
و میکفت یا بن رسول الله بدرستی که والی پسرم را کرفته و او را بمولات
تو متهم میکند و حاجب را فرموده تا او را بفلان موضع برد و از کوه در انداز
و در پایین کوه دفنش کند پس علی وی را کفت تو چه میخواهی کفت آنچه
پدر مشفق خواهد که یک فرزند داشته باشد فرمود که برو که فردا شبانگاه
پسرت نزدیک تو آید و ترا خبر دهد بکاری عجب از خدای تعالی پس مرد
شادان باز کردید و دیکر روز شبانگاه پسر را دید که فرا رسید

و رنیکوترین صورتی گفت حال و قصه تو چیست گفت ای پدر بدرستی که
فلان صاحب مرا بپایین کوه برد و شب با نگاه آنجا بود و بدان نیت که
شب آنجا باشد و بامداد بر سر آن کوه شود و مرا از آنجا دراندازد
و گوری بکنند از برای من و من میگریستم و قومی بر سر من موکل بودند و مرا
نگاه میداشتند پس ده کس پیش من آمدند که من نیکوروی تر از ایشان
ندیده بودم و جامه پاکیزه تر و بوی خوشتر و موکلان من ایشان را
نمیدیدند و مرا گفتند چیست این گریستن و جزع و چاره گفتم نمی بینید
گوری کنده و کوهی بلند و موکلان که رحمت نمیکنند و میخواهند که مرا
ازین کوه دراندازند و درین گور دفن کنند گفتند چگویی اگر جوینده ترا
از کوه درگردانیم و درین گور دفن کنیم تو بر خود لازم کنی که خادم گور
محمد باشی گفتم بلی والله پس آن صاحب را فراگرفتند و میکشیدند
و او فریاد میکرد و اصحابش نمیدیدند و نمی شنیدند و او را بر کوه بردند
و از آنجا درانداختند بزمین رسید و پاره پاره شد اصحابش بیامدند
و فریاد برآوردند و میگریستند و از من غافل شدند من برخاستم
و آن ده کس مرا پیش تو آوردند و ایشان منتظر من ایستاده اند تا مرا
بگور محمد برند تا خادم آن باشم و برفت آن مرد پیش حضرت امام آمد
و خبر داد حضرت امام علی بن محمد علیه السلام آن مرد را گفت بدرستی که
ایشان نمیدانند آنچه ما میدانیم و می خندید معجزة الاخری
منتصر بن متوکل گفت پدرم درخت مورد بسیار کشت در بوستان

ومن بر سر وی ایستاده بودم سر بر داشت و بمن نگریست و گفت

ای پرورده کار سیاه خود را بپرس ازین درخت زرد که او را چه بوده است

از میان درختان که زرد شده است و بپرستی که تو دعوی میکنی که او

غیب میداند گفتم او غیب نداند و دیگر روز بامداد پیش ابو الحسن رفتم

و آنحضرت را بدان خبر دادم گفت ای پسر تو برو و این درخت که زرد

شده است بیخش بکن که در زیر این کاسه سر حبشی پوسیده و زردی

آن درخت از آنجاست پس همچنان کردم چنان یافتم که حضرت امام

فرموده بود مرا گفت ای پسر هیچکس را بدین خبر مده مگر کسی را که ترا

مثل آن خبر دهد معجزه اوی روایت کرد حسن بن محمد جمهور العمی از سعید

صغیر حاجب که گفت نزدیک سعید بن صالح حاجب شدم گفت یا ابا عثمان

من از اصحاب تو شنیدم و سعد شیعی بود گفتم درست این گفت بلی

والله گفتم چگونه گفت متوکل مرا فرمود تا علی بن محمد را ناگاه فرا گیرم

و در سرایش در آیم و بنگرم تا چه میکند چنان کردم و آنحضرت را دیدم که نماز

میکرد بر پای ایستادم تا از نماز فارغ شد چون از نماز باز گردید روی

در من کرد و گفت یا سعید جعفر ترک من نکند تا که وی را پاره پاره کنند و

و بدست اشارت کرد ترسان بیرون شدم و چندان هیبت بر من استیلا یافت

که شرح نتوان کرد بنزدیک متوکل شدم آواز فریاد بشنیدم از آن پرسیدم

گفتند متوکل را پاره پاره کردند پس من با مقالت تو گرویدم و این مذهب

گرفتم در بیان معجزه اوی جماعتی از اهل اصفهان که از ایشان بود

ابو العباس محمد بن نصر و ابو جعفر علویه گفتند باصفهان مردی بود که اورا
عبدالرحمن می گفتند و شیعی بود ویرا گفتند چه سبب است که تو امامت
علی نقی گفته از اهل این روزگار گفت مشاهده کرده ام آنچه بر من واجب گردانیده
اصفهان بود که من مردی درویش بودم اهل اصفهان مرا با قومی دیگر بدرگاه
متوکل فرستادند بتظلم روزی بدرگاه وی بودیم کسی بیرون آمد که متوکل فرمان داده
که علی بن محمد رضا را حاضر کنند یکی از حاضران گفت این چه کس است که ویرا
میخوانند گفتند مردی علوی است و رافضیان امام او را میدانند گفتند
چنان پنداریم که متوکل ویرا از برای کشتن میخواند گفتم از اینجا فراتر نشوم
تا این مرد را به بینم که این چه مردیست وی می آمد بر اسبی نشسته و مردمان
دو صف از راست و چپ بایستادند و نگاه میکردند چون آنحضرت را بدیدم
دوستی وی در دلم آمد و ویرا دعا گفتم تا خدای شر متوکل از وی دفع کند
پس در میان آن مردمان میراند و نظر بر گردن اسب میداشت و بهیچ جانب
نمی نگریست و من ویرا دعای گفتم چون بمن رسید روی بمن کرد و گفت
خدای دعای ترا اجابت کند و عمرت دراز گرداند و مال و فرزندت بسیار
گرداند لرزه بر من افتاد و در میان اصحاب خود بایستادم ایشان مرا
پرسیدند که ترا چه بود گفتم خیر است و ایشانرا بدان خبر ندادم پس از آن
باصفهان شدم و خدای مال من بسیار کرد تا حدی که امروز در خانه من هزار
هزار درم است و ده فرزند دارم و عمرم بهفتاد رسیده و من بامامت این مرد
میگویم و اینست آنچه در دل من بود و خدای دعای وی در حق من اجابت کردانید

معجزه اخری ابو هاشم جعفری گفت مردی از اهل بصره را مرض برص
پدید آمد و عیشش بر وی منغص شد روزی با علی فهری نشسته با وی از
حال خود شکایت کرد وی را گفت نزدیک ابی الحسن علی رضا علیه السلام شود
شو و از آنحضرت درخواه تا دعا گوید امید دارم که این از تو زایل
روزی در راه بنشست در آن وقت که وی از سرای متوکل می آمد چون وی را
دید بر خاست تا نزدیک وی شود و مدعا از وی بخواهد آنحضرت
فرمود که دور شو که خدای ترا عافیت دهد این سه بار گفت مرد آنجا
بماند و نتوانست که نزدیک وی شود باز گردید و بفهری رسید و حال
و قصه با وی بگفت گفت بدرستی که از برای تو دعا گفت پیش از آنکه
از وی بخواهی برو که عافیت دهند ترا برفته با خانه شد و چون
نزدیک روز بود از آن هیچ اثر نبود معجزه اخری ابو القاسم
بن ابو القاسم البغدادی روایت کرده از زرافه حاجب متوکل که گفت
مردی مشعبد افتاد از ناحیه هند پیش متوکل حقه بازی میکرد که مثل آن ندیده
بودند پس خواست که علی بن محمد را علیه السلام خجل کرداند آن مرد را گفت
که اگر وی را خجل کردانی هزار دینار بتو دهم پس آن حرامزاده فرمود تا نانهای
سبک بختند و بر خوان نهادند و امام علی نقی را علیه السلام حاضر کردند
و آن مرد را در پهلوی آنحضرت بنشاندند و بالشی بر دست چپ حضرت
امام علی نقی نهادند و صورت شیری بر آن بود و آن مشعبد بر دیگر جانب
بالش بنشست پس امام علی نقی دست فراز کرد تا نان برگیرد آن مرد

نان را بپرانید و جماعت بخندیدند حضرت امام علی النقی اشارت بدان صورت کرد
که بر بالش بود و گفت فراگیر وی را آن صورت از بالش فروجست و وی را
فرو برد و باز با جای خود شد مردم متحیر شدند و حضرت امام برخاست
متوکل گفت از تو میخواهم که بنشینی و این مرد را باز آوری گفت بخدا که تو
وی را نه بینی تو دشمن خدا را میخواهی که بر دوستان خدای مسلط گردانی
و از نزدیک وی بیرون شد و آن مرد را پس از آن ندیدند **معجزه اخری**
روایت کردند که خلیفه لشکر خود را فرمود و ایشان نود هزار بودند
از ترکان که در سر من رای حاضر بودند که هر یک توبره گل سرخ بردارند
و صحرایی تعیین کرد که آنجا فرو کنند ایشان چنان کردند کوهی عظیم شد
و وی بر بالای آن شد و ابوالحسن علی النقی علیه السلام را بخواند و با خود
بدانجا برد و گفت ترا برای آن آوردم تا بر سواران من نظاره کنی و ایشان را
فرموده بود تا برگستوان پوشیده بودند و سلاحها برگرفته و نیکوترین
صورتی و تمامترین عدوی و عظیمترین هیاتی و ایشان را عرض دادند و
غرض خلیفه آن بود که شکسته دل گرداند کسی را که بر وی خروج کند و خوفش
از ابی الحسن بود که یکی را از اهل بیت خود فرماید که بر خلیفه بیرون آید
حضرت امام علیه السلام فرمود که من نیز لشکر خود را بر تو عرضه کنم گفت
آری دعا کرد و گفت نگاه کن خلیفه درنگریست میان زمین و آسمان از
مشرق تا مغرب فرشتگان دید تمام سلاح بیهوش بیفتاد و چون با خود آمد
حضرت امام فرمود که ما با شما مناقشه نمیکنیم در دنیا که بکار آخرت مشغولیم

بر تو هیچ باک نیست از آنچه گمان می بری معجزه [illegible] روایتست از محمد
بن حمدان از ابراهیم بن بلطون از پدرش که گفت من حاجب متوکل
بودم او را پنجاه غلام بهدیه آوردند از خزر مرا فرمود که ایشان را فرا ستانم
و با ایشان احسان کنم چون یکسال بر آمد در پیش وی ایستاده بودم
که ابو الحسن علیه السلام در آمد و بجای خود نشست مرا فرمود تا غلامان را از
خانها بیرون آوردم چون ایشان ابو الحسن را بدیدند بسجده در افتادند
متوکل مالک نفس خود نبود پای می کشید تا در پس پرده شد آنگه ابو الحسن
برخاست چون متوکل آن بدید بیرون آمد و گفت ویلک یا بلطون
این چه بود که غلامان کردند گفتم بخدای که نمیدانم گفت از ایشان بپرس
از ایشان پرسیدم که چرا اگر دیدید گفتند این مردیست که هر سال نزدیک ما
آید و دین بر ما عرضه دارد و نزدیک ما ده روز مقام کند و او وصی
پیغمبر آخر الزمانست پس مرا فرمود تا ایشان را همه سر ببریدم چون وقت
نماز خفتن بود بنزدیک سیدم شدم خادمی بر در بود گفت درآی در رفتم
وی نشسته بود گفت یا بلطون آن قوم را چه کردند گفتم بخدای که همه را
ذبح کردم فرمود که همه را گفتم ای والله فرمود که دوست میداری که ایشان را
ببینی گفتم آری یا بن رسول الله بدست اشارت کرد که در پس پرده شو
در شدم قوم را دیدم نشسته و در پیش ایشان میوها می خوردند معجزه [illegible]
روایتست از ابراهیم بن محمد طاهری که متوکل بیمار شد از خراج الخراج
او را مشغول بر آمد و بر شرف هلاک شد و هیچکس دلیری آن نکرد که آهن فرا وی کند

پس مادرش نذر کرد که اگر وی را عافیت دهند مالی بزرگ از مال خود نزد
ابی الحسن علیه السلام فرستند فتح بن خاقان متوکل را گفت که اگر کسی را
نزد امام علی نقی علیه السلام فرستی و از وی در خواهی مفید بود پس کس
بدان حضرت فرستادند و آن علت با وی بگفتند رسول باز آمد که کسب گوسفند
بگلاب حل کنند و بر آنجا نهند چون رسول این سخن بگفت ایشان برین سخن
استهزا اگرفتند فتح گفت بخدای که او داناتر است کسب حاضر کردند و
چنان کردند که وی فرموده بود و خواب بر وی غالب شد و درد ساکن
گشت آنگه گشاده شد و آنچه در آنجا بود بیرون آمد مادرش را بشارت
دادند بعافیت وی ده هزار دینار مهر کرده نزدیک آنحضرت فرستاد
و چون متوکل بهتر شد بطحای علوی علی را بد و غمز کردند که مالها پیش وی
می آورند سعید حاجب را گفت که بشب ناگاه در سرای وی شو و هر چه
نزدیک وی یابی از مالها و سلاح برگیر و نزدیک من آر ابراهیم بن محمد
گفت سعید بن حاجب مرا گفت بشب نزدیک وی شدم و با نردبان
ببام بر شدم چون تاریک بود ندانستم که چگونه در سرای وی شوم
مرا ندا داد که یا سعید هم آنجا باش بود تا شمعی پیش من آورند فرو شدم
وی را دیدم جبه صوف پوشیده و کلاهی هم از آن بر سر و سجاده حصیر
در پیش وی و هیچ شک نکردم که وی نماز میکرد مرا گفت در خانه ها شو
در خانه شدم و بجستم هیچ چیز نیافتم بدره یافتم آنجا که وی نشسته بود
و مهر بر نهاده بمهر مادر خلیفه مرا گفت مصلی بردار بر داشتم شمشیری یافتم

در نیابی آنرا برگرفتم و نزدیک متوکل شدم چون مهما در خود بدید مرا
بدره پیش ما در فرستاد مادر پیش وی آمد و او را گفت که من در علت تو
نذر کرده بودم وقتی که از تو نومید شدم که اگر عافیت یابی از مال خود
هزار دینار بدو فرستم و من آنرا فرستادم و این مهر منست
پس بدره دیگر بر آن ضم کرد و فرمود که نزدیک وی بردم شمشیر و کیسه نزدیک
آنحضرت بردم و گفتم یا سیدی بر من سخت دشوار بود در سرای تو
بی دستوری ولیکن مامور بودم وی فرمود که وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا
اَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ نزدیک بود که ظالمان جای خود بدانند معجزه اخری
روایت کرد ابو القاسم البغدادی از زرافه که گفت متوکل علیه اللعنه
روزی خواست که امام علی النقی علیه السلام پیاده رود وزیرش گفت که درین
بر تو تشنیع باشد و مردم ترا بد گویند این مکن گفت چاره نیست
ازین گفت اگر لابد این خواهی کرد بفرمای تا قایدان و اشراف همه پیاده
باشند تا مردم گمان نبرند که غرض تو اوست پس چنان کرد و آن در
فصل تابستان بود و آنحضرت بدهلیز رسید و عرق کرده بود فرا وی رسیدم
او را در دهلیز بنشاندم و عرق از روی وی می ستردم و گفتم بدرستی که پسر
عمت را غرض تو نبود خاص از وی چیزی در دل مگیر گفت دست ازین بدار
تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلٰثَةَ أَيَّامٍ ذٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ سه روز در سرای خود
تمتع گیرید که آن وعده است و دروغ نیست زرافه گفت نزدیک من
معلمی بود شیعه و من با وی مزاح بسیار کردمی و ویرا رافضی خواندمی

پس نماز خفتن بسرای خود شدم و او را گفتم یا رافضی بیا تا حدیث کنم
ترا چیزی که از امام تو شنوده ام گفت چه شنیدی وی را خبر دادم بدانچه
امام فرمود گفت تو این شنیدی؟ از علی بن محمد گفتم آری گفت حق
خدمت تو بر من واجبست بحق خدمت که ترا کردم که نصیحت من قبول
کن گفتم بگوی گفت اگر علی بن محمد این گفت آنچه داری محروس دار
که متوکل بمیرد یا او را بکشند بعد از سه روز پس من بروی خشم گرفتم و وی را
دشنام دادم و از پیش خودش براندم چون تنها شدم تفکر کردم
و گفتم ترا چه زیان دارد اگر احتیاط کنی باری اگر کاری افتد احتراز کرده
باشم و اگر نبود زیان ندارد برنشستم و بسرای متوکل شدم و هر چه در آنجا
بود بیرون آوردم و هر چه در سرای من بود نزد متوکلان فرستادم
جز حصیری که بروی نشسته بودم چون شب چهارم بود متوکل را بکشتند
و من سلامتی یافتم و مالم بسلامت شد و من شیعی شدم و نزدیک
علی علیه السلام شدم و خدمت وی را لازم گرفتم و از وی درخواستم تا مرا دعا بکند
و تولا کردم چنانچه حق آن بود معجزه لغوی روایت کرد ابوهاشم
جعفری که متوکل را علیه اللعنه مجلسی بود در آنجا شبکها ساخته چنانچه بر گرد دیوار
آن شبکها دیدند و در آنجا مرغان بداشته بودند و چون روز بود
سخن کس نتوانستی شنید از آواز مرغان و چون علی بن محمد علیهما السلام آنجا آمدی
آن مرغان ساکن و خاموش شدندی و از ایشان هیچ آواز نشنیدندی
تا آنحضرت بیرون شدی بانگ کردن گرفتندی و متوکل بر بالای نشستی

ونزدیک وی گلگان بودی با یکدیگر جنگ کردندی و وی نظاره کردی

و میخندیدی و چون حضرت امام علی النقی علیه السلام حاضر آمدی آن گلگان در پهلوی

دیوار خزیدندی و بر خود بخنپیدندی تا آنحضرت بازگردیدی باز با سر جنگ

شدندی **معجزه لقی** روایت کرد ابوسلیمان از ابن اورمه که گفت

در ایام متوکل علیه اللعنه بسر من رآی شدم و نزدیک سعید حاجب رفتم و متوکل

علیه اللعنه ابوالحسن را علیه السلام بوی داده بود تا شهید کند چون نزدیک

وی فارسیدم گفت دوست میداری که خدای خود بنگری گفتم سبحان الله

خدای مرا بصر ادراک نکند گفت آنرا که شما دعوی میکنید که امامست گفتم

کاره آن نیستم گفت مرا فرموده اند که او را بکشتم و فردا آن خواهم کرد

چون بیرون آید نزدیک وی رو صاحب البرید چون از نزدیک آنحضرت

بیرون آمد مرا گفت در رو در رفتم دران سرای که حضرت امام محبوس بود

و در برابر وی گوری میکندند سلام گفتم و سخت بگریستم گفت چرا میگریی

گفتم بجهت این گروهات که می بینم فرمود که مگری که ایشان را این تمام نشود

پس وی گفت بخدای که دو روز درنگ نشود که خدای تعالی خون وی و

صاحبش که تو دیدی بریزد و بخدای که جز دو روز نگذشت که وی را

بکشتند پس حضرت امام را گفتم که حدیث رسول راستست که با ایام دشمنی مکنید

گفت آری بدرستی که حدیث رسول را تاویلی است اما شنبه رسول خدا ست

و یکشنبه امیر المومنین علی علیه السلام و دوشنبه امام حسن و امام حسین علیهما السلام و سه شنبه علی ابن

الحسین و محمد باقر و جعفر صادق علیهم السلام و چهارشنبه موسی کاظم

و علی ابن موسی الرضا و محمد تقی علیهم السلام و پنجشنبه من و پسرم امام حسن
عسکری است علیهما السلام و آدینه امام محمد مهدی قایم است از اهل بیت علیه السلام
فضایله علیه السلام روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی رحمه الله از عبد الواحد
بن محمد بن عبد العطار از علی بن محمد بن علی قتیبه النیشابوری از حمدان از
صقر بن ابی دلف که گفت از ابی جعفر محمد بن علی الثانی شنیدم که گفت
پدر پسری که امام بعد از من پسرم علی است امر او امر منست و قول او قول
منست و طاعت او طاعت منست و امام بعد از وی پسرش حسن است امر او
امر پدرش و طاعت او طاعت پدرش انگه خاموش شد پس وی را گفتم
یا ابن رسول الله کیست بعد از امام حسن وی سخت بگریست و گفت بعد از وی
پسرش بود قایم منتظر گفتم یا ابن رسول الله چرا وی را قایم نام نهادند
فرمود که زیرا که وی قیام کند بعد از انکه ذکرش فراموش شده باشد و اکثر
کسانی که امامتش گفته باشند مرده باشند گفتم چرا وی را منتظر نام نهادند گفت
زیرا که وی را غیبتی بود که ایام آن بسیار بود و آمدنش دراز باشد
پس مخلصان منتظر حضور او باشند و شکاکان انکار او میکنند و جاحدان
بذکر وی استهزا میکنند و شتاب نمایندگان و ران هلاک شوند و تسلیم
کنندگان و دران نجات یابند فضیلة اخری روایتست از یعقوب بن
سکیت که گفت متوکل علیه اللعنه مرا فرمود تا مسئله چند راست کنم و بدان
امام علی النقی را علیه السلام کنم چنانچه جواب آن بروی دشوار بود و غرضش
آن بود که ویرا که شکستی بود در میان خاص و عام و بدان خجل شود

پس چون روز موکب بود و هر یک در مرتبهٔ خود بنشستند من از صف

برخاستم و گفتم یا ابو الحسن مرا دستوری میدهی در سؤال آنحضرت رخصت داد که

مرا بدان فرموده اند فرمود که سؤال کن بدانچه خواهی گفتم خبر ده مرا که

موسی را چرا مخصوص کردند بمعجز ید بیضا و عصا و عیسی را با کمه و ابرص

به کردن و مرده زنده کردانیدن و علم طب و محمد را به بیان و فصاحت

فرمود که زیرا که خدای تعالی موسی را در زمانی فرستاد که غالب

بر اهل آن روزگار سحر بود پس بعصی و ید بیضا چیزی فرا ایشان نمود

که مثل آن در وسع ایشان نبود و بدان سحر ایشان باطل کرد و حجت بر ایشان

لازم کرد و حضرت عیسی را در عهدی فرستاد که بر اهل آن عهد علت

و بیماریها و برص غالب بود و علم طب بسیار بود پس او را خاص کردانید

بمرده زنده کردن و اکمه و ابرص را به نمودن چنانچه بر علم اطبا و ایشان

غالب شد و مثل آن در وسع ایشان نبود و حجت بر ایشان لازم کرد

و حضرت محمد را در زمانی فرستاد که غالب بر اهل آن وقت شعر بود و خطب

و کلام و جدل و خصومت چنانچه در حق ایشان فرمود بل هم قوم خصمون

پس قرآنی عظیم بدیشان فرستاد که در وست احوال قصص و احوال

گذشتگان و بیان همه چیزی و موعظتها و انواع سخن که اگر جهد کردندی

و خود را بر بجا نیدندی تا سورتی مثل آن بیاورندی نتوانستندی پس حجت

بر ایشان لازم آمد گفتم بخدای که مثل این سخن نشنیدم اکنون حجت بر خلق

چیست فرمود که عقل که بدان بشناسند آنرا که بر خدای راست گوید

و ویرا تصدیق کنند و آنرا که بر خدای دروغ گوید ویرا تکذیب کنند
و بصارت و بینایی بدو حاصل شود گفتم بخدای که جواب اینست پس این
خبر به یحیی بن اکثم قاضی رسید متوکل را گفت هیچ نکردی الا که این
رافضیان را بر ما قوی کردی متوکل علیه اللعنه گفت شاید که این مرد را بعد از این
از چیزی پرسند چه اگر از هرچه سوال کنند جواب دهد و بدان بر دل مردمان
حجت را غلبه کند وفات علیه السلام امام چهل سال بزیست از انجمله
شش سال و پنج ماه با پدر بود و بعد پدر ایام امامتش سی و سه سال
و هفت ماه و در ایام امامتش بود بقیه ملک واثق آنکه جعفر متوکل پادشاه
شد آنکه منتصر آنکه احمد معتصم آنکه زبیر که معتز لقبش بود آنکه علی بن محمد
شهید شد زهر داده و آن روز دوشنبه بود سه شب گذشته بود از رجب
سنه اربع و خمسین و مائتین و گفته اند پنج شب مانده بود از جمادی الآخر
نیمه روز نزدیک وی هیچکس نبود جز پسرش ابو محمد و پرده ها فرو گذاشته
بود و ابو الحسن علیه السلام پیش از آن با بخانه رفته بود و آب بر خود ریخته
و غسل کرده و بیرون آمده و با فراش خود شد پس درنگ نکرد تا ابو محمد
از نزدیک وی بیرون آمد پیرهن بر خود شکافته بود وفات وی اعلام کرد
و بسر من رای دفنش کردند الفصل الاحدی و الاربعون فی ولادت
امام حسن عسکری و معجزات آنحضرت ولادت آنحضرت خواجه ابو جعفر قمی
گوید که ولادت روز آدینه بود و هشت شب گذشته بود از ربیع الاول
سنه احدی و ثلثین و مائتین و مادرش را نام غزال بود و گویند سوسن

نام او بود و او را فرزندان بود موسی و گویند جعفر و ابرهیم بود
و از دختران عایشه و فاطمه بود ولادت حضرت علیه السلام روایت کرد سعید
بن عبد الله الاشعری از ابی هاشم داود بن قاسم الجعفری که گفت نزدیک
ابی محمد علیه السلام بودم مردی را دستوری خواستند از اهل یمن مرد
در آمد طویل جسیم و بر آنحضرت سلام کرد بولایت با خود گفتم کاشکی
بدانستمی که این کیست پس ابو محمد گفت این از فرزندان اعرابیه است
که آن سنگ پاره داشت که بدان مهر نهادند پدرانم و مهر بر و ظاهر شد
آنگه ویرا گفت آن سنگ پاره بیاور پاره سنگ بیرون آورد و یک موضع
از و هموار و نسو بود مهر برانجا نهاد و نقش پدید آورد برخاست و گفت
رحمت خدای و برکاتش بر شما باد ای اهل بیت ذریة بعضها من بعض
گواهی میدهم که حق تو حق واجبست همچون وجوب حق امیر المومنین علی
و ائمه و بتو رسیده است حکمت و ولایت و تواهی ولی خدای که هیچ عذر
نیست کسی را که وزنا دانستن تو من ویرا از نامش پرسیدم گفت نامم
مهجع بن الصلت بن عقبه سمعان بن غانم آن زن اعرابیه یانیه که
سنگ پاره پیش امیر المومنین برد و نام آن زن سعاد بود از بنی سعد
بن بکر بن زید بن مناه بدرستی که خبر از زن غانم و دو زن دیگر بوده اند
که سنگ را برای ایشان مهر بر نهاده اند یکی ام الندی حبابه بنت الجعفر الوالبیه
الاسدیه از اسد بن خزیمه بن مدرکه از بنی والبه و دیگری ام سلیم بود
که پیش پیغمبر آمد در منزل ام سلمه و ام سلمه را از پیغمبر پرسید گفت

گفت بکاری بیرون رفته و این ساعت می بود تا بیاید گفت پدر
و مادرم فدای تو باد یا رسول الله بدرستی که من کتب خوانده ام
و دانسته ام هر پیغمبری را وصی بوده موسی را وصی بود در حال حیات
و بعد وفاتش و همچنین عیسی اکنون وصی تو کیست یا رسول الله گفت یا
ام سلمه وصی من در حال حیات من و بعد وفات من کسی است که مثل فعل
من کند و مهر بر آن نهاد پس ام سلمه پیش امیر المومنین شد و گفت پدر و مادرم
فدای تو باد و تویی وصی رسول خدا گفت آری یا ام سلمه آنگه سنگ پاره
برگرفت و آن را آرد کرد و آن آرد را خمیر کرد و بانگشترین خود آن را مهر
کرد آنگه فرمود که یا ام سلمه هر کس مثل این کند او وصی منست پس نزدیک
امام حسن شدم و او کودک بود و گفتم یا سیدی تویی وصی پدرت
گفت آری یا ام سلمه و سنگ پاره برگرفت و همچنان کرد که پدر و جدش
کرده بود پس از نزدیک وی بیرون آمد و نزدیک امام حسین شد و
و آنحضرت نیز خورد بود و او را گفت تویی وصی برادرت گفت آری
یا ام سلمه و همان کرد که برادرش کرده بود آنگه با امام زین العابدین رسید
و پرسید که تویی وصی پدرت گفت آری آنگه همان کرد که ایشان
کرده بودند معجزه اخری روایت کرد سعد از داود بن قاسم الجعفری
که گفت نزدیک ابی محمد بودم فرمود که قایم چون قیام کند فرماید
تا مقصورها که در مسجد است خراب کنند من با خود گفتم که این چرا و بچه معنی
کند روی فرا من کرد که بآن معنی که این آنست که از محدثات و مبتدعات است

معجزه دیگر روایت کرد خواجه ابوجعفر طوسی از جمعی از ابی المفضل شیبانی
از ابی الحسین محمد بن بحر بن سهل الشیبانی که گفت بشر بن سلیمان بن
نخاس مرا گفت و او از فرزندان ابو ایوب انصاری بود و موالی ابی الحسن
و ابی محمد بود و همسایه ایشان بسر من رای که کافور خادم روزی نزد من آمد
و گفت مولای من ترا میخواند یعنی علی نقی پیش وی شدم گفت یا بشر
تو از فرزندان انصاری و این موالات و دوستی دایم درمیان شما بوده
خلف از سلف از میراث یافته و شما ثقات و معتمدان اهل البیت
و من ترا تزکیه میکنم و مشرف میگردانم بفضیلتی که بدان بر شیعه سبقت گیری
در موالات ما بسری که ترا بران مطلع گردانم و ترا بخرید کنیزکی
بفرستم تا کنیزکی بیاوری آنکه نامه لطیف بنوشت بخط خود و نقش روی انگشترین خود بران
نهاد و دستارچه زرد بیرون آورد دویست و بیست دینار درانجا
گفت این فراگیر و ببغداد رو بر کنار فرات حاضر آی چاشتگاه فلان روز
در زورقها در آنجا باشد که بردگان در آنجا باشند و کنیزکان بینی و جماعتی را
بینی از خرندگان از وکلای تجار بنی العباس و قومی از جوانان عرب
و چون آن بینی از دور مطلع شو بر کسی که نامش عمرو بن زید نخاس بود
و گوش میدار همه روز تا کنیزکی عرضه دارد بر خرندگان صفتش
چنین و چنین و دو جامه حریر درشت پوشیده دارد و از عرضه داشتن امتناع
نماید و نگذارد که کسی وی را بپاید و آواز او از دور بشنوی از پس
پرده پس یکی از خریداران گوید که او سیصد دینار بر منست که عفت وی

مرا در روی رغبت زیاده کرداند پس آن کنیزک بتازی ویرا گوید که
اگر بمثل سلیمان بن داود شوی و شبه ملک وی ترا بود مرا در تو رغبت نیست
بر مال خود شفقت کن نخاس گوید چاره نیست از فروختن تو کنیزک گوید
شتاب چیست چاره هست تا اختیار کنم خریداری که دلم بدو ساکن گردد
بوفا و امانت وی آنگاه تو نزد یک عمرو بن زید نخاس شو و بگوی که
با من نامه ایست لطیف از یکی از اشراف که آنرا نوشته بلغت رومی
و خط رومی و در آن صفت سخا و کرم و حسب و نسب خود کرده اکنون این نامه
بکنیزک ده تا در آن تامل کند و احوال صاحب آن بداند اگر میل کند
و او را پسندد و من وکیل اویم در خریدن وی بشر بن سلیمان گفت
من امتثال کردم و فرمان بردم هرچه مولای من مرا فرموده بود در کار
کنیزک چون کنیزک در آن نامه نگریست بسیار بگریست و گفت مر ابصاحب این
نامه فروش و سوگندهای مغلظه یاد کرد که اگر او را بدو نفروشد خود را بکشد
پس در بهای وی مبالغه ای کردم تا بدان مبلغ قرار گرفت که مولای من
مرا خبر داده بود پس آن زر از من فرا ستد و کنیزک را بمن داد و بود
خندان و شادان او را با خانه خود بردم ببغداد و هنوز او در حجره قرار نگرفته
که نامه مولانا از گریبان بیرون آورد و بوسه میداد و بر چشم و روی می نهاد
و من متعجب ویرا گفتم نامه بوسه میدهی و صاحبش را نمی شناسی گفت
ای عاجز ضعیف معرفت بمحل منزلت اولاد پیغمبر گوش فرا من دار و دل
حاضر کن بنتم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و مادرم از فرزندان

حواریانست و نبشتهای وصی مسیح شمعونست و من ترا خبر دهم بچیزی عجب
بزرگتر که جدم خواست که مرا ببرادرزاده خود دهد و من سیزده ساله بودم
در کوشک خود جمع کرد و از نسل حواریان از قسیسان و رهبانان سیصد مرد
و از خداوندان هفتصد مرد و از امیران لشکر و قایدان و نقیبان چهار هزار
و تختی بیرون آورد و از خزانه اصناف جواهر محلی کرده در میان کوشک
بنهاد و برادرزاده وی بر آنجا شد و صلیبها از گرد وی درآوردند و اسقفان
بایستادند و سفرهای انجیل باز کردند صلیبها از بالا درافتاد و بر زمین آمد
و پایهای تخت از جای بشد و آن مرد درافتاد و بیهوش شد و رنگ از
روی اسقفان بشد و لرزه بر ایشان افتاد و مهتران ایشان جدم را گفتند
ایها الملک این معنی دلالت میکند بر زوال این دولت و این مسیح پس جدم
از آن فال بد گرفت و اساقفه را گفت این صلیبها بردارید و برادر این
مدبر زانی را بیارید تا این کودک را بدو دهم تا از شما دفع کند نحوستها
بسعادتهای خود پس چون چنان کردند بار دوم نیز همان حادثه شد
مردمان متفرق شدند و جدم قیصر خو است غمناک در منزل خود شد
ملول و پردها فرو گذاشتند و من آن شب بخواب دیدم که مسیح و شمعون
و جمعی از حواریان در کوشک جمع آمدند و منبری بنهادند از نور که با آسمان
میرسید و محمد رسول الله نزدیک ایشان آمد و داماد و وصیش و دو کس
از فرزندانش پس عیسی فراپیش آمد و دست بگردن وی فراز کرد
پس محمد وی را گفت یا روح الله من بنزدیک تو آمدم تا خواهندگی کنم

از وصی تو شمعون فقاة وی را ملکه از برای پسرم این که بینی و بدست
اشارت بابی محمد کرد پس صاحب این نام پس مسیح بمن نگریست و گفت
بدرستی که شرف تو آمد اکنون رحم خود به پیوند بر رحم آل محمد گفتم بدرستی
که چنان کردم پس ایشان بر منبر شدند و محمد خطبه بگفت و مرا به پسر خود داد
و مسیح بر آن گواه بود و حواریان چون من از خواب بیدار شدم ترسیدم
که این خواب با پدر و جدم بگویم از ترس آنکه مبادا مرا بکشند پنهان
داشتم و با ایشان نمی گفتم و دوستی ابی محمد در دلم نقش آمد و لازم شد
تا از شراب و طعام امتناع نمودم و نفسم ضعیف شد و شخصم باریک گشت
و سخت بیمار شدم و در شهرهای روم هیچ طبیب نماند الا که جدم وی را
حاضر کرد و از دوای من وی را پرسید چون از آن نومید شد گفت ای
روشنی چشمم هیچ آرزو در دل تو هست در دنیا تا آنرا از برای تو حاصل کنم
گفتم ای جد بدرستی که درهای فرج بر روی خود بسته ام اگر تو عذاب
از زندانیان و اسیران مسلمانان بر داری و ایشان را خلاص دهی امید میدارم
که مسیح و مادرش مرا عافیت دهند چون وی چنان کرد من جلدی نمودم
و اندک طعامی تناول کردم وی بدان شاد شد و اسیران را اعزاز و اکرام
کرد و من بعد از چهار شب بخواب دیدم که سیده زنان عالم بزیارت
من آمد و با وی مریم بنت عمران و هزار کنیزک از بهشت همراه بود مریم بمن گفت
اینست سیده زنان مادر شوهر من ابی محمد پس من بحنگ در وی زدم و بگریستم
و شکایت بکردم از نا آمدن ابی محمد بزیارت من فاطمه سیده النسا

گفت بر پرستی که پسرم ابو محمد بزیارت تو نیامد چرا که شرک آورده بخدای
و بر مذهب ترسایانی و اینک خواهرم مریم بنت عمران بیزاری میکند
با خدای از دین تو اگر تو میل کنی با رضای خدای و رضای مسیح و زیارت
کردن ابی محمد ترا پس بگوی اشهد ان لا اله الا الله و انّ ابی محمد رسول الله
پس من چون این کلمه بگفتم سیده زنان عالم مرا بسینه خود باز نهاد و دلم
خوش گردانید و گفت اکنون چشم میدار زیارت ابی محمد را که من ویرا
نزدیک تو فرستم پس من بیدار شدم و میگفتم و اشوقاه الی لقاء ابی محمد
چون دیگر شب بود ابو محمد را دیدم که گویی من ویرا میگفتم چرا با من
جفا کردی یا حبیب پس از آنکه مرا مشغول کردی بجوامع حب خود تاخیر از
من از تو نبود الا بسبب شرک تو و چون مسلمان شدی هر شب بزیارت
تو می آییم و از آنگاه باز زیارت وی از من منقطع نشده تا این غایت
بشر گفت پرسیدم که تو چگونه در میان این مردمان افتادی گفت ابو محمد
شبی از شبها مرا خبر داد که جد تو زود بود که در فلان روز لشکر
بجنگ مسلمانان فرستد خود از پس ایشان شود و باید که متنکروار از پس ایشان
بروی با جماعتی از غلامان در لباس خدمتگاران از فلان راه پس من چنان
کردم و طلایه مسلمانان بر ما افتاد تا کار ما بدینجا رسید که تو دیدی و تا این غایت
هیچکس ندانست که دختر ملک رومم جز تو که با تو بگفتم و بدرستی که
آن شیخ که من در غنیمت وی افتادم مرا از نام من پرسید با وی نگفتم
و با وی گفتم نرجس نام دارم و زنی ترجمان کرده بود که بامداد و شبانگاه

پیش من آمدی و عربیه فرا من می آموخت تا زبانم بران مستقر و مستقیم شد
گفت چون من ویرا بسر من رای بردم پیش مولای خود ابو الحسن ویرا
گفت چگونه فرا تو نمود خدای عز اسلام و خواری نصرانیه و شرف
محمد و اهل بیتش گفت چگونه صفت کنم از برای تو یا بن رسول الله آنچه تو
بدان عالمتری از من گفت اکنون من دوست میدارم که ترا اکرام کنم اکنون
کدام دوستتر میداری هزار دینار یا بشارتی بشرف گفت بلکه بشارتی
گفت بشارت باد ترا به پسری که پادشاه دنیا شود در شرق و غرب
و زمین را پر عدل و انصاف کند چنانکه پر جور و ظلم شده باشد گفت از که
گفت از آنکس که رسول خدای خواستگاری کرد ترا در فلان شب و فلان ماه
از فلان سال برای او از مسیح و وصیش و گفت مسیح و وصیش ترا بکه داد
گفت به پسرت ابی محمد گفت تو ویرا می شناسی گفت هرگز شبی نگذشت
که وی مرا زیارت نکرد از آن شب باز که مسلمان شدم بر دست سیده
زنان پس مولای خود را گفت یا کافور خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد
گفت که این آنست و حکیمه ساعتی دست در گردن وی کرد و ویرا بپرسید
پس ابو الحسن ویرا پرسید و گفت این را با سرای خود بر و فرایض و سنن
در وی آموز که اهلیت زن ابو محمد و مادر قایم **معجزه اخری**
روایت کرد احمد بن محمد جعفر شریف جرجانی که سال حج شدم به سر من رای
و اصحاب ما مالی عظیم بمن داده بودند که بدان حضرت رسانم خواستم که از وی
بپرسم که آن مال فرا که دهم پیش از آنکه من گویم گفت آنچه با تست از مال

مبارک خادم من و چنان کردم و گفتم شیعه تو بگرگان ترا سلام میگویند
فرمود که چون از حج فارغ شوی بازنخواهی آمد گفتم بلی گفت بدرستی که تو
بگرگان رسی امروز تا صد و نود روز روز آدینه و درانجا باشی سه شب
گذشته بود از ماه ربیع الاول در اول روز پس ایشان را از من سلام رسان
و ایشان را از من اعلام کن که من آخر و زانی خواهم آمد نزدیک ایشان
و تو برو براه راست که خدای هرچه داری سلامت بدارد با اهل و ولد
خود رهی و پسرت شریف را پسری آمده باشد تو وی را صلت بن شریف نام کن
و خدای تعالی وی را بحد بلوغ رساند و او از اولیای ما بود گفتم یا بن رسول الله
بدرستی که ابراهیم بن اسمعیل الخلنجی از شیعه تست و با اولیای تو بسیار خیر
میکند و بدیشان خیر رساند در هر سالی زیاده از صد هزار درم و وی حالی
نیکو دارد و خدای تعالی نعمتی تمام بدو داده و خدای را سپاس داری کند
ابواسحق ابراهیم بن اسمعیل را احسانی که با شیعه ما میکند و گناهان وی
بیامرزد و وی را پسری روزی کند راست و تمام خلق معترف بحق پسر وی را
بگوی که حسن علی ترا میگوید که پسرت را احمد نام کن پس من از نزدیک وی باز
گردیدم و حج کردم و خدای مرا سلامتی داد تا بگرگان رسیدم روز آدینه
در اول روز چنانکه وی گفته بود و اصحاب بتهنیت نزدیک من آمدند
و ایشان را گفتم که امام مرا وعده داده است که نزدیک شما آید در آخر
این روز پس ساخته باشید آن چیز را احتیاج آید و سوالها و حاجتهای
دیگر که دارید همه راست کنید پس ایشان چون نماز پیشین و دیگر بگذاردند

همه در سرای من جمع آمدند بخدای که ما را خبر نبود تا ابو محمد فراز رسید
و نزدیک ما آمد و نخستین بر ما سلام گفت پس ما پیش وی باز شدیم و
دستش بوسه دادیم آنگه گفت بدرستی که من وعده داده بودم جعفر بن
شریف را که در آخر این روز نزدیک شما آیم پس نماز پیشین و دیگر بکردم
بسر من رای و نزد شما آمدم تا عهد تازه کنم اکنون آمدم پس جمع کنید
سوالها و نیازها که شما راست پس اول کسی که سوال کرد نصر بن جابر بود گفت
یا بن رسول الله پدرم را چند ماهست که نابینا شده از خدای درخواه تا بصرش
بدو رد کند فرمود که او را حاضر کن حاضر شد دست مبارک بر بصرش بسود
بینا گشت پس یک یک می آمدند و حاجتها میخواستند و وی ایشان را
اجابت میکرد تا حاجات ایشان روا کرد و دعا گفت و هم در روز باز گردید
معجزه الاخری روایت کرد علی بن زید بن علی بن حسین بن زید بن علی
گفت در صحبت ابی محمد بودم از سرای عامه تا منزل وی چون وی به
سرای گردید و من باز خواستم گردیدم گفت بایست و بسرای شد
آنگه مرا دستوری دادند در رفتم مرا صد دینار داد گفت این بهای کنیزکی
کن که کنیزک تو فلان روز وفات کرد و من از خانه بیرون بودم و آن کنیزک
از آنکه در همه وقتها بود درست تر بود و پر نشاط تر چون آنجا باز شدم
غلام گفت کنیزک تو وفات کرد گفتم حالش چه بود گفت آب چاشت آشامید
و در گلویش گرفت و بمرد معجزه اخری روایت کرد محمد بن علی ابن
بن موسی بن جعفر که کار بر ما تنگ شد پدرم مرا گفت برو تا نزدیک این مرد

شویم یعنی ابا محمد که صفت سخاوت او کرده اند گفت تو ویرا می شناسی

گفتم من ویرا نمی شناسم و هرگز ویرا ندیده ام نزدیک وی شدیم در راه

پدرم مرا گفت چون محتاجیم بدانکه ما را پانصد دینار فرماید دویست

برای آرد و دویست برای مایحتاج و صد برای نفقه من با خود گفتم کاشکی مرا

سیصد دینار فرماید تا بصد درم درازگوشی خرم و بصد درم کسوتی و صد درم

نفقه کنم و با جبل شوم پس چون بدر سرای وی رسیدیم غلامی بیرون آمد و

گفت درآید علی ابن ابرهیم و محمد پسرش چون در رفتیم و سلام گفتیم پدرم را

گفت چرا تا این وقت پیش ما نیامدی گفت یا سیدی شرم داشتم که بدین

صورت و بدین حال نزد تو رسم و چون از نزدیک وی بیرون آمدیم غلام وی

بیامد و صره فرا پدرم داد و در انجا پانصد دینار دویست دینار کسوت را و دویست

دینار آرد را و صد درم نفقه را و صره دیگر فرا من داد و گفت این سیصد

درم است از آن صد درم نفقه را و بجبل مشو بسورا شو پس بسورا شو و زنی بخواه

و حالش امروز ده هزار درم است معجزه اخری روایت کرده اند که

مردی ترسا بود مرعید انام و ویرا صد و اند سال رسیده بود گفت

من شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکل و مرا اختیار کردی پس روزی حسن

بن علی بن محمد رضا کس بدو فرستاد تا خاص ترین اصحاب خود را بدو

فرستد تا فصد کند ویرا وی مرا اختیار کرد و گفت ابن الرضا کسی از من طلب کرد

که ویرا فصد کند تو نزدیک وی شو و وی عالم ترست از هر که در زیر

هفت آسمانست پس حذر کن از آنکه بر وی اعتراض کنی از آنچه ترا فرماید

پس نزدیک وی شدم مرا بحجره فرستاد و گفت اینجا میباش تا من ترا
طلب کنم در آن وقت که من نزدیک وی شدم نزدیک من وقتی نیکو نبود
از برای فصد پس وی مرا بخواند وقتی که از برای فصد پسندیده نبود و طشتی
عظیم حاضر کرد و از رگ انگشتش فصد کردم و خون بیرون میشد تا طشت پر شد
آنگه گفت ببند ببستم پس آنگه دست بشست و مرا بحجره فرستاد و طعام
بسیار آورد ندا از گرم و سرد و آنجا بماندم تا نماز دیگر آنگه مرا بخواند
و طشت خواست و فرمود که بند رگ بگشای بگشادم خون بیرون می شد
تا طشت پر شد آنگه گفت ببند ببستم و مرا بحجره فرستاد و شب آنجا بودم
و چون بامداد شد و آفتاب برآمد مرا بخواند و طشت خواست و گفت
بند بگشای چون بگشادم چیزی چون شیر از دستش بیرون آمد تا که طشت پر شد
آنگه فرمود که باز بند باز ببستم دست بشست و تختی جامه و پنجاه دینار
پیش من نهادند و گفتند این برگیر و بازگرد پس آن برگرفتم و گفتم سید
مرا خدمتی فرماید گفت آری صحبت نیکو کن با کسی که با تو صحبت نیکو کند از دیر عاقول
پس باز نزدیک بختیشوع شدم و قصه با وی بگفتم گفت حکما اتفاق کرده اند
که بیشترین خون که در تن مردم بود هفت من بود و این که تو حکایت کردی
کردی اگر از چشمه بیرون آمدی عجب باشد و از آن عجبتر این شیر است که بیرون آمده
پس ساعتی تفکر کرد آنگه سه شبانروز کتابها میخواند تا این رگ زدن را
ذکری یا بیم نیافتیم آنگه وی گفت امروز در دین ترسایان هیچکس نیست
عالمتر بطب از دیر عاقول بدو نامه نوشت و در آنجا باو کرد از این ماجرا.

من برفتم بدان دیر و ویرا آواز دادم راهب بر بام دیر آمد و گفت
تو کیستی گفت صاحب بختیشوع گفت نامهٔ وی داری گفتم آری رسن زنبیلی
فرو گذاشت و نامه در آنجا نهادم وی نامه برخواند و در حال فرود آمد و گفت
تو آن فرد را که زدی گفتم آری گفت خوش حال تو داشتری برنشست و با من براه آمد
آمدیم ثلثی از شب مانده بود گفتم کدام دو پسر داری سرای استاد یا سرای این
پس ما بدر سرای آنحضرت شدیم و بانگ نماز در بگشادند و خادمی سیاه بیرون آمد
و گفت کدام است از شما دیرعاقول گفتم منم فدای تو باد جانم و فرود آمد و مرا
گفتند اشتر را نگاه دار و در رفتند و من بایستادم تا که روز بالا آمد آنگه
راهب بیرون آمد جامهٔ رهبانیه بینداخته و جامهٔ سفید پوشیده و مسلمان شده
مرا گفت اکنون مرا بسرای استاد ببر پس بسرای بختیشوع شدیم چون ویرا
بدید بوی شتافت و گفت چه چیز ترا از دین تو بگردانید گفت مسیح را
یافتم بر دست وی مسلمان شدم گفت مسیح را یافتی یا نظیر وی را گفت
بدرستی که این فصد در عالم کسی نکرده الا مسیح و این مرد نظیر اوست آنگه بازگردید
وی شد و ملازم خدمتش می بود تا بمرد و معجزهٔ او وی روایتست از علی بن محمد
بن علی ابن الحسین که گفت روزی نزدیک ابی محمد نشسته بودم که با یادم
آمد که ازاری داشته بودم پنجاه دینار بر آنجا بسته بدان مضطرب شدم
و اظهار نکردم از آنچه در دلم آمد آنحضرت فرمود که باکی نیست آن
با برادر همین نشست که از تو بیفتاد آنگه که برخاستی و وی آنرا برگرفت و آن
محفوظ است انشاء الله تعالی چون بخانه شدم برادرم آن بامن داد

معجزه لطفی روایت کرده اند که ابو محمد خورد بود و در چاه افتاد
و ابو الحسن علیه السلام در نماز بود زنان فریاد برآوردند چون سلام داد
گفت باکی نیست و ابو محمد را دیدند که بر روی آب بازی میکرد و آب بر سر چاه آمد
معجزه لطفی علی ابن الحسن شابور گفت که قحطی پدید آمد بسر من رای
در روزگار مولانا الحسن بن علی پس خلیفه صاحب و اهل مملکت را فرمود
که باستسقا بیرون روند سه روز پیاپی بنمازگاه می شدند و دعا میگفتند
و باران میخواستند و باران نمی آمد روز چهارم جاثلیق بصحرا شد و رهبانان
و ترسایان با او بود و راهبی در میان ایشان بود چون دست برآورد از
آسمان باران روان شد و روز دوم بیرون شد باران بایستاد و مردم
در شک افتادند و تعجب نمودند و باین ترسایی گردند خلیفه کس بابی محمد فرستاد
و وی را از حبس بیرون آورد و گفت امت جدت را دریاب که هلاک
شدند وی فرمود که من فردا بیرون روم و این شک زایل گردانم
انشاء الله پس جاثلیق سیم روز بیرون شد و رهبانان با وی و مولانا حسن
بن علی علیه السلام با جماعتی از اصحابش بیرون شدند چون راهب دست برآورد
دست پازید مملوکی را از آن خود فرمود تا دست راست وی گیرد و آنچه
در میان انگشت وی یابد فرا گیرد چنان کرد و از میان دو انگشت سبابه
وی استخوانی سیاه بیرون گرفت مولانا از او بستد و گفت اکنون باران
خواه در آسمان میغ پدید آمده بود میغ باز شد و آفتاب ظاهر شد خلیفه گفت
این استخوان چیست یا ابا محمد فرمود که این مرد بگوری از گور پیغمبران

بگذشته بود و این استخوان بدست وی افتاده بود و هرگز استخوان
پیغمبری ظاهر نکنند الا که از آسمان آب باریدن گیرد معجزه اخری
بدرستی که وی از کریمترین و سخی‌ترین مردمان بود روایت کرده‌اند
از جعفر بن محمد مولویه از محمد بن یعقوب از حسین بن محمد اشعری و محمد بن یحیی
و غیر ایشان که گفتند احمد بن عبید الله خاقان متولی ضیاع و خراج بود در قم
روزی در مجلس وی ذکر علویان میرفت و مذاهب ایشان و او در عداوت
و انحراف از اهل بیت سخت بود روزی گفت من ندیده‌ام و نشناخته‌ام
مردی از علویان مثل حسن بن علی نقی در سیرت و سکون و عفاف و بزرگی نفس
و بزرگواری و من روزی بر سر پدر ایستاده بودم و آن روز بار بود حاجبان
درآمدند و گفتند ابو محمد بن علی بر در ایستاده و وی با آواز بلند گفت بیا
دستوری دهید من تعجب کردم ازان و از دلیری ایشان که در حضرت
پدرم کسی را بکنیه یاد کنند و نزدیک وی یاد کرده نشدی بکنیه مگر خلیفه را
یا ولی عهدی را یا کسی را که سلطان بکنیه وی فرمودی پس مردی درآمد
گندم‌گون دراز بالا نیکوروی نیکو جسم و او را بود جلالتی و هیبتی نیکو
پدرم چون او را بدید برخاست و گامی چند پیش وی باز شد و چون
نزدیک وی رسید دست بگردنش کرد و روی و سینه وی بوسه داد
و دستش بگرفت و وی را بر مصلی خود که نشسته بود بنشاند و در پیش وی
بنشست و با وی سخن میگفت و میگفت فدای تو باد جانم و من تعجب میکردم
ازان پس حاجب درآمد و گفت موفق آمد و موفق چون نزد پدرم آمدی

حاجبان و قایدانش در پیش وی بایستادندی و از مجلس پدرم تا در سرای

بایستادندی تا که وی بیرون شدی و پدرم دایم روی با بی محمد آورده

سخن بگفتی تا آنکه ابو محمد را گفت اگر خواهی فدای مرا فدای تو کناد آنکه حاجبانش

را گفت وی را از پیش سلاطین ببرید تا این وی را نه بپسندد یعنی موفق را

پس وی برخاست و پدرم نیز برخاست و دست بگردن وی فرا کرد و

آنحضرت برفت من حاجبان و غلامان پدرم را گفتم ویلکم این کیست

که شما وی را بکنیت یاد کردید در حضرت پدرم و پدرم با وی این کرد

گفتند این علویست که او را ابو محمد گویند معروف با بن الرضا من تعجب زیاده

کردم و آن روز مضطرب می بودم و متفکر در کار وی و کار پدرم تا شب در آمد

و عادت پدرم این بود که چون نماز بگزاردی بنشستی و نظر کردی در آنچه

محتاج آن بودی از موامرات و آنچه بر سلطان عرضه خواستی داشتی

چون نظر کرد و از آن بعد از نماز بجای خود بنشست و من نزدیک وی بنشستم

پس مرا گفت یا احمد ترا حاجتی گفتم آری ای پدر اگر دستوری دهی از آن

سوال کنم فرمود که دستوری دادم گفتم ای پدر این مرد کیست که بامداد

پیش تو بود و او را چندان اکرام کردی و بنفس خود و پدر و مادر خود

فدای او میکردی فرمود که او پسر امام رافضیانست حسن ابن علی معروف

با بن الرضا آنکه ساعتی خاموش شد و گفت ای پسر اگر امامت از خلفای عباس

زایل شدی از بنی هاشم هیچکس مستحق آن نبودی جز وی بسبب فضل و عفاف

و سیرت خوب و زهد و عبادت وی و صلاح و اخلاق نیکو اضطراب و تفکر من

زیاده شد و خشمم بر پدر پدید آمد از آنچه شنیدم پس مرا از آن زمان هیچ کار
نبود بجز خبر وی پرسیدن و بحث کردن از کار وی و هیچکس را نپرسیدم
از کار وی از بنی هاشم و قایدان و دبیران و قاضیان و فقیهان الا که وی را
نزدیک ایشان در غایت اعظام و محل رفیع یافتم و وی را بر همه اهل بیتش
و مشایخ تقدیم میکردند پس قدرش نزدیک من بزرگ شد چون وی را
هیچ دوست و دشمن نیافتم الا که نیکی وی می گفتند و بر وی ثنا میکردند
پس یکی از حاضران مجلسش از اشعریان گفت حال برادرش جعفر چون بود
و منزلتش از منزلت او چگونه باشد گفت او کیست تا از وی خبر پرسند یا او را
بحسن ابن علی علیهما السلام قرین کنند جعفر اظهار کننده است بفسق فاجر است
و خمر خواره کمترین کسی کمترین کسی که دیده ام از مردمان و پرده در برایشان
بر نفس خود او است او را قدری و وزنی نیست در پستی که در وقت وفات
حسن بن علی علیهما السلام بسلطان و اصحاب سلطان رسید آنچه من از آن
تعجب کردم و در گمانم نبود که چنان بود و آنچنان بود که وی رنجور شد
سلطان کس نزدیک پدرم فرستاد که ابن الرضا رنجور شده است
پس هم در ساعت برنشست و بدار الخلافت شد آنگه تعجیل باز آمد و با وی
پنج کس از خدام امیر همه از معتمدان و خاصگیان وی ایشان را فرمود تا در
سرای امام حسن عسکری ملازم باشند و خبر و حال وی معلوم میدارند و کس بقاضی
القضاة فرستاد و وی را حاضر کرد بسرای حسن و فرمود تا وی نیز ملازم می باشد
و دایم چنان بودند تا وی را وفات رسید و چون خبر وفاتش شایع شد

یکبار فریاد از سر من رای برآوردند و بازارها معطل گذاشتند
و بنو هاشم و قایدان برنشستند و همه مردمان بجنازه وی آمدند و سر من رای
آن روز چون قیامت بود و چون از کار وی فارغ شدند سلطان کسی
با بی عیسی ابن المتوکل فرستاد و فرمود تا بر وی نماز کنند و چون جنازه
بنهادند از برای نماز عیسی نزدیک وی شد و رویش برهنه کرد و ویرا
عرضه داشت بر بنی هاشم از علویان و عباسیان و قایدان و دبیران
و قاضیان و گفت اینست حسن بن علی بمرگ خود بمرد بر بستر خود و نزد
وی حاضر بودند از خدام امیر و معتمدان فلان و فلان و از قضاة فلان
و فلان و از طبیبان فلان و فلان آنگه رویش بپوشید و بر آنحضرت نماز کرد
و گفت تا ویرا برداشتند و چون ویرا دفن کردند جعفر بن محمد بن علی
برادرش بدر آمد و گفت مرا درجه برادرم بدار و من هر سال بیست
هزار دینار تو میرسانم پدرم ویرا زجر کرد و سخن ناخوش گفت و گفت
ای احمق سلطان که بقایش دایم باد شمشیر در آن جماعت نهاد که دعوی
کردند که برادر و پدرت امامان بودند که تا ایشانرا از آن باز دارد
میسر نشد پس اگر تو بنزدیک شیعه پدر و برادرت امام باشی ترا چه حاجت
بسلطانی که ترا در مراتب ایشان بدارد و اگر تو بنزدیک ایشان بدان
منزلت نباشی آن نیابی پدرم چون آن بدید ویرا اندک شمرد و فرمود
تا ویرا اذن و حجاب کنند و بعد از آن ویرا دستوری نداد تا در پیش وی آید
تا که پدرم را وفات رسید و ما بیرون آمدیم و وی بر آن حال بود و سلطان

تا امروز اثر فرزندان امام حسن بن علی علیهما السلام طلب میکنند و بدان راه
نمی یابند و شیعه بران مقیم اند که وی وفات کرد و فرزند خلف کذاشت
که قایم مقام وصیت در امامت فضایله وفاته علیه السلام وی را بیست و نه سال عمر بود
از انجمله بیست و سه سال با پدرش بود و بعد پدرش ایام امامتش شش سال بود
و بکار قیام کرد و پدرش بیست و سه سال بود و در سالهای امامتش بود و بقیه
ملک معتزل ماهی چند تا انکه هالک شد و اثق کو مو وقت بمعتمدی یازده ماه
و بیست و هشت روز تا انکه احمد بن المعتمد بن جعفر المتوکل پادشاه شد بیست
سال و یازده ماه و بعد از انکه پنج سال از عمرش بکذشت وفات حضرت امام
رسید و مسموم شد از جهت معتمد و موسی بن ابرهیم بن موسی بن جعفر در مشهدش
بسرمن رای واقع است و خواجه سعید آورده که وفاتش روز آدینه بود
هشت شب کذشته بود از ربیع الاول سنه ستین و مائتین او را بیست
و هشت سال عمر بود و در مونس الحزین آورده که امام شهید شد مسموم از قبل مستعین
الفصل الثانی و الاربعون فی ولادت الامام الثانی عشر الحجة بقیة الله
فی خلقه القایم بقسط الله و المنتظر لحکم الله و طرف من اخباره
روایتست باسناد از خواجه ابی جعفر طوسی از ابن حمید از محمد بن الحسن الولید
از صفار از محمد ابن الحسن القمی از ابی عبد المطهری از حکیمه بنت محمد ابن علی الرضا
علیه السلام که گفت ابو محمد کس بمن فرستاد در سنه خمس و خمسین و مائتین
در نیمه شعبان و گفت ای عمه امشب نزدیک من روزه بکشای که خدای زود بود
که ترا شاد کرداند بولی خود و حجت خود بر خلقش و خلیفه من بعد از من حکیمه گفت

که مرا از آن غطیم آمد جامهای خود برگرفتم و هم در ساعت بیرون آمدم
تا که پیش ابو محمد رسیدم و او در صحن سرایش نشسته بود و کنیزکانش
گرد بر گرد وی گفتم فدای تو باد جانم یا سیدی خلف از که خواهد بود
فرمود که از سوسن حکیمه گفت که چون نماز شام و خفتن بگذاردم خوان پیش آوردند
و من و سوسن با هم روزه گشادیم و شب با وی در یک خانه بودیم
پس اندکی بخواب شدم و بیدار گشتم و دایم در اندیشه آن بودم
که ابو محمد مرا وعده داده بود از کار ولی خدای پس برخاستم پیش از آنکه
هر شب برخاستمی بنماز شب تا که بوتر رسیدم در دلم آمد که صبح نزدیک آمد
برخاستم تا بنگرم که فجر اول برآمده و شکی در دلم آمد از وعده ابی محمد
علیه السلام وی از حجره آواز داد که شک مکن ای عمه که گویی وی این ساعت
دیده انشاء الله حکیمه گفت من از ابی محمد شرم داشتم از آنچه در دلم آمد
بدر خانه بوی رسیدم و گفتم جانم فدای تو باد هیچ حسی یابی گفت آری
یا عمه بدرستی که کاری سخت می یابم گفتم بر تو خوفی نیست پس بالشی در
میان خانه بینداختم و وی را بر آن نشاندم و در پیش وی نشستم وی دست
من بگرفت سخت آنکه بنالید و کلمه شهادت بگفت من بنگریستم ولی خدا را
دیدم مواضع سجده بر زمین نهاده او را بر داشتم و در کنار خود بنهادم
و وی پاکیزه بود و از و فارغ شده بودند پس ابو محمد ندا داد که یا عمه
پسرم را نزدیک من آر نزدیک آنحضرتش بردم و بوی دادم قایم را
زبان مبارک بر چشم وی سود چشم باز کرد زبان در دهنش کرد تا آنکه

زبان در گوشهای کرد آنگه ویرا بر دست راست خود نشاند آنگه ولی خدای

باز است نشست پس دست بر پشتش فرود آورد و گفت ای فرزند سخن گوی

بفرمان خدای تعالی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم

و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین

و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا

یحذرون و صلوات و درود فرستاد بر رسول خدای و امیرالمومنین علی

و ائمه یک یک تا به پدرش رسید آنگه ابومحمد ویرا فرا من داد و گفت یا عمه

فرا مادرش ده تا چشم مادرش بدو روشن گردد و اندوهگین نشود تا بداند

که وعده خدای حق است پس ویرا با مادرش دادم و صبح دوم بر آمده بود

پس فریضه بگذاردم و تعقیب بگفتم تا که آفتاب بر آمد آنگه ابومحمد را وداع

کردم و با منزل خود شدم و ابتدا بدان حجره کردم که نرگس در آنجا بود

هیچ اثر ندیدم و هیچ ذکر نشنیدم پس کراهت داشتم که بپرسم

و شرم داشتم که ابتدا کنم بسوال او ابتدا کرد و گفت اوست در کنف

و ستر خدای و غیبت خدای او را دستوری داد پس چون خدای شخص ویرا

غایب گردانیده باشد مرا وفات رسد تو شیعه مرا ببینی که مرا اختلاف

کردن گیرند تو ثقات و معتمدان را خبر ده از ایشان و باید که نزدیک تو

و نزدیک ایشان نوشته باشد که بدرستی که ولی خدا را خدا از خلق

پوشیده گردانید و از بندگان خودش در حجاب برد تا که جبرئیل

از برای وی اسب فرا پیش آورد تا گذارده گرداند خدای کاری که کرده خواهد

روایت الاولی روایتست از جماعت شیوخ که حکیمه این حدیث کرد
و گفت که مادرش نرجس بود و روایتست از محمد بن ابراهیم بن اسحق
از حسن بن علی بن زکریا از ابی عبدالله بن خلیلان که گفت
حدیث کرد مرا پدرش از جدش از عتاب بن اسید که گفت خلف مهدی را
ولادت بود روز آدینه و مادرش ریحانه بود و ویرا نرجس گویند
و ثقیل گویند و سوسن گویند و ثقیلش بسبب حمل گویند الاخری
روایت کرد خواجه ابوجعفر قمی از حسن بن احمد بن ادریس از پدرش
از محمد بن اسمعیل از محمد بن ابرهیم الکوفی از محمد بن عبدالله طهوری که گفت
قصد کردم بسوی حکیمه بنت محمد بعد آنکه ابو محمد درگذشت تا ویرا از حجت
پرسم و آنچه مردمان در آن خلاف کردند از حیرتی که ایشان در آنند
پس وی مرا گفت بنشین بنشستم وی گفت یا محمد بدرستی که خدای زمین را
خالی نگذارد از حجتی ناطقه و آنرا ابد دو برادر نداد مگر امام حسن و امام حسین
از برای فضل ایشان و منزه داشتن ایشانرا از آنکه ایشانرا عدیل
و نظیری بود در زمین زیرا که خدای خاص کردانید فرزندان حسین را
چنانکه خاص کردانید فرزندان هرون را بفرزندان موسی و اگرچه موسی
حجت بود بر هرون پس فضل فرزندان او دراست تا روز قیامت
و چاره نیست امت را از حیرتی که مبطلان در آن حیرت بشک افتند
و محققان در آن خالص شوند بدرستی که آن حیرت لابد خواهد بود
پس از گذشتن حسن گفتم یا مولا حسن را عقبی بود پس حکیمه بخندید

آنکه گفت حسن را عقبی باشد پس حجت پس از وی که باشد من ترا خبر
دادم که امامت نیست الا امام حسن و امام حسین دو برادر را پس گفتم یا سیدی
مرا حدیث کن بولادت مولای من و بغیبتش گفت آری مرا کنیزکی بود
و ویرا نرجس میگفتند برادرزاده من بزیارت من آمد آن کنیزک
حاضر بود وی بدان کنیزک نگریست گفتم یا سیدی مگر ویرا دوست
میداری که ویرا نزدیک تو فرستم وی گفت نه یا عمه ولیکن تعجب میکنم
ازو گفتم چه چیز ترا عجب آورد فرمود که زود بود که ازو فرزندی در وجود
آید که گرامی بود نزدیک خدای عز و جل و زمین را پر قسط و عدل کند چنانکه
پر جور و ظلم شده گفتم پس ویرا نزدیک تو فرستم یا سیدی گفت در آن
از پدرم دستوری خواه گفت پس من جامه در پوشیدم و نزدیک
ابو الحسن آمدم و بنشستم پس وی ابتدا کرد و مرا گفت یا حکیمه نرجس را
نزدیک پسرم فرست من گفتم یا سیدی من از برای این نزدیک تو آمدم
تا در آن از تو دستوری خواهم گفت ای مبارکه زن بدرستی که خدای
دوست داشت که ترا شریک کند در خیر حکیمه گفت درنگ نکردم در آنکه
با منزل خود شدم و آن کنیزک را بیاراستم و با بی محمد بخشیدم و میان
ایشان جمع کردم پس ابو محمد روزی چند نزدیک من مقام کرد آنگه با
نزدیک پدر شد و من کنیزک را بوی فرستادم و ابو الحسن بگذشت
و ابو محمد بجای پدر بنشست و من بزیارت وی میشدم چنانکه بزیارت
پدرش پس روزی نرجس بیامد تا موزه من بیرون کند و گفت یا مولاة

موزه فرا من ده گفتم بلکه تو سیده منی و مولاة منی بلکه موزه فرا تو دهم
که بیرون کنی و تو مرا خدمت کنی بلکه من ترا خدمت کنم بدیده خود پس ابو محمد
علیه السلام آن بشنید و گفت خدای ترا جزای خیر دهاد یا عمه پس نزدیک
ابو محمد بودم تا وقت فرو شدن آفتاب آنگه کنیزکی را گفتم جامه من بیار
تا بروم فرمود که نروی یا عمه بلکه امشب نزدیک ما باشی که امشب ولادت
خواهد بود مولودی را که گرامی است بر خدای عز و جل و خدای بواسطه وی
زمین را زنده گرداند پس از آنکه مرده شده باشد گفتم مولود از که باشد
فرمود که از نرجس برجستم و حال نرجس باز جستم و در وی تامل کردم هیچ
اثر آبستنی ندیدم نزدیک ابی محمد شدم و وی را بدان خبر دادم بخندید
آنگه گفت چون وقت فجر بود آبستنی وی ظاهر شود زیرا که مثل وی
مثل مادر موسی است آبستنی بر وی ظاهر نشد و هیچکس ندانست تا وقت
ولادتش زیرا که فرعون شکم آبستنان میشکافت در طلب موسی
حکیمه گفت من نزدیک نرجس شدم و وی را بدان خبر دادم و از حالش
پرسیدم گفت یا مولاتی من در حال خود هیچ اثری نمی بینم حکیمه گفت
وی را گوش میداشتم تا طلوع صبح و نرجس پهلوی من خفته بود و بر نمیگردید
چون صبح شد بر جهت ترسان من وی را به سینه خود باز نهادم و نام خدای گفتم
پس ابو محمد آواز داد که انا انزلناه بر وی خوان بر وی خواندن گرفتم گفت
بر من ظاهر شد آنچه مولای من ترا بدان خبر داد و من همچنان میخواندم که
مرا فرموده بود پس کودک در شکم همچنان خواندن گرفت و بر من سلام گفت

من بترسیدم از آنچه شنیدم ابو محمد علیه السلام مرا آواز داد که تعجب مکن
در کار خدای در حال خوردی سخن آرد و در حال بزرگی حجت گرداند
و در زمینش پس این سخن تمام نشده بود که نرجس را از من غایب کردند
و وی را ندیدم و گویی که میان من و میان وی حجابی پدید کردند نزدیک ابو محمد
شدم فریاد کنان مرا گفت یا عمه باز گرد که تو نرجس را بر جای یابی
با جای آمدم بسی برنیامد که آن حجاب زایل شد و وی را دیدم بر وی اثر نوری
ظاهر شده بود که بر نور چشم غالب میشد و کودک را دیدم بسجود در آمده
و اعضای سبعه بر زمین نهاده و انگشت سبابه بسوی آسمان برداشته
میگفت اشهد ان لا اله الا الله و انّ محمدا رسول الله و ان امیر المومنین علی
ولی الله و یک یک از ائمه می شمرد تا بخود رسید و گفت خدایا وعده که
مرا داده روا کن و کاری که مرا داده تمام کن و قدم مرا ثابت دار
و زمین را از من پر عدل و قسط گردان و ابو محمد علیه السلام آواز داد که یا عمه
فرا گیر وی را و نزدیک من آور او را بر دست گرفته پیش پدرش بردم و
بایستادم بر پدر بزرگوار خود سلام کرد و نرجس وی را از من فرا ستد
و مرغان بر سر وی پرواز میکردند و پدر زبان در دهنش کرد و آنرا
بمکید و فرمود که او را با نزدیک مادرش بر پس او را ببردم و مادرش او را
شیر داد و نزدیک ابی محمدش علیه السلام آوردم و یک مرغ از آن مرغان
که بر سر وی پرواز میکرد او را برگرفت و با سمان برد و مرغان
دیگر از پس وی می شدند و من از ابو محمد علیه السلام شنیدم که میگفت

بودیعت بدهید چنانکه مادر موسی موسی را بودیعت بداد پس
پس نرجس بگریست امام فرمود که خاموش باش که شیر خوردن بر و حرام است
جز از پستان تو و زود باشد که او را بنزدیک تو آورند چنانکه موسی را
با مادر موسی رد کردند اینجا که حق تعالی فرمود فرددناه الی امه کی تقر عینها
حکیمه گفت پرسیدم که این مرغ چیست فرمود که روح القدس است که
موکل بود بر ائمه علیهم السلام ایشان را توفیق و تسدید میکند بر اشیا و استقامت
ایشان را میدارد و تربیت میکند حکیمه گفت که پس از چهل روز دیگر باره او را آوردند
برادرزاده من کس بمن فرستاد و مرا خواند نزدیک آنحضرت شدم
کودکی را دیدم در حرکت آمده و در پیش من میرفت گفتم یا سیدی
این کودک دو ساله هست وی بکجا رسید و فرمود که بدرستی که اولاد انبیا
و اوصیا چون امامان باشند می بالند خلاف آنکه دیگران بدرستی که
کودکی از ما در شکم مادر سخن گوید و قرآن خواند و خدا را عبادت کند
نزدیک شیر خوردن و فرشتگان ویرا اطاعت دارند بامداد و شبانگاه
برو فرود می آیند حکیمه گفت پس دایم آن کودک را میدیدم در چهل روز تا آنکه
ویرا دیدم مردی شده بود پیش از وفات ابی محمد علیه السلام بروزی چند
و او را نشناختم برادرزاده خود را گفتم که کیست این که مرا میفرمایی
پیش وی نشستن فرمود که این پسر نرجس است و این خلیفه منست بعد از
من و بسی بر نیاید که من وفات کنم او را سمیع و مطیع باشید حکیمه گفت
که بعد از این بچند روز ابو محمد امام حسن علیه السلام وفات کرد و مردمان

متفرق شدند و بخدای که بامداد و شبانگاه ویرای پنم واد مرا خبر میدهد

از انچه می پرسند تا بدان خبر دهم و بخدای که چون من خواهم که از وی چیزی

بپرسم آنحضرت بدان ابتدا کند و گفتن گیرد و اگر مرا کاری پیش آید

در ساعت جواب آن بمن رسد بی انکه من بپرسم و بدرستی که وی مرا

خبر داد چیزهایی که هیچکس بدان مطلع نبود جز خدای عز و جل پس بدانستم که

آن عدل و صدقست از خدای تعالی و انکه خدای ایشانرا مطلع کرده است

بدان هیچکس را اطلاع نداده ❁ الفصل الثالث والاربعون فی بیان

معجزاته و فضایله و بعض احوال علیه التحیة والسلام

در روایت آمده که ولادت آنحضرت در سر من رای بود بیست و سیم ماه رمضان

سنه خمس وخمسین ومائتین و در سنه ۲۵۶ در خانه خود در سرداب آمد و مختفی شد

معجزاته علیه السلام روایتست ما را باسناد سابق از خواجه ابی جعفر

طوسی رحمه الله که خبر دادند ما را جماعتی از ابی محمد هرون موسی التلعکبری از احمد

بن علی رازی که گفت حدیث کرد مرا که پیری آمد نزدیک ابی الحسین بن محمد

جعفر و از برای وی دو حدیث روایت کرد در نشان صاحب الزمان

صلوات الله علیه و من آن دو حدیث شنیدم از وی چنانکه وی شنید و ظن چنان

بود که آن پیش از سنه ثلثمائة بود یا نزدیک بود با آن گفت حدیث کرد

مرا علی بن ابرهیم الفدکی که او دی گفت که من در طواف بودم و شش طواف

کرده بودم هفتم خواستم کرد حلقه دیدم از راست کعبه و جوانی نیکو

بروی و خوشبوی بشکوه با هیبت که از دآن نیکوتر ندیده بودم و از خویش

زنان تر با شستن نیکو برفتیم تا با وی سخن گوییم مردمان مرا زجر کردند
یکی را پرسیدم که این کیست گفت پسر رسول خدای هر سال از برای حاجیان
خود ظاهر شود و با ایشان سخن گوید پس من گفتم بطلب رشاد و راه راست
بتو آمده ام مرا راه نمای وی سنگ پاره فرا من داد من روی بگردانیدم
یکی از خدمتکارانش مرا گفت چیست که فرزند رسول خدای فرا تو داد گفتم
سنگ پاره پس دست کردم آن سنگ پاره بود از زر و او را دیدم که
بمن رسید و گفت حجت بر تو لازم شد و حق ترا ظاهر گشت و کوری
ضلالت از تو زایل شد مرا می شناسی گفتم نی گفت انا المهدی انا القائم
الزمان منم آنکه زمین را پر عدل کنم چنانکه آنرا پر جور کرده باشند
بدرستی که زمین خالی نباشد از حجتی و بدرستی که ظاهر شد ایام حج
من و این امانتی است در گردن تو حدیث کنی بدان برادران خود را اهل
معجزه [illegible] روایت کرد ابو جعفر قمی باسناد از حبیب بن محمد
بن یوسف یونس بن شاذان الصنعانی که گفت نزدیک علی ابن ابراهیم
بن مهزیار شدم و او را پرسیدم از آل ابی محمد گفت ای برادر
بدرستی که از کاری عظیم پرسیدی بیست بار حج کردم و در آن بارها طلب
میکردم که امام را ببینم و هیچ راه نمی یافتم فرا آن پس شبی در خوابگاه
خفته بودم یکی را دیدم که میگفت یا علی ابن ابراهیم بدرستی که ترا
خدای دستوری داد در حج پس آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت
صبح در کار خود تفکر میکردم و شب و روز موسم را منتظر می بودم

جون وقت نوبت سیم بود کار خود بساختم و روی بمدینه نهادم و جون بیثرب
رسیدم از آل ابی محمد پرسیدم هیچ اثر نیافتم در کار خود تفکر میکردم
تا از مدینه بیرون شدم بسوی مکه پس در جحفه شدم روزی آنجا بودم و از آنجا
بسوی غدیر شدم و آن بر مسافت جهار میل بود از جحفه جون در مسجد شدم
و نماز گذاردم و روی بر خاک نهادم و در وی اجتهاد نمودم و تضرع کردم
و در ایشان فرا خدای وسیلت جستم و بیرون آمدم تا بعسفان شوم و میرفتم
تا بمکه رسیدم و روزها آنجا بودم خانه را طواف کردم و معتکف می بودم
شبی در طواف بودم جوانی نیکوروی را دیدم خوشبوی که میخرامید
و گرد خانه طواف میکرد و مرا از وی جیزی در دل آمد برخاستم و نزد
وی شدم و تحیت حال کردم گفت از کجایی گفتم از عراق گفت از کدام عراق
گفتم از اهواز گفت آن ابا خصیب را می شناسی گفتم رحمه الله وی را الله بخواند
وی اجابت کرد یعنی بجوار حق شد گفت خدای بر وی رحمت کناد جه دراز بودی
شب او در عبادت و جون بسیار بودی عبادت و گریستن وی گفت
علی ابن ابراهیم المهزیار را می شناسی گفتم منم علی ابن المهزیار گفت خدای
ترا تحیت گوید جه کردی با آن نشان که میان تو و ابوالحسن بود
گفتم با منست گفت بیرون آر من دست در جیب کردم و آنرا بیرون آوردم
جون آنرا بدید اشک از جشمهاش روان شد و تا دیر بگریست تا جشمهاش
تر شد آنگه گفت ترا دستوری دادند یا بن المهزیار بار رحل خود بشنو
و کار خود ساخته دار تا جون شب درآید و تاریک شود امشب بنی عامر

که تو مرا از انی پیش نه‌ای چون این وقت نزدیک آمد من فرا هم آمدم و پا
بر راحله نهادم و میراندم تا شب شدم آن جوان را دیدم ایستاده ندا میداد
که نزدیک من آی چون نزدیک وی شدم بسلام ابتدا کرد و گفت برادر ما
بودیم با هم سخن میگفت تا از جبال عرفات درگذشتیم و بجبال مکه رسیدیم
وصبح اول چون برآمد میان کوههای طایف بودیم آنجا فرمود که فرود
آی و نماز شب بکن بگزاردم و مرا بوتر فرمود و آن فایده بود از و
آنکه مرا بسجود فرمود و چون از نماز فارغ شد برنشستیم و براندیم تا با علای
طایف رسیدیم مرا گفت هیچ می بینی گفتم تو دیده ریگی می بینم و بر آن
خیمه که نور از آنجا برمی آید چون آن بدیدم دلم خوش شد پس گفت اینجا است
آنچه گمان می بری و امیداری و برفتیم تا از آن بالا بشیب رسید آنگاه گفت
فرود آی که اینجا ذلیل شود هر جباری آنگه گفت دست از مهار اشتر بدار
گفتم ناقه را بکه رها کنم فرمود که این حریم قایم است در وی فرود نیاید جز مومنی
و از وی بیرون نیاید جز مومنی پس من دست از مهار اشتر بداشتم و با وی
برفتم تا که نزدیک در خیمه رسید پیش از من درون رفت و مرا فرمود که
بایستم تا بیرون آید آنگه مرا گفت در آی که اینجاست سلامت در شدم
وی را دیدم نشسته و بردی حمایل کرده دیگری از ازار ساخته و طرف آن بر دوش
انداخته چون آن گل که قطرها بر وی نشسته بود یا چون شاخ ریحان سخی
و کریم و گشاده روی و پرهیزکار نه دراز و کوتاه برنج رایشش
خالی چون خشک اذفر چون وی را دیدم سلام کردم جواب داد به نیکوترین

وجهی ورودی بمن کرد و مرا از اهل عراق پرسید گفتم یا سیدی جلباب
ذلت وخواری در ایشان پوشیده اند و ایشان درمیان قوم ذلیلانند
پس مرا گفت یا ابن المازیار بدرستی که شما بر ایشان ملک شوید چنانکه ایشان
بر شما ملک شدند و ایشان آنروز ذلیل وخوار باشند گفتم یا سیدی بدرستی که
آنچه حاجت ماست از ما دور است و راه مطلب دراز گفت یا ابن المازیار
بدرستی که پدرم ابو محمد علیه السلام مرا فرموده است که مجاورت نکنم با قومی
که خدای بر ایشان خشم گرفته است و ایشانرا لعنت کرده و ایشانرا خطی است
در دنیا و آخرت و ایشانراست عذابی الیم و مرا فرموده که ساکن نباشم
در کوهها و جایها الا جایی که درشت باشند و خالی باشند از مردم
و خدای مولای شماست تقیه را ظاهر کرد و آنرا بر من موکل کرده است
پس من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستوری دهند که خروج کنم گفتم یا سیدنا
کی بود این کار جواب داد که چون جدایی افکنند میان ما و میان شما و میان راه
کعبه پس آفتاب و ماه جمع آیند و کواکب و نجوم بدیشان دور کردند گفتم کی
بود این یا پسر رسول الله گفت در فلان و فلان سال دابة الارض بیرون
آید از میان صفا و مروه و با وی بود عصای موسی و خاتم سلیمان مردمانرا
بیراند تا محشر پس روزها برو یک روی مقیم بودم و مرا دستوری داد
در رفتن بعد از آنکه استقصا کردم برای خود و سوی منزل خود رفتم
و بخدای که از مکه بکوفه شدم و با من غلامی بود که مرا خدمت میکرد و جز خیر ندیدم
معجزه الاخری روایتست از ابی الادیان که گفت من اهل محمد را

خدمت میکردم و نامهای وی بشهرها می بردم پس در نزدیک وی شدم
و در بیماری که وفاتش از آن بود و با همیانی بمن داد و مرا گفت این بمداین بر
و بدرستی که تو پانزده غایب باشی و در روز پانزدهم که بسرمن رای رسی
از سرای من فریاد شنوی یا ابا ادیان گفت گفتم یا سیدی چون چنان
بود ملجا ما که باشد گفت آنکه جواب نامها از تو طلب کند او بود
قائم مقام من آنکه هیبت وی مرا منع کرد از آنکه وی را پرسیم از آنکه
در همیان بود و نامها بمداین بردم و جوابها باز ستدم و باز بسرمن رای
شدم بهمان روز پانزدهم که وی گفته بود پس فریاد از سرای وی
شنیدم و وی را بر مغتسل دیدم و برادرش جعفر علی را دیدم بر در
سرای کرد بر کرد تعزیه و تهنیه می گفتند پس من با خود گفتم اگر امام
اینست پس امامت باطل شد زیرا که من وی را شناخته بودم که
نبید می آشامید و در کوشک قمار میکرد و طنبور میزد پس فرا پیش
شدم و وی را تعزیت و تهنیت گفتم وی مرا هیچ نپرسید آنگه عقیل
بیرون آمد و گفت یا سیدی برادرت را کفن کردند برو نماز کن پس جعفر
بن علی و پیش شد تا بر برادر نماز گذارد چون قصد تکبیر کرد کودکی
بیرون آمد گندم گون و جعد موی و دندانها گشاده و ردای
جعفر علی بگرفت و فرا پس کشید و گفت یا عم من اولیترم بنماز
کردن بر پدرم پس جعفر باز پس آمد و رنگ رویش چون خاک
شده بود پس کودک فرا پیش شد و بر وی نماز کرد و دفنش کردند

در جانب گور پدرش آنگه گفت بیار جواب آن نامها که با تست پس
از او اوی دادم و گفتم این دو نشان بود ظاهر شد همیان نماند آنکه پس
جعفر بن علی شدم و اوز فیر بانگ پس جانب را گفت که بود
که تا آن کودک را حجت روا اقامت کند گفت بخدای که من هرگز او را
ندیده ام و وی را نمی شناختم پس ما نشسته بودیم که قومی از
قم وارسیدند و ایشان از وفات وی خبر دادند گفتند
پس از وی امام کیست ایشان اشارت فرا جعفر کردند پس ایشان
بر و سلام گفتند و وی را تهنیت و تعزیت کردند و گفتند با ما نامهاست
و نامها اکنون تو بگوی که نامها از آن کیست و مالها چنداست
پس وی برخواست و جامه می افشاند و میگفت اکنون میخواهند که ما
غیب دانیم پس خادمی بیرون آمد و گفت با شماست نامهای
فلان و فلان و همیانی در وست هزار دینار و ده دینار از آن طلا کرده است
پس نامها و مال فرا وی دادند و گفتند که آنکس که ترا فرستاد
از برای ستدن مال اوست امام پس جعفر ابن علی پیش معتمد متوکل
متوکل شد و آن حال وی را ظاهر کرد پس معتمد خدم خود را بفرستاد
تا کودک را بقتل رسانند جاریه را گرفتند و وی را با کودک مطالبه
کردند پس انکار کرد و دعوی کرد که وی آبستن است تا حال
کودک پوشیده کرد اند پس وی را با ابن الشوارب تسلیم کردند و خبر بدیشان
رسید که عبید الله بن یحیی خاقان بمفاجا مرد و صاحب زنج بیصره

خروج کرده پس بدان ارکینه گ مشغول شدند و کنیزک از دست ایشان
بیرون شد المعجزه الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر
قمی از ابی العباس پس از احمد ابن الحسین بن عبد الله بن مهران الآبی
العروضی بمرو از ابی الحسین بن زید بن عبد الله البغدادی از ابی الحسن
العلی بن سنان الموصلی از پدرش که گفت چون ابو محمد را وفات
را وفات رسید از قم و جبال وفدها امدند و مالها اوردند بر رسم معهود
و ایشان را از وفات امام حسن خبر نبوذ چون بسر من رای رسیدند و از و
پرسیدند گفتند بجوار حق پیوست گفتند وارث او کیست گفتند برادرش
جعفر پس از وی پرسیدند گفتند به تنزه بیرون شده و در زورقی
نشسته و در دجله شراب میخورد و مغنیان با او بیند پس قوم تشور بر
خوردند و گفتند که این صفت امام نیست و بعضی از ایشان بعضی را
گفتند باز گردیم تا این مالها باصحاب آن دهیم پس ابو العباس جعفر بن محمد الحمیری
الجعفری گفت باشید تا این مرد باز اید و تحقیق کار روی بدانیم پس چون جعفر باز امد
ایشان نزدیک وی امدند و بروی سلام گفتند و گفتند که ما پیدا از قم و
در میان ما جماعتی اند شیعه و غیر ایشان و مالها پیش سید ما ابو محمد می اوردیم
گفت از مالها کجاست گفت با ماست گفت پس بمن اورید گفتند
بدرستی که این مالها مارا خبری ظریف است گفت ان چیست گفتند
که این مالها را جمع کنند و در و دار عامه شیعه یکدینار و دو دینار انکه اورا
در کیسه کنند و مهر کنند و ما چون مالها اوردیمی سید ما گفتی که مال چند است و از

و از نزدیک فلان چندین مال که نام مردمان بگفتی و بگفتی آنچه در مهرها نقش
بودی پس جعفر گفت دروغ گفتید بر برادرم چیزی گفتید که او هرگز نکرده
این علم غیب است پس چون قوم سخن جعفر شنیدند در یکدیگر نگریستند پس
جعفر ایشان را گفت مال نزدیک من آرید گفتند ما مردم وراییم و وکیلانیم و
مال تسلیم نکنیم مگر بنشانیهایی که میشناخته ایم از سیدنا الحسن بن علی اکنون
اگر تو امامی برهانی بنمای از برای ما و اگر نه این مالها به نزدیک اصحاب بریم
تا آنچه خواهند با آن بکنند پس جعفر نزدیک خلیفه شد و او به سر من رای بود
و از ایشان تظلم داشت و خلیفه را بر ایشان تقبیح کرد چون خلیفه ایشان را حاضر
و گفت که این مال را به جعفر دهید گفتند ما اجیران و وکیلانیم از آن دیگران
و این مال از آن جماعتیست و ما را امر نموده اند که این را تسلیم نکنیم مگر بعلامتی
و دلالتی و عادت بر این رفته است با ابی محمد خلیفه آن دلالت چه بود
که با ابی محمد بود قوم گفتند وی دینارها را صفت کردی و اصحاب آن را و
مالها را و آنچه چندست و چون چنین کردی بدو تسلیم میکردیم و ما بارها نزد وی
آمدیم و نشانی این بود و وی مشغول شد پس وی صاحب این کار است
گو ظاهر کن از برای ما آنچه برادرش ظاهر کردی و اگر نه مالها نزدیک
صاحبشان بریم پس جعفر گفت ایشان دروغ زنانند بر برادرم و این علم
غیبست خلیفه گفت این قوم رسولانند وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ
پس جعفر مبهوت شد و هیچ جواب نداد پس آن قوم گفتند امیر المؤمنین تفضل بکند ما را بدرقه
فرماید تا ما از این بیرون شویم پس نقیبی را فرمود تا ایشان را از شهر بیرون برد و چون

از شهر بیرون شدند غلامی پیش ایشان باز آمد از نیکوترین مردمان گویی خادمی بود
پس ندا داد که یا فلان ابن فلان اجابت کنید مولای خود را و برا گفتند
تویی مولای ما گفت معاذ الله من بنده مولای شمایم پس بروید تا نزدیک وی
گفتند که ما با وی برفتیم تا که در سرای مولانا الحسن بن علی شدیم پسرش
قایم پس دیدیم بر تختی ایستاده بود چون پاره ماه و جامه سبز پوشیده بر وی سلام
گفتیم جواب سلام ما باز داد آنگه گفت جمله مال چندین و چندین دینار است
و همچنین صفت میکرد تا جمله مال را صفت کرد پس ما سجده در
افتادیم خداوند را عز و جل و در پیش وی زمین را بوسه دادیم آنگه وی را بپرسیدیم
از آنچه خواستیم و جواب داد پس مالهای پیش وی بردیم و ما را
فرمود که پس از آن هیچ بسر من رای نبریم آنکه او برای ما
آنکه از برای ما مردی را نصب کرد در بغداد تا مال پیش وی می بردیم و
واز نزدیک وی توقیعات بیرون آمد پس ما از نزدیک وی بیرون
آمدیم و وی فرا ابو العباس محمد بن جعفر الحمیری حمیری از حنوط و
و کفن داد و وی را گفت خدای عظیم کناد مزد ترا در نفس تو پس گفت
ابو العباس پس عقبه همدان رسید تا که وفات رسید او را پس از آن مالها به
بغداد بردند پیش نوابی که آنجا نصب کرده بودند و توقیعها از نزدیک ایشان
بیرون می آمد المعجزة الاخری روایت کرد از ابی القاسم جعفر بن محمد قولویه
که گفت چون به بغداد رسیدیم از برای حج و آن در آن سال که قرامطه حجر را
با جای آورد کرده‌اند و اکثر همت من بر آن معصود بود که تا حجر را بر جای خود نهند

زیرا که در اثنای گشت می‌گذرد رقعه فرا گرفتن حجر و آنکه آن را او در جایش نصب کنند

کسی که در آن وقت حجت بود چنانچه در وقت حجاج آن را زین العابدین بر جای نهاد و

و قرار گرفت پس مرا علتی صعب پدید آمد که از آن بر نفس خود می‌ترسیدم

و الحال قصد آن داشتم مرا میسر د و مهیا گشت پس معروف ابن هشام را نایب

خود کردم و رقعه‌ای به او می‌دادم مهر بر نهاده و در آن رقعه پرسیده‌ام از مدت

و تا در این علت مرا وفات خواهد بود یا نه و گفتم همت و قصدم آن است

که این رقعه فرا کسی نمایی که حجر را بر جای نهد و جواب باز ستانی

و ترا از برای این خواندم پس معروف بن هشام گفت چون به مکه رسیدم عزم کردند

که حجر را بر جای نهند خادمان خانه را چیزی دادم تا تمکین آن دادند

که جایی باشم که می‌بینم آن را که حجر بر جای خود نهد و از ایشان

قومی را با خود بداشتم که زحمت مردمان از من بردارند پس هر بار که

که یکی عزم کردی که حجر نهد حجر مضطرب شدی پس غلامی نیکوروی

گندم گون بیامد و حجر را واگرفت و بر جای خود بنهاد و راست

باز ایستاد چنانکه گویی از آنجا زایل نشده و مردمان به یکبار بانگ برآوردند

و نعره برداشتند آنگه وی بازگردید و از در بیرون شد و برخاستم و از پی وی

فرا شدم و مردم را از چپ و راست خود منع می‌کردم تا گمان بردند که مرا اختلاط عقلی

پدید آمد و مردمان مرا راه می‌دادند و چشم از آن جدا نمی‌کردم تا که وی از مردمان منقطع شد

و من به تعجیل از پی وی می‌شدم و وی به آهستگی و آرام می‌رفت و من بدو نمی‌رسیدم

چون بدانجا رسید که هیچکس ورا نمی‌دید جز من باز ایستاد و با من بنگریست گفت بیار آنچه با تست

پس آن قوت فرا وی دادم پس مرا گفت بی آنکه دران رقعه نگرد که وی را
بگوی که بر تو هیچ خوف نیست درین علت و آنچه از آن چاره نیست پس از سی سال
بود و گفت پس چون حذری در اعطای تو آمده بود که نمی توانستم جنبید مرا رها کرد
و برفت ابوالقاسم گفت پس وی مرا بر نحیبه گرد چون این مدت در رسید
ابوالقاسم بیمار شد و در کار خود نظر کردن گرفت و تجهیز خود
بکرد و وصیت خود بنوشت و دران معنی جد نمود و ورا گفتند این
خوف چیست و ما امید میداریم که خدای تعالی تفضل کند
کند با تو و بر سلامت و بر تو خوفی نیست گفت این آن سالیست که
مرا در و تخویف کرده اند و دران علت و بیماری وفاتش
رسید رحمة الله [illegible] روایتست که ابو محمد الدعجلی
و وی پیر بود و وی از گزیدگان اصحاب ما بود و احادیث سماع داشت
و دیگر پیرش بطریق مستقیم بود و نامش ابوالحسن بود و مرد
کار افتادتی و او را پسری بود که بر طریق جوانان رفتی در
پی شرعی و حجتی مرا ابو محمد داده بودند که بنیابت صاحب
بکند و آن عادت شیعه بودی و درین وقت پس وی چیزی
از آن حال پرسش داد که نقب دهر کور بود و کج رفته باز گردید
و حکایت کرد که وی بموقف ایستاده بود جوانی را دید نیکو روی
گندم گون بادو دوا به تضرع و ابتهال بدعا و عبادت مشغول بود
چون نزدیک بود که مردم باز خواستند گردید پس بگریست و گفت یا شیخ

سزم بیداری گفتم از چه خبر یا سیدی گفت حجتی فرا بو دهند از آنکه تو
بیدانی پس خبری از آن فرا ساقی دهی که خمار و قمار بر توده باشد
که این چشمت بشود و اشارت بچشم کرد و من این ساعت از آن
بیناترم و ابو عبد الله محمد ابن نعمان این حکایت از وی
شنیده بود و گفت پس چهل روز بر و گذشت در آن بار آمدن
که در آن چشمش که اشارت بد و کرده قرحه پدید آمد و آن چشم
نابینا شد معجزات وی بسیار است و فضایل وی بیشمار است
این قدر که توانستیم موهبت ترا و معتقد ارا کافیست اما کسانی که در
دلهاشان زیغ و نفاقست با مثال این بسنده نکنند و معترف نباشند
مگر چون وی ظاهر شود و معاینه از وی ببینند و بسیار تیز باشد که عند آن حال نیز
معترف نشوند تا که ایشان را نزدیک پیشوایان ورسشتند فریاد بر آورند یا لیتنا اطعنا الله
وَأَطَعْنَا الرَّسُولَا رَبَّنَا إِنَّا أَطَعْنَا سَادَتَنَا وَكُبَرَاءَنَا فَأَضَلُّونَا السَّبِيلَا رَبَّنَا
آتِهِمْ ضِعْفَيْنِ مِنَ الْعَذَابِ وَالْعَنْهُمْ لَعْنًا كَبِيرًا الفصل
الرابع والاربعون في وقت خروجه وطرف من العلامات التي تظهر قبل
خروجه عليه السلام بدرستی که وقت خروجش بتفصیل ما را معلوم نیست بلکه آن مفوضست
تا که خدای دستوری دهد بفرج چنانکه پیغمبر که فرموده لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد
لطول الله ذلك اليوم حتى يخرج من ولدي فيملأها عدلا وقسطا كما ملئت ظلما وجورا
الرواية الاخرى روایتست ما را از خواجه ابو جعفر طوسی از حسین عبد الله از ابی
جعفر محمد الصفین البزوفری از علی محمد بن الفضل بن شاذان از احمد بن محمد و عیسی بن هشام

از کرام از فضیل که گفت ابو جعفر را پرسیدم که این کار را وقتی هست سه بار
گفت کذب الوقاتون الروایة الاخری روایت کرد خواجه ابو جعفر طوسی
رحمه الله باسناد متصل از سیف بن عمیره که گفت بدان خدای که جانم بقبضه
اقتدار اوست که بهر دو گوش خود ازو شنیدم که چاره نیست از منادی که ندا دهد بنام
مهدی از آسمان گفتم بدرستی که من این خبر نشنیده ام گفت یا شیخ چون
این بیاشند ما باشیم اول کسی که ورا اجابت کند بدرستی که او بود
یکی از پسر عمان ما گفتیم از کدام پسر عم شما گفت مردی بود از پسران
فاطمه آنگه گفت یا شیخ اگر نه آنستی که من از ابی جعفر علی علیه السلام
شنیدم و اگر حدیث کردی مرا بدان اهل دنیا از شان قبول نکردمی
و لیکن اوست محمد بن علی صلوات الله علیهم اجمعین الروایة الاخری
روایت کرد باسناد حسن بن محبوب از ابی حمزه الثمالی که
گفت ابو عبدالله را گفتم بدرستی که ابو جعفر گفت خروج سفیانی محتوم است
که قطعاً خواهد بودن و ندا محتوم است و برآمدن آفتاب از مغرب محتوم است
و چیزهای دیگر خواهد بود که آن لابد خواهد بود ابو عبدالله گفت آری فلان کس از محتوم است
و کشتن نفس زکیه از محتوم است و خروج قایم از محتوم است گفتم چگونه بود ندا از آسمان
گفت منادی از آسمان ندا دهد در آن روز که هر قومی از زبان و لغات خود بشنوند که حق با علی است
و شیعه او آنگه ابلیس ندا دهد در آخر روز از زمین که حق در عثمان است و شیعه او
پس آنجا مبطلان در شک افتند الروایة الاخری روایت کرد فضل بن شاذان از احمد بن

محمد بن ابی بصیر از ثعلبه بن بدر الخلیل الاذدی که گفت ابو جعفر گفت
دو نشان خواهد بود پیش از قایم که آن نبوده است از انگاه که آدم بزمین آمده
است آفتاب بگیرد در نیمه از ماه رمضان و ماه را در آخر آن پس مردی
گفت یا ابن رسول الله آفتاب بگیرد در آخر ماه و قمر در نیمه ماه فرمود
بدرستی که من عالم ترم بدانچه تو میگویی این دو آیتست که نبوده است
از انگاه که آدم فرود آمده است و هم ازو روایتست از حسن بن فضاله
از ثعلبه از شعیب الحداد از صالح که گفت از صادق شنیدم که میگفت نباشد
میان قیام قایم و کشتن نفس زکیه جز پانزده شب الروایة الاخری روایتست
از اسمعیل بن مهران از عثمان بن جبله از عمرو بن ابان الکلبی
از ابی عبد الله که گفت در سفیانی بنگرم یا در صاحب سفیانی که
کره حل خود بشکنده باشد در جبه شما کره و سنادی وی ندا دهد که هر که
سر مردی از شیعه علی بیاورد او را تو بد هزار درم فرا ستاند
بدرستی که عماران شما باشند الا زنان و فرزندان بی سامان کار و
گویی بنگرم در صاحب برقع گفتم صاحب برقع که باشد گفت
مردی باشد از شما بقول شما گوید و برقع پوشیده شما را می شناسد و شما را نشناسید
یک یک از شما غماری کند و بدرستی که وی نباشد الا به زنا کننده
الروایة الاخری روایتست باسناد از جابر از ابی جعفر که گفت رایتهای سیاه از
از خراسان بیرون آید و بکوفه نزول کند پس مهدی ظاهر شود و اصحاب آن بیعت

در پیشند الروایة الاخری روایتست از حسن بن محبوب از علی بن حمزه از ابی بصیر
از ابی عبدالله که گفت قایم خروج نکند الا در تسع و ثلث و خمس واحدی الروایة الاخری
روایتست باسناد از ابن الجارود بن المنذر از باقر از پدرانش از امیر المومنین
علی که میگفت خروج کند مردی از فرزندان من در آخر الزمان سفید سرخ
فام شکم پهن فراخ رانهای پهن استخوانهای دوش بزرگ بر پشتش دو نشان
بود یکی نشان همرنگ پوستش و یک نشان همرنگ نشان پیغمبر صلی الله علیه
واله او را دو نام بود یکی پوشیده دارند و یکی ظاهر اما آنکه پوشیده دارند احمد
بود و آنکه ظاهر کنند محمد بود و چون رایت خود بجنباند بدان روشن شود آنچه
میان مشرق و مغرب و دست او بر سر بندگان خدا بود پس هیچ مومن نماند الا که دلش
سخت تر شود از پاره آهن و خدای ویرا قوت چهل مرد دهد و هیچ مرده مومن نماند الا که
در گور خود بر وی در آید و از شادی بشارت دهند یکدیگر را الفصل الی من … فی ذکر
من صفاته و بنیانه و سیرته عند خروجه علیه السلام روایت کرد محمد بن عبدالله بن جعفر حمیری
از پدرش از محمد بن عیسی از محمد ابن عطار از سلام بن ابی عمیره که گفت ابو جعفر که گفت
صاحب این کار را خانه بود که آنرا خانه حمد گویند و در آنجا چراغی بود میدرخشید و روشنی
میدهد از آن روز که ویرا ولادت بوده است تا آن روز که بشمشیر قیام کند الروایة الاخری روایتست از
خواجه ابو جعفر طوسی از جماعتی از تلعکبری از علی عیسی از جعفر بن محمد مالک از احمد بن ابی ابراهیم بن صالح
از محمد ابن غزال از مفضل بن عمر که گفت صادق علیه السلام گفت که بدرستی که چون قایم ما خروج کند
زمین روشن شود بنور پروردگارش و مردمان مستغنی شوند و مردی در ملک خود عمر دهند
تا که ویرا هزار پسر بود که در میان دختری نباشد و در ظهر مسجد کوفه مسجدی بنا کند که آنرا هزار در بود

و خانهای کوفه متصل شود به دو نهر کربلا تا که مردی بود در روز ادینه را بر اشتر مسرع سوی تو قصد
نماز جمعه کند و در نیابد روایت الاخری روایتست از علی بن عبد الله از عبد
الرحمن بن ابی عبد الله از ابی جارود که ابو جعفر گفت بدرستی که قائم پادشاه شود
سیصد و نه سال چندانکه درنگ کردند اهل کهف در کهف و زمین را پر
عدل و قسط کند چنانچه پر ظلم و جور شده باشد و خدای تعالی گشاده
گرداند شرق و غرب زمین را و مردمان را می کشد تا که نماند الا که
دین محمد علیه الصلوة والسلام و به سیرت سلیمان بن داود میرود
روایت الاخری روایتست باسناد از ابی الجارود که گفت
چون قائم از مکه بیرون اید و خروج کند منادی ندا کند که باید که
هیچکس طعام و شراب با خود بر ندارد و سنگ موسی ابن عمران را خود بردارد
و آن حمل اشتروار بود پس در هیچ منزل فرود نیاید الا که چشمها از آن
روان شود و هر که تشنه باشد سیراب شود و بنجف فرود از ظهر
کوفه روایت الاخری روایتست که نقلست از صادق که گفت بدرستی که اول کسی
که قائم را بیعت کند انکه جبرئیل بود فرود اید بر صورت مرغ سفیدی و بیعت کند انکه یک پای بر خانه حرم نهد و یک
پای بر خانه بیت المقدس انگه ندا دهد باوازی فصیح که همه خلق بشنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه و
گفت چون قائم خروج کند پیش وی پس بر حجر از خلق خدای عز و جل
الا که بشناسد او را که صالحست یا طالح و گفت و گویی در مقام می بکرم و
و بر ظهر نجف که مستولی شود بر اسبی ادهم ابلق نشسته و بر انگشت ... اهل شهر نماند که گمان برند که او
با ایشانست در بلاد ایشان و چون رایت را نشر کند سیزده هزار و سیصد و سیزده فرشته

بیرون آیند که منتظر قایم بوده باشند و با نوح در کشتی بوده اند
و با ابراهیم بوده اند روزی که وی را در آتش انداخته اند و با موسی
بوده آنگاه که وی را فرج کرده اند و چهار هزار فرشته نشان کرده
و سیصد و سیزده فرشته که روز بدر از برای نصرت رسول خدای
فرود آمدند و میخواستند که در کربلا امام حسین را علیه السلام یاری دهند
و ایشان را دستوری نداد باز بر آسمان شدند و چون دستوری خواستند
و فرود آمدند امام حسین را کشته بودند ایشان کالیده موی برگرد
تربت امام حسین میگریند تا روز قیامت و میان تربت حضرت
امام حسین علیه السلام و آسمان آمد شد فرشتگانست روایت لغوی
روایتست باسناد از مفضل از ابی عبدالله که گفت میدانی پیراهن یوسف
چه بود بدرستی که چون از بهر ابراهیم آتش برافروختند جبرئیل جامه
پیش آنحضرت آورد از جامهای بهشت و در وی پوشانید پس وی را
بدان پیراهن زیانی نرسید از هیچ گرما و سرما و چون ابراهیم را
وفات نزدیک آمد آن پیراهن را تعویذی کرد و بر اسحق بست
و اسحق آنرا بر یعقوب بست و یعقوب آنرا بر یوسف بست بر بازوی
وی تا بود آنچه بود و چون یوسف در مصر آن پیراهن بیرون آورد یعقوب
بوی آن بیافت چنانکه حق تعالی گفت انی لاجد ریح لولا ان تفندون
پس آن پیراهن بود که از بهشت آورده بودند گفتم فدای تو بادا جانم اکنون آن
پیراهن با که افتاد فرمود که با اهل بیت رسید و اکنون با قایم آل محمد بود چون

خروج کند گفت هر پیغمبری که میراث یافت علی یافت و آن با محمد میراث رسید
روایت اخری آورده اند که چون قایم از دنیا بشود چهل روز عالم بماند
و پس از آن یاجوج و ماجوج و رستخیز و مرگ پدید آید و علامت خروج
مردگان و قیام قیامت روایت اخری روایتست باسناد متصل
که امام جعفر بن محمد صادق علیه السلام نشسته بود و قومی حاضر بودند
و وی خبرهای صدق خویش املا میکرد محمد بن الزید الکوفی البزاز پرسید که
سالی چند ماهست گفت دوازده گفت امام چندست فرمود که بعدد
فرزندان یعقوب گفت برج آسمان چندست گفت دوازده گفت
آخرین امامان را چه نامست گفت هم نام جدم محمد و هم نام پدرم گفت کنیت
وی چه باشد گفت ابو القاسم و مهدی و قایم و حجت آل محمد و روا نبود که
وی را بنام خوانند تا که خروج کند و وی را دو غیبت بود یکی کهین که کس باشد
که وی را به بیند و یکی مهین که پس وی را نه بینند تا وقت ظهور و قیام وی
و با وی سیصد و سیزده کس باشند که خروج کند گفت یا ابن رسول الله این
سیصد و سیزده مرد از کجا باشند فرمود که چهار تن از پیغمبران باشند
یکی عیسی مریم و یکی ادریس و خضر و الیاس و چهار تن از فرزندان امیر المومنین
علی باشند و دوازده از فرزندان امام حسین گفت دیگران از کجا
باشند فرمود که وقت نماز است و فریضه تنگ شده فردا بیا و برخاست
چون دیگر روز شد محمد بن زید دوات و کاغذ در آستین نهاد و بخدمت آمد
حضرت امام جعفر صادق گفت یا محمد بنویس نام آن قوم که با فرزندم خروج کنند

از کجا باشند گفت یا محمد و دشتی می‌جویی گفت نیکو بود او در خدمت
حضرت امام محتاج بود حضرت امام دعایی بگفت طشتی از زمین
بر آمد سیمین و شمعی بر روی افروخته آن مسجد همه افروخته و پر نور
گردید و بوی مشک و عنبر در مسجد پدید آمد کمال قدرت آفریدگار
و اهل مسجد بر حضرت رسالت پناه صلوات فرستادند حضرت صادق
علیه السلام فرمود که این همه برکت فرزند منست که در آخر الزمان خروج
کند ای محمد بنویس چهار تن از مکه باشند و چهار تن از بیت المقدس
و دوازده تن از شام و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان
و سه تن از بنی ضبه و سه تن از بنی عروه و چهار تن از بنی تمیم و دو تن
از بنی اسد و چهار تن عقیلی و هفت از بغداد و چهار تن از واسط
و هفت تن از بصره و شش تن از ناحیه بصره و چهار تن از خوزستان
و دوازده تن از کوهستان و هفت تن از دیلم و هفت تن از گیلان
و دوازده تن از طالقان و شعیب صالح از طالقان سپهدار لشکر
قایم باشد و چهار تن از جرجان و هفت تن از مازندران و چهار تن از
ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از ناحیه قم و یک تن از
اصفهان و چهار تن از کرمان و یک تن از کمران و سه تن از مولاپه
و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از قزوین و سه تن از
ما وراء النهر و سه تن از جبش و دوازده تن از کوفه و چهار تن از
سامره و چهار تن از نیشابور و دوازده تن از سبزوار و هفت تن

از طوس و ناحیه طوس و سه تن از دامغان و چهار تن از بازری و پنج تن از
کوه پایه ری و چهار تن از مصر و هفت از شیراز و سه مرد از حلب و چهار
از نواحی آن این سیصد و سیزده مرد باشند که ظاهر و باطن ایشان
یکی باشد و تن و مال خود فدای یکدیگر کنند گفت یا ابن رسول الله
خروج از کجا کند فرمود که از خانه خدای عز و جل و جامه وی سفید بود
و دو انگشترین در انگشت دارد یکی از امام حسن و دیگری از امام حسین
بر انگشترین امام حسن نوشته باشد انی واثق برحمتک و بر انگشترین
امام حسین نوشته باشد که انا مستجیر بک یا امان الخائفین گفت کدام روز
خروج کند فرمود که روز پنجشنبه خروج کند یا روز آدینه وقت نماز پیشین
سیصد هزار مرد با وی نماز کنند گفت او را چه معجز باشد فرمود که
هر معجز که پیغمبران را باشد او را باشد و خدای عز و جل بر دست وی ظاهر کند
و در عهد وی کارها باشد که جهان ندیده باشند اول آنکه هفتاد هزار مرد
بر وی ظاهر شوند و گرد آیند دوم آنکه هر جا که لشکرگاه سازد خواهی
در بیابان و خواه بر سر کوه هفتاد هزار چشمه آب پدید آید بقدرت
خدای تعالی و هر سنگ که بوی وی انگشترین بر روی نهد نقش ظاهر کند
و چهل میل لشکرگاه وی باشد در لشکر آنحضرت فاسق و مخنث و نمام
نباشند و هفتاد هزار جا در لشکرگاه وی قرآن خوانند [illegible] نماز
بجماعت کنند و هر که از پس فرزند من نماز کند هر حاجت که از خدای
خواهد روا بود و جمله گنجها پدید شود و جمله روی زمین عدل گیرد گفت که سلاح

جنگ کند گفت ذو الفقار امیر المؤمنین و قضیب پیغمبر و درع حمزه و دره جعفر
طیار و عمامه و ... جبرئیل باشد و هفت علم دار و ... بود و سه علم در او در آنکه
میراث رسول خدا بود که بفاطمه داده و گفت این علمهای فرزندیست که باخر الزمان خروج کند
و گفت این آیات خداوند تو باز خواهد از ظالمان شرق و مغرب بر آن علمها نوشته بود بر یکی
یُوفُونَ بِالنَّذْرِ وَیَخَافُونَ یَوْمًا کَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِیرًا و بر دیگری اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ
دِیْنَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیْتُ لَکُمُ الْاِسْلَامَ دِیْنًا و بر سیم
بود که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ نَبِیُّ اللّٰهِ وَعَلِیًّا وَلِیُّ اللّٰهِ وَوَصِیُّ رَسُوْلِ اللّٰهِ وَالْحَسَنُ وَالْحُسَیْنُ
وَتِسْعَةٌ مِنْ وُلْدِ الْحُسَیْنِ عَلٰی خَلْقِهِ صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِ وَعَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ اَئِمَّةٌ وَسَادَةٌ وَقَادَةٌ
و بر علمهای دیگر هر یکی آیتها فرقان نوشته بود بر چه شنید گفت بر اف که شب معراج پیغمبر با سمان شد
و وی در زمین باشد تا وقت خروج وی گفت وی چگونه مردی بود زبانی خوش دارد و سخن با ... شد
با پیران ... کند و پیر باشد و با کودکان زندگانی کند بخلق محمد رسول الله بود و سخاوت علی مرتضی بود و ...
حسن و شجاعت حسین و ورع زین العابدین و وی اسفر ... کردن پیشانی فراخ دارد و ابروی پیوسته
و بازوی قوی و گفت با سخاوت و زبانی فصیح هیچ سخن نگوید مگر بحجت و ششصد سال عمر وی بود
گفت درین روزگار عمر کسی چندین بود گفت یا محمد چون تزویج فاطمه کردند با امیر المؤمنین
در زیر درخت طوبی جبرئیل بیامد و گفت یا محمد فاطمه و علی را عقد بستم و فاطمه را بعلی دادم و
و من گواه بودم خاطب بودم و ایزد تعالی گواه گرفت ملایکه را که در هفت آسمان اند و جمله شادی کردند
و نثار کردند و صد و بیست و چهار هزار ارواح پیغمبران نثار کردند مگر خضر و الیاس چون مصطفی
این بشنید شاد شد و شکر خدای گفت زان خضر و الیاس با حضرت مصطفی نثار کردند
و بنگفتند ... زیرا که بندی خدمت مصطفی و امیر المؤمنین و ایزد و خضر و الیاس بنثار نیامده بودند

بلال بانگ نماز بگفت و مهاجر و انصار را بخواندند و پیغمبر گفت امیر المؤمنین را مبارک باد امروز
امروز عقد امیر المؤمنین و فاطمه در زیر درخت طوبی و حله پیغمبران نثار کردند خضر و الیاس
و چون ایشان حاضر آمدند پیغمبر گفت ای برادران کجا بودید که امروز عقد علی و فاطمه بستند
و حله پیغمبران نثار کردند مگر شما حضر گفت یا رسول الله بدان خدای که ترا بنبوت و علی را بامامت
داد بر سر همه خلق که ببیابان اندلس بودم که قومی راه گم کرده بودند ایشان را باز راه آوردم
و از برای آنکه حاضر نبودم برای بهشت را ایشان سیصد سال بفرزندان یاسین بود ادم
که وی را قایم گویند و الیاس گفت بدان خدای که یکیست که من بدریای قلزم بودم
چهل پاره کشتی از غرق نگاه داشتم بنام خدای تبارک و تعالی و من نیز
سیصد سال از عمر خود بوی دادم بموافقت خضر رسول خرم و شاد شد و
و بدانکه هفتاد و یک سال عمر و لیث آنکه محمد بن زید گفت عجب دارم که با این سیصد
سیزده مرد حاکمان و عالمان و فقیهان باشند از دست وی و جبرئیل با مردی بود و اسرافیل
رفیق ایشان بود و عزرائیل و فرشتگان آسمان با وی باشند گفت یا رسول الله علامت خروج وی
چه باشد بعضی از بغداد آب برد و عالم بیشتر ویران کنند و پادشاهان قدیم غیبت کنند و پادشاه در حرم
پدید آید و درم عزیز گردد و معامله کاسد گردد و سه سال در مصر قحط بود
و قلعها ویران کنند و شهرها استوار کنند و در عراق عجم خراج بسیار
پدید آید و اخراج مردمان تاریخ رسد و ترک و عرب با یکدیگر بشورند
و پادشاه ترک باشد و عرب از کوفه بیرون آیند و کشته شوند
و جهانها ایمن شود و دزدان گرد عالم بگردند و در کوهستان و خراسان
بسیار بود و در عراق سه سال طعام ایشان تاریک بود و دریا به

٣٩

سه سال آب فراخ بود و در آسمان ستارگان پدید آید که کس ندیده باشد
مردان بشکل زنان شوند و زنان بسیرت مردان گردند و زنا و ربا
آشکارا گردد و دانشمندان دروغ زن باشند و قاضیان رشوه
ستانند و مسجدها انگار کرده اند و بلند کرده اند محمد بن زید گفت
هیچ مخالف از قایم معجز خواهد طلبید گفت هفت تن از وی معجز خواهند
یکی از ماوراء النهر گوید من معجز الیاس میخواهم فرزند من بر دجله برود
که موزه اش تر نشود و بزبان خود گوید و من یتوکل علی الله فهو حسبه
آنکس گوید همین جادوست فرزند من گوید ای آب وی را بگیر هفت روز
به زیر آب کرده گوید این جزای کسی است که امام را باور ندارد و
دیگری از اصفهان معجز ابرهیم علیه السلام خواهد وی فرماید تا آتش کنند
و در آنجا شود و گوید فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
آن مرد گوید این جادوی بود هوید آتش وی را بگیرد و وی سوزد
و میگوید این جزای آنکس است که امام را باور ندارد و آن مرد
نادری عصا با داشته باشد و معجزه موسی خواهد فرزند من گوید
و القی عصاک فاذا هی ثعبان مبین و آن عصا ثعبانی گردد و آن مرد
را گرد عصا و برا فرو برد چنانکه سر وی از دهان وی ظاهر بود
و گوید این سزای آنکس است که امام بحق را انکار کند و مردی که از آذر
بایجان بود پاره ای پشته سنگ پاره گوید اگر تو امامی معجز فرامن
نمایی فرزند من گوید منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم

خدای تان از استغفار این سخن آورد و گوید ای امام معصوم همراه سلامت با
من بعذاب خدای گرفتارم دعا کن تا خدای عذاب از من بردارد دعا
کند عذاب از وی بردارند مرده گوید جادوی کرد فرزند من فرماید
تا هفت روز وی را بر دار کنند بر سر دار گوید سزای آنکس است که امام بحق
باور ندارد و دعای عمو وی جهل من بر دست معجزه داود خواهد چون او را
وی نماید باور ندارد فرزند من عمو در گردن وی اندازد و بتابد
وی در جهان میگردد و میگوید این سزای آنکس باشد که امام صادق را
دروغ زن دارد و آن دیگر معجزه ابراهیم و اسمعیل خواهد فرزند من
کار وی فرا وی دهد هفتاد بار بر گلوی مولای خود مالد بقوت تمام سر
آن کارد نمیبرد زمین زند بفرمان خدای بر سینه وی آید و بدو زخمش فرستند
و آن دیگر معجزه حضرت مصطفی صلوات الله علیه خواهد کس فرستد تا
هفت تیر بیایند و در پیش وی روی بر زمین بمالند و می غلطند فرزند
من گوید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم وی نیز همان گوید
آن تیران آن مرد را در لشکر گاه می تازد تا بکشند آنکه دوازده تن
از فرزندان امام حسن را هر یک بولایتی فرستد و شمشیر در کفار نهد
و مخالف خود بکشد که عدد آن خدای تعالی داند و دنیا را نسق دهد
چنانچه گرگ با میش آب خورد و شهری ویرانه بنا کند و محمد رسول الله
چون جهاد و ... علیهم السلام این همه تقریر کرد محمد بن زید گفت یا بن رسول
علم غیبت از کجا گفتی حضرت امام دست در آستین مبارک خود کرد و نسخه

و نسخه بخط حضرت امیر المومنین علیه السلام بیرون آورد که رسول خدا

بروی املا کرده بود چون محمد آن نسخه بدید و پیش امام جعفر صادق

صلوات الله علیه تضرع و زاری کرد و گفت مرا معاف دار یا ابن رسول الله

اگرچه ترک ادب کردم و مرا علم الیقین حاصل بود فاما علم الیقین

چون عین الیقین نباشد اکنون توبه کردم از من عفو کن صادق علیه السلام

ویرا بنواخت و این نسخه در جهان مشهور شد و معروف گردید

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام

علی محمد و آله اجمعین الطیبین

الطاهرین و سلم تسلیماً

کثیراً کثیراً